
wWw.Roman4u.iR
شکیبا
مری ۷۳
WWW.ROMAN4U.IR

کمی درباره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است.
رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.
شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.
آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir
کانال تلگرام : Roman4u@ و Romankhone@

نام رمان : شکیبا

نویسنده : مَر۷۲ے

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : Roman4u@ و Romankhone@

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

شکیبا

مَر۷۲ے

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

شکیبا

باسمه تعالی

سخن مدیر :

این رمان رو طبق قولی که به مریم (نویسنده رمان) داده بودم درست کردم .

متاسفانه الان در بستر بیماری هستش و حال مساعدی نداره

اگر این رمان رو دارید میخونید، برای سلامتیش دعا کنید

یادت هست روزی را که عهد بستیم تا ابد برای هم بمانیم ؟

یادت هست دست های بالا رفته و در هم گره خورده مان را ؟

نردبانی ساختیم از عشق

به بام آغوش هایمان !

تو با آن پیراهن چهارخانه ت ،

خانه ای ساختی پر از عشق و صفا

و من شدم نو عروس آن خانه !

به یادت هست اولین ب*و*سه مان را ؟

نفس هایمان ...

آه ...

می شود بازگردی تا باز هم خانه ای بسازیم ؟!

" مَر۷۲ے "

تا پام به خونه رسید، حیاط کوچیکمون رو دویدم .
بدون باز کردن زیپ کفش هام، از پا دراوردم و خودم رو توی حال پرت کردم.
کوله پشتیم رو جلوی کمد گو شه حال گذا شتم و درحالی که د ست های یخ زده و قرمزم رو بهم می مالیدم ، سمت اتاق رفتم.
شعله بخاری رو زیادی کردم و دست هام رو روش گذاشتم.
دلم میخواست بخاری رو بغل کنم و بچاپم زیر لباسم تا گرمم بشه.

_ سلام، خسته نباشی

سمت مامان برگشتم و با لبخند گفتم: سلام... مرسی

دست هام رو دورم پیچیدم و ادای لرزیدن دراوردم و گفتم: وویـــــــــی چقدر ســـــرد... ادم یخ می زنه

_ اره اخبار می گفت مثل اینکه این اطراف برف باریده

wWw.Roman4u.iR

_ بله دیگه، برف و خوشیش مال بقیه س، سوز و سرماش برای ما

همونطور که رو به مامان بودم دست هام رو، روی بخاری گرفتم.

_ ماها که باید شکر کنیم... فکر می کنی این سقف و دیوارهای نم دار، تحمل برف و بارون رو داره؟ همون بهتر که بارشـــی نیســـت وگرنه خونه اولی که اوار میشه، خونه مِا

چقدر دلم از این حقیقت تلخ گرفت و ناراحت شدم اما کاری از د ستم برنمی اومد و این بدتر عصبیم می کرد.

با گزگز کردن د ست هام از بخاری فا صله گرفتم و به حال برگشتم تا لبا سم رو عوض کنم.
مانتوی ســرمه ای م رو مرتب تا کردم و ســمت کمد قدیمی و آهنی که جهزیه مادرم بود و حالا شده بود کمد من، رفتم.
با برداشــتن شــلواری، لباس های مدرســه م رو توی کمد گذاشــتم و درش رو بستم.

می خواستم از مامان بپرسم ناهار چی داریم اما نبودن زهرا تو اون ساعت، بهم فهموند که خبر از ناهار نیست، پس ساکت شدم تا مبادا با یه سوال ساده من، مامان ناراحت بشه.

سهم برنج خودم رو که از دیشب مونده بود، از یخچال بیرون اوردم و گذاشتم تا داغ بشه.

بلند جوری که مامان صدام رو بشنوه گفتم: تخم مرغ بپزم بخوریم؟

_ خودت بخور... من میل ندارم.

سه تا تخم مرغ بیرون اوردم و گفتم: نخوری به من نمی چسبه

مخالفتی نکرد و منم مشغول پختن شدم.

.

سفره رو کوچیک برای خودمون دوتا باز کردم .

با اومدن مامان گفتم: زهرا خونه حسین؟

_ اره... از یازده رفته

wWw.Roman4u.iR

سرتکون دادم و دیگه سوالی نکردم اما تو دلم از این بی توجهی زهرا، ع صبی شدم.

_ تو برو استراحت کن، من سفره رو جمع می کنم.

قدرشناسانه نگاهش کردم و رفتم تا کمی بخوابم.
قبل از خواب با خودم برنامه چیدم که یه ساعت بیشتر نخوابم و زود بیدار بشم و به امتحان فردا برسم.

با صدای غرغر زهرا از خواب بیدار شدم.
خستگی و گرمای لذت بخش پتو، مانع این می شد بیدار بشم اما صدای زهرا به قدری تیز و گوش خراش بود که نمی ذاشت اروم بگیرم و بخوابم.

_ دختره عوضی، جوری خودش رو زده به موش مردگی انگار الان که بمیره.

هه... طبق معمول رفته بود خونه حسین و خروار خروار حرف اورده بود... موندم با این ف*ح*ش دادن ها و حرف های پشت سری چه جور روش می شه بازم هر روز بره اونجا!

_ ببخشید دیگه یادش نبود قبل سرما خوردگیش بیاد و از تو اجازه بگیره

با این حرف مامان، صـــداش رو بلندتر کرد و گفت: اره دیگه اونا شـــدن عزیز جونت ، من شدم خار تو چشمت.

مامان با ناراحتی و حرص گفت: بترس از خدا دختر، خودتم دختری دو روز دیگه شوهر می کنی زندگیت میشه جهنم

_ زندگی پسرات، جهنم بشه ایشالا ...

با این نفرین زهرا، تنم لرزید و دیگه نتونستم طاقت بیارم و بلند شدم.
مامان جلوی تلوزیون نشسته بود و با غصه خودش رو تاب می داد و زهرا هم کنار بخاری وایستاده بود و یه بند حرف می زد .

_ بس کن دیگه ... هیچ می فهمی داری چی میگی ؟

با نفرت نگاهم کرد و گفت : تو یکی ساکت شو ، به تو هیچ ربطی نداره ... تو برو به ولگردیت برس

ولگردی ؟ من ولگرد بودم ؟ منی که از کله سحر تا خود ظهر تو مدرسه بودم ، ولگرد بودم ؟

wWw.Roman4u.iR

_ ساکت شو زهرا ... این حرف یعنی چی که به این بچه میگی ؟

ناراحت شدم اما بیشتر از اون عصبی شدم ... مطمناً اگه غریبه بود هر چی از دهنم درمی اومد می گفتم ولی ...
درد این حرف از زبون خواهرم ، خیلی بیشتر از اون غریبه بود .

_ چیه ؟ مگه دروغ میگم ؟ از صبح تا ظهر که نیست ، بعدشم که میاد یا خوابه یا نشسته پای مثلا درسش

تو چشمای سرخش نگاه کردم و گفتم : تو چیکار می کنی ؟ لابد از صبح می شوری و می سابی ، اره ؟؟؟ ... صبح صبحونتو نخورده میری خونه حسین و هرچی ظرف می زاری واسه من ، تو حتی رخت خواب ها رو جمع نمی کنی تا من بیام ، یه ناهار نمی زاری مادرت بخوره ، حالا ادعای چی داری ؟ ... زندگیت شده غیبت و غر زدن و ف*ح*ش و نفرین ... بدبخت اونقدر نیش می زنی که هیچ کس راضی به دیدنت نیست و خدام داره می زنه تو سرت ، منتهی سرتو کردی زیر برف ، حالیت نیست

خودش خوب می دونست منظورم چیه و تو سکوت فقط نگاهم می کرد ... هرچند مطمن بودم تو دلش داره ف*ح*ش و نفرینم میکنه ، اما برام مهم نبود .

پتویی که روم کشـــیده بودم ، تا کردم و گذاشـــتم روی بقیه رخت خواب های گوشه اتاق و به اشپزخونه رفتم .

زیر سماور رو روشن کردم و با برداشتن کتاب منطق م از کمد ، تو حال نشستم و مشغول خوندن شدم .

بعد از اون بحث ، زهرا خودش رو به خواب زد و این یعنی قهر کرده .
با وجود بیست و هفت سال سن عین بچه ها رفتار می کرد و خدا می دونست تا چه حد از این رفتار بیزار بودم .

با اینکه درس داشتم ولی باید شامی می پختم تا سجاد و بابا که از سرکار میان گرسنه نمونن .

به گفته مامان م شغول سرخ کردن سیب زمینی و سو سیس های تازه خریده شدم .
تو حین پختن غذا هم درس می خوندم تا کمتر وقت تلف بشه و عقب نیفتم .

با اومدن بابا و ســـجاد و امیر که بعد از مدرســـه رفته بود جگرکی رضـــا (برادربزرگ) ، سفره رو چیدم .

با غذا نخوردن مامان ، اشتهای من هم کور شده بود .

wWw.Roman4u.iR

_ مامان ... نمیخوایی غذا بخوری ؟

با چشـم به اتاق اشـاره کرد و گفت : نمی بینی نمیاد غذا بخوره ؟ من چه جور بخورم ؟
امیر با دهن نیمه پر گفت : هرکی به شکم خودش می خوره ، اونم گشنه بشه پا میشه دولوپی می خوره

با لبخند زورکی گفتم : اره بابا ، اون عادتش کلا

به زور اصرار من و امیر ، مامان مشغول خوردن شد اما خوب می دونستم اون غذا براش کمتر از زهر نبود .

بعد از جمع کردم و شستن ظرف ها ، توی حال نشستم تا به درسم برسم .

_ چطوری خرخون ؟

با لبخند سربلند کردم و به امیر نگاه کردم .
امیر یه سال از من بزرگ بود و بخاطر همین هم بیشتر درکم می کرد و همیشه باهام شوخی می کرد .

_ فردا امتحان دارم ... هیچی بلد نیستم

کنارم نشست و گفت : تو گفتی و من باور کردم ...حا ضرم قسم بخورم از ب بسم ا... تا نون پایان کتاب رو از بَری

قیافه م رو جمع کردم و با ناراحتی گفتم : نه به خدا ... این درس سخته ، همش شبیه بهم و پیچیدس

_ عیب نداره بخون ان شاالله که امتحانت خوب میشه

زیرلب ان شالله ی گفتم .
با رفتن امیر دوباره مشغول خوندن شدم .

با ثریا و رقیه که دوستای صمیمی م بودن راهی خونه شدم .
تا رسیدن ثریا به کوچه شون ، همراهش بودم و باهم حرف می زدیم .
ثریا بخاطر ظاهرش که چندان هم زشت نبود ، خجالتی و همیشه سر به زیر و گوشه گیر بود .

بعد از رسیدن ثریا به خونشون ، با رقیه و پریسا ، باقی راه رو همراه شدم .

wWw.Roman4u.iR

بین راه متوجه شدم که رقیه و پریسا اروم و طوری که من نفهمم حرف می زنن .
را ستش خیلی ناراحت شدم ، انتظار این رفتار رو از رقیه ندا شتم ، رقیه ای که ادعا می کرد بهترین دوستم و اگه با کسی یکم گرم می گرفتم ناراحت می شد و حتی شده گریه می کرد ، اما حالا ...

با این وجود حرفی نزدم ، ادم اویزون و فضـولی نبودم که بخوام با شـوخی زیر زبون بکشم .
با بهونه خستگی از شون خداحافظی کردم و با قدم های بلند و سریع خودم رو به خونه رسوندم .

وارد خونه که شدم بابام رو دیدم . طبق معمول اخم داشت اما ...

_ سلام بابا

جواب که نداد هیچ ... زیرلب ف*ح*شی هم نثارم کرد .

خوشـــی و امید هر دختری پدرش ، اولین مرد زندگی و قهرمانش ، پدرش ... اما من هیچ وقت توجهی ندیده بودم و حســرت کوچکترین محبتی از جانبش داشتم ، حتی حسرت یه جواب سلام ...

برای حفظ ظاهر هم که شـــده لبخند زورکی زدم و به مامان ســـلام کردم اما با دیدن چشم هایش سرخش ، لبخند که سهل ، قلبم تو سینه جمع شد .

با شتاب سمتش رفتم و گفتم : مامان ... چی شده ؟

صورتشو برگردوند اما شونه های لرزونش گواه هرچیزی بود .

دست به شونه ش گذاشتم و گفتم : مامان ... بازم دعواتون شد اره ؟؟

جوابی نداد که بلند شدم و رفتم اتاق تا از زهرا بپرسم چی شده
اما نبودن زهرا ، شک م رو به یقین تبدیل کرد که باز دعوا شده

_ بازم زهرا دعوا راه انداخت ... خدا ازش نگذره

_ هرچی از دهنش دراومد بهم گفت ، باباتم که همش دنبال بهونه س دعوا راه انداخت و سر من بدبخت داد زد

اون لحظه اگه عزراییل برای گرفتن جونم می اومد ، خودم پیش قدم می شـــدم برای مردن که مردن شرف داشت به دیدن و لرزیدن صدای مادرم ...

wWw.Roman4u.iR

کنار پاش زانو زدم و با بغض گفتم : الهی شـــکیبات بمیره و این حالتو نبینه ... گریه نکن توروخدا به خدا اینجور می بینمت دلم می خواد بمیرم

بغضـم با صـدا شـکسـت و سـر به زانوی مامان گذاشـتم و برای این زندگی و سرنوشتش زار زدم .
زار زدم برای زنی که از جوونی خیر ندیده بود و همیشه سپر بلای همه می شد و حرف و کتک همه رو می خورد .

دست به سرم کشید و گفت : گریه نکن ... تو دیگه گریه نکن

اما مگه می شد ؟...

این بار با تشر و عصبانیت گفت : مگه مادرت مرده که اینطور گریه می کنی ؟

سربلند کردم و د ستای چروکیده مامان رو ب*و* سیدم و گفتم : اینجوری نگو ... نگو مامان

چند دقیقه ای تو بغل مامان اشک ریختم .

منو از خودش جدا کرد و درحالی که صـــورتش رو پاک می کرد گفت : تا تو لباس عوض کنی من ناهار می پزم

بینی م رو با صدا بالا کشیدم و گفتم : نمی خواد خودم الان یه چیزی درست می کنم

لباس هام رو با بافت زمستانه و شلوار گرمکنی عوض کردم و با چشمانی که همچنان خیس بود و می بارید مشغول درست کردن ناهار شدم

تو دلم با خدام سرجنگ داشتم و گله می کردم ...
این چه زندگی ؟... یه ذره ارامش نداره ، از صبح باید تو مدرسه درس بخونم و جون بدم و تمرکز کنم به امید اینکه تو خونه ارامش نســیبم بشــه اما ارامش که هیچ ، تنش و اضطراب که به جون بی جونم تزریق می شد .

اونقدر از دست زهرا ناراحت و عصبی بودم که دلم نمی خواست چشمم بهش بیفته و حتی زنگ نزدم تا از فائزه سراغش رو بگیرم

ناهار رو با مامان تو سکوت خوردیم

مامان کنار بخاری دراز کشید تا با خواب کمی اروم بگیره اما من ...
با هربار دیدن مامان قلبم به درد می اومد و اشک می ریختم .

wWw.Roman4u.iR

طوری که دیگر تمرکز و حوصـــله درس نداشـــتم و خوابیدن رو به فکر و خیال کردن ، ترجیح دادم .

بالاخره کنکور فراگیر از راه رسید .
اون شـــب رو خواب به چشـــمام نیومد و به جای امیر این من بودم که اســـترس داشتم و بی خواب شده بودم .
حس خوبی به اون کنکور نداشـــتم ، ارزوم موفقیت امیر بود اما ته دلم ترس عجیبی جولان می داد که امونم رو بریده بود.

ساعت پنج که شد دل از رخت خواب کندم و سمت اشپزخانه رفتم .
نمی دونستم چی درست کنم تا امیر به عنوان غذا و صبحانه بخوره برای همین هم سیب زمینی و تخم مرغی اب پز کردم تا خوب سیرش کنه .

تا پختن غذا ، یه گوشـــه اشـــپزخونه نشـــســـته بودم و تو دلم ذکر می خوندم تا دلشورم ختم به خیر بشه .
شده بودم مادری که بی تاب اینده پسرشه و از خدا سعادت و خوشبختی بچه ش رو میخواد .
ساعت شیش که شد ، امیر رو بیدار کردم .
تا اومدن امیر سیب زمینی و تخم مرغ رو تو بشقابی گذاشتم و کره و مربایی که دست پخت مامان بود سر سفره گذاشتم و منتظر امیر نشستم .

_ دستت درد نکنه ...

با خنده ادامه داد : کاش همیشه کنکور داشته باشم تا تو اینقدر مهربون شی

لبخند بی جونی زدم و گفتم : مهربون نشدم ، خوابم نمی اومد بلند شدم برات صبحونه اماده کردم ... اصلا موندم چرا من به جای تو استرس دارم ؟!

امیر درحالی که لقمه بزرگی می گرفت گفت : بیخیال بابا ... شاخشو همچین بپیچونم که صداش به گوشت برسه

لقمه گرفته شده رو سمتم گرفت و گفت : بخور بعد برو بخواب

با لبخند لقمه رو ازش گرفتم و گفتم : تو رو راهی میکنم بعد می خوابم

سر تکون داد و مشغول خوردن غذاش شد .

دو ماه گذشت و جواب کنکور امیر اومد .
از وقتی امیر رفته بود کافی نت تا جواب رو بگیره ، دلشوره گرفته بودم و اروم و قرار نداشتم .

wWw.Roman4u.iR

برای خودم خیالبافی می کردم و برای دلشوره م تفسیرهای بچگانه می کردم که جواب خوبه و من از سرخوشی اینطور شدم اما ...

امیر نفس نفس زنان وارد خونه شد .
از دیدن حالش ترسیدم و عین برق گرفته ها بلند شدم .
امیر که متوجه حالم شد با خنده و صدای بلند گفت : قبول شـــــــدم ، نقشه کشی اوردم ... نقشه کشی

مامان ا شک شوق می ریخت و خدا رو شکر می کرد و من بین گریه و خنده مونده بودم .
خوشحال بودم از موفقیت امیر اما برخلاف تفسیرهام دلشورم کم که نشد هیچ ، بیشتر هم شد .

_ حالا کجا اوردی ؟

_ نقشه کشی قزوین

_ غیرانتفاعی ؟

برگه قبولی رو از امیر گرفتم و درحالی که می خوندمش امیر گفت : اره ولی مهم نیست خودم کار می کنم و می تونم پولشو برسونم

مامان با نگرانی گفت : برای ثبت نام چقدر می خوان ؟ پول داری ؟

_ نمی دونم ... باید زنگ بزنم

رو به من کرد و گفت : زنگ میزنی بپرسی ؟

سرتکون دادم و بلند شدم و بعد از گرفتن شماره از صد و هجده ، با دانشگاه تماس گرفتم .

وقتی مرد پشت خط شهریه اولیه رو گفت ، چشمام گرد شد .
اون همه پول رو یه جا ندیده بودم و حتی حقوق کارگری بابام هم اونقدر نبود بعد اون مرد راحت این مبلغ رو به زبون می اورد .

تماس را که قطع کردم امیر زودتر از همه پر سید : چی شد ؟ چقدر می خوان ؟

_ گفت برای ثبت نام اولیه هشتصد هزار تومن می خوان

wWw.Roman4u.iR

_ این همه رو از کجا بیاریم ؟

امیر رو به مامان کرد و گفت : جورش می کنم ... فوقش بیشتر کار می کنم

خوب می دونستم کار ا سکلت بندی یعنی تو ارتفاع و خطر د ست و پا زدن و بیشتر کار کردن امیر هم یعنی دل اشوبه و نگرانی بیشتر ...

_ خب گردنبندی که برای روز مادرم خریدی می فروشم

با اخم گفت : نه نمی خواد ...هم بخاطراینکه دوســـت ندارم بفروشـــیش هم پولش به دردم نمیخوره

مامان مصـــرانه گفت : اره اما حداقل می تونه یه دردی دوا کنه ... منم با این گردنبند نه به اوج می رم نه خار می شم

گردنبندش که چندان هم قیمتی نبود ، از گردن باز کرد و سمت امیر گرفت .

تردید رو تو چشـــم امیر میخوندم ، بین گرفتن و نگرفتنش مونده بود که مامان باز اصرار کرد و در اخر امیر با قول خریدن یکی بهتر ، قبول کرد .

همون روز امیر رفت و گردنبند رو فروخت تا فردا راهی قزوین بشـــه و هرچه زودتر کارهای ثبت نامش رو انجام بده .

ســاعت ده و نیم بود که حســین و زنش به خونشــون رفتن و درســت از همون لحظه دلشوره من هزاربرابر شد .

دو ساعت بیشتر نگذشته بود که صدای سرفه های پی در پی مامان بلند شد .

من و زهرا که کنارش خوابیده بودیم بلند شدیم .

با دو رفتم و براش اب اوردم .
زهرا کمک می کرد تا مامان کمی اب بخوره اما هر قلوپ اب به جای پایین رفتن ازگلوش به بیرون پس می خورد .

با صـــدای ســـرفه و گریه زهرا ، همه بیدار شـــده بودیم و به مامان که هرلحظه داشت کبودتر و خمیده تر می شد نگاه می کردیم .
سجاد که انگار فلج شده بود و نمیتونست قدمی برداره ، امیر هم که شوکه شده بود و بابا هم که به کل ازش انتظاری نداشتم .
تنها امیدم شد حسین ... خودم رو به تلفن ر سوندم و با زور زدن شماره رو به خاطر اوردم و گرفتم .

wWw.Roman4u.iR

مطمئن بودم که الان خوابن اما خس خس سینه مامان برام مهمتر از خستگی و خواب حسین بود .

به جای حسین ، فائزه جواب داد .
دقیقا نمی دونم چی گفتم اما خوب یادمه پنج دقیقه نگذشـــته بود که حســـین سراسیمه اومد و تا چشمش به مامان افتاد همون دم در دوید تا پسر همسایه رو که دوستش بود صدا بزنه تا با ماشینش مامان رو به بیمارستان ببرن .
صـداها برام گنگ بود و فقط می دیدم حسـین و امیر مامان رو که حالا خمیده تر شده بود می بردن و زهرا هم پشت سرشون .
اوار شدن سجاد رو روی زمین دیدم ، تکون خوردن های لب بابام رو می دیدم .
انگار تو وجودم گردباد به پا شده بود و همه چیز رو بهم می ریخت و از صدای زوزه ش گوش هام کر شده بودن .

یادم نیست که چی تنم بود ولی خوب خاطرمه که امیر چادری سرم انداخت و برد به خونه حسین که فقط یه کوچه پایین تر از خونه خودمون بود .
فائزه تا چشمش بهم افتاد ترسیده دوید سمتم و کمک کرد بشینم .
برام اب اورد اما ...
یاد لحظه ای افتادم که مامان نمی تونست اب بخوره !

تو جواب صـــدا زدن ها و دلداری دادن های فائزه فقط اشـــک می ریختم و هق هق می کردم .

تا خود صـــبح کنار تخت محمد که تازه هفت ماهش شـــده بود گریه کردم و گریه کردم...

صبح با کلی فکر و خیال و ارزوی اینکه مامان رو می بینم ، راهی خونه شدم . به محض ورود ، سکوت خونه عین اوار ریخت رو سرم و انگار کل دیوارها و وســایل بهم دهن کجی می کردن و نبود مامان رو و حال بد دیشـــبش رو فریاد می زدن .

نه سجاد خونه بود و نه بابا
فقط امیر بود که مثل من قید مدرسه رو زده بود .

سمت تلفن رفتم و شماره حسین رو گرفتم

_ الو حسین ... سلام مامان کجاست ؟

_ سلام خوبه ... میاییم خونه

wWw.Roman4u.iR

بچه نبودم که بغض و صدای لرزون رو تشخیص ندم ولی مثل بچه گول حرف حسین رو خوردم و باور کردم که مامانم میاد .

صبح شد ظهر ، ظهر شد عصر ولی خبر از مامان نشد .

هرچه به حسین زنگ می زدم جوابی نمی داد و همین هم دل آشوبه م رو دوچندان می کرد .

با اومدن سجاد سمتش دویدم و با بغض گفتم : مامان کجاست سجاد ؟ هرچی زنگ می زنم حسین جواب نمی ده

از کنارم رد شد و رفت اتاق

پشت سرش رفتم و گفتم : تو خبر داری ؟

_ نه منم خبر ندارم

_ چرا حسین جوابمو نمی ده ؟ ...نکنه مامان ...

حتی فکرش هم مو به تنم سیخ کرد و برای بار هزارم صورتم خیس شد .

یه گوشه تو حال نشستم و اشک ریختم

_ الکی گریه نکن ... حتما کارای مرخصیش طول کشیده ...الان خودم زنگ می زنم

پشت بند حرفش با موبایلش به حسین زنگ زد .

نمی دونم چقدر گذشت تا حسین جواب داد و نمی دونم چی گفت که چشم های سبز سجاد پر اشک شد و سیبک گلوش متورم شد .

با نگرانی و هزارجون کندن گفتم : چی ...چی گفت ؟ حسین چی گفت ؟....سجاد ، مامان چش شده؟

بی حرف فقط به گل فرش خیره بود و انگار صدام رو نمی شنید .

_ با توام ... میگم مامان چش شده ؟؟؟

با صدای بلند من به خودش امد و گفت : ها ... هیچی ... گفت دارن میان

_ دروغ نگو ... صبحم گفت داریم میاییم ولی کو ؟ نیومدن ...

wWw.Roman4u.iR

_ میان ... تو ماشین بودن

فرصت حرف و سوال دیگه ای نداد و رفت اتاق و پتو به سرش کشید و خوابید .

بعد از نیم ساعت بالاخره حسین و زهرا رسیدن اما بدون مامان !

_ پس ... پس مامان کو ؟

با این سوالم زهرا زد زیر گریه و با این کارش تموم فکرهای مزخرف و بد عالم رو ریخت به جون ، نیمه جون شدم .

_ هیچی نیست ... دکتر گفت مامان باید چند روزی بستری باشه

سمت حسین برگشتم .
چشم هاش سرخ بودن و خدا می دونست تا چه حد از این سرخی ترسیدم .

_بستری ؟ مگه ...مامان چشه ؟ چرا بستری شه؟

_ یکم سرماخورده سینه ش عفونت کرده ...همین

این حرف برای قانع کردن کافی بود ؟ برای منی که از دیشب هزاربار جون دادم و زنده شدم ؟ ... اگه سرماخوردگی بود پس چرا همین رو از صبح بهم نگفته بودن تا نگران نباشم ؟

قانع نشدم اما برای منی که ارزوم دیدن دوباره مادرم بود ، شد یه کورسوی امید ... !

یک روز گذشت
روزی که تمومش اشک بود و آه ...
بالاجبار راهی مدرسه شدم اما همه فکرم پیش مامان و خونه بود .

بچه ها با دیدن چشمای سرخ و ورم کرده م ، فهمیدن که حالم خوب نیست و بستنم به سوال که چی شده و چرا این ریختی شدی و ...

معلم او مد و کلاس برگزار شـــد و درس داده شـــد ا ما من حتی یه خط هم نفهمیدم و چیزی ننوشتم .

با تاکسی راهی خونه شدم .
فائزه خونه ما پیش زهرا بود .

wWw.Roman4u.iR

حال مامان رو پرسیدم که گفتن خوبه !

بخاطر بی خوابی ها و گریه ها ، چشـــم هام دیگه توانی نداشـــتن و تو هال خوابیدم .

نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای پچ پچ بیدار شدم .

_ دکترا میگن سکته کرده ... هم قلبی هم مغزی ...حالش خیلی بد ، خیلی

صدای زهرا بود که واقعیت پنهون شده رو به زبون می اورد .

_ دکتر می گه عفونت تو سینه ش پخش شده و قلبش اب اورده ...

زهرا می گفت و قلب من با هر کلمه ش می تپید و می ایستاد و باز می تپید ...

دلم میخوا ست بلند شم و سر همه شون داد بزنم که چرا به من حرفی نزدن ، چرا واقعیت رو پنهون کردن ، مگه من بچه همون زن نبودم ؟ مگه اون زن مادر من نبود ؟
اما تو اون لحظه به قدری ازشـــون متنفر شـــدم که دیگه نمی خواســـتم حتی نگاهشون کنم .

بعد از اینکه حرف های زهرا تموم شد بلند شدم .
نه حرفی زدم و نه رفتاری کردم ... انگار نه انگار که چیزی شنیدم .

با اومدن ر ضا و ح سین همه تو اتاق جمع شدن اما من تمایلی به بودن تو اون جمع ندا شتم و ترجیح دادم تو همون سرما ، توی هال بشینم و غرق سکوت خودم بشم .

_ شکیبا ... بیا

با صدا زدن رضا رفتم اتاق ...

سرپا و منتظر وایستادم تا ببینم دیگه چه دروغی قرار ببافن

نگاهی به سر تا پام کرد .
نمی دونم به چی فکر می کرد و برام هم مهم نبود.

_ میخوایی مامانو ببینی ؟

بغضـــم رو پس زدم ، لبهام رو هم فشـــار دادم تا مبادا داد بزنم که " حالا یادتون افتاده باید منم مامان رو ببینم ، تازه یادتون افتاده که شکیبایی هم هست ؟ "

wWw.Roman4u.iR

_ می برمت اما باید قول بدی گریه نکنی

همین حرف یعنی قرار چیزی بدتر از حرف های زهرا رو ببینم و رضـا با وجود بزرگی چه احمق بود که ازم می خواست مادر بدحالم رو ببینم و دم نزنم ، اون هم منی که با وجود هفده سال سن باید هر شب کنار مامانم می خوابیدم و با لالایی نفس هاش می خوابیدم !

با همون مانتوی سرمه ای رنگ و گشاد مدرسه همراه برادر ها و خواهرم راهی بیمارستان شدم .
دل تو دلم نبود و دور از چشم همه اشک می ریختم .
مسیر نیم ساعته برام ساعت ها و سالها گذشت .

تا سـاعت ملاقات تو سـالن کنار امیر نشـسـته بودم که فاطمه خواهر فائزه که پرستار بود سمتمون اومد .

به من که رسید ، بغلم کرد

_ عزیزم ...گریه نکن خانمی ... قول می دم مامانت خوب شه

خودم رو ازش جدا کردم و گفتم : شما می دونید مامانم چشه ؟ دکترا چی می گن ؟

دستهای لرزون و یخ زدم رو گرفت و کمک کرد تا بشینم .

_ چیزیش نیســـت فقط یکم عفونت گرفته بود که خب خوب میشـــن و میان خونه ...

اشـــک هام رو پاک کرد و گفت : حالام گریه نکن اگه مامانت اینطور ببینه ناراحت می شه

_ اگه گریه کنه نمی برمش پیش مامان

سمت رضا که با اخم و جدیت رو به روم وایستاده بود ، برگشتم .
بهترین صفت تو اون لحظه برای اون مرد مثلا برادر ، قسی القلب بود !

سرتکون دادم و سعی کردم اشکهام رو کنترل کنم .

بالاخره ساعت ملاقات سر رسید .
با دیدن سه حرف بزرگ و قرمز ای سی یو ، قلبم به درد اومد .

wWw.Roman4u.iR

اون ســه حرف نشــون دهنده این بود که حال مادر عزیزم چندان هم مســاعد نیست .

با دیدن دایی ها و زندایی هام که قلبم فشرده تر شد .
با خودم فکر کردم چطور زمان سالم بودن مامانم سالی یه بار زنگ نمی زنن و نمیان و حالا زودتر از من به ملاقات می رن ؟!

همه یکی یکی رفتن پیش مامان تا بالاخره نوبت به من رسید .

قبل از وارد شدنم به بخش ای سی یو رضا سد راهم شد و با تهدید و خط نشان کشیدن گفت : گریه نمی کنی فهمیدی؟؟؟

ـ اون زن مادرِم ، همه دلخوشــیم و نمی تونم مثل تو مرد باشــم و گریه نکنم چون من " دخترم " ...

برخلاف همه این داد زدن های درونیم ، سکوت کردم و فقط سر تکون دادم .

پرستاری کفش های مخصوصی سمتم گرفت تا بپوشم .

کفش های پلاستیکی رو پوشیدم و همراه همون پرستار راهی شدم .

یک سالن بزرگ که با شیشه های مخصوص به بخش های کوچیک تقسیم شده بود .

اولین بخش رو که رد کردیم چشمم به مریض های بدحال افتاد و بند دلم پاره شد و بیشتر به این واقعیت رسیدم که حال مامانم بدتر از این حرفهاست .

با راهنمایی پرستاری به بخش مورد نظر رسیدم .

از دیدن تکه گوشت بی حال و رنگ پریده ی روی تخت ، قلبم از تک و تا افتاد و تو همون سالن و کنار همون تخت ، مرگ رو به عینه دیدم و این دیدن شد ، اغاز دل مردگی من ... !

با پاهای لرزون سمت تخت کشیده شدم .
چشمای مامان نیمه باز بود . چشمایی که همرنگ نگاه من بود .
اروم لب زد اما نه خودش و نه هیچ کس صدایی نشنیدیم .

دست مامان رو که بخاطر سِرم و انژکت کبود شده بود ، گرفتم .
اون لحظه ارزوی مرگ کردم تا زجر کشیدن عزیزم رو نبینم .

_ م...ما...مامان ...

wWw.Roman4u.iR

اولین قطره روی گونم چکید
دیگه تهدید های رضا و دلگرمی های زندایی و بقیه کارساز نبود .
اشک می ریختم و هق می زدم .

توان ایستادن نداشتم و اگه به تخت تکیه نزده بودم قطعا نقش بر زمین می شدم .

زندایی بزرگم که اونجا بود سمتم اومد و دست روی شونم گذاشت .

_ اروم باش دخترم ... اروم باش قربونت برم

دخترم ؟؟؟ یعنی یه روز می شـــه که باز این کلمه دلنشـــین رو از زبون مامانم بشنوم ؟ ... می شه یه بار دیگه بهم بگه ته تغاری ؟

به کمک زندایی از بخش بیرون امدم .
فائزه و شکوفه (زن رضا) با دیدنم سمتم اومدن .

فاطمه برام اب اورد ، فائزه اشـــک هام رو پاک میکرد و شـــکوفه شـــونه هام رو ماساژ می داد .

حکایتم ، حکایت کشـــتی گیری بود که با رقیب قَدَری افتاده ولی همه ازش انتظار طلا دارن .

اما هیچ کدوم دلگرمی ها و قربون صدقه ها اروم نمیکرد و کارساز نبود .
غم مریضـــی مامان در برابر من خیلی بزرگ بود و مقابله کردن با این درد ، از من برنمی اومد .

_ همش تقصیر تو ... تو باعث شدی مامان به این روز بیفته

سر برگردوندم و به رضا نگاه کردم که با بی رحمی سر امیر داد می زد و اون رو مقصر می خوند .

نتونستم طاقت بیارم .
هرچقدر که رضا برایم عزیز بود و برادر بزرگ ، هرچه قدر که احترام ش واجب بود ، باز هم نمی تونستم اروم بگیرم .

با چشمان سرد و دستایی که می لرزید رو به رضا وایستادم

بخاطر بغض ، صدام می لرزید ...

_ تو ... حق نداری اونو .. مقصر بدونی ... حق ... نداری

wWw.Roman4u.iR

با چشمای به خون نشسته نگاهم می کرد .
اما قبل از هر عکس العملی ، امیر از کنارمون دوید و رفت .
با عصبانیت و کینه نگاه از رضا گرفتم و دنبال امیر رفتم .

دو هفته گذشت تا مامان رو خونه اوردن .
اما چه اومدنی ؟
مادری که به رو دست پسرهاش اومد .
یادم نمی اومد یه باری از کسی کمک گرفته باشه . همیشه خودش بود که سرپا می شد و راه می رفت و حکم مرد خونه داشت تا زن !
تمام مسـئولیت های خونه به عهده اون بود و بابام فقط پدر بود ... یک مرد مستبد و زورگو که تمام مردونگیشو تو داد زدن و زور بازو می دونست و مامان بیچاره م سالها مجبور به زندگی با چنین مردی بوده .

کنار مامان نشسته بودم .
نه حرفی می زدم و نه اشکی می ریختم .
هیچ حسی نداشتم ... تهی از هر حسی بودم .
و این سکوت و ارامش به ظاهر ، تعبیر دیگه شد برای کوتاه فکرهای اطرافم .

توی درس هام افت کرده بودم ، طوری که تمام معلم ها بازخواستم می کردن و من فقط سکوت می کردم و قول جبران می دادم ، قولی که خودم بهتر از هرکسی به دروغ بودنش ، ایمان داشتم .

چی می گفتم ؟ اینکه مامان در روز فقط گریه و شیون می کنه و دم از مرگ می زنه ؟ بابام فقط زوربازو نشون می ده و داد می زنه ؟ ... اینکه در اون اوضاع تمرکز راه رفتن هم ندارم چه برسه به درس خوندن ؟!
کاش حداقل دو ستام درک می کردن و همدمی می شدن برام تا شاید با حرف زدن اروم می گرفتم .
اما چه کنم که دوستام به جای بودن و سعی در درکم ، به فکر تفریح بودن و من شده بودم وصله ناجورشون ، شده بودم " ضدحال " و " برج زهرمار " ، اون هم بخاطر اینکه مامانم جلوی چ شمم آب می شد و همه خو شی ها رو برام تلخ می کرد .

طبق معمول مامان با صدای بلند گریه می کرد و از گذ شته ها می گفت ... از روزهای تلخ و پر از رنجش ...
می گفت اما نمی دونست با این گفتن ها هم خودش رو عذاب میده و هم ماها رو .

تو خونه بویی از ارامش نبود
هرکداممون یه گوشه ای اشک می ریختیم .

wWw.Roman4u.iR

انگار که مامان روضه میخوند و ماها عزاداری می کردیم .

بارها و بارها به دایی ها زنگ زده بودیم که حداقل اونها برامون راه چاره پیدا کنن اما هرکدوم بهونه می اوردن و حرفی نمی زدن و فقط می گفتن صبر کنید ، خواست خداست

اما مگه می شد ؟ ... تو یه یک شهر غریب ، دور از تمام اشنا و فامیل باشی ، روزگارت پر از درد و رنج باشـــه ، طلب کمک کنی و با یک صـــبور باش گفتن ارام بگیری ؟؟؟
چقدر قسی القلب بودن اون قوم که فکری برای خواهر و بچه هاش نمی کردن .

دیگه مثل قبل شاد نبودم و از اومدن به خونه ، خوشحال نمی شدم
چون خوب می دونســتم چی در انتظارمه و قرار چیا ببینم و بشــنوم ... زندگیم برام شده بود کتاب خونده شده که روزها و لحظه هاش رو حفظ بودم .

همین که وارد حیاط شدم صدای گریه و داد زدن های بابا و مامان رو شنیدم .

بابا مثل شیر بیشه زار نعره می کشید به جون زهرا افتاده بود .

تن بی جونم رو وسط انداختم و دستای بابام رو 3گرفتم .

_ بابا بس کن ... توروخدا بس کن بابا

اما بی فایده بود ... بازوهای بی جون من توان مقابله با د ستای پر زور پدرم رو نداشت .

دیگر نتونستم طاقت بیارم و با همون تن نیمه جون ، بابا رو هول دادم و با گریه داد زدم : بـــابـــا بس کـــــــن ... بـــــــس کـــــن

با زانو روی زمین افتادم .
کنار پای بابام زار می زدم و التماس می کردم که تمومش کنه .
خسته شده بودم از اون همه تنش و اضطراب ... از داد زدن ها و ترس ها خسته بودم ... گوشـــم دیگه تاب شـــنیدن صـــدای بلند و ف*ح*ش دادن های بابا رو نداشـــت ... قلبم زیر بار اون همه درد در حال انفجار بود و دلم ارامش می خواست ... دلم خواب می خواست ، خوابی که بی استرس و گریه باشه ، دلم " خواب ابدی " می خواست !

بابا بی توجه به ناله های من ســـمت کیف داروها رفت و با یک خیز کیف رو برداشت و به حیاط پرت کرد .

wWw.Roman4u.iR

_ از بس این آتوآ شغالا رو می دید دیوونه شده ... حق ندارید دیگه بهش دارو بدید

وای بر این مرد و این همه نادان بودنش .

شـاید اگه فقط چند کلاس سـواد داشـت می تونسـت کمی درک کنه و متوجه اطراف با شه ... شاید اگر کمی بیشتر معا شرت می کرد و تو جمع ها حا ضر می شد ، بیشتر می فهمید ...اما افسوس که هیچی نمی دونست .

سمت داروها رفتم و با گریه و هق هق جمعشون کردم .

بابام نمی دونست ، من که می دونستم نفس هرچند بی جون مادرم ، بسته به همون داروهای رنگارنگ هستش .

با اومدن حسین و فهمیدن ماجرا جدال دیگه ای شروع شد

_ به چه حقی قرص ها رو انداختی بیرون ؟ تو نمی فهمی بزار اونی که حالیشِ ، کارشو بکنه

بابا با چشمای سرخ به حسین نگاه می کرد ، به حسینی که شباهت عجیبی بهش داشت .

_ فکر می کنید حالیم نیست ؟ با اون داروها دارید دیوونش می کنید

دستای مشت شده حسین بالا رفت اما ...
نتونست ... نادون بود ، بی سواد بود ، دهن بین و کوتاه فکر بود ، اما پدرمون بود !

با دندون های کلید شده گفت : بهش دارو نمی دیم ولی اگه یه مو از سرش کم بشه روزگارتو سیاه می کنم

منتظر حرفی نشد و سمت مامان رفت که مثل همیشه گریه می کرد .
گریه ای که نه شب داشت و نه روز ...

_ د اخه وا سه چی گریه می کنی ؟؟؟ بس نیست ؟ خودتو نابود کردی بقیه رو هم داری می کشی ... توروخدا بس کن دیگه ... نگاه به بچه هات کن ، داری با این کارات زجرشون می دی ... تمومش کن دیگه

اما این حرفها برای مادری که سکته کرده بود ، بی معنی بود و باز هم اشک می ریخت و اشک می ریخت ...

wWw.Roman4u.iR

_ قرار بمیرم ... من می میرم می دونم تا عید می میرم

_ کی گفته اخه ؟ همه قرار بمیرن ، اصلا برفرض می میری ... با گریه می تونی جلوشو بگیری ؟... خودت می گفتی مرگ حقه و دست خداست ، پس چرا خودت اینطور می کنی ؟ ... کی از فرداش خبرداره که تو میگی قرار تا عید بمیرم ؟

مامان بی منطق تر از اون شده بود که حرف ها و اشک های اطرافیان براش مهم باشه و بی مهابا به شیون زدن های شبانه روزیش ادامه می داد .

یک ماه بیشتر به کنکور نمونده بود و تصمیم گرفته بودم به جای رفتن به کتابخونه و حرف شنیدن از زهرا ، توی خانه بمونم و درس بخونم .
با دوکتاب تستی که حسین برام خریده بود کار می کردم و تمام تست هاش رو یک به یک حل کرده بودم اما باز هم نیاز به تمرین و خوندن بیشتر داشتم .

به پیشنهاد ثریا راهی کتابخونه شدم تا کتاب تست هامون رو جا به جا کنیم و سی دی های اموزشی ازش بگیرم .

کل زمان رفت و برگشتنم بیست دقیقه هم نشد و خیلی زود به خونه برگشتم .

تا در حیاط رو باز کردم چهره عصبی زهرا رو دیدم .

زهرا با دیدنم خنده هیستیریکی کرد و با نفرت گفت : مامانت داره می میره اون وقت تو ارایش کردی رفتی یللی تللی ؟؟؟

ارایش ؟ مگه یه ریمل زدن ارایش محسوب میشد ؟
ریملی که بخاطر افتادگی پلکها و شکستگی مژه هام زده بودم تا کسی متوجه چشمای کم سو و بی خوابم نشه .
یللی تللی کجا و به کتابخانه رفتن کجا ؟

با وجود بغض و شکستن قلبم حرفی نزدم و وارد خونه شدم
بی توجه به غرغر کردن های زهرا پای تلوزیون نشستم و سی دی های اموزشی رو توی د ستگاه دی وی دی که حسین بهم داه بود ، گذا شتم و مشغول نکات گفته شده تو اون شدم و انگار نه انگار زهرایی هست که داره حرص بیخود می خوره و تهمت می زنه .

اسـمم رو گذاشـته بود بیخیال و بی مسـئولیت ... باید جیغ و فغان می کردم ، باید ا شک می ریختم و شیون می زدم تا باور کنن دل منم از درد مادرم خونِ و خیالم نا اروم و شبام با هر ناله و گریه مادرم ، پر ا شک ؟ باید اینطور می بودم تا باورم کنن ؟!

wWw.Roman4u.iR

بالاخره کنکور هم فرا رسید .
کنکوری که برام پر از حرف و درد بود .
تکه پرونی های زهرا و زخم زبون هاش و هزاران چیز دیگر ...

روز قبل ، وقتی که مامان خواب بود ، زهرا من رو به اتاق کشـــوند و با نفرت و حرص گفت : فردا خودت پا می شـــی گورتو گم می کنی حرف هم نمی زنی که امتحان دارم و ال و بل ... فهمیدی؟

دلیل این حرفش بخاطر مامان بود اما طرز بیان و حرف زدنش چون تیر بر چله کمان بود و قلب پر دردم ، هدف اون تیر زهرالود از حرف و حسد بود .

یاد روز ازمون امیر افتادم که مثل مادرهای دلسوز غذا و صبحانه اماده می کردم اما حالا خودم خواهری نداشتم که مادرگونه برام دعا کنه و غذا اماده کنه .
بیخواب بودم و به اینده نامعلومم فکر می کردم ...
به اینکه چی قرار بشه و نتیحه ازمونم چی میشه و اگه قبول بشم و برم دانشگاه ، زندگی و اینده تغییر می کنه ، یا نه ؟!

برای صـــبحونه فقط کمی مربای خالی خوردم ... تعداد لقمه هام به ده تا هم نمی رسید

می دونستم ضعف می کنم اما به هیچ وجه چیزی از گلوم پایین نمی رفت .
چند تا خرما و گردویی که فائزه شـــب قبل بهم داده بود ، توی کوله پشـــتیم گذاشتم و بی سر و صدا از خونه بیرون رفتم .
کسی صدایی نشنید و بدخواب نشد اما قلب بیچاره م بدجور به سینه می زد و نفس های بلند و پر بغضم گوش خودم رو کر می کردن .

شـاید دلیل غذا نخوردنم همین بغض کمین کرده در پس گلوم بود ... بغضـی که از بی کسی و تنهایی بود .

بی کس بودم چون بین اون همه همخون هیچ کس برام دعا نخوند و ارزوی موفقیت نکرد ...
با خودم تصور کردم اگه مامانم مریض نبود هم اوضاع اینجوری می شد ؟
قطعا اینطور نبود و حتما مامان هم پای سفره می نشست و برام دعا می کرد و من با دعای مادرم ، با یه دنیا ارامش راهی می شدم .
هرلحظه دامنه بغضم گسترده تر می شد و کنترل کردنش سختتر ...

با اومدن اژانس زود رهسپار شدم به خیال اینکه اگر اوضاع خونه رو نبینم حالم خوب می شه اما تا وارد دانشگاه مرکزی که حوزه امتحانیم بود ، شدم و ماشین های شـخصـی پارک شـده و بچه هایی که پیش خانواده شـون بودن رو دیدم ، دردم هزاران برابر شد .

wWw.Roman4u.iR

چه مادرهایی که با اشـک برای دخترهاشـون دعا می خوندن ، چه پدرهایی که برای دخترشون حرف می زدن و ارامشون می کردن ...
چه برادرها و چه خواهرهایی ...
من هم داشتم اما نداشتم... حتی دوستام هم نبودن .
دوسـتایی که روزی خودشـون رو خواهر می دونسـتن اما با هربار نرفتن من به کتابخونه و تفریح و دورهمی هاشـــون ، به کل کنارم زدن و من شـــدم یه دختر افسرده که تو جمع شاد و جوونشون ، راهی نداشتم .

یه گو شه دور از همه ن ش ستم و کوله پ شتیم رو به اغوش ک شیدم و هرلحظه با مقای سه کردن خانواده ها و دو ستام ، ف شار د ستام رو به دل پارچه ای کوله م ، بیشتر و بیشتر می کردم .

دوماه مثل برق و باد گذشت و زمان اعلام نتایج شد .

دل تو دلم نبود ... استرس تمام وجودم رو گرفته بود
دلم می خواست قبول شده باشم تا نتیجه زحماتم رو ببینم و از طرف دیگه می ترسیدم از اینکه قبول نشده باشم و گرفتار زخم زبون های اطرافیان، بخصوص زهرا بشم .
اما بخت این بار رو با من یار بود و خدا کمک حالم شد و

با رتبه نسبتا بالا و خوبی تونستم دانشگاه سراسری و رشته حسابداری شهرخودمون قبول بشم .

دست از پا نمی شناختم ...دلم می خواست از خوشی داد بزنم و پایکوبی کنم اما ...

یاد اون روز نحس افتادم ... روزی که مامانم از استرس اینده امیر به اون وضع افتاد ... یاد تهدید های زهرا .. یاد دعوا ها و بحث های خونه ... و همه این یاداوری ها شد لشکر و به سوی خوشحالیم حمله ور شدن و به ثانیه نکشیده مغلوبشون شدم .

تمام خوشحالیم زمان گفتن نتیجه ، فقط یه لبخند کوچیک بود .

_ قبول شدم ... دانشگاه دولتی رشته حسابداری

چقدر دلم می خواست تو اون لحظه مامان بغلم می کرد و خوشحالی می کردیم .

کاش حداقل پدرم که سالم بود برام خوشحالی می کرد و از موفقیتم ابراز افتخار می کرد

اما به جای تمام اینها ...

_ حالا ببین می ذارن بری

wWw.Roman4u.iR

کاش کســی بود تا به اون به اصــطلاح خواهرم می فهموند من رو به روش ، خواهر کوچیکشم نه دشمن ... کاش می فهمید زخم زبون تا چه حد درداور و کشنده س .

_ خونده هاش به کجا رسیدن که تو برسی

این حرف پدرم شد تیر به قلبم
چقدر ناجوانمرد بودن اون قوم ظالمین که این چنین تبر به ریشه شور و اشتیاقم می زدن ...

بعد از بحث های طولانی ســجاد و امیر و اصــرارهای خودم رضــایت رفتن به دانشگاه رو گرفتم .
با پولی که سجاد داده بود برای خودم کیف و کفش و کتابهای موردنیاز رو تهیه کردم .
استرس تمام وجودم رو گرفته بود ... نه دوستی داشتم و نه اشنایی که راهنماییم کنه تنهایی کارهای اموزش و ثبت نام رو انجام دادم و راهی کلاس شدم .
بعد از پرس و جو به کلاس مورد نظر رسیدم .
به محض دیدن دخترها و پسرهایی که تو کلاس بودن اضطرابم بیشتر شد.

چشم چرخوندم تا جای خالی پیدا کنم که ...

_ بفرمایید خانم

سمت صدا برگشتم
مرد مسن با قدی متوسط ...

با بلند شدن بچه های کلاس فهمیدم استادِ ...
دستپاچه شدم و با عذرخواهی سمت انتهای کلاس راه افتادم .

دو تا صندلی بیشتر نبود که روی هر دو کیف گذاشته بودن

دختر کناری با لبخند کیفش رو برداشت و گفت : بیا بشین

با تشکر کوتاهی کنارش نشستم و حواسم رو به استاد دادم .
بین صحبت های استاد ، پسرها خوشمزگی می کردند
و می خندیدن .
همین هم باعث شد کم کم به جو عادت کنم و ارومتر از قبل بشم .

بعد از تموم شدن کلاس بچه ها از کلاس خارج شدن .

هنوز سرجام بودم که جیغ دختر کناریم بلند شد .

wWw.Roman4u.iR

_ وای مَری اومدی

ناخواسته سر بلند کردم و به دختر قدبلند و لاغر اندامی که سمتمون می دوید ، چشم دوختم .
تو ردیف چهارنفر بودیم که با هر چهارتامون دست داد و صمیمانه احوالپرسی کرد ، انگار که چند سال می شناسه .

_ چرا دیر اومدی مر ؟

صندلی جلویی رو برگردوند و با بیخیالی نشست

_ روز اولی که خبری نیست واس چی می اومدم

_ پس الان واس چی اومدی ؟؟؟

خنده بانمکی کرد و درحالی که لپ دو ستش رو می ک شید گفت : واس دیدن عاطی خل و چلم

عاطفه د ستش رو پس زد و با حرص گفت : وح شی شدی باز ... پا شو بریم یکم اینجا رو بگردیم

به تبع از اون دوتا منم بلند شدم خودمم نمی دونستم چرا تا اون موقع نشسته بودم و به حرف های اونا گوش می دادم .
سمت در حرکت کردم که ...

_ تنهایی بیا با ما بریم

سمت مری برگشتم و گفتم : نه ممنون ...مزاحم ن..

فرصـــت تموم کردن حرف نداد و گفت : بیخیال مزاحم چی ... مام تازه واردیم می خواییم اینجا رو بگردیم ببینیم چه خبره

دوستی نداشتم ، اشنایی هم نداشتم برای راهنمایی ، پس این پیشنهاد به نفعم بود

_ باشه ... میام

هر سه از کلاس بیرون رفتیم .

wWw.Roman4u.iR

_ اسمت چیه ؟

برعکس اون که راحت صـــحبت می کرد من معذب بودم و با ادب رفتار می کردم

_ شکیبا ... شکیبا حیدری

_ چه اسم قشنگی ... اسم منم مریمِ ، منتهی همه چی صدام می کنن الا مریم

با خنده گفتم : چرا ؟!

شـــونه بالا انداخت و گفت : نمی دونم ولی همه چی صـــدام می کنن ... مَر ، مَری ، مَرمَر

با خنده انگشت بالا اورد و گفت : و گاهی ... مـــــرگـــــــم

با این حرف و ادای مریم هرسه زدیم زیر خنده .

_ واسه همین خل بازیاش که اینجور صداش می کنیم

سمت عاطفه برگشتم و درجواب حرفش فقط لبخند زدم

_ اسم منم عاطفه س که عاطی صدام می کنن

_ قر و قاطی

با حرف مریم باز خندیدم .

با خودم گفتم چه دختر شاد و سرزنده ای ... خوش به حالش

یه ســـاعتی رو همراه مریم و عاطفه توی ســـاختمون ها و محوطه دانشـــگاه چرخیدیم .

موقع برگشتن به خونه متوجه شدم که مریم و عاطفه از بالانشین ها هستن و با خودم فکر کردم چه ادمهای خاکی ...
اما صـــدایی تو ذهنم این حرف رو تکذیب کرد که " اگر بفهمن محله زندگیم کجاست حتما تغییر رفتار می کنن "
این فکر زاده بی معرفتی های دوستانم بود و دست خودم نبود .

wWw.Roman4u.iR

دو ماه از شروع دانشگاه گذ شته بود و تو این مدت تنها دوستام مریم و عاطفه بودن ... دوستانی که صمیمانه کنارم بودن و تو شادی ها و حرف هایشون من رو سهیم می کردن .

ارتباطمون از فضای دانشگاه به تماس و پیام هم کشیده شد .

صـــمیمیتم با مریم بیشـــتر از عاطفه بود چون که حس می کردم مریم درک بالاتری از عاطفه داره و دلیل این فکرم هم راهنمایی ها و صحبت هاش بود .

توی اون مدت عاطفه از زندگیش گفته بود ، از اینکه بچه دوم و ته تغاری و وضع مالی بالایی دارن اما هیچ وقت نشده بود مریم حرفی بزن ، نه از خانواده و نه حرف شخصی دیگه ای !

همیشـــه درحال بگو و بخند بود و یه لحظه هم خنده از لباش پاک نمی شـــد و این خنده های همیشگی منو به این باور رسونده بود " این دختر به واقع بی درد و مرفه . "

به لطف دکتری که زن عموی فائزه معرفی کرده بود ، حال مامان بهتر شـــده بود و دیگه خبر از گریه هاش نبود و می شـــه گفت خونه کمی رنگ و بوی ارامش گرفته بود .

این وسط فقط من بودم که اوضاعم روز به روز بدتر می شد .

برای بهونه ندادن دســـت زهرا و بقیه مجبور بودم هم کار خونه کنم و هم درس بخونم . روزایی بود که ناهار رو می پختم و خودم نخورده راهی دانشـــگاه می

شـدم و روزم رو با سـاندویچ های دانشـگاه سـر می کردم ... تحمل همه این سختی ها و سکوت ، هدفم بود ... هدف موفقیت و سربلندی خودم و خانوادم .

هیچ وقت یادم نمی ره که پسـردادییم گفته بود خانواده ما بی فرهنگ چون بابام سـواد نداره ، داداشـام کارگرن و سـواد زیاد ندارن ... دلم می خواسـت درس بخونم تا بتونم به نوبه خودم باعث افتخار مادر و پدرم بشـم و سـری تو سـرها بشم تا حرف ها کمتر بشه ، هرچند به گوشمون می رسید که می گفتن " پول ندارن که ، فوقش شـکیبا رو چند ترم می فرسـتن دانشـگاه و بقیه رو نمی تونن برسونن " و خدا می دونه دلم چه آتشی از این حرف ها ، می گرفت .

بی خبر از اطراف غرق مسئله ی ریاضی ای بودم که از دیشب فکرم رو مشغول کرده بود و هیچ جوره توان حلش رو نداشتم .

_ اون تو چه خبر که تا کمر رفتی ؟

سر بلند کردم به چهره همیشه خندون مریم نگاه کردم .

_ سلام خوبی ؟

کنارم نشست و گفت : هوم خوبم .. خوبی تو ؟ ... چه خبر؟

wWw.Roman4u.iR

_ هیچی از دیشب مخم درگیر این مسئله کوفتی

و با حرص مشتی به صفحه کتابم زدم .

_ بده ببینم

بعد از روخوانی سوال ، کتاب رو بست و گفت : بلد نیستم بیخیالش

چپی نگاهش کردم و گفتم : تو اصلا خوندی ببینی چی می خواد ؟

_ جون تو خوندم ولی حس حل نیست و می دونمم نمی تونم پس الکی انرژی صرف نمی کنم

_ ولی برام مهم ... به خدا بدجور رفته رو مخم ... بیا حلش کنیم
نگاه کرد و لبشو مکید و با مکث گفت : باشه

خوشحال از قبول کردنش کتاب رو باز کردم و هردو مشغول شدیم .

ده دقیقه گذشت که ...

_ اه مغز درد گرفتم ... ولش کن بابا

با ناراحتی گفتم : خیلی سخته لامصب ... باید از استاد بپرسم

همون موقع رسولی که زرنگ کلاس بود ، سر رسید .
یک لحظه نگاه هردومون برگشت

_ بمیرمم نمی رم از یه پسر سوال کنم

_ مری جون من ... من تنها نمی تونم برم

_ مگه نگفتی از استاد می پرسی ؟

دستش رو کشیدم و گفتم : خب وقتی این بلده چرا منت اون پیرمرد خرفتو بکشیم

لبخند رو لب مریم نشست که پای موافقتش گذاشتم .

_ببخشید اقای رسولی میشه یه سوال بهتون نشون بدم ببینید بلدید یا نه ؟

wWw.Roman4u.iR

رســولی که همیشــه خدا ســر به زیر بود ، بدون نگاه کردن گفت : البته ... بفرمایید

_ نگاشون کن رفتن از یه دست سوال می پرسن ... هههههه
با این حرف ذولفقاری ، رنگ نگاه رسـولی پر غم شـد و دسـت راسـت و تنها دستش مشت شد .

_ ادم بی دست و پا باشه ولی مثل تو بیشعور نباشه

همه سمت مریم برگشتیم .

_ تو چی میگی این وسط؟

از عصبانیت نگاه ذولفقاری ، ترسیدم و دست مریم رو گرفتم .

دوست ذولفقاری با تمسخر گفت : لابد عشقِ یه دسته

با این حرف رسولی اخم کرد اما قبل از اونکه حرفی بزنه مریم پیش قدم شد

_ عشقِ یه دست شدن بهتر از خرطویله بودن

با قدمی که پسرها جلو گذاشتن ، ترس من بیشتر شد و دست مریم رو کشیدم اما اون خونسرد سرجاش وایستاده بود

_ چی زر زدی تو ؟

_ شنیدی خودت

پسره تا خواست سمت مریم هجوم بیاره رسولی خودش رو وسط انداخت و گفت : بسه دیگه

و رو به مریم گفت : شمام لطفا دیگه از من دفاع نکنید

مریم با تخسی گفت : من از کسی دفاع نکردم فقط جواب دادم

_ اینجا چه خبره ؟

با دیدن استاد بچه هایی که نشسته بودن بلند شدن و ما هم همون وسط خشکمون زد .

_ چی شده ؟ شماها چرا وسط کلاس وایستادید ؟

wWw.Roman4u.iR

_ چیزی نیست استاد ،ببخشید
با این حرف رسولی ، همه سمت صندلی های خودمون رفتیم .

_ نباید اونطور می گفتی ...این پسره مطمئنم تلافی می کنه

_ هیچ غلطی نمی تونه بکنه خیالت راحت

برخلاف من ، با ارامش کتاب و دفترش رو باز کرد و به استاد گوش داد .

تو محوطه ، زیر الاچیق نشسته بودیم و بستنی می خوردیم ...

_ عاطی کی میاد پس ؟

_ تا اون واسه اردلان جونش آلابیرا کنه ، چهارساعت طول می کشه

یه مدتی بود که عاطفه به علاقه ش نسـبت به اردلان که یکی از بچه های کلاس بود ، اعتراف کرده بود .

_ می گم مریم ... به نظر تو مدرسه خوبه یا دانشگاه ؟

قاطع و محکم گفت : مدرسه

_ چرا اینو می گی ؟

گاز بزرگی از بستنیش گرفت و برگشت سمتم
با دهن پر گفت : تو دانشگاه دوست داری ؟

با کمی فکر گفتم : خب اره ... به نظر من جای جالبیه

با اخم و حرص گفت : اما به نظر من مزخرفترین جای ممکن

منتظر نگاهش کردم تا دلیل بیاره

_ تو مدرسه همه دور و بریات هم محله و هم سطحت هستن ... حتی هم زبونت اما تو دانشگاه اینطور نیست ... هرکی از یه شهر و منطقه اومده و هزارجور فرهنگ و رنگ تو شه و هرکی سعی داره خود شو بالاتر نشون بده ... اما محیط مدرسه پاکتر ، بچه هاش معصوم ترن ... نمی گم بد نداره ، داره ... اما بد دانشگاه بیشتر و اگه زرنگ نباشی دریده می شی

wWw.Roman4u.iR

نفسی عمیقی کشید و گفت : دانشگاه یه دنیای دیگه س که باید زندگی کردن توی این دنیا رو بلد باشی وگرنه اسیر می شی

با خنده گفت : مثل دنیا آرزویی که پینوکیو رفت و با پســرهای دیگه بازی و شادی کرد اما اخرش خـــــر شد

با این مثال بلند زدم زیر خنده

_ چه مثالی ... ایول

چشمکی زد و گفت : فداش

با مکث و تردید گفتم : ولی این حرفت یعنی بالا و پایین بهم نمی خورن ...من اینو قبول ندارم

ســرشــو بالا انداخت و گفت : نه ، من اینو نگفتم و اصــلا هم اعتقاد به بالا و پایین ندارم ... اگه همین پایینی که می گن ، نباشـــه ، بالا مفهومی نداره ... سیاهی نبا شه سفیدی هم معنی نداره ... خیلی از بالایی ها ستن که فقط پول دارن ولی شعور یه کارگر پایین شهری رو ندارن ... اینم شعار نیست و بهش ایمان دارم

_ اره اما خب پایین شهری رو کسی قبول نداره

_ اونا یه مشت احمق تازه به دوران رسیدن و نمی شه کاریشون کرد جز اینکه بذاری واسه خودشون قر و فر بریزن
دلم می خواست بگم من یه پایین نشینم تا ببینم باز هم همین حرف رو می زنه . اما ترجیح دادم دوستیم رو با همون پنهون کاری حفظ کنم .
نمی خواستم مریم رو از دست بدم چون از صحبت کردن باهاش لذت می بردم و می تونستم چیزهای زیادی ازش یاد بگیرم .

فصل امتحان ها بود اما بخاطر کارهای روزانه ی خونه ، مجبور بودم شبها بیداری بکشم و درس بخونم . و این شب بیداری ها هم مکافاتی داشت .
از طرفی سجاد غر می زد که چراغ رو خاموش کن و از طرف دیگر زهرا ...
چراغ مطالعه قدیمی که چند سال پیش حسین برام خریده بود و حالا خراب شده بود ، از کمد بیرون اوردم تا شاید بتونم یه جوری تعمیرش کنم
با هر جون کندنی بود تونستم یکی از چراغ هاش رو درست کنم اما با یه چراغ کوچیک ، نور کافی نصیبم نمی شد و چشم هام به شدت اذیت می شدن ولی چه کنم که مجبور بودم ...

wWw.Roman4u.iR

با همون چراغ کم ســو شــب های امتحانم رو گذروندم .با اومدن نمره هام خوشــحال شــدم اما اینبار به هیچ کس حرفی از خوشــیم نگفتم ... یاد گرفته بودم خوشی هام رو هم باید مثل غم هام تو دل بریزم و به زبون نیارم .

تو خونه حکمم یه کنیز اماده به خدمت بود که هرکاری رو انجام می دادم تا مبادا ارباب هام عصبی بشن و بهونه دستشون نیفته چون ثابت شده بود همه دنبال بهونه هستن تا من نرم دانشگاه ..

از طرف دیگه سـکوت می کردم بخاطر شـعور و درک خودم وگرنه من هم می تونسـتم مثل زهرا بیخیال اطراف بشـم و روزم رو با حرف های بی سـر و ته و غرزدن های احمقانه ، شــب کنم و برام مهم نباشــه برادرهام و پدرم چی می خورن و چی می کنن .

وقتی هم که حرفی بهش می زدن با عصبانیت می گفت

" من مامانتونو خوب کردم "

اما اگه اون مامان رو خوب کرده ، خدا و دکترها چی کاره بودن ؟

اگه اون پرستاری کرده ، اون یه ماهی رو که خونه رضا بودن و شکوفه پرستاری می کرد چی می شد ؟...

کسی حرفی بهش نمی زد و فقط این من بودم که شاهد و شنوای این حرف ها بودم و با جون کندن خودم رو کنترل می کردم تا حرفی نزنم و اگه کاری می کردم برای پدرم و برادرهام بود ... اونقدر فهم داشتم که بدونم برادرهام خسته از کار میان و باید غذایی برای خوردن داشته باشن تا جون بگیرن .

برای همه دل می سوزوندم اما هیچ کس نبود توجهی بهم کنه . حتی مامان که حالش خوب شـــده بود فقط به زهرا توجه می کرد و گاهی می شـــد می رفت براش آجیل و مغزی جات می خرید و زهرا با پر رویی تمام اون ها رو قائم می کرد و تنها خودش می خورد و به هیچ کس نمی داد .
خوردن اون آجیل ها نه من رو پرانرژی می کرد و نه جونی بهم می داد ا ما انتظار یک درصد اون توجه ها ، جونم رو می گرفت ...

ترم جدید شروع شده بود و طبق عادت همیشگیم از همون اول درس خوندن رو شروع کرده بودم که وقت امتحان مشکلی پیش نیاد.

مشغول درس خوندن بودم که امیر از بیرون امد .

_ پاشو برام چایی بیار

لحنش به هیچ وجه شبیه به اون امیر مهربون سابق نبود ...

بیشت

ر شبیه به دستور ارباب زاده ها بود .

حرفی نزدم و رفتم برایش چایی اوردم .

wWw.Roman4u.iR

_اینم چایی امر دیگه قربان ؟

برخلاف لحن شوخ من ، امیر با عصبانیت گفت : گم شو بابا حوصلتو ندارم

همیشه و همه جا می گفتم بهترین برادرها رو دارم و تکیه گاهم هستن .
می گفتم محبت پدر رو ندیدم اما حداقل برادرهای مهربون و دلسوز دارم .
ولی این حرف و رفتار ، خط بطلان کشـید به تمام باورهام و همه رو به نابودی کشید .

اون رفتار و طرز حرف زدن بارها تکرار شد .
اوایل حق می دادم که بخاطر وضـع مامانمون و بخاطر نرفتن به دانشـگاه و نرسیدن به خواسته هاش ... اما تحملم تا چه حد بود ؟
تنها امیدم برادرهام بودن چطور می تونستم این طرز رفتار رو ببینم ، تاب بیارم و دلم نشکنه ... خواهر بودم و انتظار محبت از برادرهام داشتم .
مطمئنا اگه مرد دیگه ای چنین برخوردی می کرد بغض می کردم اما این برخورد از طرف برادر عزیزم ، درداورتر بود و عواقبش بیشـتر از یک بغض می شد .

زودتر از بچه ها به دانشگاه رفتم . به جز من ، چند نفر دیگه تو کلاس بودن .

سرم رو روی دسته صندلیم گذاشتم .
به دیشب فکر کردم ... به جنجال جدیدی که زهرا به پا کرده بود ...

قرار بود دیشب رو خونه حسین بریم اما فائزه گفت که " عصر بیایید چون شب قرار بریم خونه مامانم "
این حرف شـــد خار چشـــم زهرا که چرا برای ما تعیین تکلیف می کنه ، خونه داداشم و هر وقت بخوام می رم و به اون ربط نداره .
بحث بالا گرفت تا حسین از سرکار رسید .
فائزه بچه به بغل تو حیاط وایستاده بود و زهرا با نفرت بهش نگاه می کرد

_ یکی بگه اینجا چه خبره ؟

_ می خواییم بیاییم خونت اما زنت نمی ذاره ... واسه ما تعیین تکلیف می کنه

حسین عصبی سمت فائزه برگشت

فائزه با بغض سمتم برگشت و گفت : شکیبا تو بگو ... من همچین حرفی زدم ؟

حالا همه سمت من برگشته بودن تا ببینن چی می گم .

wWw.Roman4u.iR

_ تقصیر زهرا ، زنداداش حرفی نزده

با این حرفم ، فائزه با گریه سمت حسین برگشت .

جلوی در نشسته بودم که با کشیده شدن موهام ، بلند شدم .

_ بدبخت خواهرت منم اون وقت طرف غریبه رو می گیری ؟

دســتای زهرا رو پس زدم و گفتم : خواهرمی باش به درک ... نمی تونم بخاطر حماقت تو اتیش تو خونه یکی دیگه بندازم .. بیچاره مگه چی گفت ؟ گفت می خواد بره خونه مادرش ... گ*ن*ا*ه کرد ؟؟؟

خشم و نفرت تو چشمای زهرا بیداد می کرد اما برام هیچ اهمیتی نداشت .

_ چندبار دیگه هم اینطور شده ، بس نیست ؟؟؟ برای چی همش بحث و دعوا به خونه من می کشونید ؟ بد کردم نزدیکتون موندم تا حواسم بهتون باشه ؟ .. جواب خوبیمو اینطور می دید ؟ با خراب کردن زندگیم ؟

حق کاملا با حسین بود ... تو هر بحث و دعوا ، همیشه و هر زمان ، حسین بود که از همه اول به دادمون می رسید... چه تو کارهای فنی خونه و چه تو مشکلات دیگه ...

پسر بزرگ رضا بود اما هربار مثل غریبه می امد و می رفت و از اول هم دور از خونه می گشت و توجهی به خانواده اش نمی کرد .

بعد از رفتن حسین و فائزه زهرا با غر به جونم افتاد و هرچی که به ذهنش می رسید به زبون می اورد و مامان رو هم پر می کرد طوری که اونم علیه من شد . بی توجه به اون دوتا رفتم اتاق و مثل همیشه پناه به پتو بردم ... پتویی که حکم اتاق و پناهگاهم رو دا شت و توش می تونستم راحت گریه کنم ، فکر کنم ، با خدام حرف بزنم و آروم بگیرم و به خواب برم .

_ شکیبا .. هی شکیب با توام ؟ خوابی ؟

سر بلند کردم و با دیدن مریم اشک هام رو با لبخند تلخی پاک کردم .

با نگرانی گفت : چیزی شده ؟ چرا ... چرا گریه می کنی ؟

_ هیچی نیست ... تو خوبی ؟

wWw.Roman4u.iR

کوله پشتی سفیدش رو روی صندلی گذاشت و گفت : بیا بریم بیرون ببینم تو چته ... پاشو

سر تکون دادم و همراهش بیرون رفتم .

همونطور که تو محوطه قدم می زدیم ، مریم گفت : خب بگو می شنوم

_ باور کن چیزیم نیست

_ منم که عرعر

با اخم سمتم برگشت و گفت : نه فضولم و نه مفتش زندگی تو ولی خبرمرگم دوستتم و دوست دارم بدونم چته و چی شده که کله سحر اومدی دانشگاه و داری گریه می کنی

این درک و نگرانی هرچند کوچیک برای منی که ماه ها محتاجش بودم ، باارزش بود.

کنار باغچه نشستم و با بغض تمام ماجرا رو گفتم .

از حال مامان و رفتار بابام ... از بی مهری خواهرم و برادرهام ... از تنهایی و بی معرفتی دوستانم ...
گفتم و اشک ریختم ... تا جایی که احساس سبکی کردم و ساکت شدم .
گفتن حرف دل و زندگیم حماقت محض بود اما اون لحظه به قدری پر بودم که به هیچ چیزی غیر گفتن فکر نمی کردم .

درحالی که به رو به رو خیره بود گفت : می فهمم سخته ... تنهایی خیلی بده

_ تنهایی وقتی بد که دورت ادم باشه اما واسشون قدر یه غریبه هم ارزش نداشته باشی
_ اره می دونم

با مهربانی سمتم برگشت و گفت : ولی گور بابای دنیا و ادماش خودمون عشقه

و با چشمک زدنی ادامه داد : مگه نه خواهری ؟

لبخندی رو لبم نشست و با تمام وجود لب زدم : تو خیلی خوبی مریم ... مرسی که هستی

_ بیخی ... بلندشو بریم که الان عاطی میاد و ببینه نیستیم قاطی می کنه

wWw.Roman4u.iR

هردو لبخند زنان سمت کلاس رفتیم . با این تفاوت که حالا من اروم بودم . مریم نه دلسوزی کرد و نه دلداری داد فقط گفت درک می کنه و سکوت کرد و همین سکوت برای من حکم مرحم دا شت چون مطمئنا اگه دلسوزی می کرد یا وعده و نصـیحت می کرد حالم بدتر می شـد و این رو مریم خوب فهمیده بود .

" گاهی گفتن ، بهترین مرحم حتی اگه شنونده کاری جز شنیدن نکنه ... "

****

مریم

مثل همیشه خونه تو سکوت غرق بود .

اروم وارد سالن شدم و در رو پشت سرم بستم .

بی سر و صدا وارد اتاقم شدم .

بدون روشن کردن چراغ ، روی تخت نشستم .

مقنعه و مانتوم رو کناری گذاشتم و دراز کشیدم .

چشمام رو بستم تا احساس ارامش کنم اما اون سکوت همیشگی برام خفگان اور بود تا ارامبخش ...

بیشتر از چند دقیقه نتونستم طاقت بیارم و با برداشتن لباس از اتاق بیرون رفتم و به حمام پناه بردم .
مثل هر روز تن و روح خسته م رو به دست اب سپردم .

بعد از دوش کوتاهی بیرون اومدم که ...

_ اع کی اومدی ؟

کشنده تر از شمشیر دشمن اینکه تک فرزند باشی و از رفتن و اومدنت کسی خبردار نشه .. حتی پدر و مادرت ...!

_ سلام ... نیم ساعتی می شه

جلو در اتاقم بود که مامان رو دیدم .

_ سلام خسته نباشید

تنها جوابش تکون کوتاه سر بود .
عادت داشتم به این رفتارها و این عادت ها شده بودن جام زهری که هر روز و هر لحظه به خوردم می رفت و ذره ذره جونم رو می گرفت .

wWw.Roman4u.iR

بعد از خ شک کردن موهام سمت گو شی رفتم تا باز هم پناه به دنیای مجازی ببرم .
با دیدن انلاین بودن شکیبا یاد حرف های صبحش افتادم.

اون روز انگار خدا شکیبا رو مامور گفتن حرف های من کرده بود ... هر حرف شکیبا ، حرف دل منم بود ... حرف هایی که هیچ وقت به زبون نیاورده بودم و طوری وانمود می کردم که هرکی می دید می گفت خوشبخت ترین دختر دنیام و هیچ دردی ندارم ... اما فقط خدا می دونست چه تو دل من می گذره .

_ مریم ... لطفا چند لحظه بیا

گوشی رو کنار گذاشتم و سمت اتاق مامان رفتم .

_ بله مامان

_ می شه لطفا چند دقیقه از زمانت رو بذاری و به من کمک کنی تا این پو شه ها رو مرتب کنم ؟

_ من تا ابد برای شما پو شه مرتب می کنم اما شما رو به خدا با منِ دخترتون اینطور کتابی حرف نزنید و نزارید حس کنم باهاتون غریبم

کاش می شد اینارو بلند بگم بلکه اروم بگیرم ... کاش ...

چند برگه بیشتر نمونده بود تا مرتب کردن پوشه ها تمام بشه که بابا اومد تو ...

_ شام خریدم ... بیایید تا سرد نشده

مامان درحالی که عینکش رو روی صـــورتش مرتب می کرد گفت : من میل ندارم شما بخورید

_ اما عزیزم ....

_ سرم شلوغه لطفا مزاحم نشید

سمت من برگشت و گفت : ممنون که کمک کردی ... می تونی بری و شامت رو بخوری

تنها حسی که اون لحظه پیدا کردم ، تنفر بود
تنفر از کار و برگه هایی که مادرم رو ازم گرفته بودن .

از اتاق بیرون رفتم اما به جای رفتن و خوردن شام ، به اتاقم پناه بردم .

wWw.Roman4u.iR

روی تخت نشستم و مشتی نثار دل پشمی ش کردم .

_ همش کار کار کار ... لعنت به هرچی کار ... لـــــعـــــنت

_ مریم جان ... چیزی شده ؟

سمت بابا برگشتم و با عصبانیت گفتم : چیزی نشده؟؟؟

بابا با لبخند سـمتم اومد و گفت : می دونم ازش ناراحتی اما بهش حق بده ... اون بخاطر تو داره تلاش می کنه تا تو ، تو اسایش باشی

پوزخند پر حر صی زدم و گفتم : ا سایش من ... هه ... کدوم ا سایش بابا ؟؟؟ شـــما فکر می کنی من خیلی خوشـــبختم ؟؟؟ نه بابا جونم ... اتفاقا برعکس بدبخت ترین دخترم چون مادرم منو به کارش فروخته ... می فهمی ؟؟؟ فروخته ...

د ست سرد و لرزونم رو گرفت و گفت : اینطور نیست عزیزم ... اون دو ستت داره

_ دوســت داشــتن اینه که صــبح تا ظهر بخاطر کارش منو ول کنه ، وقتی هم خونه س بره تو اتاقش و خودشو ازم دریغ کنه ؟... بابا ، دوست داشتن اینه؟!

در جواب سوال هام فقط سکوت کرد چون خوب می دونست حق با منه ... تک فرزند بودم و جز پدر و مادرم کسی رو نداشتم اما همون ها هم بخاطر کار هیچ وقت نبودن ... شــاید با نبود پدرم کنار می اومدم اما نبود مادرم بدترین و ســختترین مجازات برام بود ... دختر بودم و هزار جور حرف که تو دل داشــتم اما مادری برای شنیدنشون نداشتم .

_ بهتر بریم شام بخوریم بعد حرف می زنیم .. باشه؟

سمت در اتاقم رفتم و گفتم : وعده سرخمن ... هه

_ شنیدم

_ گفتم که بشنوید

جلوتر از بابا بیرون رفتم و هرچند میلی به غذا نداشــتم اما بخاطر بابا میز غذا رو برای خودم و اون اماده کردم تا لااقل اون غذایی بخوره .

روزها و هفته ها برهمین منوال می گذشتن و جز خودخوری کاری نداشتم .

wWw.Roman4u.iR

بعد از ســاعت ها ســر و کله زدن با اســتادها و بچه ها و دوری راه ، به خونه رسیدم .
دلم می خواست با خیال راحت استراحت کنم اما ...

با صدای تلفن خونه سمتش رفتم .
شماره خونه مادرجون بود

_ جانم مادرجون .. سلام

_ سلام منم مریم

با نگرانی گفتم : سلام ... چیزی شده مامان ؟ شما خونه ...

_ چیزی نشده مادر تماس گرفتن و شام دعوتمون کردن ... توام زودتر بیا اینجا

_ باشه میام

_ خوبه منتظرم .. خداحافظ

تلفن رو روی مبل پرت کردم و با یاداوری دختر خاله ها و دایی هام ، لعنتی زیرلب گفتم
خوب می دونســت که اون ســه دختر تا چه حد ازم متنفرن و چشــم دیدنم رو ندارن .

دوش کوتاهی گرفتم و بعد از پوشیدن لباس مناسب راهی خانه مادرجون شدم .

تک فرزند و اخرین نوه مادری بودم و عزیز کرده مادرجون
همین عـشق مادربزرگی باعث کینه و حـسد شده بود و به جرات می تونم بگم همه فامیل ازم بیزار بودن .

مادرجون با دیدنم ، لبخند زنان سمتم اومد .

_ سلام عزیزدلم ... دختر قشنگم ... خوش اومدی

تنها کسی که حق ب*و*سیدن و بغل کردنم رو داشت ، مادرجون بود !

_سلام مادرجونی خودم ... خوبی ؟ خوشی ؟

_ معلومه که خوبم ... بیا بشین که می دونم خسته ای

wWw.Roman4u.iR

بعد از سلام و احوالپرسی با بقیه کنار مادرجون نشستم .

_ خب بگو ببینم چه خبر .. درس و دانشگاه خوبه ؟

_ بله خوبه ... سلامم داره

_ الهی شکر عزیزم

_ کاش یکمم مارو تحویل می گرفتی عزیزخانم

با صدای نگار سمتش برگشتم
نگار دختر بزرگ خاله نگین بود و صدالبته بزرگترین رقیب من ...
تنها دلیل رقابت و حسادتش هم عزیز بودن و مورد توجه بودن من بود و همیشه سعی داشت منو مسخره کنه ، با دلیل و بی دلیل ...

_این چه حرفیه دخترم ... همه تون واسه من عزیزید

_ منتهی مریم بیشتر

_ اینطور نیست نگار ... مادرجون همه رو به یه چشم می بینه

ادای منو دراورد و با انزجار رو برگردوند .
زیر لب به درکی نثارش کردم .

نگار اونقدر حسود بود که حتی به طرز حرف زدن من هم گیر می داد
درحالی که نوع حرف زدنم و ادای کلمات م همه خدا دادی بود و سعی در لوس کردن و نقش بازی کردن نداشتم .

بحث با نگار رو بیخیال شدم و سمت اتاق مهمان رفتم تا لباسهام رو عوض کنم .
مانتو کرمی رنگ م رو مرتب روی تخت گذاشتم و مقابل اینه وایستادم تا موهای نمدارم رو مرتب کنم .

همون موقع نگار اومد و با طعنه گفت : این ولنگ و باز شدن رو تو دانشگاهتون یاد دادن ؟؟؟

با تعجب و لبخند گفتم : چی ؟

به تیپم اشاره کرد و گفت : خوب اگه محرم نامحرم سرت بشه

wWw.Roman4u.iR

_ چی می گی نگار ؟ همه می دونن من گرماییم و همیشـــه هم اینطور لباس می پوشم ... درضمن ، لباسم اونقدر هم باز نیست که اینطور می گی

نگار که تمام هدف اومدنش طعنه زدن به من بود ، ســـمت در رفت و گفت : راسته می گن هرکی بره دانشگاه از خودش در میاد

نگار بیرون رفت اما من همچنان وسط اتاق وایستاده بودم
نمی دونســـتم به این کوتاه فکری و حســـادت بچگانه نگار بخندم یا برای بدشناخته شدنم گریه کنم ؟
تنها راه حل ممکن سکوت و بی تفاوتی بود ...

بین بچه های فامیل فقط اسماعیل پسردایی باهام صمیمی برخورد می کرد و برام حکم برادر و دوســـت رو داشـــت . هرچند این صـــمیمت حرف ها پشـــت سرمون به صف کرده بودن .

_ ساکتی ... باز کی نیشت زده ؟

لبخند زدم و گفتم : همشیره جنابعالی

_ اوه اوه ... پس الان حسابی داری می سوزی اره؟

سر بالا انداختم و گفتم : نوچ ... اونی که الان داره می سوزه اوشون ... خودت نگاش کن

با مکث سر خم کرد و تا نگاه پر کینه نگار رو سمتمون دید صاف نشست و گفت : وضعیت قرمز

_ شانس منم قهوه ای

با مهربونی گفت : خودت که می دونی این خاله زنک بازی های دخترای فامیل واسه چی پس الکی جوش نزن

_ اره براشون دختر شاه پریونم

سمت دیگه برگشتم و ادامه دادم : ولی کوزت هم نیستم

_ سلام

با شنیدن صداش چشم رو هم گذاشتم و با تمام وجود از خدا طلب صبر کردم برای تحمل این به ظاهر آدم ...

wWw.Roman4u.iR

_ علیک دخترعمه

بدون نگاه کردن ســری تکون دادم اما ســعید پر رو تر از این حرف ها بود که بیخیال شود .
روی مبل کناریم نشست و پا رو پا انداخت .
وجودش تو جمع رو می شد تحمل کنم اما اینکه کنارم بشینه ... هرگز

بلند شــدم و ســمت مامان رفتم ، ســکوت کنار مامان بودن رو به نیش و کنایه های سعید و نگاه ها ، ترجیح می دادم .

_ فکر می کنی با این کم محلی ها به چشم میای ؟

خونسرد سمت نگار برگشتم و گفتم : نه عزیزم ... می خوام تو به چشم بیای

قبل از اینکه نگار حرف دیگه ای بزنه، خاله نگین و مادرجون همه رو به صرف شام دعوت کردن .

طبق معمول این من بودم که کنار مادرجون نشستم و این مادرجون بود که حق نزدیک شدن بهم رو داشت .

دست روی زانوم گذاشت ،
فقط مادرجون حق دست زدن بهم رو داشت .

_می دونستم دلمه دوست داری پختم ... تندِ تندِ

لبخندزنان ب*و*سه ای به گونه ش زدم ،
فقط صور

ت چ

روکیده مادرجون بود که لب هام رو حس می کرد .

_ مرسی عزیزم ... تو بهترینی

بی توجه به نگاه پر حسد بقیه مشغول غذای مورد علاقه ام شدم .
با هر لقمه و خوشـــمزگی غذا با خودم می گفتم کاش مامان هم مثل مادرش می دونست چه غذا و طعمی دوست دارم و با دست های خودش برام غذا می پخت .

wWw.Roman4u.iR

سنگینی نگاه پرمهر و عشق مادرجون رو حس می کردم و با ولع بیشتر غذا می خوردم .

_ عزیزجون میشـــه بگی دلیل این عزیزبودن مریم چیه ؟ والا به خدا مام نوه شماییم هاا!

با لبخند سمت نیلوفر دختردادییم برگشت و گفت : حسودی می کنی ؟

_ نه والا ... همین که واسه شوهرم عزیزم بسمه

با این حرف نیلوفر همه خندیدن اما من خوب می دونســتم این حرف یه تیکه برای من حساب می شد .

_ مریم نوه اخرم ... ته تغاریم

_ والا ما شنیدیم نوه اولم شیرین می شه

لبخند مادرجون رنگ گرفت و گفت : توام شــیرینی ... همتون عزیزید ولی خب ...

_ خلاصـــه ســـر و ته بزنید این ننه خانم می گه ولی خب مریم عزیز ... پس بیخیال شید و بزارید شام کوفت کنیم

همه به لودگی اسماعیل خندیدیم و من ممنونش بودم که بازهم هوامو داشت و نمی ذاشت با حرف ها اذیت بشم .

طبق معمول عاطفه نیومده بود و با شکیبا تنها تو محوطه نشسته بودیم .

_ گشنمه ... پاشو بریم یه چی بخوریم

سرتکون داد و باهم سمت سلف رفتیم.

بین غذاهای مونده دانشگاه هردوتامون ساندویچ بندری تند سفارش دادیم .

بعد از حســاب کردن ، از ســالن پر از بوی روغن ســوخته بیرون اومدیم و یه گوشه حیاط نشستیم .
اونقدر گشنه بودم که دلم می خواست ساندویچ رو درسته قورت بدم .
بیخیال اطرافیان و پسرهای توی دانشگاه ساندویچم رو از پاکتش بیرون اوردم و سس رو روش خالی کردم و نون ا ضافه ای که گرفته بودم دورش پیچوندم و مشغول خوردن شدم .

wWw.Roman4u.iR

_ روز اول که دیدمت فکر کردم از اون پولدارای خودخواهی و از دماغ فیل افتاده که تو عمرش از این چیزا نخورده و نمی خوره

با دهن پر کمی از نوشابه ام رو خوردم و گفتم : شیکم پول حالیش نیست

_ اره اما خیلیا هستن جز چاقو و چنگال چیزی دست نمی گیرن

پوزخند زدم و گفتم : باورت می شه من حتی چنگال دست گرفتن بلد نیستم ؟!

ناباور نگاهم کرد که گفتم : باور کن ... حوصله این ادا و اطوارها رو ندارم ... می خوام دولقمه غذا بخورم و نیاز به این جنگولک بازیا نیست .

و پشت بند حرفم گاز محکمی از ساندویچم گرفتم و بیخیال نگاه متعجب شکیبا از خوردنش لذت بردم.

_ چشم ننه ت رو دور دیدی اینا رو می خوری ؟

_ خیلی به فکرم ناهار بده کوفت کنم

تیکه اخر ساندویچم رو پر از سس کردم و گذاشتم تو دهنم .

_ نگاش کن توروخدا انگار از قحطی در رفته ... نچ نچ

نوشابه ام رو سرکشیدم و گفتم : فعلا که تو در رفتی و سلامتو خوردی

_ سلام حالا

_ خوبه ، ببند حالا

پشت چشمی نازک کرد و کنار شکیبا نشست و باهم مشغول حرف زدن شدن و این یعنی قهرم ...

بین کلاس تلفن شکیبا زنگ خورد و با اجازه استاد رفت تا جواب بده .
چند دقیقه ای گذ شت که برگ شت اما با شکیبای قبل فرق دا شت و نگرانی از چهره اش می بارید .
قبل از اینکه سوالی کنم کیف و وسایلش رو برداشت و رفت .

****

شکیبا

تو طول مسیر دلشوره داشتم و دلم هزار راه می رفت.

wWw.Roman4u.iR

مسیر برام طولانی تر از هر روز می امد و انگار قصد رسیدن نداشت .

سر کوچه که رسیدم ، قدم هام رو بلندتر برداشتم و میشه گفت می دویدم .
به محض ورود مامان رو دیدم که گو شه حال به خواب رفته بود و سمت دیگه سفره و ظرف های کثیف روی هم تلنبار شده بودن .
خیالم از مامان راحت شد اما با این وجود بازهم دلشوره دا شتم و او ضاع بهم ریخته خونه دلشوره م رو تشدید می کرد .

سمت اتاق رفتم ،
سجاد بیدار بود و با گوشیش ور می رفت .

_ سلام ... چی شده ؟ واسه چی ... گفتی ... بیام ؟

سجاد با عصبانیت گفت : از فردا حق نداری دانشگاه بری

کیف از د ستم افتاد و با چ شمایی که بزرگتر از حد معمول شده بود به سجاد چشم دوختم .

_ بمون خونه و به مامان برس
_ و... ولی ... مگه چی ... مگه چی شده ؟

بی توجه به حال من گوشی رو کنار گذاشت و پتو رو به سرش کشید و خوابید .

توان ایستادن نداشتم
انگال سقف خونه رو شونه هام سنگینی می کردن ،
تمام دلخوشیم درس خوندن بود و دوستام ..

با بیدار شدن مامان ، اشک های پنهانی م رو پاک کردم

_ سلام

سمتم برگشت و به یکباره زد زیر گریه ...

ترسیده و نگران سمتش رفتم
دست رو شونه لرزونش گذاشتم و گفتم : مامان ... چی شده ؟ چرا داری گریه می کنی ؟

هق زنان گفت : صبح گفتم می خوام برم حموم زهرا نذاشت گفت سرده ، ظهر برو ... ظهر پا شدم رفتم حموم هرچی صداش زدم برام لباس بیاره و کمک کنه بپوشم نیومد ... اخرم سجاد اومد و کمکم کرد

wWw.Roman4u.iR

از این بیرحمی و وقاحت زهرا ، خونم به جوش اومد
باورم نمی شـد زهرا تا این حد احمق باشـه که بذاره برادرش لباس تن مادرش کنه ؟!...

_ خدامنو بکشه که محتاج شدم ... محتاج اولاد شدم خدا ... خودت به دادم برس

دستاش رو گرفتم و گفتم : اروم باش مامان ... کی گفته محتاجی ؟ مگه چته ؟ خداروشکر راه می ری کارهاتو می کنی ... هیچم محتاج نیستی

_ اگه بدونی چه حرف ها می زد ... اگه بدونی پشـت سـرت چیا می گفت ... می گفت می ری دانشگاه با پسرا می گی می خندی و اون تو خونه داره کلفتی می کنه ...

به ظرف های تلنبار شـده اشـاره کرد و گفت : اینارو ببین ... از صـبح هرچی خورده گذاشته اینجا ... بعد میگه دارم تو خونت کار می کنم و جون می دم ... به خدا اگه تو نبا شی این زهرمار هم به خورد کسی نمی ده ، فقط به فکر سیر شدن خودش

ادم کینه ای نبودم اما حرف های زهرا فقط و فقط باعث کینه ای شدنم می شد .

بارها شنیده بودم که زهرا بخاطر دانشگاه رفتن من رو بد می خونه و هزارجور حرف می زنه ،

هربار مامان می گفت تو هم درست رو ادامه بده و همراه شکیبا درس بخون تا کمک هم با شید ، مخالفت می کرد ... حالا که من راهی دانشگاه شده بودم کینه به دل گرفته بود و با حرف ها و تهمت ها ، مانع ادامه درس و پیشـــرفتم میشد .

برای مامان اب اوردم و بعد از تعویض لباس هام ، ظرف ها رو به اشـــپزخانه بردم و مشغول شستن و تمیز

کرد

ن ، شدم تا بلکه بتونم اروم بشم .

تا بیدار شدن سجاد هزار بار مردم و زنده شدم
فکر نرفتن و درس نخوندن ناخوداگاه اشکام رو روان می کرد .

با بیدار شدن سجاد ، چایی اماده کردم و سمتش رفتم .
اون لحظه دلم می خواست بمیرم اما التماس نکنم

wWw.Roman4u.iR

التماس چیزی رو که حقم بود

_ سجاد ... من می خوام درسمو بخونم ....

قبل از اینکه سجاد حرفی بزند تند گفتم : به خدا بیشتر کار می کنم ... نمی ذارم زهرا دست به چیزی بزنه ... همه کارها رو خودم می کنم ... سجاد ... می خوام درس بخونم ... توروخدا بذار برم ... می دونی که همه امیدم شما داداشامید ... اگه بابا بد حداقل خوشم به شماها ... نزار ناامید بشم ... خواهش می کنم

سمتم برگ شت و به ا شک هایی که برای خودم حکم ذلیلیم رو دا شت ، نگاه کرد .

لبخندی زد و گفت : گریه نکن بابا ... یه چی الکی گفتم ... به من چه که می ری دانشگاه یا نمی ری

گریه م شدت گرفت که گفت : ای بابا ... چرا گریه می کنی ؟!

یادم نمیاد برای یه بار هم که شـــده به اغوش برادرم پناه ببرم ، حتی زمانی که مامان بســـتری بود اما اون لحظه دلم اغوش می خواســـت یه اغوش مطمئن و مردونه ...

اما غرورم اجازه نمی داد حتی به اغوش برادرم پناه ببرم و هربار به خودم نهیب می زدم " مگه بچه م ، این لوس بازیا به من نمی خوره " و فقط خدا می دونه چقدر دوست داشتم تو اون لحظه سجاد حسرتم رو از نگاهم بخونه ...!

سمت اتاق دویدم ،

گوشه ی اتاق نشستم و زانو بغل گرفتم و اشک ریختم

اشک خوشی و غم

خوشی از اجازه رفتن به دانشگاه و غم از شکست غرور و دلم ...

برادرم بود ، همخونم بود اما غرورم خدشـــه دار شـــده بود ، اون هم بخاطر حماقت خواهر به اصطلاح بزرگترم ...

چند روزی از اون ماجرا می گذ شت که خبر اوردن مادر فائزه عمل قلب انجام داده و قرار شد بعد از شام به عیادت بریم .

از چهره فائزه و فاطمه خواهرش غم می بارید و من رو یاد زمانی می نداخت که مامان مریض بود .

wWw.Roman4u.iR

بعد از فوت پدر فائزه ، مادر پیرشون همه امیدشون شده بود و این حال سکینه از پا درشون اورده بود مثل ما ... ما بابا داشتیم اما همه امیدمون مامان بود .

سجاد که تنها پسر فاطمه بود و سن زیادی هم ندا شت به کمک فائزه رفت و چند دقیقه بعد با سینی چای به سالن برگشت .
زهرا اخم کرد و در جواب تعارف سجاد " نمی خوریم " پرحرصی گفت اهل چای نبودم اما به رسم ادب استکانی برداشتم و تشکر کردم .

هنوز چاییم سرد نشده بود که ...

_ خب دیگه ما بریم

پشت بند اون مامان هم بلند شد .

فائزه رو به مامان کرد و گفت : بشینید دیگه مامان ، تازه اومدید که

_ نه دیگه می ریم

فاطمه با ادب و مهربونی گفت : اینجوری که بد شـــد ... نه چای خوردید نه میوه

_ نه دیگه زحمت دادیم ... خداحافظ

تند و سریع دست مامان رو گرفت و از خونه به بیرون کشوند و من هم دنبالشون ...
تا سرکوچه رسیدیم ، غرغر کردن ها و غیبت های زهرا شروع شد

_ انگار داشتن می مردن ، یه چایی نیاوردن و دادن بچه چایی بیاره ... اونا میان خونه ما ، ما اینطور می کنیم باهاشون ؟ ... اون فائزه عوضی رو دیدی انگار باباشو کشتم ، یه حرف با ادم نمی زد

_ اینجور نگو ابجی ، خب خسته بودن بیچاره ها

بلند و با نفرت گفت : مگه کوه جا به جا کرده بود ؟

دیگر حرفی نزدم و زهرا رو با کوتاه فکریش تنها گذاشتم چون لایق حرفی نمی دیدمش .
شب که همه خواب بودن ، از طرف فائزه برام پیام اومد

_ سلام ... حسین اقا ، محمد رو اورده اونجا ؟

wWw.Roman4u.iR

متعجب از سوال فائزه نوشتم : سلام ... نه اینجا نیستن ... مگه کجا رفتن ؟

_ شکیبا بیچاره شدم ... حسین اقا ، محمد رو ازم گرفته و اورده خونه ... من الان خونه مامانمم ... !

از تصور حال فائزه و کار حسین ، قلبم به درد اومد
دلم می خوا ست همون لحظه به همه بگم چه شده اما بخاطر مامان سکوت کردم .
اون شب بدترین شب بود ... حال فائزه و وضعیت مامان اشکم رو دراورده بود .
مطمئنا اگه مامان ســـالم بود و مثل قبل می بود هرگز این اتفاق ها نمی افتاد و مطیع کوتاه فکری زهرا نمی شد .

تا نیمه های شب با فائزه حرف زدم و دلداری دادم ،
مادر نبودم اما خوب می تونســتم حالش رو درک کنم چون به قول مریم " درک کردن ادم ها سن و شرایطشون رو نمی خواد کافی خودت رو جا شون بزاری " ...

موقع صبحونه خوردن تمام ماجرا رو گفتم .

_ به درک ... به ما چه ، لابد یه غلطی کرده

نتونستم سکوت کنم و با عصبانیت سمت زهرا برگشتم و گفتم : بس کن دیگه ... همه این آتیشا از گور تو یکی بلند می شه ... به خدا که تقاص پس می دی و همه اینا سر خودت میاد

_ چرا سر من ؟ ایشالا سر تو بیاد ... مگه من چیکار کردم ؟

با غم و بغض گفتم : از همین می ترسم ... می ترسم تقاص حماقت تو رو من پس بدم ... تو یه ادم بی فکر و درکی ، یادت رفته مامان مریض بود چه حالی دا شتیم ، هممون عین بچه یتیم ها یه گو شه می شستیم و حو صله خودمونم ندا شتیم ؟! خودت این شرایط رو دا شتی چطور نمی تونی اونا رو درک کنی ؟ یه چایی ارزش جدا کردن مادر و بچه رو داشت

؟؟؟

حرفی نزد و انتظاری هم نداشتم .

رو به مامان کردم و گفتم : با حسین حرف بزن مامان ، خودت که مادری درک می کنی فائزه رو

wWw.Roman4u.iR

_ زنگ بزن بگو حسین بیاد

به گفته مامان با حسین تماس گرفتم و گفتم بیاد خونه.

با دیدن محمد کز کرده تو اغوش حسین ، بغضم دوچندان شد .
سمتش رفتم و با تمام مهر مادری که از خودم سراغ داشتم ، به اغوشش کشیدم و غرق ب*و*سه ش کردم .
با تصور اینکه محمد پسر خودم و ازم جداش کردن ، قلبم لرزید و محمد رو بیشتر به خودم فشردم و مطمئن بودم هیچ کدوم این محبت ها و ب*و*سه ها جای اغوش و ب*و*سه مادر برای محمد نمی شد .

برای عوض کردن جو گفتم : خیل خب حالا ... بگو ببینم اون اقای خوشبخت کیه که دلتو برده ؟؟؟

لبخندی رو لبش نشست که تا به حال لبخند به اون زیبایی رو لبش ندیده بودم .

_ چی شد ؟ رفتی تو هپروت ؟

نگاه ازم گرفت و گفت : بیخی

_ اع لوس نشو ... بگو دیگه

نفس بلندی کشید و گفت : زن داره

_ چی ؟

_ هیچی بیخی ... با هر کیه خوش باشـــه ... پاشـــو بریم این دختر نیومد مارم الکی علاف کرده

کوله پشتیش رو برداشت و سمت پارکینگ رفت .

_ چرا از اینجا میری ؟

از تو جیب کناری کوله ش سوییچ دراورد و گفت : مخ ننمو زدم

با خنده سوار پرشیای سفید مادرش شدیم و از دانشگاه بیرون رفتیم .

_ می گم مری ... می دونستی من ازت هیچی نمی دونم ؟

سر تکون داد و گفت : اوم ... مثلا چی می خوای بدونی ؟

wWw.Roman4u.iR

شـــونه بالا انداختم و گفتم : هرچی ، من حتی نمی دونم تو بچه چندمی و چندتا خواهر و برادر داری و ...

وســـط حرفم اومد و گفت : تک فرزندم ... بابام معلم و مدیر مدرســـه س ، مامانم گوینده رادیو ... دیگه اینکه نمی دونم چی بگم دیگه

و از طرز حرف زدنش خودشم خندید و گفت : جمله بندی رو توروخدا

هردو خندیدیم

_ اینجور که گفتی باید عزیز باشی خانـــــم تـــــک فرزند

پوزخند صدا داری زد و گفت : شاید

به داشبورد اشاره کرد و گفت : گردو هست بده بخوریم

در داشبورد رو باز کردم و پاکتی که توش گردو و مویز و بادوم بود دراوردم . هر مغز گردو کامل بود و بدون شکستگی ...

_ گردو شکستنت خوبه ها

_ نه باو ... بابام شکسته من بلد نیستم

چپکی نگاهش کردم و گفتم : خـــــاک مگه گردو شکستن بلدی می خواد ؟

_ نه

و اروم گفت : دلم می خواد بابام قد یه گردو شکستن برام وقت بزاره ...

تو خیابون پرســـه می زدیم و از هر دری حرف می زدیم تا اینکه به رســـتورانی رسیدیم .

_ بپر پایین که هلاکم

از ساختمون و دیزاین بیرونیش می شد فهمید تا چه حد شیک و صدالبته گرون قیمت ...
نمی دونستم باید چی بگم و اصلا حرفی نداشتم بگم .
را ستش تو اون لحظه بغ ضم گرفته بود و دلم می خوا ست بمیرم ، نهایت پول من شـــایـــــد یه سالاد اون رستوران می شد و حالا مطمئنا پیش مریم کم می اوردم و غرورم می شکست .

wWw.Roman4u.iR

بی توجه به من از کوله پشتیش کیف پولشو برداشت و گفت : پیاده شو دیگه

و خودش خیلی ســـریع پایین رفت ، بالاجبار پیاده شـــدم و بعد از قفل کردن ماشین سمت رستوران راه افتادیم .
هرقدمی که برمی داشـــتم حس می کردم دارم پا رو غرور خودم می ذارم و له می کنم .

مریم درو باز کرد و به من اشاره کرد اول برم .
بین همه اون حس های بد ، این کار مریم برام خوشایند اومد ، کار شاقی نبود اما برای منی که کســـی بهم ارزش نمی ذاشـــت و تو خونه مثل خدمتکار بودم این تعارف و کار کوچیک بهم حس شخصیت داد .

با دیدن فضای فوق العاده زیبای ر ستوران برای یه لحظه هم که شده همه چی رو فراموش کردم و غرق اون دنیای عسلی شدم .
رنگ دیوارها ، میز و صـــندلی ها ، پرده های اطراف ، پله های مارپیچ ، همه و همه رنگ عسلی بودن .
روی سقف لامپ های ریز سفید کار شده بود و روی دیوار ها به شکل پلکانی شمع های معطر گذاشته بودن که از خوشبوییش یه نفس عمیق کشیدم و غرق لذت شدم .

مریم جلوتر از من راه افتاد و تو گوشه ترین قسمت پشت یه میز دو نفره نشست .

رو به روش نشستم که همون موقع پسر قد بلندی که لباس شیکی پوشیده بود سمتمون اومد تا سفارش ها رو بگیره .

چند باری رستوران رفته بودم اونم به لطف حسین ، اما اونها کجا و این رستوران با غذاها و اسم های عجیب غریبه ش کجا ... !

_ غذای تند می خوری ؟

_ اره می خورم

قطعا اگه حتی نمی خوردم هم موافقت می کردم تا درگیر اون منو و غذاهاش نشم .

مریم سفارش ها رو داد و پسره با تعظیم کوتاهی رفت .

تا اوردن غذا مریم از ر ستوران و خوب بودن غذاهاش می گفت و ا سترس من برای دادن پول دونگ خودم بیشتر می شد .

ده دقیقه ای می گذشت که غذا رو اوردن .

wWw.Roman4u.iR

یه بشـقاب بزرگ که توش سـه تا رول گذاشـته بودن که با سـس و جعفری ریز شده تزیین شده بود .
ظاهر و بوش که خوب بود اما بخاطر نداشـتن تجربه ای تو خوردنش منتظر شدم تا مریم شروع کنه .

_ این غذا رو خیلی دوس دارم ، ایتالیایی ... کلی هم تـــــنـــــد ... خیالتم راحت جز مرغ چیز دیگه نداره که بدت بیاد

با ولع و اشـتیاق چاقو رو تو یکی از رول ها فرو کرد و با چنگالش تیکه ای رو جدا کرد و خورد .
به تبع من هم همین کارو کردم و با بسم الله اولین تیکه رو تو دهنم گذاشتم و باید بگم از طعم بی نظیرش لذت بردم .

بعد از خوردن غذامون مریم گارسون رو صدا کرد تا صورت حساب رو بیاره .
اون لحظه طعم خوب غذا و لذتی که ازش برده بودم پرید و به دسـته کیفم چنگ زدم .

گارسـون با کلی ادب و احترام دفترچه چرمی که توش صـورت حسـاب بود گذاشت جلوی مریم ...

نگاه کوتاهی به مبلغ که مطمئن بودم زیاده ، کرد .
برعکس من خیلی ریلکس و اروم از تو کیف پولش ، تراول پنجاهی بیرون اورد و روی دفتر صورت حساب گذاشت .
بعد از رفتن گارسون کیفش رو برداشت و رو به من گفت : بریم ؟

سرمو تکون دادم و هردو بلند شدیم و رفتیم بیرون .

_ پول غذا چقدر شد ؟

دزدگیر ماشین رو زد و بی توجه به من رفت و نشست تو ماشین ...

کنارش نشستم و سوالم رو دوباره پرسیدم که با اخم و جدی گفت : یادم نمیاد گفته باشی گشنمه و این من بودم که اوردمت اینجا پس این وظیفه من بود که حساب کنم ... هوم ؟

_ خب... من باید پو...

چشم هاش رو بست و با غیظ گفت : شکیب جون عزیزت بیخیال شو و نزار غذاهه کوفتم بشه

و پشت بند حرفش ماشین رو روشن کرد و راه افتاد .

wWw.Roman4u.iR

****

مریم

بعد از رسوند شکیبا راهی خونه مادرجون شدم چون روز یکشنبه مامان و بابا تا غروب سرکار می موندن و من تو خونه تنها می شدم ، هرچند همیشه خدا تنها بودم .

با فکر تنهایی و زندگی یکنواختم آهی کشـــیدم و کلید رو تو قفل چرخوندم و وارد حیاط بزرگ و با صفای مادرجون شدم .

چشمم رو بستم تا بوی خوش گل محمدی ها رو به ریه هام بفرستم اما ...

_ به به دخترعمه جونم

همین صدا کافی بود تا حال نداشته م خراب بشه و دست هام مشت بشن .

بی توجه به سعید سمت خونه رفتم و تو همون حال هم مادرجون رو صدا می زدم .

_ جانم قشنگم ... جانم دختر گلم

با دیدنش قدم هام رو تند و بلندتر کردم .
تا دستاش دورم حلقه شد چشم هام رو بستم و همه عضله هام منقبض شد اما با این وجود واکنشی نشون ندادم ، چون مادرجون بود !

_ خوش اومدی گلم ... بیا تو که شربت برات درست کردم

فقط مادرجون بود که حال بدم رو بعد هر بار بیرون رفتن می فهمید و می دونست تا چه حد گرمایی هستم و همیشه شربت اماده برام داشت و ای کاش مامانم هم ...

خسته از این حسرت ها و مقایسه کردن ها ، مقنعه م رو از سرم بیرون کشیدم و خودم رو روی مبل ولو کردم .

_ این پسره اینجا چیکار داشت ؟

_ این پسره چیه مادر ؟ این طرز حرف زدن از دختر من بعیده

مانتوم رو روی دســته مبل گذاشــتم و گفتم : جلوی این ادم هیچی ازم بعید نیست

درحالی که شربت خاکشیر عزیزم رو هم می زد سمتم اومد و کنارم نشست .

wWw.Roman4u.iR

_ بگیر بخور جون بگیری

شربت رو لاجرعه سر کشیدم که گفت : سلام بر حسین (ع)
سر تکون دادم و گفتم : دستت درد نکنه مادری ، چسبید

دستی به موهام کشید و گفت : نوش جونت ...

سرم رو به پشتی مبل تکیه زدم که گفت : به مامانت گفتی اومدی اینجا ؟

پوزخندی زدم و گفتم : مگه مهمه ؟!

د ست رو زانوم گذا شت و با بغض و آه گفت : نگو مادر ... تو مهمی ، عزیزی ... برای من همه چیزی

_ ولی می دونید محبت شما هیچ وقت جای محبت اونارو نمی گیره ...

بی رحم نبودم ، نمک نشـــناس نبودم ، فقط رک بودم ، راحت بودم و حرفم رو بی رودربایستی می گفتم ، حتی اگه طرف مقابلم عزیزترینم می بود .

_ می دونم و همینم داره آتیشم می زنه ... به خدا که فکر تو یه لحظه هم اروم نمی ذاره

لرزش و بغض صداش اعصابم رو خرد می کرد ...

صاف نشستم و گفتم : بیخی مادری ، هرکی یه جور دیگه

بلند شدم و گفتم : من میرم دوش بگیرم و بخوابم

_ باشه عزیزم ... چیزی خواستی صدام کن

سر تکون دادم و سمت اتاق رفتم . بعد از برداشتن حوله ای که برای خودم بود راهی حموم شدم تا شاید آب بتونه آتیش درونم رو خاموش کنه .

سر میز شام بودیم که مادرجون گفت : داییت زنگ زده بود ، مثل اینکه قراره برای سعید زن بگیرن

پوزخند زدم و گفتم : اون که ماشالله هرشب داره دوماد می شه

و با حرص قاشقم رو تو دهنم چپوندم .

wWw.Roman4u.iR

با اخم لبش رو به دندون گرفت و گفت : تهمت نزن دخترجان ، خدا رو خوش نمی ره ها

تهمت ؟ من تهمت زدم به پسری که امارش رو بهتر از پدر و مادرش دا شتم ؟ پسری که ...

لیوان دوغ رو سر کشیدم تا بغض لعنتی که از مرور گذشته بود قورت بدم .

_ چت شد مادر ؟ چرا رنگت پرید ؟

_ چیزی نیست ...

از سر میز بلند شدم که گفت : کجا میری ؟ بشین غذاتو بخور

_ میل ندارم ، من فردا امتحان دارم می رم تا درس بخونم

امتحان دا شتم ؟ اره دا شتم ، امتحان سخت زندگی ... امتحانی که نوزده سال بود با خون دل خوردن سعی در قبول شدن داشتم اما ... برنده بودم ، خوشبخت بودم ، قهرمان بودم اما نه برای خودم ... !

بهتر از همه می دونستم که تا چه حد ضعیف و ذلیلم ، تا چه حد بدبخت و تنهام ... هیچ کس نمی دونست !

تا نیمه های شب با بچه ها چت کردم و صبح روز بعد زودتر از همیشه از خونه بیرون زدم تا ماشین رو به مامان بدم .
ماشین رو پارک کردم و رفتم تو خونه .
به محض رسیدن به در ورودی سالن ، بابا بیرون اومد
با دیدنم لبخندی زد و گفت : سلام صبح بخیر

_ سلام صبح شمام بخیر

با عجله از کنارم رد شد و گفت : من دیرم شده ، خداحافظ

برای رسیدن به کارش و برای یه ربع دیر کردن اینطور عجله داشت ؟ ولی روزی که خبر تصادف من رو دادن ...

نفس عمیقی کشیدم و رفتم تو ...
مانتو و مقنعه به سر از اشپزخونه بیرون اومد .
مثل همیشه مرتب بود و شیک پوش

_ سلام

wWw.Roman4u.iR

نیم نگاهی بهم انداخت و زیر لب جواب داد .
سوییچ رو روی میز کناریم گذاشتم و گفتم : سوییچ

سمت اتاقم رفتم .
بعد از بستن در ، بهش تکیه زدم و د ست های مشت شده م رو کنارم روی در گذاشتم و با حرص و بغض چشم هام رو بستم و برای جلوگیری از هر فریادی لبهام رو روی هم فشار دادم .

تا ظهر کلاسی نداشتم برای همین هم تو خونه موندم و خودم رو با درست کردن ژله مشغول کردم ، کاری که تو هر بار تنهایی و سر رفتن حوصله م ، می کردم .
بعد از تموم شدن کارم دوشی گرفتم و راهی دانشگاه شدم .

توی راه بودم که گوشیم زنگ خورد .
فقط دو نفر بهم زنگ می زدن ... مادرجون ، عاطفه
مطمئنا مادرجون نبود چون تازه پیشش بودم ، پس ...

رد تماس دادم و دیگه زنگ نخورد .

می دونستم این تماس عاطفه یعنی پیامی برام فرستاده و باید بخونم ... می شه گفت یه اطلاع رسانی بود !

" ســلام خوبی ؟ من امروز نمیام با اردلان قرار برم بیرون برای حرف زدن های اخری "

و چند تا شکلک مسخره به انتهای پیامش زده بود .

گو شه لبم رو به دندون گرفتم و گو شی رو تو جیب جلویی کوله قهوه ای رنگم پرت کردم .

به محض ورود ، شکیبای همیشه حاضر رو دیدم .
دختری که عجیب از جنس خودم بود و بودن باهاش برام چندان سخت نبود .

بعد از احوالپر سی های هر روزه کنارش نشستم و محض احتیاط و پیشگیری از نشستن کسی کنارم ، کوله م رو روی صندلی کناریم گذاشتم و سمت شکیبا برگشتم که نگاهم می کرد .
نگاهی که برام اشنا بود ، از جنس همون هایی که تو جمع های خودی بهم می شه .

پوفی کشیدم که گفت : چه خبر ؟

wWw.Roman4u.iR

_ هیچ ... تو چی ؟ درس خوندی ؟

نگاهی به صفحه کتاب انداخت و گفت : اره ولی همه رو نرسیدم بخونم بیشتر مسئله کار کردم

_ من همونم نخوندم

چپ نگاهم کرد و گفت : تو که می گی نخوندم دلم می خواد گردنتو بشکنم

لبم کش اومد و گفتم : خشن شدی

_ خشــن نیســتم فقط حرص می خورم که من تا صــبح خر می زنم بعد تو که ادعات می شه نخوندی نمره ت بیشتر می شه

لبخندم عمق گرفت و گفتم : به خدا نخوندم ... من کلا درس نمی خونم ، هیچ وقت

موشکافانه نگاهم کرد و گفت : تقلب می کنی ؟!

سرمو به معنی نه تکون دادم

چشمای مشکیش رو ریز کرد و گفت : نکنه جنی چیزی بهت کمک می کنه ؟

تک خنده بلندی کردم و گفتم : جن کجا بود روانی ... من فقط سـرکلاس هرچی متوجه می شم همونِ

دهن کجی کرد و گفت : بعد اون علم های به عمل اماده توی کلا ست احتیاج به مرور نداره ؟؟؟

لبمو تر کردم و گفتم : داره ولی نه برای من ... من اهل مرور و درس خوندن نیستم اونم این درسایی که ازشون بیزارم

و با تموم نفرت به کتاب زیر دسـت شـکیبا نگاه کردم ، طوری که انگار قاتلم بود ... و قاتلم بود ، قاتل ارزوهام !

_ یعنی می گی از این درس ها خوشت نمیاد ؟ از حسابداری ؟

سر به معنی اره تکون دادم که با اخم گفت : بعد چون بدت میاد شاگرد زرنگه ای ؟

wWw.Roman4u.iR

_ نمی دونم ، فقط می دونم این رشته از اول هم برام نفرت انگیز بوده و هست

_ پس چرا اومدی ؟ چرا می خونیش ؟

چرا ؟ ... اهمیت قائل نبودن به انتخاب و ت صمیمم ؟ ارزش ندا شتن ارزوها و رویاهام ؟!

_ فکر کن فقط همین رو تونستم قبول بشم

سوالی نگاهم کرد ، نگاهش در رفت و امد بود که استاد اومد .

طبق معمول زودتر از همه برگه ازمون رو دادم و

از کلاس بیرون رفتم .
روی پکیج رو به روی کلاس نشستم و با گوشیم مشغول شدم .

چند دقیقه بعد ذولفقاری بیرون اومد .
با مکث سمتم اومد و گفت : چطور بود ؟

بدون کوچکترین نگاهی گفتم : خوب

نزدیکتر اومد ،
گرمای تنش رو با همون چند قدم فاصله حس می کردم .
صدای نفس هاش رو بین شلوغی سالن و ا ستادهایی که گلو پاره می کردن ، واضح می شنیدم .
هرلحظه امکان داشت گوشی تو دستم بشکنه و پودر بشه .
نیم قدمی سمتم اومد ...
اگه فقط یه قدم ، فقط یه سانت دیگه نزدیک می اومد بی شک کنترلم رو از دست می دادم و بلایی سرش می اوردم ... این خوی وحشی به هیچ وجه دست خودم نبود .

تا زانو برای قدم دیگه خم کرد ، در کلاس باز شد و چندتایی از بچه ها بیرون اومدن .
نفس بلندی کشیدم و خیلی زود و قبل از اینکه سرم اوار بشن و به عنوان خرخون کلاس سوال پیچم کنن از اونجا دور شدم و رفتم بیرون .

بوفه تو اون ساعت خلوت بود ، خوراکی خریدم و بعد از حساب کردن زدم بیرون .
توی دورترین الاچیق از ساختمون و محوطه اصلی ، نشستم و مشغول چیپس تند و خوشمزه م شدم .

wWw.Roman4u.iR

تا اومدن شـــکیبا بدون کوچکترین فکر و خیالی خوراکی هام رو خوردم ، مثل بچه ای که وقت خوراکی به هیچی غیر خوردن فکر نمی کنه ، ا صلا نمی دونه غم چیه تنهایی چیه و فکر چیه !
با این تفاوت که من فکر نمی کردم اما درونم پر بود از فکر و غم و فریاد ، همه رو ســـایلنت بودن اما حجم کل فایل های درونی من پر بودن ! اونقدر پر که درحال انفجار بودم ... !

_ ای کوفتت بشــه ، ببین چه داره می لونبونه ... عین خر درس می خونه و عین خر هم می خوره

به چشم های مشکیش نگاه کردم ، از خستگی حل اون مسئله های بی معنی درحال بسته شدن بودن و مطمئنا اگه ولش می کردن همون جا می خوابید .
می دونستم بخاطر اوضـاع خونه شـب ها درس می خونه و همین هم خسـته ترش می کرد .

_ ها ، چته ؟ به چی نگاه می کنی ؟

لبخند زدم و گفتم : هیچی ... چطور دادی ؟

بیشتر روی صندلی رو به روم لم داد و پاهاش رو دراز کرد .

_ گـــــنـــــد ... دو رو هم نمی گیرم

سمتم برگشت و گفت : تو چی ؟

_ قهوه ای ، از اونا که کچلت مـــیـــکـــنـــــــــه

صورتش رو با انزجار جمع کرد که بلند زدم زیر خنده .

_ کوفت ، دختره چندش ... حالمو بهم زدی

دوباره خندیدم که اون هم خندید .

چیپسی رو که می دونستم باب میلش سمتش گرفتم و گفتم : بخور بریم

با تشـــکر کوتاهی چیپس رو گرفت و درحالی که بازش می کرد گفت : عاطی چرا نیومده ؟ مگه نمی دونست امتحان داریم ؟

_ می دونست

_ پس چرا نیومد ؟ ... از امتحان در رفت ؟!

wWw.Roman4u.iR

_ نه ، با اردلان رفتن برای زدن صحبت های نهایی

سوت کوتاهی کشید و گفت : به به ... پس عروسی افتادیم

_ اوهوم

عروسی که ...

یکم که گذشت گفت : میگم مری ، این دوتا چه جور شد یهو عاشق هم شدن ؟ اون اردلانی که من دیدم والا محل سگ به دختری نمی داد ، اصلا ندیدم یه بار به کسی نگاه کرده با شه ، چطور شد که شد سینه چاک این عاطی و دارن عروسی می کنن ؟؟؟

نفس عمیقی کشـــیدم و گفتم : نمی دونم ، قســـمت بوده لا بد ... مهم اینه خوشبخت بشه

خوشبخت بشه ... !

بلند شدم و گفتم : نمیایی ؟

سر تکون داد و بعد از بردا شتن کیفش بلند شد و درحالی که چـــیپسش رو خرچ و خرچ می خورد شونه به شونم وایستاد و هم قدمم شد .

منتظر سرویس نشسته بودیم که گفت : پایه ای بریم پارک ؟
سمتش برگشتم ،
شونه بالا انداخت و گفت : حوصله م سر رفته خو ... بریم ؟

چشمکی زدم و گفتم : بریم

پارکی که پیشنهاد داده بود با دانشگاه ده دقیقه فاصله داشت . یه پارک کوچیک ولی باصفا که اکثرا بچه های دانشگاه می رفتن .

به محض رسیدن سمت بوفه حرکت کرد که گفتم : کجا ؟

_ تو برو یه جا بشین من یکم خوراکی بخرم بیام

با مکث لبخند رو لبم نشـــســـت . پس این دعوت در اصـــل جبران اون غذا و رستوران بود !

سر تکون دادم و گفتم : اوکی

wWw.Roman4u.iR

سمت چندتا درختی که کنار هم بودن و شاخه و برگ هاشون تو هم تنیده بودن ، رفتم و زیر سایه شون نشستم .
چند دقیقه ای گذشت که سر و کله شکیبا پیدا شد .
دستش پر از خوراکی بود .
پفک و تخمه و لواشک و پفیلا و پاستیل و بستنی و ...

کنارم نشست که گفتم : چه خبره ؟؟؟ اینا رو کی می خواد بخوره ؟

مثل خودم راحت روی چمن ها نشـــست و پاکت رو روی زمین خالی کرد و گفت : حـــمـــلـــه

پاستیلی سمتم گرفت و گفت : بگیر بخور که می دونم دوست داری

با ذوق و اشتیاق گفتم : جووووون ، پاستیل

چند وقت بود نخورده بودم ؟ بیست و چهار ساعت می شد ؟ ... ولی دلم نمی خواســت جوری رفتار کنم که تو ذوقش بخوره ، همین که با وجود کمبودهاش ، ســعی در جبران کارهام داشـــت برام از هر چیزی باارزش بود و مطمئنا اگه بدترین خوراکی رو هم می داد باز خوشحال می شدم .

تخمه می شکستیم که گفت : می دونی مامانم عاشقته ؟

با تعجب گفتم : هـــن ؟!!

تک خنده ای کرد و گفت : گفتم مامانم دوست داره

با ابروهای بالا پریده گفتم : بعد اون وقت مامانت منو کجا دیده ؟!

با خنده پاهاش رو تکونی داد و گفت : من ازت گفتم ، اونم ازت خوشـــش اومده ، خیلی هم دوست داره ببینتت

مادرش دوست داشت منو ببینه ؟ منی که فقط دوست دخترش بودم ؟ اونم یه دوســـت تازه اشـــنا شـــده و چند ماهه ؟ ... پس چرا اون زن ، زنی که تو بطنش موجودیت پیدا کردم ، نفس گرفتم ، رشد کردم و حرکت کردم ، راضی به دیدن و بودن در کنارم نبود ؟ چرا هیچ وقت دلتنگم نمی شد ؟ ... همیشه تو اتاقش بود و تو اتاقم بودم ، زنی که تو شـــناســـنامم با عنوان مادر اومده بود ولی از یه همخونه هم کمتر بود ! ...

_ هی مری ... کجا رفتی دختر ؟ چت شد ؟

wWw.Roman4u.iR

سمت شکیبا برگشتم که با تعجب نگاهم می کرد .

_ چت شد ؟ چرا یهو رفتی تو فکر ؟

_ خوبم

پوفی کشید و صاف تو جاش نشست .
با کمی مکث گفت : خب حالا کی افتخار می دی بیایی خونمون ؟

سمتش برگشتم و منتظر تو ضیح که با حرص لوا شک توی د ستش رو مچاله کرد و گفت : چرا عین منگولا نگاهم می کنی ؟ چهارساعت دارم میگم مامانم می خواد ببینتت ، میای ؟ یا نه ؟

می رفتم ؟ ... مگه تا حالا تونسته بودم به

خواس

ته مادری عمل نکنم ؟ شـــده بود مادری ازم چیزی بخواد و بگم نه ؟ حتی اگه اون زن ، مادر دشمنم هم بوده باشه باز جواب رد به خواسته ش نمی دادم .

_ میام

لبخندی زد و گفت : خب کی میای که بهش بگم

تیکه ای از لواشکم رو تو دهنم گذاشتم و گفتم : نمی دونم ، سعی می کنم زود بیام

سر تکون داد و گفت : باشه عزیزم ... مطمئنم خوشحال می شه

خوشحال می شد ؟ خوشحال می شدم ؟ ...
ریه هام رو پر و خالی کردم و سعی کردم اروم بشم .

****

شکیبا

مریم شب قبل پیام داده بود که می خواد بیاد خونمون و من از صبح سرپا بودم و خونه رو تمیز می کردم ، خونه چندان بزرگ و مجهزی نداشتیم و نمی خواستم پیش مریم بدتر از اون دیده بشه و تمام سعیم رو می کردم خوب به نظر بیاد .

میوه هایی که مامان خریده بود ، شستم و تو ظرف مخصوص چیدم و بعد از گذاشتنش تو یخچال ، نوبت به خودم رسید .

با برداشتن لباس به حمام رفتم تا از شر بوی عرق و خستگی خلاص بشم .

wWw.Roman4u.iR

ساعت نزدیک به پنج بعداز ظهر بود که گوشیم وپیره خورد .
می دونستم اهل زنگ زدن نیست ، بنابراین گوشیم رو کنارم گذاشته بودم تا هروقت رسید و ادرس دقیق خواست بهش بدم .
پیام رو باز کردم ...
" من سر خیابونم ، کجا بیام ؟ "

شماره کوچه و ادرس دقیق رو نوشتم و ارسال کردم .
خیلی زود جواب داد ...

چند دقیقه ای که گذشت چادر رنگی سر کردم و برای استقبالش رفتم بیرون ...
هنوز چند دقیقه نگذشته بود که دیدمش ...
با ماشین مادرش اومده بود ، سرشو خم کرده بود و دنبال پلاک بود که چشمش به من افتاد .
لبخندش رو دیدم و بعد تک بوقی که زد .

جلوی خونه ماشین رو پارک کرد و با خنده پیاده شد .

_ سلام ... خوش اومدی

سمتم اومد و دست بهم دادیم و به رسم همیشه خیلی زود دست پس کشید .
کیف و گل و جعبه کادو پیچی رو از صندلی عقب برداشت و بعد از قفل کردن در سمتم اومد .

_ دیوونه اینا چیه دیگه ؟

به گل و کادو اشاره کردم .

با دهن کجی گفت : مگه مال تو ؟

و اجازه نداد حرفی بزنم و بی رودربایستی و تعارف دیگه ای رفت تو حیاط .

_ یاالله

از یاالله گفتنش خندم گرفت ، عین مردها رفتار می کرد .

با صدای یاالله گفتن های مریم ، مامان از خونه بیرون اومد .
استرس همه وجودم رو گرفت .

wWw.Roman4u.iR

خدا خدا می کردم مامان حرفم رو یادش مونده باشــه ، یادش مونده باشــه که مریم خاص و باید باهاش با احتیاط رفتار کنه ، نباید بیش از حد نزدیکش بره و نباید صمیمیت بیش از حد کنه !

خوشــبختانه مامان خط به خط حرفهام یادش بود و به جز دســت دادن کوتاه ، کار دیگه ای نکرد .

مریم با ادب و لبخندی که چهره همیشه ارومش رو زیباتر می کرد ، گل و کادو رو سمت مامان گرفت و گفت : قابل شما رو نداره

_ زحمت کشیدی ولی احتیاج به این کارا نبود ، خودت گلی مادر

لبخند مریم وسیع شد اما چشماش ...
اون برق توشون به خدا که برق اشک بود ! ولی چرا ؟! اون که دردی نداشت ؟ همه چی داشت پس این اشک ... !

سر تکون دادم و همراه بقیه رفتم تو ...

میوه و پیشدستی ها رو برداشتم قصد رفتن به اتاق کردم که تلفن زنگ خورد . دست هام پر بود و نمی شد جواب بدم ، شماره رو نگاه کردم ...

همونطور که سمت اتاق می رفتم بلند گفتم : مامان ، دایِ زنگ می زنه

مامان به زحمت بلند شد و رفت تا با برادر بزرگش حرف بزنه .

پیشدستی جلوی مریم گذاشتم و میوه تعارف کردم که ...

_ یا امام غریب ...

با صـــدای بلند مامان ظرف میوه از دســتم افتاد و هر کدوم میوه ها ســمتی قِل خورد و دست مریم تو هوا موند .

هر سه با قدم های بلند که شبیه به دویدن بود ، چند قدم فا صله اتاق و هال رو طی کردیم تا به مامان گریون رسیدیم .

دست به سرش گذاشته بود و گریه می کرد .

_ چی شـد مامان ؟ ... دایی چی گفت بهت ؟ کســی طوریش شــده ؟ اتفاقی افتاده ؟

زهرا رگباری ســوال می کرد و ما مان عین ابربهار فقط اشــک می ریخت و خودش رو تاب می داد .

wWw.Roman4u.iR

مریم کنارش نشست و دست رو شونه ش گذاشت و گفت : خاله ... چی شده قربونت برم ؟

و من ...انگار لال شده بودم و توان حرف زدن و حرکت نداشتم .

_ باتوام شکیبا ... اب بیار می گم

با داد مریم انگار مغزم به کار افتاد و تو چشم بهم زدنی دویدم سمت اشپزخونه و لیوان رو پر اب کردم و با همون سرعت برگشتم هال ...

مریم لیوان رو از دستم قاپید و کمک کرد تا مامان چند قلوپ بخوره اما ... بازم ؟ بازم همون حالت ؟ بازم همون کبودی صـــورت و باز هم همون خس خس ...

زهرا با گریه بلند شـــد و گفت : دکتر ... باید ببریمش دکتر ... الان ... الان سکته میکنه باز

قبل از هر حرکتی مریم زیربغل مامان رو گرفت و سعی کرد یه تنه بلندش کنه اما اونقدر ها هم زور نداشت ، بخصوص حالا که مامان خمیده شده بود و ل*خ*ت و بی حس ...

بدون اشک و حرفی سمتش رفتم و کمک کردم .
به کمک هم و زحمت مامان رو بلند کردیم و بیرون بردیم .

به حیاط که رسیدیم ، مریم رو به من کرد و گفت

_ می تونی تنهایی نگه داری تا برم در ماشین رو باز کنم ؟

شک داشتم به تونستن ولی سر تکون دادم و مریم رفت .
با تمام توان سعی در نگه داشتن مامان داشتم که زهرا لباس پوشیده و اماده اومد و کمک دستم شد .

مریم با دو اومد تو و هرسه با کمک هم مامان رو بیرون بردیم و تو ماشین گذاشتیم .
زهرا کنار مامان نشست و من جلو ...
هنوز در رو کامل نبسته بودم که مریم با سرعت ماشین رو از جا کند که در ماشین به سکوی جلوی در خونه گرفت ، اما اهمیت نداد و سرعتش رو بیشتر کرد .

wWw.Roman4u.iR

با ســرعتی که مریم می روند خیلی زود به بیمارســتان رســیدیم و قبل از من و زهرا ، این مریم بود که از ما شین پرید پایین و سمت اورژانس رفت و در کمتر از پنج دقیقه با پرستار و برانکار برگشت .

پشت سر تخت مامان می رفتیم ... زهرا با گریه و مریم با چشم های خیس و رنگ پریده و من ...
حتی نمی دونم حالم چه حالی بود ، چه حســی داشــتم فقط می دیدم ، حتی نمی شنیدم .

مارو از اتاق بیرون کردن و دکترها ریختن سر مامان ...
زهرا پشت در نشسته بود و زار می زد و مریم سعی داشت از شیشه ای که رو در بود ، داخل رو ببینه .

_ اگه ... اگه باز ســکته کنه ؟ دکتر ... دکترش می...گفت ... می...می میر... می میره ... خدا...یا...ما...ما...

ســکته کنه ؟ می میره ؟ مامانم می میره ؟ مامانم ســکته کرده بود ؟ دوباره ؟ داشت می مرد ؟ مامانم داشت می رفت ؟ داشت تنهام می ذاشت ؟ مامانم !

و انگار تازه تونستم اتفاق های نیم ساعت گذشته رو درک کنم و بفهمم چی شده و داره چه بلایی سرمون میاد !
عقب رفتم ... عقب و عقبتر ... دیگه جایی برای عقب رفتن نبود و خوردم به دیوار ...
" مامانم داشت می میرد "
سُر خوردم رو زمین یا بهتر بگم اوار شدم .
دست هام عین یه تیکه گوشت کنارم افتادن و پاهام بی اراده دراز شدن .

مریم تا برگشت و حالم رو دید سمتم دوید و کنارم زانو زد .
بازهم گوش هام کر شده بودن و فقط لب های مریم رو می دیدم که تندتند تکون می خورد و نگاه پر خشمش رو می دیدم که سمتی چرخید و دهنش رو بازتر کرد ، انگار داشت داد می زد ... پس چرا من نمی تونستم ؟ چرا نمی تونستم زبونم رو بچرخونم و بگم خوبم ؟ خوبم ! خوب بودم ؟ اون حال ، خوب بود ؟!
به ولله که نبود ... به خدا که خود مردن و جون دادن بود !

رفته رفته همه جا تاریک می شد ، انگار کسی داشت چراغ های سالن رو یکی یکی خاموش می کرد ... اولی ، دومی ، سومی ... و تاریکیِ محض !

وقتی چشم باز کردم تو یه محیط نااشنا بودم ،
چشم رو هم بستم تا همه چی رو به یاد بیارم و موقعیتم رو بفهمم .

wWw.Roman4u.iR

همه چی مثل فیلم از جلو چ شمم رد شد ، اومدن مریم ، زنگ خوردن تلفن ، مامان ، جیغش ، خس خس سینه و بیمارستان ... و بیهوشی من !

با باز شدن در چشم هام رو باز کردم و برگشتم سمتش .
مریم بود !
با لبخند خسته ای تکیه از در گرفت و درحالی که شال روی سرش رو شل تر می کرد سمتم اومد .

_ خوبی خانم خوش خواب ؟

خوش خواب ؟ یعنی خواب بودم ؟ چند ساعت ؟ یک ساعت ؟ دو ساعت ؟ ... تو این مدت مامانم چی شـــده بود ؟ وقتی من تو بیهوشـــی و خواب بودم ، چی به سر زندگیم اومده بود ؟ مامانم ...

_ مر...مریم ، مامانم ...

دستم رو گرفت ،
من سرد بودم یا مریم کوره آتیش ؟

_ خوبه ، خیالت راحت

نگاهم بین چشم هاش گشتی زد و دوباره ثابت شد روی قهوه ای های نگاهش !

قبل از اینکه ناباوریم رو به زبون بیارم خودش به حرف اومد

_ دروغ ندارم خانم بدبین

نگاهی به سرم توی دستم کرد و گفت : سرم که تموم شد می ریم پیشش

سمت پنجره رفت و بازش کرد . هوای سرد بهمن ماه تو اتاق کوچیک دوید و لرز به تنم انداخت اما مریم ...
انگار تو جهنم بود ، شـــالش رو باز کرد ، دکمه های اولیه مانتوش رو باز کرد و دســـت به لبه ی پنجره گذاشـــت و خودش رو به بیرون کشـــید و من در عجب بودم از دونه های عرقی که روی پیشونیش نشسته بودن !

_ رفتی دکتر ؟ ... برای این گرمایی بودن بیش از حدت ؟

با تاخیر سمتم برگشت و لبخندی زد که سنگین بودنش رو خوب حس کردم .

_ عادیه ، طبعم گرم

wWw.Roman4u.iR

ابرو بالا دادم و گفتم : تا این حد گرم ؟ چله زمستون داره شر و شر عرق از روت می باره بعد می گی عادی ؟

زبون به لب کشید و اروم گفت : اره ، عادی

با تقه ای که به در خورد شالش رو روی سر انداخت .
با دیدن حسین چشم هام پر اب شد . نمیدونم چه سری بود که هربار حالم بد می شد و حسین رو می دیدم زار زار گریه می کردم ، درحالی که پیش بقیه صبور بودم و خوددار !

_ نبینم گریه ت رو آبجی کوچیکه

کنارم قرار گرفت و من بی توجه به سرم و سوزن توی دستم خودم رو به اغوش برادری سپردم که بین چهاربرادر ، تک بود ! از هرلحاظ سر بود ! ... حسین برادر واقعی بود .
جدی بود اما به وقتش شوخ بود و بزله گو . بین خانواده سه نفره خودش و خانواده پدری فرقی قائل نمی شد و سعی در رضایت پدر و مادر و خواهرهاش داشت ، همیشه بود ! همه جا بود ! با اولین درد و مشکل ، اسمش اولین اسم رو زبونمون بود .

حســین دژ محکم خانواده مون بود که ارزوم پایدار بودن همیشــگیش بود و هست !

بعد از اروم شدنم ازش جدا شدم که رو به مریم کرد .
مریمی که یه گوشه به دیوار تکیه زده بود و شاهد ارامشی بود که برادرم ذره ذره به وجودم تزریق می کرد .

_ امروز خیلی بهتون زحمت دادیم و خسته تون کردیم ، واقعا نمی دونم چطور تشکر کنم .

مثل همیشه لبخند زد . من مونده بودم خدا وقت خلقتش لبخندزن بود که لب های این دختر همیشــه خندون بود و خنده رو ؟ ... و چه برازنده چهره ش بود این خنده ها !

بعد از تموم شدن سرمم پیش مامان رفتم .
حالش خوب بود ، البته اگه چشــم های قرمز و رنگ پریده ش رو فاکتور می گرفتم !
هنوز هم نمی دونســتم دلیل این حال مامان چی بود و کســی هم چیزی نمی گفت و من باید مثل مریضی مامان بعدها خبردار می شدم و یا خودم باید پرده از راز برمی داشتم .

wWw.Roman4u.iR

برخلاف اصرار من و حسین و زهرا ، مریم تا مرخص شدن مامان موند و ما رو به خونه اورد .
حســین بعد از بردن مامان به داخل بیرون اومد ، پیش من و مریم که از هم خداحافظی می کردیم .

_ مثل اینکه موقع رفتن به بیمارستان ، در ماشینتون خرده شده ، اگه اجازه بدید ببرمش تعمیرگاه تا درست کنن
نگاهم سمت در ماشین رفت که کمی کج شده بود و رنگ پریده .

بدون کوچکترین نگاهی ســمت اسـیب دیدگی ماشـین گفت : این خُردِگی ها فدای سر دوستم و مادرش

ح سین خوا ست حرفی بزنه که مهلت نداد و گفت : خواهش می کنم ح سین اقا

و اینطور دهن حسین رو برای حرف دیگه بست .

د ست سمتم گرفت و گفت : من دیگه برم ، مواظب خودت باش هنوز ضعف داری ... خداحافظ

فرصـــت تعارفی نداد و رفت . انگار عجله داشـــت برای رفتن ، ولی چرا و کجا ... نمی دونم !

****

مریم

نمیدونم چقدر رفته بودم که ما شین رو کناری کشیدم و سرم رو ، روی د ست های فرمون گرفته م گذاشتم .

سرم درحال انفجار بود و گلوم ...

باز هم بغض تو راه نفس هام چمبره زده بود .

را ستی ! چند سالش بود ؟ بغ ضم چند ساله بود ؟ یک ساله ؟ دو ساله ؟ ده ساله ؟ یا ... بیست ساله ؟!

هم سنم بود ، همیشه بود ! چه تو تنهایی و چه وقتایی که تو جمع بودم !

در ست همون زمانی که مادری رو می دیدم د ست به سر بچه ش می ک شه ، دختری که برای مادرش ناز می کنه و حرف می زنه ، درســـت زمانی که مادری قربون صـــدقه بچه ش می رفت ، یا زمانی که پدری با دســـت های بزرگ و مردونه ، سر دخترش رو نوازش می کنه و تکیه گاهش می شه !

وقتایی که برادر و حواهری رو می دیدم باهم حرف می زنن ، درد و دل می کنن ، دعوا و بحث می کنن ، شوخی می کنن .

حسود نبودم ، فقط حسرت داشتم !

ح سرت محبت مادر ، بودن مادر ، حرف زدن با مادر و درد و دل کردن با مادر !

wWw.Roman4u.iR

اما هیچ وقت نداشتم .

داشتم ! اما ... نداشتم !

در عین بود ، نبود برام !

مادرم برای همه بود ، برای همه ی شهر بود ولی برای من ، هیچ وقت نبود !

کل شهر ، مرد و زن ، پیر و جوون صدای خوشش رو می شنیدن و من ... منِ دخترش صداش رو نمی شنیدم ! تو یه خونه بودیم ، با یه دیوار فاصله ، اما ... هیچ وقت نبود ! ... هیچ وقت !

دستی به گردن کشیدم و سر بلند کردم .

گردن به پشتی صندلی تکیه زدم و چشم بستم .

تموم حسرت ها و بغض کهنه سالم رو ریختم توی پنجه هام و فشردم فرمون بی جونی که بیشتر از من دست های مادرم رو حس کرده بود !

خودم رو روی مبل پرت کردم که صدای اعتراض پایه های چوبیش دراومد .

دستم رو روی چشم هام گذاشتم ،

تصویر بغل کردن شکیبا و برادرش جلو چشمم نقش گرفت و عصبیم کرد .

شالم رو که روی گردنم افتاده بود با حرص کشیدم که پوست گردنم سوخت .

با تموم حرص و بغضی که داشتم لگدی به میز عسلی جلوی پام زدم که با صدای بدی به عقب کشیده شد .

دلم می خواســت ویرون کنم خونه ای که شــده بود به ظاهر قصــر و من تک شاهزاده ش .

آرنج هام رو روی زانو زدم و د ست هام رو روی چ شمای خی سم ف شار دادم تا ا شک هام خفه شن ولی بی فایده بود و صورتم خیس شد از ا شک هایی که اروم و قرار نداشتن .

_ گ*ن*ا*هم چیه اخه ؟ گ*ن*ا*هم چیه لعنتی ؟!

و باز دیوونه شدم وقتی سکوت شد جوابم .

چیزی نمی شکستم ، ف*ح* شی نمی دادم ، حرفی نمی زدم ... فقط حنجره پاره می کردم . داد می زدم ، هوار می کشیدم و خون به گلو می نداختم !

دیوونگی که شــاخ و دم نداره . دیوونه شــده بودم ! دیوونه ای که اگه حتی به تخت هم می بستن باز دست نمی کشید و دیوونگی می کرد .

دیوونم کرده بودن !

تنهایی ...

سکوت ...

حرف اطرافیان ...

و اون زن و مرد به اصطلاح پدر و مادر !

نگاهی به اطراف انداختم .

wWw.Roman4u.iR

مبلی که روش نشسته بودم به عقب پرت شده بود و فرش بخاطر کشیده شدن میز ، جمع شده بود و انگار دهن کجی می کرد بهم ...
تن بی جونم رو اوار کردم روی جمع شدگی فرش و دست به گلوم کشیدم .
می سوخت ، آتیش می گرفت !
به جای بزاق ، خون بود که از گلوم پایین می رفت و حالم رو بهم می زد .
روی زمین دراز کشیدم و این بار بی صدا اشک ریختم ، اونقدری که نفهمیدم کی چشمم گرم شد و خوابم برد .

با تکون خوردن شونه م ، چشم باز کردم .

_ چرا اینجا خوابیدی ؟

دستش رو پس زدم و با مکث بلند شدم و نشستم .
با تیری که از وسط ابروهام تا فرق سرم رفت ، چنگ به زمین زدم و لب گزیدم .

_ چیزی شده بابایی ؟ جاییت درد می کنه ؟

مگه نمی گن مامان باباها درد بچه رو نگفته می فهمنن ؟!

_ نه

با زحمت و درد بلند شدم که چشمم خورد به مادرم ... مادرم !

_ سلام

عقب گرد کردم که ...

_ اینجا چه خبر بوده ؟ چرا خونه تو این وضعه ؟

خیلی دلم می خواست ساکت باشم ولی ...
بدون اینکه برگردم ، گفتم : چرا خونه تو این وضعه ؟ ... اینکه من تو چه حالیم مهم نیست ، مهم فقط خونه عزیزت

بابا با تشر صدام کرد که توجه نکردم و قدم سمت اتاقم برداشتم .

_ دلیل این کارها چیه ؟

یعنی نمی دونســت ؟ ... چطور مادری بود که نمی فهمید چی تو دل تنها بچه ش می گذره ؟!

wWw.Roman4u.iR

_ نشنیدی؟ ... این چه و...

بی احترامی به بزرگتر جزء اخلاق هام نبود ، کمتر از شـــما نمی گفتم حتی به بچه کوچیک ، اما پر بودم . پر بودم از زنی که مادرم بود . مادرم بود ! مـــــادر !...

_ چون دیوونه شدم

با صدای بلندم ساکت شد و اخم کرد ...
نمی ترسیدم ... از اخم مادرم نمی ترسیدم !

_ دیوونم کردید ، شـما دوتا ، شـما دونفر دیوونم کردید ... خسـتم کردید ... خـــستـــم کـــردیـــد

تیکه اخر رو اونقدر بلند گفتم که حس کردم حنجرم تکه تکه شد .

پیوند بین ابروهای باریک قهوه ای و خوش فرمش بیشـتر شـد و گفت : برات چیکار نکردیم ؟ چیکار باید می کردیم که نکردیم ؟ کی کم اوردی ؟ چی خواستی که برات فراهم نکردیم ؟

صدام تحلیل رفته بود ، بین ابروهام ، درست بالای بینی م می سوخت ، انگار که تو بینی م اتیش روشن کرده بودن !

_ هیچی نکردید برام ... هیچی

نگاهم رو سمتش سوق دادم و گفتم : همه زندگیتون شده کار و کار و کار ، اونقدر غرق کارتونید که یادتون رفته یه دختر دارید ، یکی هست که محتاج باهاش حرف بزنید ، نوازشش کنید ، محتاج یه بار باهاتون درد و دل کنه ... ما حتی نشده یه بار باهم فیلم ببینیم بعد ادعا می کنید برام هرکاری کردید ؟؟؟ ...

صدام اروم تر شد ...

_ پول نمی خوام ... من پول نمی خوام ، بابا و مامانم رو می خوام !

هنوز کامل برنگشته بودم که صداش رو شنیدم .

_ فکر می کنی مام دو ست داریم کار کنیم و همه ساعت و وقتمون رو صرف کار مردم کنیم ؟ ... نه ، مام راضی نیستیم ، مام دلمون می خواد ... منم دلم می خواد خونه بمونم و با دوستام برم تفریح و گردش کنم ولی بخاطر تو قید همه این ها رو زدم و برای آسایش تو دارم کار می کنم تا کمبودی نداشته باشی

wWw.Roman4u.iR

پوزخندی رو لبم نشست .

_ برای اســـایش منه ؟ مطمئنید ؟ ... خودتون می گید اگه خونه می مونید با دوســتاتون می رفتید گردش ... می بینید ، شــما حتی تو تصــوراتتون هم کنارم نیستید و به فکر خودتونید

سرفه ای کردم که قفسه سینم به لرزه دراومد و انگار اب جوش بود که ریختن تو ریه هام .

_ من این ا سایش رو نمی خوام ، ا سایشی که مادرم رو ازم گرفته ، نمی خوام ... من فقط مامانم رو می خوام که دلم گرفت ، که وقتی درد دارم پیشم با شه و ارومم کنه ، مادری می خوام که تو خوشی هام کنارم با شه و باهام خوشحالی کنه ... اما شما ...

و باز همون اب جوش و سوزشش ...

_ اما شـــما نبودید ... حتی زمانی که برای اولین بار دختر بودنم رو با درد می فهمیدم ، نبودید ، نبودید که مثل تموم مادرا اب جوش و نبات دســتم بدید و

دردم رو تسکین بدید ، نبودید وقتی دانشگاه قبول شدم ، نبودید... هیچ وقت نبودید !

با خیسی پشت لبم ، دست بهش کشیدم .
با دیدن خون پشت لبم لبخند رو لبم نشست .
به لطف دردهام ، دوست جدید دیگه ای پیدا کردم .

****

شکیبا

_ اخ که الهی سنگ تو شکم به جای تو ، الهی که می مردم و اینطور خار نمی شدم ... خدایا کجایی که دارم دق می کنم ؟! ... پسرم ، خدایا پسرم ، تاج سرم ... اخ خدایـــا...

ما مان یک ریز نا له می کرد و نفرین به جون خودش می کرد در حالی که گ*ن*ا*هکار پسرش بود ! ... رضا ، پسر بزرگش و برادر ارشد ما ... برادری که خبر اعتیادش تو کل فامیل پخش شده بود ، اون هم به لطف دایی بزرگم ! بعد از چند روز فهمیدم رضا که رفته بود قزوین خونه دایی ، تصادف می کنه و تو بیمار ستان مشخص می شه اعتیاد داره و دایی با عصبانیت و طلبکار زنگ زده و بی توجه به حال مامان داد و بیداد کرده که گند پســرت ابروی منو پیش دوست و اشنام برده و حیثیتم رو به باد داده .... دایی به اصطلاح استاد دانشگاه گفت و نفهمید قلب نصــف و نیمه خواهرش توان این رو نداره که خبر معتاد

wWw.Roman4u.iR

شدن پسری رو بشنوه که بخاطرش زجر کشیده بود و شهرها گشته بود برای دوای دردش !

_ مام...

قبل از اینکه رضا بتونه حرفش رو کامل کنه مامان داد زد : ساکت شو... ساکت شـــو ... به من نگو مامان ، به من نگو مامان که اتیشـــم زدی ... اتیش زدی به جونم ... امیدم بودی ، تاج سرم بودی ، ار شدم بودی ولی خارم کردی ، ذلیل دوست و اشنا کردی

رضا با شونه های لرزون و بغضی که تو صداش بود سمت مامان رفت .
و من اون موقع تازه متوجه سیاهی زیر چشم و کبودی صورتش شدم و انگار تازه چشم و گوشم باز شده بود و واقعیت رو می دید .

_ غلط کردم ، غلط کردم مامان ... اصلا ... اصلا من گـــــــ...ه خوردم ، تو ببخشم ، به خدا ... به خدا قسم ترک می کنم ... زود ترک می کنم ، قسم می خورم ... مامان ...

رضـــا با کارش در حق همه بد کرده بود اما دیدن اون حال و التماس کردنش ج*ی*گ*رم رو می ســـوزوند ... هیچ وقت با هاش نخندیدم ، هیچ وقت

باهاش شـــوخی و تفریح نکردم اما برادرم بود ، عزیزم بود نمی تونســـتم تو اون حال ببینمش و دم نزنم .
به اتاق پناه بردم و یه گوشه نشستم و اروم اروم اشک ریختم برای این مصیبت تازه جوونه زده .

برای فرار از جو خونه هم که شده به دانشگاه رفتم تا بلکه با وجود بچه ها یکم اروم بشم و از فکر و خیال خونه بیرون بیام .

بعد از کلاس بود که با مریم و عاطفه و اردلان و دوستش تو الاچیقی رفتیم .
مریم دورتر از همه با فاصله نشست و بقیه کنار هم نشستیم .
تو دلم چقدر ناراحت بودم برای مریم که نمی تونســـت راحت کنار دوســـتاش باشه و بگه و بخنده .

چشمم به حامد ، عضو جدید گروهمون افتاد که زیرچشمی مریم رو می پایید .
لبخند رو لبم نشست اما قبل از اینکه کسی ببینه ، قورتش دادم .

عاطفه دست دور بازوی اردلان انداخت و سر روی شونه ش گذاشت و گفت : خیلی خسته م

wWw.Roman4u.iR

اردلان با مکث انگشت قفل انگشت های ظریف عاطفه کرد و گفت : من که دیشب گفتم بخواب خودت گوش نکردی

_ مگه دیشب چه خبر بوده ؟

همه به صورت شیطون و خندون حامد نگاه کردیم .
به چهره جدیش نمی اومد از این حرف ها و شوخی ها کنه .
اردلان با اخم گفت : ببند حامد

_ ولش کن عزیزم

و با لحن لوس و بچگونه ای ادامه داد : اخامون اُدنمه

قبل از اینکه اردلان بخواد ناز زنش رو بخره ، مریم با غیظ گفت : جمع کن خودتو حالمو بهم زدی ... اه

عاطفه تیز نگاهش کرد و ابرو بهم کشید و گفت : اینم به تو ربط داره ؟

مریم اینبار با لبخند گفت : نه ولی دارم یادت می دم درســـت حرف بزنی و مطمئن باش شـــوهرت هم از کج و کوله حرف زدنت همچین ذوق مرگ نمی شه و ...

_ خفه شو ... به تو چه اصلا ؟

و با تمســـخر ادامه داد : من که می دونم بخاطر اخلاق گندت ، تو نمی تونی مثل بقیه باشی و همینم حرصت می ده اما مریم خانم من به حرف تو نیستم و هرطور دلم بخواد حرف می زنم و برامم اخلاق و بهم خوردن حا لت مهم نیست ، فهمیدی؟؟؟

برای چند لحظه ســکوت بدی بینمون حکم فرما شــد و قطعا همه اینبار منتظر بودیم تا مریم حرفی بزنه و عاطفه رو توبیخ کنه .
سر چرخوند و گوشه لبشو اسیر دندون های بی رحمش کرد .
با مکث برگشت و لبخند زد ، مثل همیشه و انگار نه انگار عاطفه بهش توهین کرد و جلوی جمع کوچیکش کرد !

بلند شد که اردلان با عصبانیت گفت : کجا ؟

کوله رو دوش انداخت و گفت : بوفه

wWw.Roman4u.iR

و نگاه سمت عاطفه چرخوند و ابرو بالا داد و گفت : خانومت اُدنشه

تا مریم از الاچیق دور شد اردلان بازو از دست عاطفه کشید و با اخمی که من رو هم تا مرز سکته می برد ، گفت : این خُزُبلات چی بود گفتی ؟ چرا باهاش اونطور حرف زدی ؟ ها ؟؟؟

عاطفه با بغض لب جلو داد و گفت : خب ... خب تقصیر خو...

_ تقصـــیر خودشـــه لابد ؟ هه ... خیلی احمقی دختر ، خیلی ... تو می دونی مر...

_ وای نه ... مریم

و با داد من حرف اردلان ناتموم موند و با دیدن بلند شـــدن و دویدن من ، اون هام هم دویدن .

ذولفقاری به پشت رو زمین افتاده بود و د ست روی صورت گذا شته بود و از چشماش اتیش می بارید .
تا خیز برداشت سمت مریم حامد پرید جلوش و بازوهاش رو گرفت .
ذولفقاری بین بازوی حامد لگد می پروند و ف*ح*ش می داد و در مقابل ...

مریم ساکت و با صورتی سرخ و خیس از عرق سر به پایین گرفته بود و دستای مشت شدش می لرزید .
اگه بگم از دیدنش ترسیدم ، دروغ نگفتم . مریم واقعا وحشتناک شده بود !

اردلان نیم قدم سمتش رفت که دادش رفت هوا ...

_ نیا ... جلو نیـــــا

اردلان درحالی که سعی در اروم کردنش داشت گفت : اروم باش ... اروم باش عزیزم
خواست قدمی برداره که مریم تیز سر بلند کرد و باید بگم از دیدن چشم های سـرخ و خیسـش قلبم تو سـینه مچاله شـد . این دختر از چی زجر می برد که اینطور واکنش نشون می داد ؟ چی باعث شده بود مریم نتونه مثل بقیه باشه ؟ این حال از چی بود ؟ عصبانیت یا ... ترس ؟! ولی ترس از چی ؟؟؟

نکنه ...
با صدای قدم های تند و محکم مریم ، نشد فکرم پیش بره و تو نطفه خفه شد .

اردلان خواست سمتش بره که عاطفه دستش رو گرفت و مانع شد .

_ ولم کن دیگه ...

wWw.Roman4u.iR

حامد که تا اون موقع زنجیر وار دور ذولفقاری پیچیده بود ، ازش جدا شـــد و رهاش کرد .
درحالی که زیر لب ف*ح*ش می داد سمت ساختمون رفت .

_ چیکارش کردی که اینطور شد ؟

ذولفقاری برو بابایی گفت و خواســت قدم برداره که اردلان بلند گفت : وای به حالت سینا ، وای بحالت بفهمم بهش دست زدی ، می کشمت

این عصبانیت اردلان با وجود عاطفه ای که کنارش وایستاده بود ، درست بود ؟ حق بود ؟ مشکوک یا غیر عادی نبود اون رگ ورم کرده گردن و صورت کبود شده ؟!

از ظهر هرچی به مریم زنگ می زدم و پیام می دادم بی فایده بود و جوابی نمی گرفتم و فقط دلشوره و نگرانیم بیشتر و بیشتر می شد .

_ اه بس کن دیگه ... چته هی پاتو تکون می دی ؟

بدون اینکه ســـمت زهرا برگردم ، " هیچی " جواب دادم و پاهای رو وبیره رفتم رو جمع کردم و بالشت کنار دستم رو روشون گذاشتم و ارنج به دلش کوبیدم و انگشت به شماره ها کوبیدم به امید گرفتن جوابی از جانب مریم ...

ساعت یازده شد اما خبری نشد . حتی عاطفه که دوست قدیمی تر مریم بود ، خبری ازش نداشت .

دیگه توان باز نگه دا شتن چ شم هام رو ندا شتم و خوا سته نخوا سته روی هم افتادن و با همون نگرانی و تشویش به خواب رفتم .

****

مریم

با د ستمال سفیدی که روی بینی گرفته بودم ، خودم رو روی تخت پرت کردم که صدای فنرهاش بلند شد .

تختم هم مثل خودم پیر شده بود و غرغرو !

غرغرو بودم ؟ نبودم ! ... نبودم ، من فقط سکوت بودم ! یه دختر بلند قد و لاغر اندام ، دو دســـت و دو پا ، مثل بقیه ادم ها ، با یه تفاوت ... اون هم اینکه من لب و دهن موم شده دا شتم و بقیه سر و زبون دراز ! ... انگار که از ازل همزاد سکوت شده بودم !

مادرجون می گفت انحنای پشـــت لب ادما جای انگشـــت خدا که قبل تولد به لب همه می زنه تا از اون دنیا حرفی به این دنیا نیارن . اما فکر کنم خدا پشـــت دســـت به دهن من کوبیده بود که چه از اون دنیا و چه از این دنیا و ادماش ، نمی تونستم حرف بزنم !

wWw.Roman4u.iR

دستمال که کاملا به سرخی نشست ، بلند شدم و سمت حموم رفتم .
اهرم شیر اب یخ رو تا ته بالا زدم و با لباس ، زیر دوش رفتم .
نفسم از یخی اب بند اومد و لرزیدم .
دست به دیوار زدم و سر پایین انداختم .
اب شُره گرفت پشت گردنم و خزید زیرلباسم و به چنگم گرفت .
قلبم هرلحظه فشرده تر می شد و نفس هام سنگین تر ...
حرف های عاطفه ... عاطفه ؟ بهترین دوستم ؟ دختری که حکم خواهرم رو داشت ، عاطفه ... ! چی بهم گفت ؟ گفت اخلاق گندم ؟ گفت نمی تونم مثل بقیه با شم ؟ گفت مهم نیستم ؟ گفت مهم نیست چی می گم و حالم بد می شه ؟ عاطفه این هارو گفت ... !
لبخند رو لبم نشست ... لبم بیشتر کش اومد و عمق گرفت لبخندم اما ... وسط راه لبهام کج شدن ، سر خم کردن به طرفین و ...
لرزید شونه هام ، مشت شد دست هام و سوخت چشم هام و ... شکست بغضم !
رو زانو خم شدم که دستم به اهرم شیر اب خورد و بارون دوش قطع شد و به جاش بارون چشم های من روان شدن .
داشتم له می شدم زیر بار اون همه غم ، اون همه تنهایی و بی کسی ، دیگه تاب به شونه کشیدن این درد رو نداشتم .

دردی که هیچ کس نمی فهمید ، هیچ کس ازش خبر نداشـــت ، حتی پدر و مادرم ! ... اخ پدر و مادرم ... وای به حال منه تنها با بی مهری اون زن و مرد ، وای من ... !

د ست های یخ زده و کبود شدم م شت شد رو زمین خیس حمام ...رنگ بی جون خون روون شده از بینیم ، روی سرامیک سفید تو ذوق می زد و می شد خار توی چشمم .

نمی دونم چقدر گذشت تا اروم شدم و خون دماغم قطع شد که دوش کوتاهی گرفتم و بیرون اومدم .

تن گر گرفته م رو روی تخت پرت کردم و سر به بالشت ر سوندم و خیلی زود خواب اغوش به روم باز کرد .

غلطی زدم و بالشت رو محکم روی سر و گوشم فشار دادم تا صدای نکره زنگ رو نشنوم ولی بی فایده بود ، انگار کسی که پشت در بود قصد سوزوندن زنگ و خرد کردن اعصاب من رو داشت .

دست از چلوندن بالشت برداشتم و پرتش کردم یه گوشه و بلند شدم .

هنوز یه قدم نرفته بودم که چشـــم هام ســیاهی رفت ، دســـت به دیوار گرفتم تا دیدم درست بشه .

باز هم صدای زنگ ...

دست مشت کردم و ف*ح*شی نثار اموات شخص پشت در کردم .

با اعصـــاب خرد و چشـــم هایی که برای خوب دیدن ریز کرده بودم ، از اتاق بیرون رفتم و سمت ایفون رفتم .

wWw.Roman4u.iR

با دیدن چهره شکیبا ، چشم رو هم بستم .
یادم نمی اومد ادرسی داده باشم بهش ، پس از کجا خونه رو پیدا کرده بود ؟
چشم باز کردم و نگاهش کردم .
لب هاش رو از زور حرص روی هم فشـار داده بود تا انگشـت جلو اورد برای دوباره زنگ زدن ، گوشـی رو برداشـتم و با صـدایی که دورگه شـده بود جواب دادم

_ چه خبرته ؟ سر اوردی؟

با مکث اخم هاش بهم پیوند خوردن و گفت : نه ولی شـک نکن بیام خونه ، سرت رو پشت به قبله می زنم

و با صدای بلندی گفت : باز کن این لامصب رو دیگه ، اه

از حرص خوردنش لبم کج شد اما هیچ شبیه به خنده نبود .
قفل در رو زدم و بعد از باز کردن در سالن ، سمت سرویس رفتم تا صورت بشورم .
با دیدن خودم توی آینه نه وحشـت کردم و نه خندم گرفت ... دیدن این چهره بی رنگ و رو و چشـم های به خون نشـسـته و موهایی که بخاطر چنگ زدن ژولیده می شدن ، خیلی عادی بود ، خیـلی !

موهای بلندم رو باز کردم دستی بهشون کشیدم و دوباره به شکل گوجه ای بالای سر بستم و بعد از شستن صورت بیرون رفتم .
در عجب بودم صدایی از شکیبا نمی اومد ، با اون توپ پری که داشت فکر می کردم شلاق زنان منو از سرویس می کشه بیرون .
از سرویس که بیرون اومدم دیدمش .
بادهن باز و چشم

های گرد شده به اطراف نگاه می کرد .
حق دا شت ، جلال و جبروت خونه چشم هر بیننده ای رو می گرفت و شیفته خودش می کرد . البته هربیننده ای غیر از ... من !

_ خوش اومدی

از جا پرید و هول سمتم برگشت .

_ چیزه ... اوم ... س ...سلام

_ چرا هول شدی ؟ مگه لولو دیدی؟

لبخند خجولی زد و گفت : نه ... داشتم خونه تون رو دید می زدم

wWw.Roman4u.iR

و با لبخند پهن تری گفت : البته قصر نه خونه

_ اره قصر ... قصری که زندان و قتلگاه تنها شاهزاده ش شده .

برخلاف جوابی که تو دهنم می چرخید برای گفتن ، سمت مبل ا شاره کردم و گفتم : بشین

راهی اشپزخونه شدم و گفتم : ادرس از کجا اوردی ؟

صداش رو کمی بالا برد تا بشنوم .

_ دیروز که با اون حال رفتی نگرانت شدم ، هرچی زنگ زدم و پیام دادم جواب ندادی ، مجبوری ادرس از عاطی گرفتم و اومدم

نگرانم بود ؟ ادرس از بهترین دوستم گرفت ؟ پس چرا همون رفیق شفیق خبر نگرفت و نیومد ؟؟؟

در یخچال رو باز کردم و گفتم : صبحونه خوردی ؟

_ به لطف سرکار خانم نخیر ، با بدبختی صبح زود بیرون زدم و اومدم

منت می ذاشت ؟ ... نه
تو همین مدت کم فهمیده بودم شکیبا هر چی باشه اهل منت گذاشتن نیست .
اون روز این رو هم فهمیدم که خیلی بامعرفتر از خیلی هاست .

بساط صبحانه روی میز چیدم و صداش زدم .
پشت به درگاه اشپزخونه وایستاده بودم و گردوها رو تو پیاله می ریختم که اومد
.

_ شرمنده مزاحمت شدما

_ ببند و بشین

ظرف گردو رو جلوش گذاشتم و گفتم : چایی می خوری یا شیر ؟

_ نه دیگه همینا ب...

_ از تعارف کردن بیزارم ، می خوری بگو می خورم این اداها چیه

تو حاش تکونی خورد و گفت : خب ... اگه چای باشه ممنون می شم

wWw.Roman4u.iR

سرتکون دادم و دوتا لیوان برداشتم .
یه لیوان پر چایی و یه لیوان پر ابجوش .
چایی رو جلوش گذاشتم و رو به روش نشستم .
شـــاخه نبات زعفرونی رو تو لیوان ابجوشـــم گذاشـــتم که گفت : ابجوش می خوری؟

_ اره ... از چای خوشم نمیاد

_ خب به جاش شیر بخور

د ستی که برای بردا شتن نون از سبد مخ صوص ، دراز شده بود تو هوا موند . انگشت هاش رفته رفته به داخل خم شدن تا نلرزه از به یاداوردن بدترین خاطره زندگیم .

_ چی شد بهت ؟ حرف بدی زدم ؟ ... مریم ... مری ... چت شد دختر ؟

برای یه ثانیه هم که شده چشم رو هم گذا شتم و مثل همیشه طلب صبر کردم از خدایی که پر و پا قرص ترین بیننده فیلم سرگذشتم بود و هست .

_ مری ...

چشم باز کردم و اولین چیزی که دیدم دست دراز شده ش سمت شونه م بود .
نگاهم رو به بالا کشیدم که چشم های اشکیش رو دیدم .
لبخندی زدم و گفتم : گریه می کنی ؟

اولین قطره روی گونه استخونیش نشست و گفت : اعصابم خرده مریم ... خیلی

سرجاش نشست که گفتم : چرا ؟ چی شده مگه ؟

زبون روی اشک جا خوش کرده روی لبش کشید و گفت : از این وضع تو ، از این حسا سیتت ، از اینکه نمی تونم بهت د ست بزنم یا وقتی می فهمم حالت بد بهت نزدیک بشم و باخیال راحت دلداریت بدم ... اعصابم خرد می شه وقتی یاد اون روز می افتم که ذولفقاری سمتت اومد و تو ...

از یاداوری اون روز دست هام مشت شد و تموم عضله هام سخت شدن .

_ مریم ...

نگاهش کردم که گفت : ببخشید

wWw.Roman4u.iR

به زور لبخندی نشوندم روی لبم و گفتم : واسه چی ؟

_ نمی خواستم ناراحتت کنم ، شرمنده

لقمه ای گرفتم و گفتم : دشمنت کوچولو

لقمه رو سمتش گرفتم و گفتم : بخور وگرنه جفتمون همین جا تلف می شیم

بی توجه به دســت دراز شــدم نگاهم می کرد که دســتمو تکون دادم و گفتم : بگیرش دیگه دستم افتاد

نگاهش سمت دستم رفت .
آهی کشید و با تشکر ارومی لقمه رو ازم گرفت و مشغول شد .

با زنگ گو شی از سرمیز بلند شد و رفت ، خودم تنهایی م شغول جمع کردن میز شدم .
از حرف هاش معلوم بود که داره براشون مهمون میاد و از هول شدنش می شد فهمید مهمونِ عزیزیِ .

تماس رو که قطع کرد گفتم : چی شده؟ مهمون دارید؟

جوابی که نداد برگشتم ،
گوشی به لب زده بود و با لبخند ژکوندی تو فکر بود .

_ هوی عامو باتوام ... واس چی ژکوند می زنی؟

دست پاچه برگشت و گفت : ها

پوفی کشیدم و گفتم : می گم چی شده ، کی بود که اینطور رفتی تو هپروت و هرطرف لبتو می گیری یه ورش ول می شه ؟

با لبخند پت و پهنی گفت : خالم اینا دارن میان ... تو راهن

_ خب ؟!

گوشی رو میز گذاشت و اومد سمتم

_ خب دیگه ... دارن میان

چشم ریز کردم و گفتم : دارن میان یا داره میاد ؟!

wWw.Roman4u.iR

_ با هم میان

و با چشمکی از کنارم رد شد و رفت .

_ هووووم یعنی سرکار خانم عاشق تشریف دارن ... بعد چرا نگفته بودی ؟؟؟

_ فکر کن فرصت نشد ... به خدا چیز خاصی هم نیست ، یه حس بچگونه س و یه طرفه

کنارش وایستادم و گفتم : می دونی و اینطور رنگ به رنگ می شی و تو کفشت عروسی ؟

_ خب ... اوم می دونی ... بیخیال اصـــلا بدو اینا رو بزار تو یخچالتون که من باید برم

ظرف پنیر و مربا رو ازش گرفتم و گفتم : می رسونمت

_ نه مرسی ... تو بهتر استراحت کنی چشمات داره می زنه بیرون

_ من خوبم ... درضمن بیرون کار دارم سر راه تو رو هم می رسونم و ...

سـمتش برگشـتم و با غیظ گفتم : یه بار دیگه تعارف کنی جوری می زنمت که عشق و عاشقی از سرت بپره ، فهمیدی؟

ابرو بالا داد و گفت : نوچ ... به صلابه هم بکشی عمرا از یادم بره عشقمـــــو

با اخم نگاهش کردم و دهن کجی کردم و تا خیز برداشتم سمتش ، دوید بیرون .

با خنده سرتکون دادم و باقی مونده وسایل روی میز رو جمع کردم .
ظرف های کثیف رو تو سینک گذاشتم تا بشورم .
دستی روی بازوم نشست که تیز برگشتم و ناخواسته دستم بالا رفت ...

_ مریم

دستشو جلوی صورتش گرفته بود و با ترس خم شده بود به عقب ...
باز هم داشتم دیوونه می شدم ؟ ... لعنت به این وحشگری ها .

اسکاج رو محکم روی ظرف ها پرت کردم و عقب کردم .

_ ببخشید به خدا حوا...

wWw.Roman4u.iR

_ بسه هیچی نگو

از اشپزخونه بیرون اومدم و یکراست رفتم تو اتاقم .

روی تخت نشسته بودم و با نفس های بلند و عمیق کشیدن سعی می کردم اروم بشم .
این واکنش ها د ست خودم نبود ، وقتی کسی بهم د ست می زد یا نزدیکم می شد مزخرفترین حس هارو پیدا می کردم و گر می گرفتم ، انگار حرارت بدنشون با یه لمس ساده ، تو تن من ریخته می شه و اتیشم می زنه و اون موقع هست که مثل اتشفشان فوران می کنم و گدازه پرتاب می کنم سمتشون .

با تقه ای که به در خورد سر بلند کردم .

_ مریم ... ببخشید به خدا نمی خواستم اینطور بشه ، یه لحظه ... یه لحظه یادم رفت که تو ... تو ...

من چی ؟ وحشیم ؟ عجیب و غریبم ؟ یا به قول بعضی ها یه عقده ای و بی لیاقتم که نمی تونم محبت و نزدیکی کسی رو تحمل کنم ؟ ... شاید

_ من می رم ... بازم ببخشید ، خداحافظ

قبل از اینکه صدای پاش بیاد ، بلند گفتم : بشین تو سالن تا بیام

باشه ی ارومی که گفت شنیدم و بلند شدم و سمت کمدم رفتم .
درش رو باز کردم ... طبق معمول بهم ریخته و شل*خ*ته بود و مادرجون لازم ...
این شـــل*خ*تگی کمد هم یکی از اخلاق های گند و البته حرص اور برای اطرافیان بود ولی خب یه عادت غیرقابل ترک بود .

مانتوی شطرنجی سفید و مشکیم رو با شلوار جین مشکی ست کردم و شال سفیدم رو که روش طرح هایی با رنگ مشکی داشت سر کردم ، البته بهتر بگم انداختم روی ســـرم ، چون بخاطر گرمایی بودنم هیچ وقت پره هاش رو دور گردن نمی پیچیدم که حس طناب دار بهم می داد !

کیف پول چرم مشکیم رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون .
روی مبل نشسته بود و با ناخن هاش ور می رفت .

_ بریم ؟

wWw.Roman4u.iR

سمتم برگشت و تا خواست حرفی بزنه دست بالا اوردم و گفتم : بیخی هرچی بود تموم شد ... بلندشو بریم

با تاخیر از جاش بلند شد و رفت بیرون .
بعد از خاموش کردن چراغ های سالن ، سویچ مامان رو که روی جاکلیدی بود بردا شتم و بعد از پو شیدن کتونی های یک د ست مشکیم ، از خونه بیرون رفتم .

ماشین رو روشن کردم و با تک بوقی بهش گفتم تا سوار بشه .
از نگاه های گریزون و نفس های بلند و تندش مشخص بود بغض داره . اگه می خواستم حرفی بزنم مطمئنا بدتر می شد چون خوب می دونستم تو اون ساعات ملکوتی سگ بودنم حرف زدنم چندان خوش آیند و ارامش بخش نیست پس سکوت کردم .

وارد خیابون که شدیم گفتم : حالا این شازده کیه ، چیه ، اسمش چیه ؟

بدون برگشتن سمتم گفت : امیرعباس ... ازم چهارسال بزرگتر

_ خیلی وقته دوستش داری؟

ســری تکون داد و گفت : می شــه گفت چند ســالی می شــه ولی فکر نکنم خودش خبر داشته باشه

_ چطور ؟ مگه کسی می دونه ؟
_ اره ، خواهرش و اون یکی دخترخالم

_ یعنی خواهره می دو نه و خودش نمی دو نه ؟ فکر می کنی شــدنیه که خواهرش حرفی به برادره نزنه ؟!

شونه بالا انداخت و گفت : نمی دونم شاید

با فاصــله کمی ســکوت گفتم : یعنی پســره یه چراغی ، دری ، بوقی ، چیزی نپرونده ؟؟؟

لبخندی زد و گفت : من که ندیدم ولی بقیه می گن دوستم داره ، اخه می دونی خالم یه چند باری به ابجی و مامانم یه حرف هایی زده

_ جووووون ... پس عروس خاله جون شدی رفــــت

با اخم خندید و گفت : نخیرم هنوز هیچی مشخص نیست

wWw.Roman4u.iR

_ عامو چه مشخصی چه معلومی ، طرف مامانش با مامانت حرف زده ، بقیه هم شاهدای از غیبن و راپرت می دن ، خو دیه چیش باید مشخص شه ؟

با شـــیطنت نگاهش کردم و گفتم : نکنه لوازم جانبی خاک برســـری هم باید مشخص شه تا باورت شه ؟

هینی کشید و گفت : خاک تو سرت مریم ... بی تربیتِ بی حیا

بلند خندیدم که بیشعوری نثارم کرد و خندید .

کوچه رو که پیچیدم شکیبا زد رو صورتش و گفت : وای رسیدن

نگاهم رو سمت خونشون کشیدم که مادرش رو دیدم که کنار زنی وایستاده بود و حرف می زد و چند نفر دیگه هم دورشون بودن .

_ حالا این امیرعباس کدوم ؟

با صورت گل انداخته ای گفت : اوناهاش ... تیشرت سفید

نگاهم سمت پسر تیشرت سفید پوش ، نشونه رفت .

یه پسر قد بلند و لاغر اندام با موهای سیخ شده ... چهره ش رو نمی دیدم ولی به نظر خوب می اومد .

کمی دورتر از خونه نگه داشتم که گفت : نمیای ؟

خیلی دو ست دا شتم مادرش رو ببینم ولی با وجود اون تعداد ادم رفتنم برابر با دیوونه شدنم می شد .

_ نه دیگه ، تو برو ... بهت خوش بگذره

_ مرسی عزیزم ... دستتم درد نکنه که رسوندی

سر تکون دادم که پیاده شد .
قبل بستن در ، خم شد و گفت : دیگه اینطور بی خبرم نذار و ... تورو خدا به خودت برس رنگ به رو نداری

_ چشم خانم دکتر ... حالا بفرما که اقا دارن با چشم بنده و ماشین و تورو قورت می دن

با ابرو به امیرعباس اشاره کردم که داشت نگاهمون می کرد .
زیرزیرکی نگاهش کرد و لبخند شرمگینی زد و با خداحافظی سرسری رفت .

wWw.Roman4u.iR

****

شکیبا

قلبم انگار داشت تو دهنم می زد و از استرس کف دستام عرق کرده بودن .

سارا با دو سمتم اومد و تا به خودم بیام غرق اغوشش شدم .

دست دورش حلقه کردم و گفتم : چطوری خاله دختر؟

ازم جدا شد و گفت : خوبم ... تو خوبی ؟

_ اره خوبم

درحالی که سمت بقیه می رفتیم گفت: اون

کی بود که باهاش اومدی ؟

_ دوستم

به چندقدمی بقیه که رسیدم بلند سلام کردم و سمت خاله رفتم .

بعد از احوالپرسی و چلوندن هم ، سمت امیرعباس و امیرعلی برگشتم .

روی نگاه کردن به امیرعباس نداشـتم ولی با هرجون کندنی بود چشـم هام رو دوختم تو تیله های قهوه ایش و حالش رو پرسیدم .

با خنده همیشــگی جواب داد ، بی خبر از اینکه دل من بدبخت گیر همون خنده هاش بود .

_ با مریم اومدی ؟ چرا نیومد تو ؟

سمت مامان برگشتم و گفتم : دید خاله اینا اومدن نیومد ولی سلام رسوند

_ سلامت باشه ان شالله

خاله و بقیه رو به داخل راهنمایی کردیم و رفتیم تو .

بعد از تعویض لباسم اشپزخونه رفتم تا تو پذیرایی کمک زهرا بکنم .
اون چایی می ریخت و من با قلبی که قصد شکافتن سینه م رو دا شت ، میوه می شستم .
سیب ها رو جوری تو دستم می چرخوندم که لرزش دستم مشخص نباشه .

_ چیکار می کنید ؟ بیایید بشینید دیگه

با لبخند سمت خاله برگشتیم .

wWw.Roman4u.iR

_ الان میاییم .. شما برو بشین

خاله سمت زهرا رفت و سینی چایی رو ازش گرفت و گفت : غریبه که نیستیم ... بیایید بشینید

زهرا و خاله از اشپزخونه بیرون رفتن و حالا فقط من بودم و دست و پای لرزون و قلبی که تو هوای اتاق پر می زد .

بعد از شستن و خشک کردن میوه ها ، تو ظرف کریستالی چیدمشون .

قبل از بیرون رفتن از ا شپزخونه ، نفس عمیقی ک شیدم و ب سم الله گویان پا تو اتاق گذاشتم .

_ چه عجب بابا

با هزارجون کندن نگاهم رو روی صـــورت ســـارا غول و زنجیر کردم که مبادا بچرخه گوشه اتاق و خیره پسری بشه که نمی دونم از کی شده صاحب قلبم !

مشغول حرف زدن با سارا شدم که زهرا گفت میوه ها رو بیارم . سینی چای رو از کنار خاله برداشـتم و بعد از برداشـتن اسـتکان ها قصـد رفتن به اشـپزخونه کردم که ...

_ قدت بلند شده ها

با این حرف امیرعباس همه خندیدن .

_ امیر پاشو باهاش یه قد بگیر
مگه سارا خبر از حال و دلم ندا شت ؟ چرا اینطور ناجوانمردانه دا شت با قلب بیچارم بازی می کرد ؟!
خداخدا می کردم امیرعباس قبول نکنه اما ...
دلم می خواست به اندازه یه قد گرفتن کنارم حسش کنم !

با بلند شدن امیرعباس ، پنجه هام دسته سینی رو محکمتر چنگ زدن .

کی می گه معجزه فقط خوب شـدن بیمار درحال مرگ یا بینا شـدن نابیناس ؟ ... اینکه تو اون لحظه ، جلوی چندین چ شم ، سینی از د ستم نیفتاد و لرزش دستم دیده نشد ، معجزه بود ! نبود ؟

دستش رو بالای سرم گرفت و کشید سمت خودش ...

_ نه هنوز به شونم نرسیدی

چپکی نگاهش کردم و گفتم : انتظار داری مثل تو دراز بشم ؟

_ همین الانشم درازی و باید برات شوهر سفارش بدیم

wWw.Roman4u.iR

با این حرف امیر برادرم ، صدای خنده همه تو اتاق کوچیکمون پیچید .

_ اصلا به شما چه ... بیشعورا

دیگه منتظر نموندم تا باز مسخره م کنن و به اشپزخونه پناه بردم . البته بهتر بگم فرار کردم چون دیگه طاقت وایستادن تو یه وجبی امیرعباس رو نداشتم .

بعد از خوردن ناهار مردها تو اتاق اســتراحت کردن و خانم ها که زیاد هم نبودیم ، هال جمع شدیم .

_ از رضا چه خبر ؟ خوب شده ؟

مامان سر پایین گرفت و لحظه اخر شبنم های جمع شده تو قهوه ای نگاهش رو دیدم و دنیا به یک آن زهر شد برام .
می تونه بدترین صحنه دنیا باشه دیدن خجالت کشیدن مادرت ... !

_ خودش که می گه ترک کردم ... شــکوفه هم می گه چیزی ازش ندیدم ... خدا می دونه

_ ان شالله که درست می شه ، ناراحت نباش

_ ناراحتیم از اینکه این همه زجر کشیدم ، با نداری و سختی بزرگشون کردم ، هرجا رفتن دنبالشـــون رفتم ، حواســـم به رفت و امدهاشـــون بود ، همه کاری براشون کردم ولی اخرش شد این ... جزای اون همه زحمتم رو اینطور داد ...

قطره ا شکی که از اول خار چ شمم شده بود ، از صورتش پاک کرد و گفت : پسـر بزرگمه ،تاج سـرمه ... با این کارش شـرمندم کرد و انداختتم به شـماتت مردم

چقدر دلم می خواســـت خاله رو با دســـتای خودم خفه ش کنم یا لااقل نگاه چپی بهش بکنم که نمک به زخم مادرم پاشـــید و به یادش اورد ، هرچند اون زخم فراموش شدنی نبود .

موقع درست کردن شام بود و تو اشپزخونه جمع شده بودیم و کنار پختن غذا ، حرف می زدیم و می خندیدیم که پسرها از بیرون اومدن .
اولین نفر امیرعباس اومد تو و باز هم با دیدنش ضربان قلبم رو هزار رفت .

با لبخندی که دل و دین ازم می برد نگاهم کرد و با فاصـــله دیوار کوچیک اُپن ، کنارم وایستاد .
دست هاش رو روی سنگ اُپن گذاشت و گفت : یه لیوان آب بهم می دی ؟

wWw.Roman4u.iR

اینکه معشـــوقت ازت چیزی بخواد خیلی شـــیرین ... خیلی ! حتی اگه اون خوا سته ، یه لیوان آب ساده با شه . چون خودت خوب می دونی همه عشق و احـ سا سات رو با همون یه لیوان آب تقدیمش می کنی و این آرزوی هر دلداده ای که عشق تقدیم معشوق کنه .

_ برای فردا شب بریم ب*و*ستان ؟

سارا با جیغ خفه ای که کشید زودتر از همه اعلام موافقت کرد .

_ اخ جووووون ... بریم بریم ، دلم چرخ و فلک می خواد

پشت سر سارا خاله و زهرا و بقیه موافقت کردن و از همون لحظه تدارکات شام فردا که سالاد الویه ساده ای بود ، اماده شد .

روز بعد از ظهر راهی ب*و*ستان بزرگ و جنگلی شهر شدیم . بعد از مستقر شدن بزگترها نشستند و ما جوون ها به گردش رفتیم .
من و سارا از جلو می رفتیم و پسرها از پشت سر می اومدن .

_ درچه حالی ؟

سمت سارایی که با شیطنت نگاهم می کرد ، برگشتم .

_ منظورت چیه ؟

با چشم به پشت سرم اشاره کرد و چشمک زد .
سرم رو کمی برگردوندم از گوشه چشم امیرعباس رو دیدم که پشت سر من می اومد . لبخندی خواست رو لبم بشینه که با گاز گرفتن لبم ، جلوشو گرفتم .

_ چرا حالا خودتو خفه می کنی ؟ بخند بابا

پشت چشم نازک کردم و گفتم : فعلا تو حرف نزن وگرنه خودم خفت می کنما

_ چی می گید شما دوتا ؟

با صدای امیرعباس ، اونم از کنارم جا خوردم و برگشتم .
تا قیافه م رو دید خندید و به معنی چیه سر تکون داد .
جوابش رو با لبخند مسخره و شونه بالا انداختن دادم .

_ بریم خوراکی ؟

wWw.Roman4u.iR

باز هم سارا زودتر اعلام وجود و رضایت کرد و هرسه راهی بوفه شدیم .
تو هر قدمی که کنار امیرعباس برمی داشــتم ، یه کارخونه جدید قند و نبات تو دلم افتتاح می شد و غرق لذتی می شدم که برام غیرقابل وصف بود .
یک ربع طول کشید تا بالاخره سارا رضایت داد و دست از سر خوراکی ها و فروشنده بیچاره که از دستش عاصی شده بود ، برداشت و اومدیم بیرون .
تا چشم چرخوندم مریم رو دیدم که همراه دو دختر کمی دورتر از ما زیر سایه درخت ها نشسته بودن و مشغول حرف زدن بودن .
با دیدن مریم که دورتر از اون دوتا نشسته بود دلم گرفت . به جاش نبودم حتی نمی تونستم درک درست و کاملی ازش داشته باشم اما می تونستم بفهمم چه زجری می کشه .
خواستم سمتش قدم بردارم که خودش متوجه م شد و تا چشمش بهم خورد ، لبخندی زد .
****

مریم
با هانیه و نورا تو ب*و*ســتان نشــســته بودم و بماند که تو وجودم چه آتشــی هرلحظه شعله ور می شد و به مرز جنونم می رسوند . مطمئنا اگه مجبور نبودم هرگز بیرون نمی اومدم !
بین حرف زدن های نورا بود که ســنگینی نگاهی رو حس کردم . انگار هیزم جدید به آتش درونم ریختن و این نشونه اومدن کسی جدید بود .

بدون کوچکترین خطا و گشتنی ، سمت اون شخص برگشتم که شکیبا رو دیدم .
دروغ چرا ، از دیدنش خوشحال شدم . حسم نسبت به شکیبا خیلی کمتر از بقیه بود و این شاید بخاطر بی غل و غش بودنش ، بود .

با لبخندی از جا بلند شدم و سمتش قدم برداشتم که اون هم سمتم حرکت کرد .
نگاهم سمت شکیبا بود اما سنگینی اون دو جفت چشم دیگه خیلی اذیتم می کرد طوری که لبخندم رو خشکوند و وقتی به شکیبا رسیدم اخم روی پیشونی داشتم و سخت شده بودم .

_ سلام ... چطوری ؟ اینجا چیکار می کنی ؟

_ سلام ... با دوستام اومدم

_ خوبه ، منم با خانواده و خالم اینا اومدم ... تا شب اینجاییم ، تو تا کی هستی ؟ ... وای مریم مامانم اگه بفهمه اینجایی خیلی خوشحال می شه

چقدر دلم می خواست چشم های پسر پشت سر شکیبا رو از کاسه دربیارم که زل زده بود بهم و حالم رو بهم می زند !

wWw.Roman4u.iR

لبخند کج روی لبش اونقدر بدفرم و رو مخ بود که نتونســتم طاقت بیارم و با اخم و عصبانیت نگاهش کردم .
جا خورد و تو جاش تکونی خورد .
شکیبا که کم و بیش از اخلاقم با خبر بود زود به حرف اومد و شروع به توضیح کرد .

_ مریم این پسرخالم ... اونم خواهرش سارا ... چیزه ... ام...

قبل از تکمیل شــدن حرف شــکیبا ، ســارا جلو اومد و با لبخندی که چه بســا زشتتر و مسخره تر از لبخند برادرش بود ، دست سمتم دراز کرد .

_ سلام سارا هستم

الان انتظار دا شت د ست بدم بهش ؟ ابراز خو شحالی کنم ؟ و یا مثل خودش ژکوند تحویل بدم ؟!

نگاهم رو از د ست سارا به صورت شکیبا سور دادم . گوشه لبش رو به دندون گرفته بود و این یعنی از واکنش و رفتار من می ترسه ؟ ... شاید !

کف دستم رو کوتاه ، خیلی کوتاه به دست سارا رسوندم و پس کشیدم . حتی زحمت فشردن دستش رو به انگشت هام ندادم و فرصت به اون هم ندادم و حاصل این برخورد شد اخم روی پیشونیش .
دلم می خواست پوست دستم رو بکنم یا لااقل تو یه کاسه اب یخ فرو کنم بلکه اون گزگز مسخره تموم شه .

_ شکیبا جان بهتر بریم ، بقیه منتظرن

شکیبا با تردید نگاه از من گرفت و سمت سارا برگشت .

_ ش... شما برید ... منم الان میام

سارا بدون کوچکترین نگاه و خداحافظی از کنارم رد شد و رفت . برخلاف اون برادرش همچنان نگاهم می کرد ، طوری که انگار من یه موجود ناشناخته و عجیبم .

_ امیرعباس توام برو من الان میام

با حرف شکیبا لبخندی زد و با تکون دادن سر ، سمت خواهرش حرکت کرد .

با چند قدم دور شدن اون ها شکیبا به حرف اومد ...

wWw.Roman4u.iR

_ مری خوبی ؟ ببخ شید ، اذیت شدی؟ اره ؟ ... به خدا یهو دیدمت و ا صلا نمی خواستم ناراحتت کنم ، ببخ...

با انگشت شست و ا شاره پیشونیم رو که درحال انفجار بود ما ساژ دادم و تو همون حین بین حرف شـــکیبا پریدم و با کلافگی گفتم : بس کن شـــکیب ... صدات رو اعصابم

چشم که باز کردم چهره دلخورش رو دیدم .

_ صدام رو اعصابته ؟ بگو مزاحمی دیگه چرا خودتو

اذیت می کنی

پوفی کشـــیدم و گفتم : خودت میدونی من رکم و هرچی بخوام میگم و تعارف ندارم ، زبونمم کلا نیش داره پس تورو جون عزیزت به دل نگیر که می دونی اهل منت کشیدن و عذرخواهی الکی نیستم و یه به درک نثارت می کنم و می رم ... هوم ؟

چپکی نگاهم کرد و با دهن کجی ادام رو دراورد و با عصـــبانیت ادامه داد : خیلی بیشعوری و خیلی هم نکبتی ... من نگرانتم بعد تو می...

_ بازم داری می ری رو مخم

و پشت بند حرفم نیشم رو باز کردم که سمتم خیز برداشت ولی قبل از اینکه بخوام واکنشی نشون بدم و یا دستش نزدیکم شه ، پس کشید و گفت : حیف که نمی تونم بهت دست بزنم وگرنه می دونستم چطوری حسابتو برسم

با نیش باز چشمکی زدم که پر رویی نثارم کرد .

_ میای بریم پیش مامانم ؟ خوشحال می شه ببینتت

نگاه از شکیبا گرفتم و به کفش های قرمز و مشکیم زل زدم .

_ دوست دارم بیام ولی می دونی که ...

_ الان کسی اونجا نیست ... منظورم مرده ... فقط مامان و خاله م و زهرامون ، بقیه رفتن دور بزنن

wWw.Roman4u.iR

گاهی وقت ها نمی تونســتم به رک بودنم ادامه بدم ، مثلا مثل همون لحظه ... دلم می خواســت بگم من زن و مرد حالیم نیســت و همه برام یکی ن ولی ... نتونستم ! و این بخاطر نگاه مشتاق شکیبا بود .

بدون حرف ســر تکون دادم که لبخند پت و پهنی زد و گفت : بزن بریم ... مامانم آی خوشحال شه

جوابم فقط لبخند محوی شد . بعد از خداحافظی از هانیه و نورا ، همراه شکیبا شدم .

از بین درخت ها و الاچیق ها رد شدیم تا رسیدیم .

_اونا اونج...

حرفش رو خورد و با ترس و چشم های گرد شده سمتم برگشت .

_م...مر...مریم من باور کن ... من نمی دونستم قرار برادرام هم بیان ... من...

شکیبا دنبال کلمه ها می گشت تا بی خبریش رو از بودن اون تعداد ادم توضیح بده اما چشم من به اون پسربچه پیچیده به کاپشن و شال و کلاه بود که داشت سمت شکیبا می دوید .

_ مر...

_عمه ... عمه

و تا شکیبا به خودش بیاد دستای پسرکوچولو قفل پاهاش شد .
چشم هاش رو که از حصار شال گردن در امان مونده بود به شکیبا دوخت و گفت : عمه دیدی مام اومدیم

دلم غنج رفت برای اون چشم های بادومی و مشکی که چهل چراغ شده بود از اومدن به پارک و دیدن عمه اش !

شکیبا رو زانو نشست و دستی به سر کلاه پوشش کشید و گفت : باهم کلی بازی می کنیم باشه؟

_ باااشه

چقدر دلم می خواست بغلش کنم !

wWw.Roman4u.iR

_ محمد ، عمه این خاله مریمِ ... دوست من ، بهش سلام بده
صــورت ســمتم برگردوند و نگاهم کرد . لبم به خنده کش اومد که خودش رو عقب کشید و تقریبا چسبید به عمه ش .

_ اع محمد ... سلام بده به خا...

_ اذیتش نکن

نیم نگاهی به من و بعد به محمد کرد و بلند شد .
دست محمد رو گرفت و گفت : بریم ؟ ... اگه اذی...

_ مامانت منتظره ... بهتره بریم

تردید دا شت و شایدم می تر سید اتفاقی بیفته و مثل چند روز پیش من دیوونه بشم و واکنشی نشون بدم که برای اون پیش خانواده ش بد بشه . شاید !

به چند قدمی الاچیق که رسیدیم همه بلند شده بودن به احترام من !
پا تند کردم و قبل از بلند شدن مادر شکیبا خودم رو بهش ر سوندم و با د ست گذاشتن رو شونه ش مانع بلند شدنش شدم .

کف دستم سوخت ، بازم گرمم شد اما مهم نبود !
مهم حرمت مادری بود که می خواست به پای من بلند شه !

_سلام خاله خانم ... خوبی؟

دستم رو از روی شونه ش برداشت و بین دستاش گرفت و گفت : سلام عزیزدلم ... خوبم ، خوبم ...

چندبار به پشت دستم زد و من این وسط فکر می کردم دست من گرم یا دستهای اون یخه ؟!

_ تعریفتون رو خیلی شنیدم ، مشتاق دیدار بودیم خانم

سمت صدا برگشتم .
یه زن با قد متوسط و لاغر اندام ، چشم های کشیده و مشکی با دماغ عقابی و لب های نسبتا گوشتی .

_ زنداداشم فائزه ... مامان محمد

سخت بود ، خیلی هم سخت اما با وجود تموم بدخلقی ها و خاص و عجیب بودن اخلاقم ، احترام و حرمت برام جای خودش رو داشت !

wWw.Roman4u.iR

با احترام سمتش رفتم و دست تو دستش گذاشتم .

بعد از تعارفات و احوالپرسی کوتاه سمت زهرا و مهناز خاله شکیبا رفتم و با اون ها هم کوتاه و مختصر حرف زدم .
وقتی عقب کشیدم حس می کردم خون تمام اون ادم ها تو رگ های منه و هر لحظه س که خون از چشم و دهن و بینیم بیرون بزنه .

یه گوشه دورتر از همه نشستم و بقیه رو به روم .

_ مامان خوبن ؟ سلامتن ؟

مامانم ؟! ... خوب بود ؟ نمی دونم! ... مگه بود که بدونم هست یا نیست !

_ بله ممنون ... شما خوبید ؟ دیگه که کسالت ندارید ؟

_ نه دخترم ، خوبم

_ اگه شما اون روز نبودید معلوم نبود چی می شد ... هرچی ت شکر کنم بازم کمه

سمت زهرا برگشتم و گفتم : این چه حرفیه ؟ هرکاری کردم وظیفم بود و نیاز به تشکری نیست

_ خیربینی ... کاش می شد مادرتو ببینم و بابت همچین بچه ای بهش تبریک بگم

مگه من ادب دیده مادرم بودم که از اون بخوان تشـــکر کنن؟ ... معلم ادب و دین و احترام من ، پیرمرد و پیرزنی بودن که از اولین لحظه به دنیا اومدنم کنارم بودن و پرورشم دادن ! ... تنها داشته من از اون زن ، شناسنامه ای که با اسمش تکمیل شده !

با افتادن جسم سنگینی روی پام از فکر بیرون اومدم اما با دیدن محمد ترسیده تو بغلم شوکه شدم .

_ هیییع ... محمد ... وای پاشو ببینم ... پاشو

با هجوم اوردن شکیبا به سمت من و محمد ، محمد زیر گریه زد .
از دیدن گلوله های در شت و شیشه ای روی گونه اش دلم ریش شد و قبل از اینکه شکیبا بخواد از بغلم بیرون بکشدش ، بین بازوهام اسیرش کردم و سر به سرش تکیه زدم .

wWw.Roman4u.iR

تقلا برای بیرون اومدن از بغلم می کرد اما من ...
اگه دنیا هم می خواســت اون رو ازم جدا کنه ، نمی ذاشــتم . اجازه نمی دادم ارامشی که از اون بچه می گرفتم رو کسی ازم بگیره .

_ مر...یم !

نگاهم سمت شکیبا چرخید .
با دهن باز و چشم های گرد شده به تصویر رو به روش نگاه می کرد .
حق هم داشت . مریمی که از نزدیک شدن ادم ها واکنش نشون می داد ، بچه ای رو ، ادمی رو بغل کرده بود و نوازش می کرد !

چشم هام رو اروم باز و بسته کردم و لبخندی زدم .

بعد از اروم شــدن محمد از خودم جداش کردم و صــورت ســفیدش رو پاک کردم و گفتم : اگه قول بدی دیگه گریه نکنی ، می برمت ماشــین بازی ... هوم ؟

چشم های خیسش رو درشت کرد و گفت : راستکی ؟

_ راستکی راستکی ... تازه ، کلی هم توپ بازی می کنیم ، چطوره ؟

شال دور صورتش رو پایین کشید و همونطور که تو بغلم بود رو به مادرش کرد و گفت : مامان ... خاله می خواد منو ببره ماشین بازی

و ت

وپ بازی ...

نتونستم خودم رو کنترل کنم و رو صورتش خم شدم و عمیق و طولانی لپ تپلش رو ب*و*سیدم . اگه دست و پا نمی زد ، مطمئنا تا چند ساعت همونطور نگهش می داشتم !

با اومدن پسرها از جا بلند شدم که محمد دستم رو گرفت .

_ داری می ری؟

مع صومیت چ شم های اون بچه از هر بچه ی دیگه ای بی شتر بود و همین هم باعث می شد تو اون چند دقیقه کوتاه هزار بار بب*و*سمش !

_ اگه مامانی اجازه بده می خوام ببرمت شهربازی

wWw.Roman4u.iR

سر بلند کردم و رو به فائزه گفتم : می تونم ببرمش ؟

نگاهی به محمد چسبیده به من کرد و گفت : اره فقط بزارید باباش بیاد ... رفته چندتا وسیله بیاره الان می رسه
سر تکون دادم و گفتم : باشه ... پس من برم یکم دیگه میام
هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که محمد پرید جلوم و بغ کرده گفت : کجا می ری ؟

_ محمد ... خاله رو اذیت نکن مامان

بی توجه به تشر فائزه دست دور پام قفل کرد و گفت : من می خوام برم ماشین بازی کنم

_ بزار بابا بیاد بعد

پاهای کوچولوش رو زمین زد و گفت : نمی خوام

دست رو لپ چپش گذاشتم و سمت خودم برش گردوندم

_ من هیچ جا نمی رم ، همین جام ... ببین ... اونجا وایستادم

و با دست به نیمکتی که سمت دیگه پارک بود اشاره کردم .

_ بهت قول می دم تا تورو نبردم شهربازی ، هیچ جا نرم ... خوبه ؟

_ قول ؟

سر تکون دادم و گفتم : قول قول

پیشونیش رو ب*و*سیدم و سمت کفش هام رفتم .
بدترین حس دنیا بود وقتی من درحال بستن بند کفش بودم و چند جفت چشم درحال نگاه کردنم .

_ می گم شما سردت نیست ؟ اخه لباس گرم نپوشیدید

گره اخر بند کفشم رو زدم و بلند شدم .
رو به زهرا کردم و گفتم : نه سردم نیست ... طبعم گرمه

_ هرچیم گرمایی باشه باز هم سرما می خوری دخترجون

سمت مهناز برگشتم که تا اون موقع ساکت بود .

wWw.Roman4u.iR

_ شاید ...تا الان که نشده

_ راست می گه خاله ... منم ندیدم لباس گرم بپوشه همیشه خدا همین تیپیِ

نگاه همه سمت مانتوی نازک و ا ستین های جمع شدم ، کشیده شد و شدت خفگی من به اوج رسید !

موندن رو جایز ندونستم و با خداحافظی کوتاهی سمت نیمکتی رفتم که به محمد نشون داده بودم .

روی نیمکت نشستم و برای اروم شدن چند بار پشت هم نفس عمیق کشیدم اما ...
نمی دونستم لعنت بگم به ادم ها که حس بودنشون و بوی عطر شون همه جا هست یا لعنت بگم به خودم و حس های فوق قوی م !
برای فرار از هرچیزی به گوشی و دنیای مجازی پناه بردم ... اینکه تو مجازی عادی بودم جای شکر داشت وگرنه از دست این حس ها دیوونه می شدم یا از تنهایی دق می کردم .
با قطع شدن لرزش گوشی و رسیدن همه پیام ها ، نگاهم رو از زمین گرفتم و به صفحه دادم .

با دیدن اسم اسماعیل ، بیخیال باقی پیام ها شدم .

" سلام بی بی قیزی ... هاردایی ؟ (سلام دخترعمه ... کجایی) "

عشـــق آذری ش اون رو هم کم و بیش ترک کرده بود و من از صـــمیم قلب متا سف بودم برای اون دختر بیچاره که قرار بود بشه زن پسردایی شیرین عقل من .

با شروع تایپ کردنم اون هم انلاین شد ... .

بیست دقیقه ای گذشته بود که ...

_ میشه بیام جلو ؟

_ چی ؟ جلو کجا ؟ چی می گی ؟

ایموجی دهن کجی فرستاد و نوشت ... " سرتو بالا کنی می فهمی جلوی کجا "

سر که بلند کردم دیدمش !
دورتر از من به درختی تکیه زده بود و دست به سینه نگاهم می کرد .

wWw.Roman4u.iR

متوجه نگاهم که شد با دست به خودش اشاره کرد و لب زد " بیام "
با بدجنسی سربالا انداختم که اخم کرد و چیزی لب زد که نفهمیدم .
با خنده از جام بلند شدم و سمتش رفتم .
به چند قدمیش که رسیدم باعشوه رو ازم گرفت . با این کارش خندم بیشتر شد
.

_ شماره بدم ؟؟؟

پشت چشم نازک کرد و با صدای نازک شده ای گفت : بی ناموس ... ایش

دستشو بالا اورد و به علامت خاک تو سرت سمتم گرفت .

_ سودا می دونه اینقدر خلی و میخواد زنت شه ؟

تیز برگشت و گفت : یه چی بهت می گما

دست به سینه وایستادم و یه تای ابروم رو بالا دادم و گفتم : اع ؟! ... بگو ببینم
چی می خوای بگی

دهنشو باز کرد حرفی بزنه اما ...
نگاهش به پیشونیم بود ... می دونستم به چی نگاه می کنه ... زخم قدیمی که گوشه سمت راست پیشونیم جا خوش کرده بود و یاداور یه دعوای حسابی !

_ هع روزگار ... یادته اون روزو ؟

_ اره ... یادته چقدر کتک خوردی ؟

اخم کرد و گفت : تقصیر سرکار بود دیگه ... اگه تو زبون درازی نمی کردی و منو نمی سوزوندی منم با قاشق نمی زدم تو سرت که یه طایفه بریزه رو سرم

از یاداوری اون روز لبخند عمیق و بزرگی رو لبم نشست .
خوب یادمه ده سالم بود و اسماعیل چهارده ... سر عزیز بودن من برای باباجون و مادرجون ، دعوامون شد ، اونم درست زمانی که کسی خونه مادرجون اینا نبود و اسماعیل فکر کرد حالا که تنها گیرم اورده می تونه زهر چشم بگیره و ادبم کنه ... دعوا و زد و خوردی نبود ، فقط حرف بود و جنگ لفظی ... تا اینکه اسماعیل از دست زبون دراز من عصبی شد و با قاشقی که دم دستش بود محکم زد به پیشونی من و زخم همیشگی رو روی پیشونیم

کاشت .

wWw.Roman4u.iR

_ اخ اخ یادم میاد بابام چطور زد تو صورتم ، دندونام می لرزه ... ناکس جوری زد که ساعت از دستش باز شد ... نوچ نوچ

با خنده گفتم : حقت بود ... تا تو باشی

با من در نیفتی

با دهن کجی ادای منو دراورد و پشت چشم نازک کرد .

_ یادش بخیر چقدر ازت متنفر بودم ولی نمی دونم چی شد و چی چی خورم کردی که عاشقت شدم

با شیطنت ابرو بالا انداختم و گفتم : دیه دیه

_ درد و دیه دیه ... موندم تو با این اخلاق چیز مرغی چطور عزیز همه شـــدی ... زهرمار داری چی داری ، نمی دونم

با خنده اخم کردم و گفتم : اولا زهرمار نه و مهره مار ، دوما ... تو اینجا چیکار می کنی ؟ اومدی چرت و پرت تحویلم بدی یا یاد گذشته کنی ؟

_ خبرمرگت اومدم ببرمت خونه عزیز ... تا فهمید دارم باهات چت می کنم سیخ کرد تو ...

_ خووووو حالا نمی خواد ادامه بدی

_ چیه مگه ؟ کرد تو ...

با اخم و تشر صداش زدم که نیششو باز کرد .

_ روانی

_ به قول خودت دیه دیه ... خب بزن بریم که ننه جونت منتظره

قدم اول رو که برداشتم یاد قولم افتادم .

_ ا سماعیل صبر کن ... من یه کاری دارم انجام بدم میام ، تو اگه عجله داری برو من خودم...

_ چی می گی واس خودت ؟ ... چی کار داری ؟

wWw.Roman4u.iR

به جایی که شکیبا و خانواده ش بودن ا شاره کردم و گفتم : دوستم با خانوادش اینجاس ... به برادر زادش قول شهربازی دادم

متفکر چونه ش رو خاروند و گفت : توام که ســرت بره بچه بازی کردنت نمی ره

_ من بچه بازی نمی کنم

اونقدر جدی و عصبی گفتم که صاف وایستاد

_ منظور من با بچه بازی کردن بود وگرنه ...

طبق عادت که مانع توضـیح دادن می شـدم ، بین حرفش پریدم و گفتم : خیل خب ... نیم ساعت دیگه خودم میام خواستی برو

_ حالا که فکر می کنم می بینم دل منم شهربازی می خواد ...

و اینطور شد که اسماعیل همراهم شد برای عمل کردن به قولم .

بی توجه به برادرها و پسـرخاله های شـکیبا و هر مرد و زن دیگه ای که اونجا بودن ، دست تو دست محمد سمت صف طولانی ماشین برقی ها رفتم .
محمد با ذوق از بین نرده ها سر می کشید و با هر برخورد ما شین ها و جیغ و خنده های ادم ها ، می خندید و خوشحالی می کرد .
و دل من
برای اون دوتا دندون بزرگ بالایی ش ، ضعف می رفت !
بالاخره بعد از بیست دقیقه نوبت به ما رسید .
تا وارد زمین بازی شدیم ، محمد با دو خودش رو به ما شین قرمزی ر سوند و پرید توش ...
با خنده سمتش رفتم و سوار شدم .

روی پام زدم و گفتم : بپر بغل من که می خواییم بزنیم به همه

بی اعتراض رو پام نشـسـت و دسـتای کوچیکش رو کنار دسـتم روی فرمون محکم قفل کرد .

ده تا ماشین موجود پر بود از اشناهای شکیبا و می شه گفت همه خودی بودن ... البته نه برای من . تنها اشـنای من اسـماعیل بود که از اول با خباثت نگاهم می کرد و مطمئن بودم نقشه ها واسم داره .

wWw.Roman4u.iR

با سوار شدن همه و اجازه دادن مسئول ، ما شین ها شروع به حرکت کردن و هرکس رفت به سراغ رقیبش ...

این وسط من بخاطر وجود محمد اروم و با احتیاط می رفتم که ...

با تکون شدید ماشین محمد جیغی زد .

با نیم نگاهی به پشت سر ، اسماعیل رو دیدم که با خنده و پیروزی می خندید .

بخاطر جیغ محمد همه وایستاده بودن و به ما نگاه می کردن ...

یه دستم رو روی سینه محمد محکم کردم و با دست دیگه فرمون رو چرخوندم و از بین ماشین ها رفتم و گوشه ای وایستادم .

_ خوبی خاله؟؟؟

نفس زنان و با ترس سر تکون داد که گفتم : نترسیا ... می خواییم حال همه رو بگیریم باشه ؟

دستش رو دور فرمون محکم کرد و سر تکون داد .

با نگاه چرخی بین ماشین ها زدم و ...

با یهو حرکت کردن محمد خودش رو تو بغلم جمع کرد و سفت چسبید بهم .

اولین ماشـین برای پسـرخاله های شـکیبا و بعدی سـارا و بعدی و بعدی ... تا رسیدیم به اسماعیل ...
شوخی و سر شاخ شدن با پسردایی خودم خیلی خیلی بهتر و قابل تحمل تر بود .

اولین ضربه رو که به ماشین اسماعیل کوبیدم محمد با خنده جیغی زد ...
اسماعیل که شوکه از ضربه یهویی ما بود ، شد کیسه بوکس بقیه و دلیل خنده مردم جمع شده دور زمین ...

بعد از ده دقیقه بازی تموم شد و همه از زمین بیرون اومدیم .
محمد با دیدن مادرش از بغلم بیرون پرید و با خنده دوید سمتش ...

_ تف تو روت بیاد دختر ... سرم بوم بوم می کنه ... ای ننه ... سقط شی الهی ...

اسـماعیل دسـت به سـر ناله و نفرین می کرد و من ... از ته دل می خندیدم ؟ می خندیدم !

به محض ورودم به خونه ، مادرجون با اون پا درد سمتم دوید و تا به خودم بیام تو اغوشش بودم و قربون صدقه م می رفت .

wWw.Roman4u.iR

ازش جدا شدم و گفتم : خوبی عزیزم ؟

دست رو بازوم گذاشت و گفت : به خوبی گل دخترم ، خوب خوبم

قبل از اینکه جوابی بدم ، نگاهش به مانتوی تابستانم افتاد .
پنجه هاش رو دور بازوم محکم کرد و با تشـــر گفت : اینجور رفتی بیرون ؟ تو این هوا و سرما ؟ ... مگه لباس ...

بین حرفش پر یدم و کف دســـت هام رو روی صـــورت تپل و چروکیده ش گذاشتم و گفتم : ببین دستامو ... گرم گرم ... من سردم نیست

_ راست می گه اخه خانم از ما بهترونن چیزیشون نمی شه

با غیظ سمت اسماعیلی برگشتم که مسخره م می کرد .

_ ها چیه ؟ بد می گم ؟ ... فکر می کنی خیلی خاص و خارق العاده ای ؟ ... نه جونم تو هی...

_ دهنتو ببند اسماعیل ... ساکت شو

_ مگه درو...

_ نه دروغ نمی گی ، تو راســـت می گی من ادا درمیارم می خوام بگم خیلی خاصم ، متفاوتم ... هرچی می گی درسته ولی ...

د ستش رو که م شت کرده بود گرفتم و گفتم : ببین ... داغ ، داره اتیش می گیره ، دارم اتیش می گیرم ... نگاه کن ...

پشت دستم رو روی گردنم کشیدم که خیس عرق شد ...سمتش گرفتم و گفتم : اگه ادا ، اگه دروغ پس این عرق ریختن واسه چیه ؟ اینم دروغ ؟! ...

_ مر...

اجازه حرف زدن ندادم و با قدم های بلند خودم رو به اتاق رســـوندم و درو هم کوبیدم .
صدای توبیخ گر مادرجون رو می شنیدم و عصبانی تر می شدم .
ا سماعیل حق ندا شت با من اونطور حرف بزنه ، حق ندا شت م سخره م کنه ، حق نداشت که ...
ا صلا مگه اون منو نمی شناخت ؟ مگه از بچگی باهم بزرگ ن شدیم ؟ یادش نبود بارها سر این اخلاق من دعوامون شده بود ؟ چند بار بخاطر نزدیک شدن

wWw.Roman4u.iR

به من بهش اســـیب زده بودم ؟ ... همه این ها به کنار ، یادش نبود بارها برام دکتر پیدا کرده بود تا بلکه خلاص شم از این حس های حصار شده دورم ! ...

روی تخت دراز کشـــیده بودم و بی هیچ فکر و هدفی به دیوار رو به روم خیره شده بودم که صدای در بلند شد ...

_ مریم ... خواهریم ... درو باز می کنی حرف بزنیم ؟

بدون برداشتن نگاهم از دیوار ، گفتم : می خوام تنها باشم

_ ولی من می خوام باهات حرف بزنم

_ ولی من نمی خوام با ادا دراوردن هام اذیتت کنم

نمی دونم مشت بود یا کف دست و یا لگد ، هرچی که بود چهارچوب در رو بد لرزوند !

_ من یه گ...هی خوردم تو ببخش ... مریم تورو جون اســـماعیل باز کن این درو بزار حرف بزنیم ... مریم ...

جوابی ندادم که گفت : باشه جون من بی ارزش ... تورو به خاک اقاجون قسم باز کن درو ... به خدا عین سگ پشیمونم ، باز کن بزار حرف بزنیم ... خواهش می کنم مریم

چقدر دلم برای باباجونم تنگ شده بود ... مردی که پدر مادرم بود امابیشتر از پدرم بر

ام پدری کرده بود ... دلم برای نوازش ها و حمایت هاش تنگ شـــده بود ... برای وقتایی که دلم می گرفت از بی معرفتی پدر و مادرم و اون می شد سنگ صـــبور و همدمم و چه خوب همدمی بود برام ! و چه حیف که دیگه ندارمش ...!

رو به روم با سر پایین افتاده روی صندلی نشسته بود و با پا روی زمین ضرب گرفته بود .

_ من ... من ... مریم باور ...

یعنی تا این حد توضـیح دادن و عذر خواســتن ســختش بود ؟! ... پس چطور وقت گفتن اون حرف ها و شکستن دل من هیچ تردید و لکنتی نداشت ؟!

فکرم رو به زبون اوردم که سر بلند کرد ...

wWw.Roman4u.iR

صـــورت گرد و موهای خرمایی تیره ... چشـــم های مشـــکی و دماغ و بینی متناسب صورتش ... چهره افسانه ای نداشت اما با اون ته ریش جذاب بود و می تونست به دل دختری بشینه .

_ می دونم هرچی بگم نمی تونم گند زدم رو جمع کنم اما ... اعصـــابم از جایی خرد بود سر تو خالی کردم ... معذرت می خوام

_ اعصابت خرد بود ؟ تو که تا چند دقیقه پیشش داشتی می خندیدی و خوش بودی ... یهو اعصابت خرد شد ؟ بلای الهی نازل شد که خبر ندارم ؟؟؟

چنگ به موهاش زد و گفت : مسخره نکن مریم

_ مسخره نکنم ؟ من ؟ من مسخره نکنم ... هه ... جالبه

با عصبانیت ادامه دادم : اونی که مسخره می کنه من نیستم تویی ... این تویی که با حرفات من رو به باد سخره گرفتی و هرچی خواستی گفتی ... فکر کردی خرم یا بچه ؟ ... هه اعصـــابم خرده ... اعصـــابت خرده به من چه ؟ کیســـه بوکستم یا زن و دوست دخترت که سرم داد بزنی و هرچی خواستی بگی ؟ ... نمی فهممت ،نمی فهمتت اسماعیل ... تو که می دونی من ...

_ اره می دونم ... می دونم و هرچی بگی حق داری اما به جون خودت که برام عزیزی قسم که من ... که ...

حرفش رو با مشتی که به زانوش زد ، خورد و ساکت شد .

چند دقیقه به سکوت گذشت که ...

_ تو که اومدی تو ، ســودا زنگ زد ... داشــت گریه می کرد ، خب منم نگران شدم ... وقتی پاپیچش شدم گفت که براش خواستگار اومده و خانواده ش هم راضی ن ...

نگاهم کرد و گفت : خب انتظار داری اعصابم خرد نشه و خوشحال هم باشم ؟ ... تو که می دونی چقدر دوستش دارم ...

شدید دلم خنده می خوا ست ... از اون د سته خنده هایی که به طرف مقابلت می فهمونه " خودتی " ...

پیشــونیم رو خاروندم و گفتم : خیل خب نمی خواد ننه من غریبم بازی دراری که می دونی حالم بهم می خوری ...

و از دروغ هم به همون اندازه بدم میاد ...!

wWw.Roman4u.iR

برای شام به دعوت مادرجون ، مامان و بابا هم اومدن .

بعد از خوردن چای و میوه ، عزم رفتن کردن که ...

_ من اینجا می مونم ... فردا باید برم جایی کار دارم از اینجا نزدیکتر مسیرم

_ باشه عزیزم ...

چقدر از این باشه عزیزم گفتن های پدرم بیزار بودم !

_ سوییچ ... لازمش دارم

_ می ذارم رو جاکلیدی

همه مادرها اینجور مواقع نمی پرسن کجا ؟ با کی ؟ چه کاری ؟ ... یا فقط ...
با این فکر پوزخند رو لبم نشست
+ پرتوقع شدی مریم خانم
اره پرتوقعی بود خواستن این نگرانی ها از جانب خانوادم...!

واحدی که من برداشته بودم هیچ کدوم بچه ها برنداشته بودن ... من هم علاقه به برداشتنش نداشتم اما بخاطر زود تموم کردن دانشگاه و خلاصی از رشته ای که ذره ای علاقه بهش نداشتم ، مجبور به برداشتنش شده بودم .
بعد از تموم شـــدن کلاس و عجله ای که داشـــتم بدون خوردن چیزی راهی پارکینگ شدم .
کیفم رو صندلی عقب پرت کردم و نشستم ...
تا خواستم در رو ببندم ...

تنها چیزی که فهمیدم درد شدیدی توی بازوم بود ...

درد بازوم اونقدر بود که حتی برنگشتم ببینم کی بود که در رو کوبید ...
سر روی فرمون گذاشتم و دست راستم رو روی بازوی چپم گذاشتم ... لبم رو بیرحمانه گاز می گرفتم که مبادا جیغ بزنم یا اشکی بریزم .

_ دختره اشغال حقت بیشتر از ایناس ... دست رو من بلند می کنی ؟ اره ؟؟؟

سینا ذولفقاری ... پسری که چند روز پیش پیشنهاد حرف زدن و اشنایی بیشتر داده بود و حالا ...

_ از این به بعد یاد می گیری که دستت رو هم مثل خودت هر...ز نکنی

wWw.Roman4u.iR

ادم خشـــنی نبودم ... اروم بودم نهایت عصـــبانیتم دوتا داد و جیغ بود ... هیچ وقت با کسی درنمی افتادم و با شوخی یا بی توجهی رد می

کردم اما ... در برابر این ادم ...

قدم عقب گذاشت که درو با شتاب باز کردم و پیاده شدم .
با پوزخند مسخره ای قدم دیگه ای به عقب برداشت که ...
هنوز هم نمی دونم کی و چطور پای چپم بالا رفت و کوبیده شد به نیمه راست صورتش و نقش زمینش کرد ... !
با اون حرکتم درد د ستم بیشتر شد و هر لحظه امکان دا شت از اعماق وجودم جیغ بزنم ...

_ چیکارش کردی ؟ ... وای
_ چه خبره ؟ چی شده ؟
_ اوه اوه عجب ضربه ای ...
_ ...

صداها زیاد می شد و درد من زیادتر ...
بی توجه به سینای نالان و ادم های دورش سمت ماشین رفتم و سوار شدم .

با د ست را ست درو بستم و با همون د ست ا ستارت زدم و با همون د ست تا اولین بیمارستان رانندگی کردم ... .

به گفته دکتر که خانم جوونی بود مانتوم رو دراوردم . حالا بماند چه دردی داشت در اوردن استین دست چپم !

با

دیدن کبودی و ورم دستم لعنتی نثار سینا کردم .

_ چیکار کردی با خودت دختر ... دردش باید خیلی باشه ، نه ؟

می شد بگم " خانم دکتر محترم لطفا ساکت شو و به کارت برس ؟ "

_ میشه بگی چی شده ؟ ... به تصادف که نمی خوره ...

_ تصادفِ

یه لحظه دست از کارش کشید و نگاهم کرد .

wWw.Roman4u.iR

چقدر خوب بود خودم دکتر می شـــدم و هیچ وقت احتیاج به دکتری پیدا نمی کردم تا مجبور به تحمل حرارت بدن و سـنگینی نگاه نشـم ! ... کاش دکتر می شدم !

یک ســاعتی رو به کمک دوتا مســکن خوابیدم . با صــدای آلارم گوشــی از خواب بیدار شدم .
تو جام غلطی خوردم و طاق باز شــدم ... چشــم باز نکردم تا به یاد بیارم دلیل آلارم گذاشتن رو ...
خوردن زهر خیلی لذت بخش تر بود از یاداوری دلیل اون آلارم لعنتی !
صدای موزیک مورد علاقم رو با حرص قطع کردم و گو شی رو روی میز پرت کردم ...

نیم خیز شـدم برای بلند شـدن که دردی تو دسـت چپم پیچید و حاصـلش آخ بلند شد .
با کمک د ست دیگه روی تخت ن ش ستم ... از شدت درد چ شمم رو محکم بسته بودم و لبم رو گاز می گرفتم .
با کمی اروم شــدن دردم چشــم باز کردم ... اولین چیزی که دیدم قاب عکس روی میز بود که بخاطر پرت کردن گوشی افتاده بود ...

یه عکس قدیمی ... یه عکس سه نفره ... یه دختربچه هفت ساله و زن و مرد جوون و خندون ... دختر با موهای کوتاه که بخاطر نور خور شید برق می زد و با خنده شیطونی به لنز دوربین خیره شده بود و اون دونفر هم ... می خندیدن ! شاید اولین و تنها عکس سه نفره ای بود که باهم و کنار هم خندیده بودیم ... ! شاید اگه اون خنده ها و باهم بودن ها ادامه داشت ، همیشگی بود ، من اون ادم با اون همه حس های بد نبودم ...

شاید بزرگترین دلیل ناتوانیم تو بودن کنار ادم ها همین بود ... اینکه همیشه تنها بودم ! ادمی دورم ندیدم ! شهربازی و سینما و پارک نرفتم ! ... تنها چیزی که همیشه دورم بود ، پول بود ... !

چند دقیقه بیشتر نبود که به خونه رسیده بودم ، صدای ویبره گوشی بلند شد . بی توجه به گوشی و شخص پشت خط روی تخت دراز کشیدم و ارنج دست راستم رو روی چشم هام گذاشتم .

صدای گوشی قطع شد اما چند لحظه بیشتر نگذشته بود که دوباره زنگ خورد .

کی می تونست اینقدر مصرانه به من زنگ بزنه ؟ ... همه خوب می دونستن که نباید بیشتر از یه بار بهم زنگ بزنن و این رو هم می دونستن جواب بده نیستم . همه این قانون من رو رعایت می کردن الا یه نفر ...

اردلان ... !

برای بار سوم بود که گوشی رو برداشتم ...

wWw.Roman4u.iR

دکمه اتصال رو بدون نگاه کردن به صفحه لمس کردم و روی اسپیکر گذاشتم ...

_ الو ... الو مریم ...

_ ...

_ چرا جواب نمی دی ؟ کری یا لال ؟؟؟

یادم نمی اومد هیچ باری سرم داد زده باشه ... پس چی باعث شده بود اینطور عصبی باشه و داد بزنه ؟

صدای نفس بلندش رو شنیدم و بعد صدای ارومش رو ...

_ معذرت می خوام نباید داد می زدم ...

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشه شروع به حرف زدن کرد ...

_ امروز دانشگاه بودی اره ؟ حامد بهم می گفت با سینا دعوات شد ، می گفت ... می گفت اون پسره دستتو ... در ماشین رو ...

خیلی خوب می تونستم چهره عصبی و دستای چنگ شده به موهاش رو تصور کنم ... !

_ دستت خوبه ؟ چیزیش که نشده ؟ ... فقط اینو جواب بده ... خوبی ؟

از کی تاحالا اردلان اینقدر باهام مهربون شده بود ؟ از کی تا حالا نگران حالم می شد ؟ ... یا از کی تا حالا من جواب تلفن کسی رو می دادم ؟؟؟
جواب همه این سوال ها برمی گشت به سه ترم پیش و کلاس اصول حسابداری ای که فقط من برداشته بودم .
اون روز رو خوب یادمه ...
برای پرسیدن سوالی گوشه ای منتظر رفتن دانشجوها و خلوت شدن سر استاد بودم .
برای پرت کردن حواسم و کمتر حس کردن ادم ها با گوشی مشغول بودم که ...

_ اگه امکان داشت حتما شرکت می کردم اما باور کنید نمی تونم ... لطفا شمام یکم درک کنید

_ برفرض من اجازه دادم که تو کلاس شرکت نکنی ، چطور می خوای این درس رو بدون کلاس و استاد و جزوه پاس کنی ؟

wWw.Roman4u.iR

دستی به موهاش کشید که چندتارش روی پیشونیش افتاد ...
نه دلم لرزید و نه حس خاصـــی پیدا کردم ولی ... اعتراف کردم که صـــورت جذابی داشت !

_ خانم حمیدی ...

سمت استاد برگشتم .

با لبخندی نگاهم می کرد که معنیش رو نمی فهمیدم .

رو به اون پسر کرد و گفت : خانم حمیدی یکی از بهترین های کلاس ، از قضا دختر دوســـت بنده هم هســـت ... فکر کنم بتونید باهم کنار بیایید ، اینطور نیست ؟

هردو اخم کرده بودیم ... من بخاطر اخلاق و حســـاســـیتم به مردها و اون ... دلیلش رو نمی دونستم !

_ می تونی جزوه ازش بگیری و این رو هم بهت اطمینان می دم که بهتر از منِ استاد می تونه بهت توضیح بده و کمکت کنه

کیف چرم قهوه ایش رو برداشـــت و درحالی که از پشـــت میز بیرون می اومد گفت : موفق باشید

و رفت ... !

قبل از اینکه بخوام من هم تکونی بخورم و برم ، اون پســـر بدون کوچکترین حرف و نگاهی پشت بهم کرد و رفت .
از حرص این برخودش جزوه م رو توی دســـت فشـــردم و تو دلم غر به جون الماسی (استاد) زدم .

مانتوی سرمه ای م رو که تنها مدلش زیپ طلایی رنگ و ا ستین های سه ربع ش بود ، پوشیدم و با شلوار و شال مشکی ست کردم و مثل همیشه فقط کیف پول برداشتم و بیرون رفتم .
سخت بود با اون د ست رانندگی کردن اما ترجیحم بود به حس کردن ح ضور ادمی !

بعد از یک ساعت نشستن ، نوبت به من رسید .
با تقه ای به در و شنیدن بفرمایید ، وارد شدم .
حس کردم از دیدنم جا خورد اما دلیلی نمیدیدم ...

_ خان

wWw.Roman4u.iR

م حمیدی ... شما ...

و انگار حدسم درست بود !

با خنده گفت : فکر نمی کردم بعد اون تماس باز هم ببینمتون ... خیلی خوشحالم که ...

_ ببخشید منظورتون کدوم تماس ؟!

عینک از رو چشـــم برداشـــت و گفت : مگه منشـــی بنده دیروز باهاتون تماس نگرفتن ؟

_ من هیچ تم...

ساکت شدم با یاداوری اینکه این دکتر پیشنهاد ا سماعیل بود و بخاطر اینکه من تماسی رو جواب نمیدم ، اسماعیل شماره خودش رو داده بود تا درصورت نیاز باهاش تماس بگیرن ...

_ تماس نگرفتن ؟

کوتاه سرتکون دادم و گفتم : تماس گرفتن ولی من بی خبرم از موضوع و دلیل تماس
_ و این بخاطر همون قانون ننوشته ت درسته ؟

سکوت کردم که گفت : بهتر بشینید تا باهم حرف بزنیم

این دعوت به نشستن و حرف زدن فرق داشت با بقیه جلسه ها ... از داد و عصبانیت دیشب اسماعیل می شد حدس زد که قرار چیا بشنوم ... ولی با این وجود جلو رفتم برای شنیدن !
شاید بهتر این بود برگردم و برم تا ا سماعیل اروم اروم بهم توضیح بده نه اینکه برابر این مرد بشینم و گوش به حرف های قلمبه سلمبه ش بدم .
شاید خودازار شده بودم ... !

_ بعد از این چندماه و چندین جلسه ای که داشتیم خوب شناختمتون و می دونم که چیزهایی که قرار بگم سختتون و حتی غیرقابل تحمل ... اما من یک پزشکم و وظیفم که درمقابل بیمارم رک و راست باشم و چیزی فراتر و یا کمتر از واقعیت نگم ...

تاحالا گیر مقدمه چینی افتادی ؟! ... خیلی مزخرفه !

wWw.Roman4u.iR

_ ببینید خانم حم...

چشم رو هم گذا شتم و با تموم کلافگی و خستگی گفتم : لطفا حرف ا صلی رو بگید

با مکث سر تکون داد .
عینک بدون فرمش رو روی میز گذاشت ... دست هاش رو بهم قفل کرد و خم شد روی میز ...
ژ ست تموم دکترها وقت گفتن جمله معروف " متا سفم کاری ازم برنمیاد " این بود ... تجربه نشونم داده بود !

_ نزدیک به دوماه شما بیمار من هستید و من تمام تلاشم رو برای بهبودی شما انجام دادم ... صادقانه بخوام بگم از همون ابتدای کار می دونستم شما مورد خاصی هستید و درمان کردنتون کار سختیه ... اگر خاطرتون باشه هم جلسات اول بیان کردم که پر سه زمانی زیادی نیاز داریم چون کار م شکلی کنار اومدن با این حس ها و روحیات ...

_ بعد از سه ماه و بیست و چهار جلسه به این نتیجه رسیدید من مورد خاصم و راهی برای درمان من وجود نداره ؟!

_ خدمتتون که عرض کردم من همون ابتدای کار هم می...

نگاه خ شمگینم رو بهش دوختم و گفتم : شما ابتدای کارتون این رو فهمیدید که کاری ازتون برنخواهد اومد اما گفتید امتحانش مجانی و من شـــدم موش آزمایشگاهیتون تا اگر تونستید درمان و اگر نتونستید رهاش کنید ... ؟!

_ اجازه ب...

از جا بلند شـدم و گفتم : لعنت به شـما و اون نظام پزشـکی که شـماها رو به عنوان پزشک و امین مردم عنوان کرده ...

اینبار با اخم و حق به جانب گفت : توهین نکنید خانم محترم

_ کدوم توهین ؟ ... جلو روی من نشـستید و با صـراحت تمام می گید من از ابتدای کار می دونستم مورد خاصید و درمانتون سخته ... با شه سخته درمان کردن من ، چرا و سط راه درمان رو متوقف می کنید ؟ اینه اون قسم خوردنتون وقتی مدرک بهتون می دن ؟ ...

_ خواهش می کنم بشینید و اجازه بدید حرف بزنیم

wWw.Roman4u.iR

_ حرفی مونده از نظر شما جناب دکتر ؟؟؟

لب هام روی هم فشار دادم و قصد رفتن کردم که صدام زد ...
نیم خیز شد و گفت : من کوتاهی برای درمانتون نکردم اما ...

سکوت کرد و من ادامه دادم : کاری هم نکردید

_ بله کمکی هم نتونستم بکنم و از این بابت متاسفم ... اگر بخواهید من تمام مبالغی که پرداخت کردید رو برمی گردونم ... شـــاید حق با شـــما باشـــه من خودخواهانه درمان شمارو به عهده گرفتم تا به این شکل تجربه ای کسب کنم اما ... متاسفم خانم
واژه ای برای توصـیف حالم و لغتی که در حد عصـبانیت اون لحظه باشـه رو پیدا نمی کنم !

_ تاسف شما به درد من نمی خوره اقا ... و همینطور اون پول ها ... فقط ...

دست به پیشونیم کشیدم و گفتم : این رو به عنوان یه تجربه همیشه یادتون باشه ... حس موش ازمایشـــگاهی شـــدن خیلی بده ... خیلی بد ! اونقدر که قابل توصیف نیست ... پس شما رو به همون کتاب و خدایی که قسم خوردید کسی رو تو این حال نندازید .

جوابی نداد و انتظاری هم نداشتم... بدون خداحافظی از اتاقش بیرون رفتم .
سرم پایین بود . دلم نمی خواست چشمم به کسی بیفته ... دلم می خواست چشم می بستم و وقتی باز می کردم ... نه ! کاش هیچ وقت باز نمی کردم ... !

_ خا... خانم ...

سمت صدا برگشتم که با چهره منشی جوون رو به رو شدم .

_ بب... ببخشید می شه چند ... چندلحظه وقتتون رو ... بگیرم ؟!

واقعا نمی دونستم اون لحظه چی کار باید می کردم ... عصبی می شدم ، می خندیدم ، داد می زدم ... ! بهترین راه به نظرم سکوت و رفتن بود !
تا خواستم عقب گرد کنم ، تند گفت : من می دونم اخلاق شما چه جوریه ! پروندتون رو ... خوندم !

با کنجکاوی و ارامش مصنوعی نگاهش کردم .

_ خب ... خب من راجع به شما کنجکاو بودم یه چیزهایی هم از دکتر شنیده بو

wWw.Roman4u.iR

دم ... خب ...

_ خب الان چیکار کنم ؟

از لحن سرد و عصبیم جا خورد .

_ من ...

با صدای زنگ گوشی روی میزش حرف تو دهنش ماسید !

قبل از جواب دادن به گوشی روی برگه ای چیزی نوشت و گرفت سمتم ...

_ این شماره منه ... لطفا باهام ...

کوتاه برگشت سمت تلفن که همچنان درحال زنگ خوردن بود و دوباره سمت من برگشت ...

_ خواهش می کنم خانم حمیدی

بگم اولین شماره عمرم بود دروغ گفتم ... اما بگم اولین و جالب ترین بود برام ، حقیقت بود !
منشی دکتری که من رو مورد خاص و غیرقابل درمان می دونست ، شماره می داد و خواهش می کرد باهاش تماس بگیرم ؟! ... یاللعجب !!

برگه رو با برداشتن نیم قدم سمتش ، گرفتم و بدون کوچکترین حرف و نگاهی از مطب بیرون اومدم .
باید خدارو شکر می کردم که کسی نبود تا صدکلاغ چهل کلاغ کنه و حرف پشت سرم ردیف کنه .

قبل از حرکت نگاهی به نوشته روی برگه کردم ...
" سجاد اکبری ... " 0918

با پوزخند عصبی برگه رو مچاله کردم و از شیشه پرت کردم بیرون ...
عصبی بودم ، دلم پر بود ... خیلی پر ... اونقدری که هر ان امکان دا

شت منفجر بشه ... مغزم پر بود از چهره و صدا و حرف دکترهای مختلف ...
انگار تو سرم بازار مس گری به پا کرده بودن و هرکی یه چیزی می زد ... !
با تموم این ها اروم رانندگی می کردم .
سرعتم عادی بود ، اول پیچ ها راهنما می زدم ، پشت چراغ ها وایمیستادم ، حواسم به عابرها بود . مثل نوبلوغ های کله قرمه سبزی نبودم که پا رو پدال

wWw.Roman4u.iR

بزارم و بوق پشت بوق بزنم و ویراژ بدم و داد بزنم " خـــــدا چـــــــرااا ؟؟؟ " یا به دنیا و دار و ندارش ف*ح*ش بدم تا خودم رو خالی کنم ... ! نه ! اینطور نبودم ... بزرگ شده بودم ! فکرهای بچگونه نمی کردم و مثل یه ادم عاقل و بالغ رفتار می کردم ... عادی ، معمولی ، اروم ... اما ... من ادم صبوری نبودم ! این بالغ شدن یهویی همون ارامش قبل طوفان بود !!

یکشـنبه بود و طبق معمول هر هفته اون روز رو تا شـب باید تنها می موندم ... البته فرقی هم با روزهای دیگه نداشت!

کفش هام رو مرتب دراوردم و تو جاکفشی گذاشتم ...

سوییچ رو به جاکلیدی زدم . شالم رو از سرم باز کردم و درحالی که سمت اتاق می رفتم تاش کردم ... در اتاق رو باز کردم و رفتم تو ... پشـت سـرم اروم بستمش . شال تا کرده رو روی میز گذاشتم تا سر فرصت بشورم . زیپ مانتوم رو با ملایمت باز کردم و از تن دراوردم . ست تاپ و شلوارک خونگی م رو از کمد برداشتم و پوشیدم . مانتو و شلوارم رو هم تا کردم و کنار شال گذاشتم .

روی تخت دراز کشیدم و ...

خوابیدم ؟ ... نه ادم که با چشم باز نمی خوابه !

بیهوش شدم ؟ ... نه ادم بیهوش چیزی نمی بینه و نمی شنوه !

هوشیار ... نه اونم نبودم !

یه حسی مثل افتادن تو چاله فضایی !

ولی نه ... اصلا من نمی دونم سیاه چاله فضایی درسته یا چاله فضایی یا اصلا نمی دونم چه حســی افتادن تو این چاله ... اما اطرافم تاریک تاریک بود ... سیاه سیاه ! مثل یه چاه عمیق و چندصدمتری ! عین هر چیز جان دار و بی جان معلق تو فضا شده بودم ... رو هوا بودم ، تو سرم پر بود از هوهوی باد و طوفان !

نمی دونم شاید اون چاله هام این شکلی بودن ! یا شایدم چاله های زندگی من فراتر از اون ها بودن !!

نمی دونم چند دقیقه و ســاعت گذشــته بود که زنگ خونه به صــدا دراومد و همزمان باهاش صدای ویبره گوشیم ...

صفحه گوشی رو نگاه کردم ...

اسماعیل ...!

رد تماس دادم ...

با صدای ممتد زنگ خونه می شد حدس زد کی پشت در .

از اتاق بیرون رفتم و بعد از زدن دکمه ایفون به اشپزخونه رفتم .

بطری اب رو برداشتم با ولع نوش جان کردم !

_ معلوم هست کجایی ؟ چرا جوابمو نمی دادی ؟ نگرانی حالیته ؟

بطری رو سرجاش گذاشتم و برگشتم .

wWw.Roman4u.iR

به چهره عصبیش نگاه کردم ... .
هه سودا خواستگار داشت و بخاطر اون سرم داد می زد !

_ خواستگاری سودا جونت چی شد ؟ می مونه برات ؟؟؟

با کلافگی دست به صورتش کشید و از اشپزخونه بیرون رفت .
پشت سرش من هم رفتم و با فاصله رو به روی هم نشستیم .

_ وقتی اون پسره زنگ زد که دکتر چیا گفته اونقدر عصبی شدم که حالم دست خودم نبود ... می فهمی ؟

_ نه

پیوند ابروهاش بیشتر شد و گفت : خودت می دونی چقدر برام عزیزی حتی بیشتر از خواهر خودم ... می دونی ناراحتیت رو اعصابمه ، پس چطور انتظار داشتی بیام بگم چی شده و اون یارو چی گفته ؟!

پا رو پا انداختم ...
عجیب اروم بودم !

_ خب الان به نظرت من باید چیکار کنم ؟ شـیون بزنم و جامه پاره کنم ؟ یا تیغ رو دست بکشم ؟!

_ خفه شو

هیچ کس حق نداشت به من بگه خفه شو ... حتی اسماعیل !

_ حرف دهنتو بفهم ... حق نداری با من اینطور حرف بزنی

_ د لعنتی خودت دهنمو باز می کنی دیگه ... حالیت نیسـت دوسـتت دارم و این حرف ها دیوونم می کنه ... تو ...

_ من چی ؟ ها ؟ ... من چی ؟ ... احمقم ؟ هیچی حالیم نیست ؟ بیشعورم ؟ خررم ؟؟ ... من چی م ؟ ها ؟؟؟

مشت شد دستم و با صدایی که می لرزید گفتم : یا یه مورد خاصم ؟ یه روانی که هیچ دکتری راه علاجش رو نمی دونه ؟

سکوت کرد و سکوت کردم .
اون تند تند دست به موهاش می کشید و من ...
پیشونیم می سوخت ... خیلی !

wWw.Roman4u.iR

_ نباید می رفتی ... نباید

حق به جانب گفتم : که با دروغ تو خوش با شم ؟ ... تا کی نمی رفتم ؟ یه روز دو روز یه هفته ... تا کی اسماعیل ؟

انگشت هام رو اونقدر محکم بهم فشار می دادم که شک دا شتم برای سالم بودنشون و دوباره باز شدنشون !

_ ا سماعیل ... بار اول نیست این حرف ها رو می شنوم . بار اولم نیست که می شم خاص و عجیب و غیرقابل درمان ... اسماعیل ...

بغض داشتم !
گلوم درد می کرد !
چشم هام می سوخت !
پیشونیم تیر می کشید !
قلبم ... درد می کرد ، اونقدر زیاد که دلم می خواســـت چنگ بزنم بهش و از سینه بکشمش بیرون !

_ مریم ... کجایی ؟ باتوام ... مریم ...

نگاه ســمتش گردوندم که گفت : می گم دســتت چی شــده ؟ این باند پیچی واسه چیه ؟

تازه دیده بود ؟
چرا هیچ وقت هیچ کس دردمو زود نمی فهمه ؟!

_ تصادف کردم

_ چییی؟؟؟ ... کی ؟ کجا ؟ با کی؟ ...

سمتم اومد که داد زدم : وایستا سرجات ... نیا جلو

دســت به معنی تســلیم بالا برد و گفت : باشــه باشــه ... من غلط کردم تو اروم باش

بدم می اومد ... بدم می اومد از این دعوت به ارامش ! دعوتی که حس روانی بودن بهم می داد !

_ اخه عزیز من چرا بهم خبر ندادی ؟ چرا به کسی نگفتی تصادف کردی ؟

wWw.Roman4u.iR

پوزخند عصبی رو لبم نشست . انگار طوفان بعد ارامش داشت خودنمایی می کرد .

_ به کی می گفتم ؟ مادر مهربون همیشه پیشم یا پدر مسئولیت پذیر و دلسوزم ؟ ... یا به خواهر و برادرهام ؟

سر بلند کردم و به چهره ناراحش نگاه کردم .

_ به کی می گفتم ؟ ها ؟ ... من کیو دارم که دردمو بهش بگم ؟ کیو دارم که وقتی درد می کشم یه قرص دستم بده ؟ ... کیو دارم ؟؟؟ ... من تو این خونه بمیرمم کسی خبردار نمی شه ...

با دو دست پیشونی دردمندم

رو

گرفتم و گفتم : خیلی تنهام ا سماعیل ... خیلی ! ... هیچ کسو ندارم که با شه ، همیشه با شه پیشم ... خیلی حسرت دارم ا سماعیل ... حسرت اغوش پدر و مادر ... حسرت هم صحبتی باهاشون ، فیلم دیدن ... حتی جر و بحث باهاشون ! اما ندارم ... دارم و ندارم ! هستن اما برای من نیستن ! ... دکترها می

گن مورد خاصم می گن درست نمی شی اما خودم می دونم دردم چیه ! خیلی خوبم می دونم .

با چشـــم هایی که بخاطر درد نیمه باز شـــده بودن نگاهش کردم و گفتم : می دونی چرا نمی تونم با کسی باشم ؟ نمی تونم کسی رو کنارم تحمل کنم ؟

اب گلو فرو داد و با صدای گرفته ای گفت : نه ... نمی دونم ... تو بگو

_ وقتی به دنیا اومدم مادرم بغلم نکرد ! بهم شـیر نداد ! نذاشـــت بفهمم حس تپش قلب مادر چه جوره ، نذاشـــت مزه غذایی رو بچشـــم که خدام تو ســـینه هاش فراهم کرده بود ... نذاشت اسماعیل ... نذاشت ! ... نذاشت چون درس داشت چون دلش پیشرفت می خواست ترقی می خواست ... دلش استاد شدن می خواســـت . خانم اســـتاد ! ... حتی برای ســـلامت من ماه های اخرش رو استراحت نمی کرد و دانشگاهش رو می رفت . براش مهم نبود بچه ای محتاج ا ستراحت و تغذیه اونه و تا نصف شب درس می خوند ... از اول منو سد راه خودش دید و نخواست . پدرم ...

دستی به ورم گلوم کشیدم و ادامه دادم ...

_ بابام عاشـــقش بود ، هنوزم هســـت بخاطر همین هم کوتاه اومد ... دربرابر کنار گذا شته شدن دخترش کنار اومد ... من رو ، پاره تن شون رو دادن د ست مادر و پدر خودشون تا بزرگم کنن ...

wWw.Roman4u.iR

نزاشــتن بفهمم پدر چیه و مادر کیه ... مثل غریبه چند روز یه بار بهم ســر می زدن و برمی گشتن ... هیچ وقت بابام بغلم نکرد ببره پارک شهربازی سینما ... هیچ وقت مامانم دستمو نگرفت ببره بیرون و برام گل سر بخره ... همینا شد که حالا طاقت پارک و سینما ندارم ، شلوغی شهربازی و صدای خنده مردم اذیتم می کنه ... چون من ندیدم ، برام غریبه ن ... شــدم مثل یه ادم از گذشــته اومده که همه چی براش ناشــناس و نمی تونه باهاشــون ارتباط برقرار کنه و ... می ترسه !

با چشم های بسته ای که داشت خیس می شد گفتم : می ترسم اسماعیل ... از ادما می ترسم از شلوغی می ترسم ... برام ... برام ترسناک نزدیک شدن به ادم ها ... خیلی ترسناک !

چشم باز کردم و ...
گریه می کرد ؟ اســماعیل ، پســردایی برادر شــدم گریه می کرد ؟ بخاطر من و تنهاییم گریه می کرد ؟!

_ اسماعیل ...

با صدا زدنم شونه هاش تکونی خوردن و شدت گریه ش بیشتر شد !

گریه مرد رو دیدی ؟ خیلی بده ! حتی اگه طرف هفت پشت غریبه با شه ببینی گریه می کنه دلت می گیره ... و وای به روزی که اون مرد عزیز خودت باشه !

_ اسماعیل ... چرا ... چرا گریه می کنی ؟ ... ببین منو داداش ... اس...

نذاشت ... بغض لعنتی نذاشت که بگم جون مریم گریه نکن اشک هات اذیتم می کنه !
نذاشـــت ... اخلاق مزخرفم نذاشـــت برم جلو و بغلش کنم و بگم گریه نکن داداشی !

نمی فهمی چقدر درد ناتوانی در اروم کردن عزیزت ... ناتوانی نزدیک شـــدن بهش ... خیلی سخته عزیز کرده دلت ا شک بریزه و درحالی که امکان نزدیک شدن بهش وجود داشته باشه اما تو ققط با حرف زدن ارومش کنی !
خیلی زجر ... خیلی !

با تیری که از پیشونیم رد شد اخ بلندی گفتم و دست هام رو به سرم گرفتم .

_ چی شد ؟ ... مریم چت شد ؟ ... ببینمت

wWw.Roman4u.iR

هنوز کامل ســـر بلند نکرده بودم ، حرفی نزده بودم که مایع ای از بینی م بیرون زد ...

_ یا ابولفضل ... چت شد مریم ؟ ... خون ... خون دماغ شدی چرا ؟؟؟

انتظار داشت حرف بزنم و توضیح بدم ؟!

قدمی سمتم برداشت و گفت : چت شد اخه قربونت برم ؟ ... ها ؟

_ س... سرم

و نفهمیدم جیغ بعدش دقیقا برای چی بود !
درد شدید سرم یا کوبش شدید شقیقه هام ... یا شایدم گرمای بیش از حد بدنم !

نمی دونم اسماعیل چیکار کرد و چه جور لباس تنم کرد و بردتم بیمارستان .
فقط یادمه با بوی تعفن انگیز بیمارستان چشم باز کردم .

چشم هام هنوز هم نیمه باز بود ، انگار که وزنه سنگینی روش باشه !

هیچ کس تو اتاق نبود و ...
خیلی بده نه ؟!

نگاهم سمت سرم توی دستم کشیده شد .
قطره های اخرش بود و این یعنی خیلی وقته تو اون وضع بودم .

چشم هام دوباره رو هم افتاد اما صداها رو می شنیدم .

چند دقیقه ای گذشته بود که صدای باز شدن در اومد .
نه توان باز کردن چشمم رو داشتم و نه حوصله ش رو .

حس کردم نزدیک شد اما ... خیلی زود عقب رفت .

_ لعنت بهت ...

لعنت به کی ؟ خودش ؟ من ؟ حساسیت من ؟ یا چی ؟

_ چه عجب جواب دادید اون لعنتی رو ...

پس منظورش از لعنتی گوشی طرف صحبتش بود ... اما کی ؟

wWw.Roman4u.iR

_ علیک سلام ... کجایی عمه ؟

اسماعیل چندتا عمه داشت ؟

سه تا ؟ ... یعنی با کدوم بود ؟؟؟

_ بیمارستانم ... نه من خوبم ... راستش ... راستش چه جور بگم ...

پوفی کشید و تند گفت : مریم بیمارستان عمه ... بیا

_ نمی دونم خون دماغ شـــد یهو .. ســـر درد داشـــت ... حالش خیلی بد بود خیلی بد عمه ... بیا بیمارستانِ...

نمی دونم عمه ش چی گفت که نشد ا سم بیمار ستان رو بگه و نمی دونم چی گفت که صدای دادش پیچید تو اتاق ...

_ یعنی چی کار دارم سرم شلوغه ؟ کارت مهم تره یا دخترت ؟؟؟

عمه ؟ دخترت ؟ کارت ؟ ...

کدوم مادری کارش به دخترش ارجحیت داشت ؟!

نسرین ... مادر من !

این ارجحیت تنها از مادر من برمی اومد !

_ بسه بسه ... اسم خودتو گذاشتی مادر ولی بیخیال اون کار مسخره ت نمی شـــی تا بیای ببینی دخترت مرده یا زنده س ... می گی مادری اما حتی خبر نداری دخترت تصادف کرده و دستش ناکار شده ... عمه ... به خدا جدی می گم اینو ... حیف مریم که خدا به شما داده ... لیاقتش رو ندارید ... خداحافظ

حیف من بود ؟ مادرم لیاقت نداشـــت که خدا بهش فرزندی بده و طعم مادر شدن بهش بچشونه ؟ ... نمی دونم شاید !
شاید هم من لیاقت نداشتم که پدر و مادری داشته باشم !

چند دقیقه ای گذشـــته بود که گفت : الان باید باور کنم مریمی که با نزدیک شدم مورچه بیدار می شه ، خوابه ؟!

جوابی ندادم که پوفی کشید .
_ سِـــرُمِت تموم شـــد می ریم خونه عزیز ... بهتر اونجا باشـــی تا حداقل یکی از...

_ اسماعیل ...

با مکث گفت : جانم

wWw.Roman4u.iR

چشم باز کردم و سر گردوندم سمتش

_ بهم یه قولی می دی ؟

_ چه قولی ؟

اب دهن فرو دادم و گفتم : قول بده اگه ... اگه من در حال مرگ هم بودم ... به اون دوتا زنگ نزنی ... هیچ وقت ... باشه ؟؟؟

خواست حرفی بزنه که گفتم : نمی خوام مثل حالا خرد بشم ... قول بده بهم

_ خرد شدن چی ؟ می فهمی چی می گی ؟ مگه من غریبه م ؟

سر تکون دادم و گفتم : نه تو تنها دوست منی ... تنها کسی که اذیتم نمی کنه و بهتر از داداش نداشته مِ .

نیش باز کرد و گفت : می دونی الان دلم چی می خواد ؟

حرفی نزدم که گفت : یه ماچ گنده از اون لپت بگیرم

اخم کردم که گفت : خیل خب بابا نخور منو ... شوخی کردم

سرمم که دیگه تموم شده بود بستم و دست بردم تا سوزن شو دربیارم که داد اسماعیل بلند شد ...

_ چیکار می کنی ؟ ... مگه کار تو ؟!

بی توجه به عصبانیت اون با دست ازادم سوزن رو از دستم دراوردم و پنبه و چسبی که روش بود مجددا چسبوندم .

_ کله شق تر از تو ندیدم به قران

روی تخت نشستم و گفتم : به جای غر زدن کفش هام رو بیار بپوشم

پشت چشم نازک کرد و از پایین تخت رو به رویی کالج سرمه ای م رو برداشت و جلوی پام گذاشت .

_ مرسی مهربون

صاف شد و گفت : زبون نریز بلندشو بریم که ننه جونت منتظره

wWw.Roman4u.iR

_ ننه جون نه ... مادر جون

ادای منو دراورد و گفت : تافته جدا بافته ... یه طایفه می گن عزیز یه تو میگی مادرجون ... بدبختی اینه مادرجون گفتن توی تحفه بیشتر بهش می چسبه و عزیز عزیز کردن ما به ...

_ تورو جون اون سودات بسه ... مخم رفت اه

ساکت شد اما همچنان زیر لب غر می زد .

تو راه و بین سکوت بودیم که گفتم : از کجا فهمیدی رفتم پیش دکتر ؟

_ می دونستم کیا می ری از طرفی هم به منشی سپرده بودم هربار که می ری و میای بهم خبر بده

منشی ؟!!!

_ بهم شماره داد

تیز نگاهم کرد و با اخم گفت : چی ؟؟؟

_ اون پسره ... منشی ... بهم شماره داد

_ که چی بشه ؟

شونه بالا انداختم و گفتم : نمی دونم

دوباره سکوت شد اما خیلی زود شکست

_ به نظرم پسر خوبی بود نمی فهمم دلیل این کارشو

_ مهم نیست ... بار اولم نبود که شماره بهم می دادن

نیم نگاهی بهم انداخت و با صورت جمع شده ای گفت : فکر کنم منم مردم و غیرت دارماا

_ خب که چی ؟

_ خب که چی و زهرمار ... چشم سفید جلو من از شماره دادن و گرفتن حرف می زنی ؟؟؟

wWw.Roman4u.iR

برو بابایی گفتم که اخم کرد.

_ رو هم که نیست ماشالله

و دیگه تا رسیدن حرفی نزدیم .

نمی دونم برای بار چندم بود که مادرجون می پرسید " خوبی ؟ درد نداری ؟ " و اینم نمی دونم برای بار چندم بود حسرت شنیدن این حرف ها از طرف مادرم !

_ عزیزخانم ... غذات اماده نیست ؟

_ چرا مادر ... الان میارم

از کنارم بلند شد و رفت .

_ با سجاد حرف زدم

سوالی نگاهش کردم که گفت : همون منشی دکتر

_ خب ؟ زنگ زدی که چی ؟

_ انتظار داشتی بشینم و توام خاطره شماره گرفتن تعریف کنی ؟

_ می شه اینقدر شماره شماره نکنی ؟؟؟

ابرو بالا انداخت و گفت : نوچ چون داستان جالب شده

ابرو بالا دادم و منتظر بهش چشم دوختم .
به پشتی مبل تکیه زد و گفت : می گه می تونه کاری کنه خوب بشی

_ اع چه جالب ! ... چه جوری ؟ اچی مچی بلده ؟؟؟ یا از ما بهترونه ؟!

_ جدی گفتم

جدی و عصبی گفتم : منم شوخی ندارم باهات و جدی گفتم ...

ادامه دادم : اجازه نمی دم به بهونه مریضـیم هر کسـی از راه رسـید بازیچه و سوژه م کنه

wWw.Roman4u.iR

مثل خودم عصبی گفت : منم اونقدر عوضی نشدم که این اجازه رو به کسی بدم ...

_ پس...

دست به معنی سکوت بالا اورد و گفت : قرار شد باهاش حرف بزنم و بهم توضیح بده که می خواد چیکار کنه ... ما این همه راه و دکتر امتحان کردیم و پای حرف هر کدوم نشستیم خب اینم امتحان می کنیم

_ و اگه من نخوام ؟!

قبل از اینکه فرصت جواب دادن پیدا کنه مادرجون برای صرف شام دعوتمون کرد .

دو روزی می گذشت که تصمیم گرفتم تعطیل رسمی شخصیم مبنی بر نرفتم به دانشگاه رو تموم کنم !
مانتوی شیری رنگم رو که استین سه ربع بود و ازاد با شلوار جین مشکی ست کردم . از بین وسایل ارایش فقط رژ و خط چشم کشیدم . به بقیه احتیاجی نبود و همچنین حوصله !

مقنعه مشـکیم رو پوشـیدم و به قسـمتی از موهای خرمایی عزیزم اجازه دیده شدن دادم . ساعت بند چرمی شیری رنگم رو هم دور مچ همیشه ا ستخونیم بستم .

بعد از گذاشتن جزوه داخل کوله پشتی مشکیم ، از خونه بیرون رفتم .

با نگه داشتن اولین تاکسی سوار شدم و دربست تا دانشگاه رفتم .

می دونستم می تونم بچه ها رو تو محوطه پیدا کنم پس چشم چرخوندم ... و دیدمشون .

شکیبا ، عاطفه ، حامد و ... اردلان !

روی چمن های یکی در میون محوطه نشسته بودن .

عادتم بود ... قبل از زدن به دل جهنم ، نفس عمیق بکشم و با بستن چشم از خدا طلب صبر کنم !

چند قدمیشون که رسیدم با صدای پر انرژی و بلندی گفتم : سَـــلاااام

همه سمتم برگشتن ...

_ وای مری ... کجا بودی تو ؟

_ سلام خله

_سلام

و

_ سلام

wWw.Roman4u.iR

حتی ادای سلام کردنش هم با همه فرق داشت !

_ دلمون برات تنگ شده بود ... کجا بودی ؟

کوله م رو کنار پام انداختم و بعد از دراوردن کالج های مشـــکیم ، روی چمن ها نشستم .

_ تعطیلات خوش گذشت ؟

_ جاتون خالی ... عالی بود

از چپپس فلفلی که چشمک زنان نگاهم می کرد ، برگی برداشتم و گفتم : شما چه خبر ؟ خوش گذشت بی من ؟

_ چرت نگو ... خوبی ؟ اردلان می گفت تصادف کردی ، بهتری الان ؟

اون لحظه به این فکر می کردم اگه خبر تصـادف کردن عاطفه رو کسـی به من می داد همین قدر خونسردانه درباره ش حرف می زدم ؟!

_ اوم خوبم

_ دستت که دیگه اذیت نمی کنه ؟

گ*ن*ا*ه بود لذت بردن از نگرانی و احوالپرسی سادهِ مردِ زن دار ؟؟؟

بدون کوچکترین شوق و لرزشی تو صدا و مردمک چشم هام ، گفتم : اره بابا چیزی نبود که

_ وای مری خبر داری پنجشنبه هفته بعد عقد عاطی و اردلان ؟؟؟

پنجشـنبه؟ هفته بعد ؟ یعنی چندم ؟ بیسـت و چهارم بهمن ؟! یعنی دقیقا روز تولد من ؟؟!!

_ با تاریخ تولد تو یکیه ولی خب نمی شد کاریش کرد ... چهارشنبه که بیست و دو بهمن و تعطیل ، پنجشـنبه هم بین التعطیلین شـده اینطوری مهمونامون راحتتر می تونن بیان

_ بیخیال بابا حالا انگار تولد ملکه انگلستان ...

wWw.Roman4u.iR

و با سرخو شی ادامه دادم : خوش به حال من می شه پولم تو جیبم می مونه و لازم نیست بریزم تو شکم شماها

عاطی چپ نگاهم کرد و گفت : خسیس بدبخت

زبون دراوردم که زهرماری نثارم کرد .
هرچند با خبر تاریخ عقدش زهر به جونم تزریق شده بود !

_ اوه اوه پاشید جمع کنید خودتونو که استاد اومد

همه سمت ا ستاد برگشتیم که دا شت سمت ساختمون می رفت و در عرض یک دقیقه تمام خوراکی ها و اشغال ها جمع شد برای رفتن به کلاس ...

_ حالا هرکی ندونه فکر می کنه خرخون های دانشگاهید که اینطور خودکشان دارید می رید
_ ما خرخون نیستیم منتهی اون استاد شریفی منتظر یکی دیر بره تا خونشو بریزه ... توام کم حرف بزن بدووو

برو بابایی نثار عاطفه کردم و با کمال خونسردی قدم زنان پیش می رفتم .

عاطفه و شـــکیبا بخاطر قدم های تند از من جلوتر بودن ... خیلی جلو . حامد هم که با یکی از پسرها راهی شد . موندم من و ...

_ یه روز زودتر برات تولد می گیرم

پیش خودش ، تو خلوت دوتاییمون می شـــد راحت باشـــم و حال واقعیم رو نشون بدم ؟ ... یا نه ! دلم به ناراحتیش رضا نمی داد !

_ می دونی تولدم اصلا برام مهم نیست و برام هیچ فرقی با باقی روزام نداره ... پس الکی ناراحت نباش

_ الکی ؟ فکر می کنی الکی ناراحتم ؟

وایستادم ، وایستاد .
دو قدم فاصله ... رو به روی هم !

خیره تو چشـــم های ســـبزش ، گفتم : نه ... من بهتر از خودت حالت رو می دونم و هردو می دونیم دیگه دیره برای این ناراحتی ها ... همون روزی که عاطی شد زن رسمیت همه چی تموم شد ...

_ خودت ...

wWw.Roman4u.iR

دست بالا بردم و با کلافگی گفتم : صبر کن اردلان بزار حرفمو بزنم ...

چشـــم هام گیر کرد بین موهای ریخته روی پیشـــونیش که با هر وزش باد تاب می خورد ...!

_ تو دیگه پ سر مجرد سابق نی ستی و من اونقدر نامرد و عو ضی ن شدم که به بهترین دوســـتم خیانت کنم ... تو برای من تا ابد عزیز و محترمی ... علاقه و حســی هم که بهت داشـــتم مثل ســـابق نیســـت ، البته خودتم می دونی من ادم عاشقی نبودم که بگم عشق اولمی و ای ال و ای بل ...

_ کشک بودم ؟؟؟

چشم رو هم بستم و با تموم کلافگی و حال بدم گفتم : بزار حرفمو بزنم

_ حرف بزنی یا منو با این حرف ها تا مرز دیوونگیم ببری ؟؟؟

اینبار با اخم به چشم هاش زل زدم و گفتم : از اولم می دونستی رابطه ما درحد دوستی ساده س نه بیشتر اینکه این وسط تو عاشقم شدی و بهم پیشنهاد دادی و یا هرچیز دیگه ربط به من نداره چون خودتم خوب می دونی من برات ناز و

کرشــمه نیومدم که جذبم بشــی ... الانم زن داری زنت هم بهترین دوســتمه ، خواهر مه ... اگه حتی برات می مردم هم با وجود عاطی دم نمی زدم ... مِن بعد هم تو برام حکم برادر رو داری ، شنیدی ؟ برادر !! ... یعنی داداشم ... نمی خوام با کارهات و ناراحتی هات عاطی رو حساس کنی و دیدش رو نسبت بهم خراب کنی پس لطفا لطفا این عشق و علاقه رو خرج زنت کن که بیشتر از هر زنی بهش احتیاج داره و وظیفه تِ که خرجش کنی ...

گره ابرو باز کردم و با ملایمت گفتم : باشه اردلان ؟

فقط نگاهم می کرد ... حرف نمی زد ...
ولی داد می زد ...!
چشم هاش ! ... چشم هاش داد می زد دلخوریش رو !

از نظر من صــدای چشــم ها به اندازه صــدای مورچه ها بلند و کرکننده بود که نمی شد شنید !!
با صدای موبایلش هردو به خودمون اومدیم ...

_ بله
_ دارم میام ... باشه

چرا صداش گرفته بود ؟؟؟

wWw.Roman4u.iR

_ عاطفه بود

دست به پیشونی کشیدم و گفتم : باشه ... بریم

زیر لب گفتم : تورو کجای دلم بزارم شریفی

دم در کلاس که رسیدیم نفس عمیقی کشیدم و کوتاه در زدم ...

با بفرمایید استاد در رو باز کردم و رفتم تو ...

_ سلام استاد

نیم نگاهی به بچه ها انداخت و برگشت سمتم .

_ سلام ... خانم حمیدی بهتر نبود زودتر تو کلاس حضور پیدا می کردید ؟

_ حق با شما ست اما متا سفانه مشکلی برام پیش اومده بود و این شد که دیر رسیدم

_ بخاطر حضور همیشگی و دانشجوی فعال بودنتون این بار رو اجازه می دم اما ... دفعه بعدی وجود نداره خانم

چه کیفی میداد اگه اون لحظه با نیش باز می گفتم " اررره جون عمه ت "

_ بله متوجه م استاد

با دست به سمت بچه ها و صندلی ها اشاره کرد که گفتم : اقای قاسمی هم با من هستن استاد شریفی جان

پوفی کشید و گفت : بفرمایید خانم ... بفرمایید

چه رمز خوبی بود ... استاد شریفی جان !
البته رمز که نه ... یک جور خط و نشون کشیدن بود !!!

و فقط تو اینجور مواقع شغل پدرم و معاشرت زیادش به دادم می رسید

... ف

قط همین مواقع ...!

wWw.Roman4u.iR

****

شکیبا

از دانشــگاه تازه رســیده بودم و به قدری خســته بودم که مطمئن بودم ســرم به بالشت نرسیده خوابم می بره .

لباس هام رو ســرســری عوض کردم و پیش به ســوی خواب خزیدم زیر پتو و بشمار سه خوابم برد .

_ بس کن دیگه اه ... من می گم اون ادم چه خریه من باهاش بیرون رفتم می شناسم تو چی می دونی که می گی خوبه ؟؟؟

با صدای بلند سجاد از خواب پریدم .

_ چی شده ؟!

مامان بی توجه به من و تر سم رو به زهرا با ع صبانیت گفت : من جنازه شکیبا رو هم رو دوشش نمی ذارم ... از سر و پاش معلومه چه جوره ... اصلا اون هم خوب ، من خواهرم رو بهتر از همه می شناسم می دونم چه ادمیه

اینا چی می گفتن ؟؟؟

_ میشه بگید چی شده ؟ راجع به چی حرف می زنید شماها ؟

سجاد با عصبانیت گفت : هرچی به تو ربط نداره

_ ربط نداره و اسمم وسطه ؟؟؟

با چنان اخمی نگاهم کرد که اشهدم رو خوندم .

_ هیچی ...خاله باز بحث تو و امیرعباس رو و سط کشیده منم گفتم به اینا ... سجاد می گه دختربازه و رفیق داره و هر روز با یکی حرف می زنه ، چه بدونم من ...

حرفش رو زد و رفت ... !
زهرا رفت اشپزخونه ، مامان جلوی بخاری دراز کشید و سجاد هم طبق معمول با گوشیش مشغول شد .
این وسط فقط من موندم ...!

کاخ بود ، قصر بود ، قلعه بود هرچی که بود تو اون لحظه ویرونه شد ... !

یه ساعتی می گذشت ... ساعتی که به اندازه یه قرن برام گذشت ...!
زیر پتو بودم که برام پیام اومد .

wWw.Roman4u.iR

" می دونم دوستش داری اما به درد نمی خوره . کار به حرف خاله هم ندارم و اصلا جدیش نمی گیرم چون می دونم اونا خانوادگی فقط حرف می زنن و طرف مقابلشونو امیدوار می کنن ... اینارو بهت می گم که سرعقل بیای ... امیرعباس اونی نیست که فکر می کنی من باهاش بیرون رفتم و می شناسمش تا دختر ارایش کرده و خوشگل می بینه سمتش می ره قد موهای سرش دوست داره ... چیزهایی ازش می دونم که نمی شه گفت می فهمی ؟ ... بیخیالش شو "

این دوتا پیام برام حکم اعدام بودن ... یه جور خبر ، اخطار ، دستور ... نمی دونم ! فقط می دونم یه چیزی ازم می خواست ... کشتن و دار کشیدن همه ارزوها و رویاهام !

تا شب صبوری کردم ... درست مثل معنی اسمم شکیبا شدم و دم نزدم . دونه دونه باورهام ، ارزوهام با تصور گفته های سجاد از بین می رفتن و خاک می شدن !

همه چی عین فیلم از جلو چشمم رد می شد ... هرچیزی که قبلا برام مهم نبود ، بد نبود و بی توجه بودم بهش حالا اونقدر پر رنگ شده بود که با هیچ پاکنی پاک نمی شد !

شب که شد ... جاها رو که پهن کردم ... زیرپتو که رفتم ... شکست !
بالاخره شکست بغضم و ... وای به حال من و دلم !
وای به اون شبی که خیال سحر نداشت !
شده شبا بخوای بلند گریه کنی ، زار بزنی اما بترسی که کسی صدات رو بشنوه و توبیخت کنه برای گریه یا سوال پیچت کنه ؟
اون لحظه دلم یه اتاق شخصی می خواست !
شده دلت بشکنه ، له بشه همه غرورت و نیست بشه تموم باورهات و دلت یه چیز بخواد ... خدا برای یه بار فقط یه بار از عرشـــش بیاد پایین و بغلت کنه ؟ باهات حرف برنه ؟ ... اخ که چقدر دلم می خوا ست اون شب خدا بغلم می کرد که حسرت اغوش پرمهر داشتم !
اغوش پدر ، مادر ، برادر و خواهر ... دلم همدم می خواست .
کسی که باشه نه صرفا دوتا گوش ساده !
دلم می خواست من داد بزنم ، گریه کنم و نگه گریه نکن ، نگه ولش کن ، نگه اه بس کن دیگه ... دلم خدا می خواست ! کاش می شد بیاد پیشم ...!

نمی دونم چه جور اون شب لعنتی تموم شد و خورشید سر رسید و روشن کرد همه جا رو ... همه جا الا دل ویرون شده من !

ساعت هشت کلاس دا شتم . همه خواب بودن و من از این بابت خو شحال بودم که کسی ورم و قرمزی چشم هام رو نمی دید .
زودتر از همیشه از خونه بیرون رفتم .

wWw.Roman4u.iR

از خونه ما تا دانشگاه یک ساعت راه بود و برای رفتن باید دوتا ماشین سوار می شدم تا تازه به سرویس دانشگاه برسم . و محال بود روزی که غر نزنم برای این راه طولانی اما اون روز ...

مسیر اول رو پیاده رفتم !

مسیر دوم رو اخرین صندلی اتوب*و*س پذیرام شد و شیشه ش شد تکیه گاه سر دردمندم !

مسیر سوم ...

کاش قانون بود که " دانشـــجوها حق ندارید تو ســـرویس اینقدر حرف بزنید و بلند بخندید ! "

سر به زیر سمت ساختمون می رفتم که ...

_ هی شکیب کجایی دختر ؟ ... گلوم پار...

دهنش باز مونده بود و چشم های درشتش گرد ...

چندبار پشت هم پلک زد و با اخم گفت : چشمات چرا اینجوری شده ؟؟؟

مسخره ترین لبخند ممکن رو زدم و گفتم : هیچی دیشب مهمون دا شتیم دیر خوابیدم

اخماش بیشتر شد و گفت : منم عرعر

سـمتی اشـاره کرد و گفت : بیا بریم حرف بزنیم ببینم چته که زدی خودتو این ریختی کردی

تجربه نشـون داده بود حرف زدن با مریم اگه اروم هم نمی کرد ، حس بد هم نمی داد . پس پشت سرش راه افتادم تا رسیدیم به درختی که تو دورترین نقطه محوطه بود و کمتر کسی اون اطراف پیدا می شد .
کوله پشتی بیچاره ش رو طبق عادت رو زمین پرت کرد و گفت : بشین بگو

_ عجله داری فضول خانم ؟

_ من شیش ماهه فضولم حالا بشین بگو چته

رو به روش نشستم و گفتم : چی بگم ؟

با دهن کجی گفت : حسین کرد شبستری

قبل از اینکه بخواد منفجر شه و ریچار بارم کنه گفتم : می گم خیل خب

دهن بست و سر تکون داد .

wWw.Roman4u.iR

گفتم و اشک ریختم و هق زدم .
حرفی نزد ، اخم نکرد ، نزد تو سـرم که " خاک تو سـرت به درک ولش کن دنیا که به اخر نرسیده " ... و چه خوب شنونده ای بود این دختر عجیب !

بینی بالا کشیدم و با صدای گرفته ای گفتم : نمی دونم چیکار کنم ، حالم ... حالم خیلی بده ، داغونم اصلا ، دارم جون می دم انگار ... از شب تا الان هزار جور فکر و خیال تو سرم می پیچه و دیوونم می کنه ... تصور اینکه ... اینکه با کسی حر... حرف می زد ...

با چشم های پر اشک سمتش برگشتم و با نزارترین حال گفتم : خیلی بده مریم ... خیلی ! به خدا که عین مردنه این حس لعنتی م

_ می فهمم یه روز منم جای تو بودم ...

با پوزخند گفت : از قضا همین دو روز پیش بود

پاهاش رو جمع کرد و دسـتاش رو قفل کرد دورشـون و خودش رو به عقب کشید .

به نقطه ای خیره شـد و گفت : تورو نمی دونم اما اون لحظه دلم می خواسـت دهن باز کنم و به ف*ح*ش بکشم ادم و عالم رو ... دلم می خواست یه تیربار بهم بدن و همه رو ببندم به تیر

سر سمتم چرخوند و با خنده ابرو بالا داد و گفت : خشن نیستما اما خب ...

دوباره برگشت و گفت : این حس ها رو دا شتم چون هیچ کسی رو ندا شتم ، دا شتم اما ندا شتم ... ادم ها برام شده بودن متر سک ... هیچ کاری برام نمی کردن ، هیچ کدوم به دادم نمی ر سیدن ، برام بی م صرفترین بودن ... می دونی چرا؟!

با مکث کوتاهی گفت : اول از همه اینکه نبودن ... دوم هم اینکه ...

نفس عمیقی ک شید گفت : کافی بود حرف بزنم تا ببندنم به حرف و ن صیحت که دنیا به اخر نرسیده ، اسمون که به زمین نیومده ، بیخیال باش زندگیتو بکن ، خوش باش و هزار کوفت و زهرمار دیگه ...

_ اره ... منم همین حس رو دارم

_ هوم ... همه همینطورن شکیب ... محاااال کسی همچین حس و حالی رو تجربه نکرده باشه و شبی مثل دیشب تو نداشته باشه

wWw.Roman4u.iR

_ دیشب خیلی گند بود ... کل ارزوهام خاک شدن ، دفن شدم بینشون

_ خوبه دیه ... چند سال دیه می شی نفت ، طلا .. باارزش

چپکی نگاهش کردم که گفت : والا

مرضی نثارش کردم که خندید .

_ یه دونه از نظر خیلیا بی ارزش اما همون دونه رو اگه بکاری تو خاک رشـــد می کنه و هزارجور کمک می رسونه ... اصلا مثل همین درخت

به شاخه هاش اشاره کرد و گفت : سایه داره ، تنه

داره برای تکیه ، حالا میوه نداره اما ممکن بود میوه هم بده و خوش کنه دل خیلی ها رو .. هوم ؟

با خنده نگاهش می کردم که خندید و گفت : ها چته ؟

_ کشته ی این توصیف ها و دلدارياتم

چشمک ریز همیشگیش رو زد و گفت : دیه دیه

جدی گفتم : ولی خب لپ مطلبت درست بود و به جا ... بیست امتیاز

_ جووووووون باو

هردو خندیدیم .
چه خوب بود بودنش !

قرار بود برای شام ماکارانی بپزم . درحال پختن سس بودم که سجاد از بیرون اومد ... با نیش باز !

_ ها چیه ؟ نیشت گشاده ؟

_ هیچی ... قراره چیزی شه ؟

شونه بالا انداختم و به ادامه کارم مشغول شدم .

وقت خواب شـد و جاها رو پهن کردم . امیر و بابا اتاق پذیرایی می خوابیدن و من و سجاد اتاق کناری ، مامان و زهرا هم هال .

wWw.Roman4u.iR

ساعت یک بود که با بچه های چت خداحافظی کردم تا بخوابم .
نیم ساعتی می گذشت که صدای خنده سجاد بلند شد .

چشم باز کردم تا تو جام بچرخم که ...
باید باور می کردم که بهترین و پاکترین برادرم با دختری حرف می زنه و عکس ازش می گیره ؟؟؟ یعنی تا این حد از هم غافل شده بودیم ؟؟؟
از نظر خیلی ها هیچ بود ... خب یه پسر با دختری حرف می زنه و دختره عکس می فرسته حالا هرعکسی ... ولی این برای من برابر بود با شکستن باورهام ... شاید احمقانه به نظر بیاد اما سجاد از چشمم افتاد !

روزها می گذشتن و رفتار سجاد عجیبتر می شد . عصبانیت هاش ، بیرون رفتن هاش ، زنگ زدن های مداوم گوشیش و یواشکی حرف زدن هاش ... !
به کسی حرف نمی زدم چون مطمئن بودم کسی باور نمی کنه ! مامان که سجاد براش بهترین و سر به راهترین پسر دنیا بود و برای زهرا غرور و برای من ...
سجاد برای من خیلی چیزها بود ... خیلی چیزها !
مثلا دوستم ... همه حرفامو بهش می گفتم نمونه ش چند روز پیش بود که سر قضیه امیرعباس تو خودم رفته بودم و پیشنهاد بیرون رفتن داد و باهام حرف زد و دلداریم داد ... یا مثلا وقتی مامان بیمار ستان بستری بود یا وقتی مامان گریه می کرد !

ســـجاد تکیه گاهم بود ... وقتی همه مخالف دانشـــگاه رفتنم بودن اون بود که پشتم دراومد و حمایتم کرد !

سجاد بود که ... سجاد بود ! همیشه بود !

کارش رو بخواییم برحسب اجتماع و رابطه های دختر و پسری بسنجیم هیچ ایرادی نداشت و اصلا همرنگی با جماعت بود اما ...

این همرنگی با رنگ خانواده من نمی خوند ... با باورهام ، با اعتقاداتم ... نبود !

نمی دونم شـــاید اصـــلا اون حس حســـادت بود ، اصـــلا هرچی که بود من رو سمت تنفر از اون دختر می کشوند جوری که دلم می خواست شماره ش رو از گو شی سجاد بردارم و هرچی دلم میخواد بارش کنم یا ا صلا گو شی و سیم کارت سجاد رو نابود کنم ... !

نمی دونم شاید من زیادی حساسیت نشون می دادم ... ؟!

روز عقد عاطفه و اردلان رسید .

بیش از حد براشون خوشحال بودم ، عاطفه دختر فوق العاده خوبی بود همیشه شاد و سرزنده و زیبا ! ... اردلان هم ... کم گفتنِ ، گفتن ازش ! یه مرد ایده ال برای هردختری ... مردی که مثل پســـرهای دیگه به فکر شـــلوار بگ و تنگ و موهای ژل زده و ابروهای نازک کرده نبود ... دســـتش تو جیب پدرش نبود که پدر نداشـــت و خودش پدر خانواده ش بود . وقتی چهارده ســـال داشـــت به این جایگاه رسید و چه خوب پدری می کرد !

wWw.Roman4u.iR

به کمک فائزه دستی به سر و صورتم کشیدم و بعد از حاضر شدن پاکت لباس هام رو برداشتم و راهی تالار شدم .

وقتی وارد تالار شـــدم و اون جماعت رو دیدم راســـتش یکم معذب شـــدم . با راهنمایی خانومی به اتاق پرو رفتم تا لباس هام رو تعویض کنم .
به محض ورودم زن ها و دخترهایی رو دیدم که راحت و بی خجالت لباس عوض می کردن و انگار نه انگار کســی اونجا هســت ! خندم گرفته بود از هول بودن و عجله شون ... .
ســـمتی رفتم و مانتوم رو دراوردم ... کت کتان ســـفیدم رو تن کردم . از روی شلوار جینم ، دامن تنگ و مشکیم رو پوشیدم و بعد شلوارم رو دراوردم .
موهای نســـبتا بلندم رو که با اتوموی فائزه ل*خ*ت کرده بودم دورم ریختم و گلسر نقره ایم رو که روش پر مروارید بود روی موهام زدم .
بعد از انداختن نیم ست مرواریدم کارم تموم شد ...
زیبای افسانه ای نشده بودم اما خب بد هم نشده بودم و می شه گفت قشنگ شده بودم !
لباس هام رو تو پاکت گذا شتم و بعد گذا شتن شون تو کمد امانات از اتاق پرو که تبدیل به سنا شده بود بیرون رفتم .

همین که بیرون رفتم چشمم به صدر مجلس افتاد و فرشته دیدم !

هرچی از زیبایی عاطفه بگم کم گفتم ... بی نظیر شده بود جوری که دلم نمی خواست چشم ازش بردارم .
با لبخند پت و پهنی سمتش رفتم . تا چشمش بهم خورد لبخند زد .

_ نزن اون لعنتی رو که دلم رررفتتت !!!!

با ناز پشت چشم نارک کرد که خندم گرفت .

دو قدم فاصله مون رو پر کردم و دست دراز شده سمتم رو گرفتم و با تموم وجود و احساسم گفتم : خیییلیی خوشگل شددیی ... خیییلیی

_ واااو ... مررسی عزیزم

چشمکی زد و گفت : توام خوشمل شدیاا

_ اخه عرو سی بهترین دو ستمه ... وای عاطی خیلی خو شحالم برات دلم می خواد فقط برقصم

قری به کمرش داد و گفت : منم می خوام ولی نمی ذارن

و قیافه ش رو مچاله کرد و لب و لوچه ش رو اویزون کرد .

wWw.Roman4u.iR

_ عروسم اخه اینقدر زززشتتت ... اه اه

با صدای مریم برگشتیم .

کاش پسر بودم ... !
مطمئنم اگه هرپسری مریم رو اون لحظه می دید ارزوی داشتنش رو می کرد .
دختر قد بلند با موهای بلند فر شـــده ای که از بالا بســـته بود و یه تل نقره ای پرشکوفه ریز بهشون زده بود که خیلی بهش می اومد ... و ارایش مات اما فوق العاده قشنگ !
لباس عروسکی شیری که تا بالای زانوش بود ... استین و یقه لباس یکی بود و روی بازوهاش قرار گرفته بود و پوســـت ســـفیدش رو به رخ هر بیننده ای می کشید .
با وجود قد بلندش کفش پاشـنه دار و فانتزی شـیری پوشـیده بود که شـدید به پاش می اومد .

_ دراد چشت دختر تمومم کردی که

میخ چشم های درشتش شدم که با اون خط چشم زیادی خوشگل شده بودن ...

_ چی کردی دختر ... دلم خواست بی انصاف

با پس گردنی که عاطی نثارم کرد برگشتم .

_ چی خواست دلت ؟ هاها ؟؟؟

_ چیزه خو ...

حرفی پیدا نکردم و درنتیجه نیشمو باز کردم و هرسه زدیم زیر خنده .

_ به به خانم زیبا عاطفه جان

سمت زن حدود سی و هفت هشت ساله برگشتم .
کار به صورت زیبا و موهای رنگ کرده و حالت دارش و لباس مارکش نداشتم ... صداش ! صداش به قدری دلنشین بود که ناخوداگاه همه تن گوش شدم و دوخته شدم به دهنش و لذت بردم از گرمی و نرمی صداش ... !

_ معرفی می کنم مامان ... شکیبا دوست دانشگاهیم

پس مادر مریم بود ؟!!

wWw.Roman4u.iR

حقش بود گوینده باشه ... !

با ادب و احترام باهاش دست دادم و احوالپرسی کردم و گرم و صمیمانه جواب گرفتم .
با اومدن تعداد دیگه ما از پیش عاطفه رفتیم و پشت میزی که نزدیک به جایگاه بود نشستیم .

_ خب چه خبر ؟ چی می کنی ؟
سرتکون دادم و گفتم : خوبم ... تو چی ؟

_ می گذره ... راستی دیگه که بهش فکر نمی کنی ؟

شیرینی از تو ظرف برداشتم و گفتم : سعی می کنم ... دلم نمی خواد خودم رو بخاطر همچین ادمی اذیت کنم اما خب بعضی وقتها واقعا دلم می شکنه . کم نیست چند سال دوستش داشتم

حرفی نزد که گفتم : را ستی مری ... یادته گفتی عشقت زن داره ؟ ... چه جور باهاش کنار اومدی ؟ اصلا چه جور طاقت اوردی ؟

به نقطه نامعلومی روی میز خیره شـــد و با مکث گفت : من نه کنار اومدم و نه فراموشـــش کردم و نه متنفر شـــدم ازش ... هنوز هم دوســـتش دارم اما ... فقط دوستش دارم

نگاهم کرد و گفت : دوست داشتن با دوست داشتن فرق داره ... اولی اگه باشه دلت می خواد همه جا پیشت با شه همه جا تصورش می کنی باهاش خاطره می ســـازی حتی ذهنت اما تو دوســـت داشـــتن دومی فقط برات محترم ، یه دوست عزیز یا یه اشنا ، همین

_ چه ...

با بلند شدن یهویی موزیک چشم

هام رو بستم و از جا پریدم .

با د ست یه گو شم رو گرفتم و بلند جوری که صدام بهش بر سه گفتم : خیلی خوبه که اینطور تغییرش دادی من بمیرمم نمی تونم ... وای کر شدم اه

با اخم سر به باند بزرگ نزدیک کردم که مریم خندید .

با اومدن چند نفری به وسط بحث ما هم تموم شد .

wWw.Roman4u.iR

یک ساعتی از مراسم می گذشت که دختر جوونی که مریم به عنوان خواهر بزرگ اردلان معرفی کرده بود ، اومدن داماد رو اعلام کرد برای خوندن عقد ... البته عقد سوری محض فیلمبرداری .

مانتوم رو پوشیدم و چون ساپورت پام بود بیخیال شلوار شدم .

تا من برم و بیام نفهمیدم مریم کجا رفت .

پشت میزمون تنها نشستم و از بین بچه هایی که دور جایگاه جمع شده بودن نظاره گر مراسم شدم .

****

مریم

سخت بود ... خیلی سخت !

سخت بود دیدن مرد رویاهات کنار زن دیگه ... سخت بود دیدن د ست های مردونه ش تو دست های ظریف زن دیگه ... سخت بود دیدن ...

کاش کور بودم ! یا نه کر بودم ! یا ...

کاش مرده بودم !!!

_ با اجازه پدر و مادرم و برادر عزیزم ... بله

دست ، سوت ، نقل و ...

کاش همه خفه می شدن تا صداش رو بشنوم !

نشنیدم اما دیدم ...

لب هاش رو دیدم که از هم فاصله گرفت و خوندم بله کوتاه ش رو ... !
بله ای که گم شد بین سر و صدای زن ها ... و گم شد قلب من بین اون همه درد !

وقت دادن کادوها شـــد ... تک به تک ، چندنفری ، خواهرها ، برادر ، پدر و مادرها و فامیل و ...
صـــبر کردم تا همه برن بعد من برم جلو ... نه واســه خاطر دیده شـــدن کادوی خریده م یا خلوتم با عروس و داماد یا شوخی راحت با دوست هام ، نه !
صبر کردم تا درد قلبم بخوابه ، اروم بشم بعد ... شاید هم صبر کردم تا لرزش زانوهام کم بشه !
اغراق نیست که عین حقیقت ... کافیه جای من باشی تا بفهمی اون لحظه چه دردی رو تحمل کردم .

_ مریم ... هیچ معلوم هست کجایی ؟ ... نمی خوای هدیه هات رو بدی ؟

سمت مامان برگشتم ...
شاید اگه ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : شما ...

_ من هدیه م رو دادم

wWw.Roman4u.iR

عجول بودن تو جواب دادنم به همین زن رفت بود ؟!

سر تکون دادم و سمت جایگاه حرکت کردم .
دلم نمی خواســـت نگاه کنم تا نبینم انگشـــت های عاطفه رو که پیچیده بین انگشت های مردِ م...
خدایا ...!
صبر ...!

دوتا پله رو بالا رفتم و چه نفسی ازم گرفت همون دوپله ناچیز !

خدایا ... از رگ گردن نزدیکی ؟! ... کمکم کن خدا ! ذلیل بنده نکنیم خدا ! سوژه خنده نشم خدا ! ... خدا ... نمی گم جونمو بگیر ، نمی گم معجزه کن ، چیز عجیبی نمی خوام ازت ... فقط یه لطفی کن ، یه جور این لب های بهم فشرده شده رو به خنده باز کن ... همین !

با برگشتن سر اردلان خدا اجابتم کرد و لبم به خنده باز شد .

_ تبریک می گم ...

کاش می شد تو روز عروسی بهترین دوستم ، بغلش کنم و بب*و*سمش ...!

_ مرسی ... کجا بودی ؟ سرعقد ندیدمت

_ اره یکم دورتر وایستاده بودم ... ان شالله که خوشبخت بشی خواهری جونم

و ان شالله خوشبخترین باشی مرد همیشه عزیزِ من !

رو به اردلان کردم ...
چرا نگاهم نمی کرد ؟ چرا قدم سمتش برداشتم دستش رو از دست زنش کشید بیرون ؟

_ خوشبخت باشی ... امیدوارم از دست این خله دیوونه نشی

_ هی درست حرف بزنا ... خل خودتی

_ نخور فعلا منو ... بیا کادوتو بگیر

دستبند طلاسفید ظریفی که تک نگینی روش کار شده بود ، سمتش گرفتم ...

_ امیدوارم خوشت بیاد .

wWw.Roman4u.iR

با باز کردن در جعبه جیغ خفه ای کشید و گفت : واااو چه خوشگلههههه مری

_ فدایت ... قابل تورو نداره

جعبه دوم رو سمت اردلان گرفتم .

_ اینم مال داماد خوشتیپ ... کلی گشتما بااااید خوشت بیاد

لبش به خنده کش اومد اما خیلی کوتاه .

عاطفه با شیطنت با شونه ش زد به شونه اردلان و گفت : باز کن ببینم برای تو چیه

نیم نگاهی بهم انداخت و در جعبه مخملی مشکی رو برداشت.
ساعت بند استیل سفید از بهترین مارک که تو صفحه طلایی ش الماس کوچیک گذاشته شده بود .
گرون خریده بودم ... خیلی گرون ! اما باز هم کم بود براش ... !

_ هیییی چه قشنگههههه ... بدش ببینم

_ برای چی همچین چیز گرونی خریدی ؟

_ عوض دستت درد نکنه س ؟

با همون اخم گفت : می بری پسش می دی ... فهمیدی ؟

_ چی می گی اردلان ؟ پس چی ؟ ببین چه شیکه ...

و رو به من گفت : حرف اینو بیخیال ... خیلیم قشنگه دستتم درد نکنه عزیزم

فقط سر تکون دادم و ازشون فاصله گرفتم .
دلم می خوا ست برم ... یه جای خلوت ، دور از ادما ، دور از اون سر و صدا ...
دلم می خواســت برم یه جای بلند ، خیلی بلند ... اونقدر بلند که خودم رو تو اغوش خدا حس کنم ... داد بزنم ، گریه کنم زار بزنم و خدا رو به محاکمه بکشم که چرا ؟ چرا باید اینطور می شد ؟ چرا باید بعد از سالها دلبسته کسی بشــم و از دسـتش بدم ؟ چرا ؟! ... چرا باید من بشــم موردخاص ؟؟!!! ... دلم می خواست ... دلم خیلی چیزها می خواست !

بعد از تموم شدن تبریکات و کادوها وقت رقص عروس و داماد رسید .

wWw.Roman4u.iR

می گذرم از حال اون لحظه که هیچ جوره نمیشه توصیفش کرد و باید خودت تصورش کنی !

پشـــت میز با شـــکیبا نشـــســـته بودم و به رقص عروس و داماد با مادرها و خواهرهاشون نگاه می کردیم که ...

چرا عاطفه داره میاد سمت من ؟!

_ مگه ابجی من نیستی ؟ ... نشستی اینجا و من دارم تنها می رقصم

چی می خواست این عروس بچه شده ؟!
انتظار داشت همراهش پایکوبی کنم ؟ جلوی چشم شوهرش ؟ مردی که ...

_ مری ... نیای به خدا اسمتو نمیارم

خدایا ... !

د ست به پیشونی کشیدم و با خنده ی مسخره ای گفتم : عاطی جان ، عزیزم نمی شه ...

با ملایمت بیشتری ادامه دادم : نمی شه که جلو اردلان بیام وسط و برقصم ... می شه ؟!

اخم کرد و گفت : نیســـت که برای تو محرم نامحرم مهمه ... پاشـــو ببینم ، زودباش

دستم رو کشید که صداش زدم اما انگار نمی شنید .
همه نگاه ها سمت من و عروس لجبازشون کشیده بود .

_ میام عاطی ... میام ، ول کن دستمو

نگاه نامطمنی بهم کرد و دستم رو رها کرد .

_ بیا دیگه

سر به زیر پشت سرش راه افتادم .
چقدر دلم می خواســت دســتی محکم می زد به گوشــم و از این کاب*و*س لعنتی بیدارم می کرد ...!

اهنگ قطع شده دوباره تکرار شد ... اسما و ایدا (خواهرهای اردلان) شروع به رقص کردن ... عاطی با چشم و ابرو اومدن به من مشغول شد .

wWw.Roman4u.iR

خدایا ... مردن همینه ؟!

خدایا ... می خوای عذابم بدی ؟ باشـــه من همه تن اماده عذابم هرجور دلت می خواد عذاب بده زجر بده ، اتیشـــم بزن و دوباره خلقم کن و هزاربار دیگه تکرارش کن اما ... خدایا با دیدن چشم های بسته ش عذابم نده ! خدایا ببینش ، دستهاش مشت شده خدا ... خدا نگاهش کن ، ببین سیبک گلوش ورم کرده ... خدا تموم بلاهای زمینی و اســـمونیتو به جونم می خرم ولی خداجون نذار اذیت شه ... خدا ... خداااا !!!

_ مررررری

با تشر عاطی سر بلند کردم .

با عصبانیت دعوت به رقصم کرد .

خدایا این دختر چرا نمی بینه ؟ چرا نمی فهمه حال من و شوهرش رو ؟!

هنوز دستم تکونی نخورده بود ، هنوز پاهام حرکتی نکرده بود که ...

رفت ... !

_ اع اردلان ... کجاااا ؟

رفت ...!

_ ایدا برو دنبالش

قبل رفتن نگاه غمگین ایدا رو دیدم اما کاری از دستم برنمی اومد و اینو کاش می فهمید .

اسما که زن جوون و پخته ای بود من و عاطی رو به ادامه رقص دعوت کرد تا اینطور پچ پچ مهمون ها رو قطع کنیم .

مثل عروسک کوکی تکون می خوردم اما همه وجودم یه جایی خارج از اون سالن و دور از ادم ها پیش مردی بود که با بدترین حال ممکن از کنارم گذشت و رفت .

تا تموم شدن اهنگ هزاربار به خواننده و اهنگ مسخره ش لعنت فر ستادم که چرا تموم نمی شه و راحتم نمی کنه ؟!

با تموم شدن اهنگ فرصت

حرف

wWw.Roman4u.iR

ی به عاطی ندادم و با قدم های تندی خودم رو به میز رسـوندم و کیف دسـتی ست لباسم رو برداشتم و با همون سرعت از اونجا دور شدم .
نفهمیدم چه جور مانتو و شلوار پوشیدم و از اونجا بیرون رفتم .
همین که به پارکینگ رسیدم دویدم سمت ماشین ...
چرا کنترلی رو اشک هام نداشتم ؟ چرا دست هام می لرزید ؟ چرا ... ؟؟؟
گوشـی از تو کیف بیرون کشـیدم و ...۱۳۶۸ ... سـال تولدش بود و تا ابد رمز گوشیم !
اول شماره رو که زدم ، اسمش ردیف اول قد علم کرد .
می لرزید ... دستم ، دلم ... نمی تونستم ... نمی تونستم زنگ بزنم !

_ لعنتی لعنتی ... لعنتتتتییییی

کف دست هام رو اونقدر به فرمون کوبیدم که تا مچ دستم درد گرفت .
سر روی فرمون گذاشتم ...

_ خدایا ... خدایا ... فقط یه بار ... یه بار کمکم کن ... همین یه بارو خدا ... توروخدا خدا ...

چه دردی قسم خدا دادن به خدا ... !!!

گوشی رو که روی داشبورد پرت کرده بودم برداشتم و با گریه و هق لمس کردم اسمش رو و ...

تا تموم شـدن مراسـم نفهمیدم چی شـد و برای هر حالم چه دروغی سـر هم کردم ... فقط خوب یادمه هرلحظه ش مردم و زنده شدم !

دم در پارک کردم .
مامان و بابا پیاده شدن اما من ...

_ نمیای بابا جان ؟

دست دور فرمون محکم کردم و گفتم : می خوام برم پیش مادرجون

_ الان ؟ ساعت یکه ... فردا برو

_ قول دادم بهش ... تا الانم مطمئنا منتظرمه

با مکث گفت : بخاطر ازدواج عاطفه ناراحتی ؟

سمتش برگشتم ...
مامان رو دیدم که پشت سرش جلوی در ایستاده بود .

wWw.Roman4u.iR

_ کاش اونقدر ازم دور نمی شدید تا بتونم راحت حرفم رو بزنم ... کاش...

کاش می شد همین حرفو بزنم ...!

_ اره

لبخندی زد و گفت : بالاخره باید ازدواج می کرد دیگه

اره اما چرا با ...

_ بله ... می شه برم؟

_ باشه مواظب خودت باش ... سلام هم برسون

سر تکون دادم و ازش دور شدم .
الان نباید عصبی می شد ؟ اخم می کرد ؟ بخاطر قول بیجام توبیخم می کرد ؟ ... چرا بابای من مثل بقیه باباها نبود ؟!

زیر درخت جلوی در پارک کردم .

برای اروم شدن هرچند ظاهریم ، سر به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم بستم .

چند دقیقه ای که گذشت کیف دستیم رو برداشتم و پیاده شدم .

همونطور که سمت خونه می رفتم دزدگیر ماشین رو هم زدم .

حیاط باصفای غرق در تاریکی رو طی کردم و به در ورودی سالن رسیدم .

دست رو دستگیره که گذاشتم در باز شد .

_ الهی مادر به فدات ، کجا بودی ؟ چرا ...

چنگ به صورتش زد و گفت : چرا همچین شدی تو ؟ چرا رنگت پریده ؟

دستش رو از رو صورتش برداشتم و گفتم : خوبم مادری ... فقط خسته م

به داخل هدایتش کردم و خودمم پشت سرش رفتم .

_ خب نمی اومدی مگه مجبور بودی اخه

شال از سرم کشیدم و با بیحالی گفتم : که شما تاصبح خودخوری می کردی ؟

_ یه زنگ می زدی بهم ... بشین برات یه چی بیارم بخوری

wWw.Roman4u.iR

همونطور که سمت اشپزخونه می رفت با خودش حرف میزد و غر می زد .
نگاهم سمت قاب عکس روی میز گوشه سالن افتاد .
قاب عکسی که خندهِ بزرگ مرد زندگیم رو به اغوش کشیده بود .
پدربزرگم ، باباجونم ...
اگه بود قطعا خیلی چیزها پا به فرار می ذاشـــتن ... مثل تنهایی و حرف تو دل ریختن و هزاااار درد دیگه !

بعد از خوردن شربت عسل به اتاق پناه بردم .
با همون لباس مجلسی مسخره روی تخت دراز کشیدم .
چشم بستم و ارزو کردم زود خوابم ببره ...
" گاهی نمی شود که نمی شود !!! "
خسته از پهلو به پهلو شدن روی تخت نشستم .
سرم ، پیشونیم درست وسط ابروهام ، بالای بینیم ، می سوخت ... مثل جای زخم تازهِ روی دستت که موقع پوشیدن لباس کشیده می شه به استین !
این سوختن نشونه خون دماغ شدن بود اما ...
چندساعت بود منتظرش بودم ، منتظر قطره ای خون از دماغم تا اروم بگیره درد لعنتیم !

شده ؟ شده از درد چنگ بزنی به در و دیوار ؟ به هرچیزی که جلو دستت باشه ؟ شده از درد بمیری اما لب بگزی که مبادا کسی ناله ت رو بشنوه ؟ شده از درد بپیچی به خودت و کسی نباشه اب دستت بده ؟

من تجربه ش رو دارم . خیلی بده ... خیلی !

اونقدر بده که برای دشمن خونیم هم نمی خوام اون لحظه رو !

نمی دونم چندساعت پیچیدم به خودم و لب گزیدم و چنگ زدم به پتو تا صبرم طاق شد .

دست به پیشونیم گرفتم و با چشم هایی که بی اجازه خیس شده بودن از اتاق بیرون رفتم .

با دست کشیدن به دیوار خودم رو به اشپزخونه رسوندم .

رو زمین نشستم و در کابینت رو باز کردم .

با دیدن قرص ها و مسکن ها جون تازه گرفتم ، انگار به گنج قارون رسیدم .

سبد رو روی زمین خالی کردم و با دست های لرزون دوتا قرص از خشاب بیرون کشیدم .

همین که بلند شدم سرم تیر کشید و چشمم سیاهی رفت .

شده اونقدر ضعیف و درمونده بشی که تکیه گاهت کابینت بی جون و سرد بشه ؟!

چند لحظه ای گذشت تا بتونم چشم باز کنم .

از شیر لیوان پر اب کردم و قرص ها رو یه جا قورت دادم و همون جا جلوی سینک روی زمین نشستم .

wWw.Roman4u.iR

نمی دونم ... نمی دونم چی شد که بغضم شکست .
نه بخاطر درد که بدتر از اون رو کشیده بودم ! ... گریه می کردم بخاطر تنهاییم !
دلم مامانم رو می خواست ، بابام رو ...!

_ خدا مرگم بده ... چرا اینجا خوابیدی تو ؟

دلم نمی خواست بیدار شم . هنوز از خواب سیر نشده بودم . اصلا مگه چند دقیقه بود که خوابیده بودم ؟!

_ مریم ... بلند شو مادر ، بلند شو قربونت برم

_ بزار بخوابم

دست به سرم کشید و گفت : اینجا ؟ پاشو برو اتاقت بخواب ، سرما می خوری ها ... پاشو مادر

_ مادرجون ... من بدبختم نه ؟

چشمم بسته بود اما می تونستم اخمش رو تصور کنم .

_ این چه حرفیه ؟ مگه چته که بدبخت باشی ؟ چی کم داری ؟

_ مامان بابا ... مامان بابا ندارم ! همه چی دارما ، همه چی ... پول ، ماشـین ، خونه ، لباس های قشـنگ قشـنگ اما ... مامان بابا ندارم ... مادرجون ، منم یتیمم ؟ منم یتیم حساب میشم دیگه ... اخه مامان بابام منو نمی خوان ، هیچ وقت پیشم نیستن ... الان ببین ... ببین حالم بده ، سرم ... سرم داره می ترکه اما مامانم نیست رفته سرکار

داره با همکاراش حرف می زنه ، سرگرمه ولی من اینجا دارم جون می دم ...

نگاه ابریم رو به چشم های بارونیش دوختم و گفتم : اگه شما نبودی ... اگه ... اگه با باجون و شـما نبودی الان مرده بودم ، همون موقع که ما مانم بخاطر درسش منو از خودش دور کرد تا وابسته بغل و تنش نشم ، می مردم اگه نبودید ... من خیلی بدبختم ...
سر رو زانوش گذاشتم و گفتم : دلم داره می ترکه مادری ... سرم ... سر...

شـاید بیهوش شـدم ، نمی دونم ! هرچی که بود خوب موقعی به دادم رسـید و دورم کرد از دنیای روشن و رنگی پر از درد !

با صدای بلند اسماعیل چشم باز کردم .

wWw.Roman4u.iR

خوش به حالش که همیشه شاد بود .

ساعت رو نگاه کردم ... ۲۵:۱۴

کش و قوسی به بدنم دادم با فکر خواب اروم و طولانی مدتم لبخند محوی رو لبم نشست .

ملافه نازک رو که کار مادرجون بود کنار زدم و از تخت پایین اومدم .
قدم اول رو که برداشتم سرم گیج رفت که اونم از گشنگی بود .
قبل از بیرون رفتن از اتاق لباس های دیشبم رو با تیشرت گشاد و شلوارک تا پایین زانو عوض کردم .

در اتاق من رو به روی پذیرایی بود و از دم در می تونستم همه جا رو ببینم .

اسماعیل رو دیدم که پای تلوزیون نشسته بود و درحالی که فوتبال بازی می کرد با صدای بلند و اب و تاب گزارشگری می کرد .
اون لحظه یه چیزی به ذهنم رسید ...
" پسر است دیگر ... "

_ یا اونو خفه کن یا صدای خودتو

نیم نگاهی بهم انداخت و سرخوش گفت : به خرس خوش خواب ... چطوری ؟

فقط سر تکون دادم و درحالی که سمت ا شپزخونه می رفتم گفتم : مادرجون کجاست که اینطور خونه رو روی سرت گذاشتی ؟

بلند طوری که صداش بهم برسه گفت : رفته خونه دوستش ، از مکه اومده

اهانی زیر لب گفتم و سمت یخچال رفتم .

_ هوی داری چیکار می کنی ؟ بیا برو اون ور ببینم

در یخچال رو که تازه باز کرده بودم بست و با دست به بیرون اشاره کرد .

_ بدو بیرون ببینم ... زود

با اخم و عصـــبانیت گفتم : بفهم داری چی می گی ... کی باشـــی که با من اینطور رفتار می کنه ؟ هان ؟؟؟

wWw.Roman4u.iR

تنش دیشب و حال صبحم و گشنگی زیادم باعث شده زود عصبی بشم اونقدری که اسماعیل با بهت نگاهم می کرد .

_ برو اون ور ببینم

از جاش تکون نخورد که بلند گفتم : کری ؟؟؟ ... بکش کنار ببینم اه

_ مریم...

_ زهرمار ... از جلو چشم گم شو که حالم ازت بهم می خوره

دست به کمر زدم و گفتم : اصلا تو به چه حقی جلو روی من وایمیستی و نمی ذاری در یخچال رو باز کنم ؟ ها ؟

نیشش رو باز کرد و گفت : فدای اون اشغال گوشه چشمت

لب رو هم فشردم که جیغ نزنم فقط !

_ می ترکیا ... راحت باش جیغ بزن

_ یه چی بهت می گما ... برو از جلو چشمم

د ست به سینه زد و گفت : چی می گی مثلا ؟ ... اهان منظورت همون خیلی بیشعوری دیگه ؟!

دست به پیشونیم کشیدم و گفتم : اسماعیل گشنمه بیا و جون اون سودات برو کنار

_ نچ ... اول برو اون اشغال رو از گوشه چشمت بشور که حالمو بهم زد بعد

پا رو زمین کوبیدم که گفت : الکی زور نزن بدو برو ببینم

دست مشت کردم و با غر سمت سینک رفتم که بلند گفت : اینجاااا؟؟؟

اینبار نتونستم طاقت بیارم و تیز برگشتم سمتش و گفتم : خفه شو اسماعیل تا خودم خفه ت نکردم ، هرچی بهت هیچی نمی گم پر رو تر می شی ... اصلا به تو چه اب دماغم اومده یا چشمم اشغال داره ؟ عشقم می کشه اینطور بگردم به تو چه ربطی داره که نخود اش شدی ؟

با چشم های گرد نگاهم می کرد .

wWw.Roman4u.iR

_ اعصاب معصاب یوخ (اعصاب معصاب نیست)

پشت چشم نازک کردم که گفت : خیل خب حالا ... تا تو صورت بشوری من غذاتو میارم

چه مرگش بود این پسر ؟!

صورتم رو با یه مشت اب شستم البته بهتر بگم خیس کردم فقط :/
از ا شپزخونه بیرون رفتم و چهارزانو روی مبل نشستم و بشقاب پر عدس پلو رو به اغوش کشیدم و مشغول خوردن شدم . هراز گاهی هم به تلوزیون نگاه می کردم و به انگشت های اسماعیل که تند تند روی دکمه ها می چرخید چشم می دوختم .

_ بازی می کنی ؟

خیره به انگشتش گفتم : بلد نیستم

_ یادت میدم خو ... ها ؟

_ گشنمه فعلا

_ باشه بخور بعد

چند دقیقه ای که گذشت رو به اسماعیل بچه شده کردم ...

_ کی اومدی ؟

اب دهنش رو با صـــدا قورت داد ... دهنش کف کرده بود بس که گزارشـــگری می کرد :\

_ عزیز زنگ زد اومدم ... همون موقع که سرکار تو اشپزخونه پهن شده بودی

پس اون منو برده بود اتاقم !

_ چت بود ؟ از چی ناراحت بودی ؟

بودم ؟ مگه دیگه نبودم؟!

_ هیچی

چپ نگاهم کرد که اعتنا نکردم .

wWw.Roman4u.iR

_ حالت شبیه حال اونایی بود که رفتن عروسی عشقشون !! نکنه ...

_ بس می کنی یا نه ؟

با مکث چشم ازم گرفت .
ظرف غذام رو روی میز گذاشتم که گفت : میای ؟

و با چشم به دسته روی میز اشاره کرد .
بلد نبودم اما بهتر از فکر کردن بود ... و فکر کنم تجربه خوبی می شد !

سکوتم رو که دید دسته رو برداشت و بعد از نصب به دستگاه سمتم گرفت.

_ اون یکی رو می خوام

به دسته قرمز خودش که یه چیز شبیه فرمون کوچیک روش داشت ، اشاره کردم
.

_ بار اولته ، با این سختته ها

_ مهم نی

_ باش ... صبر کن

جای دسته ها رو عوض کرد و شروع به توضیح دادن کرد که هر دکمه برای چیه و چه موقع هایی باید استفاده کنم .
بعد از ده دقیقه صفحه ای رو باز کرد و گفت : تیم انتخاب کن

به پرچم های رنگ و وارنگ نگاه کردم . هیچ کدوم رو نمی شناختم و در نتیجه ...

_ اونو می خوام ... ابی و قرمز

با مکث گفت : منظورت ابی اناری دیگه ؟؟؟

_ من انار این رنگی ندیدم

تک خنده ای کرد و غدی نثارم کرد .
تیمم شد همون ابی اناری یا همون بارسلونا

معرو

wWw.Roman4u.iR

فشون :-/

چند دقیقه ای هم گذشت برای چیدن ترکیب ... البته من فقط الکی بازیکن ها رو جا به جا می کردم .
مثلا دفاع رو اوردم خط حمله و خط حمله رو بردم گوشه زمین ... ://

_ خب خب بریم واسه شروع

_ از الان بگما حرف نمی زنی ... حواسم پرت می شه

_ اها بعله نیست که حرفه ای حواست پرت می شه

با اومدن بازیکن ها به زمین و سر و صدای تماشگرها بلند شد ... برای یه لحظه ستون خونه از اون صدای بلند لرزید و بخوام راستش رو بگم یه حس باحال پیدا کردم مثل حس هیجان ... !

تا داور سوت رو زد بازیکن ها ریختن سر توپ
بازیکن اسماعیل سمت دروازه من می دوید و من ...

می خواســم بازیکن کناری رو فعال کنم تا توپ بگیره ، بازیکن اون وری رو زمین سور می خورد !
من رو سر دسته می زدم اسماعیل با قهقه پیش می رفت و اخر ...

_ گگگگللللللل ... گگگگللللل

_ زهرماااار دررررد کووووفتتت

طلبکار سمتش برگشتم و گفتم : دسته خراب به من دادی ... قبول نیست

قهقه ای زد و گفت : خل من تو اشتباه می زنی به دسته چه اخه

_ خل زنته ... من چه بدونم خب

_ عیب نداره حالا وقت هست
و بازی رو ادامه دادیم .
یکی شد دوتا ، دوتا شد سه تا و سه تا شیش تا ...
سوت نیمه اول که زده شد با نفرت به داور نگاه کردم ... دلم می خوا ست کله ش رو بکنم !!!
نیمه دوم شروع شد ... با دقت به تلوزیون خیره بودم و سعی می کردم دکمه ها رو به جا و درست بزنم ولی با این حال ...

wWw.Roman4u.iR

_ بعله این هم گل هههفتممم

قتل جرمه ؟ اعدام داره ؟

_ نقشه قتلمو می کشی نه ؟

_ نه ... دارم فکر می کنم چه جور زیراب ت رو جلو سودا بزنم

_ شتر در خواب بیند ...

حرفی نزدم و به بازیم رسیدم .
چند دقیقه ای که گذشت اسماعیل خطا کرد به نفع من ... قرار شد ایستگاهی بزنم اونم از پنجاه و دومتری :\

_ الان بهت گل می زنم صبر کن

با خنده گفت : وای وای ترسیدم ...

رو استپ زد و برگشت سمتم ...

_ بیا شرطبندی

منتظر نگاهش کردم که ادامه داد : تو اگه تونستی اینو گل کنی من سرخاب سفیداب می کنم عکس می گیرم مب ذارم پروفایلم ...

خواستم حرفی بزنم که بلند گفت : ووو ... و اگه تو نتونی یه گل به من بزنی باید پیژامه بپوشی عکس بگیری بزاری پروفایل ، قبوله ؟؟؟

قبول کردنش خریت محض بود چون با اون وضع بازی من امیدی به گل زدن نبود ... اون موقعیت هم از پنجاه و دومتری یعنی یه چیز تو مایه های وسط زمین بود و اگه بازی واقعی هم بود بهترین بازیکن دنیا هم نمی تونست گلش کنه ولی ...

_ باشه قبوله

با تعجب گفت : قبولههههه؟؟؟

_ اره می خوام شانسمو امتحان کنم

خنده خبیثانه ای کرد و گفت : جووووونم پیژامه ... بزن بریم

wWw.Roman4u.iR

بین بازیکن ها دنی آلوز رو که قدبلند و سیاه بود انتخاب کردم .

_ با این نمی تونی از من گفتن بود

_ به تو ربط نداره

شونه بالا انداخت و سمت تلوزیون برگشت .
با سوت داور دکمه شوت رو تا ته فشار دادم و نفهمیدم چی چیو زدم توپ کج شد و ...

_ گگگگلللل ... گگگگلللل

با ناباوری سمت اسماعیل برگشتم ... من به اون ، اون به من نگاه می کرد

_ گل شد ؟؟؟؟

هردو سمت تلوزیون برگشتیم ... صحنه اهسته گل دیدنی من بود ...

_ اااااخ جووووووونننننن

دسته رو پرت کردم و با خنده و جیغ دور تا دور سالن رو شروع کردم به دویدن .

هیچ کدوم کارهام د ست خودم نبود فقط می دونم از ته ته ته دل می خندیدم و خوشحال بودم .

روی مبل بالا پایین می پریدم و جیغ می زدم و می خندیدم ... مطمئنم اگه اون بازیکن بود اندازه من خوش

حالی نمی کرد !

_ خیل خب بابا ... ذوق مرگ نشو آوانس بود دادم بهت بیچاره

_ اااررره جون عمتتتت ... گلللل زدددددمممممم

_ کر شی کر شدم

روی مبل نشستم و با چپ نگاه کردن گفتم : حسود بدبخت

اخم کرد و گفت : که من حسودم ؟؟؟ الان حسود نشونت می دم کیف کنی

wWw.Roman4u.iR

من با خنده و اون با اخم بازی رو ادامه دادیم .

بعد از بیست دقیقه سر و کله هم زدن ، با افتخار چهارده به یک باختم :)

بعد از تموم شدن بازی با شیطنت برای ا سماعیل ابرو انداختم که نیششو باز کرد .

_ گل زدم ... سرخاب سفیداب ، بدو

_ رحم کن دخترعمه ... من اینکار رو کنم سودا د ست ازم می شوره هاا اون وقت منم دق می کنم می میرم

دست به سینه و با تکبر گفتم : به من ربطی نداره ... شرط بستی باید پاش وایستی

_ شکر ...

قبل از اینکه حرفش کامل شه زنگ خونه رو زدن .

نیم نگاهی به ایفون انداخت و تا به خودم بجنبم با دو خودش رو به ایفون رسوند و بدون پرسیدن اینکه کیه در رو باز کرد .

با اخم نگاهش می کردم و برای فرار مثلا به استقبال رفت .

با خنده بشـقاب غذام رو که همچنان رو میز بود برداشـتم و راهی اشـپزخونه شدم که ...

ـ برو لباستو عوض کن

ـ چی؟

بشقاب رو ازم گرفت و با تحکم گفت : سعید ... برو لباستو عوض کن

اخم کردم و خواستم اتاق برم که گفت : یه چیز رسمی بپوش ... تنها نیست

به جای جواب لب رو هم فشار دادم .

با غرغر لباسم رو با تونیک سفید که روی استین و یقه طرح لوزی رنگی رنگی داشت با شلوار کتان ابی روشن پوشیدم .
شال ابی م رو هم سر کردم و با نفس عمیق پر حرص بیرون رفتم .

wWw.Roman4u.iR

تا در اتاق رو باز کردم دهنم باز موند از دیدن اون همه ادم ...

_ تولد تولد تولدت مبارک ...

تولد ؟؟؟ تولد من ؟؟؟ من ...؟!

_ سکته کرد فکر کنم

_ لال نشی اسماعیل

اولین نفر مادرجون سمتم اومد و مثل همیشه اغوش پر مهرش رو ارزونی قلب حسرت زدم کرد .

_ الهی صد و بیست ساله شی قشنگ مادر

چندبار پلک زدم تا از شوک بیرون بیام .

_ تولد ... منه ؟!

_ اره مادر ... اسماعیل تدارک دیده برات ... بچه م از دیروز داره دل دل می کنه برات جشن بگیره

_ اع چی می گی عزیز؟ من برا جشــن دل دل نمی کردم که ... برای اون کیک تو یخچال دلم می زد

کیک ؟ یخچال ؟
پس صبح بخاطر همین ...

_ سلاااممممم

این دیگه باورم نمی شد . خاله نسترن م ...!

_ خا...له

_ جان دل خاله ... الهی قربونت برم دختر گلم

کاش می شد بغض خندونم رو بشکنم و اشک بریزم از دیدن بهترین و مهربون ترین خاله دنیا !
کاش می شد به یاد بچگی بغلش کنم و از دیدنش خوشحالی کنم ... !

پشــت ســر خاله ، اقای عابدی شــوهرش و بعد ندا دخترش و ســهند و ســهیل دوقلوها وارد شدن .

wWw.Roman4u.iR

با یه چشم بهم زدن من رو پشت میز نشوندن و دورم جمع شدن و ...

با اوردن کیک ، شعر تولد از سر گرفته شد و من ...

کاش مامان بابام هم بودن !

ندا چاقوی تزیین شده رو سمتم گرفت و گفت : ببرش که دلم ضعف رفته

به کیک تولد دایره م نگاه کردم ، به شمع های رنگی و روشن روش ...

_ نمیان ؟

_ کی ؟

سمتش برگشتم اما حرفی نزدم ... حرف زدم اما با نگاهم !

_ تو راهن ، الانا می رسن

چه خوب بود اسـماعیل رو داشـتم ... چه خوب بود ناگفته ها رو می فهمید و نیاز نبود هرچیزی رو براش به زبون بیارم ... چه خوب بود اسماعیل !

_ بزن به افتخار مامان و باباش

افتخارشـــون ؟ افتخار چیشـــون ؟ دیر اومدنشـــون یا افتخار اینکه تولد تنها دخترشون رو کسی دیگه تدارک دیده ؟

_ برای یه خنده تو این همه ادم دورت جمع کردم پس بخند و بگو گور بابای همه

با خنده سمتش برگشتم که چشمک زد و گفت : نوکرتم ابجی کوچیکه

خدا چندتا از این داداش ها خلق کرده بود ؟ ... هرچند تا هم که باشـــن من مطمئنم بهترینشون مال منه !!!

همه با فاصله دورم جمع شده بودن و منتظر فوت کردن شمع هام بودن و من به این فکر می کردم " اون زن و مرد روز تولدم هم همینطور می خندیدن و شـــاد بودن ؟! "

_ ارزو کن ... بدو

ارزو ... !

wWw.Roman4u.iR

روز بعد عروسی عشقت چه ارزویی می تونی داشته باشی ؟
سمت کیک خم شدم و دهنم رو پر کردم و ...

_ خوشبخت باشی !

این شد ارزو و دعای من تو روز تولدم برای مرد دوست داشتنیم ...!

دست ، سوت ، اهنگ ، رقص و کادو و ...
یه چیزی کم بود ،
به اغوش کشیدن و تبریک گفتن !
کاش عادی بودم !!!

****

شکیبا
با مامان و زهرا مشغول پاک کردن پنج کیلو سبزی بودیم !
هرچی اصرار کردیم که سبزی اماده هست مامان قبول نکرد که نکرد ...!

با گوشیم اهنگ شادی گذاشته بودم و برای خودم می خوندم و گاهی هم تو جام قر می دادم ... خوش بودم که سجاد خندون اومد .
این روزها چقدر از خنده ش بیزار بودم !

_ سلام سلام

با سر جواب دادم و دوباره به کارم مشغول شدم .

دیدی یکی می خواد حرفی بزنه و هی دور و برت می چرخه و دهن باز می کنه بگه اما سکوت می کنه ؟ ... سجاد دقیقا همچین حالتی دا شت و عجیب دل من اشوب بود .

_ مامان ... می ...

می

خوام یه چی بگم

_ خیر باشه

با خنده گفت : خیره

نگاهش نمی کردم و به ظاهر مشغول سبزی پاک کردن بودم اما سرپا گوش بودم ...

wWw.Roman4u.iR

_ یکی هست ، یه دختر ... می خوام باهاش ازدواج کنم

_ ...

_ اسمش ثنا ... بیست و یک سالشه ، هم سن شکیبا

مامان با اخم ریزی گفت : کجا اشنا شدی باهاش ؟

_ تو چت ... دختر خیلی خوبیه

شده از حرص و عصبانیت بخندی ؟ عین زهر می مونه ... نه ، خودِ خودِ زهرِ خوردن این خنده !

_ امیرعباس رو شـــماتت می کنی که با دخترا حرف می زنی بعد خودت از تو چت زن پیدا می کنی ؟؟؟

تیز نگاهم کرد و گفت : منو با اون عو ضی یکی نکن ... ثنا اونطور نی ست می شناسمش می دونم چطور دختریه ... پاک با غیر من نیست

قلبم ... !

_ اع ؟ ... اها ... منم که پاکم برم تو چت یکی رو پیدا کنم با هاش طرح ازدواج بریزم ، ها ؟

_ خفه شو شکیبا ، بفهم چی داری می گی

سبزی توی دستم رو پرت کردم زمین و گفتم : مگه تو حالیته ؟ اومدی نشستی جلو مادر و خواهرت که فلان دختر فقط با منه پاکه می خوامش ؟؟؟ اگه پاکی اینه منم برم ...

_ ساکت شو شکیبا ... حیا کن دختر

سمت مامان برگشتم و گفتم : چرا ساکت شم ؟؟؟ چرا حیا کنم ؟؟؟ چون من دخترم نباید از این چیزا بگم اما این (به سجاد اشاره کردم) می تونه بشینه جلوی تو مادر از یه دختر حرف بزنه و بگه ال و بله و می خوام زنم شه ؟!

_ راست می گه ... ما عین احمق ها نشستیم خونه و با پسری حرف نمی زنیم که خانوادمون از اوناش نیست و ابرو سرمون می شه ، بعد برادرمون جلو روم می گه فلان دختر فقط با من چت می کنه و پاکه ؟ ... این پاکیه ؟؟؟

wWw.Roman4u.iR

اُمُل بودن نبود این حرف ها ... ! قانون و باید و نباید خانواده م بود ، اصـــل و اســـاس تربیت خانواده م بود ، چیزی که یه عمر باهاش بزرگ شـــده بودم و با تموم وجود قبولش داشتم ، ایمان داشتم به این اصل !
اُمُل بودن نبود ... !

_ خیل خب بسه ... ادمو پشیمون می کنید حرف بزنه اه

بلند شد رفت اتاق و ...

گرمم بود ... خیلی !
قلبم انگار تو دهنم می زد !
گوش هام ... گوش هام نمی شنید !
نفس هام ...

_ شکیبا ... یا زهرا ، شکیبا چرا همچین شدی تو ؟

نفس هام سنگین بود ... خیلی سنگین !
این سنگینی در حد توانِ قلب و سینه من نبود !

_ چش شده ؟ ... شکیبا ... ببینمت خواهری

خواهر ؟؟؟
حالم بهم می خورد ازش ... !

دستش رو پس زدم و به زور گفتم : م... من خو...خوب...م

_ چه خوبی ای ؟ پاشو بریم دکتر ... نفست درنمیاد کبود شدی

به کمک زهرا لباس پوشیدم و همراه سجاد راهی دکتر شدم .
_ با خودت چیکار کردی خانم ... فشار بالا ضربان قلب صد و بیست و پنج ... می فهمی این یعنی چی ؟؟؟ یعنی مرز سکته و مردن

حرفی نزدم که حالش رو نداشتم .

رو به سجاد کرد و گفت : عصبی شده ؟

فقط سر پایین انداخت که دکتر با اخم گفت : هرچیزی هم بشه حق نداری با خودت اینکار رو کنی ، مگه چندســـالته که باید به این حال بیفتی ؟ هیچی ارزش سلامتیت رو نداره

wWw.Roman4u.iR

من که کاری نمی کردم ، داشتم اهنگ گوش می دادم و می رقصیدم ، سبزی م رو پاک می کردم ، خوب بودم ...

یهو بلا سرم نازل شد !

یهو داداشم اومد و نباید من رو باید خودش کرد !

همین برادرم بود که می گفت د ست از امیرعباس بکش که با دخترها چت می کنه ، همین برادر بود که من رو از حرف زدن با پســری منع می کرد ، همین برادر بود که روز اول دا شگاه رفتنم برام خط و ن شون می ک شید ، همین برادر بود که ... .

همین برادر غرورم بود ، قوت قلب و تکیه گاهم بود ... !

همین برادر معلم اخلاقم بود ! ولی حالا چه ســاده زیرپا گذاشــت تموم حرف ها و باورهاش رو ...!

بعد از سرم و پایین اومدن فشارم برگشتیم خونه .

_ مگه من چی گفتم که اینجور کردی ؟ مگه خطا کردم ؟ فقط گفتم ...

_ نه خطا نکردی راه درست رو رفتی ، کار درست رو کردی ، فقط ...

سـمتش برگشـتم و با چشـم های خیس و لحن جدی گفتم : دیگه حق نداری برای من خوب و بد مشخص کنی و خط و نشون بکشی ... هرکار دلم بخواد می کنم

پوزخند زدم و با طعنه ادامه دادم : می خوام منم پاک شم

اخم کرد و دهن باز کرد برای حرف اما مهلت ندادم و از کنارش رد شدم .

بخاطر قرص های ارامبخش تا شب خوابیدم حتی ناهار و شام هم نخوردم . سـاعت ده بود که به اصـرار زهرا و امیر بلند شـدم و کمی غدا خوردم و باز خوابیدم .

نمی دونم شاید حسم رو حسادت بگن اما نبود ... حسادت نبود !
حسادت نمی کردم به دختر ندیده و نشناخته !
ناراحت بودم از برادرم ... برادری که از خودم بود ، دو جسـم اما یه روح بودیم ، اونقدر نزدیک بهم که باعث حسادت اطرافیان می شدیم . چه شب هایی که پیاده شـبگردی می کردیم و حرف می زدیم از مشـکلات زندگیمون می گفتیم از کمبود هامون و دراخر می خندیدیم که گور با بای همه چی مهم خونه و خونوادمونه که ما بهترینیم !

باید جای من باشی تا حالم رو بفهمی .

wWw.Roman4u.iR

حالم حال زلزله زده ای بود که تو یه لحظه همه چیزش رو از د ست داد ، خونه و خانواده و زندگیش رفت زیر اوار ...!

دلم نمی خوا ست برم دانشگاه اما موندنم هم ا شتباه بود چون با دیدن سجاد حالم بدتر می شد .
ساده ترین لباسم رو پوشیدم و از خونه بیرون رفتم .
یکی یکی سوار ماشین شدم تا به دانشگاه رسیدم .

سر به زیر بودم که ...

_ ببخشید اقا ... ببخشید حواسم نبود ، معذرت می خوام
پسر جوون با لبخند جزوه ش رو از روی زمین برداشت و گفت : مشکلی نیست خانم

و رفت .

چرا هول شده بودم ؟ چرا دست و پاهام می لرزید ؟؟؟

_ چرا من باید هربار تورو دم در ببینم ؟ نکنه نگهبانی چیزی ای ؟!

با شیطنت گفت : یا نکنه با نگهبان سَر و سِر داری؟؟؟

حتی شوخی مریم هم خنده رو لبم نیاورد .

_ سلام

با تعجب نگاهم کرد . انتظار نداشت جواب سرخوشیش رو اینطور بدم .

_ علیک سلام ... خوبی ؟

_ تو خوبی ؟

با خنده گفت : هوممم خوبم

حرفی نزدم و سمت ساختمون راه افتادم .

_ از عاطفه چه خبر ؟ نمیاد ؟

شونه بالا انداخت و گفت : خبر ندارم

wWw.Roman4u.iR

شیطون خندید و گفت : فکر کنم فردا پس فردا سه نفره بیان

لبم به خنده کش رفت اما خیلی محو ...

_ تو چه خبر ؟ نزدیک عیده کاری نکردی ؟

دلخوش بود ؟ ... فکر کنم !

_ نه ... ولی فکر کنم چند روز دیگه دستمال به سر بشم و در و دیوار بسابم

_ از خودتم رفیییق

دیوونه ای نثارش کردم و ...

باید اون چشمک ریز زدن رو ازش یاد می گرفتم !

بعد از گذاشـــتن کیف و کوله هامون ، از کلاس بیرون رفتیم تا به غرفه های کتاب فروشی تازه به پا شده سر بزنیم .

از بین کتاب های ادبی و شـعر رد می شـدیم که چشـمم افتاد به کتاب شـازده کوچولو ...
دوستش داشتم و همیشه ارزوم بود کتابش رو بخرم .
بی معطلی کتاب رو برداشتم .

_ چیه ؟

_ شازده کوچولو ... عاشقشم

_ هوم قشنگه

بعد از حساب کردن پول کتاب سمت غرفه های دیگه رفتیم .
بین کتاب ها و لوح های فشرده اموزشی چشمم به یه نوشته خورد " با صدای بهترین مجری های کشور " و ناخواسته یاد مادر مریم افتادم .

_ میگم مر ...

سمتم برگشت و با قیافه بانمکی گفت : اخر تموم میشه این اسم من ...

خندیدم که گفت : بی درمون ... حالا حرفتو بگو

wWw.Roman4u.iR

با ته مونده خنده گفتم : می گم مامانت صـداش خیییلی قشـنگه ... الحق که شایسته ش گوینده باشه

نگاهش رو پایین گرفت و گفت : اره صداش خیلی قشنگه

_ کدوم برنامه س ؟ می خوام هر روز صداشو گوش کنم

_ نمی دونم

با تعجب گفتم : نمی دونی ؟ مگه می شه ؟

سر بلند کرد و گفت : اره می شه ... من نمی دونم شبکه و ا سم برنامه مادرم چیه و کی پخش می شه

حس کردم ناراحت شده که گفتم : ناراحتت کردم ؟

_ نه

_ ولی اخه حس ...

_ کل شهر صدای مامانم رو می شنوه و می گه چه قشنگه اما من حسرت اینو دارم مامانم یه بار با اون صداش باهام حرف بزنه بخاطر همین هم نه می دونم چه برنامه ای و نه می خوام که بدونم

باید باور می کردم اون زن مهربون خوش صدا با تنها دخترش حرف نمی زنه ؟ ا صلا قابل باور بود ؟؟؟ ... تک دختر و تک فرزند با شی و بعد مادرت باهات حرف نزنه ؟ شدنیه ؟!!

برخلاف هربار که مریم سعی در حرف زدن و اروم کردنم داشت ، اون روز سکوت کرده بود . انگار نه انگار که حال بدم رو می دید . از هر دری حرف می زد و شوخی می کرد اما به حال من توجهی نمی کرد و خدا می دونه چقدر ازش دلخور شدم . حس می کردم اونم دیگه ازم خسته شده ، از دختری که همیشه خدا دل گرفته س و ناراحته ... خب حق هم دا شت ! هیچ کس حا ضر نمی شه از خوشیش بگذره و بشینه پای حرف کسی ...!

چند روزی از اون ماجرا می گذشت و اوضاع خونه خوب بود ... به ظاهر خوب بود !
تنها نا ارامی برای من بود که چ شم دیدن سجاد رو ندا شت و اون هم پیام می داد و سعی در قانع کردن من داشت که همه بی فایده بود .
اون از وجنات ثنا می گفت درحالی که من دنبال دلیل بودم ... دلیل پا گذاشتن روی حرف هاش !

wWw.Roman4u.iR

چطور کنار می اومدم وقتی خودش من رو از هم صـــحبتی با پســـرها منع می کرد اما خودش تو همون دنیا دختری رو انتخاب کرده بود !

بعد از شام من و مامان و زهرا خونه حسین رفتیم .
بعد از دوســاعت حرف زدن از هر دری ، حســین گفت : ســجاد اون دختره رو می خواد ، می خوایید چیکار کنید ؟

_ نمی دونم

والا ... نه دیدمش و نه رسم خانواده م اینکه ندیده عروس قبول کنم

_ یعنی چی الان ؟ منظورت چیه مامان ؟

_ حرفم کاملا روشنه ... اونا که بریدن دوختن ، حرفشونو زدن بیرونشون رفتن و می رن ، دیگه چه احتیاجی به اجازه منه ؟

_ یعنی می خوای به حال خودش بزاری ؟

_ من کار به کارش ندارم ... خودش انتخاب کرده خودش هم جلو بره ... وظیفه من بزرگ کردن و سر و سامون دادن بود که درحد توانم کردم ... با اینکه

دلم ر ضا نمی ده اما می رم خوا ستگاری ... هرچند باید مثل عرو سک بشینم چون خودشون همه چی رو تموم کردن و کاری برای من نیست

با مکث گفت : ارزوی هر مادری خوشبختی بچه شه ، ان شالله که خوشبخت بشـــه اما اگه فردا روزی مشـــکل پیدا کرد حق انتظار از من نداره چون خودش انتخاب کرده و باید پای همه چیزش وایسته حالا چه خوب و چه بد

این شد حرف اخر مامان و دراصل پیغام مامان به سجاد ... !
بین همه فقط من ناراضـــی بودم و هیچ جوره نمی تونســـتم کنار بیام و تو هربار بحث با ســـجاد ، بهش می گفتم خوشـــبخت باشـــی اما من پا تو خونه تو نمی ذارم !
لج کرده بودم شاید ... نمی دونم !

یک هفته از اعلام رضایت مامان می گذشت و سجاد از فرط خوشحالی نمی دونست چیکار کنه و به قول معروف با دم ش گردو می شکست .

بعد از پختن ناهار ، حاضر شدم تا دانشگاه برم .
کتاب ها رو تو کوله می ذاشتم که سجاد اومد .

_ اره عزیزم ... من ساعت هفت جای همیشگی ... قربونت خداحافظ

wWw.Roman4u.iR

اینکه از شنیدن صدای نازک و دخترونه پشت خط چه حالی شدم ، غیرقابل توصیف برام ...!
بدون اینکه توجهی به من کنه سمت اتاق رفت .
انگار نه انگار همون داداش خوب قصه بود که سر به سرم می ذاشت .

با اعصابی خرد و سر درد راهی دانشگاه شدم .
اونقدر عصبی بودم که دلم می خواست دنیا رو به اتیش بکشم ...!

روی صندلی نشسته بودم و با حرص پام رو تکون می دادم و ناخن می جویدم که مریم اومد .

_ اوه اوه تابلو اعصاب نداری

تیز نگاهش کردم ... از مریم هم دلخور بودم .
چطور ادعای دوستی می کرد درحالی که ازم نمی پرسید چه مرگمه و سعی در اروم کردنم نداشت ؟!
+ نیکی که از حد بگذرد نادان خیال بد کند قضـــیه تو شـــده شـــکیبا خانم ...
جوری حرف می زنی انگار اون بنده خدا مامور و موظف به اروم کردنت
و چه خوب جوابی بود این ندای درونی ... !

_ ای بابا چرا اینجور نگام می کنی ؟ ... ای شکیب با تواما
به خودم اومدم و سر به زیر انداختم .
نفس بلندی کشید و کوله پشتیش رو کنار گذاشت و روی صندلی نشست .

_ چند روزه تو خودتی و اعصاب نداری خب بگو ببینم چته دیگه

با دلخوری گفتم : چند روزه حالم بده و فهمیدی و حرفی نزدی ؟

سکوت کرد و خیره صورتم شد .
یعنی دا شت با خودش چه فکر می کرد ؟ نکنه به همون چیزی فکر می کنه که ندای درونم سرم فریاد زد ؟

_ شـــکیبا ... خودت قضـــاوت کن ، یکی هی بخواد با هر حال بد زیر زبونتو بکشـــه و ســـعی کنه بفهمه چته ، نمی گی فضـــوله ؟ نمی گی این چرا هی می خواد تو زندگیم سرک بکشه ؟

حرفی نزدم که ادامه داد : کور نیستم که حال بدت رو نبینم ، اینبار ازت سوالی نکردم و ســـعی کردم با شـــوخی و خنده از کنارش بگذرم ... باور کن اگه می دونستم نپرسیدنم باعث ناراحتیت می شه همون روز خفتت می کردم

wWw.Roman4u.iR

با خنده محوی گفتم : تو کلا دو دقیقه نمی تونی لطیف حرف بزنی نه ؟؟؟ ... خفت گیرم که هستی

با اخم شـــیرینی گفت : خب چیکار کنم مثل ادم حرف نمی زنی که ... حالا بگو ببینم چته ؟

رو ازش گرفتم و چشم دوختم به عکس خرس سویی شرت نفر جلویی ...

_ دا...

_ سلام خل و چلا چطورید شما ؟؟؟

هردو سمت عاطفه شاد و شنگول برگشتیم .
هیچ وقت از درد و مشکلی حرف نزده بود و کاملا مشخص بود خوشبخت ... و خوشبحالش ...!

هردو خوشحال از دیدن دوست غایب شده دوهفته ای مون بودیم ... بخصوص مریم .

گاهی به این حس مریم نسبت به عاطفه حسادت می کردم ... یا حتی بالعکس ، مثلا اون روز که عاطفه عروس از مریم می خواســت به عنوان خواهر کنارش باشه و خوشحالی کنه !

عاطفه و اردلان روی صندلی های خالی جلوی ما نشستن و از همون لحظه اول عاطفه زیر گوش اردلان شروع به حرف زدن و خنده های ریز و دلبری کرد !

_ چه جیک تو جیک شدن انگار نه انگار بچه مچه اینجا هست

این رو اروم به مریم گفتم اما انگار نشنید ...

_ مریم ...

سمتم برگشت .
نمی دونم شــده حس کنی چشــم طرف خاموشــه ؟ منظورم اینکه تو چشــمش اونقدر غصــه ببینی که حس کنی بی فروغ شــده ، پژمرده شــده ، یا حتی حس مردگی پیدا کنی ؟!
دقیقا این حس ها تو چشم های همیشه خندون و روشن مریم بود ...!

wWw.Roman4u.iR

با اومدن ا ستاد ن شد حالش رو بپر سم و فقط هر از گاهی نگاهش می کردم و وقتی سمتم برمی گشت لبخندی می زدم که مسخره تر از هر مسخره ای بود .

بعد از تموم شدن کلاس ، عاطفه و اردلان با بهونه رفتن به خونه خواهر اردلان ، خیلی زود رفتن .
تا دم در دانشگاه تو سکوت رفتیم . اون هم نه سکوت ساده ، سکوتی که باعث می شد هر چند لحظه یه بار برگردم و به مریم سر به زیر نگاه کن

م . عجیب تو فکر بود ...!

با صدای ممتد بوق برگشتم .
ماشینی سمت مریم می رفت و اون ... انگار تو این دنیا نبود !

_ هی خانم کوری مگه ... بکش کنار دیگه

خودم رو سمت مریم کشیدم ، چون احتمال می دادم عصبی بشه و کار دست خودش بده .

_ ببخشید

اون لحظه بگم چشـــم هام گرد شـــد و دهنم باز موند از این همه مظلومیت صداش ، دروغ نگفتم .
با رد شدن ماشین رو بهش کردم و گفتم : مریم ...

نگاهم کرد .
تو زندگیت حتما کسـی رو داری که همیشـه خندون و کمتر دیدی بغض کنه و چشم هاش پر ا شک بشه ، و حتما این رو هم درک می کنی که چه حس بدی دیدن یک چنین ادمی تو اون وضعیت ... ناخواسته بغضت می گیره و دلت می لرزه ؟!!

لبخندی زد که اشک های جمع شده تو چشم هاش بیشتر خودنمایی کردن

_ بریم

بی حرف پشت سرش راه افتادم .
نه اون حرفی می زد و نه من ...!

بعد از یک ربع راه رفتن ، به پارک دانشجو رسیدیم .
تو اون هوا کمتر کسی رو می شد دید .
به اولین نیمکت که رسید کوله پشتیش رو پرت کرد روش و خودش هم نشست .

wWw.Roman4u.iR

ارنج هاش رو به زانو تکیه زد و با کف دست چشم هاش رو فشا

ر داد .
نگران بودم ... نگران چشـــم هاش که هرلحظه امکان داشـــت بترکه زیر اون فشار...!

_ مریمی ... حرف بزنیم ؟

با همون کف دست چشم هاش رو محکم پاک کرد . بدون اینکه نگاهم کنه با لبخند گفت : مثلا می خواستم خفتت کنما ، ببین چی شد

_ من خوبم ولی تو ...

با مکث گفتم : چیزی شده ؟ چرا ...

_ من خوبم ، یهو جو گرفت ... این چیزام عادی برام ...

خندون سمتم برگشت و گفت : خب بگو ... من می شنوم

_ اگه بخوام با این حالت حرف بزنم یعنی خیلی ادم خودخواه و بی درکی هستم

سگگ کوله پشتیش رو باز کرد و درحالی که دنبال چیزی می گشت گفت : بیخود حرف نزن من حالم خو به ... پس بهتره حرف بزنی تا اون روم بالا نیومده

و همونطور که سرش پایین بود با اخم نگاهم کرد .
لبخند رو لبم نشست که اون هم خندید .

_ اههههه حالا اگه پیدا شد

نگاهم سمت دستش کشیده شد .

_ دنبال چی می گردی ؟

دهنه کوله ش رو بازتر کرد و گفت : گوشی بی صابم

_ اولا درست حرف بزن ، دوما خب بزار زنگ بزنم ببین صداش از کجا درمیاد دیگه

wWw.Roman4u.iR

عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد و گفت : خانم باهوش کی دیدی گوشی من رو صدا باشه ؟

ابرو بالا انداختم و گفتم : یادم نبود ... حالا مطمئنی اوردیش ؟

_ اره بابا تا قبل کلاس تو دستم بود

کوله ش رو کله کرد و هرچی داشت و نداشت ریخت روی نیمکت ...
اسپری خوشبو کننده و کارتی رو روی زمین افتاد .
خم شدم برشون داشتم که چشمم به نوشته روی کارت افتاد .
" دکتر همایون شهریار فوق تخصص روانشناسی و روان درمانی و ... "

_ کلی از این کارت ها دارم ... اونقدر که باهاشون می شه یه دیوار رو پر کرد

الان خنده رو لبش رو باید باور می کردم ؟؟؟

با تردید گفتم : چند ... چندساله که این...طوری ؟

لبش رو روی هم فشـــار داد و گفت : خیلی ســـاله ... از بچگی ، از وقتی وارد جمع و جامعه شدم ، از وقتی ...

دست به پیشونیش کشید و گفت : بیخیال شکیب ... بیخیال

چند دقیقه ای که گذشـــت گفت : می خوای حرف بزنی یا عین بز قراره اینجا بشینیم ؟

سر تکون دادم که گفت : هوم خوبه ... بزار یه اهنگ هم بزارم بعد

از بین پلی لیست گوشیش اهنگی رو انتخاب کرد و پخش کرد .

_ خب حالا بگو ...

_ داداشم از تو لاین زن انتخاب کرده برای خودش

ابرو بالا انداخت و گفت : اوم به سلامتی ... خب بقیه ش

نفس عمیقی ک شیدم و گفتم : من را ضی نی ستم ، ندیده از دختره متنفرم ، دلم می خواد سر به تنش نباشه

با مکث ادامه دادم : دیگه دوســتش ندارم اخه امیرعباس رو بد می خوند چون با دخترها حرف می زد حالا خودش زن انتخاب کرده ، به من می گه با پســر

wWw.Roman4u.iR

حرف نزن اخ و پیف و بده اون وقت خودش هرکاری دلش می خواد می کنه ...

با بغض و حرص ادامه دادم : می گه ثنا پاکه ...

_ ثنا ؟ همون دختره ؟

با دهن کجی گفتم : اره نکبت خانم

باخنده گفت : خب ...

_ هیچی دیگه یه عمر به ما گفتن خانم باش باوقار باش سرسنگین باش ، حالا اقا رفته با دختره لاس زده پسندیده میگه می خوامش ... پاکه ، نجیب ...

با حرص سـمتش برگشـتم و گفتم : اگه اون نجیب و پاک پس من چیم ؟ منی که با کسـی ارتباط نداشـتم و حتی اسـم پسـرهای کلاسـمم نمی دونم ، چی حساب می شم ؟ ... از پاکی زیاد قدیسه م یا عقب افتاده اُمُلم ؟؟؟

_ اروم بابا چرا داد می زنی حالا

سر به زیر انداختم و با بغضی که درحال شکستن بود گفتم : اعصابم خرده به خدا

_ اروم باش تو ... باور کن می فهمم چی می گی ، همه خواهرها تو همچین مواقعی حس حسادت دارن و این دست خودشون نیست

اشک هام رو پاک کردم و گفتم : حسادت نیست ... دوستش ندارم

_ چرا ؟ چرا دوستش نداری ؟

_ چون سجاد ...

_ منظور من اون دختره بود نه برادرت ... چرا اونو دوســـت نداری؟ چرا دلت می خواد سر به تنش نباشه ؟

جوابی ندادم که نداشتم ...!

_ تو داری حســـت رو پای چیز دیگه می ذاری ... برادرت گفته امیرعباس این کارو می کنه ؟ از بین هزارجور دختر یکی رو انتخاب می کنه ؟ یا نه ... از بین هزارتا ، همه رو انتخاب می کنه ؟ هوم ؟

wWw.Roman4u.iR

با ملایمت ادامه داد : بالا بری پایین بیای حس تو حسادت ، حسادت خواهرانه ... یه جور ترسه ، ترس از دست دادن برادرت ، می ترسی برادرت با زن گرفتن تورو کنار بزاره فراموشت کنه ...

خواســتم حرف بزنم که مانع شــد و گفت : برادر ندارم اما می فهمم ... کم نیست بیست و اندی با یکی زندگی کنی بعد یکی از راه برسه و با خودش ببره ... چه حالا برادر باشــه و چه خواهر ، فرقی نداره ... بهت اطمینان می دم تو بحث ازدواج خواهرت هم این حس رو خواهی داشت و کاملا هم طبیعی این حس

_ با شه من حسود ... تو بگو ... بهش می گم فلان جا رو نمی شناسم بیا منو ببر برم یه کتاب بخرم میگه نمی تونم خســته م بعد اون دختره زنگ می زنه پا می شــه می ره پیشــش ... چطور طاقت بیارم ؟ چطور چشــم رو این نادیده گرفتنش بذارم ؟ ... طوری شده که دیگه محل سگ به کسی نمیده و یه سره درحال حرف زدنه یا بیرون رفتن ، حتی به مامانم که ازش دلخوره توجه نمی کنه و اهمیت نمی ده ...

سر تکون داد و گفت : خب این کاراش اشتباهه ... بهتره بهش بگی ، با زبون ، اروم و صــمیمی نه اینکه با هاش جنگ کنی ... اون برادرته و نمی تونی از خودت جداش کنی و بندازیش کنار

_ چطور اون تونسته ؟

_ اون هرکاری کنه توام باید همون کارو کنی ؟ یکی بهت بدی کنه با بدی جواب میدی ؟

_ ...

_ من که برادرت رو نمی شنا سم اما از حرف های قبلت که از صدتا نودتاش سجاد بود می تونم بفهمم چقدر صمیمی بودید و این حال تو بخاطر همونه ...

_ ...

_ ببین شکیب ... رک می گم تو با این کارات و نارضایتی ها و بحث ها فقط و فقط خودت رو کوچیک می کنی ، اون انتخابش رو کرده و نظر و رضایت تو هم اصلا براش مهم نیست پس با این کارها خودت رو خراب نکن ... تاهمین الانش هم برادرت خیییلی لطف بهت کرده و احترامت رو نگه داشته ، هرکس دیگه بود تاحالا هزاربار بهت گفته بود به تو ربط نداره و خردت می کرد ...

جوابم همچنان سکوت و اشک بود.

wWw.Roman4u.iR

_ ای بابا ... خب یه چی بگو دیگه

گریه م بیشتر شد که پوفی کرد .

_ هرچی اینجا گریه می کنی ، بکن ... تو خلوتت اشـــک می ریزی ، بریز ... اما خودت رو تو جمع کوچیک نکن نزار صـــبر برادرت تموم شـــه و جلو همه سنگ رو یخت کنه ... قبول کن که انتخابش رو کرده و تو هم نمی تونی نظرش رو عوض کنی ... باشه ؟

بینی بالا کشیدم و گفتم : سخته ...

_ تو بگو محاله ، غیرممکن ... هرچی که هســت ارزش شـخصـیتت رو نداره عزیز من ... برای بار هزارم ، خودت رو ذلیل و کوچیک نکن ... باباطرف می خواد جفت پا بره تو چاه به درک بذار بره به تو چه اخه ؟ تو این دنیا کاربه کسی نداشـــته باش و زندگیتو بکن به فکر خودت باش چیه هی فین فین می کنی که فلانی زن گرفته و از من نظر نخواســته ؟ تو چیکارشـــی ؟ بزرگ خانوادشـــی ؟ ریش سفیدی یا موسفیدش ؟ ... بچسب به زندگی خودت دیگه اه

با دهن باز نگاهش می کردم ، حتی دیگه گریه هم نمی کردم .

_ ها چته ؟ چیه؟

_ این یهو امپر چسبوندنت منو کشته

_ ببند بابا ... اعصاب وا سه ادم نمی ذاری چهار ساعته دارم ور می زنم خانم واســم دماغ بالا می کشــه ... تو اب دماغتو نمی تونی جمع کنی بعد انتظار داری طرف واسه ازدواجش بیاد نظر ازت بگیره ، والا

لبخند

رو لبم نشست که چشم غره ای بهم رفت .

گوشیش رو از روی کوله پشتیش چنگ زد و درحالی که اهنگ رو قطع می کرد گفت : پاشو بریم تا همینجا پس نیفتادی ... حوصله نعش کشی ندارم

_ دستت درد نکنه دیگه

_ دروغ می گم مگه ؟ ... قیافه خودت رو ببینی می فهمی چی می گم ... پاشو ببینم

کوله پشتیش رو روی دوش انداخت و جلوتر از من راه افتاد .

wWw.Roman4u.iR

به قد بلند و راه رفتنش نگاه کردم و خدا رو برای داشـتن همچین دوسـتی برای بار هزارم شکر کردم .

****

مریم
بعد از خداحافظی با شکیبا ، سر مزار بابا جون رفتم .
دلم براش تنگ شـده بود و از طرفی هم دلم بد گرفته بود و می خواسـتم حرف بزنم و هیچ کس رو جز باباجون نداشتم !

با گلاب سنگ مشکی و بزرگش رو شستم .
با گلبرگ اسمش رو قاب گرفتم و کنارش نشستم .

_ خوبی حاج رحیم ؟ معلومه که خوبی رفتی اون ور داری برای خودت حال می کنی و نمی گی اینجا یه نوه داری که چشـم امیدش به تو بود ، همه کس و کارش بودی ... اونقدر بهت خوش می گذره که حتی به خوابمم نمیای ! یا شایدم دیگه دوستم نداری ! ...

نفس عمیقی کشـیدم و با یاداوری گذشـته لبخندی زدم و گفتم : دلم برای اون خنده های بی دندونت تنگ شده ... یادته ؟ چقدر می خندیدم بهت و توام می گفتی خودت پیر می شیا دختر ، نخند ... یادش بخیر

اب گلو فرو دادم اما گیر کرد لا به لای بغض لعنتیم و خفگیم رو هزاربرابر کرد
.

_ باباجون خیلی تنهام ... بعد شما دیگه کسی نازمو نمی کشه دیگه کسی شبا برام حرف نمی زنه و ارومم نمی کنه ... باباجون یادته سر ق ضیه سعید چقدر حمایتم کردی ؟ یادته تک و تنها شـــدی پشـــت و پناهم ؟ ... حالا کجایی که ببینی همه دنیا دارن عذابم می دن و کسی نیست پشتم با شه ... دختر عزیزت هنوز به فکر کار و همکارا شه ، به فکر پی شرفت شه و انگار نه انگار دختری داره ... شبا دلم می ترکه ، سرم درد می گیره از فکر و خیال اما یه بار نمیاد بگه چته ؟ بگه بیا حرف بزنیم ... به قول اســماعیل کاش خدا منو بهشــون نمی داد ... کاش ...

سرمو بالا گرفتم و اروم لب زدم : کاش دخترت مهربونی ازت یاد می گرفت

یک ساعتی رو همونجا نشستم و درد و دل کردم با پدربزرگی که ازش فقط یه تیکه سنگ سرد و سیاه مونده بود .
وقتی خونه ر سیدم که مامان و بابا اومده بودن اما ... خواب بودن و باز هم تنها بودم !
بعد از دوش گرفتن ، تاپ و شلوارک ساده ای پو شیدم و رفتم تابرای شام غذا بپزم .

wWw.Roman4u.iR

طبق سلیقه بابا ، مواد لازم برای پخت ماکارانی رو روی میز چیدم و با گذاشتن اهنگ مورد علاقه م مشغول شدم .

" دلم مثل دلت خونه ، شقایق
چشام دریای بارونه ، شقایق
مث مردن می مونه دل بریدن
ولی دل بستن آسونه شقایق
شقایق درد من ، یکی دو تا نیست
آخه درد من از بیگانه ها نیست
کسی خشکیده خون من رو دستاش
که حتی یک نفس از من جدا نیست
شقایق ای شقایق ، گل همیشه عاشق
شقایق اینجا من خیلی غریبم
آخه اینجا کسی عاشق نمی شه
عزای عشق غصه ش جنس کوهه
دل ویرون من از جنس شیشه
شقایق آخرین عاشق تو بودی
تو مردی و پس از تو عاشقی مرد
تو رو آخر سراب و عشق و حسرت
ته گلخونه های بی کسی برد

شقایق وای شقایق ، گل همیشه عاشق
دویدیم ، دویدیم و دویدیم
به شب های پر از قصه رسیدیم
گره زد سرنوشتامونو تقدیر
ولی ما عاقبت از هم بریدیم
شقایق جای تو دشت خدا بود
نه تو گلدون ، نه توی قصه ها بود
حالا از تو قفط این مونده باقی
که سالار تموم عاشقایی
شقایق ای شقایق ، گل همیشه عاشق
شقایق وای شقایق ، گل همیشه عاشق
#اهنگ_شقایق_داریوش "

عا شق این اهنگ و صدالبته عا شق داریوش بودم و به جرات می تونم بگم که تموم البوم هاش رو داشتم .

بعد از سرخ کردن قارچ و گوشت و باقی مواد ، قابلمه رو پر اب کردم تابجوشه .

نت گو شی رو رو شن کردم تا اومدن همه پیام ها برای خودم سیبی از یخچال بیرون اوردم و پشت میز نشستم .

wWw.Roman4u.iR

تک تک پیام ها رو رد کردم تا ...

سجاد ... دکتر جدیدم ... هه!

چند روزی بود پیام می داد بهم و من به اصـرار اسـماعیل که می گفت باهاش حرف زده و بذار این راهم امتحان کنیم ، قبول کرده بودم جوابش رو بدم ... البته خیلی کم جواب می دادم چون از همون پشـت گوشـی هم حس بد بهم می داد .

_ سلام ... خوبی؟ کجایی نیستی ؟

_ سلام ... خوبم ، خونم

انلاین نبود پس فرصت شد تا به بقیه پیام هام برسم .

اخرین پیام برای کانال دکترم بود که روی بی صـدا گذاشـته بودم و بیشـتر برام حکم نمک رو زخم بود تا اگاه سازی و کمک به درمانم !

با صـدای قل قل اب و بخارهایی که خودکشـان از در قابلمه بیرون می زدن ، گوشی رو بیخیال شدم و به بقیه اشپزیم رسیدم .

بعد از دم گذاشتن ماکارانی ، مثل یه کدبانو مشغول درست کردن سالاد شدم .

با کمک دایی نا صر عزیزم (نایسردایسر ، خردکن) خیلی زود سالادم اماده شد .
ظرف های کثیف رو شستم و با برداشتن گوشی از اشپزخونه بیرون اومدم .
روی کاناپه دراز کشیدم و به ادامه چت پرداختم :)
وسط چت با دوست هام بودم که سجاد پیام داد .

_ منم خوبم

و یه ایموجی دهن صاف گذاشته بود .
حرفی نداشتم و تمایلی هم نداشتم پس نوشتم ...

_ خب ؟!

نمی دونم چرا حس کردم پوفی کشید و بعد درحال تایپ شد ... !

_ چه خبر ؟ چیکارا می کنی ؟

_ هیچی ... یونی (دانشگاه) میرم و میام

_ با دکترها هم همینطور حرف می زنی ؟

wWw.Roman4u.iR

خودش رو با دکترها مقایسه می کرد ؟ یعنی خودش رو دکتر می دونست ؟ ... هه !

_ دکترها تو کارام فضولی نمی کردن که کجا می رم و کجا نمی رم

چقدر ازش بدم می اومد !

تا جواب دادنش کمی طول کشید که تو اون حین رفتم روی پروفایلش ...
اولی عکس یه ماشین لبه پرتگاه بود که کنارش روی زمین پر خون بود ...
حس باحالی داشت برام !
دومی عکس چشم بود که توش پر سر اسکلت بود ...
این هم برام جالب بود !
سومی ... کوچه برفی و خودش که برف روی سر و صورتش نشسته بود .
تاحالا به چهره ش دقت نکرده بودم . یعنی اصـــلا هیچ باری نگاهش نکرده بودم .
موهای ذ سبتا بلند و خرمایی تیره ، چ شم های قهوه ای و لب و بینی متنا سب صورتش
قد و هیکلش هم فکر کنم بلند بود و پر ... در کل یه ادم عادی و معمولی بود !

با اومدن بابا تو جام نشستم .

_ سلام ... خسته نباشید

روی مبل رو به روم نشست .
چه دردی داشت که حتی پدرت هم نمی تونه کنارت بشینه !

_ چه خبر ؟ همه چی مرتبه ؟

_ بله

از جام بلند شدم تابراش چای بیارم .

همه تک دخترها اینطور کار می کنن ؟ یا چند نفرشون مثل منن ؟

چای و شکلات رو توی سینی گذاشتم و بعد از کم کردن زیر قابلمه ، به سالن برگشتم .

_ دستت درد نکنه عزیزم

_ نوش جان

wWw.Roman4u.iR

کنترل تلوزیون رو برداشـــتم و برای خالی نبودن عریضـــه الکی کانال بالا پایین کردم .

همه با بابا شون می ن ش ستن ؟ همینقدر ساکت و بی حرف ؟ مثل دوتا غریبه ؟؟؟

_ مریم جان می تونم ازت خواهشی کنم ؟

_ البته

نیم نگاهی به پشت سر من که اتاق ها قرار داشتن ، انداخت و خودش رو جلو کشید .

با صـــدای ارومی گفت : فردا روز زنه ... می خوام مامانت رو ســـوپرایز کنم ، کمکم می کنی ؟

روز زن ؟ سوپرایز ؟
چی می شد تولد منم یادش بود و به جای ا سماعیل اون برام جشن می گرفت و سوپرایزم می کرد ؟! ... اگه شوهر اون زنه ، اگه وظیفه همسریشه ، پس چرا وظیفه پدری ش رو درست انجام نمی داد ؟

_ چی شد بابا ؟ ... کمک می کنی ؟

دست به پیشونی کشیدم و گفتم : چیکار می تونم بکنم ؟

لبخند پت و پهنی زد و گفت : می خوام از اون ژله ها و کیک های خوشمزه ت درست کنی ... می تونی ؟

چه ذوقی داشت این مرد بزرگ ... !

_ باشه درست می کنم

لبخندش پهن تر شد .

برام کم می ذاشتن اما خوشیشون خوشیم بود !

با اومدن مامان بحث ما هم تموم شد .

میز شام رو به تنهایی چیدم و هردو صدا زدم .
درست مثل مامان ها ...!
دیس رو که با کلی ذوق تزیین کرده بودم جلوی بابا گذاشتم .

wWw.Roman4u.iR

_ بفرمایید ... اینم ماکارانی عزیز شما

_ به به ... دستت درد نکنه باباجان

پشت میز نشستم و گفتم : نوش جان

یکم که گذشت و خبری از مامان نشد ، گفتم : مامان نمیاد ؟

_ چرا یکم کار داشت الان میاد

کار ارجحیت به همه چی داشت ، حتی غذا و خانواده !

وسط غذا خوردن ما بود که مامان اومد .

نگاهی به میز و غذا انداخت و گفت : فکر نمی کنی این غذا برای شب مناسب نیست ؟

چقدر جای اون پوزخند عصبی خالی بود ... !

بدون بلند کردن سر ، گفتم : بخاطر بابا پختم که دوست دارن

برای خودش اب ریخت و گفت : اگه به فکر پدرتی بهتره دیگه غذای به این سنگینی رو شب به خوردش ندی

صبر خدایا ... صبـــــر !!!

با رفتنش ، چنگالم رو تو بشقابم پرت کردم .

_ به دل ...

د ست بالا بردم و با چشم های بسته و پرحرص گفتم : اره اره ... به دل نگیر ، ناراحت نشو ، خسته س ، درک کن ...

نگاه غمگینم رو به بابا دوختم و گفتم : ولی تا کی ؟ تا کی بابا ؟ منم ادمم خسته می شم خب ... صبح تا شب که نیست وقتی هم که هست ...

بغضـــم رفت تا بشـــکنه که بشـــقاب غذام رو هول دادم و با گفتن " اَههههه " از پشت میز بلند شدم .

_ مریم جان ... بابا نگاهم کن

wWw.Roman4u.iR

کف دســـت به کابینت تکیه دادم و با ســـر پایین گفتم : به خدا دیگه نمی تونم تحمل کنم ، مگه چه گ*ن*ا*هی کردم که نمی تونم ذره ای محبت خانواده م رو داشته باشم ؟

سمتش برگشتم و گفتم : گ*ن*ا*هم چیه ؟ سر راهیم ؟ ناخواسته م ؟ یا حر...

با کلافگی دســـت به گردنم کشـیدم و ســـر چرخوندم و خفه کردم خودم رو تا حرف بی ربطی نزنم .

برای خودم اب ریختم و با سر به زیری و پشیمونی

گفتم : معذرت می خوام شما رو هم ناراحت کردم

به بشقاب نصفه خورده ش نگاه کردم و گفتم : براتون دوباره داغ می کنم الان

_ نه عزیزم ... همین خوبه ... تو برو به کارات برس من خودم میز رو جمع می کنم

سکوتم رو که دید گفت : برو بابا ... بهتره استراحت کنی

با سر پایین افتاده از اشپزخونه بیرون اومدم و راه اتاقم رو پیش گرفتم .

طبق معمول گوشی و دنیای مجازی شد همدم تنهایی ها و سر دردهام ...!

_ کجا رفتی مریم ؟ ... نیستی ؟ الووو مریمممم

یعنی قرار بود هر شب و روز این پسر به من پیام بده ؟؟؟

_ بله ... کار داشتم

همون لحظه انلاین شد ...

_ اها ... خوبی ؟ ... حوصله م سر رفته

الان انتظار داشت چیکار کنم ؟
اصلا چرا باید یه پسر به من از وضعیت حوصله ش می گفت ؟

_ منم

_ خب چیکار کنیم به نظرت ؟

wWw.Roman4u.iR

به رسم همیشه در جواب این سوال ، گفتم : دست تو دماغمون کنیم

با فرستادن ایموجی دهن صاف و کج ، لبخند رو لبم نشست .
تصور چهره ش خیلی خنده دار بود !

_ دختره چندش حالمو بهم زدی

جوابم فقط استیکر شیطانی بود .

با کمی تاخیر ، درحال تایپ شد ...

_ جدی حوصلم سر رفته ، یه بحث شروع کن

_ ؟؟؟

_ به جای اینا یه چیز بگو

با کمی فکر کردن نوشتم : می دونی من هرکی که اسمش سجاد چی می گم ؟

_ نه ... چی می گی ؟

با لبخند محو روی لبم نوشتم : سَ

ایموجی تعجب و : یعنی چی اون وقت ؟

_ خب اول اسمتون ... سَ

باز هم با مکث نوشت : راستش باورم نمی شه این حجم خستگی رو

نمی دونم چرا ... حتی نمی دونم چطور شد که لبخندم تبدیل به قهقه شد !

دوتا استیکر خنده پشت هم فرستادم که " دیوونه " ای نثارم کرد .

_ حالا مشکل که نداری با این اسم ؟ چون من محال اسمت رو کامل بگم

_ راستش برای خودمم جالبه ... همون سَ بگو

_ هوممم خوبه

wWw.Roman4u.iR

تا ســاعت دو فقط و فقط با ســجاد چت کردم . بدون اینکه از صــفحه چتش بیرون بیام .
نه بخاطر عشــق یه دفعه ای یا همچین مســائلی ... بلکه بخاطر بحثمون و شباهت عجیب فکر و حرفمون !

بعد از رفتن مامان و بابا ، مشغول تمیز کردن خونه شدم هرچند تمیز بود !
از بین پودر ژله ها ، طعم البالو و توت فرنگی و آلوئورا رو انتخاب کردم . از توی فریزر البالوهای ذخیره کردم رو هم بیرون اوردم و دست به کار شدم .
قالب گل رو چرب کردم و اول مایع البالو رو ریختم
و گذاشتم تا کمی خودش رو بگیره .
تا اماده شدن اون ، سراغ کیک درست کردن رفتم .
تصمیم داشتم یه کیک شکلاتی کوچولو درست کنم ... دونفره !
نیم ساعتی گذشت که کار کیکم تموم شد و توی فر گذاشتم .
دوباره مشغول ژله شدم .
اینبار مایع آلوئورا رو روی قبلی ریختم و توت فرنگی ها رو بینش چیدم و باز گذاشتم تا ببنده .
و بعد از یک ربع مایع اخر که برای توت فرنگی بود اضــافه کردم و گذاشــتم تا کاملا ببنده .
برای ناهار هم استیک با مخلفات درست کردم .

یا صدای الارام فر ، کیک پخته شدم رو بیرون اوردم و بعد از سرد شدنش با شکلات سنگی و پودرهای رنگی و خامه تزیین کردم و تو یخچال گذاشتم .
از خستگی دستی به گردنم کشیدم و برای لحظه ای ارامش چشم بستم و وقتی باز کردم ...

_ اووووف حالا کی می خواد اینجا رو تمیز کنه ؟ اه
+ خود سرکار خانومت

با فشردن لب هام روی هم مشغول جمع کردن گندکاری هام شدم .
اصلا جز محالات بود من کیک و ژله درست کنم و اشپزخونه کن فیکون نشه !
و تازه اعتقاد داشتم دلیل خوشمزگی دسرهام هم همین کثیف کاریه !!!

تا به خودم بیام ساعت یک شده بود و از من یه تن خسته و بی رمق مونده بود .
با دوش گرفتن کمی سرحال شدم و بعد هم ...

به دوتا جعبه ی کادو شده روی تختم نگاه کردم .
قرمز و سفید ...
یکی برای مادرجون و یکی هم برای مادرم ... !

wWw.Roman4u.iR

برای مادرجون انگشـــتر یادگار باباجون رو که نگینش افتاده بود داده بودم برای تعمیر تا عقیق سرخ مثل قبلی روش بزنن . و برای مامان خودم زنجیر ساده ای که یه سنگ یشم کوچیک ازش اویزون بود خریده بودم .
لباس هام رو می پوشیدم که صدای بابا اومد .

_ مریم ... مریم جان بابا کجایی ؟

درد نداشـــت اینکه پدرت هیچ وقت ســـراغت رو نمی گرفت اما حالا بخاطر سوپرایز کردن عشق جوانی و همسرش ، عزیز بشی و اسمت رو بلند خطاب کنه ؟!

_ بله بابا ... تو اتاقمم الان میام

بعد از بستن موهام از اتاق بیرون رفتم و دیدمش که با و سواس د سته گل تازه ش رو روی میز مرتب می کرد .

_ سلام ... خسته نباشید

_ سلام عزیزم ... شمام خسته نباشی ، تو زحمت افتادی ببخشید دخترم

سمتش رفتم و گفتم : بیخیال کاری نکردم

به گل اشاره کردم و گفتم : خوبه حالا فردا روز زنه و شما اینجور می کنید

رو به روش نشستم و گفتم : بهترنبود فردا که هردو تعطیلید جشن بگیرید ؟

با لبخند گشادی گفت : برای فردا می خوام ببرمش بیرون ... هرجا که دوست داشت

چی می تونستم بگم ؟
چی می شد گفت در برابر این تبعیض خیلی خیلی بزرگ ؟؟؟
نمی گم باید برای من هم همونقدر برنامه و وقت صـــرف کنه ولی ... چی می شد یه

داری ؟!!

ساعت دو و نیم بود که مامان اومد .
تو پذیرایی پا رو پا انداخته بودم و نظاره گر ذوق بابا ...

به محض ورود مامان ، دســـته گل رو جلوش گرفت و گفت : روزت مبارک خانم عزیـــزم

wWw.Roman4u.iR

دســته گل رو گرفت و خیلی شــیک و مجلســی لبخند بی جونی زد و گفت : مرسی

جواب ذوق همسرش همینقدر بود !

دسته گل روی میز گذاشت و رفت اتاقش .
صدای بسته شدن در که اومد زدم زیرخنده .

_ خیلی عاشقانه بود ... خیـــــلی

با خنده شونه بالا انداخت که عصبی شدم .

با حرص از جام بلند شدم و گفتم : ببخ شید بابا اما واقعاا براتون متا سفم که دربرابر این همه بی اعتنایی و سردی همچنان صبورید و حرف نمی زنید

گل رو برداشت و گفت : یعنی بی عرضه م ؟

_ من چنین حرفی زدم ؟؟؟ ... من می گم بهتر نیســت یکم با خانوم عزیزتون حرف بزنید تا تغییر رویه بده و از موضع مسخره ش پایین بیاد ؟

_ من از نسرین راضیم ... همینجوری که هست دوستش دارم

_ ولی من این خودپر ستی و سردی ن سرین خانمت رو دو ست ندارم و ازش بیزارم

فرصـــت حرفی بهش ندادم و رفتم اتاقم تا حاضـــر بشـــم و مثل همیشـــه پناه به مادرجون ببرم .

تا عید ســـه هفته بیشـــتر نمونده بود و همه جا حرف از عید و خونه تکونی و خرید بود .
مستثنی نبودم و من هم شور و شوق داشتم اما فقط برای عید نه اتفاقات قبل و بعدش !
عید من خلاصه می شد تو خونه تکونی و هفت سین چیدن ...!
دلم می خواست با دوست هام خرید برم و خوش بگذرونم اما ...
دلم می خوا ست مثل بقیه دایی و خاله هام رو بب*و* سم و با بچه های فامیل تو سر و کله بزنم ولی ...
همه این ها برای من قدغن بود .... خواسته یا ناخواسته !

خونه خودمون که کار خاصـــی نداشـــت پس اول به کمک مادرجون رفتم چون می دونستم تا چه حد پای بند این خونه تکونی و رسم دیرینه س .

wWw.Roman4u.iR

_ به اسماعیل زنگ زدید بیاد ؟
از اتاق با صدای بلندی گفت : اره مادر گفتم بهش

چند دقیقه بعد با پرده های جدید اومد و گفت : می خوام اینا رو اویز کنم ... قشنگه نه ؟
با لبخند سمتش رفتم و گفتم : اره مادری قشنگه

لپ چروکیده ش رو کشیدم و گفتم : فدای ذوقت محبوبه بانووی خودم

اروم پشت دستم زد و با تشر گفت : تو اخر لپ منو می کنی

برای یه لحظه یاد سجاد افتادم . اون هم صورت گرد و تپلی داشت و چندبار به عنوان تهدید گفته بودم کاری نکن لپ هات رو بکنم ... این حرفمم بخاطر حرص دادنش بود چون از نظر خودش لپ نداشـــت و وقتی من می گفتم لپت نازه ، حرصـــی می شـــد و این هدف من بود وگرنه با لپ هیچ بنی بشـــری کار نداشتم الا مادرجونم !

_ یالا ... عزیزخانم کجایی بیا که شاخه شمشادت اومده

_ خودشیفته اومد

_ نگو مادر ...

و رو به اسماعیل با روی گشاده گفت : سلام عزیزِ عزیز ، خوش اومدی مادر

حتم دارم هیچ مادربزرگی به مهربونی مادرجون من نبوده و نیســـت و نخواهد بود !

با کمک اسماعیل فرش ها و پرده ها رو تعویض کردیم . و بعد اسماعیل مامور پاک کردن شیشه ها شد و من مسئول پاک سازی ا شپزخونه ... این وسط مادرجون چپ و راســـت می رفت و قربون صـــدقه ما می رفت و خوراکی به خوردمون می داد .

پشت به ورودی اشپزخونه سرگرم کارم بودم که ...

_ می گم ...

از اومدن یهویی ا سماعیل جوری ترسیدم و برگشتم که سرم به در کابینت باز خورد و آخم در اومد .
با صورت جمع شده دست به پیشونیم گرفتم .

wWw.Roman4u.iR

با دو قدم بلند نزدیکم شـد اما به قدم سـوم نرسـیده خودم رو عقب کشـیدم و گفتم : وایستا وایستا ... اااییی

نگران و پشیمون گفت : بزار نگاه کنم زخمتو ...

_ لازم نکرده ... اخه بیشعوورور یهو میان تو ؟؟؟

_ بابا خب من گفتم مثل همیشه می فهمی یکی داره بهت نزدیک می شه دیگه

می فهمیدم ؟ ... اره !
محال بود کسـی بهم نزدیک بشـه و نفهمم ، قبل از نزدیک شـدنش ، حرارت بدن طرف رو حس می کردم و متوجه نزدیک شدنش می شدم ولی اینبار ...
داشتم فکر می کردم ، حواسم پرت بود اما کجا ؟؟؟
داشتم به کی فکر می کردم ؟
به پسر تازه وارد شده به زندگیم ... به سجاد ؟!!
ولی چرا اون ؟ به چی سجاد فکر می کردم ؟
به حرف هاش و شـوخی کردن هاش ؟ به تیکه هاش و تخس بازی هاش ؟ به کل کل گاه و بی گاهمون ؟ به اینکه خودش رو دکتر من می دونسـت درحالی که نه از راه درمانم حرف زده بود و نه حتی تجربه ای داشـت ؟ به چیش فکر

می کردم ؟؟؟ اصلا سجاد کی بود ؟ برای چی سبز شد وسط زندگیم ؟ که بشه سوپر من بدبختی هام ؟؟؟ ... نمی دونم !

بعد از خوردن ناهار ، مادرجون رفت تا به خواب ظهرش برســه و من موندم و اسماعیل لم داده ی روی مبل ...
سرم تو گوشی بود که پرسید : از این پسره سجاد چه خبر ؟

_ هیچی ... پیام میده

_ هر روز ؟

_ می شه گفت هر ساعت

اخم کرد که پوزخند زدم .

_ چیه ؟ غیرتی شدی ؟

چپکی نگاهم کرد که گفتم : خودت گفتی جوابش رو بدم ، گفتی می تونه کمکم کنه ... غیراینه ؟

wWw.Roman4u.iR

صاف نشست و گفت : من بی غیرت گفتم هرساعت باهاش لاس بزن ؟؟؟ ها ؟؟؟

صفحه گوشی رو خاموش کردم و مثل خودش عصبی و ستیزجو گفتم : حرف دهنتو بفهم اسماعیل

... قرار به لاس زدن بود صـدسـال پیش می زدم ، توام بهتره بیخود غیرت هدر ندی ، اون موقع که داشـتی شـماره منو بهش می دادی به اینجاشـم فکر می کردی

_ الانم دیر نشده می تونم کاری کنم که دیگه نشه

_ هه ... الان تهدید می کنی ؟ که چی بشه ؟ گوشیمو می گیری یا می ری اونو کتک می زنی ؟

گوشی رو اروم سمتش پرت کردم که افتاد روی مبل

_ برشـدار هرغلطی هم خواسـتی بکنی بکن به درککک ... من قرار به خوب شدنم بود با اون مدرک داراش خوب می شدم نه با این منشی پیزوری

بلند شدم که گفت : بشین سرجات

_ هه

هنوز قدم برنداشته بودم که بلند و عصبی گفت : گفتم بشین مریم

دروغ چرا از صدا و لحنش ترسیدم .
تا حالا اسماعیل رو اونقدر عصبی ندیده بودم !

_ یه بار دیگه ، فقط یه باار دیگه تو بگو خوب شدن ببین چیکارت می کنم ...

با چشـم های به خون نشـسـته نگاهم کرد و ادامه داد : مریم به خدای احد و واحد یه بار دیگه بگی مریضـم و خوب نمی شـم کاری می کنم مردن ارزوت شه ... فهمیدی ؟؟؟

با چشم های گرد شده نگاهش می کردم که توپید بهم : د لعنتی چیه راه به راه انگ مریضی به خودت می زنی ؟ چته مگه ؟ کری ؟ کوری ؟ کچلی؟ شلی ؟ چه مرگ

چته که می گی مریضم خوب نمی شم ؟ ... مریض این ماییم که یه عمر داریم تو اتیش می بینیم و ککمونم نمی گزه و خو شیم به زندگی کوفتیمون ... مریم ،

wWw.Roman4u.iR

ابجی باور کن تو هیچیت نیست ، از برگ گل پاکتر و از هر سرپایی سالم تری ... منتهی ماها حالیمون نیست که چطور باهات برخود کنیم ، پس جون من ، مرگ اسماعیل دیگه نگو مریضم ، باشه قربونت برم ؟

چی می شـــد اگه می تونســـتم بغلش کنم ؟ حالا که حس امنیت و حمایت داشتم ، چی می شد به اغوش حامیم پناه می بردم ؟

_اسـماعیل تو ... تو چرا یهو عوض شـدی ؟ تو تا چند سـال پیش از من بدت می اومد ازم متنفر بودی ، چرا یهو برگشتی ؟ یهو تغییر کردی و شدی همیشه همراه و همدمم ؟ شدی راز دارم ؟ حتی ... حتی تو برام دنبال دکتر و وقت می گردی ... چرا اسماعیل ؟ چرا ؟

لبخند محوی زد و گفت : تازه کشف کردم که چه فرشته ای

_ مسخره نکن ببینم

_ مسخره چیه روانی ؟ خوبه بگم عجوزه ای ؟ ... عجبا

با تشر گفتم : طفره نرو ببینم اه

_ الهی من فدای اون اه کردنت ... فقط عشـقم اه داری برو دسـتشـویی ، اره عزیزم

پشت چشم نازک کردم که گفت : به جای خوردن من بیا این کوفتیتو خفه کن ...

گوشی رو سمتم پرت کرد و با غر گفت : بس که بغل چیزم ویبره رفت ، چیزم لرزید

_ اسمااااعیییللللل

_ هاا چته خو ... منظورم چیز بد نبود که ... بابا این چیزو می گم ... چیزو ... همون که باهاش قر میدن ... اسمش چیه ؟؟؟ اهاا منظورم چیزه با...

_ بسه بسه ... اه حالمو بهم زدی پاشو گم شو ببینم ... بی تربیت

با بی قیدی دوباره روی مبل دراز کشید و گفت : بروبابا همه دارن دیگه والا

_ خیلی بی حیا شدیا ... لابد بخاطر همنشینی با سودا خانم

با چشم های بسته و نیش باز و لحن کش دار گفت : اون که اصلا خود چیزه

wWw.Roman4u.iR

کوســن مبل رو ســمتش پرت کردم که تو هوا گرفت و با خنده گذاشــت زیر سرش و دمر خوابید و گفت : اخیش چه چیز نرمی ... به به

مطمئنا اگه یه ثانیه دیگه اونجا می موندم سکته می کردم .

بلند شــدم که قهقه ای زد و گفت : اینطور باید کنه ای مثل تورو دک کرد ... هاهاها

ـ بی درموووووون

و با برداشتن قدم های بلند سریع از اونجا دور شدم وگرنه تاصبح باید با اقا کل کل می کردم .

از حموم بیرون اومدم و درحالی که موهای خیســم رو از گردنم جدا می کردم وارد اتاقم شدم .
سـمت کمد رفتم تا هرچه زودتر از دسـت حوله راحت بشـم که صـدای ویبره گوشیم بلند شد .
بی اعتنا به کارم رسیدم .
زنگ پشت زنگ شد ... با خیال اینکه مادرجون یا اردلان سمتش رفتم .

در کمال ناباوری اسم و عکس عاطفه رو دیدم .
بین خاموش و روشن شدن صفحه پاکت گوشه صفحه رو دیدم ...
حدس زدم از طرف عاطفه س اما تماس های پی در پی ش ...
نگران گوشی رو برداشتم و رد تماس دادم و سریع سراغ پیامش رفتم .
" مری ... کجایی ؟
مرررری کجایی جواب بده
مری دارم می میرم توروخدا جواب بده ... "

با نگرانی و دست های لرزون نوشتم : چی شده ؟

تا اومدن جواب رسما مردم و زنده شدم .
هزارجور فکر تو ذهن لعنتیم چرخ می زد و دیوونم می کرد .

سمت کمد رفتم و اولین مانتو و شلوار جلو دستم رو برداشتم .
با لرزش گوشی سمتش هجوم بردم ...
حالم حال همراه پ شت اتاق عمل بود که چ شم به دهن دکتر دوخته و تو دلش خدا خدا می کرد برای شـــنیدن خبر ســـلامتی عزیزش و جون می داد از ترس تاسف دکتر ...!

_ مامان اینا نیستن ، من و اردلان تنها بودیم ... مری بیا ، فقط بیا دارم می میرم

wWw.Roman4u.iR

اون لحظه همراهی بودم که خبر کما رفتن عزیزش رو بهش دادن ... خبری که نه می گه مرده و نه می گه زنده س ... !

بیش از اون صبر نکردم و با انداختن شالی روی سرم و برداشتن گوشی دویدم بیرون .
همون موقع مامان و بابا هم اومدن .
تو اون لحظه ، خودم رو خوش شانس دونستم .
سوویچ رو از دست م

امان قاپیدم و با گفتن " عجله دارم " از کنارشون رد شدم .

به شکل معجزه آسایی بین ما شین ها با سرعت می پیچیدم بدون کوچکترین خطایی ... !
و اونجا بود که فهمیدم نگرانی حال عزیزت و علاقه شـدیدت می تونه حتی به تو قدرت پرواز بده !!!

ماشین رو سرسری پارک کردم و درحالی که سمت در می دویدم قفلش رو زدم .
زنگ رو پشت هم فشار دادم تا باز شد ... برام هم مهم نبود کی بازش کرد !

حیاط نسـبتا بزرگ رو با قدم های بلند طی کردم و تو همون حال صـداش می زدم ...

_ عاطی ... عاطفه کجایی ؟ ... عاطی اجی

با باز کردن در و دیدن تن خمیده عاطفه روی مبل ، سـمتش پرواز کردم و اون لحظه بی ارزشترین مسئله کثیف شدن فرش و پارکت با کفش هام بود !

درست به یه قدمیش که رسیدم پاهام قفل کرد ... یه جور انرژی یا دیوار نامرئی مانع نزدیک شدن بیشتر می شد و من چقدر بیزار بودم از این سد لعنتی !

_ عاطی ... ببینمت ... چت شده خواهری ؟

یه دست دور دلش پیچیده بود و با دست دیگه دسته مبل رو فشار می داد .

_ دل...م درد... می کنه ... آآآییی

چشمم به دلش بود که گفتم : چی شده ؟ مسموم شدی ؟ ها ؟

_ نه

wWw.Roman4u.iR

_ پس چی قربونت برم ؟ ... اصلا ... اصلا پاشو بریم دکتر ... پاشو اجی جان

خواستم برم تا براش لباس بیارم که ...

_ مامان اینا نیستن ، اردلان اومد ... من ... یعنی اردلان ... ما ...

گیج از حرف زدنش چشم ریز کردم و گفتم : چی می گی عاطی ؟ چی شده ؟ ... نکنه با ...

باتردید گفتم : با اردلان دعوات شده؟

با درد و کلافگی گفت : نههه... ما ...

سرش رو تو یقه برد و تند گفت : ما باهم بودیم

یعنی چی ؟ خب مشـــکلش چی بود ؟ نامزد همن ، محرم بهم ... چه ایرادی داره ؟ بودن که بودن ... این خجالت داره ؟!

+ یعنی نفهمیدی منظورش چی بوده ؟

گاهی وقت ها دو ست نداری بفهمی ، دو ست داری کودن ترین و احمق ترین ادم دنیا باشی ... !

_ عاطفه جان ...

خدا می دونه چه جونی ازم گرفت اون جانم کنار اسم دوست خواهر شدم !

عاطفه با چشم های خیس سمتش دوید .
گاهی وقت ها هم هست که دلت می خواد کور باشی !!
سنگینی نگاهش رو حس می کردم ، حتی با وجود ندیدن و پشت بهش بودن چشم های متعجبش رو می تونستم تصور کنم .
+ تا اینجا رو اومدی ... پس خرابش نکن
یادمه بچه بودم یه کارتون بود به اسم " میو میو عوض می شه " ... کارتون مورد علاقه م بود جوری که حتی تو اون سن سی دی هاش رو داشتم .
اون لحظه مثل همون گربه دوست داشتنی بچگیم ، مریم بغض کرده رو با یه دختر شاد و خوشحال عوض کردم .
و مثل هربار چشم بستم و صبر طلب کردم و چه خدای مهربونی داشتم که اجابتم می کرد !

_ سلام

_ س ... سلام

wWw.Roman4u.iR

عاطفه با خجالت سر تو سینه ش فرو کرده بود و تو سینه من انگار تخته سنگ گذاشته بودن !
سمتشون رفتم و گفتم : بیا برو بشین یه چی بیارم بخوری تا پس نیفتادی

_ مر...

کیسه ی روی میز برداشتم و درحالی که سمت اشپزخونه می رفتم گفتم : برید بشینید دیگه

قشنگترین اتفاق خوب اون لحظه ، چهاردیواری بودن اشپزخونه بود .
با سیاهی رفتن چشمم دست به صندلی گرفتم .
بوی کاچی داغ و قطره های دونه بسته ی روی پاکت ، بدترین و عذاب اورترین خاطره و صحنه زندگیم شد !
با صـدای قدم هاش از میز فاصـله گرفتم و خودم رو سـرگرم پیدا کردن کاسـه کردم .

_ برای چی اومدی ؟ می خوایی...

_ تو نمی دونی کاسه ها کجاست ؟

_ جواب منو بده مریم ... اینجا چیکار می کنی ؟

با لبخند گفتم : اومدم به داد عروس و داماد هول برسم

با کشیده شدن دستم برگشتم .
نگاه اون سرخ بود و من ...
به دست دور بازوم نگاه کردم .
اغراق نیست اگه بگم می سوخت ... می سوخت و اتیش می زد تموم وجودم رو !

دستم رو پس کشیدم .
دست دیگه م رو روش گذاشتم ، جاش عین جای خنجر می سوخت !

_ من ... ببخشید ، نمی خوا...

_ برو بیرون

_ م...

_ برو تا ...

wWw.Roman4u.iR

نگفتم اما به حتم اگه کســی غیر اردلان بود با مریمی رو به رو می شــد که غیرقابل پیش بینی بود و هر واکنشی ازش ممکن بود .

با کشیدن دست به موهاش بیرون رفت .

د ستم رو که همچنان می سوخت م شت کردم و روی صفحه سنگی کابینت کوبیدم .
با افتادن قطره ای روی گونه م عصبی تر شدم و کف دست محکم بهش کشیدم و زیر لب " گم شو " یی نثارش کردم . طوری که انگار عقل و شعور دا شت و می تونست حال و حرفم رو بفهمه !

با اعصــاب خرد کاســه ای پر کردم و قهوه داغ هم کنارش گذاشــتم و چندتا شکلات هم به محتویات سینی اضافه کردم .
با پشت د ست عرق روی پیشونیم رو گرفتم و با کشیدن نفس عمیقی و راهی سالن شدم .

برای ندیدن عاطفه دراز کشـیده و سـرِ روی زانو و دسـت های نوازشـگر روی موها ، سر سمت کاچی خم کردم و گفتم : اووومممم چه بویی داره این

ولی دروغ گفتم !

بدترین و تعفن انگیزترین بو رو داشت برای منی که سینه م پر درد بود .
ولی گاهی وقت ها برای فرار از خیلی چیزها پناه به زجراورترین حالت ها می بری !

عاطفه با کمک اردلان نشست . سینی رو جلوش گذاشتم و گفتم : نمی دونم قهوه برات خوبه یا نه ولی برات اوردم

_ دستت درد نکنه

روی مبل نشستم و گفتم : نوش جونت عروس گلم

با گل انداختن لپ هاش خندیدم .
یاد یه کانال تلگرامی افتادم که متن می ذاشت . جدیدا متن هاش درباره اسکار بود ... مثلا می گفت اسکار بهترین خنده ، یا بهترین صدا ، یا حرف یا هرچیز دیگه ای تعلق می گیرد به مثلا فلان چیز ... اون لحظه با خودم گفتم اســکار شکسته ترین دل به من تعلق می گیره ، یا اسکار بدشانس ترین ادم ، یا اسکار پیرترین جوان ...! مطمئنا اگه همچین قانون و تقدیری بود اسمم تو گینس ثبت می شد بخاطر گرفتن انواع اسکارها !!!

بعد از چند روزی تنهایی و تو لاک رفتن ، نت روشن کردم .

wWw.Roman4u.iR

_ سلام مریم خوبی ؟

_ نیستی ؟

_ یعنی باور کنم از دیروز انلاین نشدی ؟

_ نگرانتم کجایی اخه ؟

_ مرریممم ...

قبل از اینکه بخوام از صفحه چت ش بیرون بیام پیام داد

_ چه عجب ... معلوم هست کجایی ؟ مردم از نگرانی

باور می کردم ؟

_ سلام سَ

_ علیک سلام ... کجا بودی ؟؟؟

_ خوبی ؟

_ سوال پرسیدم (ایموجی عصبی)

با بدخلقی نوشـتم : فکر نمی کنم ربطی داشـته باشـه که کجا بودم ... اینطور نیست ؟

دلخور شد ؟ ... فکر کنم !

_ اره به من ربط نداره چون از نظر

تو ی

ه مزاحمم اما تو برای من مثل یه دوسـتی که نگران و دلتنگش می شـم و برام باارز شه ... اگه فکر می کنی سوالم فضولی بود ، معذرت می خوام (ایموجی ناراحت)

باورم که ... قطعا نشد ، اما خب یکم از موضعم پایین اومدم .

_ باش ... چه خبر ؟

_ سلامتیت ... خونه جدید گرفتم

_ خونه جدید ؟ مگه با خانوادت زندگی نمی کنی ؟

wWw.Roman4u.iR

_ نوچ ... من اینجا دانشجوام و خونه مجردی می گیرم ... با دوستام

نزدیک به یک ماه از ا شناییمون می گذ شت و من تازه این مو ضوع رو فهمیده بودم !

_ اها

_ خب تو بگو ... چه خبر ؟ بی من خوش گذشت ؟ (ایموجی زبون دراز)

_ اره جاتم اصلا خالی نبود (ایموجی چشمک زن)

_ صحیح ... می دونی خیلی رکی ؟

_ رک نیستم ، صادقم (ایموجی شیطانی)

_ بعله بعله

استیکر دست تو دماغ فرستادم که دیوونه ای نثارم کرد .

_ عاشق همه سال مست و رسوا بادا

دیوانه و شوریده و شیدا باد

با هوشیاری غصه هرچیز خوری
چون مست شدی هرچه بادا بادا

چندتا ایموجی تعجب فرستاد و نوشت : داریوش می گوشی ؟؟؟

_ شک نکن ... داریوش عشقه

_ ایول بهت ... خوشم اومد

_ (ایموجی زبون دراز و شیطون)

_ اصلا باورم نمیشه دختر داریوش گوش کنه

_ هوم ... لپ تاپ و گوشیم پره ، ولی خب مسخره می کنن که داریوش گوش می دم

_ اونارو بیخیال ... اتفاقا من خوشم اومد مثل دخترای دیگه از این ساسی و علی ننه بابا گوش نمی دی

wWw.Roman4u.iR

_ کلا من خاصم

و ای کاش خاص بودنم فقط تو این موارد بود !

_ می گم سَ...

_ جانم مَ... (ایموجی خنده)

_ درد ... بیشعور

_ خب اول اسمته دیگه

_ عمتو ...

استیکر تعجب فرستاد و نوشت : عممو چی ؟ ... بی ادب

با فهمیدنِ اشتباه برداشت کردنش بلند زدم زیر خنده

_ دیوانه منظورم اینکه عمتو مسخره کن

_ مطمئن ؟؟؟

_ اره منحرف خان

_ من ؟؟؟ منحرف ؟؟؟ ... استغفرالله (میمون خجالتی)

_ لابد گوش و چشم پلمپی ؟؟؟

_ شک نکن بهم

_ باش ... عمه منم مثل تو

ایموجی خنده فرستاد و نوشت : خب ، چی می خواستی بگی ؟

_ یادم رفت (ایموجی کله پا)
_ هوم باشه ...

و خودش شروع به حرف زدن از درس و خاطرات دانشگاه و دوستاش کرد .

بین خاطره گفتنش ، گفتم : من برعکس تو اروم بودم ، جیکم درنمی او مد اصلا

wWw.Roman4u.iR

_ بهت نمیاد ولی

_ اوهوم ... من فقط می گفتم بقیه انجام می دادن ... مثلا یه بار من گفتم ، بعد پســـرداییم همین اســـماعیل منظورمه، رفت و درِ تموم نمک دون های پر شده برای نذری محرم مادرجونم رو شل کرد ...

ایموجی تعجب داد که خندیدم

_ باور کن ... بعد هم که فهمیدن کار اونه و لو رفت ، جرات نکرد اسم منو ببره و بگه من بهش گفتم (ایموجی شیطانی)

_ مظلوم بودی ؟؟؟

_ هوم (ایموجی مظلوم)

_ تو خود شیطان بودی که ... خودخود شیطان

بلند زدم زیر خنده و نوشتم : نه جون سَ

_ حرف نزن ... اصلا من ازت ترسیدم (ایموجی ترسو)

با خنده نوشتم : سسسسس

چندتا ایموجی خنده و استیکر داد که نوشتم : ها چته ؟ به چی می خندی ؟

_ به سسسسسس ... خیلی باحاله یاد اپاراتی می افتم (خنده)

_ یاد چی ؟

_ اپاراتی ، پمپ باد

و باز هم خنده بلند !!!

_ دیوونه اون که پپپپپپپسسسسس

_ نه اون پ اولش زیاد مهم نیست (ایموجی خنده)

چقدر راحت می تونست خنده من رو دربیاره ! یعنی همه پسرهایی که از خودم دور می کردم همینطور بودن یا فقط سجاد اینطوره؟؟؟

wWw.Roman4u.iR

نزدیک به عید بود و کلاس ها تق و لق .
با اعلام نیومدن ا ستاد زودتر از همه از کلاس بیرون رفتم . چ شمم به شکیبا افتاد که با عجله سمت کلاس می اومد .

_ ندو ، استاد نیومده

یه لحظه وایستاد و باکشیدن نفس عمیقی سمتم اومد .

_ هوووف منو بگو کل حیاط رو دویدم ... آی خدا از نفس افتادم

_ عیب نداره الان می ریم یکم دور می زنیم سرحال میای ... هوم ؟

سر تکون داد و گفت : باشه اما من باید زود برگردمااا ...

بابیچارگی گفت : خونه تکونی دارررمممم

یه تای ابرومو بالا دادم و گفتم : اوه ... خانم خونه دار

_ تف به این خونه داری که همه چیزش زوریِ

حرفی نزدم که ادامه داد : گاهی وقت ها که به گذشـــته و الانم فکر می کنم ، دلم به حال خودم می سوزه ... نمی گم نازپرورده بودما و دست به سیاه و سفید نمی زدم ، نه ... اما مامانم سالم بود و هوامو داشت

_ مگه الان نداره ؟

_ بخوام به حساب گذشته بگم ، نه نداره !

نیم نگاهی بهش انداختم که گفت : از وقتی مریض شـــده کل خونواده از هم دور شدیم ... پسرها کار و گو شی و دو ستا شون ، زهرا هم گوش مامان رو پر می کنه و اون بنده خدام که دیگه مثل قبل درک نمی کنه و باور می کنه همه چی رو مثل یه بچه شده ... بابام که ...

آهی کشـید و گفت : از اول فقط بود ... همین ! ... این وسـط من موندم که به ظاهر هیچم اما دراصل همه کاره خونه م ... دستهای پشت پردم :/

هردو پوزخند تلخی زدیم !

قفل ماشین رو زدم و نشستیم .
تا خارج شدن از دانشگاه حرفی نزد و تو سکوت خیره بیرون شد .

wWw.Roman4u.iR

چند دقیقه ای که گذشت ، گفتم : به نظر تو کی بی درده ؟

سوالی نگاهم کرد که گفتم : تا حالا حسرت داشتن زندگی کسی رو خوردی ؟

تا خواست حرفی بزنه صفحه گوشی روی داشبورد روشن شد .

_ می شه لطفا ببینی کیه ؟

_ من؟؟؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم : مگه چیه ؟ خودم دارم می گم بهت دیگه

با مکث گوشی رو از روی داشبورد برداشت و گفت : رمزت ...

با لبخند محوی گفتم : ۱۳۶۸

با تعجب نگاهم کرد و گفت : ۶۸ ؟؟؟

جوابم فقط همون لبخند بود که گفت : لابد سال تولد عشقته دیگه ... اره ؟

دنده رو عوض کردم و گفتم : اینقدر حرف نزن بچه ... ببین کیه

با خنده ســـر به زیر انداخت و بعد از وارد کردن رمز و خوندن اســـم مخاطب گفت : اوم ... از طرفه مامان نسرین

یه تای ابرو بالا دادم و گفتم : چی نوشته ؟

_ شب خونه دایی رسول باش ... مادر هم با خودت ببر

سمتم برگشت و گفت : جواب نمی دی ؟

_ نه نمی خواد

گوشی رو روی داشبورد گذاشت که با خنده گفتم : بیچاره مادرجونم

_ خونه شما می مونه ؟ اخه مامانت گفت با خودت ببری

_ خونه خودشه ... جایی جز خونه خودش نمی ره ، البته کسی هم نمی بره

_ وا ... یعنی تنهاس همیشه ؟

wWw.Roman4u.iR

_ همیشه که نه ... بیشتر وقت ها من پیشش می مونم ، پسردایی هام هم بهش سر می زنن ولی بچه های خودش ...

با مکث کوتاهی گفتم : می گی تا مامانت خوب بود هواتو داشت ... مادرجون منم تا باباجونم زنده بود عزیز بود و تاج ســر اما بعد فوت شــوهرش ، هرکی رفت سی خودش و یاد شون رفت مادری دارن و تا خودش زنگ نزنه و دعوت نکنه کسی سراغش نمی ره و زنگ هم نمی زنه

ســمتش برگشــتم و گفتم : می بینی همه یه جور درد دارن ... چه تو جوونش ، چه اون مادر پیر

_ اره

با فاصله کمی سکوت گفتم : خب حسرت زندگی کی رو می خوری ؟

نگاهم کرد و گفت : تو

لبم رو گزیدم و سر تکون دادم .

_ رک بخوام بگم حسرت همه چیت رو می خورم ... پول و موقعیت و اخلاق و رفتارت ... حتی حسرت همین پیام دادن مامانت رو ... مامان من نه گوشیش رو داره و نه سواد کافیش رو اما تو ...

_ حسرت زندگیم رو می خوری ؟ حسرت چیش رو ؟ پول و موقعیتی که باعث شده نصف اطرافیانم حکم مگس رو پیدا کنن ؟ یا پولی که من رو از ادم بودن به کیس منا سب برای اینده پسر فامیل و غریبه ر سونده ؟ حسرت پدر و مادری که تو بیست و یک سال سنم یکبار باهام درست و حسابی حرف نزدن ؟ حسرت مادرم رو می خوری که بهم پیام می ده اما شکیبا ...

سمتش برگشتم و گفتم : من حسرت تو رو می خورم که شیر مادر خوردی و تو اغوشش بودی اما من چی ؟ مادرم به جای بغل کردنم کتاب و دفتر د ست می گرفت و من تو خونه پدریش بزرگ می شدم و خبر از مریضی و گشنگی و بی خوابیم نداشت

اروم لب زدم : حسرت چیمو می خوری ؟ ... حسرت چیمو ؟؟؟

_ مریم

_ یادته اومدم خونتون ؟ مامانت حالش بد شد بردیم دکتر ؟ ... حسرت خوردم ، حسرت اینکه تو حال بدت دادا شت بود ، خودش رو ر سوند بهتون ،

wWw.Roman4u.iR

حسرت خوردم وقتی بغلت کرد و ارومت کرد ، حسرت خوردم اون روز که با خانوادت پارک رفته بودی ، تو اون ســـر ما و هوا کنار هم بودید و خوش می گذروندید ... من حتی حسرت اون بچه ای رو می خورم که دست تو دست باباش تا بقالی ســر کوچه می ره ... حســرت اون مادری رو دارم که تو چشــمِ همه دخترش رو عزیز و خانم می کنه ولی ما مان من ... تو هیچ کدوم از مهمونی هاش من نبودم که بخواد عزیزم کنه

بغضم رو با فشردن فرمون کنترل کردم و گفتم

: حسرت من رو نخور که حسرت همه دنیا برای من

سکوت طولانی شده بود که گفتم : وقت داری یه چی بخوریم ؟

نگاهی به بیرون انداخت و گفت : اره باشه

با راهنما زدن ماشــین رو کناری کشــیدم و گفتم : این ورا کافه دیدم اما خوب و بدش رو نمی دونم

_ عیب نداره اینم یه جور تجربه س دیگه

_ هوم ... کلا اصل خلقت ما دوتا تجربه و بدبختی بود

خندید که گفتم : والا دیگه

با برداشتن کیف پولم از ماشین پیاده شدیم .

در قهوه ای کافه رو باز کردم و اول شکیبا و بعد خودم وارد شدم .

_ ظاهرش که بد نیست

سر تکون دادم و گفتم : اوهوم

پشت میز دونفره ای نشستیم که گارسون اومد .

_ خوش اومدید

نگاهی به گارسون انداختم و باید بگم تو تشخیص دختر یا پسر بودنش موندم !

_ خانم ... سفارش نمی دید ؟

wWw.Roman4u.iR

_ قهوه و کیک

شکیبا هم سفارش من رو داد.

با رفتن پسره پوقی زدم زیر خنده که چند نفری سمتم برگشتن .

_ چت شد ؟ به چی می خندی ؟
با خنده گفتم : یعنی خاک تو سر من و تو ... خاااکاااا

_ اوا ، چرا ؟؟؟

_ اسممون دختره اما ابرو داریم عینهو موکت ، بعد این پسره ...

دوباره خندیدم که اون هم خندید .

_ ابروش که هیچ ... ناخونش رو دیدی ؟؟؟

هردو بلند خندیدیم ... بی توجه به نگاه های خیره اطرافیان !

_ خانم ها ... می شه لطفا کمی اروم تر بخندید ؟

سمت پسر قد بلند و اخمو برگشتم و گفتم : فکر نمی کنم خندیدن ما به شما مربوط باشه اقاا!

_ خنده و سر و صدای شما به من که صاحب این کافه هستم کاملا مربوطه

ابرو بالا دادم و با بی قیدی گفتم : خب

اخمش غلیظتر شد و گفت : بهتره دیگه تکرار نکنید

و رفت ...!

_ الان تهدید کرد مارو ؟

پوزخند زدم و گفتم : بیخی

با اوردن سفارش ها مشغول شدیم .
بین کیک خوردنم بود که سنگینی نگاهی رو حس کردم و تا سر بلند کردم همون پسره رو دیدم .
تا متوجه نگاهم شد سرچرخوند و رفت .

wWw.Roman4u.iR

_ دیرت نشه می خوای بری خونه داییت

_ نه ، برام رفتن به اونجا اولویت اخره

بشقاب کیکم رو کنار کشیدم و گفتم : بلند شو بریم تو دیرت میشه

ته مونده کیکش رو خورد و گفت : اره اره بدو بریم

خواستم سمت صندوق برم که گفت : من حساب می کنم

دهن باز کردم که گفت : هربار تو حساب میکنی ... لطفا مر

چپکی نگاهش کردم که نیششو باز کرد و سمت صندوق رفت .
بیرون رفتم و منتظرش وایستادم .
پنج دقیقه ای گذشته ولی نیومد .
چند دقیقه دیگه هم صبر کردم اما خبری نشد .
با کلافگی سمت کافه رفتم که همون موقع بیرون اومد .

_ چه عجب ... کجا موندی ؟

با چهره سرخ و گیج گفت : چی ؟

_ چت شده ؟ چرا این ریختی شدی دوباره ؟

سر به زیر گفت : بریم مریم

سمت ماشین رفت .
شونه بالا انداختم و پشت سرش راه افتادم .
یه چند دقیقه ای که گذشت گفتم : هپروتی ؟

_ نه

_ اها ... پس چرا ساکتی ؟

_ هیچی

سـر به شـیشـه تکیه زد که گفتم : چته خو ؟ از وقتی از اونجا بیرون اومدی تو فکری ... چی شده ؟ کسی حرفی زد بهت ؟

_ نه ، یعنی اره ... نمی دونم

wWw.Roman4u.iR

ابرو بالا دادم و گفتم : پس خبریه ... بگو ببینم زودباش

پوفی کشید و گفت : این پسره ، همون صاحب کافه ...

_ خو

اروم و سر به زیر گفت : بهم شماره داد

_ خو

با عصبانیت سمتم برگشت و گفت : درد و خو ... می گم بهم شماره داد می گی خو ؟؟؟

با خنده گفتم : خب چی بگم ؟ تقدیرش کنم یا برم بزنمش ؟

_ مسخره نکن مری ... اعصاب ندارم یه چی بهت می گما

_ عجبا ... حالا از چی اعصابت خورده ؟

مشت رو کیفش کوبید و گفت : از دست این دنیا و شانس گند خودم

با تعجب گفتم : بابا یارو یه چی خورد و یه شـــماره داد ، چه ربطی به دنیا و بخت و اقبال داره اخه ؟

عصـــبی نگاهم کرد و گفت : داره دیگه ... طرف اومده می گه خوشـــم اومده ازت بیا اشنا شیم و چهارساعتم فلسفه چیده که من از اوناش نیستم و قصدم خیره

_ خب ربطش ؟

حرفی نزد که نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم : شـــکیب این چیزا عادی ... نمی گم همه اما اکثرا همینن ... شـــده طرف برات یه دور قران ختم می کنه تا باورت شه حرفش راسته و دروغ نمی گه اما پاش که بیفته می شه شیطان رجیم ... بعد تو بخاطر همچین ادمی داری حرص می خوری و ف*ح*ش به شانس و اقبال می دی ؟ دیوونه ای مگه ؟

بغض کرده گفت : نه ... اصلا من کار به اون ندارم

پوفی کشیدم و گفتم : پس چته ؟

wWw.Roman4u.iR

به رو به رو خیره شـــد و گفت : نمی دونم شـــاید بخندی بهم اما هربار که برام خواستگار میاد یا یکی بهم پیشنهاد می ده ، حتی همین دوستی ، اعصابم خرد می شه

با مکث گفت : نمی گم صدتا صدتا خواستگار داشتم یا بگم دکتر و مهندس بودن ، نه ... اما درحد خود شون خوب بودن و باب خانوادم ولی من جواب رد دادم ... البته قبل من مامانم جوابشون می کرد

_ چرا ؟

اب گلو فرو داد و گفت : چون خواهر بزرگتر دارم و خانواده منم رســـم نداره دختر کوچیک رو قبل بزرگه بده

فقط ابرو بالا دادم که ادامه داد : نمی خوام فکر کنی دنبال شوهرم و دارم خودم رو هلاک می کنم ، نه به خدا ... اصلا برام

مه

م نیســـت ، اما تو موقعیتش دیوونه می شـــم ، خب ..خب منم ادمم دیگه ، دل دارم

ممکن از کسی خوشم بیاد و دقیقا ایده ال من باشه اما با این شرایط خانواده م مجبورم ساکت بشم که اگه حرفی بزنم می ذارن پای چشم سفیدی و بی حیایی ... برفرض محال هم خانواده م قبول کنه ، فامیل چشم رو درمیارن که جلوتر از خواهرش رفت

سکوت کردم .
راستش حرفی نداشتم که بگم !

اشکش رو پاک کرد و گفت : ساکت شدی

_ نمی دونم چی بگم

سر تکون داد و ساکت شد .
کمی که گذشت گفت : به نظر تو این حسم حماقته یا شوهر ندیدم ؟

_ هیچ کدوم

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : خود من گاهی با تموم وجودم و این اخلاق های عجیب و غریبم ، ارزوی داشتن شوهر می کنم

wWw.Roman4u.iR

پوزخند زدم و گفتم : ا ما هیچ کس خبر از این ارزوم نداره چون کافیه یکی بفهمه تا مسخره م کنه و دستم بندازه ... مردم فکر می کنن ارزوی شوهر داشتن یعنی تخت و رخت و بغل و بچه و هزارتا چیز مسخره س ولی اینطور نیست ... خود من یا هردختر دیگه نیاز به اون حمایت شوهر داره ، نیاز به مستقل بودن ، نیاز به یه تکیه گاه داره ... بعضی وقت ها که از تنهاییم دلگیر و خسته می شم یا وقتی کسی بهم زور می گه و کم میارم ، کمبود یه مرد رو حس می کنم

ادامه دادم : می دونی شکیب ، بابای من پیشم نیست که حمایتم کنه یعنی به جز حمایت مالی چیز دیگه ای نمی تونه و نمی کنه ... برادری هم ندارم که دلخوشش با شم ، بخاطر این و ضعمم کسی نزدیکم نیست ، تنها دوست و همدمم ا سماعیل پسردراییم که اونم مشکلات و درد سرهای خودش رو داره و هرلحظه پیشم نیست ... بخاطر همین هم بعضی وقت ها می گم کاش شوهر داشتم تا حداقل اون حمایتم کنه ، پیشم باشه ... خیالم راحت باشه بعد از تنهایی روزانم ، اون میاد و کنارمه ، نه اینطور که صبح تا شب تنهام تا مامان و بابام بیان و بعد هم بگیرن بخوابن یا باهم برن بیرون و باز تنها بمونم ... یااصلا دلم می خواد مردی باشه که پایه تموم خل و چل بازیام باشه

با مکث نگاهش کردم و گفتم : اینکه دختری ارزوی شوهر می کنه از نظر من هیچ ایرادی نداره

تو سکوت نگاهم می کرد که گفتم : چیه ؟

_ راســتش ... نمی تونم باور کنم که مامان و بابات ... یعنی می دونی ... اخه تو که تک فرزندی چطور ممکنه تنها باشــی و بهت توجه نشــه ؟ نمی تونم درکش کنم

لبخندی زدم و گفتم : خودمم تو درکش موندم

و باز هم سکوت ...!

_ حالا با این شازده چیکار می کنی ؟

شونه بالا انداخت و گفت : نمی دونم ... اهل این حرف ها نیستم که نه خوشم میاد و نه وقتش رو دارم

_ هوم

کامل سمتم برگشت و با خنده گفت : حالا من موندم تو باهاش حرفت شد از من خوشش اومد

wWw.Roman4u.iR

شونه بالا انداختم و گفتم: چه بدونم ، پسره دیگه

_ اونکه اره ... ولی می گما شاید مثلا خواسته حال تورو بگیره که به من شماره داد یا ... یا اینکه می خواسته با نزدیک شدن به من به تو نزدیک شه ؟ ها ؟؟؟

یا تعجب سمتش برگشتم و گفتم : چرا الکی جناییش می کنی

تک خنده بلندی کرد و گفت : خل شدم

از گوشه چشم نگاهش کردم و با خنده گفتم : بودیاا

با اخم دهن کجی کرد و رو برگردوند .

بارسیدن به سرکوچه شون گفت : همین جا پیاده می شم تو برو به کارت برس

_ کارم کجا بود

_ تعارف که ندارم ، بهتره بری پیش مادربزرگت و باهم بر ید مهمونی ... راه منم که دور نیست خودم می رم ، دستتم درد نکنه هم بخاطر رسوندن و هم بخاطر همدردیت

چشمک زدم و گفتم : مخلص

خندید و گفت : این چشمک ریز رو هم سر فرصت ازت یاد می گیرم ... فعلا خداحافظ سلام به مادربزرگت برسون

_ بزرگیتو ، توام برسون ... بای

همه درحال صحبت بودن و طبق معمول من یه گوشه تنها نشسته بودم .
اینبار نه فقط بخاطر اخلاق و دوری کردن هام ، بلکه بخاطر نفرت مادر این خانواده از من ...! نفرتی که دوطرفه بود و ریشه چند ساله داشت !

_ ان شالله مام قراره برای سعید استین بالا بزنیم و دامادش کنیم

پوزخند رو لبم نشست !

مادرجون با خوشحالی گفت : به سلامتی ... عروسم کیه ؟

زندایی نیم نگاهی به من انداخت و گفت : والا چی بگم ... خودتون که می دونید چشم دنبالش زیاده ولی خب ما نمی خواییم یا فامیل وصلت کنیم واسه همین دختر دوست رسول رو فعلا انتخاب کردیم تاببینیم چی می شه

wWw.Roman4u.iR

_ ان شالله که خیره ، هرچی صلاحه پیش بیاد

_ سلامت باشی عزیزخانم

رو به من کرد و گفت : مریم جان ، توام دیگه بهتره به فکر باشی و ازدواج کنی

با همون پوزخند گفتم : جای من خوبه ... البته اگههه بذارن

خورد ... خوب هم خورد ! حقش هم بود !
مادرجون پشت چشم نازک کرد که شونه بالا انداختم .

_ خانم نمی خوایین به ما شام بدید ؟ مردیم بابا

_ چرا ... منتظر سعیدم ، الانا میاد دیگه

یک ربعی گذشت تا بالاخره شاخ شمشاد مادرش از راه رسید .
فقط خدا می دونســت تا چه حد از این بشــر بیزار بودم و دیدنش چه به حالم می اورد . و با این وجود خدایی می کرد و صبر بهم می داد !

سر میز شام همه دور تا دور نشستن .
سمت صندلی مخصوص خودم رفتم .
یک سمتم مادرجون و سمت دیگه دیوار ... !
بعد از خوردن شام گوشه ای نشست

م و

با گوشی مشغول شدم .

_ مری

_ جونم

خواهری ، چی شده ؟

استیکر گریه داد و نوشت : من و اردلان می خواییم عروسیمونو جلو بندازیم و به جای جشن گرفتن بریم ماه عسل ، مامان اینا نمی ذارن

خدایا از عذاب من چی نصیبت می شه اخه قربونت برم ؟!!

_ خب باهاشون حرف بزن یه جور متقاعدشون کن دیگه

wWw.Roman4u.iR

_ بعد اون روز و اتفاقی که بین من و اردلان افتاد خیلی می ترســم ... اردلان هم راضی نیست اما من نمی تونم مری ... می ترسم به خدا

چه خاطره مزخرفی داشت اون روز !

_ از چی می ترسی ؟ مگه جرم کردید ؟ گ*ن*ا*هم که نبوده

_ نه اما منظور من این چیزا نیست

کلافه دســت به پیشــونیم کشــیدم و نوشــتم : عاطی تورو جان جدت درســت حرف بزن و نپیچون

با کمی تاخیر پیام فرستاد : خب اردلان مراعات نکرد منم که قرص نمی خورم ، می ترسم یه چیزی شه این وسط

چقدر لعنت فرســتادم به خودم که ازش خواســتم واضــح حرفشــو بگه و با این خریت باعث تصورات کشنده توی مغزم بشم !!!

_ با اردلان حرف بزن بهش توضیح بده مطمئنم قبول می کنه

ایموجی دهن کجی فر ستاد و نو شت : از کجا مطمئنی ؟ هرکی ندونه فکر می کنه یه چندسالی باهاش بودی و می شناسیش

من اردلان رو بیشتر می شناختم یا عاطفه همسرش ؟

ـ می گم چند روز زبونم مو دراورده نه اردلان و نه مامانم اینا را ضی نمی شن ... دارم دیوونه می شم به خدا ... شانسمم که چیزیه ، می زنه حامله می شم نور علی نور می شه

چی می شـد بگم عاطی خفه شـو ، بگم عاطی از زندگیت بهم نگو حسـودیم می شه ...؟!
اصلا من با چه رویی به شکیبا گفتم حسادت زندگی کسی رو نکنه درحالی که خودم حسود زندگی عاطفه بودم ؟! ... چه قبل از اردلان و چه بعد از اون !
عاطفه در کمال ناباوری من ، بی دردِ بی درد بود ! خو شبختترین دختری بود که می شـناختم ... از تمام لحاظ ! و من حسـود این دوسـتم بودم ا ما هرگز بدخواهش نبودم و نیستم و نخواهم بود !

****

شکیبا

wWw.Roman4u.iR

موکت ها و فرش ها رو با کمک امیر جمع کردیم و بردیم و گوشــه هال چیدیم .

_ من می رم بیرون

_ کجاااا ؟؟؟ من دست تنها چیکار کنم الان ؟

سمت در رفت و گفت : به من چه ، من کمکمو کردم

و رفت !
با اعصاب خرد مشت به رخت خواب زدم .
با غرغر کردن حیاط رفتم تا چهارپایه رو بیارم .

_ وقت کار که می شه همه غیب می شن ، سر شون شلوغ می شه ... عمله گریشون با منه فقط

به پایه چهارپایه چنگ زدم و سر رو به ا سمون بلند کردم و گفتم : بعد هی بگو شکر کنید ، شکر کنید

با هزار بدبختی چهارپایه اهنی رو که هم وزن خودم بود تا دم در اتاق بردم .

برای بردن به اتاق باید دوتا پله ورودی اتاق رو رد می کردم و این یعنی شکستن کمرم !!!

با هربدبختی بود پله اول رو رد کردم و تا خواستم دومی رو هم برم که پام گیر کرد و ساق پام به پایه ش خورد و آخم دراومد .
با درد و بغض نشستم روی زمین ...

_ اخه من تنهایی چیکار کنم خدا ؟ ... لعنت به درک و فهم همشون

با چشم هایی که بخاطر اشک تار می دید ، پاچه شلوارم رو بالا دادم و با دیدن کبودی و سرخی پام اشک هام چکید رو گونه م !

_ چی شده ؟ چرا اینجا نشستی ؟

با مچ دست اشکم رو پاک کردم و سر بلند کردم .

_ سلام ... چی شده ؟

_ سلام عمههههه

wWw.Roman4u.iR

سمت ریحانه برگشتم . مثلا دختر برادر بزرگم بود اما قرنی یه بار نمی دیدمش و به جرات می تونم بگم تو عالم عمه و برادرزادگی کوچکترین خاطره ای باهاش نداشتم !

_ پات چی شده ؟

ریحانه رو از خودم جدا کردم و گفتم : دا شتم چهارپایه می بردم تو ، پام خورد به پایه ش

_ تنهایی ؟

با عصبانیت گفتم : نمی بینی ؟ همه رفتن بیرون

سر تکون داد و گفت : باشه ... بذار کمکت کنم

خوشحال از کمک جدید ، لبخند زدم و دست تو دست ریحانه تو خونه رفتیم تا رضا چهارپایه رو بیاره و بیاد کمکم !

_ کجا بذارمش ؟

به پنجره ها اشاره کردم و گفتم : اونجا

بعد از گذا شتن چهارپایه د ست و شلوار خاکیش رو تکوند و گفت : من یه یه ساعتی می رم بیرون ، ریحانه اینجا باشه

سلام گرگ بی طمع نیست !!!

_ نمی تونم ... نمی بینی کار دارم ، همه چیم وسطه می افته یه چیزش می شه می ندازید گردن من ... ببرش با خودت

اخم کنان گفت : اون چیکار به تو داره ؟ خودش بلده از خودش مراقبت کنه

رو به ریحانه گفت : پیش عمه باش تا من بیام

و قبل از اینکه فرصت حرفی بده بیرون رفت .

_ عمه اینو بردارم ؟

با دیدن شـــمعدونی کوچیک توی دســتش ، جیغ کوتاهی زدم و گفتم : دســت نزن بهش ببینم ... می زنی می شکنی باید جواب اینارو بدم ... اه ، پرستار بچه شونم انگار ، یه ذره شعور ندارن

wWw.Roman4u.iR

همون طور که غر می زدم ریحانه رو هم دنبال خودم می کشیدم .
گوشـــه اتاق پادری کوچیک رو پهن کردم و عروســـک هایی که هدیه تولد از طرف دوستهام بود ، ریختم جلوشو گفتم : جایی نمی ریاااا ... فهمیدی ؟

سر به معنی اره تکون داد و سرگرم شد .

روسری روی سرم و جلوی دهنم بستم و با برداشتن روزنامه و شیشه پاک کن سمت چهارپایه رفتم تا شیشه ها رو پاک کنم .
بین ک

ا

ر هی باید برمی گشتم سمت ریحانه تا مبادا جایی بره و کاری کنه ...

خستگی کار و حرف زدن و گوش زد کردن ، داشت دیوونم می کرد !

_ صاحب خونه ... کسی نیست ؟

_ همینم کم بود

سر به عقب خم کردم و بلند جوری که فائزه صدام رو بشنوه گفتم : بله ... بیا تو

دست تو دست محمد اومد و ریحانه تا محمد رو دید سمتش دوید .

_ ندو ریحان ... می افتی زمین بدیختم می کنی

بی توجه به حرفم دوید و رفت .

_ خسته نباشی خاانممم

لبخندی زدم و گفتم : مرسی ... خوش اومدی

_ ممنون ... اومدم سر بزنم ببینم کاری ندارید ، کمک کنم

با خنده گفتم : والا شـک دارم به حرفت ... همه در رفتن بعد تو اومدی کمک ؟؟؟ یاللعجب !

خندید و گفت : نه جدی ، کاری داری بگو ؟

wWw.Roman4u.iR

نگاهی به دور و برم انداختم و گفتم : کار که تا دلت بخواد هست ... منتهی تو ناهار بذار تا اینا اومدن مخ منو نخورن چیزی نذاشتی

_ خب مگه نمی بینن کار داری ؟ چه ناهاری ؟

پوزخند زدم و با خودم گفتم : خدمتکارم دیگه ... وظیفمههههه ، هه !

همونطور که ســـمت اشـــپزخونه می رفت گفت : عین این زن های خونه دار اساسی شدی

تلخ گفتم : مگه فرقیم دارم باهاشون ؟

سکوت کرد و منم حرفی نزدم تا اعصابم خردتر نشه .

تا ســـاعت یک به کوب کار کردم طوری که وقتی دراز کشـــیدم کمرم به زمین نمی خورد و درد می کرد . دست هام با وجود دستکش هم پوسته پوسته شده بود و می سوخت .

_ بعدازظهر دیگه ان شالله کارای خونه تموم می شه

با درد گفتم : اون دیگه به من ربط نداره ، کمرم داره می شکنه

_ مگه چیکار کردی ؟ کوه جا به جا کردی ؟؟؟

سمت زهرا برگشتم و گفتم : نه از صبح جن ها خونه رو جمع می کردن ، من نبودم که ... جنابعالی هم عرضه داری بسم الله

چقدر بیزار بودم از چهره ی همیشه طلبکارش !

_ اون موقع که سـرکار مدرسـه می رفتی کارها رو من می کردم ، حالا چهارتا تیر و تخته جا به جا کردی واسه من شاخ می شی ؟

_ اع ؟؟؟ کار می کردی ؟؟؟ چه جالب !

جدی و عصبی ادامه دادم : عمه من بود ظرف و رخت پهن خونه ول می کرد و می رفت می چپید خونه حسین ؟؟؟

یه قدم سمتم اومد و گفت : به تو چه کجا می رم ؟ خونه داداشم تورو سننه ؟

_ فقط خونه داداش تو ؟ ... چطور من یه دقیقه برم خونه ش می بندی به زنگ که بیا بیا کار داریم ال و بل و صدتا دروغ می بافی که بکشونیم خونه ؟

wWw.Roman4u.iR

رو ازش گرفتم و گفتم : یه ســـوزن به خودت می زنی و یه جوالدوز به مردم ... هه !

_ بس کنید دیگه ... خدا منو مرگ بده که محتاج شـــما شـــدم و باید جنگ و دعواتونو ببینم

تیز برگشتم و گفتم : مگه دروغ می گم اخه ؟ از صبح رفتید خرید ، اون پسراتم که معلوم نیســـت کدوم گوری رفتن ، عین خر کار کردم حالا اومدید عوض دستت درد نکنه می ر...ید به اعصابم ... منم ادمم دیگه

با بغض ادامه دادم : به خدا کمرم داره می شکنه چرا نمی فهمید اخه ؟!!

نمی خواستم ... نمی خواستم اشکم رو ببینن ، برای همین هم پشت بهشون کردم و با کشیدن پتو به سرم خاتمه دادم اون بحث رو و شروع کردم به زار زدن بی صدام !
گاهی پتوی ساده ت می شه همه چیزت ... وقت هایی که سردته ، گرمت می کنه و برات لذتبخش تر از هر شـــومینه ای می شـــه ! یا شـــبا زیرش ســـنگر می گیری و با دوستات چت می کنی و ریز ریز می خندی !

یا گاهی می شـه ویرونه ت و با اشـک های بی صـدا خدا رو به کنارت دعوت می کنی و ساعت ها باهاش حرف می زنی !

با کمر درد و دست های خشک شده و پوسته زده راهی دانشگاه شدم .
از ماشین پیاده شدم و بعد از حساب کردن کرایه سمت دیگه خیابون رفتم تا به ایستگاه سرویس دانشگاه برسم .
جفت دســت هام رو به کمک شــونه هام بردم و بندهای کوله م رو تو دســت گرفتم تا به کمرم کمتر فشار بیاد .
تا رسـیدن به ایسـتگاه که ده دقیقه ای راه بود ، با خودم و خدا حرف می زدم ، اینده نامعلومم رو تصور می کردم و برای خودم نقشه ها می کشیدم که ...

_ خانم ... میشه چند لحظه وقتتونو بگیرم ؟

سمت صدا برگشتم .
یه پسر قدبلند با لباس های شیک ... بهش نمی اومد مزاحم باشه .

_ بفرمایید

نیم نگاهی به صـورتم انداختم و با سـر به زیری گفت : یه خواهشـی داشـتم ازتون

wWw.Roman4u.iR

سر تکون دادم و گفتم : خواهش می کنم ، بفرمایید

اخ که تعارف الکی کردن چه زوره !!!!

_ راستش من ... چه جور بگم...

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم : من عجله دارم اقای محترم

سر بلند کرد و گفت : فقط چند دقیقه ... قول می دم زیاد مزاحم نشم

با حرص گفتم : بفرمااایید

اینبار سر به زیر نینداخت و گفت : را ستش من یه چند وقتیه شما رو می بینم ، یعنی یه جورایی زیر نظر دارمتون

با اخم گفتم : که چی بشه ؟؟؟

د ستش رو همراه با کیف مشکیِ ا سپرتش بالا اورد و گفت : خواهش می کنم بزارید توضیح بدم

حرفی نزدم که گفت : راستش مسیر هر روزه من هم همین مسیره و یه ماهی می شه که شمارو تو این راه میبینم و راستش ... راستش می خواستم اگه اجازه بدید من شماره م رو خدمتتون بدم ، برای اشنایی بیشتر

خدا چه رویی به این جماعت داده بود ؟!!

_ می شه بدونم شما از کجا منو دیدید ؟ اصلا چی شد به این نتیجه رسیدی

د ک

ه بهتره ما باهم اشنا بشیم ؟

اب دهن فرو داد و گفت : گفتم که یه ماهی هست متوجه رفت و امدتون هستم و این رو فهمیدم که خانم باوقار و متینی هستید ، همین هم باعث شد که به خودم جرات بدم و قدم پیش بذارم

یه تای ابرو بالا دادم و گفتم : که اینطور ولی می دونید چیه ؟

منتظر نگاهم کرد که ادامه دادم : من اگه جای شما بودم این کار رو نمی کردم

_ چرا ؟

wWw.Roman4u.iR

اخم کردم و گفتم : شما می گید که من رو باوقار و متین شناختید ، پس حالا چطور باخودتون فکر کردید اگه بخوایید باب اشـنایی برنید و شـماره بدید من قبول می کنم ؟ فکر می کنید من قبول می کنم ؟

نگاهش بین چشـم هام در رفت و امد بود که پوزخندی زدم و با گفتن " روز خوش اقا " از اونجا دور شدم .

بعد از تموم شدن کلاس سرم رو روس دسته صندلیم گذاشتم و دست به کمر زدم و با درد گفتم : کمرم داره می شکنههههه

دلم می خواست از دردش جیغ بزنم و گریه کنم .

درحالی که جزوه ش رو تو کیف می ذاشت گفت : چرا ؟ چته مگه ؟

با شیطنت نگاهم کرد و گفت : خرمشهر به فنا رفته ؟؟؟

اخم کردم اما با خنده گفتم : مررررض بی تربیت

خندید و گفت : درست گفتم حالا ؟

_ نخیررر ... خبرمرگم خو نه تکونی داریم ... همش در حال عمله گی و حمالیم

با بغض نگاه به زمین دوختم و گفتم : هیچ کسم کمکم نمی کنه

حرفی نزد که سمتش برگشتم .
تو فکر بود !!!

_ کجا رفتی ؟ هی مر ؟

_ چیه ؟

صاف نشستم و گفتم : چت شد ؟ رفتی تو فکر ؟

بدون برداشتن چشم از زمین گفت : اره فکر می کردم

ابرو بالا دادم و گفتم : خب به چی ؟

_ به بار اولی که پ... شدم

wWw.Roman4u.iR

با تعجب گفتم : وا ... فکر قحطه ؟ یا داری خاطره بازی می کنی ؟

بدون کوچکترین لبخندی گفت : تو مدرســه بودم ، فرســتادنم خونه ... هیچ کس نبود ، تنها بودم ... کمرم درحال شکستن بود و دلم درد می کرد انگار که ... انگار داشتن جونمو از تو دلم می کشیدن بیرون ، از درد سردم شده بود اما عرق می ریختم ، نمی دونستم چیکار کنم و فقط گریه می کردم ... دلم اونقدر درد می کرد که چندبار بالا اوردم و تختم به گند کشیده شد ...

سمتم برگشت .
چشم هاش ... باز هم بی فروغ بود !

_ تنها بودم

سخت بود باور این بی مهری مادر مریم ... خیلی هم سخت بود !

_ الان که گفتی تنها بودم و درد داری ، یاد اون روز خودم افتادم ... می فهمم چی می گی

پس چرا خواهر و مادر خودم متوجهم نبودن ؟ مگه نه اینکه اونا خودشـــون هم زن و دخترن و می فهمن کمر یه دختر توانایی اون کارها رو نداره ؟ چرا باید یه دختر غریبه حالم رو بفهمه اما هم خون هام ... !

ـ بریم ؟

سر تکون دادم و بلند شدم . خواستم کوله م رو به دوش بندازم که ...

ـ اع ، چیکار می کنی ؟ بدش من ببینم

ـ میارمش ... برو

اخم کردم و گفتم : حرف نزن ببینم ، بده کوله مو

با کوله زد تخت سینه م و به عقب هولم داد .

ـ ببند ... راه بیفت ببینم

ـ مررر

ـ ددررردد ... برو دیگه اههه

wWw.Roman4u.iR

از کلاس بیرون اومدیم و تا خود محوطه سر گرفتن کوله پشتیم با مریم جنگ کردم و اخر سر با عصبانیت مریم و ف*ح*ش کش کردنم ، بیخیال شدم و پیش خودم اعتراف کردم که مهربون تر از این دختر کسی ندیدم !

ولی حیف که تنها بود ! و ای کاش می شد بهش نزدیک بشم !

چهارشنبه سوری بود و قرار بود همه جمع بشیم تا اخرین چهارشنبه سالمون رو باخنده و خوشی بدرقه کنیم .
بعد از پوشیدن تونیک کرمی کوتاه و جذب ابریشمیم ، مشغول ارایش صورتم شدم .
کارم که تموم شد جلوی اینه وایستاده م و به چهره خودم نگاه کردم .
قد نسبتا بلند ، نه لاغر و نه چاق ... چشم هام برخلاف چشم های ابی بابام ، قهوه ای تیره و همرنگ چشم های مامانم بود . لب هام باریک بودن که به کمک رژ یکم پرجسته می شدن . بینیم با وجود گوشتی بودن ، کوچیک بود و متناسب صورتم ... درکل راضی بودم از چهره م !

_ عمه ... عمه

همونطور که وسایلم رو جمع می کردم گفتم : جونم

وسایل رو تو کمد گذاشتم و تا درو بستم و برگشتم با یه شاخه گل و پاکت رو به رو شدم .

_ عیدت مبارک عمه جونم

با چشم های پر اشک رو زانو نشستم و به اغوش کشیدمش .

_ فدای تو داداش کوچولوی نازم

محمد رو تو اغوشم می چلوندم و می ب*و*سیدمش که ...

_ مام هستیماا!

سمت حسین و فائزه برگشتم که با خنده نگاهم می کردن .
دست تو دست محمد بلند شدم و گفتم : سلام ... خوش اومدید

فائزه قدم جلو گذاشت و گفت : چهارشنبه ت مبارک عزیزم

و باهم رو ب*و*سی کردیم .

سمت اتاق اشاره کردم و گفتم : برید تو ... مامان اینا اتاقن

wWw.Roman4u.iR

حسین با صورت جمع شده گفت : بچه و زنمو ب*و*س می کنی و خودمو نه ؟! ... پیسی دارم خبر ندارم ؟؟؟

راستش دوست داشتم بغلش کنم اما روم نمی شد !
خجالتی وجود ندا شت و قرار نبود مرد غریبه ای رو بب*و* سم اما خب چون هیچ وقت این روب*و*سی ها نبوده ، برام غریب بود !

خودش پیش قدم شـد و با مهربونی و برادرانه پیشـونیم رو ب*و*سـید که قطره ا شکی رو گونم چکید از سر حس زیبا و شیرینی که حسین به وجودم تزریق کرد

.

برادر خوبه ... خیلی خوبه !!!

با صـدای ترق و توروقی که از بیرون می اومد محمد و ریحانه بالا و پایین می پریدن و می خندیدن

_ پاشید اتیش روشن کنید دیگه

امیر نچی کرد و گفت : اول سیب زمینی اماده کن

_ تا تو اتیش روشن کنی من سیب زمینی هم میارم ... پاشو

و اینجور شد که قصه اتیش بازی و ترقه بازی مام شروع شد و کلی خندیدیم و با کوچکترین امکانات قشنگترین خاطره ها رو ثبت کردیم !

با صدای رعد و اولین قطره بارون ، مردها بساط اتیش رو از حیاط جمع کردن و ما زن ها هم خونه رفتیم .

_ اه اخه الان وقت بارون بود

فائزه غر می زد و ما می خندیدیم .

_ اقا بیایید بازی ... اسم و فامیل چطوره ؟

امیر با غدی گفت : جرات دارید بیایید یه مرغ داشتم بازی کنیم

همه پشت چشم نازک کردیم چون همه خوب می دونستیم تا چهارشنبه سال دیگه هم کسی نمی تونه امیر رو ببره !

wWw.Roman4u.iR

حسین با خنده گفت : نه همون اسم و فامیل ... شکیبا برگه بیار

به تعداد برگه اوردم که حســین گفت : نه گروه بندی می کنیم ... زنا یه گروه ، مردا هم یه گروه

فائزه و من همزمان گفتیم :نخیر شما جر زنید

_ نه جر زنی نداریم ... قول می دم

تجربه ثابت کرده بود قول مردها وسط بازی ، کشکِ کشکِ ! ولی خب به خنده ش می ارزید این باور کردن !

چند دوری گذشــت و مردها وقتی دیدن ما جلو زدیم و امتیاز بیشــتری داریم ، زدن به جاده خاکی و بساط جرزنیشون شروع شد .

نوبت من بود برای نوشتن و از " ت " بود .
تند تند با کمک زهرا و فائزه و شکوفه نو شتم و بلند و تیز گفتم : ا ستپ ... اقا استپ ننویس دیگه

امیر با اخم گفت : باش بابا ننوشتم ... اسم ؟

_ ترمه

_ترانه... ده امتیاز ...فامیل ؟

_ توکلی

_ ترانه ای ... ده ام...

_ برو بابا ترانه ای هم شد فامیلی ؟ قبول نیست ... بیست امتیاز به ما

امیر با خنده گفت : نخیرم قبوله ، فامیلی دیگه ... ده امتیاز

با فشردن لب هام حرصم رو خالی کردم و ده امتیاز دادم .

_ خب ، میوه ؟

_ توت

خندید و گفت : مام همون توت

مشکوک نگاهش کردم و گفتم : ببینم برگه ت رو ؟؟؟

_ نمی خوام ... می خوای تقلب کنی اره ؟؟؟

wWw.Roman4u.iR

برگه م رو سمتش گرفتم و گفتم : اینا ببین ، حالا تو نشون بده

_ نمی خوام

و بی توجه به حرف من پنج امتیاز به خودش داد و گفت : غذا ؟

_ ته چین

_ ها ...

حسین زود گفت : تربچه پلو

با این جواب حسین همه زدیم زیر خنده .

_ تربچه پلو چیه دیگه ؟

امیر حق به جانب گفت : به شما چه ، ما می خوریم ... امتیازتو بده تو

بیســـت دقیقه دیگه بازی کردیم و اونقدر خندیده بودیم که تمام عضـــله های صورتمون درد می کرد و دل درد گرفته بودیم .

_ خب جمع امتیازها ... برای ما ۱۴۵ ، شما چند ؟

_ برای ما ۱۳۶

چشم های همه گرد شد و یک صدا گفتیم : چندد؟؟؟

با خنده گفت : جون خودم ۱۳۶ ... بیا بشمار

برگه رو سمت ما گرفت و تا برگه رو گرفتیم ...

_ هیییعععع می کشمتتتت بیشعور دقلباز ...
_ نامردا اینکه همش خط خطی
_ جرزنای متقلب

حسین که دیگه از خنده غش کرده بود گفت : همینه که هست

برگه رو سمت امیر پرت کردم و گفتم : دروغگوی عوضی

_ اع ؟ چه دروغی ؟ نوشتم دیگه ایناها

و به برگه اشاره کرد .

wWw.Roman4u.iR

شکوفه با اخم گفت : این نوشتن ؟ والا ریحانه من بهتر از تو می نویسه

امیر نشست کنارمون و گفت : تو بگو کدومو نمی فهمی من برات بخونم

فائزه به جایی ا شاره کرد و گفت :این الان چیه ؟ نو شتی غذا اما اینجا نو شتی هاهوی هی ؟؟؟

امیر پقی زد زیر خنده که فائزه با همون برگه زد به بازوش و گفت : کووفتتت

و با همین خنده ها و بحث ها اخرین چهارشنبه سالمون رو به اخر رسوندیم و برای روزها و سال های بعدمون هم خوشی و خنده از خدا طلب کردیم .

****

مریم

بعد از گرفتن بارون همه داخل خونه رفتن اما من دلم بارون می خواست . بوی نم بارون و جلیزویلیز کردن قطره های فرو اومده روی اتیش ، صـــدای تق تق بارون روی برگ درخت ها ... دلم ســـرســـره بازی قطره های اســـمونی روی صورتم رو می خواست !

ســـرپا وســـط حیاط وایســـتاده بودم و با خنده به قطره هایی نگاه می کردم که جلوی پام ، تو گودال کوچولوی بین ســنگ فرش های حیاط فرود می اومدن و موج های کوچولو درست می کردن .
با تمام وجودم عاشق بارون بودم و با اومدنش به طور شگفت اوری ، خوشحال و ســـرحال می شـــدم طوری که برای یه لحظه هم خنده از روی لبم کنار نمی رفت .

با خنده سر بلند کردم و خودم رو به دست اسمون سپردم و با برخورد هر قطره ای پشت پلکم لبخندم عمق می گرفت .

با صدای رعد از جا پریدم اما چشم باز نکردم و با خنده لب زدم : " زیر رعد با من رقص کن که خدا می خواهد از ما عکسبرداری کند "
عاشـق این متن کوتاه بودم ، حسـش برام شـیرین بود و تصـور کردنش شـوق عجیبی به دلم می ریخت !

_ وای اسماعیل بیا ببین چه بارووونییی

_ ای درد و چه بارونی ، ای مرض و چه بارونی

و با حرص بیشـتری گفت : شـد من یه بار تورو غافلگیر کنم ؟؟؟ تف به اون سِنسورای فعالت ... تفففففف

wWw.Roman4u.iR

با خنده صورتم رو پاک کردم و برگشتم سمتش .

_ کم غر بزن پیرمرد

صورت جمع کرد و گفت : می دونی به چی فکر می کنم

؟

ســـر به معنی نه تکون دادم که گفت : به اینکه شـــوهر تو بدبختررریین مرد دنیاس ... ارزوی یه غافلگیر کردنت به دلش می مونه بدبخت ، نچ نچ

با ناز و عشـــوه ای که ازم بعید بود گفتم : اتفا قاا ، شـــوهر من خوشبختتتررررینننن مرد دنیاس که من خانومشم

چشم هاش برقی زدن و عمیق نگاهم کرد .

ســـر به معنی چیه تکون دادم که لبخند قشـــنگی زد و گفت : اره خوشـــبخترین چون فرشته ای مثل تو رو داره

و یهو چترش رو کناری پرت کرد و تا به خودم بیام جلو پام زانو زد و با لحنی که تاحالا ازش ندیده بودم گفت : با من ازدواج می کنی ؟

با دهن باز نگاهش می کردم .
قدرت تحلیل و فهمیدن کار و حرفش رو ندا شتم ، حتی قدرت حرف زدن ، یا حتی پلک زدن ...!
ا سماعیل دا شت از من خوا ستگاری می کرد ؟ از من ؟؟؟ منی که بارها ابجی و خواهر صدام کرده بود ؟ چطور ممکن بود ؟ ... ا صلا سودا ... سودا چی ؟ مگه اونو دوست نداشت ؟ پس این حرفش چه معنی می داد ؟؟؟

_ مریم !

بخوام رک بگم ، شـــده بودم همون بُزی که موقع زل زدن ادم ها می گفتم ... حالا تو اون لحظه این خودم بودم که عین بز نگاه اسماعیل می کردم !!!

با شلیک خنده ش تو جام پریدم .
بی توجه به خیـسی زمین نـشـسته بود و غش غش می خندید و پا تو هوا تکون می داد !

_ واای ننه ... قیافشووو خداا .... آی ...آی دلم خدا

wWw.Roman4u.iR

چرا می خندید ؟؟؟

لب غنچه کردم و گفتم : به چی می خندی ؟

با خنده و لباس های خیس و گلی بلند شـد و نفس زنان گفت : به ... به تو ... جوجه زشتِ ... خودم ... آی خدا دلم

اخم کردم و گفتم : برای چی به من می خندی ؟ اصلا ...

نیم قدمی سمتش رفتم و ع صبی و طلبکار گفتم : به چه حقی به من پیشنهاد ازدواج می دی ؟؟؟ خجالت نمی کشی ؟

پشت چشم نازک کردم و گفتم : خبرمرگت عاشق اون دختره سودایی

پقی زد زیر خنده و بین خنده گفت : بابا دیوانه ، روانی داشـتم باهات شـوخی می کردم ... مغز خر نخوردم که بیام به تو فولاد ذره پیشن...

چنان اخمی کردم که ساکت شد و یه قدم عقب رفت .

_ می دونی ... نگار ابجیمه ها ولی خبر از سـودا که نداره تا من باهاش تمرین خواستگاری کنم ، یه تویی که همه چی رو می دونی ، خب ... خب من داشتم با تو تمرین می کردم دیگه ...

_ اها ... که داشـتی تمرین می کردی ؟ خواسـتگاری کردن رو ؟ داشـتی منو مسخره می کردی ؟ اره ؟

قدم دیگه ای به عقب رفت و لرزون گفت : ن...ه م..من غ..غلط کنم ت... تورو مسخ...خره کنم

_ د خر خودتی پسره عوضی

و خیز برداشتم سمتش که بلند خندید و فرار کرد .
اون می دوید و من می دویدم .
اون می خندید و من حرص می خوردم .
اون ...
اون بهترین بود !

پشت درخت پناه گرفت و با هربار خیز برداشت من ، دور درخت می چرخید و از دستم فرار می کرد .

wWw.Roman4u.iR

_ بگیرمت به خدا می کشم ... منو باش که فکر می کردم دا...

از پشـــت درخت خم شـــد و با خنده ابرو بالا داد و گفت: که میام می گیرمت ؟؟؟ هاهاها کور خوندی

_ به خدا می کشمتتتتتتت

با جیغ من دوید و من دنبالش .
نمی دونم اون حیاط شـــصـــت ، هفتاد متری رو چند دور دویدیم و برای هم کوری خوندیم تا اینکه ...

_ آخخخخ ... سرم

رو زمین نشستم و شقیقه هام رو که داشت می ترکید فشار دادم

_ پاشو واسه من ادا نیا ، من تورو می شناسم و می دونم چه شارلاتانی هستی

با چشم بسته و درد گفتم : سرم ... اسماعیل سرمممم

اینبار نگران گفت : چت شد ؟ ببینمت ...

نمی تونستم سرم رو بلند کنم و همونطور سر به زیر مونده بودم .
صدای قدمش اومد ... از مکث بین قدم هاش می شد تردید تو نزدیک شدنش رو فهمید .

یه قدمیم وایستاد و صدام زد ...
زانو خم کرد تا کنارم بشینه که ...

_ اهاااا گرفتمت ... منو مسخره می کنی ؟؟؟

رو سرش می زدم و ف*ح*شش می دادم که ...

من داشـــتم چیکار می کردم ؟ اســـماعیل رو می زدم ؟ گرفته بودمش ؟ یعنی بهش دست می زدم ؟ من ؟؟؟ ولی ...

قدم عقب گذاشتم که چشم های متعجب اسماعیل رو دیدم .
به دست هام نگاه کردم ... چرا نمی سوخت ؟ چرا مثل هربار گزگز نمی کرد و گرمم نشده بود ؟ چرا ...

_ مریم ت...

wWw.Roman4u.iR

نگاهش کردم .
اونم تعجب کرده بود و باورش نمی شد !

_ اس... اسما...عیل م...من ...

_ چی ؟ تو چی قربونت برم ؟

بلند شد و با بغض مردونه ای صدام زد که اشکم چکید .

_ من ... من ...

_ می دونم خواهری ... می دونم عزیزم ... تو ... تو الان ...

یهو زد زیر گریه ... !
وسط گریه می خندید و وسط خنده گریه می کرد !!!

رو زمین نشست و گفت : چقدر احمق و نفهمم که تاحالا نتونسته بودم بفهمم چی کمه و چیکار باید بکنم ...

ســـر بلند کرد و با چهره ای که بخاطر بارون جمع شـــده بود گفت : مریم تو هیچیت نیست ، مشکل تو بی توجهی ماهاس ... مشکل ماییم ... به خدا که ماییم

بلند شد و با دو خودش رو به در حیاط رسوند و بیرون رفت !

گیج از حرف هاش سرپا ایستاده بودم .
نمی تونســـتم حرف هاش رو بفهمم ، دلیل گریه ش رو ، دلیل خنده ش رو ، حتی دلیل ...
چرا من بهش نزدیک شدم ؟ چطور تونستم ؟ اصلا چطور ممکن

بود ؟؟؟

همه رفته بودن و باز این من بودم که پیش مادرجون موندم !

بعد از دادن قرص و گرفتن فشارش به اتاقم رفتم .
بعد از اون حرف های ا سماعیل ، ساکت شده بودم و همش تو فکر می رفتم تابلکه معنی حرف هاش رو بفهمم .
چرا به خودش می گفت احمق و نفهم ؟ چرا می گفت تا حالا نفهمیدم ؟ چی رو نفهمیده ؟ اصلا چرا می گفت مشکل ماییم ؟؟؟ چرا ...

wWw.Roman4u.iR

برای فرار از سوال های بی جواب و گیجتر نشدنم پناه به گوشی بردم .
دلم می خوا ست با بچه ها حرف بزنم اما نمی تونستم . ذهن درگیرم مانع می شد .
بیخود بین کانال ها چرخ می زدم و متن می خوندم ... اون همه نصـــفه و نیمه ول می کردم !

با افتادن اسم اسماعیل و پاکت پیام سریع بازش کردم .

_ پشت درم

گوشـــی رو روی تخت گذاشـــتم و ســـمت ایفون رفتم و در رو با زدن دکمه مخصوص باز کردم .
به استقبالش رفتم ... باید هرطور شده جواب سوال هام رو ازش می گرفتم .

سر به زیر اومد و روی اولین پله بالایی و زیر بالکن نشست .
سمتش رفتم و با فاصله دوقدم ، کنارش نشستم !
دستی به موهاش کشید و گفت : چرا نخوابیدی ؟

بیجا نبود سوالش ؟ درحالی که خبر از بدخوابی های هرشبم داشت !؟

_ اسماعیل

سمتم برگشت .
به چهره خسته و کلافه ش نگاه کردم .
چی باعث این حالش بود ؟

_ جانم ... چیزی شده ؟

_ نه ... تو چته ؟ حالت خوب نیست انگار

ارنج روی زانو گذاشت و دست هاش رو بهم قفل کرد .
به رو به رو خیره شد و گفت : من خوبم ... خوبم مریمی

_ می شه بدونم چرا رفتی ؟ اون حرف ها چی بود ؟ ... منظورت چی بود ؟

نفس عمیقی کشید و گفت : هیچی فقط عمق حماقت خودم رو کشف کردم

با اخم گفتم : یعنی چی ؟ درست حرف بزن ببینم چی می گی

با هردو دست به موهاش چنگ زد .
کلافگی ش داشت منم کلافه می کرد !

wWw.Roman4u.iR

_ می گی چته یا هی می خوای چنگ به موهات بزنی و فکر کنی ؟ حالم داره بهم می خوره از این حالت ... خب بگو چته دیگه

سمتم برگشت و لبخند محوی زد . لبخندی که از زیر دست کلافگیش در رفته بود و عجیب اروم بود !

_ سـجاد می گفت تو اگه به اوج خنده و خوشـحالی برسـی تمام حس هات یادت می ره ... حرف هاش عین حرف های خودت بود ، همون حرف هایی که اون روز می زدی ... می گفتی بابا و مامانم تنهام گذاشـتن و حالا از ادم ها می ترسم ، یادته ؟

اخم کردم و گفتم : خب ... اینو که همه دکترها می گفتن ، حالا که چی ؟

_ اره همه می گفتن ، اما ما فقط به بگو و بخند سادمون اکتفا کرده بودیم و فکر می کردیم همین راهه ولی ... نبود !

یه پاش رو تو شـکم جمع کرد که گفتم : الان این پسـره از دکترها بیشـتر می فهمه ؟ اون که چهارتا کتاب بیشتر نخونده ؟ اونم کتابای متفرقه و از هرچی یه

نوکی زده ... حالا شـــده علامه دهر و داره مداوام می کنه ؟ هه ... مســـخره س ... مسخرهههههه

خواستم بلند شم که گفت : علامه دهر نیست ، نه ... دربرابر اون مدرک دارها هیچچچ اما ...

با مهربونی نگاهم کرد و گفت : ســجاد به زبون خودمون حرف می زنه ، قلمبه سلمبه نمی چینه کنار هم تا چهارساعت توضیح بده ... اون به زبون خودمون حرف می زنه ... نمی گه دکترم ، مدرک دارم ، فلان دانشـــگاه قبول شـــدم و تحصـــیل کردم و از این حرف ها ... اون فقط یه ادم عادی و این رو هم قبول داره ولی با وجود اطلاعات کم و ناچیزش ســـعی داره کمکمون کنه و خوب شدن تو براش مهمه ... و خیلی خوب هم داره کمک می کنه ، اینطور نیست ؟

سکوت کردم که کاملا سمتم برگشت و گفت : دقت کردی این روزها همش می خندی ؟ شـــادی ؟ کمتر غر می زنی ، کلافگیت حداقل تو خونه کمتره ، نیســـت ؟ ... یا همین امشـــب ... دیدی وقتی می خندیدی متوجه حس هات نشدی و نزدیکم بودی ؟ حتی ...

لبخند زد که چشم هاش برق زد ، برقی شبیه به برق اشک ...!

_ حتی بهم دست می زدی ... این کم نیست مریم

wWw.Roman4u.iR

اره کم نبود ... اصلا قابل باور نبود اما ...
دلم نمی خواست !
دلم نمی خواســت اون پســر تو خوب شــدنم نقشــی داشــته باشــه ، دلم نمی خواست اون کمکم کنه ... دلم نمی خواست ...!
باهاش حرف می زدم و اگه قرار به انصاف بود باید می گفتم حرف هاش اورمم می کرد و باعث خنده های بلندم می شد اما خب ... !
نمی تونســتم قبول کنم یه دانشــجوی ریاضــی و منشــی دکتر ســابقه م ، دلیل واکنش اون شبم بود و نمی خواستمم قبول کنم !!! حالا به هر دلیلی ...!

مثلا چون سجاد بود ، سجادی که باهاش هی بحثم می شد و مسخره م می کرد ، سر به سرم می ذا شت ! و یا شاید بخاطر اینکه پسر بود ، از جنسی بود که هیچ جوره باهاش نمی تونســتم خوب باشــم و برام عذاب اورترین بود ! ... نمی دونم !

****

شکیبا
سه روز به عید مونده بود و همه چی انگار رنگ و بوی تازه ای گرفته بود !

طبق معمول اهنگ گذا شته بودم و همراهش ا شپزی می کردم . هراز گاهی هم سـمت تُنگ روی اپن می رفتم و اروم بهش ضـرب می زدم تا ماهی گلی هام دور تُنگ بچرخن و من از دیدن دُم سفید و بلندشون غرق خوشحالی بشم .
با صدای زنگ در زیر گاز رو کم کردم و با سر کردن چادر رنگی مامان ، رفتم تا در رو باز کنم .

در رو باز کردم و با زن غریبه ای رو به رو

شدم

.

_ سلام

پر چادرم رو جلوتر کشیدم و گفتم : سلام ، بفرمایید

لبخندی زد و گفت : مادرتون هستن ؟

_ بله هستن ... شما ؟

wWw.Roman4u.iR

نیم نگاهی به زن جوون کناریش انداخت و گفت : برای امر خیر مزاحم شدیم ... می شه بیاییم داخل ؟

امرخیر ؟ امرخیر همون خواستگاری خودمون دیگه ؟ ولی اخه کدوم ادمی سه روز مونده به تحویل سال می ره خواستگاری ؟؟؟

_ کی شکیبا ؟ کی پشت در ؟

سمت مامان برگشتم و با گنگی گفتم : مهمونِ

درحالی که دمپایی به پا می کرد گفت : خب چرا وایستادی ؟ تعارف کن بیان تو دیگه

و خودش زودتر از من پیش قدم شد و اون دو زن رو دعوت به خونه کرد .
خواستم در رو ببندم که یهو یکی هول داد و پرید تو حیاط ...
شوکه شده قدمی عقب رفتم و به دختر خندون رو به روم نگاه کردم . به ظاهر که هم سنم بود !

_ اوم چیزه ... من سمیرام ، خواهر داماد

داماد ؟؟؟ هیچی نشده داماد شد ؟

_ بله ... بفرمایید تو

نیششو باز کرد با تشکر کوتاهی راه افتاد سمت خونه .
بعد از مطمئن شدن از اینکه کسی دیگه ای نیست ، در رو بستم .
درحالی که ســـمت خونه می رفتم با خودم گفتم " خواســـتگارای مارو ببین توروخدا "

به کمک زهرا رفتم تا تو ریختن چای و چیدن میوه کمک کنم .
طبیعتا دلم نمی خواست پیش خواستگار خواهرم کم و کاستی باشه ، حتی اگه خواهرم چشم دیدنم رو نداشته باشه !

زهرا با چادر گلدار زیبایی ، سینی به د ست رفت تو اتاق و من م شغول چیدن میوه ها شدم .
بعد از تموم شدم کارهام به جمع پیوستم .

_ از دار دنیا دوتا بچه دارم ... یکی همین سمیرا دخترمه و یکی هم پسرم مجید ...

_ زنده باشن

wWw.Roman4u.iR

_ سلامت با شید ... را ستش من اهل مقدمه و این چیزا نی ستم و می رم سر اصل مطلب ، مجید من تو یه شرکت خصوصی مشغوله و خداروشکر دستشم به دهنش می رسه تا حالام نشده جلوی من یا پدرش دست دراز کنه و همیشه رو پای خودش بوده ، حالام که سنش قد می ده برای ازدواج ما دست به کار شدیم تا اگه خدا بخواد و قسمت باشه باهم فامیل بشیم

مامان با مکث گفت : هرچی قسمت با شه ... فقط می شه بگید کی ما رو به شما معرفی کرده ؟

هرسه زن نگاه معنی داری بهم انداختن و خندیدن .

_ اونو دیگه نمی شه بگم ... یعنی خودشون گفتن که نگیم تا خدایی نکرده مشکلی پیش نیاد

_ چه مشکلی ؟

_ ماهم نمی دونیم ...

و بلا فاصـــله با خنده ای که از اول رو لبش بود گفت : خب شـــما از دخترخانومتون بگید

مامان نگاهی به زهرا و من انداخت و گفت : والا چه جور بگم ... راســتش اینجور که شما می گید دختر من و پسر شما از لحاظ سنی بهم نمی خورن ، یعنی دختر من بزرگتر از اقاپسر شماس

زن دیگه که خاله پسره می شد گفت : مگه چند سالشونه ؟

_ بیست و نه

نگاهی بهم انداختن و اینبار مادره گفت : ولی ...

سمیرا پرید وسط حرف مادرش و گفت : نه ، ما واسه این دخترتون اومدیم

و درکمال ناباوری به من اشاره کرد !

_ تو از کجا می دونی ؟

سر تو گوش مادرش برد و چیزی پچ پچ کرد که نشنیدم .
حالا پنج تا نگاه سمت من بود و من درحال ذوب شدن !

wWw.Roman4u.iR

تنها زورم به گوشه سارافونم می رسید و تو دست می چلوندم .

_ خب ... چند سالته دخترم ؟ درس می خونی ؟

نگاه سرگردونم رو سمت مامان کشیدم . مثل بچه ای بودم که بهش خوراکی تعارف شده و به مامانش نگاه می کنه تا اجازه برداشتن بگیره !

_ م... من ... بیست و ...یک

_ الهی دخترمون خجالت می کشه

و با این حرف خاله هرسه خندیدن .
سمیرا با بی قیدی و صمیمی گفت : راحت باش بابا ... راستی ، اسمت چیه ؟

_ شکی..با

_ واو چه اسم قشنگی ... دانشجویی ؟

_ ب..بله ... حسابداری می خونم

همه تنم خیس عرق شـــده بود و دســـت هام می لرزید . قلبمم که فکر کنم صدای ضربانش رو همه می شنیدن !
دلیل ا ستر سم هم خوا ستگار نبود که از نظر من ا ستر سی ندا شت فقط ... از واکنش بعدی مامان و زهرا می ترســیدم ! البته ترس هم که نه ... دلم فقط نمی خواست بحث بیخود کنن و این روزهای اخر سالم رو بهم زهر کنن !

_ پسرم ، مجید دم دره ... اگه اجازه بدید بگم بیاد تو تا همدیگر رو ببینن

با این حرفش تیز سرمو بلند کردم .
خدایا ... اینا دیگه کی بودن ؟؟؟

مامان تو جاش تکونی خورد و من من کنان گفت : والا چی بگم ... بهتره اجازه بدید من با پدر و برادر شکیبا حرف بزنم اگه موافق بودن چشم قدم اقاپسرتون هم سر چشم

_ اختیار دارید ... باشـــه پس ما شـــماره می دیم تا ان شـــالله خبرمون کنید و مزاحم بشیم

سمیرا باز پرید وسط حرف و خنده کنان گفت : البته برای اطمینان شم

اره شما رو هم می گیریم که یه وقت اگه یادتون رفت ما خودمون یاداوری کنیم

wWw.Roman4u.iR

چه خجسته دلی بود این !!!

بعد از گرفتن و دادن شماره رفتن !

_ ملت ماشاالله چه رویی دارن به خدا ... نشسته تو خونه می گه این نه اون ... انگار بنگاه ماشینه

بی توجه به اخم و حرف های زهرا بشقاب ها رو جمع کردم و رفتم اشپزخونه . به هیچ وجه دلم بحث و جدل نمی خواست پس تو همون اشپزخونه خودم رو سرگرم کردم .

دو روز با تیکه پرونی های زهرا گذشت و من لام تا کام حرفی نزدم .
مامان هم که ...
از دستش خیلی عصبی بودم ، خیلی !
حرفی نمی زد انگار نه انگار مثلا اینده من وسـطه ، اصـلا انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود !
من اون پسر رو ندیده بودم و یه سری اطلاعات جزیی ازش داشتم و قطعا این دلخوریم ربط به اون نداشت و اصلا جواب دادن بهش برام بی ارزش بود ولی

انتظار داشـتم مامانم یه کلمه به برادرهام بگه ، مثل وقتایی که با زهرا حرف می زنه با منم حرف بزنه و راهنمایی کنه ، نه اینکه به کل هیچم حساب کنه !
دکتر گفته بود که نباید ناراحت بشه ، نباید ا سترس و شوک بهش وارد بشه ... هزاار بار زهرا بهم گوش زد کرد و من هم قبول کردم و کوچکترین و بزرگترین درد هام رو تو خودم ریختم ا ما ... انگار این قانون فقط و فقط برای من بود ! زهرا می نشست کنارش باهاش حرف می زد حتی عصبیش می کرد و گریه ش رو هم درمی اورد ، ســـرهرچیزی ... ولی من از داشـــتن مادر محروم بودم ، محرومم کردن ! انگار تمام ســـهم من از مادرم تا همون ســـه ســـال پیش بود و حالا هیچ سهمی جز کلمه " مامان " ازش نداشتم !

بالاخره سال تحویل شد ...!
سال جدید با امید اتفاق های خوب و جدید !

دوم فروردین بود که اون خانم زنگ زد .

فائزه و حســـین خونه ما بودن و داشـــتیم برای جمع کردن وســـایل و رفتن به مسافرت برنامه می چیدیم که تلفن زنگ خورد .
تلفن چی خونه که من بودم ، جواب دادم .

_ بله

wWw.Roman4u.iR

_ سلام ... خوب هستید ؟

_ سلام مچکر ... شما ؟

_ فروزش هستم... شما باید شکیبا جان باشید درسته ؟

با تته پته گفتم : ب... بله شکیبام

خنده کوتاهی کرد و گفت : سال نو مبارک خاانممم

شرمگین گفتم : ممنون ... سال نو شمام مبارک

_ مرسی عزیزم ... مامان هستن ؟

_ بله ... چند لحظه گوشی خدمتون باشه

نیم نگاهی به نگاه های میخ شده به خودم انداختم و اروم گفتم : خانم فروزش ... می خواد با ...مامان حرف بزنه

مامان با اخم ریزی بلند شد و من بعد از تحویل گوشی سرجای قبلم نشستم .

_ فروزش کیه ؟

زهرا با دهن کجی رو به حسین کرد و گفت : خواستگار شکیبا ... مامان که قبول نکرده

مامان قبول نکرده ؟؟؟ ولی مامان که با من حرف نزده بود ؟ اصلا مامان کی به این نتیجه رسیده بود ؟ اصلا ...

_ قضیه چیه مامان ؟ زهرا چی می گه ؟

مامان همون جا پای تلفن نشست و گفت : هیچی ، چند روز پیش اومده بودن برای شکیبا ... منم جواب کردم

حسین با اخم گفت : چرا اون وقت ؟

تا ما مان خواست حرفی بز نه حسین تیز گفت : دختربزرگ داری و با ید بخاطرش دختر کوچیکت رو تباه کنی ؟ اره ؟

بلافاصله و برنده تر گفت : تا کی می خوای ندیده و نشناخته جواب رد بدی ؟ می خوای اینم بشونی بالاسر خونه و بعد بگی چرا دخترهای من نرفتن ؟؟؟

wWw.Roman4u.iR

_ منظورت چیه حسین ؟ این چه طرز حرف زدنه ؟ مگه ما محتاج توییم یا اومدیم در خونت واسه گدایی ؟؟؟

حسین عصبی برگشت سمت زهرا و گفت : من چنین حرفی زدم ؟ واسه خودت حرف درمیاری ... من می گم اینکه دختربزرگ داریم دلیل بر این نیست که اینده این بنده خدا رو خراب کنیم ... از کجا معلوم پسره خوب نبوده ؟ از کجا معلوم همونی نبود که شکیبا می خواست ؟ چرا الکی سرخود تصمیم می گیرید و باعث زندگیش می شید اخه ؟!

سر به زیر و بغ کرده نشسته بودم . ولی شدید دلم می خواست حسین رو بغل کنم و ازش تشکر کنم که همیشه حامیِ !

_ هرچی که بود تموم شده ... من جوابمو دادم

_ باشه تموم شده ، اینبارم تموم شد ولی شمارو به خدا دیگه تکرار نکنید و باعث تباهی شکیبا نشید ... الان اوج جونیشه و ممکن از خواستگارش خوشش بیاد و شما با دلایل مسخره تون بدترین ضربه به روحیه ش بزنید ... یکم فکر کن مامان

حسین حرفش رو زد و حرف حق هم زد اما بهتر از هرکسی می دونستم مامان گوش بده نیست . چون دختر بزرگ داشت و از قضا عزیزکرده ش بود ... ! اینده اون و حرف و حدیث مردم خیلی مهم تر از من بودن !

****

مریم

یه هفته از سال جدید گذشت .

سالی که از ده دقیقه بعد از تحویلش ، خودنمایی کرد !

ده دقیقه ای از تحویل سال گذشته بود که عاطفه پیام داد که برای ماه عسل می رن شمال ...!

درد ماه عسل رفتن و فکر و تصوراتش از یه طرف ... درد خاطره وحشتناک شمال از طرف دیگه ، تا سرحد مرگم برد !

_ مریم ، مادر کجایی ؟ بیا

با کلافگی دست به پیشونی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم .

_ بله مادرجون

سمتم برگشت و گفت : خاله نسترنت زنگ زده بریم خونه شون

wWw.Roman4u.iR

خاله ؟ خونه شون ؟ اصفهان ؟ ... ماه عسل !

شمال

...

خداااا !!!

_ چی شد مادر ؟ ناراحت شدی چرا ؟

_ نه مادری ، خوبم ...برای فردا براتون بلیط می گیرم

اخم ریزی کرد و گفت : پس خودت چی ؟

_ من خونه می مونم

_ یعنی چی که خونه می مونم ؟ بمونی تک و تنها چیکار کنی ...

_ بمیرم به درد خودم

با بهت نگاهم می کرد .

حق هم داشت !
کی سرش داده زده بودم ؟ کی بی احترامی کرده بودم ؟

_ ماد...

ادم ها چه موجوداتین ؟!!
موقع ع صبانیت هرچیزی رو راحت می گن ولی وقت عذر و خواهش ساکت می شن و حرف پیدا نمی کنن !

_ سر من می خوای داد بزنی ، بزن اما تو خودت نریز قربونت برم ... بگو چته مادر ؟ چرا اینقدر بی قراری ؟ بگو تا شاید اروم گرفتی

روی مبل اوار شدم و گفتم : چی بگم ؟ کدوم دردمو بگم اخه ؟

کنارم نشست و دست رو شونه های افتاده م گذاشت و گفت : هرچی که باعث این حالته ... هرچی که بی قرارت کرده ... بگو عزیزکم ، بگو بذار سبک شی

شده دهن باز کنی تا حرف دلتو بزنی ، یاا صلا بخوایی غر بزنی و گله کنی اما ساکت بشی ؟ کلمه ای به ذهنت نرسه ؟
دلم می خواســت حرف بزنم ، گله کنم اما انگار کســی بهم تو دهنی می زد و ساکتم می کرد ! نمی ذاشت حرفم رو بزنم !

wWw.Roman4u.iR

وادارم می کرد به سکوت و خودخوری کردن ... به تودار بودن !

با گفتن " هیچی بیخیال " به اتاق برگشتم .

صبح زود بیدار شدم و بیرون رفتم .
کوچه ها و خیابون ها خلوت بودن و فقط صـــدای گنجشـــک ها بود که اون سکوت رو می شکست ! و خوشبحالشون کسی رو داشتن که از تنهایی درشون بیاره و براشـــون اواز بخونه ... ولی من ، منی که ادم بودم و اشـــرف مخلوقات کسی رو نداشتم که برام حرف بزنه و از تنهایی درم بیاره !
تنها دلخوشـیم به پیام دادن های سـجاد بود که اونم بخاطر عید سـرگرم بود و کمتر سراغ می گرفت . انتظاری نداشتم ازش ولی دلخور بودم ! بی دلیل ... !
پوفی کشـیدم و با خودم غر زدم که " ببین چقدر بدبخت شـدم که پیام دادن یه پسر غریبه شده دلخوشیم و ازش ناراحتم می شم "

هندزفریم رو از جیب کناری کوله م بیرون اوردم و مثل همیشـــه پناه بردم به گوشی و اهنگ !

سرم رو که بلند کردم ، سرکوچه بودم !
اهنگ رو قطع کردم و درحالی که هندزفری رو تو کوله می چپوندم و کلید رو بیرون می اوردم ، سمت خونه رفتم .

در حیاط رو باز کردم و رفتم تو !
اولین کسی که به استقبالم اومد ، سکوت و تنهایی بود !

قبل از رفتن به داخل ، سراغ گل های عزیزم رفتم .
چند روزی بود ندیده بودمشون و دلتنگشون بودم !
شاید تنها دوست هام تو اون خونه ، همون گل ها بودن !
با صدای قناری م سمتش برگشتم .
جوری پر میزد و سر و صدا می کرد که انگار از اومدنم ذوق زده شده !
سمت قفس بزرگ و زرد رنگش رفتم .

_ سلام قناری جونم ، خوبی ؟

دیوونه نبودم که باهاش حرف بزنم ولی خب روزهایی بودن که من براش حرف می زدم و اون تو سکوت می نشست و نگاهم می کرد انگار که می فهمید چی می گم !
وقتی که تنها باشی با جرز دیوار هم حرف می زنی و درد و دل می کنی !!!

دریچه گرد قفس رو باز کردم و دستم رو داخل بردم .
انگار که راضی به اسارت بین دست هام بود که اروم رو کف قفس نشست و من راحت تونستم بگیرمش .

wWw.Roman4u.iR

بین دو دستم گرفتمش ، طوری که فقط سینه سفید و سر زردش بیرون بود !

نزدیک صورتم اوردم و با لبخند پت و پهنی به چشم های گرد و سیاهش نگاه کردم .

_ دلم برات تنگ شده دوست جونم

لب هام رو روی سـرش گذاشـتم و از تماس پرهای نرمش با لب هام غرق خوشی و لذت شدم .
همونطور که تو دستم بود سمت قفس دیگه و قناری جدیدم رفتم .

_ می خوام سوپرایزت کنم تا حال کنی

دریچه قفس ابی رنگ رو باز کردم که قناری ماده و کوچیکم ترسـیده پر زد و خودش رو از سقف اویزون کرد .

_ کاریت نداریم خانم خوشگله ... اومدیم خواستگاری

و خودم از حرفم خندیدم !

شاید دیوانه بودم ... شاید !

ب*و*سه ی دیگه ای به سرش زدم و فرستادمش تو قفس ...!
قدمی عقب رفتم و نگاهشون کردم .
به نظرم زوج خوبی می شدن ... یکی زرد و یکی ابی !
از دیدن اون زیبایی فقط یه چی به ذهنم رسید ...
_ به قول مادرجون ... ماشاالله ولا حول ولا قوه الا به لله

در رو پشت سرم بستم و به سالن ساکت و تاریک نگاه کردم .
مگه عیدها مامان و باباها با بچه هاشون نمی رن مسافرت ؟ مگه مامانا با کلی غر و خواهش بچه شـون رو باخودشـون راهی نمی کنن ؟ حتی اگه بچه شـون راضی نباشه ؟
مامان و بابای من متفاوت بودن یا مامان و باباهای دیگه ؟! ... فرقشون چی بود ؟

بدون روشن کردن چراغی راهی اتاقم شدم .
خونه ای که توش پدر و مادرت نباشن با لوسترهای میلیونی هم روشن نمی شه !

سـاک کوچیک مشـکیم رو از زیر تخت بیرون اوردم و شـروع به جمع کردن وسایلم کردم .

wWw.Roman4u.iR

قبل از رفتن به حمام به مادرجون زنگ زدم .
روی اسـپیکر زدم و خودم رو مشـغول بیرون اوردن حوله کردم تا کمتر یاد اون عذاب بیفتم !

_ جانم مادر ... کجا رفتی صبح کله سحر ؟

خدایا ...!
چه عذابی بود این جانم های پشت تلفن با یاداوریِ ...

_ الو مادر ... کجا رف

تی ؟

_ وسایلتونو جمع کنید بریم اصفهان

خوشحال گفت : باشه عزیزم

... الان حاضر می شم فقط می گم ...

کلافه پریدم وسط حرفش و گفتم : مادرجون ...

خودش فهمید و زود گفت : باشه ... مراقب خودت باش خداحافظت

خوب بود که می فهمید و درک می کرد اما کاش ...!

با حرص در کمد رو کوبیدم که هرسه کمد چسبیده بهم لرزیدن !

_ لعنت بهت ... لعنت بهت ... لعنتتتت بهتتت

ولی لعنت به کی ؟ به اون ادم و خاطره تلخش ؟ به عذابی که کشیده بودم ؟ یا لعنت به عاطفه و خبر سفرش ؟؟؟

بدون خشک کردن موهام ، تاپ سفید و شلوار جینم رو پوشیدم و مانتوی جلوباز مشکیم رو از روشون تن کردم .
با انداختن شال ابی ، ساک و پول کیفم رو برداشتم و بیرون رفتم .
چشمم به سوییچ افتاد .

_ سوییچ رو برات می ذارم ، لازمت می شه

هه ...!
چه مادر به فکری !!!

wWw.Roman4u.iR

با حرص سوویچ رو چنگ زدم و کشیدم که کم مونده بود جاکلیدی کنده بشه
.
درو کوبیدم و با حرص قفل کردم .
چقدر دلم می خواست لگدی نثارش کنم !!!

بعد از بستن در خروجی ، سمت ماشین رفتم و راهی خونه مادرجون شدم .

ساک مادرجون رو که یه تُنی وزنش بود تو صندوق گذاشتم .

_ مادر بیا اینم بگیر

در صندوق رو بسته م و باقدم بلند سمتش رفتم و سبد سفید و کوچیک رو ازش گرفتم .

_ مادرجون مگه داری می ری سفر قندهار اخه ... اینا چیه دیگه ؟

در سبد رو باز کردم ... خوراکی !

_ پوف ... خو سر راه می گرفتم دیگه ... اصلا مگه چندساعت ...

_ اووو چقدر غر می زنی دختر ... راه بیفت بریم ببینم

سبد رو با یه دست گرفتم و با دست دیگه لپ تپلیشو کشیدم و گفتم : شما امر بفرما محبوبه بانو

با خنده پشت چشم نازک کرد و رفت تا بشینه .
من هم بعد از گذاشتن سبد به صندلی عقب ، نشستم .

_ صدقه انداختی ؟

کمربند بستم و گفتم: بله صدقه انداختم ... به گل ها هم اب دادم و همه رو چیدم تو بالکن ... گاز و اب و برق هم بستم

_ الهی خیر ببینی ... پیر شی عزیزدل مادر

_ کم زبون بریز شیطون خانم ... کم زبون بریز

درحالی که دنده رو جا می نداختم سمتش برگشتم و با خنده گفتم : قول می دم اروم برم

wWw.Roman4u.iR

خنده نمکی کرد و گفت : اباریکلا ... حالا راه بیفت که دلم برای بچه هام پر می زنه

با خنده سر تکون دادم و بسم الله گویان راه افتادم.

_ به مامانت خبر دادی ؟

_ اره چند دقیقه پیش پیام دادم

_ خوب کردی ... خبر نداری کی میان ؟

_ نه

با مکث و تردید گفت : می گم مریم ... مادر اونجا یه وقت این پسره حمیدرضا اومد ، بدخلقی نکنی هاا ، گ*ن*ا*ه داره بچه م ... باشه مادر ؟

با حرص لب رو هم فشار دادم و گفتم : اون با من کار نداشته باشه ، من کاریش ندارم

_ اون طفل معصوم که کاریت نداره فقط ...

_ مادری بیخیال شــو جون من ... اینجور بگی منم دیوونه می شــم و جفتمونو به کشتن می دمااا

به رو به رو نگاه کرد و گله مند گفت : اصلا من دیگه حرف نمی زنم

شده دلت غنج بره برای تخسی و لجبازی مادربزرگت ؟ از هربچه ای ، شیرین تر می شن !!!

یه ربعی گذشــت که گفتم : قهر نکن من حاج رحیم نیســتم نازتو بخرمااا ... حالام یه چی بده بخورم که گشنمه

با اخم سبد رو برداشت و لقمه اماده ای سمتم گرفت .

ابرو بالا دادم و گفتم : نوچ ... اول اشتی کن

_ بچه نیستم که قهر کنم

_ اهاا ... بعد این اخم و تخم چیه ؟

حرفی نزد که گفتم : ای بابا ... عجب غلطی کردما ... ببخشید خو

wWw.Roman4u.iR

سکوت ...!

_ مادری ... محبوبه بانو ... عشق حاج رحیم ، نفس حاجی

با کش اومدن لبش ، خندیدم و گفتم : خوشت اومداا

لقمه رو اروم کوبید رو دستم و گفت : بی حیا

لقمه رو با دستش گرفتم و پشت دستش رو ب*و*سیدم !

_ نکن اع

با همه وجودم گفتم : خدا برام حفظت کنه

بالاخره بعد از چهارساعت رسیدیم .
جلوی در خونه پارک کردم و رو به مادرجون گفتم : بفرمایید خانم ... اینم خونه دخترت

_ خدا دلتو شاد کنه که دلمو شاد می کنی

_ شادی من شمایی محبوب بانو

هردو پیاده شدیم .
مادرجون سمت در رفت و من رفتم تا ساک ها رو بردارم .

_ واااای عزیز جووون

با جیغ ندا فکر کنم کل اصفهان از اومدن ما خبردار شد !

_ به جای جیغ زدن بیا کمک من

با دیدن من یه جیغ دیگه کشید و دوید سمتم .

یه قدمیم که ر سید ساک خودم رو انداختم تو سینه ش و گفتم : عیدت مبارک ... اینو ببر

با دهن باز نگاهم می کرد که شونه بالا دادم و از کنارش رد شدم .

_ خیلی بی ذوقی ... یخمک

wWw.Roman4u.iR

بدون برگشتن دستمو بالا بردم و گفتم : اینه برگردون

_ باز دختر منو حرص دادی تو ؟!

چرا من اینقدر این زن رو دوست داشتم ؟!!

_ سلام خاله جونم ... عیدت مبارک

_ سلام عزیزدل خاله ... عید توام مبارک

و فقط این د ست هامون بودن که به ب*و* سیدن و دراغوش کشیدن هم پیش قدم شدن !

روی مبل نشستم و گفتم : کسی نیست ؟

ندا که ســاک ها رو به اتاق برده بود ، اومد و گفت : چیه می خوای ل*خ*ت شی باز ؟

پشت چشم نازک کردم که گفت : واسه من چش و ابرو نیاهاا ... من بزرگترم

بروبابایی نثارش کردم و شال و مانتوم رو دراوردم .

_ می خوای برو دوش بگیر

...

ها ؟

به پشـتی مبل تکیه زدم و درحالی که پاچه شـلوارم رو بالا می زدم گفتم : یکم دیگه میرم ... فقط خاله

صـاف نشـسـتم و گفتم : یه چی بده ج*ی*گ*رم حال بیاد ... دارم اتیش می گیرم

_ برات شربت درست کردم ... الان میارم

_ اخ دستت درد نکنه

با اومدن شربت ، لاجرعه سرکشیدم که ندا گفت : بدبخت قحطی زده

_ عمته ...

wWw.Roman4u.iR

_ هیییی اگه به بابام نگفتم ، حالا صبر کن

بلند شدم و گفتم : خودم می گم اصلا

رو به خاله گفتم : من می رم دوش بگیرم

_ منم لباسهاتو اماده می کنم

سمت ندا برگشتم و قدرشناسانه نگاهش کردم .
دلیل این همه خوب بودنشون رو نمی دونستم ولی اینو خوب می دونستم که جبرانش سخت بود ، محال بود ...!

با کوبیده شدن چیزی به شکمم از خواب پریدم .

با دیدن ندا و بالشت توی دستش ، چشم بستم و هرچی از دهنم دراومد بارش کردم ... هرررچیییی!
و وقتی چشم باز کردم کسی نبود :/

با اعصاب داغون از تخت پایین اومدم .

با سر و صداهایی که از بیرون می اومد ، فهمیدم همه حاضری زدن .
تاپ و شلوارکم رو با سارافن استین سه ربع توسی و شلوار سفید عوض کردم و بعد از بستن موهام شال رو سرم انداختم و بیرون رفتم .

_ به به دختر قشنگم ... خوبی عمو جان ؟

سمت اقای عابدی (شوهرخاله) برگشتم . مرد محترم و عزیزی که به اندازه پدرم دوستش داشتم !

_ سلام عموجون ... خوبید ؟ عیدتون مبارک باشه

_ سال نو توام مبارک باشه دخترم ... حسابی خسته بودیا ، خوب خوابیدی ؟

با پشت چشم نازک کردن به ندا گفتم : بله ولی بر ...

_ سلام

_ خرمگس معرکه لعنت

این حرف من برابر بود با سلام دادن حمیدرضا ... و همین هم باعث شد همه با دهن باز سمت من برگردن !

wWw.Roman4u.iR

برگشتم و به حمیدرضای متعجب پشت سرم نگاه کردم .

_ اوم ... خب ... سلام

از کســی صــدا درنیومد که گفتم : اومم خب من ... بابا چرا اینجور نگام می کنید من با اون ندای عوضی بودم ... اه

و یهو جمع ترکید از خنده !!!

_ خوبی ؟ ... عیدت مبارک

سر به زیر گفتم : ممنون ... همچنین

قبل از اینکه سوال و حال دیگه ای بپرسه سمت دورترین مبل رفتم و نشستم .
_ دوقلوها کجان ؟

_ با دوستاشون رفتن بیرون ... شب میان

فقط سر تکون دادم .

_ راستی مامانت زنگ زد ... گفت چند روزه دیگه میان اینجا

ابرو بالا انداختم و گفتم : اینجا ؟! ... مگه قراره چند روز اینجا با شیم که اونام بیان ؟

اقای عابدی با دلخوری گفت : اینجا راحت نیستی ؟

_ نه عموجان ... هرچی با شه عیده و بالاخره شمام سفر و تفریح می خوایید دیگه ، نمی شه که ما لنگر بندازیم

ندا زودتر گفت : خفه بابا ... واسه ما تیریپ تعارف نیا

خاله هم گفت : اره عزیزم ... اینجام مثل خودتون ... تازشـــم قرار نیســـت که همش خونه باشیم ...

نیم نگاهی به شـــوهرش کرد و گفت : اصـــلا ما خودمون گفتیم بیایید تا باهم بریم مسافرت و گردش

ندا با اب و تاب گفت : اره مری ... دوستم می گفت ماسوله ...

wWw.Roman4u.iR

تیز نگاهش کردم که ساکت شد .

خاله چشم غره ای بهش رفت اما بی فایده بود !
ندا حرفی رو که نباید می زد ، زد ! و من رو یاد اون روز نحس انداخت !

_ به نظر من بریم سمت تبریز و اردبیل ... نظر شما چیه داداش ؟

چقدر دلم می خواست سر حمیدرضا رو از تنش جدا کنم !

اقای عابدی شونه بالا انداخت و گفت : من مطیع جمعم

حمیدرضا با خنده گفت : جمع یعنی زنداداش دیگه ؟؟؟

و باز سالن و صدای خنده !

با نشستن دست مادرجون رو شونه م سمتش برگشتم .
بالا سرم ایستاده بود و با مهربونی نگاهم می کرد .

_ فراموشش کن ... بهش فکر نکن که کی چی گفت ، باشه مادر ؟

سر تکون دادم و بعد از تر کردن لبم گفتم : هوم

دست نوازش به سرم کشید و به اشپزخونه رفت .

بعد از خوردن شام ، من و ندا و حمیدرضا راهی سی و سه پل شدیم .
البته قرار به اومدن حمیدرضا نبود ولی خب ... اش که بی نخود نمی شه !!!

_ ندا با دیدن الوچه فروش جیغ زد ماورای بنفش ...

_ عمو نگه دار .. نگه دار ... وای الوچه

چرا دخترها از چیرهای ترش خوششون میاد ؟!!

با انزجار به الوچه های براق روی چرخ نگاه کردم .

_ پیاده نمی شی ؟

سمت حمیدرضا برگشتم .
باید باهاش چیکار می کردم تا بفهمه با من پسرخاله نشه ؟!

_ نه

wWw.Roman4u.iR

نه ای که گفتم کارساز بود و باعث شد برگرده و بیخیالم شه .

کلافه سمت ندا برگشتم تاببینم چیکار می کنه که ...
با دیدن چرخی که بخار ازش بلند می شد ، نیشم باز شد !

_ باقالیییی

حمیدرضا گیج سمتم برگشت و گفت : هاا!

_ باقالی

زود از ماشین پیاده شدم و سمت چرخی پرواز کردم !

دوتا پسر درحال صحبت با پیرمرد بودن که پریدم وسط حرفشون و گفتم : اقا ... لطفا برای منم بکشید

پیرمرد خوش رو سمتم برگشت و گفت : بله ... چند تومنی ؟

_ اوم ... اندازه اون

و به کاسه های استیلش اشاره کردم .

یکی از کاسه ها رو برداشت و مشغول کشیدن شد .

_ بخاطر این خودتو می کشتی ؟ ... خاک تو سرت

بی توجه به ندا و حرفش ، به باقالی هایی که تو کاسه ریخت

ه می شدن نگاه می کردم !

_ بفرما خانم

کاسه رو ازش گرفتم و خیلی زود دست به کار شدم .
گل پر ، نمک ، سرکه و ... فلـــــفل

_ اه اه ... معلوم نیست چندتا مرد با این کاسه ها از اینا خوردن و سرکشیدن ... چطور می تونی بخوریش ؟ عوووق

با دهن پر و زبونی که از داغی می ســوخت گفتم : همونطور که تو قرار اون الوچه های مگسی رو بخوری

wWw.Roman4u.iR

با این حرفم اون دو پسر و حمیدرضا خندیدن .

ندا با دهن کجی گفت : خب حالا ... بده منم یکی بخورم

خودم رو کمی پس کشیدم تا بتونه برداره .

اولین باقاله ای که تو دهنش گذاشـــت ، پرید بالا و جویده و نجوییده ریخت بیرون ...

_ ای ســـوختم ... اتیش گرفتم ... بمیری الهی ، چه جور این زهر مارو می خوری تو ؟

بی توجه به ندا و خنده های اون چند نفر ، کاسه رو برداشتم و ازشون دور شدم تا حالم رو بدتر نکنن و بتونم با خیال راحت از خوراکی و طعم موردعلاقه م لذت ببرم !

روز بعد همه دور هم جمع شـــده بودن و بحث می کردن . بحثی که به هیچ وجه مورد علاقه من نبود . پس بی توجه به اون ها به دنیای مجازی رفتم .

_ سلام مریمی ... کجایی بابا ، دلم برات تنگ شده

دل من چی ؟ دل من هم برای این دکتر و دوست تنگ شده بود ؟ ... شده بود !

_ سلام س ... خوبی ؟ من هستم تو نیستی ... کجایی ؟

_ اومدم روستا خونه مادربزرگم ... جات خالی

جام خالی بود ؟

_ منم اصفهانم خونه خاله م ... چه خبر ؟

_ سلامتیت ... اوه اوه مریم عکس گرفتم چه عکسی ، محشررررر

ایموجی چشم قلبی فرستادم و نوشتم : ببینمممم

_ صبر کن داره میاد

چند ثانیه بعد دوتا عکس پشت هم اومد .
با لود شدنشون چشم هام گرد شد . راستش باورم نمی شد اون پسر خوشتیپ تو عکس همون سَ خودمه !

wWw.Roman4u.iR

_ سسسس این تویی ؟

_ اره دیگه (ایموجی دهن صاف)

دوباره به عکس نگاه کردم .
یه جای پر درخت بود ... و سـجادی که پیرهن و شـلوار مشـکی با کت تک خردلی فوق العاده شیک ، ست کرده بود .

_ واااای سسس خیییلیییی خوشگل شده ... خیییلیییی

با شیطنت نوشتم : بیا زنم شو ... سرتا پاتو طلا می گیرم

ایموجی خنده و : نوچ ... شوهرت می شم (ایموجی شیطنت)

خندیدم و نوشتم : نه دیگه زن خودمی ... جووووونننن

اسـتیکر خنده داد و نوشـت : اگه من زنت بشـم ، یار و همدمت بشـم ، اگه دعوامون بشه ، منو با چی می زنی ؟

با تصور سجاد و اون ریش و سیبیل و یه مَن ارایش ، ترکیدم از خنده !!!

با شلیک خنده من همه سمتم برگشتن که عذرخواهی کردم .
درحالی که می خندیدم سمت اتاق رفتم و تو همون حین نوشتم : اخه قربونت برم من که دلم نمیاد تورو بزنم ...

روی تخت نشستم و با خنده ای که تمومی نداشت نوشتم : می ذارمت روی سرم می برمت خونه بابات ، می ندازمت زمین و می گم ... زنم اینقدر دست کوچولو پا کوچولو ، اخه مگه می شه ؟؟؟

و باز خنده بلند من !!!
حس می کردم اون هم می خنده ... و جالب این بود این حس رو دوســـت داشتم !

_ دیووونههههههه

_ خودتی (ایموجی زبون)

_ تویی (زبون دراز)

_ تووووووو

wWw.Roman4u.iR

ایموجی خنده و : منصفانه بخواییم بگیم ... هردو دیوونه ایم

و چه لذتی داشت این حرف !
یادم یکی از بچه ها می گفت وقتی کســی رو دوســت داره همه چیزش برات قشـنگ می شـه ولی یه چیزی هسـت که هیچ کدوم خوشـی دنیا به پاش نمی رسه ، اونم وقتی که بهت می گه دیوونه !!!
و من اون لحظه ناخوداگاه یاد اون حرف افتادم درحالی که اون حرف درمورد عشق بود ... ولی من که عاشق سجاد نبودم ، بودم ؟!

_ خب خب بگو ببینم به چی اونطور قاه قاه می خندیدی ؟ ها ها ؟؟؟

سمت ندای عصبی برگشتم و با ته مونده خنده گفتم : بردن جهنم

متعجب گفت : کیو ؟؟؟

_ فضولو

و باز خنده بلند !
چم شده بود که با دلیل و بی دلیل اینطور می خندیدم ؟!!

_ بی مزه ... بگو ببینم ، بیچاره عموی من اون بیرون داره حرص می خوره تو اینجا نشستی هرهر می خندی ؟؟؟

اخم کردم و گفتم : جلوی خنده عموتو گرفتم ؟ بخنده به من چه

روی صندلی نشست و گفت : می دونی که دو...

_ ندا بس می کنی یا نه ؟

عصبی گفت : چیو بس کنم ؟ ها ؟ چیو مریم ؟ حمیدرضا دوستت داره و اینو دیگه همه می دونن ... بدبخت چندبار پا پیش گذاشت ؟ چندبار باهات حرف زد ؟ چرا اذیتش می کنی اخه

_ فعلا که تو داری با این چرندیاتت من رو اذیت می کنی ... پس لطفا تمومش کن

تو سکوت نگاهم می کرد ولی من بی توجه بهش با سَ خودم حرف می زدم .
سَ خودم ؟؟؟
اره سَ خودم ... چند بار گفته بود که تنها کسی که سَ صداش می کنه منم ، پس سَ فقط برای من بود ! فقط و فقط مختص من !!!

wWw.Roman4u.iR

_ مریم ... پای کسی وسطه اره ؟

نیم نگاهی به ندا و نیم نگاهی به صفحه چت کردم .

_ اره ... اسمش سجاد

قرار نبود کسی غیر من و اسماعیل از این قضیه باخبر بشه اما اون لحظه خواسته و ناخواسته به زبون اوردم ، به عنوان بودن تو زندگیم !
سجاد تو زندگیم بود ؟ ... اینکه هرساعت پیام می داد ، اینکه با نبود چند روزش دلتنگ شده بودم ، این معنی رو نمی ده ؟ ... شاید !

تا شب ندا با اخم نگاهم می کرد و اصلا باهام حر

ف نمی زد و می گفت " از تو بعید بود این کارها و ساده بودن ... چرا به یه پسر اعتماد کردی ؟ چرا گذا شتی اینقدر بهت نزدیک شه ؟ و ... " و من فقط گوش می دادم !

سر میز شام بودیم که صدای ایفون بلند شد .

سپهر رفت و چند لحظه بعد بلند و خندون گفت : اسماعیلِ

دروغ چرا ، خوشحال شدم .
وجود اسماعیل تو اون جمع ، لازمه من بود !

_ سلام ... توروووخداا بلند نشید ... قسم دادم ... بشینید وای توروخدا خجالتم ندید

این ها رو درحالی می گفت که هیچ کس به پاش بلند نشده بود !!!

اقای عابدی خندون گفت : کم لودگی کن پسر ... بیا بشین که خوب موقعی اومدی ، مادرزنت دوست داره

_ سینه چاکشم منننن

خاله با اخم گفت : سینه چاک کی ؟ مادر زنت ؟

درحالی که سمت من می اومد گفت : نه سینه چاک این ...

اولش فکر کردیم منظورش منه ولی با بردا شتن پیاله سالاد شیرازی من متوجه منظورش شدیم .

wWw.Roman4u.iR

دهن کجی کردم

و گفتم : هرهر خندیدم ... بزار سرجاش ببینم

بی قید بالا ســـر مادرجون وایســـتاد و پیاله رو با چندش ترین حالت ممکن سرکشید ...!

_ اخیش ج*ی*گ*رم حال اومد

_ خب مادر مثل ادم می نشـــســـتی می خوردی دیگه ... اب لب و لوچت رو ریختی رو سر و کله م

با این حرف مادرجون همه زدن زیرخنده .
این پسر به واقع شادی اور هر جمعی بود !!!

****

شکیبا
با سارا تو اتاق نشسته بودیم و حرف می زدیم که زهرا و خاله هم اومد .
خاله کنارم نشست و گفت : چیکار می کنید ؟

_ هیچی حرف می زدیم

_ پاشید برید بیرون خب ... نشستید که چی ؟

با بلند شدن صدای گوشیم دیگه نفهمیدم چی گفتن و چه تصمیمی گرفتن .

_ کی زنگ زده ؟

_ فروزش ... گفت مامانت می شناسه

با کلافگی د ست به گردنم ک شیدم و به امیر پ شت خط گفتم : با شه به مامان می گم

_ چندباری زنگ زده بود منم گفتم بهتون ... کار نداری خداحافظ

_ خداحافظ

_ کی بود ؟

wWw.Roman4u.iR

رو به زهرا کردم و با مکث گفتم : امیر بود ... می گفت اون خانمه ، فروزش ... چندبار زنگ زده خونه

با یکم فکر کردن گفت : خب چی می گفت ؟ ما که جوابشونو دادیم

شونه بالا انداختم و گفتم : چه بدونم

_ کیه مگه ؟

برخلاف تـ صورم زهرا با خنده و شیطنت گفت : خوا ستگار شکیبا ... مامان جوابشون کرده ولی خب دست بردار نیستن

خاله و سارا نگاهی بهم انداختن و خاله گفت : خب حالا وا سه چی زنگ می زنن ؟

_ چه بدونیم ... دست برنمی دارن دیگه

زهرا جوری می گفت که انگار سینه چاکم بودن !

_ حالا نظر تو چیه ؟ دیدی پسره رو ؟

سری تکون دادم و با خنده ریزی گفتم : هرچی بزرگترا بگن

زهرا پقی زد زیر خنده که منم خندیدم .
سارا نیشگونی ازم گرفت و گفت : درد نخند ببینم

_ اع خب مگه چی گفتم ؟

پشت چشم نارک کرد که منم با اخم جوابش رو دادم .

_ به سلامتی ان شالله

تشکری کردم که خاله بلند شد و رفت .
زهرا هم رفت پیش مامان !

_ عوضی حالا من باید بدونم ؟

با دهن کجی گفت : هرچی بزرگترا بگن ... کثافت

با خنده گفتم : خب مگه چیه ؟ خواستگار دیگه

wWw.Roman4u.iR

_ چرند نگو شکیبا ... مگه تو امیرعباس رو دوست نداری ؟این اداها چیه ؟

اخ که چقدر دلم می خواســت بخوابونم تو گوشــش ! ... بخاطر خیلی چیزها ... مثل بازی دادن من ! می دونست برادرش چه اشغالی و با حرف هاش سعی در تشدید کردن حس مسخره من داشت !

_ امیرعباس برام فقط پسرخاله س ، نه چیز دیگه

_ یعنی چی این حرف ؟

با خونسردی گفتم : یعنی من بهش فکر نمی کنم ... قبلا هم خیلی ساده بودم که فکر می کردم امیرعباس شاهزاده قصه م

فرصت حرف دیگه ای بهش ندادم و از اتاق بیرون رفتم .

_ شکیبا

سمت مامان برگشتم که دیدم با زهرا نشسته و خنده رو لبشون ...!

_ بله

کنارش نشستم که گفت : زهرا می گه باز زنگ زده بودن

سر به زیر انداختم که گفت : برگشتیم می گم بیان

با تعجب سر بلند کردم و گفتم : ولی اخه ... یعنی...

_ از ظاهرشون معلوم بود اصل و نسب دارن ... حالا می گیم بیان تا بیشتر اشنا بشیم

_ ولی مامان من نمی خوام قبل زهرا ...

_ نترس قبل زهرا نمی ری ... اینم خواستگار داره ، قرار برگشتیم بیان برای حرف های نهایی

با دهن باز نگاهشون می کردم . چی می گفتن اینا؟ زهرا ، خواهرم نزدیک به ازدواج بود و من بی خبر بودم ؟؟؟

_ یادته رفته بودیم خونه عموی فائزه ؟ برای جشن پسرش ...

یادم بود ... من بخاطر امتحان شرکت نکرده بودم !

wWw.Roman4u.iR

_ مادرش اونجا زهرا رو دید و حرف پیش کشـــید ... همون موقعم پســـره رو نشـــونمون داد ، پســـر خوب و مودبی بود ... بعد اون هم چندباری حرف زدیم ... حالا قرار بعد تعطیلات با پسرشون بیان

دروغ چرا دلخور شـــدم از بیخبری اما با تمام وجود خوشـــحاااال شـــدم برای خواهرم ... با هام لج می کرد ، عصـــبیم می کرد ، حرف بارم می کرد ا ما دوستش داشتم و خوشبختیش ارزوم بود .

_ بیخبرم گذاشتید ولی ... خیلی خوشحال شدم

زهرا با شیطنت گفت : راستشو بگو ، چون قرار فروزش اینا بیان خوشحالی ؟

خندیدم و گفتم : برو بابا ... خجسته دل

_ سلام س
لا

م

باصدای سجاد برگشتیم .
از خنده روی لبش معلوم بود سفر یه روزه با پسرخاله هاش بهش خوش گذشته !

_ سلام ... خوش گذشت ؟

مامان رو ب*و*سید و گفت : اره جاتون خالی

_ برای من انگشتر خریدی ؟

هنوز ازش دلخور بودم ا ما بعد از حرف زدن با مریم این دلخوری خیلی کمترشده بود و رابطه م با سجاد می شه گفت مثل قبل شده بود !

_ اره خریدم ... بیا نشونت بدم

پشت سر سجاد به اتاق امیرعباس که خالی بود ، رفتیم .

از تو کوله پشتیش جعبه کوچیکی بیرون اورد و گفت : بیا اینم انگشترت

یه انگشتر پر از صدف های ریز و کوچیک سفید ... خیلی شیک و ناز بود .

wWw.Roman4u.iR

_ وای چه خوشگله ... مررسسییی

_ حالا اینم هست ... این قشنگتره

جعبه دیگه رو ازش گرفتم و بازش کردم .
یه انگشتر با دوتا سنگ سفید و مشکی که به شکل اَشک بودن و همدیگر رو کامل می کردن و روشون هم کار شده بود ... و واقعا قشنگتر از اولی بود !

_ خیلی خیلی قشنگه ... دستت درد نکنه

با خنده جوابم رو داد .
با اومدن امیرعباس بلند شدم .

_ سلام خاله دختر ... خوبی ؟

خنده ش ... هیچ وقت فکر نمی کردم روزی برســـه حالم از خنده ش بهم بخوره !

سلام سرد و کوتاهی کردم و از اتاق بیرون رفتم .

موقع شام بود و خاله و زهرا تو اشپزخونه بودن و سارا رفته بود تا دوش بگیره .
من و مامان تنها تو سالن نشسته بودیم که امیرعباس اومد . چرخی زد و رفت اتاقش ... چند دقیقه بعد دوباره اومد . الکی می چرخید تو سالن ... حس می کردم می خواد حرفی بزنه !
مامان بلند شد و رفت پیش خاله اینا ... حالا فقط من بودم و امیرعباس ...!

تاخواستم بلند شم خم شد سمتم که با ترس خودم رو عقب کشیدم و چسبیده به دیوار ...

_ اینو برای تو خریدم

و تا به خودم بیام رفت ...!
جوری که انگار اصلا از اول نبود !
به دستبند بافتنی زیتونی و مشکی توی دستم نگاه کردم .
خوشگل بود اما ...
اصلا دلم نمی خواست یادگاری ازش داشته باشم .
همین که بلند شدم برم و دستبند رو بهش پس بدم ، سارا اومد .

_ کجا می ری ؟

_ می خوام اینو پس بدم

wWw.Roman4u.iR

سمتم اومد و دستبند رو ازم گرفت

_ چه قشنگه ... کی خریده ؟

_ امیرعباس

ابرو بالا انداخت و گفت : اوه مای گاد ... خدا شانس بده ... حالا بیا ببندم به دستت ببینم

د ستم رو پس کشیدم ... نمی خوا ستم یه لحظه هم تو د ستم با شه ولی سارا لجوجانه دستم رو کشید و دستبند رو بست .

_ عوضی چه سلیقه ایم داره ... به دستت میاد

لبخند کجی زدم و خواستم بازش کنم که ...

_ وای امیر بیا ببین دستبند چه به دستش میاد

استین سارافنم رو کمی بالا داد تا دستبند قشنگتر دیده بشه که با حرص استینم رو پایین کشیدم و از کنارشون رد شدم .

به هیچ وجه دلم نمی خواست باز هم بازیچه اون خواهر و برادر بشم . هرچی قبلا ســادگی کرده بودم بس بود . دیگه اجازه نمی دادم ســوژه خنده م کنن و هرطور شـده می خواسـتم حماقت گذشـته م رو جبران کنم ! و باید جبران می کردم !!!

دهمین روز عید و ســومین روزی بود که خونه خاله اینا رفته بودیم ، طبق تصمیم بزرگترها قرار بود روز بعد بریم بیرون و تفریح کنیم .
پسـرها و من و سـارا تو سـالن نشـسـته بودیم و حرف می زدیم که امیرعباس پیشنهاد جن گیری داد ...!

_ من نیستم ... شب بخیر

_ بشین بابا ... کلی می خندیما

با اصرار و اعتراض بچه ها نشستم ولی چه نشستنی ... از ترس کوسن مبل رو محکم فشار می دادم .

سبحان که پسرعمه سارا اینا می شد ، پیشنهاد خاموش کردن لامپ ها رو داد تا مراسم جن گیری شروع بشه .
کل چراغ ها رو خاموش کردن و تنها نور برای یه دونه شــمعی بود که زیر میز عسلی گذاشته بودن !

wWw.Roman4u.iR

امیرعباس برگه ای رو که روش حروف الفبا نوشـــته بود روی میز گذاشـــت و فنجون کوچولوی دکوری رو از تو ویترین اورد و گذاشت روی برگه ...

_ من ازش دعوت می کنم بیاد ... این فنجون روی حروف حرکت می کنه تا اسمش رو بدونیم

بیشتر تو خودم جمع شدم طوری که من تو دل مبل و کوسن تو دل من بود !!!

_ ای روح بزرگوار ، ای جن بزرگ ما اینجا جمع شده ایم و از شما دعوت می کنیم تا به جمع ما بپوندید ... ای روح بزرگ ...

یهو نمی دونم چی شد شمع خاموش شد ...
جیغی زدم که ماورای ماورای فرابنفش و فراسرخ و غیره بود !
سارا بغلم کرد و گفت : نترس ... هیسسس

سارا رو هول دادم و بلند شدم .
با گریه رو به همه گفتم : خیلی بیشعور و کثافتید

تا قدم اول رو برداشتم امیرعلی خنده کنان گفت : بری جنا میان سراغت و جن زده می شی

لبهام رو روی هم فشار دادم و گفتم : مرده شور تو و جن و روح

تو اون تاریکی نمی دونم کی بود که پام رو کشید و با مخ رفتم رو زمین ...

_ اااخخخخ

زودتر از همه سجاد و سارا بالا سرم اومدن ... امیرعباس چراغ رو روشن کرد . همه دورم جمع شده بودن و من با گریه ناله می کردم .

_ کدوم خری این کارو کرد ؟

سبحان با خنده رو به سجاد کرد و گفت : من فقط خوا ستم شوخی کنم نمی د...

با مشتی که سجاد به بازوش زد ساکت شد .

_ مردک نفهم چیزیش می شد چی ؟ اصلا به چه حقی بهش دست زدی تو ؟

امیرعلی جلوی سجاد رو گرفت و سعی کرد ارومش کنه .
با کمک سارا نشستم و رو به سجاد گفتم : عیب نداره ... چیزیم نشد که

wWw.Roman4u.iR

_ اگه می شد چی ؟ سرت یه جا می خورد چی ؟

_ اون وقت خودم می دونستم چیکارش کنم

با این حرف همه سمت امیرعباس عصبی برگشتیم .

الان مثلا بخاطر من اونطور سرخ شده بود ؟!!
چرا اون وقت ؟ ... هه!

جایی که رفته بودیم پر درخت بود و از بینشـــون رودخونه نســـبتا بزرگی رد می شد .
از صدای آب اونقدر لذت می بردم که بی توجه به بقیه کنارش نشسته بودم و به ســنگ های بزرگ و کوچکی نگاه می کردم که راه اب رو ســد کرده بودن اما اون باقدرت خودش رو بهشون می کوبید و می رفت ...

_ تنها نشستی ؟

با شنیدن صداش اخم کردم .

بلند شـدم برم که راهمو سـد کرد و گفت : سـارا می گفت خواسـتگار داری ؟ بخاطر اونه اینطور می کنی ؟

یادم قبلا نمی تونستم تو چشم هاش نگاه کنم ، می ترسیدم حرف دلمو بخونه اما اون لحظ

ه زل زده بودم به چشم هاش و دلم می خواست تنفرم تا مغز استخونش بره !

_ خوب امار می دید بهم ... افرین

خواسـتم رد شـم که نذاشـت و با اخم گفت : صـبر کن ... تو چرا یهو عوض شدی ؟ این رفتارا واسه چیه ؟

_ من همون ادمم منتهی ...

با غیظ نگاهش کردم و سربالا انداختم و با نفرت گفتم : ادم هام رو شناختم

به بازوش زدم و از کنارش رد شدم .
دیگه مثل قبل بودن کنارش دلم رو نمی لرزوند بلکه برعکس ... حالم رو بهم می زد !!!

wWw.Roman4u.iR

_ کجا بودی ؟

سمت سجاد برگشتم و گفتم : نشسته بودم کنار اب ... بریم بگردیم ؟ حوصلم سر رفته

سر تکون داد و رو به بقیه کرد و گفت : ما می ریم این اطراف بچرخیم

سارا بلند شد و گفت : منم میام

چقدر ازش بدم می اومد !

من و سجاد جلو می رفتیم و سارا و برادرهاش و پسرعمه ش از پشت سر ...

_ امیرعباس چی می گفت ؟

شونه بالا انداختم و گفتم : زر مفتتت

تک خنده ای کرد و گفت : کشته مرده ش بودیاا

با حرص گفتم : نه عزیزم ... خر بودم

شونه به شونم زد و گفت : چرت نگو ... می دونی چالوس رفتیم چی شد ؟

درحالی که به درخت های بلند و سرسبز نگاه می کردم گفتم : چی ؟

با خنده شروع به تعریف کرد : یه فروشگاه بود از این صنایع دستی فروشا ، من رفتم تا ببینم چی می تونم برات بخرم و از امیرعباس و بقیه جدا شـــدم ... بعد از خریدن انگشترها رفتم سمت امیرعباس و سبحان ... حواسشون به من نبود ، شنیدم که امیرعباس می گفت...

سکوت کرد که سمتش برگشتم و گفتم : خب ... بقیه ش

ابرو داد و خندید .

_ به ســبحان می گفت یه دســتبند خوب بگرد پیدا کن برای شــکیبا می خوام بخرم

با دهن باز سرجام وایستادم .
امیرعباس واقعا چنین حرفی زده بود ؟ اون هم پیش پسرعمه ش ؟؟؟

_ چیه ؟ باور نکردی ؟

wWw.Roman4u.iR

دوباره شونه به شونه هم راه افتادیم که گفت : وقتی برگ شت و منو دید باورت نمی شه چه جور هول و سرخ شد ...

_ هیچی بهش نگفتی ؟

_ نه همون که ترسید بس بود ... تازشم تلافی کردم

_ چه جوری ؟

خنده ش عمق گرفت و گفت : انگشـــترها رو دید گفت برای کی خریدی ؟ گفتم برای شکیبا ، گفت دوتا اخه ... منم گفتم اون یکی رو برای سارا خریدم

و بلند زد زیرخنده ...!

_ وای که قیافه ش دیدن داشت شکیبا ... جات خالی بود به خدا

با تصور قیافه ش پقی زدم زیر خنده .

_ ایول حال کردم ... خوشم اومد دادا جونم

کف دست نشونم داد که دستم رو بالا بردم و گفتم : بزن قدش

و چه پیوند محکمی بود این حس خواهر و برادری ...!

****

مریم

بزرگترها با ماشـــین بابا راه افتادن و ندا و دوقلوها با ماشـــین حمید ... من و اسماعیل هم با ماشین مامان پشت سرشون راهی شدم .

_ از سودا جونت چه خبر ؟

لبخند پت و پهنی زد و گفت : خوبه ... اونام تبریزن ، خونه داییش

ابرو بالا دادم و گفتم : پس همون اومدی ... می گن سلام گرگ بی طمع نیست

تک خنده ای کرد و گفت : شک داشتی مگه ؟

جدی ادامه داد : می خوام نشـــونت بدم ... یعنی خودش گفته که دوســـت داره ببینتت

wWw.Roman4u.iR

_ اها ... ببینه که چی شه ؟

اخم ریزی کرد و گفت : یعنی چی ؟ نکنه نمی خوای بیای ؟

_ من دیدن کی رفتم که سودات دومی باشه ؟

گوشه لبشو تو داد و سکوت کرد . من هم سرگرم گوشی شدم .

_ از سجاد چه خبر ؟

همونطور که تایپ می کردم گفتم : ندا فهمید

تیز نگاهم کرد و گفت : چیو ؟ ... مگه نگفتم به کسی نگو ؟

_ باهاش چت می کردم و می خندیدم ، شک کرد ، منم گفتم

سر بلند کردم و گفتم : اتفاقا خوب شد چون باز بحث حمیدرضا رو وسط می کشید منم گفتم سجادو دوست دارم تا بیخیال شه

مکث نسبتا طولانی کرد و بعد پرسید : تو که ... رابطه تون تا چه حد ؟

درحالی که به سـر و کله زدن ندا و سـپهر تو ماشـین جلویی نگاه می کردم ، گفتم : مثل قبل ... پیام و شوخی ، گاهی هم کل کل

_ خب ؟

_ خب ؟؟؟

پوف کوتاهی کشـید و گفت : اینکه باهاش می خندی اونم جوری که بقیه متوجه حالت بشن ، کم نیست مریم ... می ترسم این رابطه بدتر بهت اسیب بزنه

اسیب بزنه ؟ ... سجاد به من ؟

_ اینکه نسـبت به قبل بهتر شـدی غیرقابل انکار ، اصـلا همین حرف زدنت با خود سـجاد ... تو کی تاحالا با پسـری حرف زدی که این دومیش باشـه ؟ ... سـجاد اولین پسـری که جرات حرف زدن باهات پیدا کرده و تو هم جوابش رو دادی ، اونم نه عصبی ، دو ستانه و صمیمی ... جوری که باهاش شوخی هم می کنی ...

بین حرفش پریدم و گفتم : خب ... که چی ؟

wWw.Roman4u.iR

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت : می دونی که این رابطه همیشـگی نیســت ، سجاد قرار نیست همیشه با شه ، فوقش تا چند ماه دیگه این دو ستی تموم می شه ... نمی خوام تو این مدت وابستگی پیش بیاد که بعدش اذیت بشی ... می فهمی چی می گم ؟ من از فردای این رابطه می ترسم مریم

ســجاد بره ؟پیام نده ؟ حرف نزنیم ؟ نخندیم ؟ خاطره نگیم ؟ غر نزنیم ؟ ... اگه بره چی می شه ؟ بی تفاوت می شم به رفتنش یا ... دیوونه می شم ؟ ... اره !

_ من دوستش ندارم که رفتن و نرفتنش برام مهم باشه ... اونم مثل بقیه

سجاد

مثل هیچ کس نبود !

_ امیدوارم اینطور باشه ... ولی مطمئن باش اگه این وسط اتفاقی بیفته

اونی که پشیمون می شه و عذاب می کشه ، منم ... چون من باعث این اشنایی شدم بخاطر همینم روش حساسم

اگه سجاد بره ، اسماعیل بیشتر ضر...

اَهههههه ... سجاد نمی ره ، نباید بره ... نباااایددد !!!

با عصبانیت دست به پیشونیم کشیدم و شیشه رو پایین تر دادم .

با باد تندی که به صورتم می خورد چشم بستم و سرم رو کمی بیرون بردم که شال از سرم افتاد .

_ سرتو بیار تو ... شالتم درست کن

بی توجه به حرف و تذکر اسماعیل ، سرم رو به در تکیه دادم و چشم بستم .

عاشق سرعت و این باد تند بودم ... ارامش خاصی داشت برام که با اروم رفتن و موزیک بی کلام گوش دادن ، قابل مقایسه نبود !

چشم هام بسته بود که صدای اهنگ شاد و قدیمی پخش شد و باعث شد چشم باز کنم و برگردم سمت اسماعیل ...

تا متوجه نگاهم شد ، شونه بالا انداخت .

" ای جان ، قلب منه آشفته و دلداده مرنجان

ای جان ، دستی بزنو گردش تقدیر بگردان

ای جان ، ردی ، خبری ، پیک امیدی بفرستم

wWw.Roman4u.iR

تا کور شود چشمه ی تاریک حسودان
دلبرا جان جان جان جان جان جان
مطربا وای وای وای وای وای وای
های من هی هی هی هی هی هی
هوی من های های های های های های... "

با عصـبانیت صـدای اهنگ رو کم کردم و گفتم : این چیه دیگه ... های هوی ... اه

پشت چشم نازک کرد و گفت :
لابد داریوش تو قشنگه ؟

_ شک داری ؟ ... اگه شک داری بذارم تا مقایسه کنیم ، ها ؟

_ لازم نکرده ...

و دوباره ولوم داد و گفت : کم کنی کشتمت

و باز شروع به بشکن زدن و خوندن کرد .

" یا رب به سمت من ، یارم روانه کن ، صبرم به سر رسیده
با من بگو بگو ، از راز قلب او ، رنگ از رخم پریده
وای از شبی که بی ، یادش سحر شود ، هرگز چنین نباشد
با تار گیسویش ، دامی ب وسعتم ، بر قامتم تنیده "

با تموم شـــدن اهنگ ، پخش رو خاموش کردم و گفتم : بیا تموم شـــد ... مخم رفت

پوفی کشید و گفت : خب چیکار کنم ؟ اصلا عجب غلطی کردم راضی شدم تو فولاد زره رو اسکورت کنما ... بشا...

با داد اسمشو گفتم که گفت : هاا خب راست می گم دیگه ... هی غر می زنی

_ واییی بسههههه مخم رفت ... یه دقیقه زبون به دهن بی صاحبت بگیر دیگه

_ باشه بیا ... آآآ

زبونشو دراورد و بعد تو دهنش کشید .

سرم رو به پشتی صندلی تکیه زدم و به رو به رو خیره شدم .

wWw.Roman4u.iR

یه چند دقیقه ای که گذشت ، از گوشه چشم متوجه اسماعیل شدم و برگشتم سمتش ...
زبونش رو هی می داد بیرون و هی می داد تو ...

_ چته ؟ چرا همچین می کنی ؟

دوباره اونکارو کرد و گفت : نمی دونم

به زبونش نگاه می کردم که هی در رفت و امد بود ... !

_ اههه بسه دیگه ... جمع کن ببینم

زبونشو دراورد و سرشو تکون داد ... جوری که کل فک و دهنش با صدای ناهنجاری تکون خورد !

با صورت جمع شده گفتم : سودا این اداهاتو ببینه یه ساعتم باهات نمی مونه

_ اتفاقاااا ... اصلا هرکی زن من بشه پیر نمی شه

کالج هام رو از تو پام دراوردم و درحالی که روی صندلی چهارزانو می نشستم گفتم : بعلههه

_ جون تو ... ببین بذار توضـــیح بدم ... زن من پیر نمی شـــه چون یا همون روزای اول دیوونه می شه و می میره یا دق مرگ می شه یا خودش خودشو حلق اویز می کنه ... و درهر سه صورت کارش به پیری نمی کشه

لبم کش اومد و درحالی که چشـــم می بســـتم گفتم : به خدا که تو یه دیوونه بالفطره ای

تک خنده ای کرد و ساکت شد .
چند دقیقه ای که گذشت گفت : خوابت میاد ؟

_ نه ... سرم درد می کنه

_ چرا ؟ چیزی خوردی از صبح ؟

چقدر نگرانی هایش رو دوست داشتم !

_ اره ... خوب می شم

wWw.Roman4u.iR

_ خب صندلی رو بخوابون ، یکم دراز بکش ... یه ساعت دیگه یه جای خوب نگه می دارم تا یکم هوا بخوری

کاش خدا به همه اسماعیل بده !

صندلیم رو به گفته اسماعیل خوابوندم . پاهام رو تو شکمم جمع کردم و چشم بستم .
ولی سردرد لعنتیم اروم نمی گرفت .
برای یه لحظه هم اون عکس از جلو چشمم پاک نمی شد .
دستاش ... دور شونه ش بود ! لباش ... می خندید !
چشم هاش ...
خوشبختیش ارزوم بود اما ...
درکنار خوشبختی هرلحظه ای اون ، ارزوی صبر برای خودم می کردم ...!

همه روی تخت نشسته بودن و درحال استراحت کردن بودن و من لبه تخت نشسته بودم و به کفش های پخش و پلا نگاه می کردم .

_ می شه حرف بزنیم ؟

از گوشه چشم نگاهش کردم .

چی کم داشـــت ؟ ... چهره ش که ایرادی نداشـــت و برعکس زیادی خوب و مردونه بود ... موقعیت شـغلی و مالی ؟ بهترینش رو داشـت ... پس چه مرگم که تو این چند سال پسش می زنم ؟

+ علاقه ... ؟

نه ... بحث علاقه نبود . حمیدرضـــا زیادی ســـر بود ، خیلی زیاد ! حقش من نبودم ...!

+نمی خوای بیخیال این فردین بازی بشی ؟

هه... فردین بازی !

_ بریم ؟

صاف نشستم و گفتم : خسته م و حوصله حرف ندارم

_ تو فقط گوش کن ... اینو که می تونی ؟

خیلی باجرات بود که جلو چشم همه ازم می خواست باهاش حرف بزنم ...!

+ جرات نیســت ... شـک به خودش نداره و قصـد و نیت بدی نداره که چیزی پنهون کنه

شاید ...!

_ اه مریم خب برو دیگه ... عموم گ*ن*ا*ه داره ها

wWw.Roman4u.iR

نی

م نگاهی به جمع پشت سرم کردم .
چرا اون دو نفر ســـاکت بودن ؟ چرا اونا نمی گفتن برو ؟ مگه مامان و باباها اینطور نیستن که اگه خوا ستگار خوب برای دختر شون پیدا شه سعی می کنن متقاعدش کنن ؟ هرطور شده راضیش کنن ؟ ... چرا ...

دست به پیشونیم کشیدم و با کلافگی سر تکون دادم .

من که کفش هام پام بود ، جلوتر راه افتادم .
یکم بالاتر روی یه تخت کوچیک که نزدیک اب نما بود ، نشستم و حمیدرضا رو به روم ...

_ خب من می شنوم

_ می شه اول بگی چرا کلافه ای ؟ چیزی شده ؟

چی بهش می گفتم ؟ مگه خودش نمی دونست ؟

_ سوالم جواب نداشت ؟

سـمت اب نما برگشـتم و گفتم : الان که من و تو اینجا نشـسـتیم بیسـت نفر دورمونن ، حرارت بدن تک تکشون رو حس می کنم ...

سمتش برگ شتم و گفتم : حتی صدای نفس ها شونم می تونم بـ شنوم ... این کلافه م می کنه

و اون عکس ...!!!

سر به زیر و بی حرف نشسته بود که گفتم : خب من جواب دادم ... اگه حرف دیگه نداری من برم

_ کجا بری ؟

_ ماشین

از بین اب نما به ماشین ها نگاه کرد و گفت : اگه اذیت می شی بریم ... هوم ؟

تعارف که نداشتم ... اگه یه دقیقه دیگه اونجا می موندم و صدای اون دخترها و پسرها رو می شنیدم ، دیوونه می شدم !

wWw.Roman4u.iR

سر تکون دادم و بلند شدم .

با فاصله چند قدم پشت سرم می اومد ... !

پشت فرمون نشست و من صندلی کناری ...

شالم رو شل تر کردم که کولر رو زد !

سمتش برگشتم که با خنده گفت : دیگه چی می خوای ؟

چشم هاش خوشگل بودن !

_ چرا نمی ری سراغ یکی دیگه ؟ یکی که هم باب خودت باشه

دست به سینه شد و کاملا سمتم برگشت .

_ اون وقت می شه بدونم از کجا به این نتیجه رسیدی که تو هم بابم نیستی ؟

پوزخند زدم و گفتم : خیلی راحت

ابرو بالا داد و گفت : اوه ... می شه به منم بگی ؟

صاف نشستم و گفتم : همین کلافگی هام ... تو می تونی با زنی بیرون بری که همش کلافه س ، گله می کنه ، غر می زنه ، عصـــبی می شـــه ؟ ... می تونی دختری رو به عنوان همسر انتخاب کنی درحالی که حتی تو خیابون و تو جمع کنارت راه نمی ره و برعکس بقیه که دســـت تو دســـتن ، مجبورت می کنه با فاصـــله ازش بیای ؟ ... این زن رو می تونی تو جمع دوســـتات ببری ؟ اصـــلا جمع به کنار ... چطور می تونی با زنی باشـــی که دســـت زدن بهش هم کلی احتیاط و ترس داره ، چه برســه به بقیه چیزها ... می تونی با زنی زیر یه سـقف باشی که تمکینت نمی کنه ؟؟؟

سمتش برگشتم و گفتم : بی پروا نیستم و همیشه حد و حدود نگه دا شتم اما این حرف ها عین واقعیته ... خوب منو می شـــناســـی و می دونی برای دک کردنت اینا رو از هوا نچیدم ... پس بیخیالم شـــو و برو پی زندگیت ، برو دنبال دختری که مثل خودت همه چیش سر باشه

گفتم اما ...
هیچ دختری راضـــی به این نیســـت که ایرادی از خودش به کســـی بگه ، اصـــلا دلش می خواد همه ایرادهاش رو انکار کنه ولی من ...
فقط باید جای من باشی تا بفهمی اون لحظه چه دردی رو تحمل کردم !!!

wWw.Roman4u.iR

تو ســـکوت به بیرون نگاه می کرد که گفتم : بهت قول می دم در هر خونه ای بری بهت نه نمی گن چون از هرلحاظ خوبی ، عالی ای حتی ... یکم فکر کن و احساساتت رو کنار بزار ، اون وقت به حرف هام می رسی ، به اینکه من برای تو کمم ، خیلی کمم

حالم رو می فهمی ، نه ؟
خوردن زهر و مردن خیلی بهتر از اینکه خودت رو کم بخونی ، له کنی غرورت رو و با دست های خودت ، خودت رو به زیر بکشی ...! مردنِ !!!

بیست دقیقه ای از دوباره راه افتادنمون می گذ شت که گو شی ا سماعیل زنگ خورد .

با دیدن صفحه گوشی نیشش باز شد و جواب داد .

_ سلام جیران ...

بی توجه به من با خنده و عشق با دختری حرف می زد که دوستش داشت ولی من ...
هیچ وقت نشـــده بود با اردلان حرف بزنم ... یا حتی با ســـجاد ! یا حتی با خانواده م ...!

من خیلی ضعف داشتم ، خیلی !

سمت شیشه برگشتم و به قطره اشک روی گونه م اجازه خودنمایی بیشتر ندادم و پاکش کردم .

_ مریم ...

با لبخند سمتش برگشتم که با اخم گفت : می شه بدونم چرا گریه کردی ؟

چهره متعجبی به خودم گرفتم و گفتم : من ؟؟؟

_ رو اعصـــابم نرو و بگو چته ... از وقتی راه افتادیم همش تو فکری ... خب بگو چه مرگته دیگه

_ باور کن چیزیم نیست

دســـت تو هوا تکون داد و گفت : بســـه ، بســـه ... فکر می کنی خرم ؟ یاد اون عوضی افتادی دیگه ... اره ؟؟؟

یادش افتاده بودم ؟ مگه یادم نبود ؟ مگه فراموش کرده بودم ؟

wWw.Roman4u.iR

_ اون مال هشت سااال پیش بود ، هشتتت سااال ، می فهمی ؟ ... ولی توی احمق هنوز بهش فکر می کنی و خودتو عذاب می دی

خودمو عذاب می دم ؟ عذاب ؟؟؟ بالاتر از عذاب چیه ... من همونو می کشیدم !!!

_ خودشو ببین چه بیخیال ... داره عشق و حالشو می کنه و یه لحظه هم یاد تو نمی افته ... زندگیشو می کنه بدون فکر کردن به تووو

_ باشه ... تمومش کن

بلندتر داد زد : چیو تمومش کنم ؟؟؟ داری جلو چشـــمم خودتو نابود می کنی ... د نفهم بفهم که منم باهات عذاب می کشم

_ اسماعیل ...

_ درد و اسماعیل ... مرگ و اسماعیل ... چرا اینجور می کنی اخ

ه؟ اون اتفاق رو فراموش کن ، بندازش دور ، فراموشش کن ،مثل خودششش

چشم بستم و دست به پیشونیم کشیدم

_ بیا ... حرفم بهت می زنم دست به پیشونی می کشی و کلافه می...

_ بسههههه

ســـمتش برگشـــتم و با عصـــبانیت گفتم : تو چی می فهمی از حالم ؟ چه می فهمی که چی به من گذشـــته ؟ او مدی حرف می زنی که بیخیالش شـــو ، فراموشش کن ... د اخه لعنتی چه جور فراموش کنم وقتی همیشه جلو چشمم ...

بابغض گفتم : برو به سودات بگو ... بگو یکی ا سیرت کنه ، یکی بهت د ست درازی کن...

_ خفه شو مریم

پوزخند حرصی زدم و گفتم : چیه سرخ شدی ؟ غیرتی شدی نه ؟؟؟

ســـر تکون دادم و اروم گفتم : منم همینو می خواســـتم ... همین غیرت و عصبانیت

wWw.Roman4u.iR

چشـــمم ســـوخت و گفتم : منم دلم می خواســـت یکی برام غیرت بســـوزونه ، عصبی شه ... اما نبود ، هیچ کس نبود ... می فهمی ؟؟؟ هیچ کککسسس

_ مریم ...

_ می گی اون عوضی داره زندگیشو می کنه ؟ خوشه ؟ بشم مثل اون ؟؟؟

داد زدم : نمی تونمم ... نمی تونم چون من یه دختررررممم ... دخترممم می فهمیی ؟؟؟

_ مر...

_ خفه شو ... فقط خفه شو

_ من ...

_ نمی خوام صداتو بشنوم اسماعیل

مشتی به فرمون زد و سکوت کرد .
ساکت شد اما من ...

سیزده سالم بود ... درست مثل حالا حساس ، با همین اخلاق ها و رفتارها ... !

رفتیم شمال ... برای خوش گذرونی ...

ظهر بود ... همه خوابیده بودن ... تو الاچیق پشـــت خونه بودم ... به دریا نگاه می کردم ... با صداش اروم می شدم ... تو حال خودم بودم ... مثل همه سیزده ساله ها !

اما ... سیزده من نحس شد !!!

نزدیک های اذان صبح بود که رسیدیم تبریز ...

اتاق ها رو دوتا دوتا گرفتن . فقط اتاق من بود که تک تخت بود !

از نظرشـــون به فکرم بودن و لطف می کردن ولی فقط خودم می دونســـتم چه دردی تافته جدا بافته بودن !

رسم وقتی دخترهای فامیل کنارهمن ، تا صبح بیدار باشن و بگن و بخندن ... خوش بگذرونن ولی من هیچ وقت این تجربه رو نداشتم ...!

با بستن در ، شالم رو از سرم کشیدم و گوشه ای پرت کردم .

گلوم درد می کرد ...!

روی تخت نشـــستم و گردنم رو چرخی دادم و خودم رو به پشـــت پرت کردم روی تخت ...!

دست هام رو کنارم باز کردم و چشم بستم .

wWw.Roman4u.iR

خوابم نمی اومد ... حق هم داشتم ! کاب*و*س هام کم نبودن !
با صدای ضعیف اذانی که نمی دونم از کجا می اومد ، نشستم .
هیچ وقت یادم نمی ره باباجون معلم نمازم بود اونم وقتی که من فقط شـیش سالم بود !
پای بند نبودم ولی بلند شدم و بعد از و ضو گرفتن ... شالم رو سر کردم و از اتاق بیرون رفتم .
جلوی در اتاق مادرجون و اسماعیل وایستادم و در زدم .
اسماعیل با دیدنم نگران گفت : مریم ... چی شده ؟ برای چی...

_ مادرجون کو ؟

از در فاصله گرفت و گفت : نماز می خونه ... چی شده ؟

از کنارش رد شدم و تو اتاق رفتم .
به مادرجون و سمتی که نماز می خوند نگاه کردم .

برگشتم که بیام بیرون راهمو سد کرد و گفت : چی شده ؟ برای چی اومدی ؟

_ قبله می خواستم

_ قبلههههه؟؟؟

جواب ندادم و از اتاق بیرون اومدم .

جلوی اینه وایستادم و تا شالم رو مرتب سر کنم ، جوری که فقط گردی صورتم پیدا بود .
چادری پیشم نداشتم ... پس با همون مانتو و شلوار قامت بستم .
به سجده رفتم و انگشتم رو به جای مهر گذاشتم .

قنوت که بستم چشمم سوخت ...!
با گفتن تشهد و سلام ، سد اشک هام شکست !
نمی دونستم چیکار کنم ، چی بگم ... اصلا من کجا و نماز کجا ؟؟؟
اشک هام شدت گرفت و دست رو به اسمون گرفتم و روی زانو گذاشتم .
حرفی نزدم ... لام تا کام حرفی نزدم !
تو همون حالت نشسته بودم . نمی دونستم چی بگم ، از کجا بگم ... اصلا مگه نیاز به حرف زدن بود وقتی خودش همه چی رو می دونست ؟ حتی اینده م رو ...!

وقتی همه چیز به اراده و خواست اون بود ، چی می گفتم ؟ می گفتم راضیم به رضات ؟ یا می گفتم مطیع و فرمانبردارتم ؟

wWw.Roman4u.iR

دروغ بود ... دروغ بود اگه این ها رو می گفتم ، چون نه راضـــی بودم و نه فرمانبردار !

خسته بودم ... از تمااام اتفاق ها و ادم ها و روزمرگی هام خسته بودم ! خسته بودم از حس های دیوار شده دورم ...!

_ خدایا ... تو هرکاری ، هربلایی که می خوایی ســرم بیار ولی ... تورو قســم میدم به بزرگی و عزت و جلالت ، قبلش صبرش رو بهم بده ... را ضی نیستم اما کفر نعمتت نمی کنم... مادرجون می گه خودت تو قران تاکید کردی بعد ســختی اســونی می دی ... خوشــم به وعده ت و فقط ازت می خوام تا اون اسونیِ بهم صبر بدی !

دو روزی می گذشــت و تو این مدت حمیدرضــا ســمتم نمی اومد و این تنها چیزی بود که باب میلم می گذشت .

تو رستوران بزرگ پارک ایل گلی نشسته بودیم که گوشی اسماعیل زنگ خورد . از برق نگاهش و نیش درحال بازش میشــد حدس زد کی پشــت خطه ... با عذرخواهی از جمع جدا شد .

یاد حرفش افتادم که می گفت برم پیش ســودا ، اینکه ســودا می خواد منو ببینه ...

مطمئنا اذیت می شدم ولی خب حق اسماعیل بود ... کم خوبی نکرده بود برام ، برام خیلی بیشتر از پسردایی و حتی برادر نداشته ، خرج کرده بود ! اسماعیل خیلی حق ها به گردنم داشت !

_ من می رم این اطراف چرخ بزنم

ندا تا خواست دهن باز کنه گفت

م :

تنها ... لطفا

فقط نگاهم می کردن که بابا گفت : برو عزیزم ... فقط زود برگرد

چقدددررر راحت کنار می اومد ! پدرم روشن فکر بود ؟ یا من بی ارزش ؟

از رستوران که بیرون رفتم ، تو محوطه چشم چرخوندم که دیدمش ...
کنار دختری که مطمئنا سودا بود ، وایستاده بود .
همونطور که سمتشون می رفتم به چهره سودا دقیق شدم ... دختر خوش اندام و قد بلند ... پوست سفید ... صورت گرد و چشم های کشیده مشکی ... گونه

wWw.Roman4u.iR

های برجسته ش خیلی خواستنی بودن ، بخصوص اون لحظه که می خندید ... بینی قلمی و لب های باریک و نسبتا بزرگ ...!

_ باید باور کنم سودای اسماعیل ، یه دختر چادریه ؟

سودا با اخم و اسماعیل با تشر صدام زد که گفتم : منظورم این بود که باورم نمی شه اینقدر خوش سلیقه باشی پسردایی

رو به سودا کرد و گفت : به دل نگیریا ، این کلا مثل ادم نمی تونه حرف بزنه

لبش رو به دندون گرفت و باچشم و ابرو اروم گفت : ناراحت می شه ها

_ نه نمی شم

با تعجب سمتم برگشت . انتظار نداشت صداش رو بشنوم .

_ اینم یه ملاکش که گوش هاش زیادی تیزه ...

پشت چشم نازک کردم و رو به سودا گفتم : راست و دروغ نمی دونم ولی اسماعیل می گفت دوست داری منو ببینی ...

لبخند زیبایی زد و گفت : اره عزیزم ... اخه اســـماعیل خیلی ازت تعریف می کنه و خیلیم دوست داره

قدرشناسانه به اسماعیل نگاه کردم و گفتم : می تونم یه چیزی بگم ؟

_ البته ... راحت باش

_ خدا رحم کنه ... معلوم از اون چیزا می خواد بگه که

اینطور اجازه می گیره

لبم به خنده کش رفت و گفتم : نه فقط می خواســـتم بگم ... گونه هات خیلی خوشگله ، خوشم اومد ازشون

اسماعیل دست تو هوا تکون داد و " پَه"ی گفت .

_ عزیزم ... نظر لطفته

_ چی چی نظر لطفته ؟ نظر هیزشه ...

wWw.Roman4u.iR

رو به من کرد و عصبی گفت : دیگه نشنوم ... فهمیدی ؟

شوخی یا جدی ... دلم گرفت ! کاش من جای ...
ولی نه ...! اردلان من ...
اردلان ؟!!
اخرین تصـویر ازش چی بود ؟ یه زن کنارش ، دسـتای حلقه شـد دور بازو و لبای خندونش ... !

_ مریم ...

سمتش برگشتم که نیم قدمی جلو اومد .

_ داری گریه می کنی ؟ بابا من شوخی کردم باهات ... ع...

_ نه بابا گریه م کجا بود ... جوگرفتتم

با بغض و خنده گفتم : برات خیلی خوشحالم اسماعیل ... خیلی

_ ولی ... چرا گریه کردی ؟

سمت سودا برگشتم و گفتم : فکر کنم همه خواهرها اولش اینطور می شن

و چشمکی چاشنی دروغم کردم !

با ناراحتی گفت : اره می فهمم منم اولین بار که داداشم با زنش اومد خونمون ، رفتم اتاقم و یه ساعت گریه کردم

تک خنده ای کردم و رو به اسماعیل گفتم : ببین چه باحال با زبون بی زبونی خودش رو زنت می دونه

سودا سرخ شد و اسماعیل بلند زد زیر خنده .

_ جیران خودمه دیگه

سودا سرخ تر می شد و عشق تو نگاه اسماعیل براق تر ...!
و من چقدر ضعیف بودم که نمی تونستم چنین صحنه ای رو برای خودم تصور کنم ! اصلا مگه کسی رو داشتم که خودم رو باهاش تصور کنم ؟ یا اصلا مردی بود که اینقدر بهم نزدیک بشه ؟ ... یا ا صلا مردی حا ضر بود من رو با اون اخلاق ها و محدودیت ها بخواد ؟!!

شب بود و تو اتاقم تنها بودم که سجاد پیام داد .

wWw.Roman4u.iR

_ یه نپرسی مردم یا زنده

حق داشت . تو این مدت چندان باهاش حرف نزده بودم .

_ سلام س ... خوبی ؟

_ با احوالپرسی هات (ایموجی دهن صاف)

_ اع س ... گله نکن دیگه ... با با همه دور و برم ن ، نمی تونم بیام نت ... ببخشید

_ باشه ... چه خبر ؟ کجایی ؟

_ سلامتیت ... تبریزیم ، هتل ... تو کجایی ؟ چیکارا می کنی ؟

_ هیچی من که هنوز روستام پیش مادربزرگم ... دارم فکر می کنم (ایموجی متفکر)

_ به چی ؟؟؟

با مکث درحال تایپ شد ...
_ می خوام به یکی ابراز عشق کنم ولی نمی خوام جوگیرانه تصمیم بگیرم

سَ عاشق شده ؟ یعنی از کسی خوشش اومده؟ یعنی دختری ...
سَ عاشق شده !!!

_ کی ؟ از کی خوشت اومده ؟
_ از یه دختر ... به نظرت بهش بگم ؟اصلا از کجا بفهمم عاشقش شدم ؟

سَ عاشق شده ...!

_ نمی دونم ... خب وقتی می بینیش ببین چه جوری می شی ؟ خوشحال می شی یا ذوق می کنی ... یا ... من چه بدونم اصلا ... خودت بفهم دیگه

_ اوهوم ... بیخیال ... دیگه چه خبر ؟ خوش می گذره بی من ؟

خوش می گذ شت ؟ خنده های مسخره و پرحرص م با خنده های بلند و از ته دلم قابل مقایسه بود ؟ شادی کنار سجاد با ظاهرسازی کنار خانواده و فامیل ، یکی بودن ؟ اعصاب خوردی دیدن حمیدرضا و نگاه هاش با دید زدن پروفایل سجاد ، برابر بود ؟ ... نبود !

wWw.Roman4u.iR

پس خوش نمی گذشت ...!

_ هوم ... جات خالی

_ فدات ... جات خالی اینجا عروسی

_ اع به سلامتی ... حتما توام می رقصی ؟

خنده ای فرستاد و گفت : نه بابا ... نه بلدم و نه حوصله ش رو دارم

_ ولی وسط بری درنمیای (استیکر خنده)

_ دیوونه (خنده)

_ سَ حوصلم سر رفته

_ خب چیکار کنیم ؟ زنگ بزنم حرف بزنیم ؟

یعنی سَ نمی دونست ؟!!

_ من با هیچ کس تلفنی حرف نمی زنم ... حتی خانوادم

_ واقعاا؟؟؟(متعجب)

_ اره

_ چرا خب ؟ دلیلش چیه ؟

دلیلش ...؟!

_ دوست ندارم ... اعصاب حرف زدن ندارم

ایموجی دهن صاف و : طفره نرو ... بگو ببینم چرا ؟

مهم بود ؟ یا کنجکاوی عادی ؟
_ مهم نیست ... یه خاطره بد دارم ازش

_ اولا مهمه ... درثانی ، چه خاطره ای ؟ چی شده مگه ؟

کلافه نوشتم : سَ بیخی لطفا

wWw.Roman4u.iR

با تاخیر نوشت : باشه ... اصرار نمی کنم ... مریمی من برم بیرون ، کار نداری ؟

ناراحت شد ؟!

_ نه برو خوش بگذره ... شب خوش

دکمه بازگشت به صفحه اصلی رو زدم تا مبادا چشمم به پروفایل کسی بیفته !
نت رو خاموش کردم و گوشی رو روی میز پرت کردم .
به پهلو دراز کشیدم و دست هام رو زیر گلوم بهم قفل کردم ...
_ سَ عاشق شده ؟!!
انگشت هام محکم تر بهم پیچیدن .
بدترین خصلت من ، تصوراتم بود ! این قوه م زیادی فعال بود و تصور سجاد و دختری کنارش اتیشم می زد ...! یا تصور نگاه سجاد به دختری ، یا حتی تصور فکر کردن سجاد به اون دختر ناشناس ...!
چه عذابی بود !!!

ولی چرا ؟!

****

شکیبا

دلم برای مریم حســابی تنگ شــده بود . با عاطفه تلفنی حرف زده بودم ولی مریم ... !

بهش پیام دادم ولی انلاین نبود و بعدش هم که انلاین شد ، پیامم رو نخوند !

هم دلتنگش بودم و هم دل نگرانش ... محال بود مریم جواب پیام نده ...!

_ شکیباا ... کجایی بابا اه

_ بله سارا ... چرا داد می زنی خب

_ چهارســاعته دارم صــدات می کنم جواب ندادی گفتم لابد مُردی ، اومدم دیدم

زل ز

دی به این ماس ماسک ... چی شده ؟ عشقت قالت گذاشته ؟

بروبابایی نثارش کردم و بلند شدم .

_ ها چی شد ؟

wWw.Roman4u.iR

درحالی که از اتاق بیرون می رفتم ، گفتم : هیچی فقط ... کافر همه را به کیش خود پندارد

با دیدن امیرعباس لم داده به مبل رو به روی اتاق ، اخمام جمع شد ... خ سته شـــده بودم از این تو دید راس بودن ها و پاییدن ها ... کلافه بودم از تیکه های سارا و نگاه های بامعنی و بی معنی خاله و بقیه ... !
مثلا رفته بودیم م سافرت تا خوش بگذرونیم اما همش تو اتاق بودم تا چ شمم به چشم کسی نخوره ...بخصوص امیرعباس !

کنار مامان ن ش ستم و اروم جوری که فقط خودش ب شنوه گفتم : مامان ... کی برمی گردیم ؟

سمتم برگشت و با تعجب گفت : برگردیم ؟؟؟

حق هم داشت تعجب کنه ، منی از برگشتن می گفتم که دفعه های قبل ناراضی برمی گشتم !

_ چی شده ؟ شکیبا چیزی شده ؟

قبل از من ، مامان گفت : هیچی می گه برگردیم

خاله با اخم گفت : کجا برگردین؟ بد گذشته بهت ؟

_ نه خاله این چه حرفیه ...

_ پس چی ؟

_ خب ... دیگه برگردیم بهتره ، از کی اینجاییم

سارا با طعنه گفت : قبلاها اینطور نبودیاا

بی تفاوت به حرف سارا ، رو به سجاد تازه وارد شده به سالن کردم و گفتم : سجاد برنگردیم خونه ؟

شونه بالا انداخت و گفت : به من چه ... هرچی مامان بگه

رو به مامان کردم که گفت : خاله ت واسه سیزده تدارک دیده ... نمی شه که برگردیم

_ اره بابا ... من یه عالمه گوشت چرخ کردم برای کباب سیزده ... کجا برید ... توام برو حاضر شو با سارا برید بیرون تا حوصله ت سرجاش بیاد

wWw.Roman4u.iR

حوصله م سرجاش بود منتهی حالم داشت از اون همه تظاهر بهم می خورد !

هرکدوم باری رو برداشتیم و تا دم ماشین بردیم .
قرار بود همه با کامیون شـوهرخاله بریم یکی از باغ های اطراف و سـیزده مون رو به در کنیم .
با کمک سجاد سوار ماشین شدم .
با دیدن لاسـتیک بزرگی که گوشـه ای گذاشـته شـده بود و روش زیرانداز پهن کرده بودن ، دویدم و پریدم روش ...با ذوق وصف ناپذیری بالاپایین می پریدم و به مامان و زهرا که هنوز پایین بودن دست تکون می دادم .

_ خوش می گذره ؟

با شنیدن یهویی صدای امیرعباس هول شدم و پام پیچید .
با جیغ و ترس چ شمم رو ب ستم و منتظر شک ستن کمرم بودم که د ستی دورم پیچید .
با ترس بهش چسبیده بودم که ...

_ حواست کجاست کوچولو ؟

شـــاید اگه این اتفاق چند ماه پیش می افتاد از ذوق همونجا جان به جان افرین تقدیم می کردیم و یا شـاید هم از خجالت اب می شـدم ... ولی اون لحظه به قدری عصبی شدم که خودم هم باورم نمی شد !

خودم رو ازش جدا کردم و گفتم : کی بهت گفت به من دست بزنی ؟

با خنده گفت : نگرفته بودمت که الان شکسته بودی

_ شکستن و مردن بهتر تا لمس تو

ازش فاصله گرفتم و به سمت زهرای تازه سوار شده رفتم .

_ چی شده بود ؟

_ هیچی پام پیچید فقط ... مامان کو ؟

_ این ارتفاع رو که نمی تونست بیاد بالا ... با خاله رفتن جلو

با سوار شدن همه و بستن در ، راه افتادیم .
از همون اول همه عین چی ســرپا وایســتاده بودیم و با ذوق و شــوق به اطراف نگاه می کردیم و می خندیدیم .

wWw.Roman4u.iR

جوری هیجان داشــتیم که انگار ســوار بزرگترین تِرن دنیا یا یه ســفینه فضــایی شدیم !

کمی که گذشت خسته شدیم و نشستیم .

_ پایه های ورق کیان ؟

پسرها موافقت کردن که زهرا گفت : نه یه بازی کنید که همه باشیم

_ پاشیم برقصیم ؟

همه به حرف امیرعلی خندیدیم که ســجاد گفت : شــما غیبتتونو کنید ما بازیمونو می کنیم

هرسه دختر ایشی گفتیم و رو برگردوندیم .
اون ها با اواز و خنده به ورق بازیشــون رســیدن و ما ســه تا هم از هر دری صحبت کردیم !
یک ساعتی می گذشت که هوا ابری شد و یکم سرد ...!

سارا با دماغ سرخ شده و عصبی رو به پسرا گفت : خیرسرتون پسرید اون پتو رو بدید ما بکشیم ... یخ کردیم

هر چهار پسر خنده شیطانی کردن و پتو رو خیلی مودب و اقامنشانه تخویل ما دادن .
اونقدر سرد بود که تو هوا قاپیدیم و کشیدیم سرمون ولییی ...

هرسه هم زمان پتو رو پرت کردیم عقب و داد زدیم : اااییی

_ این چرا اینقدر بو می دهه ... چندشاا

امیرعباس با خنده گفت : هیجان دخترخاله جان ... هیجان بازی

دهن کجی کردم و گفتم : بپا از هیجان شلوارتو کثیف نکنی پسرخاله جان

کل جمع هشت نفرمون ترکید از خنده ...!
سرما رفته رفته کمتر شد ولی ما کلافه شدیم تا اینکه امیرعباس سمت در راننده رفت و خم شد سمت باباش و با داد گفت : باااباا ... نرسیدیم ؟؟؟؟

اونقدر صـدای هوهوی باد و ترق و تروق ظرف و ظروف زیاد بود که نشـنیدیم چه جوابی گرفت .

wWw.Roman4u.iR

_ می گه کم مونده ... اینجا افسر نیست می تونید بلند شید
از خدا خواسته همه بلند شدیم .

_ واااای اینجا چقدر خوشگلههه

_ اونجا رو ... چقدر گل ... واااییی

و عین ندید بدید ها هر منظره ای که می دیدیم بهم نشـــون می دادیم و از اون همه زیبایی لذت می بردیم .

_ اونجارو ... ایول عجب رودخونه ای

با این حرف امیرعلی همه کنارش وایستادیم .
یه رودخونه نسبتا بزرگ

که با اون فاصله و سر و صدا هم می تونستیم صدای اب رو بشنویم .

_ ایول باباجونم ... ببین مارو کجا اورده

_ بچه ها بدویید می خواییم از تو اب رد شیم

با حرف سجاد همه سمتش دویدیم .

_ نچ نچ ... عین خلا هی از این ور به اون ور ... خو نادان ها همتون سوار یه ماشینید و هرجا رو اون ببینه شمام می بینید دیگه

و واقعا حق با امیرعلی بود ... ولی خب ذوق داشتیم دیگه :/

با افتادن لاستیک های بزرگ ماشین تو اب و پخش شدن اب همه هورایی کشیدیم .
اونقدر هیجان زده بودیم که حواسمون به هیچ چیزی نبود حتی تکون های شدید ماشین !

با توقف ماشین همه عین گله گوسفند سمت در دویدیم تا زودتر دل به اون بهشت بزنیم .

_ اقا صبر کنید ... هرکی باید سهمشو ببره

امیرعلی سمت وسایل رفت تا به هرکدوممون یه چیزی بده تا ببریم که ...

wWw.Roman4u.iR

_ بدبخت شدیممم

با داد سبحان همه سمتش برگشتیم .

_ گوشتا ریخته بیرون ... زندایی بفهمه پوستمونو می کنه

سمتش رفتیم و همه دور قابلمه گوشت جمع شدیم .
گوشت ها بخاطر بالا پایین شدن و تکون خوردن شدید ، از قابلمه ریخته بود بیرون ...
همه نگاه ها بهم چرخید که امیرعباس زودتر نشست و گوشت های ریخته شده رو با دست جمع کرد و ریخت تو قابلمه

_ امیررررر چیکار کردی دیوونه ؟ اونا کثیف بودن

رو به سارا کرد و گفت : به نفع خودتم هست ساکت شی وگرنه مامان خودتو کباب می کنه ... همه فهمیدین ؟

تنها جواب صورت جمع شدمون بود !

بعد از کلی گشتن و بالا پایین کردن باغ و اطراف ، پیش بزرگترها برگشتیم .

خاله و شوهرش مشغول درست کردن کباب ها بودن ... ما هم که خبر از همه چی داشتیم با خنده ریز همو نگاه می کردیم .

_ بچه ها اینقدر اجیل نخورید ... ناهار نمی تونید بخوریدا

_ نه مامان ، می خوریم خیالت راحت

خندمون با این حرف امیرعباس بیشتر شد .

شوهرخاله مشکوک نگاهمون کرد و گفت : ها ؟ چه خبره ؟ می خندید ؟

امیرعلی رو به اسمون کرد و گفت : به به چه هوایی ، چه طبیعت بکری

رســـما ترکیده بودیم از خنده ولی از ترس لو رفتن ریزه ریزه تخلیه خنده می کردیم .

_ امیرعباس ... پاشو اتیش روشن کن بابا

امیرعباس و سجاد باهم اتیشی به پا کردن .
شوهرخاله با سیخ های اماده سمتشون رفت و نفری سه تا داد .

wWw.Roman4u.iR

اون لحظه از دیدن چهره اون دوتا و نگاهشون به سیخ ها ، پوقی زدم زیر خنده ... پشت بند من ، سارا و زهرا و پسرها هم خندیدن .

_ ای درد ... چه مرگتونه شما ؟ نحسی سیزده گرفته یا خل شدید ؟

جواب خاله فقط خنده بلند ما بود ...!

بعد از یک ربعی شوهرخاله تکه از کباب توی د ستش رو کند و خورد ... تکه ای دیگه سمت دهن امیرعباس گرفت که خودشو عقب کشید و درحالی که با انزجار به کباب نگاه می کرد گفت : بخور من نمی خورم

_ یعنی چی که نمی خورم ؟ بگیر ببینم

و به زور کباب رو تو دهن امیرعباس کرد و بعد رفت سراغ سجاد ... سجاد بیچاره هم که تو رودربایستی مونده بود همون بار اول قبول کرد .
سجاد جویده و نجویده ، داغ داغ قورت داد اما ...

_ ای بابا ... این پِهن چیه چسبیده به این ... اه

سـبحان خنده کنان رو به امیرعلی گفت : اخ اخ قابلمه گوشـتم رو این بودا ... حتما تو ...

و قبل از کامل شدن حرفش صدای عوق اون دوتا بلند شد و با دو بلند شدن و رفتن .
رفتن اونا همانا و ترکیدن ماها همانا ...
حالا نخند کی بخند ...!

خبر از اون دوتا که نشد ، خاله امیرعلی رو فرستاد تا بره دنبالشون ... اون هم نامردی نکرد و سبحان رو هم با خودش برد .
بیست دقیقه ای گذشت که هرچهارنفر برگشتن اونم با سر و روی خیس و گِلی ...!

_ هیع امیرعباس ... این چه سـر و شـکلیه امیرعلی ؟ چیکار کردید ؟ ... نگاهشون کن خدا

_ چیزی نیست مامان ، امیرعباس افتاد تو اب رفتم کمکش کردم

شوهرخاله نگاهی به هر چهارنفر کرد و گفت : همتون رفتید کمک ؟

_ نه دیگه دایی ، من رفتم کمک اون دوتا ... سجادم اومد کمک من ... بعد ...

wWw.Roman4u.iR

_ بسه بسه ... برید کنار اتیش تا یخ نکردید

و اینطور شد که وقت ناهار اون چهارنفر به بهونه سرما سمت غذا نیومدن و ما سه دختر با کلی اوق و اه و پیس ، مجبور به خوردن اون کباب ها شدیم ://

****

مریم
یک هفته ای از تموم شـــدن تعطیلات می گذشـــت و درســـت از همون هفته امتحان های کلاسی شروع شده بودن .
حوصله درس خوندن نداشتم و ترجیح می دادم به جای خوندن اون جدول ها و کم و زیاد کردن ســود و زیان شــرکت های الفا و بتا و غیره ، صــفحه چتم رو بالا پایین کنم و اهنگ گوش کنم ...!

با دیدن پروفایل جدید سجاد ، هجوم بردم سمتش و روی عکس زدم .
یه عکس نیم رخ ... با د ست موهاش رو بالای سرش نگه دا شته بود که خیلی خواستنی شده بود ....!
و لبخند منی که جمع نمی شد !!!

_ سَ ...

چند دقیقه ای گذشت تا انلاین شد و جواب داد .

_ سَ ... میخوام به یکی بگم دوسش دارم ، به نظر تو بگم چی می شه ؟

با تاخیر درحال تایپ شد ...

_ خب ... کیه طرف ؟

اوم ... دروغ گ*ن*ا*هه ؟ ... گاهی برای زیرزبون کشیدن لازمه !

_ تو اینستاگرام ...

_ باهاش حرف زدی ؟ می شناسه

تورو ؟

_ اره ...

یه مدتی حرف می زنیم ... بزار عکسشو بدم

wWw.Roman4u.iR

عکس دوست پسر دوستم رو که تازه فرستاده بود براش فروارد کردم .

ایموجی دهن صافی فرستاد که نوشتم : بهش بگم سَ ؟

_ نمی دونم ... برو دایرکت بهش بگو ، مخشو بزن ...

براش مهم نبودم که راحت از مخ زدن پسری می گفت و پیشنهاد می داد ؟؟؟

_ ولی اگه دختری به من بگه ف*ح*شش می دم

یعنی اگه بگم ، ف*ح*شم می ده ؟!

_ هوم ... باشه بیخیال حالا یه کاریش می کنم

_ باشه ... من برم فعلا بای

بی حوصله نبود ؟ بود ...!

بعد از افلاین شدنش ، یه حسی مثل کرم ، خوره ریخت تو مغزم و وادارم کرد به نوشتن ...

_ اوم سَ ... من الان نزدیک به چهار ماه دارم باهات حرف می زنم خب ... نمی دونم شـــاید جدی جدی ف*ح*شـــم بدی و باور نکنی ولی ... سَ من دوستت دارم ...!

با ارسال پیام برای خودم ابرو بالا انداختم و لبخند زدم !
من که قرار نبود براش بمیرم ، یا مخ بزنم و دروغ ببافم ... من فقط حســـم رو گفتم و فکر نمی کنم کار اشتباهی بود چون قصد و نیت بدی ازش نداشتم ... فقط یه حس بود !
یه دوست داشتن ساده ... مثل حس بین دو دوست ...!

از صفحه ش بیرون اومدم و سرگرم خوندن پیام های نخونده م شدم .
اولین کسی که جوابش رو دادم شکیبا بود که دوازده تا پیام فرستاده بود ... اولیا احوالپرسی و اخریا ف*ح*ش و خط و نشون کشیدن !
وسط چت با شکیبا ، پیامی اومد و اسم سجاد افتاد .
چت رو پیشنویس ول کردم و پیام سجاد رو باز کردم ...

_مگه دیوونم ف*ح*شت بدم ... تو بگو ... اصلا همیشه بگو (ایموجی چشم قلبی و خنده)

ایموجی خجالتی فرستادم .

wWw.Roman4u.iR

_ الان یعنی خجالت می کشی ؟

خندیدم و نوشتم : نه ... می خندم

_ خوبه فقط ... (ایموجی عصبی) بار اخرت با شه عکس پسر وا سه من می فرستیاااا

چه شیرین بودن خنده های بلندم !

لب هام رو مثل بچه بغ کرده ، جمع کردم و نوشتم : داری دعوام می کنی سَ ؟

_ نه عزیزم ... فقط دوست ندارم عکس کسی رو برام بفرستی

_ توام دیگه به من نگو برو مخ بزن ... مگه من همچین دختریم ؟ قرار به مخ زدن بود الان اینطور نبودم

_ می دونم ... عصبیم کردی منم لج کردم اونطور گفتم

عصبی شده بود ؟ لج کرده بود ؟ چرا ؟ ... یعنی دوستم داشت ؟ پس چرا اون سری گفت کسیو دوست داره ؟

_سَ...

_ جانم ...

_ یادته گفتی عاشق شدی ... کیه دختره ؟

تا پیامش بیاد ، لب هام رو با بی رحمی بین دندون هام له می کردم !

_ خودت ... منظور من تو بودی ولی می تر سیدم بگم بهت .. مریم من از اول از تو خوشم می اومد و حالام بعد چند ماه این حس بیشتر شده

دیدی بچه وقت تعجب چشماش رو گرد می کنه و با لبهای غنچه شده، پشت هم پلک می زنه ؟
اون لحظه دقیقا اون حالت رو دا شتم ...! نمی دونم شاید بخاطر اینکه بهترین دوست هام بچه ها بودن ! ... نمی دونم !
از اون روز رابطه من و سجاد به کل برگشت .
پیام ها بیشتر شد ، صمیمیت چندین برابر شد ... خنده ها و شوخی ها بیشتر شد ... حتی بله و هوم گفتن من دربرابر صدا زدن هاش ، به " جانم " تبدیل شد !
و از همه مهم تر ... حس های ناشـــناخته و عجیبی ســـراغم اومدن که تا اون موقع فقط از زبون دخترهای دیگه شنیده بودم !

wWw.Roman4u.iR

مثلا بار اولی که ســجاد گفت " دوســتت دارم " یه چیزی تو دلم لیز خورد ... جوری که با ترس دست رو شکمم گذاشتم و نگاهش کردم !
شــنیده بودم دخترها می گفتن دلم لرزید یا ته دلم خالی شــد ... ولی من هیچ وقت درک نمی کردم و تنها جایی که دلم خالی می شــد روی پل و ســراشــیبی پایین او مدن ، بود ! حتی دربرابر ابراز علا قه اردلان هم همچین اتفاقی برام نیفتاده بود ...!
سجاد شد اولین کسی که با یه حرف دلم رو لرزوند و باعث شد من هم مثل دخترهای دیگه این تجربه رو کسب کنم !
سجاد شد " اولین " ...!

_ وای مری نمی دونم چیکار کنممم

جرعه ای از قهوه م رو خوردم و گفتم : دست تو دماغت کن ، کمکت می کنه

صورت جمع کرد و گفت : مرضضض... منو باش دارم با تو حرف می زنم

_ خب چی بگم ؟؟؟ ... مگه قراره کوه بکنی ؟ خوا ستگارِ ، مهمون ... تاحالا مهمون نداشتید ؟

با فنجون قهوه ش ور رفت و گفت : استرس دارم ... خیلی

_ ا سترس چی ؟ ... ببین شکیب ، من تاحالا ا سترس ندا شتم ، تو این مورد ندا شتم حداقل ... می دونی چرا ؟ چون قرار نی ست برم جلوی دوربین و فیلم بازی کنم که ... خودمم ، مریمم ... توام همینطور ...

با مکث گفتم : به جای ا سترس دا شتن بی مورد ، ب شین فکر کن و معیارهات رو جمع کن و با اون اقایی که قراره بیاد ، بسنج ... فکر کن ، سبک سنگین کن ... نذار با این چیزها فکرت درگیر شه و تو ت صمیم گیریت دچار م شکل شی ... می فهمی ؟

سر تکون داد و گفت : اره ولی ...

دست تو هوا تکون دادم و گفتم : بازم ولی ... ای خداااا

با خنده گفت : بذار حرفمو بزنم بعد امپر بچسبون خو

_ د من تورو می شنا سم دیگه ... الان باز می ری سر خونه اولت که زهرامون اینجوره من نمی تونم ، اخه می دونی ابجیمه دلم نمیاد ...

پقی زد زیر خنده که از خنده ش ، خنده م گرف

wWw.Roman4u.iR

ت

.

این روزها بیشتر می خندیدم ! ... می خندیدم نه فقط کش اومدن لب

_ من اینطور می گم ؟ با همین دهن کج ؟

_ بدتر از این ... پاشو ببینم

_ کجا ؟

_ مگه نگفتی خرید داری ؟ خب پاشو دیگه

با هول " اره اره " ی گفت و بلند شد .
بعد از بیرون اومدن از کافه، گفتم : حالا چی می خوای بخری ؟

_ لوازم ارایش

_ هوم ... همون ات و اشغالای خودمون

_ ارههه .. می خوام سرخاب سفیداب کنم

_ بلکه اینجور به چشم بیای

جیغ خفه ای زد و با کیفش زد به کمرم که خندیدم .

یا خنده و حرف همون خیابون رو دنبال لوازم ارایشی فروشی بالا پایین کردیم تا بالاخره پیدا کردیم .
بعد از خرید شکیبا از مغازه بیرون اومدیم که چشمم به بوتیک بغلی افتاد و با چشم و ابرو به شکیبا نشون دادم .
سمت بوتیک برگشت و گفت : چیزی می خوای بخری ؟

با شیطنت ابرو بالا انداختم و گفتم : نووچ ... فعلا که تو در شُرُف ش هستی و لازمت می شه

هیییین بلندی کشید و سرخ شد که وسط پاساژ پقی زدم زیرخنده !

_ مرض ، بی تربیت خاک بر سر

با خنده و نفس نفس زنان گفتم : راس...ت می... می گم دیگه

wWw.Roman4u.iR

_ مری به خدا می زنمتاا ... کثافت

_ جووووووووونننننن

با پشت چشم نازک کردن از کنارم گذشت و لحظه اخرم یه لگدی به پام زد که به جای درد ، خندم بیشتر شد .

خلا صه بعد از کلی حرف و م سخره بازی و حرص خوردن شکیبا ، با گرفتن این قول که امار لحظه به لحظه رو بهم بده ، از هم جدا شدیم و خونه رفتیم !

****

شکیبا

برای بار هزارم خودم رو توی اینه نگاه کردم .

پیرهن سفید و ساده ای که تنها مدلش به استین پف دار و چین چینیش بود . از روی اون ســـارافن فیروزه ای پوشـــیده بودم که خیلی تو چشـــم بود ولی خب دو ستش دا شتم ... شال سفیدم رو هم که روی پره هاش خال خال های ابی و زرد و صورتی دا شت ، سرم کرده بودم که با اون ارایش ملیح ، خیلی بهم می اومد .

_ بسه جمع کن خودتو الان میان

چقدر دلم می خواست شب خواستگاریم خواهرم یکم باهام مهربون تر باشه !

بعد از جمع کردن وسایلم ، به اشپزخونه رفتم و میوه هایی که از قبل شسته بودم با سلیقه تو ظرف چیدم .
اخرین سیب رو داشتم می ذاشتم که زنگ خونه رو زدن و من اونقد هول شدم که سیب از دستم افتاد روی بقیه میوه ها و باعث شد چندتایی بریزن و قل بخورن زیر میز و کابینت !

با صدای تعارفات و احوالپرسی ها ، دیوونگی قلبم بیشتر شد .
از ا سترس د ست هام یخ کرده بودن و می لرزیدن ، درحالی که عرق از سر و صورتم می بارید !

_ چیکار کردی ؟ چرا میوه ها رو ریختی ؟

سمت فائزه برگشتم که با لبخند روی زمین نشست و میوه های ریخته رو جمع کرد . کنارم ایستاد و با مهربونی گفت : می دونم الان استرس داری ولی سعی کن اروم باشی ... باشه ؟

و با خنده اضافه کرده : وگرنه پسر مردم رو می زنی می سوزونیاا

wWw.Roman4u.iR

لبخند محوی زدم که دســتم رو فشــاری داد و گفت : برات بهترین ها رو می خوام عزیزم ...

_ مرسی

ســر تکون داد و گفت : مامان گفت بگم تا صــدات نکرده حق بیرون اومدن نداری

چشمک بامزه ای زد که لبخندم پر رنگ شد .

_ باشه نمیام

_ خوبه ... من برم دیگه

و با مرتب کردن چادر حریر رنگیش از اشپزخونه بیرون رفت .
تا صدا کردن مامان ، به کابینت تکیه زده بودم و تندتند ایه الکرسی می خوندم و صلوات می فرستادم تا استرسم کم بشه و سوتی ندم !

_ شکیبا ، مامان چایی بیار دخترم

مزخرفترین قسمت این رسم و رسومات خواستگاری های سنتی همین بود ...
که چی دختر باید قایم بشه بعد دستور چای بدن ؟ خدمتکارِ مگه ؟

نفس عمیقی کشیدم و با بسم الله استکان های کمرباریک و طرح دار رو با وسواس پر چای کردم .
خواستم از اشپزخونه بیرون برم اما ...
ا شپزخونه ق سمت بالایی خونه بود و ورودیش با ورودی اتاق پذیرایی کنار هم می شدن ... یعنی با یکم خم شدن می تونستم طرز نشستن مهمون ها و بزرگترها رو انالیز کنم تا اونجا هول نشم ...

سینی رو روی کابینت گذاشتم و اروم سمت ورودی اشپزخونه رفتم و درحالی که لب هام رو روی هم فشار می دادم خودم رو سمت پذیرایی خم کردم که ...

باورم نمی شد ...
این تو خونه ما چیکار می کرد ؟؟؟
با اخم و غضب نگاهش می کردم که برگشت و تا چشمش بهم افتاد چشماش گرد شد ...
نگاهی به سرتاپام کرد و لبش به خنده کش رفت ولی با فشردن روی هم سعی در کنترلش داشت .
اروم لب زدم " مرض " که خنده ش بیشتر شد و با چشم به سرتاپام اشاره کرد .
نگاهمو سمت پاهام کشیدم که ...

wWw.Roman4u.iR

اوا پاهام کووووو؟؟؟؟

تازه یادم افتاد که عین دزدها از پشت دیوار خم شدم و نصف این ورم و نصف اون ور :/

با خجالت و هول خودمو کشیدم تو اشپزخونه و یکی محکم زدم تو سرم ...

_ خاک تو سرت ... ابروم رفتتتت

با خودم غر می زدم و ف*ح*ش می دادم که فائزه اومد .

_ اع تو چرا اینجا وایستادی ؟ بیا دیگه

با مظلوم ترین قیافه ممکن نگاهش کردم که سمت سینی چای هولم داد و گفت : بدو الان یخ می کنه چایا

سینی رو روی دستم گذاشت و گفت : برو افرین

تصور نگاه خندون و سوتی که دادم باعث شده بود ، استرسم به نهایت

برسه !

سر به زیر وارد پذیرایی شدم و سلام کوتاهی کردم و درعوض جواب های بلند و سرزنده ای گرفتم .
چایی رو بین جمع چرخوندم تا نوبت به اون رسید ...
هنوز هم نمی تونستم باور کنم خواستگارم همون پسره تو خیابون باشه ...
اصلا با چه رویی اومده بود ؟ پیشنهاد شماره می ده بعد پامی شه میاد خونمون ؟؟؟ هه ...

_ برداشتماا

گیج نگاهمو از روی سینی برداشتم و سربلند کردم ...
استکان چاییش رو بالا گرفت و گفت : برداشتم

خداااا بیا منو بکش !!!
با صدای خنده جمع تا مرز لبو شدن رفتم و برگشتم .
با سری که تو یقه بود ، رفتم و کنار مامان نشستم .

_ خب خوبی شکیبا جان ؟

اگه قرار باشه بعد ازدواجم اینطور باهام مهربون باشه که عالی می شه !

_ بله ممنون

wWw.Roman4u.iR

و اینطور سکوت شکست و بحث ها از سر گرفته شد .
و من و اون اقا مزاحمه که حالا فهمیدم اسـمش مجبد فروزش ، عین مجسـمه نشـسـته بودیم و فقط گوش می کردیم و من مونده بودم کدوم یکی از بحث ها مربوط به ما می شد ؟
بحث سیاسی اقایون ؟ یا بحث جنس و پارچه ی خانم ها ؟!

_ فکر کنم زیادی از اصل مطلب دور شدیم

و با این حرف اقای فروزش همه خندیدن .
بابا که کلا حرف نمی زد ... یعنی کم حرف بود ، البته فقط تو جمع ها وگرنه با غرغرهاش مخ مارو می خورد !
بخاطر این اخلاق بابا و حضور ندا شتن ر ضا مثلا برادر بزرگم ، حسین شده بود مسئول صحبت کردن !

_ اگه اجازه بدید این دوتا جوون برن حرف بزنن تا ما هم به باقی حرف ها برسیم

_ بله ، خواهش می کنم ...

حسین رو به من کرد و گفت : شکیبا جان ... اقامجید رو راهنمایی کن

نمی شد همون گوشه بشینیم حرف بزنیم و نریم جای دیگه ؟!
با چشـــم و ابرو اومدن های مامان بلند شـــدم و ســـمت هال رفتم و مجید هم پشت سرم ...
اجازه دادم اول اون بره بعد خودم رفتم .
از قصد درو نبستم ولی حسین ، محمد رو مامور بستن در کرد :/

سرپا وایستاده بودم که گفت : می شه بشینیم ؟

لبم رو تر کردم و بفرمایید ارومی گفتم .

نزدیک به چنددقیقه هردو تو ســـکوت نشـــســـته بودیم که گفت : نمی خوایید حرفی بزنید ؟

نیم نگاهی بهش انداختم و با تردید و خجالت گفتم : من هنوز ... باورم نمی شه ... یعنی شما چه جور ...

پرید و سط حرفم و گفت : خب را ستش اون روز شما حال منو بد گرفتید ولی بعد که فکر کردم دیدم حق با شـــما بوده و من تصـــمیم عجولانه و بچگانه ای

wWw.Roman4u.iR

گرفته بودم و همین هم باعث شـــد روز بعدش مرخصـــی ســـاعتی بگیرم و با اجازتون دنبالتون بیام ...

با تعجب سر بلند کردم که دیدم با نیش باز نگاهم می کنه !
شونه بالا انداخت و گفت : حالا می شه حرف بزنیم ؟

حرفی نزدم .
تو جاش تکونی خورد و گفت : من اول شروع می کنم ... خب اسمم که مجید ، مجید فروزش ... بیست و هفت سالمه و تو یه شرکت کار می کنم ... حقوقم هم خب بد نی ست و بعد از ازدواج بی شتر می شه و فکر کنم کفاف یه زندگی دونفره رو بده ... پدر و مادرم هم حمایتم می کنن اما من تاحالا ازشون کمکی نگرفتم و همیشـــه رو پای خودم بودم ... اهل رفیق بازی و تفریح های بیخود نیستم ، دود و دم هم که به هیچ وجه ... این از من حالا اگه سوال دارید بپرسید و من قول می دم صادقانه جواب بدم

اون لحظه یاد رمان ها افتادم ... همیشـه تو این داسـتانا دختر و پسـره یا از اول عاشقن و حرفی ندارن یا لج و لجبازی یا هم که اصلا حرف نمی زنن و به زور خانواد شون قبول می کنن و بعد شم عا شق هم می شن و همه چی گل و بلبل می شه ... !

ولی مال من نه لجبازی بود ، نه زوری و نه عشقی ... یه مراسم واقعی و سنتی بود ... و باید بگم موقعیت فوق العاده سختی بود !

نزدیک به دوساعت حرف زدیم و حرف زدیم ... !
من پرسیدم و اون جواب داد . اون پرسید و من جواب دادم .
تا جایی که گلوی هردومون خشک شده بود بس که حرف زده بودیم !

_ می شه لطفا یه لیوان اب برام بیارید ؟ ... البته ببخشیدا
_ خواهش می کنم

به ا شپزخونه رفتم و اول خودم اب خوردم تا هم گلوم سرحال بشه و هم اتیش درونم کم شه .

پیش دستی رو سمتش گرفتم که با تشکر ازم گرفت و اب رو لاجرعه سر کشید ... !

سرجای قبلم نشستم که گفت : خب من درخدمتم ... بفرمایید

سر به زیر گفتم : من دیگه حرفی ندارم

_ باشه فقط ... می شه یه خواهشی ازتون کنم ؟

wWw.Roman4u.iR

_ خواهش می کنم ، بفرمایید

من من کنان گفت : می شه که ... من شماره شما رو داشته باشم ؟

این بشر کلا عشق شماره س !

خواســتم مخالفت کنم که تند گفت : قرار نیســت از کســی پنهون کنیم یا مزاحمتی پیش بیاد ... فقط برای صحبت های دیگه و اشنایی بیشتر

_ ولی من که گفتم حرف دیگه ای ندارم

_ بله گفتید ولی ممکن سوالی پیش بیاد یا اصلا من سوالی داشته باشم ...

زیادی سمج نبود ؟ ...بود !

_ باشه مشکلی نیست

لبخندی زد و خیلی سریع گوشیش رو از تو جیب کتش بیرون اورد و شماره م رو سیو کرد !

وقتی در رو باز کردیم و به پذیرایی رفتیم همه سمتمون برگشتن .

_ چی شد مجیدجان ؟ دهنمونو شیرین کنیم دیگه ؟

_ تا جواب شکیبا خانم چی باشه

همه به من زل زده بودن که اب دهن ندا شتم رو قورت دادم و سر به زیر گفتم :
من باید با خانواده م مشورت کنم
_ احسنت به تو دخترم ... افرین

و بلافا صله گفت : شما تا هر وقت که بگید ما صبر می کنیم به امید اینکه ان شالله جواب مثبت بگیریم

به جای من بزرگترها با تعارفات جواب دادن و من راحت شدم !

موقع رفتن اقای فروزش رو به حسین کرد و گفت : اگه اجازه بدید تا جواب نهایی شکیبا خانم این رفت و امدها ادامه داشته باشه تا بچه ها بیشتر باهم اشنا بشن

_ البته چرا که نه ...

wWw.Roman4u.iR

با قرار و مدار گذاشتن ، رفع زحمت کردن و رفتن !

درو که بستن پوفی کشیدم و رو زمین وا رفتم .

_ چت شد عروس خانم ؟

برای فائزه پشت چشم نازک کردم و گفتم : من غلط کنم عروس اینا بشم ... از دم خجسته دل و عجولن ... پدرم دراومد به خدا

حسین خندون گفت : دیوونه ... اتفاقا از نظر من خانواده خوبی بودن

_ بعلههههه

_ خب حالا پاشو این ظرف ها رو جمع کن بعد بیا بگو ببینیم چی گفتید بهم

مثلا چی می شـــد خودش ظرف ها رو جمع می کرد ؟ خودش همچین موقعیتی ندا شت ؟ اینقدر ا سترس ندا شت و تا حالا و سع بدنش رو یه جا از دست نداده بود ؟ چرا خواهر من یکم درکم نمی کرد ؟

با کمک فائزه ظرف ها رو جمع کردم و شستم و سرجاشون گذاشتم !

_ خب بگو چیا گفتید ... نظرت راجع به پسره چیه ؟

چی باید می گفتم ؟ میگفتم خوب بود ؟ می گفتم هرچی پرسیدم منطقی و خوب جواب داد ؟ می گفتم طرز دید و فکرش مثل خودم بود ؟ بعضی جاها که نظرمون یکی نبود به زور نمی خواست قانعم کنه و بگه نه همینه و تو اشتباه می گی ؟ چی می گفتم که برام حرف نشه ؟

_ الان سکوت علامت رضاس دیگه ؟

سر به زیر گفتم : خب ... خب خوب بود ولی ... نمی دونم

نفهمیدم چی شد که اشکم دراومد !
فائزه با مهربونی دستمو گرفت و گفت : اع چرا گریه می کنی ؟ ... شکیبا ، بچه شدی ؟

_ دیوونه شده

wWw.Roman4u.iR

با توپ پر سمت زهرا برگشتم و گفتم : نخیر دیوونه نشدم فقط گیج شدم نمی دونم چی درســته و چی غلطه ... نمی دونم چیکار کنم ... تویی هم که مثلا خواهر بزرگمی و باید کمکم کنی ، فقط تیکه می ندازی و نیش می زنی

دستمو از دست فائزه کشیدم و به هال پناه بردم .
اون لحظه اونقدر از د ست زهرا عصبی بودم ک امکان زد و خورد هم می دادم !
خب حقم داشــتم ... مادرم که مریض بود و دوتا چیز می گفت تو ســومی می موند و اصلا هم با من صحبت انچنانی نداشت ... پدرمم که ...
با برادر هم که نمی شــه هرحرفی زد ... می موند خواهرم که اونم مادرزادی با من دشمنی داشت ...!

چند روز گذشــت و کســی کار به کارم نداشــت و تصــمیم رو به عهده خودم گذاشته بودن ... و این برام عجیب بود ! و همینطور زجراور !
اینکه تو این تصمیم مهم کسی کمک حالت نباشه خیلی درده ... خیلی !

بین محوطه چشم چرخوندم که مریم رو دیدم .
طبق معمول سرش تو گوشی بود ... !
اوایل خیلی بهش خرده می گرفتم اما بعد از فهمیدن تنهایی ش بهش حق دادم ... کسی رو نداشت و رسما مجازی شده بود همه زندگیش !

_ سلام مری ...

سر بلند کرد و با لبخند همیشگیش جوابم رو داد .
رو به روش نشستم .

_ چطوری ؟

سری تکون دادم و گفتم : هی بد نیستم ... تو چطوری ؟

_ خوبم ... چه ...

_ مرررررریییییی

با جیغ عاطی هردو سمتش برگشتیم .
با دو ســـمت مریم می اومد ... و تا مریم بلند شـــد خودش رو انداخت تو اغوشش ...

عاطی ندید ... دستای مشت شده ش رو !
عاطی ندید ... چشم های بسته اش رو !
عاطی ندید ... ندید !

wWw.Roman4u.iR

از مریم جدا شد و با ذوق بالا پایین پرید و گفت : مرروری من حامله م ...

با دهن باز و چشم های گرد شده به عا

طی نگاه می کردم .
حامله بود ؟! مگه چند وقته ازدواج کرده ؟ دوماه ؟؟؟

_ اخ ...

با صدای عاطی به خودم اومدم که دیدم روی سکو افتاده و مریم ...

نمی دونستم به داد عاطفه ای برسم که تازه خبر بارداریش رو شنیدم یا برم دنبال مریمی که درعرض چند ثانیه دوید و رفت ؟!

کمک عاطفه کردم که با بغض گفت : نباید بغلش می کردم ...

_ تو که می دونی حساسه اخه چرا این کارو کردی ؟ ... الان خوبی ؟ چیزیت که نیست ؟

_ من فقط خوشحال بودم ... می خواستم به مریم بگم ... من نمی خواستم که ...

با گریه سر روی شونه م گذاشت که به اغوشش کشیدم .
فکر کنم نازک دل شدنش از همون ماه های اول شروع شده بود !

_ عاطفه ...

با صدای اردلان هردو برگشتیم .
با دیدن صورت خیس عاطفه دو قدم فا صله رو با یه قدم بلند پر کرد و گفت : چی شده ؟ چرا ... چرا گریه می کنی تو ؟
دماغشو بالا کشید و گفت : اردلان ... مریمو ... من مریمو بغل کردم اونم ... ناراحت شد رفت

با اخم و عصبی گفت : برای چی اینکارو کردی ؟

_ دست خودم نبود می خواستم بهش خبر بارداریمو بدم که ...

_ نگفتی که عاطفه ؟ ها ؟

_ گفتم اما ..

wWw.Roman4u.iR

_ برای چی بهش گفتی ؟؟؟؟

با داد اردلان من پریدم چه برسه به عاطفه بیچاره ...

_ من ... من فقط ... مریم عین خواهرمه خب ... به اون نگم به کی بگم ؟

_ مگه باید به همه بگی ؟ بیا برو کل دانشـــگاه رو خبر کن ، ها ؟ ... گند زدی عاطفه

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت : کجا رفت ؟

عاطفه هق هق کنان گفت : ن...نمی دو...نم

_ حتما می ره خونه ... شـــما هم بهتره اینقدر حرص نخورید ... بیا بشـــین عاطفه مثلا باردار یا

اردلان پوفی کشید و دست دور کمر عاطفه پیچید و گفت : خوبی ؟ می خوای بریم خونه ؟

_ ن...ه

_ باشه ... بشین برم برات یه چی بخرم

اون لحظه دلم برای مریم خیلی سوخت !
عاطفه که باعث ناراحتی مریم شده بود ، اردلانی داشت تا به دادش برسه ولی مریم چی ؟ کیو داشت ؟ کجارو داشت ؟
مریم خیلی تنها بود ...!

****

مریم
بی هدف خیابون ها رو پرسه می زدم .
دیگه حتی اشک هم نمی ریختم .
اونقدر شکسته بودم که هیچ جوره نمی شد اروم شم .
کوله پشـــتیم که چیزی غیر دو تا کتاب توش نبود ، برام قد هزاران کیلو وزن داشت !
خیابون شلوغ بود اما من...
غریب بودم ...!
همه عالم برام غریب بود ! انگار تو یه دنیای دیگه قدم می زدم ... نه می شنیدم ، نه می دیدم ... فقط می رفتم !
سرم ... درد نمی کرد اما ...

wWw.Roman4u.iR

طوفان توش به پا بود ... به هیچی نمی تونستم فکر کنم ... به هیچی !
خالی بودم ، تهی تهی بودم ... مثل یه عروســک بادی بودم که همه وجودش خالی و پرهوا ...!
اسمون هم به حالم اشک می ریخت !

" خسته ترین آدم دنیا منم
که تو حسرت همیشه مونده منم
اون که می گفت عاشقمه تا ابد
رفت و نموند منو با یه دنیا سرد
نمی تونم تو نباشی سوختم
پای دلامون نموندی و من مردم
چیکار با من کردی ببین حالمو
تو بد کردی با منو احساسمو ... "

پاهام دیگه توان راه رفتن نداشتن .
سمت خیابون رفتم . روی یکی از نیمکت های تو فضای سبز میدون نشستم .
به مردم نگاه کردم ... به ماشــین هایی که دور میدون می چرخیدن ... درســت مثل دنیا که دور سر من می چرخید !
"
نساختی با منه بی کسو دیدی چطور شکستم

حالم بده مرگ می خوام ای خدا
دیگه در نمیاد این صدا
خسته شدم من از همه دیگه بسمه
بارون نبار می دونی دلتنگشم
درسته رفته ولی هنوز یادشم
خاطره هاش هنوز جلو چشممه
عطر تنش هر لحظه نزدیکمه
نمی تونم تو نباشی سوختم
پای دلامون نموندی و من مردم ... "

سرم رو بین د ست های لرزون و سردم گرفتم و با تمام وجود نالیدم : خسته م خدا ... بسّه

" چیکار با من کردی ببین حالمو
تو بد کردی با منو احساسمو
آی روزگار شکستی دل پروازمو
نساختی با منه بی کسو دیدی چطور شکستم
حالم بده مرگ می خوام ای خدا
دیگه در نمیاد این صدا ... "

wWw.Roman4u.iR

بلند شدم و با وحشتناک ترین حال ممکن به راهم ادامه دادم ... راهی که نمی دونستم به کجا ختم می شه !
وقتی به خودم اومدم که جلو در خونه مادرجون بودم .
این عجیب نبود چون از اول پناهگاهم این خونه بوده .
عجیب زنده بودنم بود ! معجزه بود با اون سر درد هنوز سرپا بودم و نفس می کشیدم !

در حیاط رو بستم و تکیه زدم بهش ... سرم رو به در چسبوندم و تو همون حال به حیاط نیمه تاریک چ شم دوختم . حیاطی که توش راه رفتن یاد گرفته بودم و بارها و بارها زمین خورده بودم ... درخت هایی که شاهد شیطنت ها و خنده هام بودن ... گل هایی که حاصل دست من و مادرجون بود ... اون خونه و اون حیاط تنها سهم من از دنیا بود !

کوله پشتیم رو از شونه پایین کشیدم و درحالی که دنبالم می کشیدم سمت ساختمون راه افتادم .
کتونی های سفیدم رو بدون باز کردن بندش ، از پا دراوردم و بخاطر زوری بودن هرکدوم سمتی پرت شدن .
در سالن رو باز کردم و رفتم تو ...
با صدایی که گرفته بود و ارومتر از همیشه شده بود مادرجون رو صدا کردم اما جوابی نگرفتم .

بعید و محال

بود من بیام و به استقبالم نیاد ، حتما بیرون بود اما ...کفش هاش تو جاکفشی بود!

سمت اویزی که همیشه چادرش رو می ذاشت برگشتم ... چادرش که بود ... پس چرا ...

معطل نکردم و کوله و کلید رو پرت کردم زمین و سمت اتاقش راه افتادم .
بلندبلند صداش می کردم ...

_ مادرجون ... کجایی ؟ ... ما...

تا حالا شده به یک آن دنیا جلو چشمت سیاه بشه ؟ نفست ... نفست قطع شه ؟ شده تو یه لحظه بمیری و دوباره زنده شی ؟
من اینطور شدم !
وقتی تن بی جونش رو روی تخت دیدم دنیا با تمام زرق و برقاش جلو چشمم تیره و تار شد !
سمت تختش دویدم و یه زانوم رو به لبه تخت زدم و خم شدم سمت صورت عزیزترین ادم زندگیم !
صورتش رو که به کبودی می زد بین دست هام گرفتم ...

wWw.Roman4u.iR

_ ما...مادر جو...

با فکر مزخرفی که به ذهنم رسـید و عصـبی شـدم و بلند داد زدم و زدم تو صورتش ..
محکم نبود اما ... کاش دستم می شکست !

_ مادرجون ... چشماتو باز کن ... مادرجونم نگاهم کن ...

بی فایده بود ... سـرشـو محکم تکون دادم و داد زدم : د لعنتی نگاهم کن ... نگاهم کنننن

از جا پریدم و سمت تلفن گوشه اتاق دویدم ...
خدایا ... خدایا ... خداااایاااا

این چه دردی بود که با دیدن این اختراع بشر دیوونه می شدم ؟؟؟

سمت مادرجون برگشتم ... سینه ش ... صدای خس خس سینه ش ، نفس رو بهم حروم می کرد !

چشم بستم ... کوتاه خیلی کوتاه ... فقط محض ارامش چندلحظه ای !
شماره گرفتم ...
دومین بوق بود که مرد جوونی جواب داد ...

سیزده سالم بود ... زور و توانی نداشتم ... گریه می کردم ... می لرزیدم ...

_ الو ... الو ...

_ ما...مادرم ...

مثل بچه ای که تازه زبون باز کرده تک به تک کلمه ها رو ردیف کردم ... ادرس دادم .
اورژانس خیلی زود اومد و با باز کردن در دوتا مرد وارد شـــدن ... با راهنمایی من سمت اتاق دویدن ...
با معاینه ســـریعی ، تن عزیزمو روی برانکارد گذاشـــتن و بردن ... بی حرف دنبالشون رفتم .
شک دارم به نفس کشیدن تو اون لحظه م ... مرده بودم شاید !
امبولانس با سرعت بین ما شین ها حرکت می کرد و من به دم و د ستگاه هایی نگاه می کردم که به دست و دهن عزیزم وصل شده بودن ...

_ نگران نباشید خوب می شن

wWw.Roman4u.iR

حتی پلک نزدم یا تشکر یا حتی گفتن امیدوارم و ان شالله ای ... هیچی ... !

با رسـیدن به بیمارسـتان ، خیلی سـریع بردنش به اورژانس و بعد مراقبت های ویژه ...
پشت در روی نیمکت نشستم . سرمو به دیوار تکیه زدم ...
از پنجره به اسمون سیاهی نگاه کردم که بین تصویر سقف و لامپ های روشن ، به زور قابل تشخیص بود .
_ گفتم هرکاری دلت خوا ست بکن ... گفتم هربلا خوا ستی رو سرم نازل کن ... گفتم بهت اما ... تورو به هرچی که برات عزیزه ، به شکوه و جلالت ، تورو به تموم بنده های خو بت قسـم ، منو با مادرجونم امتحان نکن ... به عزت خودت قسم که نفسم به نفسش بنده ، نفسشو نگیر ازم
_ شما که هنوز اینجایید ، بهتره ت شریف ببرید چون موندنتون بی فایده س ... مریض شما تو مراقبت های ویژه س ، پس لطفا تشریف ببرید خانم

کی بود تا به اون دختر خوش چهره بفهمونه اونی که بین دم و دسـتگاهاس ، زندگی منه ، قوت قلبمه ... مادرمه !

بی حرف بلند شدم و از ساختمون بیرون زدم .
تو محوطه بیمارستان ، روی نیمکت نشستم .

کجارو داشـــتم برم ؟ خونه ؟ کدوم خونه ؟ خونه ای که برای صـــاحبش بی اهمیت بودم ؟ یا خونه ای که صاحبش روی تخت افتاده بود ؟ کجا رو دا شتم ؟

لباس هایی که براش اورده بودم رو پو شوندم و کمک کردم از تخت پایین بیاد .
قدرت و توان راه رفتن نداشت بخاطر همین هم تا دم در با ویلچر بردیمش .
کمک کردم رو صندلی عقب دراز بکشه و خودمم جلو نشستم و ادرس رو دادم .

بعد از یک ربع رســیدیم ... کرایه رو حســاب کردم و کمک مادرجون کردم تا پیاده بشه .
یه دســتم رو دور شــونه هاش پیچیده بودم و با دســت دیگه م کلید رو تو قفل انداختم و درو باز کردم .
عجیب بود که از وقتی بیدار شــده بود یه کلمه هم حرف نزده بود ... از اینکه چرا به اون حال افتاده بود یا حتی یه کلمه هم ازم تشــکر نکرد و این جز محالات بود ...!

روی تخت نشوندم و مانتوش رو از تنش دراوردم و کمک کردم دراز بکشه .
خوا ستم ازش جدا شم که د ستمو گرفت و با صدای اروم و بی جونی گفت : دستت درد نکنه مادر

wWw.Roman4u.iR

پیشونیش رو ب*و*سیدم و گفتم : عزیزمی شما محبوب بانو

لبخند بی جونی زد که کنارش نشستم .

_ نمی خوایید حرفی بزنید ؟ اینکه چی شده ؟ چرا حالتون بد شده ؟

چشم هاش بارونی شدن که اخم کردم .

_ به خدا بخوایید گریه کنید پا می شـــم می رم و دیگه هم اســـمتونو نمیارم ... نشنیدید دکتر چی گفت ؟

با لبخند سرشو تکون داد که دستش رو ب*و*سیدم .

_ به خاک باباجون قسم اگه شما چیزیتون شه من می میرم

د ست به سرم کشید و گفت : الهی که خدا این دنیا و اون دنیا بهشت نسیبت کنه و اولادی به صالحی خودت بهت بده

اولاد ؟ یعنی من می تونم یه روز بچه دا شته با شم ؟ بغلش بگیرم ؟ ... می شه ؟ با این اخلاق ها و خط قرمزهام می شد ؟ ... نه!

ب*و*سه دیگه ای به دستش زدم و گفتم : تا شما یکم استراحت می کنید من براتون غذا درست می

کنم و بعدش حرف می زنیم ... باشه ؟

_ خسته م می خوام بخوابم

بلند شدم و پتو رو روش کشیدم و گفتم : شما بخوابید فقط شما رو به جون مریم قسم فکر و خیال نکنید و فقط استراحت کنید

پیشونیش رو ب*و*سیدم و با گفتن " خوب بخوابید " از اتاقش بیرون اومدم .

درو که بستم ، در دردام باز شد !
سرم درحال انفجار بود و چشم هام مطمئن بودم اونقدر سرخ شده که هرکی می دید وحشت می کرد .
دست به پیشونی کشیدم و با گفتن " خدا " به دیوار تکیه زدم .
با دست چپم پیشونیم رو که داغ بود و نبض داشت محکم گرفتم و شقیقه هام رو فشار دادم ... دست دیگه م که از زور درد مشت شده بود چند بار کنار پام به دیوار کوبیدم .

wWw.Roman4u.iR

_ خدا ... سَرم خدایاا!

مشـــت به دیوار می زدم ... ســـرم رو می کوبیدم به دیوار ... لبهام رو با درد و حرص جوری گاز می گرفتم که مطمئن بودم جاش می مونه و زخم می شه ... عذاب دا شتم می کشیدم ... عذاب الیم رو با تمام وجود تجربه می کردم و از ترس حال مادرجون لب می گزیدم .
نه توان و نه حوصله خبر کردن کسی رو داشتم و نه دلم می خواست اون حالم رو کسی ببینه ... پس ترجیح می دادم خبری ندم .
خبر ؟ راســتی چرا صــفحه گوشــیم خالی از هر پیام و زنگی بود ؟ مگه شــب بیرون از خونه نبودم ؟ پس چرا کسی نگرانم نشده بود ؟ چرا کسی پیگیرم نبود ؟ ... هه باز داشتم پرتوقعی می کردم !

روی تخت نشستم و با کف دست چشم هام رو ماساژ دادم ...
با لبخند تلخی زیرلب گفتم : شما هم دیگه از نامردی دنیا خسته شدید ؟ اره ؟

به پشت خودم رو روی تخت پرت کردم و دست هام رو کنارم باز کردم .
دلم می خواســـت رها بشـــم ... از همه چیز و همه کس ... از دنیا و ادم های رنگارنگش ... !

با درد وحشتناک سرم ، برای مادرجون با عصاره گوشت سوپ درست کردم ... خونه رو یکم مرتب کردم ... لباس های کثیف خودم رو تو ماشـــین ریختم و پهن کردم ... !
چقدر مقاوم شده بودم !

دو ، سه ساعتی که گذشت بشقابی رو پر سوپ کردم و تو یه سینی گذاشتم و به اتاق مادرجون رفتم .
هنوز خواب بود ... و این بعید بود از مادرجون فعال و پرجنب و جوشم !

_ محبوب بانو ، خانومی نمی خوای بیدار شی ؟

پرده های اتاقش رو کنار زدم و به خورشـــید اجازه تابیدن دادم ... پنجره رو باز کردم و نفس عمیقی کشیدم .
گل محمدی... یاس ... رز ... !
جای جای اون خونه بوی بهشت می داد !

_ مادری ... مادرجونم ... محبوب بانوم ...

لبش تکونی خورد که لپشو کشیدم ...

_ ناقلا خودتو زدی به خواب ؟ ناز می کنی واس من ؟

wWw.Roman4u.iR

خنده نمکی کرد که دلم ضعف رفت برای لثه بی دندونش ...

_ بی دندون من ...

ب*و*سه ای به پیشونیش زدم و صاف شدم و کمک کردم بشینه .

_ خیلی خوابیدم نه ؟

_ نه ... ببین برات سوپ درست کردم ... اونقدر خوشمزه س

اخم ظریفی کرد و گفت : از کی تاحالا ســوپ خور شــدی که فهمیدی این خوشمزه س ؟

را ست می گفت ... سوپ برای من انزجار اور ترین غذای دنیا بود ... ا سمش حس مریض بودن بهم می داد !

نیشمو باز کردم و گفتم : چون پختم خوشمزه س دیگه ... تازشم خودم عصاره گوشت گرفتما ... اونم با مکافاااتت

_ پس بگو اشپزخونه م رو بهم زدی ...

سـرم رو کمی به عقب متمایل کردم و خندیدم اما با دردی که تو سـرم پیچید خنده م تو نطفه خفه شد و چشم هام رو بستم .
با حس سوزش پام ، چشم باز کردم ...
بشقاب توی دستم کج شده بود و سوپ روی پام ریخته بود

_ هیع ببین چیکار کردی باخودت ... پاشو مادر ... پاشو لباستو عو...

_ چیزی نیست ... اونقدرام داغ نیست

دروغ گفتم ...!

بـ شقاب رو سمتش بردم و قا شق رو پر کردم و گرفتم جلوی دهنش که پـ شت چشم نازک کرد ...

_ اینقدرام خرفت و بی دست و پا نشدم که یکی بهم غذا بده ها

همونطور که نگاهم به دهنش بود و منتظر باز شـدن لبهاش ، گفتم : یکی غلط کنه بخواد به محبوب بانوی من غذا بده ... حالام آ کن ببینم

wWw.Roman4u.iR

دهنش رو با خنده باز کرد و محتوای قاشق رو بلعید و من ...
به یاد تمام محبت هاش ، به یاد نوازش هاش ، به یاد روزهایی که بالا ســرم بیداری می ک شید تا خواب مهمون چ شم هام ب شه ... به یاد روزهایی که تر و خشــکم می کرد تا اخرین قطره ســوپ رو با جون و دل به خوردش دادم ...! و درست مثل مادری که از غذا خوردن دخترکش ذوق می کنه ، عشق کردم ...!

با دستمال دور دهنش رو پاک کردم و خواستم بلند شم که دستم رو گرفت .

_ بشین

_ باشه فقط بزارید اینارو ببرم
_ نه ... بشین کارت دارم

بشقاب رو تو سینی روی عسلی گذاشتم و گفتم : جانم ... بفرمایید

نگاهش بین چشــم هام چرخی زد و گفت : فکر نکن متوجه حالت نشــدم ... این چشم ها برای چی به این روز افتاده ؟ گریه کردی ؟

گریه ؟ نه ... !
کار من از گریه گذشته !

_ اخه من قربونتون بشـــم ، اگه حالم بد باشـــه میام ور دل شـــما و هی جلو چشمتون این ور و اون ور می رم ؟ هوم ؟

دســت هاش رو گرفتم با اطمینان دروغین گفتم : من حالم خوبه خوبه ... این چ شم ها هم بخاطر بی خوابی دی شب و با چند ساعت خوابیدن در ست می شن

فقط خودم می دونستم اون چ

شم ها و سر درد با سالها خوابیدن هم خوب نمی شدن !

_ حالا

شما بگو ... چرا باید فشارتون بره بالا ؟ عصبی شده بودید ؟ چرا ؟

سر چرخوند تا اشک های صف کشیده چشم هاش رو نبینم اما از همون نیم رخ هم برقشون بهم دهن کجی می کردن .

_ کاظم اومده بود ...

wWw.Roman4u.iR

دندون هام روی هم فشردم و گفتم : برای چی ؟ چی می خواست باز ؟

اهی کشید که از سنگینیش نفسم سنگین شد !

_ چی بگم مادر ... چی بگم ...

سمتم برگشت و گفت : به خدا دیگه خسته شدم ، دیگه تاب و تحمل ندارم ... دیگه اون صبر و طاقت گذشته رو ندارم که حرف و حدیث ها رو بشنوم و به روم نیارم ... غم و درد نبود آقات یه طرف و درد ناخلف شدن داییت یه طرف ... به الله که این سینه دیگه جا نداره برای درد و غم

چنگی که به سینه ش زده بود ، خنجر به قلبم کشید !
نمی خوا ستم ... نمی تونستم زن صبور و همیشه اروم زندگیم رو تو اون حال ببینم ...!
اخ از کاظم ... وای از دست دایی ناخلف شده م !

درحالی که به گلهای فرش نگاه می کردم گفتم : چی گفت ؟ چی می خواست ؟

با گریه و صدای لرزون گفت : چی می خواد ؟ خب معلومه ، پول ... پول می خواد که باز بره پی عیاشی و خوشگذرانیاش ... بره دنبال این ز...

گریه مجالش نداد و اینبار با صدا زیر گریه زد .

اخ دایی کاش بودی تا با دست های خودم خفه ت کنم !

_ گریه نکنید دیگه ... براتون خوب نیس

با گریه و حرص گفت : فوقش می میرم دیگه ... ســکته می کنم و راحت می شم از این همه درد و فلاکت ...

_ اره راحت می شید ... سکته می کنید ، می میرید براتون مرا سم می گیرن و تماااااممممم

تیکه اخر رو اونقدر بلند گفتم که خودم تعجب کردم .

بلند شدم و با دست کشیدن به پیشونی سمت پنجره رفتم

با ملایمت گفتم : اخه مگه بچه اید که هی از مرگ حرف می زنید ؟ اه ...

wWw.Roman4u.iR

لعنت بهت کاظم ...!

_ اخه چرا دیوونم می کنید که چاک دهن بی صـابم باز شـه ؟ چرا دیوونم می کنید اخه ؟ کاظم اومد یه چی زر زد و رفت ، غلط اضافه کرد ... این دلیل نمی شه که شما چشم رو همه ببندید و بشینید و پا شید بگید کاش بمیرم ... مگه فقط کاظمِ ؟ به فکر باقی بچه هاتون باشـید ... به فکر من باشـید که همه دلخوشیم شمایید ...

سرم ... !
حس می کردم دونه دونه موهام رو دارن می کشن ... می سوخت سرم ! حس می کردم دود از سرم بلند می شه !

پای تخت نشستم و د ست هاش رو یک به یک ب*و*سیدم و گفتم : شما رو به فاطمه زهرا از مردن حرف نزنید ...

سرم رو بلند کردم ...
یه چیزی تو سـرم می پیچید ... انگار یکی توپ به در و دیوار سـرم می کوبید ...!

با چشـــم هایی که هرلحظه تار و تارتر می شـــد نگاهش کردم و گفتم : به علی قســـم که فکر نبودنتون ، دیوونم می کنه ... نگید دیگه ... توروخدا دیگه نگید ...

چشم هام ... !
داشتم کور می شدم ؟ ...شاید !
اگه کور می شدم چی می شد ؟ خوب بود ، نه ؟ ... نامردی های دنیا رو نمی دیدم ...!

از جام بلند شـدم و با همون سـوی کم چشـم هام از اتاق بیرون رفتم و به اتاق خودم پناه بردم .

دو روزی می گذشت ... دو روزی که نه کسی زنگ زد و سراغ گرفت و نه کسی اومد !

ناهار رو می کشیدم که زنگ خونه به صدا دراومد .
پوزخند تلخی زدم و سمت ایفون رفتم ...

_ کیه ؟

_ کاظمم ...

wWw.Roman4u.iR

خونم به غلیان افتاد و عصبی و پر حرص تک دکمه قفل رو فشار دادم .

نفسم رو سنگین و پر صدا بیرون فرستادم .

_ کی بود ؟

_ کاظم ...

سمتش برگشتم و گفتم : شما همین جا بمون بیرونم نیا ...

خواست حرفی بزنه که گفتم : خواهش می کنم ...

منتظر نموندم و بیرون رفتم .
صندل های مشکی و سفیدم رو پوشیدم تا سر بلند کردم صورت لاغر و سیاه شده کاظم رو دیدم ...
چقدر لاغر و تکیده شده بود !
چی به سر خودش اورده بود این مرد ؟ ... مرد سیاه چشمی که زبان زد خاص و عام بود ... هم تو ظاهر و هم تو اخلاق و رفتار ...! مردی که حتی نشست و برخواستش هم برای تمام دخترهای فامیل و دوست و اشنا ، جذاب بود ...!

_ چی به روز خودت اوردی ؟

سر بلند کرد ... تا چشمش بهم افتاد لبخند زد که دندون های سیاه و شکسته ش پیدا شد !
خدایا ... کاظم رو به چه گ*ن*ا*هی از عرش به زیر کشوندی ؟
+ گ*ن*ا*هی نکرد .... فقط حماقت !

_ م... مری...م دایی ...

دایی ؟ کدوم دایی ای ؟ دایی که عزیز کردش بودم اما ...
هنوز جای سیلیش می سوخت ...!
اما هنوز دوستش داشتم !

_ برای چی اومدی ؟

یکه خورد از حرفم ... حقم دا شت ...! بعد از چند سال دیده بودمش ... دایی عزیزم رو و اینطور ازش استقبال می کردم ...! حق داشت !

_ مادر کجاست ؟

wWw.Roman4u.iR

تنها کسی که مثل من محبوبه بانو رو مادرجون صدا می زد همین مرد بود ...!

_ چیکارش داری ؟ ها ؟ می خوای باز بیای اونقدر عصبی و ناراحتش کنی که بیفته گوشه بیمارستان ؟ اره ؟ اینو می خوای کاظم ؟

نگاهی به سرتا پام کرد ... پوزخندی رو لبش نشست ...
چندبار زیر لب " کاظم " گفت .
_ بزرگ شدی یا من اونقدر ذلیل و خار شدم که با اسم صدام می کنی ؟

دایی ...!
دلم می خواست بغلش کنم ...!
داییم بود ! دایی کوچیک و همیشه کنارم !
چطور می تونس

تم اون همه خاطره رو فراموش کنم ؟ چطور می تونستم دایی رو از چشم بندازم که بیشتر از دایی بودن ، برام حکم برادر داشت ؟
کاظم ... دایی کاظم !

_ دا...یی

اشــک بود ؟ برق اشــک بود ؟ ... مطمئنم که برق اشــک بود تو چشــم های قیرگونش !

لبه باغچه نشست و سر به زیر شد ...

_ چند ساله ندیدمت ؟ دو...دوساله ؟

_ سه سال و هفت ماه ...

سر که بلند کرد توپیدم : چطور تونستی ؟ چطور تونستی بری ؟ چطور تونستی مادرت رو ول کنی و بری پی یللی ؟ ها ؟ چطور تونســتی دایی ؟ ... می دونی مادرجون چی کشید وقتی راه به راه بهش تیکه می نداختن که فلانی پسرت کو ؟ می گن زندانه اره ؟ می گن معتاد شــده ؟ ... دایی ... می دونی چند بار دل مادرجون شــکســت ؟ هربار که خبر می اوردن کاظم افتاده زندان ، کاظم رو بردن بیمارســتان ، کاظم رو فلان خیابون و کوچه دیدن ؟ ... دایی می دونی مادر چی کشید وقتی گفتن از نداری افتادی تو کار دزدی و گدایی ، چی کشید ؟؟؟ می دونی اینارو ؟؟؟

_ آآآآ... آآآآرهههه می دونم ... می دونم اااا...امااا اگه مادرجونت بهم پول می داد ، کمکم می کرد ، دستمو می گرفت و از خونه ش بیرونم نمی کرد الان این

wWw.Roman4u.iR

وضعم نبود ... هربار گفتم پول بده ، نداد ... می فهمی ؟؟؟ به من پسرش پول نداد ؟

_ د اخه بی انصـــاف چند بار بســـتریت کرد ؟ چندبار زیر بال و پرتو گرفت ؟ چندبار امید واهی بهش دادی که اینبار می زارم کنار ؟ می خوام ادم شـــم و زن بگیرم ... چند باااار ؟؟؟ ... دیگه چیکار باید می کرد که نکرد ؟ با چندرقاز پول بازنشستی باباجون تورو تو هر خراب شده ای بستری کرد تا درست شی ، ترک کنی و برگردی پیشش ... تو چیکار کردی ؟ هربار خبر اوردن فرار کردی و تمام امیدشـــو ناامید کردی ... می گی پول ؟ ... کجابودی وقتی جلو چشـــمم بخاطر تو اون چند تیکه طلاش رو فروخت ؟ ها ؟ کجا بودی ؟ پی یللی تللی ؟ تو فکر اینکه از کدوم پارک و ســـاقی زهر ماریت رو جور کنی ؟ ... حالا او مدی و ادعای پول و ارث می کنی ؟ ... پول ارزش رنجوندن قلب مریض مادرتو داره ؟ ها ؟

تو سکوت فقط نگاهم می کرد . نگاهش اذیتم نمی کرد فقط عذاب می کشیدم وقتی دایی عزیز و خوش سیمام رو تو اون حال و روز می دیدم !

_ بزرگ شدی ... !

فرصت حرفی نداد و خیلی زود رفت !

جوری رفت که انگار از اول نیومده بود !
با یاداوری حرف هام از دست خودم عصبی شدم . دلم می خواست با مشت بکوبم فرق سرم که غرور دایی م رو شکستم و رنجوندم !
ولی ... باید می گفتم ! باید یکی بهش می گفت ! ولی ...
دوستش داشتم ...!

پوفی کشیدم و دست به گردنم کشیدم .
_ گل بگیرن در دهنتو

_ رفت ؟

سمت مادرجون برگشتم .
بمیرم برای چشم های بارونیش !
بمیرم برای صدای گرفته و لرزونش !
اخ که بمیرم برای دل رنجیدش ...!

_ اره ولی میاد ... قول می دم

_ نمیاد ... من می دونم دیگه ، نمیاد ... من می شنا سمش ... کاظم نمیاد ... میاد ، نه ؟

wWw.Roman4u.iR

سمت دختر بچه تخس شصت و هشت سالم رفتم .
صورتش رو قاب گرفتم و با انگشت شست هر دو دستم نم زیر چشم هاش رو گرفتم و گفتم : میاد ... میاد عزیزم

و اومد ...!
اما چه اومدنی ..؟!

برای خرید به فروشگاه نزدیک خونه رفته بودم .
در حیاط رو کامل نبسته بودم که صدای جیغ مادرجون رو شنیدم .
هرکدوم پاکت ها رو شرق و غرب پرت کردم و با تمام توان سمت خونه دویدم .
در سالن رو که باز کردم و ...
با دیدن کاظم و مادرجونی که رو زمین افتاده بود ، نجس و تمیز از یادم رفت و با کفش دویدم تو ...
قبل از رسیدگی به کاظم به کمک مادرجون رفتم و دست زیر بازوش انداختم .
از رعشه ای که به تنش افتاده بود چهارستون دنیام لرزید !

_ اخ ... اخ خدا ... خدا این چه ذلتی ؟ چه خار یه ؟ ... تاوان کدوم گ*ن*ا*همه خدا ؟؟؟

با زحمت سمت مبل بردم و کمک کردم بشینه ...

_ حححح... حقتههههه... با... با... با ید بهم ... پول... پول بدی ... و...وظی..وظیف...ته ...

سمتش برگشتم.
لکنت ... لرزیدن ... نفس نفس زدن ... سرخی و نمناکی چشم هاش ...
اون لعنتی ها چی به سرش اورده بودن ؟

با صدای ناله های مادرجون تمام دلسوزی هام از بین رفت !

_ اخه الااااغ ، نفهمممم ... پول مهمه یا مااادرت ؟؟؟ هاا؟؟؟

تهدیدوار انگشـــت بالا اورد و درحالی که کنترلی برای نگه داشـــتن ســـرش نداشت و به چپ و راست می چرخوند ، گفت : با ... با من ...ددد...دررررست ح...حرف ...ب...بزن

کاظم ...!

_ اعع؟ مثلا چه غلطی می خوای بکنی ؟ منم هول بدی ؟

wWw.Roman4u.iR

سمتم قدمی برداشت و دست بلند کرد برای زدنم ... هه !
دستش رو تو هوا گرفتم .
چقدر لاغر شده بود !

برای رهایی دستش تقلا می کرد اما بی فایده بود .

با زهرخندی گفتم : اخه بدبخت مفنگی تو با باد پر مگسم می افتی ، چه جور جرات می کنی دست رو کسی بلند کنی ؟ هان ؟

محکم رهاش کردم که چند قدم به عقب پرت شد .

سمتش رفتم و داد زدم : گم شو بیروووووون ... گم شووو

_ م...من... نمی...رم...ححح...حقمو...حقمو می..می خوا...اااام

_ حقتو ؟ هه ... چه حقی ؟ حق چیتو ؟ ها ؟ حق پسری ادا کردی

که اومدی حق حق می کنی ؟؟؟؟ چه گ....هی خوردی که حالا اومدی شاخ و شونه میکشی ؟ هاااا

ید چطور حرف بزنید بعد تشریف بیارید

اخ خدا ...!

_ کسی با شما حرف نزد

پرونده ای که د ستش بود روی سکوی سنگی کوبید و با حرص گفت : زنگ می زنم از اینجا پرتت کنن بیرون ... پس درست حرف بزن

اینبار سمتش برگشتم و با تمام کلافگی و عصبانیت اما خونسرد گفتم: اخه منو پرت کنن بیرون که پولی نسیب این بیمار ستان نمی شه اون وقتم حقوقی برای تو نیست و اون موقع پولی نداری برای عمللللت

پرستاری که با فاصله پشت سرش ایستاده بود لب گزید و ریز خندید ..!

_ ت...تو ...

_ بسه خانم رضایی

سمت دکتر برگشت و گفت : اع علی ببین ...

wWw.Roman4u.iR

دکتر علی نام سمتش برگشت و غرید : اینجا بیمارستان خانم رضایی

یعنی خفه شو و رسمی باش !

رو به من کرد و گفت : شمام دنبال من بیایید لطفا

چند دقیقه بعد رو به روی هم نشسته بودیم .
اون پشت میزش و من روی صندلی چرم رو به روش ...

_ شما چه نسبتی با بیمارها دارید ؟

_ مادربزرگ و دایی م

ســری تکون داد و گفت : خداروشــکر حال داییتون خوبه اما باید چند روزی اینجا بستری باشن ...

و با تردید گفت : باید ازشون چندتا ازمایش بگیریم ...

چشم ریز کردم و گفتم : چه ازمایشی ؟

با کمی مکث خودکارش رو که بین دســـت هاش می چرخوند ، روی میز گذاشت و گفت : ایدز ...

خدا... قراره چندبار دنیام رو اوار کنی ؟ قراره چند بار دیگه دنیا رو پیش چشمم سیاه کنی ؟ چندبار ؟؟؟

_ مطمئنا خبر از اعتیاد ایشون داشتید ... اینکه تزریق می کنن

خدایا ... چند بار صدات کنم تا اجابتم کنی ؟
خدایا ... چی تو من دیدی که ذات دنیات رو داری بی پرده به رخم می کشـــی ؟
خدا یا ... ایوب نیســـتما ، بنده ضـــعیف و کم طاقتتم ... بیا و تخفیف بده دردهات رو !

با شـــونه های افتاده بلند شـــدم که گفت : نمی خوایید حال مادربزرگتون رو بدونید ؟

قسی القلب نبود ؟ بود !
حالم رو می دید و باز هم می خواست بگه ... !
ولی نه ... اون که گ*ن*ا*هی نداشت ! دردای من تمومی نداشتن !

wWw.Roman4u.iR

تو همون حالت سمتش برگشتم که دست روی میز قفل کرد ...

_ من نه قسی القلبم و نه از سنگم ... اما پزشکم و وظیفه دارم همه چیز رو بگم ...

چقدر بیزار بودم از این حقیقت گویی دکترها !

تو سکوت نگاهم می کرد که غریدم : می شنوم

_ سکته کرده ... قلبی ... مشکل تنفسی پیدا کرده ... باید انژوگرافی بشه ولی هوشیاری لازم رو برای عمل نداره ... باید شدیدا ازش مراقبت بشه و تحت نظر باشه ...

اون حرف می زد و حرف می زد ...! ولی نه ، مثل کلاغِ سیاهِ شومِ رویِ درخت ، خبر سیاهی دنیام رو غار می زد !

جایی که بودم نمی دونم دقیقا کجا بود ! زمین بود ... اسمون بود ... چاه بود یا چاله ... راه بود یا جاده ... !

با خم شدن زانوم ، دست به پشتی مبل گرفتم تا سقوط نکنم ، تا جلوی مردی به زانو درنیام ...!
ســـمتم قدم تند کرد که دســـت بالا بردم و با تمام ناتوانیم داد زدم : نیا جلو ... نیاااا

دست بالا برد و با ملایمت گفت : می خوام کمکت کنم ... اروم باش

هه ...! کمک !
کجای کاری دکتر که از تو بهترش نتونســـت کمکم کنه تا حداقل بتونم تو اون جهنم لعنتی گوشی دستم بگیرم و کسی رو خبر کنم تا به دادم بر سه ! تا یکی بیاد و دردها رو تقســـیم کنم باهاش ... که تنهایی این بار لعنتی رو به دوش نکشم !

_ کسی رو داری که بیاد پیشت ؟ ... می خوای ... می خوای شماره بده زنگ بزنم کسی بیاد

اون لحظه بهترین پیشـــنهاد بود چون اگه با خودم بود تا ابد همونجا تک و تنها می موندم اما به احدی زنگ نمی زدم !

روی نیمکت بخش مراقبت های ویژه نشسته بودم و فکر می کردم .
به مادرجون ، به کاظم ، به همه کس و همه چیز ...!

wWw.Roman4u.iR

به اینکه چرا کاظم اینطور شـــد ؟ از کی ؟ مادرجون بیچاره م از کدوم یکی از پسرهاش خیر دیده بود ؟

صادق ...!

اخ دایی صادقم ...!

دایی نازنینم که برام پدری کرده بود !

با یاداوری پیکان زرد رنگش لبخند تلخی رو لبم نشست !

چقدر با اون پیکان خاطره داشـــتم ... خاطره های کوچیک اما شـــیرین تر از عسل !

چندسال بود ندیده بودمش ؟ شیش سال ؟!

دایی صادقم ، پسر ارشد و صالح مادرجونم با همون پیکان دوست داشتنیش تصادف کرد و از این دنیای جهنمی پر کشید و جوری دل مارو سوزوند که با هیچ خمیردندون و الفا و تتراسایکلینی خوب نشد و نخواهد شد ...!

_ مریم ...

با صدای اسماعیل سر از دیوار کندم .

شبیه پدرش بود ...! هم چهره و هم مهربونیاش ...!

اسماعیل ، صادق دوم بود !

_ چی شده ؟ ع...عزیز چش شده ؟ها؟

_ عزیز ؟ ... هه !

سربلند کردم و توپیدم
_ مهمه ؟؟؟ اون وقتی که پی زندگی و عشـــق و حال خودتونید عزیزی وجود نداره حالا که داره می میره با سر میایید

اخم کنان گفت : چرند نگو مریم ... مگه من ســـر نمی زنم ؟ این چند روزه سرم شلوغ...

پریدم وسط حرفش و گفتم : شلوغ چی ؟ چقدر شلوغ ؟ اونقدر شلوغ که حتی یه زنگم نمی تونستی بزنی ؟ ... اینقدر بی ارزشه ؟؟؟؟

بلند شـــدم و با صـــدایی که می لرزید ســـمت بخش اشـــاره کردم و گفتم : مادرجونم داره می مـــــیره ... سکته کرده ... بخاط

ر بی توجهی شماهـــا ،

وقتی چشم بازکردم دیوار سفیدپوش برام عرض اندام کرد .

_ بیدار شدی ؟

wWw.Roman4u.iR

سمت خاله نگین برگشتم .
چشم هاش چرا سرخ بود ؟

_ مادرجون کو ؟

بغضش با صدا شکست ...!

_ ا سماعیل زنگ زد گفت چی شده ... چرا همون اول خبرمون نکردی ؟ چرا نگفتی ؟

حسی تو پاها و دست هام نداشتم ... ضعف شدید داشتم جوری که نفس هام تند شـــده بودن و علاوه بر گرمای ناشـــی از وجود خاله ، حرارت دیوانه کننده دیگه ای عذابم می داد ...!

_ من باید زنگ می زدم ؟ خبر می دادم ؟ ... وظیفه شـــما نبود به مادرتون سربزنید و حا...لش ...رو ب...پر...سی...د؟

چشم هام سیاهی می رفت و نفس هام ... داشتم می میردم !

_ مریم خاله ...چی شدی ؟

_ گ...رم...مه ...ن...نفس...م ...

با جیغی که کشـید اسـماعیل با شـتاب خودش رو پرت کرد تو اتاق ... اما با دیدنم دوباره بیرون رفت .
خاله جوری گریه می کرد که انگار داشتم می میردم !
و داشتم می میردم ...!
گرمم بود اما می لرزیدم ... عرق از سر و صورتم می بارید اما حس یخ بودن داشتم !
نفس هام برای بیرون پرت شدن ، کورس گذا شته بودن و دوتا دوتا و چندتا به سمت بیرون می دویدن ...!
اما درمقابل دم هام ، هیچ بازدمی دریافت نمی کردم ...!

با ما سکی که روی صورتم گذا شته شد ، حریصانه هوای تازه رو می بلعیدم و جون تازه می گرفتم . . . !

با چشـم هایی که بخاطر اشـک تار می دید به اسـماعیل نگاه کردم و سـر به طرفین چرخوندم ...
چم شده بود ؟ این حال ، برای چی بود ؟

wWw.Roman4u.iR

حرف چشم هام رو خوند و سمتم قدم برداشت .

_ چیزی نیست قربونت برم ... یکم ضعف کردی فقط

کدوم ضعفی ادم رو به این حال می انداخت ؟

_ دختر مقاومی هستی اما این دلیل نمی شه دردت رو پنهون کنی که اخر سر اونطور از حال بری ... بهتره یکم به فکر خودت باشی

با دست هایی که لرزشش کم شده بود ماسک رو برداشتم و خرخرکنان گفتم : چ...چم...

دکتر ماسک رو از دستم کشید و گفت : بخاطر فشار عصبی زیاد خون دماغ شدی ... حالام ضعف داری و باید به خودت برسی ... اون هم زیاد !

رو به پرستار چیزهایی گفت و رفت .

_ الهی دور سرت بگردم که بخاطر کوتاهی ما ، تو باید عذاب ببینی

_ عمه خانم بسه ... چیزیش نیست که ، ضعف داره که زود خوب می شه ... حالام برید به اون قوم صف کشیده توی سالن خبر بدید که حالش خوبه

خواستم ماسک رو بردارم که کوبید رو دستم ...

_ دست بهش بزنی من می دونم و تو

با همون ماسک سوالی رو پرسیدم که ج*ی*گ*ر خودم رو اتیش زد ... !

_ ما...مانم ... اومده ؟

_ اره هم مامانت ، هم بابات ... تو سالنن

_ بگو ... بیا...ن

_ نمی شه ، نمی ذارن

دروغ می گفت ...!

_ درو...غ می...گی ... اگه او... مده بود...ن ...چ...چرا خاله به جا... یه ما...مامانم...

wWw.Roman4u.iR

_ بسه کم حرف بزن برات خوب نیست ... اع

درمونده نگاهش کردم که پوفی کشید و سمت پنجره رفت .

_ بابات شیفت بعدازظهره ... عمه هم گفت ... کارش تموم شه میاد

" دنیا دل منو ببین ، تنهاترین خلق خداست "

همون شب مرخصم کردن و برخلاف میل باطنیم من رو به خونه تبعید کردن و موندن و دیدن مادرجون رو منع کردن برام ... !

همه خواب بودن اما من همچنان بیدار بودم .
با روشن و خاموش شدن صفحه گوشیم سمتش برگشتم .
دست سمتش کشیدم صفحه ش رو خم کردم تا ببینم کیه که اسم سجاد روش خودنمایی کرد !
بار اولی بود که بهم زنگ می زد ...!

رد تماس دادم که باز هم زنگ زد ... اما جوابش همون رد بود !
پیام اومد و حدس اینکه از طرف کیه ، راحت بود .

" دارم از نگرانی می میرم جواب بده مریم ... "

فقط یه کلمه جواب دادم ... " نت "

نت گوشی رو روشن کردم که سیل پیام ها سرازیر شد .
کی فکرش رو می کرد من ، مریم یک هفته نت گوشیم رو روشن نکنم ؟!

پیام هاش رو که نزدیک به بیست تا بود رد دادم و فقط جواب اخرین پیامش که اسمم بود ، جواب دادم ...

_ جانم ...

وقتی درحال تایپ شد ، صورتش رو تصور کردم که عصبی و داره تندتند تایپ می کنه ... !

_ معلوم هست کجایی ؟ دیوونه شدم تا یه پیام بدی ، زنگ زدم اسماعیل گفت حالت بده ... چی شده مریمم ؟ خوبی عزیزم ؟

هنوز هم دلم قنج می رفت با محبت هاش و میم مالکیت اسمم و عزیزم گفتن هاش ...!

wWw.Roman4u.iR

_ خوبم سَ ... تو خوبی ؟

_ خوبم به خوبی تو ... چی شده ؟ چرا حالت بد شده ؟

کوتاه و مختصر حال مادرجون رو گفتم که نوشت ...
_ نگران نباش ... خوب می شه

_ امیدوارم ... سَ خیلی دوستش دارم ، حق مادری به گردنم داره

_ می دونم خانومی ... نگران نباش

جوابی ندادم که نوشت ...
_ چرا رد تماس می دی ؟ دلت نمی خواد با هام حرف بزنی ؟ (ایموجی ناراحت)

ارزوم بود یه بار ، فقط یه بار صداش رو بشنوم ... !

_ نمی تونم سَ ... من با هیچ کس حرف نمی زنم

_ من جزو اونام ؟ مگه نمی گی من برات فرق دارم ؟ هوم ؟

سَ با همه فرق داشت اما ... لعنت به این اما !

_ مریم ... بگو چرا نمی تونی ؟ چرا مریم ؟

خدا نظرت چیه جونمو بگیری ؟ باور کن اینکه بیای به یه مرد ، اونم

مردی که دوستش داری و برات عزیزه از اتفاقی بگی که کاب*و*س زندگیته

، دقیقا مُردنه و چه بسا سختتر از جون دادن . . . !

_ مریم ... من اگه اصـــرار می کنم بخاطر اینکه می خوام کمکت کنم ، یا حداقل تو با گفتنش سبک بشی ... می فهمی منظورمو ؟

بغض کردم و نوشتم ...
_ سَ ...

_ جان سَ ...

wWw.Roman4u.iR

دلم لرزید ... این بار نه از ذوق .. از ترس و از وحشـــت ... از اینکه اگه بگم چی فکر می کنه ؟ چیا تصور می کنه ؟ تا کجاها می ره ؟ اصلا باور می کنه ؟ می مونه یا ... می ره ؟

اخ که اگه سجاد بره ...! بی شک اون روز ، روز مرگم خواهد بود !

سیزده سالم بود ... اخرین ماه تابستون ... !

قرار بود قبل از شروع مدارس مسافرت بریم و با روحیه و انرژی سال تحصیلی جدیدمون رو اغاز کنیم .

ولی درســـت روز قبل پدر و مادرم بهانه کار گرفتن ... مادرم گفت کارهای ضبطش عقب افتاده و باید تا اخر تابستون اماده کنه و پدرم ... با بهانه شهریور ماه و امتحان های جبرانی بچه ها ، شـــونه خالی کرد و من رو ، تنها دختر و فرزندشون رو همراه با دایی رسول و خانواده ش ، راهی شمال کردن ... !

گیلان ، ماسوله ...!

هـمه چیز خوب بود ا ما حس ها و اخلاق های من پابر جا بودن و دایی و همسرش به علاوه دو پسرش رعایت می کردن اما من معذب بودم .

تا اینکه خدا لطف کرد و خاله نسترن و سارا هم همراهمون شدن و راهی شدیم به ماسوله و خونه برادر مادرجون ... دایی جلال !

پیرمرد مهربون و روشن دل !

با وجود تیره بودن دنیاش ، خوش صـــحبت بود و دلی به روشـــنی خورشـــید داشت !

از خونه دایی جلال تا دریا راه زیادی بود ، بنابراین ویلای کوچیکی برای دو روز اجاره کردیم تا نهایت استفاده رو از دریا و منظره زیباش ببریم .
بعد از ظهر بود و با خودم عهد بسته بودم اونقدر لب دریا بشینم تا غروب رو ببینم . . . !
پشت ویلا ، الاچیق کوچیک و قدیمی بود ، تنها نشسته بودم .
نسیمی می وزید و با چرخیدن بین برگ های سقف شده الاچیق ، صدای هوهوی دلنشینی ایجاد کرده بود و با صدای موج های ضعیف دریا ، پس زمینه خیالبافی هام بود ...!
رج به رج رویای دخترونه می بافتم و از تصورشون لذت می بردم ... مثل همه ی دخترها !
دکترم گفته بود تا خوب شدن همیشگی فاصله زیادی ندارم ... راست هم می گفت !
مثلا برام زجراور نبود اگه کنار کسی تو ماشین می نشستم ...!
اما ...
تو رویاهام بودم و خودم رو خانم دکتری تصور می کردم ... مغز و اعصاب ! با بهترین مدرک ... !
با تصور کمک به افراد بی بضاعت و فقیر ، غرق لذت وصف ناپذیری می شدم که ...

_ تنهایی ؟

wWw.Roman4u.iR

سعید ... ! پسردایی که تو عالم نوجوانی برام جذاب بود !
سـعید زیبا بود ... چشـم های عسـلی ، ابروهای بلند و مرتب خدادادی ، لب های گوشتی و بینی قلمی و عمل شده ذاتی !
چال لپ نداشـــت اما وقتی می خندید پایین لپش دوتا خط می افتاد که دلت می خواست بگیری و محکم گازشون بگیری . . . !
عاشقش نبودم یعنی اصلا تو فازش نبودم !
حکومت نظامی ای که حس هام به پا کرده بودن ، اجازه هیچ حس اضـافه ای رو بهم نمی دادن و اصلا به سنم نمی خورد !
سعید پنج سال از من بزرگ بود ... هجده سالش بود !
بهم نزدیک شد اما من توجهی نکردم ! تازه خوشحالم بودم که از نزدیک شدن کسی حس بدی پیدا نمی کنم ... !
با فاصله چند وجب کنارم نشست .

رو به دریا کرد و با لبخند گفت : عاشق دریام ... بهم ارامش می ده

خنده ای کردم و با ناز دخترونه ای شونه هام رو جمع کردم و دست هام رو بین زانوهام گذاشتم و گفتم : آآآرههههه ... منم دوست دارم

سمتم برگشت .
چشم هاش روی صورتم قدمی زد تا اینکه ثابت موند .

لبخندم هنوز جون داشت اما با نگاه میخ شده سعید ، محو شد و لرزی به تنم افتاد ... !

حس هام برگشتن ... !

تنم گر گرفت و ابروهام گره خورد !

تمامی نورون های مغزیم عربده زنان ، دستور دوری و فاصله گرفتن رو مخاطره می کرد ...!

بلند شدم و با قدم های سریع سمت دریا رفتم .

نیاز داشتم به اون خنکای دلچسب دریا ...

هنوز درست سرحال نشده بودم که دستم کشیده شد و قبل از هر واکنش یا حتی جیغی ، پرت شدم روی زمین ... درست پشت تخت سنگ بزرگ و دیوار شده لب دریا ...!

با هرموجی که به کمرم می خورد ، لرز تنم بیشتر می شد ... ولی از درون داشتم اتیش می گرفتم و کاری ازم برنمی اومد .

بازوهای لاغر و مچ های ضعیفم ، حریف سنگینی تن سعید نمیشد .

باهرباری که دست هاش دخترانه هام رو وجب می کرد ، می سوختم و خاکستر می شدم ... !

جیغ ها و کمک خواستن هام بین نفس های تند و داغش ، خفه می شدن !

تو سرم انگار جنگ به پا شده بود ... رویاها و تصوراتم مورد حمله توپ خانه ی ه*و*س سعید شده بودن ...!

ا شک هام از گوشه چشم خود شون رو پرتاب می کردن ... اون هام را ضی به مرگ بودن !

wWw.Roman4u.iR

قلبم ... خودش رو به اســتخون های قفس شــده دورش می کوبید ... اون هم برای نجات دست و پا می زد ... !

نفس کم اورده بودم که سر به پایین کشید ...

گلوم می سوخت از بی هوایی اما قبل از هرچیزی ، حتی قبل از کوچکترین دم و بازدمی ، از اعماق وجود جیغ زدم ... !

جیغی که از اون صدای اروم و نفس بریده م ، بعید بود ! اما

شاید دندون های فرو رفته ی به گردنم ، کمک حالش بودن !

با اون جیغ ، فرار رو به قرار ترجیح داد و با نهایت ســرعت ازم دور شــد ... جوری که انگار از اول نبوده !

چند دقیقه بیشــتر نگذشــته بود که خاله و ســارا به دادم رسـیدن ...! ولی تو چه حالی ...

لباس خیس و گِلی ... یقه کش اومده و پاره ... صــورت کبود شــده ... و نفس های بریده !

خاله کنار نعشم نشست و با بهت سرتاپام رو نگاه کرد .

_ خ...خا...خا...له

درد دا شتم ... دردی که هیچ ازمایش و چکابی نمی تونست نشونش بده ... و برترین دکترهای دنیا هم نمی تونستن تشخیصش بدن !
جسمم درد داشت ... !
ســعید به قصــد فتح تنم و دخترانه هام ، بهم تاخت ولی ... این روحم بود که مورد تاخت و تاز شهوتش قرار گرفت ... این روحم بود که بهش تعرض کردن ... این روحم بود که سوخت و خاکستر شد !

هق هق کنان اخرین پیام رو هم فرستادم ... !
یاداوری اون روز نحس از یه طرف و فکر رفتن ســجاد از طرف دیگه ، عذابم می داد ... ! دیوارهای اطراف انگار بهم فشار می اوردن و عذاب قبرم می دادن !

_ سَ ...

جوابی نداد که با عجز نوشــتم : سَ به خدا من تقصــیری نداشــتم ... من هیچ کاری نکردم

با درحال تایپ شدنش لحظه ای اروم گرفتم اما با فکر و تصور محتوای پیام ، قلبم به درد اومد ...

_ می دونم عزیزم ... می دونم تقصیر تو نیست ، می شناسمت مریم

wWw.Roman4u.iR

حق بود اگه هزاربار شکر خدا رو می کردم ... داد بزنم و بگم " خدایا شکرت " !

_ سَ ...

_ جانم ... من باورت دارم مریم

_ سَ ... سعید خیلی بهم بد کرد ، خیلی ... اما می دونی چیه ... از سعید شاید بگذرم اما زندابیم هیچ وقت نمی گذرم ...

_ چرا ؟

شاید نباید بیشتر توضیح می دادم اما من دوستش داشتم و همین علاقه باعث می شد حقیقت رو مو به مو بگم .

_ هیچ کس سعید رو پیشم ندیده بود ، ندیده بودن که اون داشت بهم می تاخت و هرچی من داد می زدم و گریه می کردم کسی باورم نمی کرد ... سارا شاهدم بود که سعید سمتم اومده اما قبول نکردن چون سارا صمیمترین دوست و خواهرم بود ... سَ ... زندابیم جلو همه داد زد که من ه...م ... به منی گفت

خراب که فقط سیزده سالم بود و با وجود اون حس هام اجازه نزدیک شدن به کسی نمی دادم ...

_ همه اونو باور کردن چون اون بزرگ بود ، همه سـعید رو بی گ*ن*ا*ه دیدن چون مادرش دفاع کرد اما من ...

_ سَ زنگ زدم به خونمون ، گوشـی مامانم ، به بابام ... اما جواب ندادن ... جواب تلفنم رو ندادن و باعث شدن تا ابد متنفر شم از تلفن ، چون تلفنی که نتونسـت تو بدترین شـرایط و بی پناهیم کمکم کنه ، به چه درد می خوره ؟ بخاطر همین دورش یه خط قرمز کشـیدم ... زندابیم هم که از بی کسـیم سوا ستفاده کرد و هرچی که لایق پسرش بود ، بار من کرد ... تو کل فامیل من رو بَد قصه معرفی کرد و پسرش رو معصوم و پاک !

_ ازش هیچ وقت نمی گذرم ... هیچ وقت !

_ باشه ... اروم باش الان ...

هقی زدم و صداش زدم ...

_ جانم ...

_ می ری سَ ؟ می ری اره ؟

_ کجا برم ؟

wWw.Roman4u.iR

چه ترافیک سنگینی داشت دم و بازدمم . . . !
انگار دماوند روی سینه م نشسته بود !

_ ازم بدت میاد ؟ دیگه دوستم نداری ؟

_ برای چی باید بدم بیاد و متنفر بشم ؟ مگه کاری کردی ؟ هوم ؟

_ سَ ...

_ جان سَ ...

_ دوستت دارم !

به جرات می تونم بگم خالصـــانه ترین دوســـتت دارمی بود تو اون مدت بهش گفته بودم !

_ منم دوستت دارم خانومی ...

خدایا با چه زبونی می تونم شکرت رو به جا بیارم برای داشتنش ؟ برای لطفی که در حقم کردی ... !

****

شکیبا

بابام بازنشست شد . . . !

شد خونه نشین !

شد دربان جهنم ، جلاد ... !

تو خونه حکومت نظامی برقرار شد !

خنده بلند ، اهنگ و شادی ، حرف زدن ، پچ پچ کردن با هم ، حتی اگه حرفها خصوصی و زنانه بود ... ازادی سلب شد ! اون هم فقط از من و خواهر و مادرم . . . !

روز به روز بدبین تر می شـــد ، هر روز به یکی از برادرهام انگ معتادی می زد ... !

همه رو عاصی کرده بود اما هیچ کس حرفی نمی زد و سعی می کردیم بگذریم ولی تا کی ... ؟!

خواستگارهای من و زهرا ، مدام زنگ می زدن و پیغام و پسغام که چیکار کنیم و کی بیاییم و هزار حرف دیگه ...

wWw.Roman4u.iR

حسـین و فائزه اومدن تا راجع به اینده من و زهرا و جواب خواسـتگارها حرف بزنیم .

_ می خوایید چیکار کنید حالا ؟

مامان با ناراحتی گفت : نمی دونم ... به خدا منم کلافه شـدم و نمی دونم چیکار کنم

فائزه با مهربونی و لبخند گفت : کلافگی نداره که مامان ... دوتا دخترات دارن سر و سامون می گیرن ، خوشحال باش

امیر با لودگی گفت : از دست جفتشون راحت می شیم ... والا به خدا ، خسته شدیم بس ک هی گفتن اینو نریزید زمین اونو نریزید ...

خنده کوتاهی کردیم که حسـین گفت : من تحقیق رفتم ... برای هردو ، هیچ کس بد نگفت ... همه تعریف و تایید می کردن ، از ظاهر شونم که مـشخـصه چه جور ادمایین ... من که راضیم و موافق ... نظر شما چیه ؟

بابام که ساکت بود کلا ... انگار اصلا وجود نداره !
گاهی وقت ها

اصلا حسش نمی کردم ، یادشم نمی افتادم ... اصلا انگار بابا نداشتم . . . ! از اول هم همینطور بود .
وقت درد نبود تا کمک حال باشـــه ، حرف بزنه ، راهنمایی کنه اما تا بحث و جدلی می شد حاضری می زد و نعره می کشید و زور بازو نشون می داد ... ! مادر بیچاره م . . . !

مامان با بغض و صـــدایی که می لرزید گفت : منم موافقم اما حســین ... من نگران چیز دیگه م

_ نگران چی ؟

ســـر پایین گرفت و با شـــرمندگی گفت : چه جور جهاز دوتا دخترو بدم ؟ با کدوم پول و پس انداز ؟ خیلی بتونم برای یکی رو جفت و جور می کنم ... من از این می ترسم که جلو فامیل شوهر شرمنده بشن و خجالت بکشن ... والا من ارزوم خوشبختی بچه هامه

خدا عادلی دیگه ؟ انصاف داری ؟ نه ... ؟

سجاد که تقریبا لم داده بود ، صاف نشست و گفت : مگه ما مردیم ؟

wWw.Roman4u.iR

امیر با اون سن کم و غدبازی هاش گفت : خودم نوکر جفت خواهرامم

حسین اما ... مثل همیشه عاقلانه رفتار می کرد و اروم بود ... !

_ مامان جان درک می کنم اما ببین ... پنج تیکه رو پسر می گیره و این رسمه و من دراوردی هم نیست ... می مونه چیزای دیگه که خب چهارتا برادریم هرکی دوتا تیکه بخره تموم می شه و می ره ... تازشم پول بازنشستگی بابا هست می تونیم با اون هم یه جشن بگیریم ...

_ ولی اون پول ، چکه و مال سه ماه دیگه س ... نقد که نیست

_ خب می شه با یکم ضرر نقدش کرد ... ها ؟

سمت امیر برگشتیم تا بیشتر توضیح بده که ...

_ جمع کنید این بساطتونو ...

با عربده بابا همه از جا پریدیم ... !

_ من پول ندارم دختر شوهر بدم ، شما دارید بسم الله ... من ندارمممممم

اسم پدر سنگین بود براش ... زیادی سنگین و بزرگ !

_ چرا الکی داد و بیداد می کنی ؟ پدرشونی وظیفته ... بیشتر از اینام وظیفته

با چشم های به خون نشسته خیره مرد جوونی شد که عجیب شبیه جوانی های خودش بود !

_ تو داداشی ، تو خرج کن ... من پول ندارم خرج ات و اشغال کنم

حســین هم به تبع ولوم زیاد کرد و داد زد : براشــون چیکار کردی تا حالا ؟ سرتاپا شونو طلا گرفتی ؟ لبا سای انچنانی گرفتی ؟ تفریح و مسافرت انچنانی بردی ؟ چیکار کردی که حالا اینطور عربده می کشــی و چندرغاز پولتو به رخ می کشی ؟ ... د بسّه اخه ، یکم سرعقل بیا ، شصت سالته ولی هنوز هیچی نمی فهمی ...

بابا با یه خیز سمت حسین کشیده شد و یقه ش رو گرفت و محکم تکونش داد و فریاد زد : من نمی فهمم ؟ من ؟؟؟ نفهم شــماهایید که فکر می کنید حالیم نیست که رفتید برای این دوتا شوهر پیدا کردید

wWw.Roman4u.iR

دنیا و تمام کائناتش رو سرم اوار شد با این کوته فکری و بی ابرویی اون مرد به اصطلاح پدر . . . !

ما مان هق هق کنان التماس می کرد تا تموم کنن اما انگار قرار بر این بود تو اون شب لعنتی جنگ جهانی سوم برپا بشه ... !

سجاد که از حرف بابا عصبی و سرخ شده بود داد زد : بسّههههه

با سـیلی که به صـورتش خورد سـر خم کرد ولی به یک آن برگشـت و با تموم قدرت و نیروی جوانی ، بابا رو به عقب هول داد که امیر جلوشو گرفت تا پیش نره ...

امیر رو پس زد و با بغض مردونه و رگهایی که بیرون زده بودن ، داد زد : بسـه دیگه ... تا کی هی هیس هیس کنیم که به اقا بر نخوره ؟ بسـه هرچی بهش هیچی نگفتیم ... هرغلطی می خواد می کنه ، هرتهمتی می زنه ... چه جور سـاکت بشـینم ؟ یه عالم از بچه هاش تعریف می کنه اون وقت خود احمقش می شینه و می گه پسرام معـــــتـــــادن ... به زن خودش ، به مادر بیچارم تهمت می زنه که با فلان مرد حرف می زنـــــی ....

حالام می گه رفتید شوهر پیدا کردید برای خواهرتون ...

چهه جور اروم باشمممم ؟ چه جـــــور ؟؟؟؟

گلدونی که روی میز بود با تمام قوا پرت کرد سمت دیوار که به هزارتیکه تبدیل شد ... مثل دل من ، مثل دل خواهرم ، دل مادرم ... !
خدا می بینی دیگه ؟ الان می خندی ؟ خوشـــحالی دیگه داری زجرمون می دی ؟ اره ؟ باشه بخندن ... بخندن به درکککککککک .... اصلا می دونی چیه ازت بیزارم ، از خدایی که کمک نمی کنه که هیچ ، بدبختی برامون می خواد ، بیزارم ... اگه این انصاف و عدالته ، من نمی خوام ... نمی خوامتتتتت ... !

_ بسه سجاد ... ولش کن اینکه از اول برای ما مرده حساب بود ... ولش کن

ولی انگار زخم دل سجاد سر باز کرده بود و می خواست حرف بزنه ...

_ چه جور اروم شم امیر ؟ چه جور اروم شم ؟ نمی بینی چی می گه ؟ به خدا یه وقتایی می گم کاش یتیم بودم نه اینکه یه همچین پدری داشـــته باشـــم ... خسته شدم دیگه

_ بسّـــــــــه تمومش کن

سجاد تا خواست حرفی بزنه ، حسین باز داد زد و ساکتش کرد .

wWw.Roman4u.iR

رو به من و زهرا کرد و گفت : برید لباس بپوشید بریم خونه ما

_ تو غلط می کنی ... مگه خونه ندارن ؟

سمت بابا برگشت و با پوزخند گفت : بمونن که مردونگیتو سرشون خالی کنی ؟

دوباره سمت ما چرخید و گفت : برید گفتم ... زود

زهرا هق زنان به اتاق رفت و من دست مامان رو که دیگه توانی برای ایستادن نداشت ، گرفتم و همراه خودم به اتاق بردم .... کمک کردم لباس بپوشه و خودم هم لب

اس ساده ای پوشیدم و با برداشتن کیفم بیرون رفتم .
سجاد و امیر کنارهم نشسته بودن و به پدری نگاه می کردن که طبق معمول زیرلب ف*ح*ش می داد و ناسزا می گفت .... تو چشم هردو برادرم نفرت موج می زد ، انگار که تشنه خون پدر شونن ... نمی دونم ولی شاید حقشون بود ! کم ظلم درحقشون نشده بود !
ظلم فقط این نیست که به مالت دستبرد بزنن یا کتکت بزنن و به صلابه بکشنت ... بدتر از این ها اینکه پدرت پشت سرت و جلو روت به همه بگه

پســـرای من معتادن ، مواد می کشـــن ، عقل ندارن ، نمی فهمن ... ظلم اینکه پدرت به توی دختر شک کنه و هر باری که حیاط می ری از پشت پرده دیدت بزنه و یا هی درکوچه رو بپاد و چک کنه ، ظلم اینکه مردی به همســر چندین و چندساله ش تهمت دوستی با مرد همسایه رو بزنه ... ظلم اینکه دل بشکنی و به روت هم نیاری !!!

روز بعد با بهانه دانشگاه بیرون زدم ... نمی تونستم اون فضا و نگاه های خیس مامان و ناراحتی زهرا رو ببینم ... بهترین راه بیرون رفتن بود هرچند باز هم به معنی بیخیالی من تعبیر شد !

با اون اعصـاب داغون و حال خراب رفتن به دانشـگاه حماقت بود .... بنابراین به مریم پیام دادم !
می دونستم که اون کلاس نداره و خونه س ... از طرفی هم تنها کسی که پای حرف هام می نشست اون بود !
بهش پیام دادم و برای اطمینان بیشتر زنگ هم زدم که متوجه پیامم بشه .
طولی نکشید که جواب داد ...
" من خونه مادربزرگمم ... می تونی بیای ؟ "
ادرس رو ازش خواستم که برام فرستاد ... بی معطلی سوار اولین تاکسی شدم و با کوله باری از درد و حرف راهی شدم .

زنگ رو زدم که بدون سوال و جوابی به روم بازش کردن !

wWw.Roman4u.iR

وارد حیاط که شدم برای یه لحظه همه چی رو فراموش کردم و غرق اون حیاط سرسبز و پر گل شدم ... یه حیاط بزرگ که دوتا باغچه بزرگ داشت ... یکی پر درخت و یکی پر از گل !

_ بیا تو دیگه ...

سمتش برگشتم .

_ ها ؟ ادم ندیدی ؟

کاش من جای اون بودم !

با احوالپرسی کوتاهی وارد ساختمون شدیم .
یه سالن بزرگ که با وسایل قدیمی تزیین شده بود اما... ارامشش ناب بود !
کاش منم مادربزرگی داشتم که پیشش می رفتم !

_ چه خبر ؟ چی شده یاد ما کردی ؟

حق داشت گله کنه ... بیشتر از ده روز بود که ازش خبری نگرفته بودم ... حتی با وجود اینکه دانشگاه نمی اومد ، سراغ نمی گرفتم ازش !

ولی حالا ... پر رو و پرتوقع بودم ؟ ... بودم که دردم رو براش اورده بودم و انتظار همدردی داشتم ازش !

_ شکیب ... چته ؟ چیزی شده ؟

سری به معنی نه تکون دادم و شربت البالوم رو سر کشیدم .

_ دانشگاه نمی اومدی ...

پا رو پا انداخت و گفت : اره ... یکم سرم شلوغه

_ از دست عاطی ناراحتی ؟

اخم ریزی کرد و گفت : نه ، واسه چی ؟

شـــونه بالا انداختم و گفتم : چه بدونم ، گفتم لابد بخاطر اون روز ناراحتی که نمیای

لبخندی زد و شربتش رو سرکشید !
همه کارش اروم بود ... هیچ عجله ای نداشت ... برعکس من !

wWw.Roman4u.iR

_ از وقتی اومدی یه بند زل زدی به من ... دلت برام تنگ شـــده یا پای امر خیر وسطه ؟

خندیدم و دیوانه ای نثارش کردم .
بلند شد و لیوان هامون رو تو سینی گذا شت و همونطور که سمت ا شپزخونه می رفت گفت : این اومدنت مطمئنا برای احوالپرسی نیست پس تا من میام با خودت کنار بیا و ببین می خوای حرف بزنی یا فقط زل بزنی بهم

با خودم گفتم " حتما خدا وقت خلقت این دختر خیلی حوصله دا شته که همه چیزش رو به یک اندازه داده ... زیبایی ، وقار ، خوش صحبتی ، درک و شعور ! و شاید حتی از لطف و مهر

بونی خودش کمی بیشتر بهش داده بود که اینطور بی منت و چشم دا شت پای حرف می نشست !
را ستی ... مریم با کی دردو دل می کرد ؟ کی پای حرفای خودش می نشست ؟!

با سبد میوه و پیشدستی برگشت و رو به روم نشست .

_ خب ...

به گلای فرش خیره شدم و گفتم : طبق معمول جنگ اعصاب ...

_ خواهرت ؟

اهی کشیدم و نگاهمو سمتش کشیدم .

_ نه ... بابام

سکوت کرد تا حرف بزنم .
گفتم ... همه چیز رو !
خوا ستگارها و حرفهای مامان و برادرهام ، عربده زنی های پدرم و کوتاه فکری هاش ...!
من گفتم و از عالم و ادم گله کردم و توپیدم و اون بی حرف فقط گوش کرد ... خوب بود که وسط حرف نمی اومد و اجازه می داد اول خودم رو خالی کنم ... خالی کنم از هر حرفی که رو دلم سنگینی می کنه ، از هرچیزی که عذابم می ده ...!

بینی بالا کشیدم و درحالی که دست هام رو بیشتر بهم می پیچیدم گفتم : به خدا دیگه خسته شدم ... از همه چیز و همه کس ... دیگه نمی کشم ، همش جنگ و دعوا ...

wWw.Roman4u.iR

عاجزانه نگاهش کردم و نالیدم : به خدا با هر صدای بلندی وحشت می کنم و دست و پام می لرزه ، بس که بیخ گوشم هوار کشیدن و داد و بیداد کردن

اشکهام شدت گرفتن و گفتم : دلم می خواد بمیرم ... هرچی که نباید می دیدم ، دیدم ... هرچی که نباید می شنیدم ، شنیدم ... دیگه طاقت ندارم ، خستم ... دلم می خواد بمیرم

_ فکر می کنی اون دنیا نقل و نبات می پاشن به پات ؟

اشکم رو با دست مشت شدم پاک کردم و با صدای رگه دار گفتم : نه ... ولی حداقلش اینه عذابی که می کشـــم بخاطر گ*ن*ا*ه ها و کارهای خودمه ، عاقبت حماقت خودمه ... ولی تو این دنیای کوفتی دارم دردی رو تحمل می کنم که نمی دونم چرا گریبان گیرم شده و داره از پا درم میاره !

با مکث گفت : می فهمم ، سخته ...

_ سخت نیست ، زجره ... هرلحظه ش عین مردنه

پوزخند هیستیرکی کردم و گفتم : می گن قسمت و حکمته ... مسخره س

صـــدام اوج گرفت و گفتم : کدوم حکمت و قســمتی ؟؟؟ ... لعنت به این قسمتی که برام پر بدبختیِ

_ خیل خب ... اروم باش

دست تو هوا چرخوندم و با گریه و هق هق کنان گفتم : نم...نمی تونم دی...گه ... تا کی ... هیچی نگم ؟ تا کی با...ید صـبر کنم ؟ بابا من...م ادمم ... به خ...دا منم آ...دمم

فقط نگاهم می کرد ... انگار اونم حرفی پیدا نمی کرد که در حد دردم باشـه و بتونه ارومم کنه !

_ می دونی امروز چی شد ؟؟؟

سر به معنی ندونستن تکون داد ...

با دستهای مشت شده ای که روی مبل فشار می اورد ، جیغ زدم : به اون پسره پیام دادم که جوابم نههههه ، گفتم نمی خوامش ... قصـد ازدواج ندارم ... گفتم نننننههههه ... می فهمی یعنی چی ؟؟؟

wWw.Roman4u.iR

صورتم رو بین دست هام پنهون کردم و با صدا زیر گریه زدم .

خسته بودم ... !

من از مجید خوشم اومده بود ، از سماجتش ، از پیگیر بودن و اصرارهاش ، از صـداقت حرف هاش ... من مجید رو همه جوره قبول داشـتم و راضـی بهش بودم اما ... ردش کردم !

خدایاااا کو عدالتت ؟ کو انصافت خدا ؟

زار می زدم و شـیون می کشـیدم از ناجوانمردی های دنیا و زهرکامی زندگیم و سیاهی سرنوشتم ...!

تو حال خودم بودم که ...

با تعجب و چشم های گرد شده سر بلند کردم که شونه های مریم رو دیدم ...

مریم بغلم کرده بود ... ؟!!!

مریم ... !

خودم رو ازش جدا کردم و تته پته کنان گفتم : م...مر...یم

لب هاش به خنده کش اومد اما خیلی محو و کوچیک ...!

_ اونقدر بی بوته نیستم که دوستم جلوم گریه کنه و من کاری نکنم

چشم هام اینبار با قدرت بیشتری اشک پمپاژ کردن ... !

با سر به اغوشش رفتم که شدید محتاجش بودم !
محتاج اغوشـــی که اجازه بده خودم رو خالی کنم و هرچقدر که دلم می خواد اشک بریزم و ناله کنم !
با حس خیس شدن موهای سرم متوجه گریه مریم شدم ... !

بین گریه نالیدم : تو چرا ... گریه ... می کنی ؟

صورتش رو پاک کرد و ازم جدا شد .

_ بیخی ...

لبخند مهربونی زد و گفت : بهتری ؟

سر به معنی اره تکون دادم .
خواست بلند شه گفتم : مریم ... ناراحتت کردم ؟

بدون کوچکترین نگاهی گفت : نه

_ پس چته ؟ ناراحتی ...

wWw.Roman4u.iR

چرخید سمتم و با مکث گفت : بگم ، نمی گی خودخواه و منت می ذاره ؟

_ نه

با لبخندی که رو لبش بود گفت : دلم مریم می خواد

گیج و منگ نگاهش کردم که رو ازم گرفت و گفت : دلم یکی مثل خودم می خواد ... یکی که پای حرفم بشـینه و از همه چیش ، حتی از وقت و حس های بدش بگذره و سعی کنه ارومم کنه ...

با چشم های شبنم نشین نگاهم کرد و گفت : کاش منم مریم داشتم

اشکی که رو گونه ش کشیده می شد ، شد خنجری که به قلبم می کشیدن ! یعنی اونقدر کم بودم که نمی تونستم پای حرفاش بشینم ؟ پای حرف کسی که سنگ صبورم بود ؟

قبل از اینکه فرصت کنم سوالم رو به زبون بیارم بلند شد و رفت ... !

نگاهم به دری بود که مریم رو از دیدبان هام پنهون نگه داشته بود .

اونقدر خیره ش موندم تا بالاخره باز شـــد ، قامت بلند ، لاغرگونه مریم پدیدار شد !

لبخندی زد و گفت : خب دیگه هندی بازی تموم شد

رو به روم نشست و از سبد سیبی برداشت و گاز بزرگی زد .
با دهن پر گفت : از یونی چه خبر ؟ کلاسا خوبه ؟

_ مریم ... من ... من کمم ک...

_ عاطی رو می بینی ؟

نکبت یه پیام بهم نمی ده ببینه مردم یا زنده

یعنی حتی به عاطفه هم حرف نمی زنه ؟

_ حتی با عاطی هم حرف نمی زنی ؟ یا فقط با من ...

پرید وســط حرفم و تند گفت : نه عاطی و نه تو و نه هیچ احد دیگه ای ... من حرف نمی زنم شکیبا ، هیچ وقت ... هیچ وقت شکیبا ... !

wWw.Roman4u.iR

_ پس چرا پای حرف بقیه می شینی ؟ چرا برای بقیه می شی گوش شنوا وقتی خودت هیچ کسی رو نداری ؟

_ چون ...

_ مریم ... یاالله

با صدای مردی ، شالم رو سر کردم و خودم رو جمع و جور کردم .

_ بیا تو اسماعیل ... دوستمه

چند لحظه بعد پسر جوونی وارد شد که سر به زیر بلند شدم و سلام دادم .

_ سلام ... خوش اومدید ، بفرمایید

با تشکر کوتاهی نشستم که رو به مریم کرد .

_ خوبی تو ؟ بهتری ؟

مگه مریم چش بود که بهتر باشه ؟

_ خوبم ... چه خبر ؟ مادرجون خوبه ؟

اســـماعیل نیم نگاهی به من انداخت و گفت : اره خوبه ... اوردنش بخش ، اومدم ببرمت که خب مهمون داری ...

_ من ... من نمی دونستم وگرنه ...

شرمنده رو به مریم گفتم : مریم من نمی دونستم مادربزرگت بیمارستانه ، والا نمی اومدم

_ چرند نگو ... تنها بودم ، اینا نمی ذارن برم پیشش ...

_ اگه شما نمی اومدی این کله شق پا می شد می اومد بیمارستان و ما مجبور می شدیم نعش خانم رو جمع و جور کنیم و تنفس دهان به دهان بهش بدیم

با تشری که مریم زد ، خنده بلندی کرد و گفت : مگه دروغ می گم ؟ ... تازشم یک حالی می ده که نگو ... تو بیداری و هوشیاری که نمی شه طرفت بیاییم ، اینجور جبران می کنیم
سمت من برگشت و چشمکی زد که خندیدم .

wWw.Roman4u.iR

_ اسماعیل ببند و برو ...

ولی اسـماعیل با بی قیدی نشـسـت و خیاری برداشـت و خرچ کنان مشـغول خوردن شد .

مریم رو به من کرد و گفت : ببخشـید شـکیب این پسـردایی من یکم زیادی راحته

_ نه ... منم دیگه برم ، مزاحم شـدم ببخشـید اگه می دونسـتم کار داری نمی اومدم ...

اخم کرد که لبخند محوی زدم .

_ ان شالله حال مادربزرگتم خوب می شه

بلند شدم که هردو به پام بلند شدن .

_ صبر کن ، سر راه تو رو هم می رسونیم

_ نه می خوام یکم پیاده روی کنم

_ خوبه فقط تا خونتون پات می شکنه و اون وقت باید تا ابد بیخیال پیاده روی شی

و درحالی که سمت اتاق می رفت پشت چشم نازک کرد و گفت : میام الان ...

دوستش داشتم ... !
من این دختر غد و اخمو رو دوست داشتم !
مهربونی ها و عصبانیت هاش ، تخس بازی هاش رو ... دوست داشتم !
حتی اخلاقای عجیب و غریبش رو ... حتی با وجود محدودیت هایی که تو دوستیمون داشتم ، حتی با وجود اینکه حق نزدیک شدن بهش نداشتم ... !
من مریم رو دوست داشتم !

****

مریم
اصرارها و جیغ و دادهام ثمری نداشت و باز به خونه تبعید شدم !
ا سماعیل می خوا ست پیشم بمونه که مخالفت کردم و تنها تو خونه مادرجون موندم .

wWw.Roman4u.iR

بعد از تعویض لباس هام به اتاق مادرجون رفتم و روی تخت قدیمی و فنریش دراز کشیدم .

بغض نشسته تو راه نفس هام ، پس زدم و با روشن کردن نت ، فکرهای اضافی و عذاب اور رو بیرون کردم .
به عادت همیشـــه ، تا اومدن همه پیام ها ، پروفایل ســـجاد رو باز کردم و زوم کردم رو چهره ی دوست داشتنیش ...!
اونقدر خیره عکس هاش شـــده بودم که تک به تک اجزای صـــورتش رو از بر بودم ... !

_ سلام مریمم ... خوبی ؟

_ ســلام ... من بخوام میم مالکیت بذارمم نمی شــه ... سَ ام (ایموجی دهن صاف)

خنده ای فرستاد و نوشت : خو نگو ... فقط من می گم مریمم

دوستش داشتم ... بیشتر از دیروز !

_ مریم اینو ببین ...

منتظر شدم که شعری فرستاد ...

_ می دونم که یه وقتایی...
دلت می گیره از کارم...
روزایی که حواسم نیست...
بگم خیلی دوست دارم...
تو هم مثل منی انگار...
از این دلتنگیا داری...
_ فور یو

خدایا ... ازم نگیرش . . . !

_ وای سسسس... من عاشق این اهنگ معینم ، حتی یه مدت الارمم بود

_ کنارم هستی و انگار...
همین نزدیکی هاست دریا...
مگه موهاتو وا کردی
که موجش اومده اینجا

wWw.Roman4u.iR

به قدری شوق و ذوق دا شتم که نمی دونستم چی بگم ... فقط قلبم بود که با هر تپش اواز " دوستت دارم " سر می داد !

_ به غریبانه ترین قافیه‌ی "عشق" قسم
که من از شعر تُ را ،
از تُ ، تُ را می خواهم ..

ایموجی چشم قلبی و ب*و*س فرستاد که خندیدم .

_ خواستند از تو بگویند شبی شاعر ها
عاقبت با قلم شرم نوشتند: نشد!...

با نیش باز نوشتم ...
_ اقا من کم اوردم

و برای بار اول ، از ایموجی ب*و*سه استفاده کردم !!!

_ یک ب*و*سه ز تو خواستم و شش دادی...
شاگرد که بودی که چنین استادی...

خنده مستانه ای کردم که صدام تو کل خونه پیچید .

_ شاگرد خودتم استاد جاااان

با حس اینکه خندید ، اروم لب زدم ... " فدا خنده ش "
اما این فقط یه حس بود ! و نمی دونستم سجاد اون پشت تو چه حالیه و چیکار می کنه ... !

_ می گما سَ ... شوهر من خوشبخت می شه ، کلی می خوندنمش و شادش می کنم ... خوشبخترین می شه

_ صد در صد

ایموجی دهن صاف گذاشتم و نوشتم : ولی نمی

دونم کدوم گوری کپیده

_ خو کجا بکپه ؟ (ایموجی فکری)

_ خو تو خونه ش دیگه ... پیش من

wWw.Roman4u.iR

با ایموجی خنده ای که فرستاد تازه فهمیدم چی گفتـــــــم !

_ نه چیزه... منظوری نداشتم ... همینجوری گفتم به خدا

_ نه دیگه من برداشت خودمو کردم (ایموجی شیطانی)

_ اع سسسس...

_ جوون سَ

تاحالا پله جا انداختی ؟
دلت یه جوری می شه ... ته دلت خالی می شه ، می لرزه ... یه حس عجیب اما دلنشین !

بعد از سه روز مادرجون رو خونه اوردیم و من و اسماعیل شدیم پرستار تمام وقت ... !
اما کاظم ... خوشبختانه و البته از شانس خوبش ، جواب ازمایشش منفی شد ولی بخاطر اعتیادش به کمپ ســپردنش به امید اینکه اینبار ترک کنه و برگرده !...

بعد از دادن غذای مادرجون و خوابیدنش ، به اتاقم رفتم .

امتحان میان ترم داشتم و هیچی بلد نبودم ، حتی جزوه نداشتم .
به شکیبا پیام دادم که عکس از جزوه ش برام بفرسته .

_ می خوای فردا بیا خونمون باهم کار کنیم ... البته می دونم بلدی ولی خب من سرکلاس بودم یکم می تونم کمکت کنم

_ نه نمی خواد ... جزوه بخونم می فهمم

عکس جزوه ها رو سیو کردم و با فرستادن شب بخیری به سجاد که می دونستم نت نداره ، گوشی رو خاموش کردم و مشغول خوندن جزوه ها شدم .
یک ساعت بیشتر نگذشته بود که چشم هام سوختن !
گوشی رو روی تخت پرت کردم و چشم هام رو ماساژ دادم .

_ لعنت به هرچی درس و جزوه س ... اه !
ولی خودم خوب می دونستم اگه ر شته مورد علاقه م بود هیچ گله ای از جزوه و درس نمی کردم ... کاش مانعم نمی شدن !

با تقه ای که به در خورد سرچرخوندم .

wWw.Roman4u.iR

_ بیا تو

با دیدن چشم هام که مطمئنا سرخ شده بودن ، هراسون سمتم اومد .

_ چی شده ؟ چرا چش...

_ جزوه ندارم ، دوستم عکس داد از روش خوندم چشم هام ترکید

اخم وحشتناکی کرد و گفت : دیوونه ای مگه ؟ نمی شد تو یه برگه بنویسی و بخونی ؟ حتما باید خودتو کور می کردی

کف هر دو دست به چشم هام کشیدم و گفتم : می گی چیکار کنم ... فردا امتحان دارم و باید یه جزوه چهل صفحه ای رو تموم کنم ، می دونی چقدر زمان می بره نوشتن و از سر خوندن ؟

سمت میز تحریرم رفت و با عصبانیت دفتری برداشت و گفت : بده من می نویسم برات

بلند شدم و گفتم : نمی خواد ... خودم یه کاریش می کنم

_ مثلا چیکار ؟ کور کردن خودت ؟

_ نه ... نکته های اصلی رو می نویسم

ابرو بالا داد و گفت : اها ... بعد شما که کلاس نرفتی از کجا می خوای بدونی کدوما مهم تره ؟

اخ لعنت به حسابداری ... !

دست چپم رو به کمر زدم و با کلافگی دست به پیشونیم کشیدم

_ نمی دونم ... نمی دونم

مهربون گف

ت : بشین من تند تند می نویسم می دم بهت و تو تا یکی رو تموم کنی من اون یکی رو اماده می کنم ... خوبه ؟

لبخندی زدم و گفتم : به قول مادرجون ، خدا عمرت بده مادر

خنده ای کرد و گفت : فدای تو خاله پیرزن ... حالا بشین

wWw.Roman4u.iR

روی تخت چهارزانو نشستم و با بغل کردن بالشتم ، به تاج تخت تکیه زدم . اون هم رو به روم نشست و مشغول نوشتن شد .

همونطور که به دستش و خودکار نگاه می کردم گفتم : از سودا چه خبر ؟

لبخند پت و پهنی زد و گفت : می خوام به مامان اینا بگم بعد تموم شـــدن امتحاناش بریم خواستگاری

سری تکون دادم و گفتم : اها ، به سلامتی

اگه ازدواج کنه ، منو فراموش می کنه ؟ دیگه اینقدر برام وقت نمی ذاره ؟ اگه ازدواج کنه ، اسماعیل می مونه ؟؟؟

_ تو چی ... از سجاد چه خبر ؟ به کجا رسیدید ؟

سجاد ... !
اخ که لبام تا ناکجاباد رو فتح کردن با یادش . . . !

اخم کرد و گفت : چیه ؟ می خندی ؟

چشم بستم و گفتم : هیچ

نفس عمیقی کشیدم و با باز کردن چشم گفتم : دوستش دارم

با این حرفم جوری کمر صاف کرد که مهره های من درد گرفتن .

_ چ...چی گفتی تو ؟

به اخمای تو هم و چین پیشونیش نگاه کردم .
شونه بالا انداختم و با بی قیدی گفتم : دوستش دارم

خودکار رو روی گوشی و دفتر انداخت و بلند گفت : د تو غلط می کنی

اخم کردم که موهاش رو چنگ زد و گفت : تو نباید بهش وابسته شی مریم ... نباید

وابسته ؟ من وابسته سجاد بودم ؟ بهش عادت کرده بودم ؟
نه ... !
بین علاقه من و عادت و وابستگی خیلی فرق وجود داشت ... خیلی !

wWw.Roman4u.iR

_ ولی من وابسته ش نیستم ... دوستش دارم

دست هاش رو با بیرحمی بیرون کشید که گزگز ریشه موهاش رو حس کردم .

_ مریم اون نمی مونه ... می ره ، می فهمی ؟ ســجاد می ره و اون وقت تو می مونی و یه حس و یه دنیا بدبختی جدید ...

تو جاش تکونی خورد و به اندازه یه سانت نزدیکم شد .

_ مریم ... از اول ا شتباه کردیم ، ا شتباه کردم که شماره دادم و گذا شتم بهت اینقدر نزدیک شه ... مریم ...

سر چرخوند و دوباره به چشم هام که هرلحظه سوزشش بیشتر می شد ، نگاه کرد و گفت : بیا و تا این حس بیشتر نشده فراموشش کن ... بهت قول می دم خودم در به در ، شــهر به شــهر برم و یه دکتر خوب واســت پیدا کنم ... تو فقط بیخیال این پسره شو

می شد بیخیالش بشم ؟ اصلا می شد فراموش

ش کنم ؟

اگه سجاد می رفت ... چی به سرم می اومد ؟ دیوونه می شدم ؟ ا صلا زنده می موندم ؟

نمی دونم ... !

من فقط می دونستم اگه روزی سجاد می رفت یا کسی مانعمون می شد ، اون روز بی شک ، روز مرگم می شد یا روز تولد دیوانگیم . . . !

و اون وقت تمام دکترهای دنیا ، جوابم می کردن ... !

شـــکیبا تند تند نکته ها رو بهم می گفت تا من حفظ کنم اما صـــدای جیغ جیغوش رو مخم بود و نمی ذاشت تمرکز کنم .

_ وای شکیب بسه سرم رفت ... اه

با دهن باز نگاهم می کرد که گفتم : صـدات زیادی تیزه ... گوشـم کر شـد به خدا

پشت چشم نازک کرد و گفت : خب حالا لازم نکرده صدای تحفتو بکوبی تو سرم ... ایش

_ چرند نگو ببینم ... من کی گفتم صد...

_ وای مری ... اومدی اجی ؟

wWw.Roman4u.iR

سمت عاطفه برگشتم .

با خنده نگاهم می کرد و من ...

ناخوداگاه چشمم سقوط ازاد کرد و روی شکم تختش فرود اومد !

با تصور اون لکه خون کوچیک چشم هام رو بستم .

بچه اردلان ... !

یه پسر تپل و سفید ... چشم های رنگی و مژه های بلند و موهای خرمایی ...

درست شبیه به پدرش !

_ مری...

با صدا زدن عاطفه لبخندی زدم از ته دل ... !

مادر اون بچه عاطفه بود و این برای اروم شدن دل بی قرارم ، بهترین نوش دارو بود !

_ دختره یا پسر ؟

لبخند خجولی زد و دست رو شکمش گذاشت که زود هدف گرفتم .

_ نمی دونم ... فعلا که خیلی کوچیکه ... این همه س

و یه بند انگشتش رو نشونم داد .
لبام رو غنچه کردم و با ذوق و لحن عجیبی گفتم : اوخی الهی فداش بشـــم مـــــــن

عاطی و شکیبا با تعجب نگاهم می کردن .
حق هم داشتن !
کی تاحالا منو با اون لحن و ذوق دیده بودن ؟
منی ذوق کرده بودم و لب غنچه کرده بودم که به عاطفه خرده می گرفتم وقتی خودش رو لوس می کرد و با ناز حرف می زد ... !

_ خوبی مَر ؟ عجیب غریب شدیاا!

لبخندی زدم که عاطی با عشف و مهربونی گفت : اخ من فدای اون چال گوشه لبت

چال گوشه لبم ... !
چالی که با عمق خنده م رابطه مستقیم دا شت ...! هرچی خندم عمیق می بود ، اون هم عمق می گرفت و خودنمایی می کرد !

wWw.Roman4u.iR

با احتیاط کنارم نشست و گفت : شکیبا می گفت مادرجونت مریض شده ... چی شده ؟

می دونست و خبر نمی گرفت ؟

_ خوبه ... اوردیمش خونه

_ عزیزم ... ان شالله بهتر باشه

فقط سر تکون دادم و خودم رو با کتاب و جزوه ای مشغول کردم که دلم بدجور میل به اتیش کشیدنشون رو داشت !

با اومدن استاد ، امتحان شروع شد .
سه تا مسئله بیشتر نبود اما هرکدوم جواب داشتن اندازه یه صفحه !!!
دو مسئله اول مربوط به بخش های اول بود و تونستم راحت به جواب برسم و جدولم رو تراز دربیارم .
مسئله

سه مربوط به بخش هایی بود که من غیبت داشتم و فقط جزوه ش رو خونده بودم که اونم به لطف اسماعیل و اون حرف ها و فکرهای بعدش ، هیچی نفهمیده بودم !
شکیبا که با فاصله یه صندلی نشسته بود دست تکون داد و لب زد " بلدی ؟ "

با دست " سه " نشون دادم که یعنی تو سومی موندم .

با صدا زدن یکی از بچه ها و برگشتن استاد ، چک نویس خودش رو سمتم گرفت که اخم کردم .
هیچ وقت تقلب نگرفته بودم ! هیچ جوره نمی تونستم باهاش کنار بیام ... حتی اگه بدترین نمره رو هم می گرفتم !
هرچی پیس پیس کرد ، صدا زد ، اشاره کرد ، نگاهش نکردم تا اینکه استاد متوجه شد .

_ مشکلی پیش اومده خانم امامی ؟

شکیبا دستپاچه گفت : ن...نه استاد

استاد کنارش رفت و با دیدن ورقه ش گفت : شما که تموم کردی ، چرا نشستی ؟

wWw.Roman4u.iR

_ ب...بله استاد ... داشتم می رفتم دیگه ... خسته نباشید

از هول شدنش خندم گرفته بود .
با رفتن شکیبا ، عاطفه هم رفت .
کم کم همه رفتن ولی من همچنان رو حل مسئله پافشاری می کردم .
درسته رشته م رو دوست نداشتم و حتی از خوندنش حالت عوق می گرفتم اما باید می خوندمش و موفق می شدم ! حتی اگه به جبر قبولش کرده بودم ... !

_ از شما بعیده که تا الان موندید

سر بلند کردم که استاد سمتم اومد .
چه خوب بود که حداقل اســتادا رو تو این مواقع می تونســتم تحمل کنم و واکنش نشون ندم !

برگه م رو نگاهی کرد و با هر پشت و رو کردنش ، سری با رضایت تکون می داد .

_ مسئله سوم رو ننوشتی ، بلد نیستی ؟

_ غیبت داشتم

_ جزوه نداشتی ؟

_ داشتم

_ خب پس چرا نمی تونی حلش کنی ؟ نخوندی ؟

کم کم داشت می رفت رو مخم !
چه استادی بود که نمی دونست نباید تمرکز دانشجوش رو بهم بزنه ؟!

چک نویسم رو از دستم کشید و با نگاهی بهش روی میز گذاشت و گفت : روش Mبزرگ ... باید Mرو تو سطر Zو زیر متغیر مصنوعی با عملیات سطری ، صفر کنی و بزاری تو جدولت ... بقیه ش هم به روش قبل حل می شه

با فهمیدن نکته ش لبخند وسیعی رو لبم نشست و بدون تشکر ، مشغول حلش شدم .
چند دقیقه ای گذشت که دیدم استاد همچنان بالا سرم ایستاده و دست به سینه داره نگاهم می کنه .

_ ببخشید استاد ... می خوایید بالا سر من وایستادید ؟

wWw.Roman4u.iR

سری تکون داد و گفت : خب شما می گی بالاسر کی برم ؟

و به اطراف اشاره کرد .
سر چرخوندم که

دیدم غیر از من کسی نیست .

_ فقط پنج دقیقه دیگه زمان داری

و از کنارم رد شد و سمت میزش رفت تا وسایلش رو جمع کنه .
سمت در برگشتم که متوجه بچه ها شدم .
جوری نگاهم می کردن که انگار من و استاد داشتیم چیکار می کردیم .
از تصور فکر خودم اخم کردم و سر پایین گرفتم و مشغول نوشتن شدم .

با تموم شدنش لبخند رو لبم نشست

و با افتخار سر بلند کردم .

_ تموم شد

_ خوبه ... بیار ببینم

برگه م رو براش بردم که با دقت نگاهش کرد .

به قسمتی اشاره کرد و گفت : چطور اینو به دست اوردی ؟

براش توضیح دادم که گفت : چک نویستو بیار

سمت صندلیم رفتم و چک نویسم رو براش بردم و دوباره توضیح دادم .

لبخند رضایتمندی زد و گفت : هوش و استعداد بالایی داری ... افرین

ادم خودخواه و خودشیفته ای نیستم اما واقعا هوش خوبی داشتم .
تو تموم سالهای تحصیلم ، موفق بودم و همه رو با نمره های بالا و عالی پشت سـر گذاشـته بودم . اونقدر اماده بودم که هر نکته ای رو تو همون کلاس ثبت می کردم و یاد می گرفتم !

با رفتن استاد بچه ها سرم اوار شدن .

شکیبا با حرص گفت : بهت رسوند نه ؟

wWw.Roman4u.iR

_ نه

_ نه و درد ... خوبه دیدم بهت گفت

از حس نزدیکشـــون درحال ذوب شـــدن بودم ، بخاطر همین جزوه و ماشـــین حسابم رو بدون مرتب کردن تو کوله م ریختم و ازشون دور شدم .

_ فقط روش حلش رو بهم گفت ، همین

با بیرون اومدن از کلاس ، نفس راحتی کشیدم .
از کنار بوفه رد می شدم که عاطی صدام کرد .
سمت صداش برگشتم که دیدم با اردلان تو بوفه نشستن .

پلکی زدم و با اومدن شکیبا ، سمتشون قدم برداشتیم .

_ سلام

با لبخند جوابش رو دادم که بلند شد .

_ چی می خورید ؟

شکیبا تند گفت : شیرینی بابا شدنتو

خودش و عاطفه خندیدن ... بلند !
اما من فقط لبخند زدم !
نه بخاطر حسادت یا ناراحتی .... نه !
اون فضا و ادم ها و صداشون نمی ذاشت راحت باشم و اذیتم می کرد !

_ می شه بریم بیرون ؟ بوی روغن سوخته اینجا حالمو بهم می زنه

و چه احمقانه خودم رو گول می زدم که مثلا اون سه نفر دلیل اصلی پیشنهاد و حرفم رو نمی دونن !

_ پس صبر کنید یه چی بخرم

_ کلاس که نداریم پس بریم یکم دور بزنیم ... هوم ؟

هرسه نگاهی بهم انداختن که گفتم : ماشین اوردم

_ خب دیگه حله ... بریم

wWw.Roman4u.iR

لبخند محوی به عاطفه زدم و جلوتر از اونا راه خروج رو پیش گرفتم .

شکیبا کنار من نشست و اون دوتا پشت سرمون ... !
کوله م رو دست شکیبا سپردم و با بستن کمربندم ، راه افتادم .

_ خب کجا بریم ؟

چشمکی به شکیبا زدم و درحالی که مخاطبم عاطفه بود ، گفتم : هرجا مامان خانم بگن

با دیدن خندش دلم قنج رفت ! عاطفه با وجود تموم بی معرفتی های خواسته و ناخواسته ش برام عزیز بود !

_ بستنی می خورید ؟

عاطفه با ذوق گفت : رنگی رنگی و توپ توپی

دنده رو عوض کردم و گفتم : داری مامان می شی ولی هنوز بزرگ نشدی

چند دقیقه ای گذشت که شکیبا شاکی گفت : چرا چک نویسو نگرفتی ازم ؟؟؟

_ چون اهل تقلب نیستم

پشت چشمی نازک کرد و گفت : خرخونِ مثبت

_ نگرفت چون تخصصش رسوندن نه گرفتن

با این حرف اردلان خندیدم و لبمو به دندون گرفتم .

_ منظورت چیه ؟

شروع کرد به تعریف تقلب رسوندن های من .
مثل تقلبی که با نوشتن توی مقوای دور پاکن ، رسوندم !
یا تقلبی که با غلط گیر رسوندم !
یا ...
حتی از یادش هم مثل همون روز از ته دل می خندیدم !
ترم دو بودیم ... من و اردلان ! اخرین امتحان میان ترم ... اردلان نرسیده بود به خوندن و از طرفی بخاطر اومدن خاله نسترن و خانواده اش نشده بود برم تا به قولم وفا کنم و باهاش کار کنم .

wWw.Roman4u.iR

تو کلاس نشسته بودم و که با صورت درهم اومد .
با دیدنش خندیدم که کوفتی نثارم کرد .

_ نخوندی ؟

با حرص و غیظ گفت : نخیر خانم بدقول

_ باور کن نمی شد بیام ، مهمون داشتیم خب

دستی به گردنش کشید و گفت : حالا چیکار کنم ؟ به نظرت امتحان ندم بد می شه ؟
_ اره خب ... درس سختی و شدید به میان ترم احتیام داره

_ خب می گی چه غلطی کنم ؟

با کمی فکر و مکث گفتم : یه جا پیدا کن ، نزدیک به من

چشم ریز کرد و گفت : می خوای برسونی ؟

داش مشتی گفتم : خودم غولومتم داش

و سیبیلای خیالیم رو تابی دادم که بلند زد زیر خنده !
خوب یادمه اون لحظه از خدا خواستم همیشه همینطور بخنده ... !
هر چهارسمتم پر بود و فقط صندلی های اخری خالی بود .

_ بریم عقب ؟

_ نه ... تابلو می شم من

_ بله بس که خرخونی و همیشه جلو می شینی

شونه بالا انداختم و خندیدم!

سمت یکی از پسرها رفت که بنده خدا مظلوم بود و کلا جیکش درنمی اومد .

_ تو برو عقب من اینجا بشینم
_ چرا ؟

اردلان اخمی کرد و غیرتی گفت : خوش ندارم پیش خواهرم کسی بشینه ، حرفیه ؟

wWw.Roman4u.iR

بیچاره پسره از دیدن صورت سرخ اردلان ، ترسید و زود بلند شد و رفت !
رسما هردو ترکیده بودیم از خنده ... !
یادش بخیر ... !
با اومدن ا ستاد و شروع شدن امتحان ، بی توجه به اردلان سر پایین گرفتم و تراکتور وار سرگرم حل مسئله شدم .
متوجه اردلان بودم که چشـم غره می رفت و برام خط و نشـون می کشـید که بهش نمی رسونم و حتی اجازه نمی دم از رو برگه م ببینه و بنویسه .
نیم ساعته هر پنج مسئله و ده تست رو حل کردم و بلند شدم .
یادمه تا بلند شدم اردلان پچ پچ کنان گفت : دستم بهت می رسه دیگه

و من فقط خندیدم !

برگه م رو روی میز استاد گذاشتم و برگشتم تا کوله و وسایلم رو بردارم .
موقع رد شدن از کنار اردلان ، با ع صبانیت د ستمال کاغذی رو سمتش پرت کردم و گفتم : بار اخرت باشه دستمالتو رو من می ندازی فهمیدی ؟؟؟

اخ که چقدر دلم می خوا ست بلند بزنم زیر خنده ولی حیف که نق شم خراب می شد !

_ چه خبره اونجا ؟

به اردلان اشاره کردم و گفتم : این بیشعور قبل اومدن شما دستمالشو انداخت رو من

استاد اخم کرد و گفت : خیل خب ... برگتو دادی برو

اونقدر خودم رو عصبی و ناراحت جلوه داده بودم که باورش شد ... البته درس خون و مثلاااا مثبت بودنم چاشنی این باور شده بود !

از کلاس که بیرون رفتم و درو بستم از در اویزون شدم و از طریق شیشه کوچیک روش برای اردلان کلی دست تکون دادم و اشاره کردم تا بالاخره متوجهم شد و برگشت .
با ایما و اشاره بهش گفتم دستمال رو باز کنه ...

_ هیچی دیگه ، دستمال رو باز کردم دیدم بعععلههه ، خانم چک نویسش رو خیلی تمیز و شیک تا کرده و گذاشته لاش ... و اینطور بود که شد من اون امتحان رو نمره کامل گرفتم

اتاقک ماشین پر شد از خنده هاشون و من ...
" همیشه بخندی مرد خوب من "

wWw.Roman4u.iR

جلوی کا فه ی همیشـــگی خودم نگه داشـــتم و گفتم : بریز ید پایین که بد خوشمزه س بستنی هاش

شکیبا با شیطنت گفت : طعم مهم نیست ، مهم مفت بودنش
خندیدم و گفتم : زدی به هدف ، ایول

_ هی هی صابون به دلتون نزنیدا ... شوهر من پولش زیادی نکرده که بریزه تو شکم شماها

_ اوه حالا مگه پول چهارتا بستنی چقدر می شه ... خسیس شدی عاطی

_ نخیرم ... حداقل که می تونم برا بچه م پوشک بخرم

با صورت جمع شده گفتم : ای بمیری ... بستنی رو با پو شک یکی می کنی نکبت

بلند زد خنده و پرید پایین ...
سری با تاسف تکون دادم و پیاده شدم
با قفل کردن ماشین سمت کافه حرکت کردیم .

پشت میز شش نفره ای نشستم .
اون سه تا کنار هم و من روی صندلی دورتر ... !

با اوردن بستنی چشم های عاطی برقی زد و گفت : اخ جون توپ توپیه

_ نوش جونت خانم کوچولوم

کاش استادی بود و نفس کشیدن رو برام معنی می کرد و توضیح می داد !

به اندازه یک ثانیه کوتاه چشم رو هم گذاشتم ...
" خانم کوچولوم "
خدا ... !

_ وای خیلی خوشـــمـــــزه س

با صدای شاد عاطی چشم باز کردم که با نگاه غمگین اردلان رو به رو شدم .
لبخند ارومی زدم و کام تلخم رو با بستنی م شیرین کردم به امید اینکه سانتی گرادی از اتیش درونم رو کم کنه ... !

زودتر از همه عاطفه بستنی ش رو تموم کرد و حمله کرد به بستنی اردلان ...

wWw.Roman4u.iR

_ راسته می گن زن حامله دله می شه ها

پشت چشمی نازک کرد که با خنده ابرو بالا دادم و قاشق پر بستنیم رو با ولع تو دهنم فرو کردم .

با تموم شدن بستنیم بلند شدم و بدون حرف سمت دیگه کافه که مخصوص کیک و شیرینی بود ، رفتم .

_ خسته نباشید

مرد صندوق دار سربلند کرد و گفت : مچکر ... بفرمایید

_ کیک می خواستم

_ دفترچه ش رو باز کرد و درحالی که اماده نوشـــتن بود گفت : بله ، برای چه روزی می خوایید ؟

_ الان

با تعجب گفت : برای الان ؟

_ بله ... قبلا هم گرفتم

دفترچه ش رو بست و گفت : کیک اماده داریم اما ... برای چند نفر می خوایید ؟

_ چهارنفر ... یه کیک کوچیک

با کمی مکث گفت : چند لحظه صبر کنید

یکی از کارکن ها رو صدا کرد .
با اومدن پسر گفت : خانم کیک می خوان ... راهنماییشون کن

و رو به من گفت : همراه ایشون برید تا کیک ها رو نشون بدن

پشت سر پسره راه افتادم .
از بین یخچال های پر شیرینی و کیک رد شدیم تا به انتهای سالن و اخرین یخچال رسیدیم .

_ این ها رو فقط داریم ... بقیه سفارش شده ن

wWw.Roman4u.iR

سری تکون دادم و چشم بین کیک ها چرخوندم .
زیاد نبودن ، شاید پنج یا شیش تا ... !
بینشون چشمم به کیک دایره شکل خامه ای افتاد که دورش رو با خامه صورتی تزیین کرده بودن و روش " لاو " لاتین نوشته شده بود .

_ این رو می خوام فقط ...

رو به پسره کردم و گفتم : می شه یه چیز دیگه روش نوشت ؟

سر خم کرد و گفت : اره می شه یه کاریش کرد

کیک رو برداشتیم و سمت دیگه رفتیم .

_ علی ... علی بیا

پسر علی نام از بین یخچال ها بیرون اومد و گفت : بله

_ خانم سفارش دارن

علی رو بهم کرد و گفت : بفرمایید

_ می خوام رو این یه چیز دیگه بنویسید

_ بله ... فقط چند لحظه صبر کنید

کلافه از پاس کاری و تقاضـــای صـــبرشـــون ، پوفی کشـــیدم که با یه کاردک مخصوص و خامه برگشت .
ژله قرمزی که باهاش لاو نوشته شده بود بردا شت و با وسواس و سلیقه خامه بهم ریخته ش رو دوباره صاف کرد و گفت : چی بنویسم ؟

لبخند محوی زدم و گفتم : مامان ، بابا دوستتون دارم ... جا می شه ؟

سری تکون داد و با خنده گفت : یه کاریش می کنم

و مشغول شد .

نوشت مامان ... دلم لرزید !
نوشت بابا ... چشمم سوخت !
لب هام رو به دست تیغ نچندان تیز و برنده دندون هام سپردم و با فکرهای شاد و خاطره های شیرین ، صف اشک هام رو تار و مار کردم و اجازه شورش و

wWw.Roman4u.iR

پیشروی بهشون ندادم ... !

_ تموم شد ... ببینید

قدمی نزدیک شـدم و با دیدن نوشـته ها و قلب کوچولوی وسـط مامان و بابا ، تمام نبردهام شکست خوردن و اشکی رو گونه م چکید که زود پاکش کردم .

کیک رو برداشتم و گفتم : کجا حساب کنم ؟

_ صندوق ... اولین میز

سری تکون دادم و با قدم های بلند سمتش رفتم .
تو طول حساب کردن و پرداخت پول و برگشتن پیش بچه ها ، خودم رو کشته م تا چشمم به نوشته روی کیک نخوره ... !
+ مجبور بودی ؟
مجبور نبودم اما ...

صـــورت گرفته م رو به لبخندی مزین کردم و یک رو ، رو به روی اردلان و عاطفه گذاشتم و گفتم : تبریک می گم

شکیبا با مهربونی و لبخند نگاهم می کرد و اون دوتا ...
خیره کیک و نوشته روش بودن !

سرجام نشستم و گفتم : زودتر از این ها باید تبریک می گفتم ولی خب یکم سرم شلوغ بود و نشد

عاطفه با چشم های شبنم نشین نگاهم کرد و گفت : تکی به خدا

اشکی نوازشگونه از رو صورتش سُر خورد و لا به لای موهای بیرون زده از شالش پنهون شد .

_ گریه ت واسه چیه حالا ، مامان خانم ؟

لبخند غمگینی زد که اشک های نشسته تو جنگل نگاهش ، خار چشمم شدن !

_ کاش می شد بغلت کنم مری

ولی من با خودم می گفتم " کاش می شد مامان و بابام پیشم بودن " !

_ بیخیال حالا ... کیک بده بخوریم که خوردن داره کیکِ عشقِ عمه

wWw.Roman4u.iR

عاطی اخم کنان اشکاش رو پاک کرد و گفت : عمه کجا بود ؟

ابرو بالا دادم و گفتم : عمه شم دیگه

_ تو غلط کردی ... تو ابجی منی یا اردلان ؟

شونه بالا انداختم و ارنج روی میز گذاشتم و گفتم : من یه داداش دارم اونم ... داداش اردلانمه

باید یه چکاب و اِکو می رفتم ... این روزها قلبم بد تیر می کشن . . . !

عاطی با اخم و لب و لوچه ی اویزون رو ازم گرفت .
رو به اردلان اخمو و سر به زیر کردم و گفتم : تو ببر لااقل ... بابا دلم اب شد خو

با اعتراض شکیبا ، بالاخره کیک بریده شد و عاطی با سلیقه سهم هرکس رو تو بشقاب یک مصرف و طرح دار گذاشت و داد !

****

شکیبا

تو اشپزخونه سرگرم پخت شام و درس خوندن بودم که گوشیم زنگ خورد .
با کم کردن زیر ماهیتابه ، سمتش رفتم .
با دیدن ا سم روی صفحه ، قلبم ضربان گرفت و د ست هام شروع به لرزیدن کرد .
از اون پیام و حرف ها و بحث های بعدش ، دو هفته می گذشـت و این تماس ... برای چی بود ؟
خدایا ... به خداوندیت قسم دیگه توان و صبر ندارم ، تمومش کن !

جواب ندادم که پیام فرستاد .
" باشـه جواب نده اما بدون من کوتاه بیا نیسـتم ... الانم با برادرت تماس می گیرم "

مجید ... !
خدایا داره با این کارها بیشتر و بیشتر تو بیشتر تو دلم جا باز می کنه ، هر روز بیشتر از قبل دارم وابسته و شیفته ش می شم ... اگه قسمتم نیست ، یه جور تمومش کن !
خدایا من اونقدرام صبور نیستما ... ! بیا و یه نظر به این زندگی بنده رو سیاهت بکن !

بی اراده دستم رو صفحه چرخید و چرخید و .. ارسال !

wWw.Roman4u.iR

" چرا دست از سرم برنمی داری؟ من که گفتم جوابم نه ... دیگه چی می خوای ؟ "

یه صدایی تو سرم پیچید ... " لعنت به ادم دروغگو "

اره ... دروغگو بودم !

دروغ گفتم که جوابم نه !

دروغ گفتم که نمی خوامش !

دروغ گفتم که خسته شدم از کارها و سماجتش !

دروغ گفتم ... !

چون مجبور بودم !

مجبور بودم بخاطر خواهرم ، دل مادرم ، ارامش خانوادم و تموم شـــدن بحث مســـخره خرید جهیزیه و گرونی وســـایل و کمبود پول و هزار کوفت و زهرمار دیگه !

مجبور بودم . . . !

نمی دونم اون غذا رو چه جور پختم و چیکارش کردم .. حتی نمی دونم چه طعمی گرفت ، چون لب بهش نزدم و تو تموم مدتی که صدای قاشق و بشقاب از هال می اومد ، من تو اتاق ناخون می جویدم و فکر می کردم و کفگیر به کفگیر حرص می خوردم ...!

بعد از شام بود که حسین زنگ زد بریم خونشون ... می دونستم این دعوت یهویی بی حکمت نیســت و اینم می تونســتم حدس بزنم که از کجا اب می خوره !

باز طبق معمول ، دور تا دور نشستیم و گوش سپردیم به حسین ...
حسینی که جور پدر و برادر بزرگترمون رو می کشید !
حسینی که موهای سفید شده کنار شقیقه ش ، دنیا رو برام سیاه می کرد !
همش سی و دو سالش بود اما بخاطر کم کاری های پدرم و شونه خالی کردن رضا و مسئولیت زندگی خودش ، بیشتر می زد !
بیچاره برادرم ...!

_ امروز مجید زنگ زده بود ... توپشم پر بود

ما مان نیم نگاهی به من انداخت و گفت : خب چی می گفت ؟ چی می خواست ؟

حسین با خنده و شیطنت پنهون شده تو صدا و نگاهش ، گفت : دخترتونو

بووووومبببببب !
یه چیزی سقوط کرد ... !
سقوط ازاد ... !

wWw.Roman4u.iR

یه چیزی مثل دلم . . . !

_ اع حسین اقا نگو ... ببین چه سرخ شد بچم

این زن و شوهر چی از جونم می خواستن خدا ؟

مامان با خنده ولی جدیت گفت : خیل خب حالا ... چی می گفت ؟

ح سین پا رو پا انداخت و گفت : هیچی حرفای همیـ شگی ... گله و شکایت که چرا یهو دبه کردیم و نه اوردیم

_ خب چی گفتی بهش ؟

_ چی می خواستم بگم ؟ ... گفتم تصمیم خود شکیباس و من ه

یچ کارم .. اونم نه گذاشـــت و نه برداشـــت ، داد زد پس کی چیکاره س ؟ من باید با کی حرف بزنم و کمک بخوام

همه این ها رو با صـدای کلفت شـده و بلند و طلبکار می گفت به ادای مجید ... !

کاش می شد بگم " نخیرم صدای مجید ما اینطور نیست ، اتفاقا صداش کلی هم اروم و به دل می شینه "
اما فقط ... ای کاش !!!

_ بنده خدا حق داره ... خدا شاهده که من را ضی بودم ، هنوزم ه ستم اما می بینی که ؟ نمی تونم ... باز اگه بابات یکم می فهمید و کمک حالم می شـــد ، می شد یه جور این دوتا دخترو سروسامون داد ... ولی دست تنهام ، زورم نمی رسـه ، نمی تونم غم و غصـه هردو رو یه جا بخورم ... هرچند همین حالاشـم غصه این بچه رو دارم که نمی تونه به خواسته دلش برسه و پس می زنه

_ اع مامان ... جوری حرف می زنی انگار ده ساله من این پسره رو می شناسم و کشته مرد شم ... خواستگارم بود ، اومد و جوابشو گرفت و رفت ... همین ، چرا بیخود شلوغش می کنی اخه

+ لعنت بر دل سیاه شیطان و لعنت به ادم دروغگو ...!
لعـــــــنت ...!

به پاس بزرگی دروغ من ، چند دقیقه ای تو سکوت سپری شد که فائزه شکست ...

wWw.Roman4u.iR

_ حالا ایشالا کی قراره شیرینی عروسی زهراخانم رو بخوریم ؟

احسنت داشت این زن ... !
زنی که بارها زخم و نیش از زهرا خورده بود اما همچنان مودب برخورد می کرد و تو غم و شادیش زودتر از همه حاضری می زد و تا اخر می موند !

_ نمی دونم والا من که می گم همین اخر هفته بگیم بیان تا قرارها رو بذاریم ... تا حداقل خیالم از یکیشون راحت شه

همه زیر لب ان شالله ی گفتیم .

ساعت یازده و نیم بود که قصد برگشت به خونه کردیم اما محمد با گریه و اصرار مانعمون شد ... بنابراین اون شب رو مهمون خونه کوچیک اما باصفاشون شدیم !

خوابم نمی برد بخاطر همین رفتم تو پذیرایی و سرگرم رمانی شدم که به تازگی دانلود کرده بودم .
همونطور که می خوندم با خودمم فکر می کردم واقعا همچین ادم های بی درد و خوشبختی وجود داره ؟ دختره تک فرزند و خوشگل و پو

لدار که لب طرح نکرده همه چی براش فراهم ... یا پسر خوشگل و خوش تیپ تازه از فرنگ برگشته و فراری سوار ؟ واقعا این ادم ها وجود دارن ؟ بی شک وجودخارجی دارن این مرفه ها اما ... بی دردن ؟ یعنی غم و غصه ندارن ؟ یعنی یه خالی ، یه زخمی تو صورتشون ندارن ؟ اصلا جوش نمی زنن ؟

_ جوری می نویسن و می گن که ادم شک می کنه اینا دستشویی برن و صدا ازشون دربیاد

با فکر و حرف خودم خندیدم که ...

_ می بینم که بیخوابت کرده

ترسیده سمت حسین خندون برگشتم .
ابرو بالا انداخت و گفت : عاشقی دیوونت کرده تو تاریکی نشستی و داری با خودت حرف می زنی و می خندی

گوشی رو نشونش دادم و با غیظ گفتم : نخیـــــر ... دارم رمان می خونم

_ اها ، پس عاشق شدی داری رمان عاشقانه می خونی

بلندتر از قبل و پرحرص تر گفتم : نخیـــــــر

wWw.Roman4u.iR

تک خنده ای کرد و کنارم نشست .

_ شوخی کردم خله ... چرا نخوابیدی؟

به چشم های ابی و سبزش نگاه کردم .
چقدر دلم می خواست چشم های منم رنگی بودن !

_ خوابم نمیاد گفتم بشینم یکم رمان بخونم بلکه خسته شم و خوابم ببره

نگاهش سمت گوشیم رفت و با مکث گفت : چرا بهش گفتی نه ؟ چرا بدون مشورت با ما گفتی ؟

نگاه بالا کشید و منتظر جواب ...

_ چون زندگی منه و تصمیم نهایی هم خودم می گیرم

از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم : مگه اینکه بخوایید زورم کنید

هدفم شوخی بود اما مثل اینکه نگرفت !

به رو به روش خیره شد و جدی گفت : می دونم از ته دلت راضی نیستی ، اینو چشـــم هات داد می زنن ... اما حق باتو زندگی خودنه و تصـــمیم گیرنده هم تویی ولی ...

سمتم چرخید و گفت : مجید و خانواده ش خیلی از ما بالاترن ، خیلی ... پدر اون بازنشسته نظام و پدر تو یه کارگر ساده ... مادر اون تحصیل کرده و مدرک دار ، مادر تو به زور چندم ابتدایی ش رو گرفته ... خواهر اون با سن کم بهترین موقعیت رو داره اما برادرهای تو کارگرن و کارمند ... فرقمون خیلی زیاده اما من با تموم این فاصله و تفاوت ، راضیم ... می دونی چرا ؟

با بغضی که هرلحظه بزرگتر و سنگینتر می شد ، سر به معنی "چرا" تکون دادم .

_ چون به ادم بودن و درک و شعور دار بودنشون ایمان دارم ... چون تو این یک و ماه و خرده ای خوب خودش رو ثابت کرده ، نشـــون داده کیه و چند مرده حلاجه ... همین ســماجت و پافشــاریش ... تو فکر می کنی اگه این تفاوت و فاصــله برای خودش و خوانواده ش مهم بود ، باز هم مصــرانه روی پیشــنهاد و خواسته ش می موند ؟ ... نه عزیز من ، نمی موند ... با خیال راحت و مثل اب خوردن می رفت دنبال یه دختر خوشــگل تر و خانم تر از تو ... دختری که هم

wWw.Roman4u.iR

سطح خودش باشه ... اما نرفت چون به گفته خودش دنبال شعور و معرفت تو ، دنبال منطق و فرهنگ تو ، نه پول و منطقه زندگیت ... می فهمی اینارو ؟

گوشی رو بین پنجه هام فشردم و گفتم : می فهمم اما ...
سر به زیر شدم و گفتم : نمی خوام منکر این بشم که ازش خوشم میاد و ... و را...راض...یم

از خجال

ت و شرم چشم بستم که دست رو دستم گذاشت و فشار ارومی داد .

_ خجالت نکش ... من برادرتم ، دوستت ... پس راحت حرفتو بزن چون من این وقت شب نیومدم که بشینم و نگاهت کنم ... اومدم باهات حرف بزنم و حرف دلت رو بدونم ... پس بگو بهم

دماوند کم بود دربرابر وزن معرفت حسین !
محکم ترین زنجیرها ، کلافی بیش نبودن دربرابر وفایِ برادریِ حسین !
اگه خود دهخدا هم بود نمی تونست واژه ای برای تعریف حسین پیدا کنه ... !

_ نمی خوای حرف بزنی ؟

گوشـی رو بیشـتر فشـردم و گفتم : زهرا مهمتر حسـین ... من می تونم ... می تونم باز بمونم و فرصت داشته باشم ...

بین حرفم اومد و گفت : این رو می تونی تضـــمین کنی که می تونی موقعیتی مثل مجید پیدا کنی ؟ کسـی مثل اون رو که اینقدر مُصـر باشـه ؟ که دوسـتت داشته باشه ؟ که ... دوستش داشته باشی ؟ ... می تونی ؟

نه ... نمی تونستم !
نمی تونستم و نمی تونستم که حالا که هست و بود ، داشته باشمش ... !

_ نه

با گرفتن بازوم ، منو سمت خودش برگردوند و مجبورم کرد سر بلند کنم .

با مهربونی صـورتم رو با نگاهش نوازش کرد و گفت : پس نذار از دسـتت بره ... نگهش دار ، کاری کن بشـــه مال خودت ... مال خود خودت ... نه بخاطر پول و موقعیتش ، بخاطر دل خودت ...

اسمون چشم هام ابری شدن و صدام به لرز افتاد ...

wWw.Roman4u.iR

_ ن...می تون...م

_ چزا نتوتی ؟ مگه دوســتش نداری ؟ مگه راضــی بهش نیســتی ؟ مگه دلت باهاش نیست ؟ مگه بخاطر جواب نه خودت ، این چند روز بی تاب و بی قرار نیستی ؟ ... چرا می گی نمی تونم ؟ هوم؟

پیشونی به بازوش تکیه زدم و درحالی که اشک هام رو دونه دونه راهی سفر بی برگشتشون می کردم ، گفتم : چون اونقدر نداریم که بتونیم هم به زهرا برسیم و هم به من ... چون بابا اونقدر مرد نیست که پشت دختراش وایسته ... چون ... چون ما خیل...لی پایین ... پایی...نیم

دستش دورم پیچید و سر رو موهام گذاشت .
می دونستم حرف هام غرور برادرم رو خدشه دار می کنه اما اگه نمی گفتم دق می کردم و می

مردم ... !

موهام رو ب*و*ســید و گفت : هیش اروم باش ... اروم باش خواهری ... اروم باش عزیزدلم

چنگ به لباسش زدم و با صدای خفه ای گفتم : حسین

_ جانم ... جانم عزیزم

هقی زدم و گفتم : من ... من دو...دوسش دارما ... اما .. اما ...

لعنت به بغض و اشک بی موقع ... !

دســت هاش روی موهام کشـیده می شـد و لبهاش هر چندثانیه یکبار سـر پر دردم رو نوازش می کرد !

اونقدر کنار گو شم حرف زد و بهم اطمینان داد که چ شم هام سنگین شد ... فقط لحظه اخر متوجه تمبر ب*و*سه برادرانه ش روی پیشونیم شدم !

مراســم عقد زهرا بدون مشــکلی برگزار شــد ! هرچند مراســم کوچیک بود و خودمونی ... !
از صمیم قلب خوشحال بودم ، برای تنها خواهرم ارزوی سعادت و خوشبخت کردم تا حداقل درکنار شوهرش احساس ارامش کنه ... !

همه چی به خوبی می گذشتن فقط ...
مجید دیگه نبود !

wWw.Roman4u.iR

دیگه نه زنگ می زد و نه پیامی می داد !
به کل کنار کشـیده بود ... حق هم داشـت ! زیادی براش کم بودم و تازه با این شـرایط کلی تاقچه بالا هم می ذاشـتیم و هربار یه جور دکه ش می کردیم ... حق داشت که بره و به زندگیش برسه !
خیلی ناراحت بودم ، بخوام رک بگم داغون بودم ... عاشـق دل خسـته نبودم ولی بی حس و بی تفاوتم نبودم !
دوماه بود پیام می داد و زنگ می زد و حرف می زد ... !
مزاحم تلفنی هم داشـته باشـی و بعد از دوماه بیخیالت بشـه با خودت فکر و خیال می کنی که چی شد و چرا دیگه نیست چه بر سه به اینکه یکی دوماه دم از علاقه بزنه ...!

امتحان های پایان ترم شروع شده بودن و شده بودن دردی روی دردهای دیگه م .
تمرکز و حواس درسـت و حسـابی نداشـتم ... کتاب و جزوه می گرفتم جلو دستم اما فکر و ذهنم جای دیگه سیر می کرد !
از طرف دیگه زهرا و رامین (نامزدش) روی اعصابم بودن . . . !
نه اینکه بخوام حسادت کنم یا دلخور بشم ... نه !
بی درکی زهرا بیشتر اذیتم می کرد .
نامزد اون هر روز و هر ساعت خونه ما بود و وظیفه داشت خودش کار کنه و از شـوهرش پذیرایی کنه اما برعکس ... تمام کارها به عهده من بود و اون دوتا

مرغ عاشـــق می رفتن تو ا تاق یا شـــال و کلاه می کردن و می رفتن ددر و دودور شون و من بدبخت فلک زده باید کار می کردم و شام و ناهار در ست و حسابی براشون اماده می کردم و هم باید به درس هام می رسیدم !
یکباری هم که به زهرا گفتم " بهش بگو اینقدر نیاد ، بابا من تو خونه خودمونم راحت نیستم و همش باید معذب و محجبه باشم ... یا اصلا من دلم می خواد تخم مرغ بخورم ولی بخاطر داماد گرام مجبورم پلو و خورشـــت بار بزارم " ... همین حرف من جنگ به پا کرد و باعث شد از برادرها و مادرم حرف بشنوم که دخالت نکن ، اینجا نیان کجا برن ؟ ... و این وسط حرف زهرا بد اتیشم زد ... " چیه ؟ چون طرف ولت کرده داری حرصتو سر ما خالی می کنی ؟ "

اهی کشیدم و با تکون دادن سر سعی کردم فکرهای ازاردهنده رو پس بزنم .
جزوه م رو باز ورق زدم و برای بار هزارم از اول شـــروع کردم به خوندن و مثل هربار با خودم عهد بستم این بار دل بهش بدم و خوب بخونم ...!

****

مریم
تابستون رسید !
فصلی که با اومدنش عذاب من رو هم همراهش می اورد ... !
کاش می شـد مثل خرس ها که به خواب زمسـتونی می رن ، من هم به خواب تابســتونی می رفتم و اون گرمای لعنتی طاقت فرســا رو لحظه ای حس نمی کردم ... !

wWw.Roman4u.iR

درحالی که مقنعه می پوشیدم ، فکر گرما و افتاب رو هم می کردم !

_ مریم ... مریم کجایی پس ؟

با حرص مقنعه م رو مرتب کردم و با برداشتن کوله پشتیم ، بیرون رفتم .

اســماعیل رو دیدم که مامور بردن من به دانشــگاه بود تا به کمک ماشــین و کولرش ، کمتر گرما زده بشم .

_ کو...

با سرخوشی گفت : خیالت راحت ... یک ربع پیش کولر رو زدم ، تو سایه هم پارک کردم ... خنک خنکه ، فقط بدو که داره دیرت می شه

قبلا گفتم اسماعیل بهترینه ؟!

بعد از خداحافظی از مادرجون ، پشت سر اسماعیل رفتم .
از خروجی ســاختمون تا دم در حیاط و ماشــین ، از حس گرما به قدری کلافه شدم که دلم می خواست بیخیال امتحان بشم و برگردم خونه ... !

تو ماشین نشستم و کوله پشتیم رو به عقب پرت کردم ، سرم رو روی داشبورد گذاشتم و مقنعه م رو بالا زدم و از حس خنکی کولر ، چشم بستم ! به هیچ وجه دلم نمی خواست سر بلند کنم و اون افتاب تابیده روی کاپوت رو ببینم !

_ مریم ، خوبی ؟

با بغض و کلافگی گفتم : گرممه

صدای دندون قرچه ش رو شنیدم .
درجه کولر رو تا اخر داد و گفت : الان خنکتر می شه

خدایا ... !
بدبختی با من معنی پیدا می کنه ؟
یا من با بدبختی معنی پیدا می کنم ؟
مطمئنم یه نسبتی باهاش دارم ... !

به دانشگاه که رسیدیم ، بدون خاموش کردن ماشین پیاده شد و رفت .
عرق راه گرفته روی تیره کمرم ، باعث شد با کلافگی و بغض سنگین شده ، سرم رو چندبار به داشبورد بکوبم !

wWw.Roman4u.iR

_ خدا ... گرممه ... دارم می سوزم ... خدا ... خدا ... خداااا

با باز شدن در از مجازات ناجوانمردانه سرم ، دست کشیدم .

_ بیا اینو بخور یکم خنک شی ...

سر بلند کردم که بستنی یخی سمتم گرفت .

_ ده دقیقه مونده به شروع امتحانت ... بگیر اینو بخور قربونت برم

اغراق نیست اگه بگم از داغی و حرارت بدنم یخ اب می شد ... و این تعارف بستنی و فکر خنکی ش برام مسخره ترین بود !

هیولا وار بستنی رو بلعیدم ... !

_ بهتری؟

گوشی ویبره زنم رو از جیب بیرون کشیدم و فقط سر تکون دادم .

جواب پیام شـکیبا رو دادم و دوباره به حالت اولم برگشـتم و تا شـروع امتحان هم تکونی نخوردم و وقتی سـر بلند کردم مهره های گردن و کمرم عربده زنان اعتراض

کردن به بی فکری صاحبشون ... !

خوشبختانه صندلیم جای خنکی بود و تونستم با خیال راحت به امتحانم برسم .

موقع برگشت هم اسماعیل شد راننده شخصیم و بدون کوچکترین اعتراض و منتی ، من رو به خونه خودمون برگردوند !

به محض ورود مقنعه و مانتوم رو از تن بیرون کشـیدم و کولر رو تا درجه اخر روشن کردم .
به اتاقم رفتم و با برداشتن حوله م ، راه حمام رو پیش گرفتم و تن گر گرفته م رو سپردم به اب سرد و خنکی دلپذیرش ... !

می دونسـتم مامان و بابا تا شـب نمیان ، پس تاپ نیم تنه و بازی با شـلوارک کوتاهی پوشیدم و به سالن برگشتم .

wWw.Roman4u.iR

روی مبل دراز کشیدم و موهای خیسم رو با لذت از دسته مبل اویزون کردم و فقط تره ای رو روی صورتم گذاشتم و مشامم رو پر عطر شامپوی عزیزم کردم !

با لبخندی که دلیلش سجاد بود ، نت گوشی رو روشن کردم .
بعد از ب*و*سیدن عکسش با نگاهم ، پیام فرستادم ...

_ سلام اقاهه ... خوبی ؟

ولی انلاین نبود !
با حدس اینکه دانشگاه یا مشغول در سه ، بیخیالش شدم و به گروه دوستان رفتم .

یک ساعتی می گذشت که بدنم شروع به لرزیدن کرد و تا خواستم درجه کولر رو کم کنم یا بخوام جام رو عوض کنم ، سجاد انلاین شد !

_ سلام ...

فقط سلام ؟!!

_ خوبی ؟

_ قربانت ... چه خبر ؟

حالم مهم نبود که نپرسید ؟

_ سلامتی ... تو چه خبر ؟ نبودی ...

_ اره دانشگاه بودم بعدش هم رفتم سرکار ... خسته م

پس خسته بود که حوصله حال و احوالپرسی نداشت !
+ اونقدر خسته س که یه پیام احوالپرسی نمی تونه بده ؟
خفه شویی نثار ندای عزیزم کردم ...

_ خسته نباشی اقایی جونم ... می خوای برو استراحت کن بعد بیا ... هوم ؟

_ نه هستم

سردم بود ... خیلی !

_ سَ سردمه

wWw.Roman4u.iR

_ چرا ؟ ...خب یه چی بنداز روت

_ جلو کولرم . موهامم خیسه (ایموجی دهن کجی)

_ مریم ببین می تونی دهن منو باز کنی (ایموجی عصـــبی) پاشـــو موهاتو خشک کن اون کولرم خاموش کن ... زووووود

خخخ نگرانم بود ... اخ من فدای تو و زور گفتنت !

_ فعلا می خوام به تو پیام بدم بعد می رم ... خب دیه چه خبر ؟

استیکر عصبی داد و نوشت : هیچی ... مریم ...

با تمام عشقی که داشتم نوشتم : جان دل مریم

برای کی جان دلم رو قربانی کرده بودم ؟ ... هیچ کس !

_ می خوام باهات حرف بزنم

_ خب ... الان داریم حرف می زنیم دیگه

_ نه ... منظورم تلفنی ... می خوام از این مجازی بودن بیرون بیاییم ، واقعی تر باهم باشیم ، باهم حرف بزنیم ، همو ببینیم ... از این مجازی بودن بیزارم

از مجازی بیزاره ؟... دنیایی که برای من واقعی تر از دنیای واقعی بود ؟
حرف بزنیم ؟ تلفنی ؟ همو ببینیم ؟
نفسم ... !
سرم ... !
خدا ... !!!

_ سَ من که گفتم نمی تونم حرف بزنم

_ ولی مگه نمی گی من با همه فرق دارم ؟ پس چطور نمی تونی ؟

گریه می کردم ... از ترس و نبود پدر و مادرم ، از تیزی و تلخی نگاه ها می لرزیدم ... زنگ زدم ... به مامانم ، به بابام ... جوابمو ندادن !
زنگ زدم ... زنگ زدم ... و جواب نگرفتم ... !

_ سَ من نمی تونم ... می فهمی ؟
_ می فهمم اما من دیگه نمی خوام مجازی باشم

wWw.Roman4u.iR

نمی خوام ؟ نمی خواد ؟؟؟
مجازی ... ؟

عصـــبی نوشـــتم : این مجازی ای که می گی همه زندگی منه ، دنیای منه ... ا سمش مجازی اما تو برای من مجازی نیستی ، برام هستی و حست می کنم ... هی نگو مجازی مجازی ، اه

_ مریم ...

جواب ندادم که نوشت ...
_ من اینطور نمی تونم حســت کنم ، برام فقط یه صــفحه ای ... حرف هامون فقط و فقط حرفن ، توهم ن ... من نمی تونم به این وضع ادامه بدم

با چشم های ریز شده نوشتم
_ یعنی چی سَ ؟

باز ترافیک سنگین نفس هام ... !

_ سَ می خوای بری ؟ اره ؟

_ نههههه

چقدر دلم شکست با این نه بلند ... !

_ من نمی خوام برم فقط می خوام رابطمون از اینجا بیرون کشیده شه ... بیشتر بشـــه ... حرف بزنیم ، همو ببینیم ... تو خودت نمی خوایی منو ببینی ؟ بریم بیرون ؟ ... مثل همه

خسته شده بود ؟

خسته شده بود ... !

خسته شده بود از ضعف های من و محدودیت رابطمون ... ! از من خسته شده بود !

برخلاف نفس های کندم ، ا شک هام تند می باریدن و برای نیست شدن ، از هم سبقت می گرفتن !

_ سَ من نمی تونم .. نمی تونم باهات حرف بزنم حتی با وجود خاص بودن و عزیز بودنت ، نمی تونم ببینمت چون دلم نمی خواد جلوی تو کلافه شم و هی غر بزنم و از رفت و امد ادم گله و شکایت کنم ... نمی تونم هی شالم رو شل و سفت کنم ... سَ من نمی تونم چون ...

wWw.Roman4u.iR

با دست مشت اشکم رو پاک کردم و نوشتم : چون خجالت می کشم ازت

خدا ... بین خودمون باشــه ، غروری دیگه برام نمونده ! دلی دیگه برام نمونده ! اسایش خاطری برام نمونده ! ... حواست هست دیگه ؟

_ مریمی ... چه خجالتی اخه ؟ این حرفها چیه ؟

_ حرف نیســت سَ ... عین واقعیته ... من ازت خجالت می کشــم چون برات هیچم ، چون نمی تونم مثل دخترای دیگه باشم که برای عشقشون هرکاری می کنن ... نمی تونم حتی بهت زنگ بزنم و بذارم باهام تماس بگیری و

بیای دیدنم ... چون برات کمم سَ

نه ترافیک تهران به ترافیک ســنگین نفس هام می رســید و نه هوای الوده ش به اسمون چشم هام می رسید ... !

_ خفه شو ... هیچ می فهمی چی می گی ؟ مگه من چی گفتم ؟ من فقط می گم این رابطه رو بیشــتر کنیم ، از حرف و توهم ، بکشــیم به واقعیت ... مریم قصــد من اذیت کردن تو نیســت و بهتر از هرکســی درکت می کنم اما باور کن

دیگه نمی تونم تحمل کنم این وضعو ... می خوام بیشتر داشته باشمت ... می فهمی ؟

صفحه رو لمس کردم و کیبورد جلو چشمم قد علم کرد ، دستم رفت روش اما ...
چی می گفتم ؟
دست هام لرزیدن و پس کشیده شدن ... !

_ مریم ... اصـــلا من غلط کردم ، ببخشـــید ... خســـته بودم یه چی گفتم ، ببخشید خانومم ... مریمم ...

نه اون خانومم گفتنش و نه اون میم مالکیت ، نتونســتن دل شــکســته م رو بند بزنن ... نتونستن ارومم کنن ... نتونستن مانع پیشروی فکرهای منفی توی سرم بشن ... نتونستن مانع پیشروی حس های بدم بشن ... نتونستن و نتونستم !

گوشی رو روی پارکت کوبیدم و بلند شدم و نشستم .
سرم رو بین دست هام گرفتن .
با فشردنش می خواستم فکرها و تصورات عذاب اور رو بیرون پرت کنم اما بی فایده بود ... !
هزاااارجور فکر و دلیل برای این تغییر رفتار ســجاد و حرف زدنش می بافتم و باهر رجی که می زدم ، دیواری از قلبم فرو می ریخت و می لرزید ... !

wWw.Roman4u.iR

بیست روز عذاب اور تموم شد و قرار بود ازاد بشم از امتحان و گرمای مزخرف هوا ... !

از شانس خوبم چند روزی بود ا سماعیل رفته بود شهر ستان و خودم تنها می رفتم و می اومدم .

ده دقیقه ای از راه افتادنم گذشـــته بود که مادرجون زنگ زد بعد از امتحان برم پیشش و کارم داره .

امتحانم رو که درس عمومی بود خیلی زود دادم و بیرون اومدم .

منتظر اومدن بچه ها و خداحافظی کلیشــه ای و مســخرهِ اخرین روز دانشــگاه نموندم و راهی خونه مادرجون شدم .

مسـیر خونه مادرجون پرمسـیر و شـلوغ بود و نزدیک به نیم سـاعت تو ترافیک موندم .

وقتی که رسیدم یه تیکه گوشت بودم و درحال مردن ... !

کوله پشتیم رو سمتش شوت کردم که با صدای بلندش مادرجون با دو اومد ...

_ چی شد ؟

مقنعه و مانتوم رو فرستادم ور دل کوله م ...

_ سلام ...

روی مبل دراز کشـــیدم ... بخاطر نبود لباســـی تنم ، پوســـت چرمی مبل و خنکیش به زیر پوستم رفت و سانتی گرادی از حرارتم رو کم کرد !

شربت خاک شیر رو لیوان به لیوان سر کشیدم و با هر قلپی که قورت می دادم مادرجون قربون صدقه م می رفت و لعن شمر و یزید می داد و سلام بر حسین می کرد .

_ دستت درد نکنه

_ نوش جونت ... نوش جونت
با نفرت به کولر نگاه می کردم و تو دلم ســـرش غر می زدم که چرا باد خنکتر نمی ده .

_ چیکارم داشتید ؟

_ امروز فیش اب اوردن ... دویست و هشتاد و شیش هزار تومن

با تعجب گفتم : چـقـــــــدر؟؟؟

wWw.Roman4u.iR

_ منم تعجب کردم ولی خب اومده

_ اخه برای چی باید این همه بیاد ؟ شما که یه نفری ... بیار ببینم شاید اشتباه کردید

یاعلی گویان بلند شد و رفت تا قبض رو بیاره و من دعا می کردم اشتباه کرده تا مجبور نشم برم اداره و پاسم کنن این ور و اون ور ... !

_ بیا مادر ... ببینش

با دیدن مبلغ پوفی کشیدم و گفتم : همون دیویستِ

_ گفتم که ... بدهی قبلی هم ندارم نمی دونم چرا اینطور شده

_ باشه فردا می برم ببینم چه مرگشون شده

_ الهی خیر ببینی ... دایی ر سولت که می گه کار داره ، پسرها هم که نمی رن ، یه اسماعیلِ که اونم نیست

لعنت به شانسم ... !

دست به پیشونیم کشیدم و گفتم : عیب نداره ، می برم

دیگه طاقت بوی عرق و حس گرما نداشـــتم و رفتم تا دوش بگیرم و کمی بخوابم .

موقع پوشیدن لباس ، چشمم به گوشی افتاد و با شکستگی جزیی تاچش ، یاد سجاد و حرفش افتادم .
اگه می رفت چیکار باید می کردم ؟ چه جور طاقت می اوردم ؟
دست به پیشونی کشیدم و گوشی به دست سمت تخت رفتم .

از دیشب انلاین نشده بود و همین هم باعث شد گوشی نه چندان عزیزم رو به گوشه ای پرت کنم و با کوبیدن سر به بالشت ، خواب رو مهمون چشم هام کردم !

ساعت یازده بود و هنوز سجاد انلاین نشده بود .
نگرانش شده بودم و دستم هم به جایی بند نبود ... !

تا انلاین شدنش هزاربار پروفایلش رو باز و بسته کردم ، پیام هامون رو خوندم ، صفحه گوشیم رو خاموش و روشن کردم ... تا بالاخره اومد !

wWw.Roman4u.iR

_ سَ معلوم هست کجایی؟ نگرانم ... خوبی؟

_ سلام ... مگه تو میدون جنگم که نگرانی ؟ ... من خوبم

جواب نگرانیم این بود ؟

_ از دیروز نبودی ، خب نگران شدم

_ تو یهو رفتی من نگران نشـــدم ؟ تا صـــبح هزاربار خودمو لعن کردم که چرا دیروز اون حرف ها رو گفتم ، مریم ... دیگه اونجور نرو باشه ؟

بغض کردم از حماقت دیروزم ... !

_ ببخشید سَ ... اگه می موندم دیوونه می شدم

_ باشه بیخیال بهش فکر نکن ... چه خبر ؟

_ هیچی ... امروز برای مادرجون قبض اب اومده ... دیویســـت و هشـــتاد و شیش هزار (ایموجی تعجب)

_ چه خبره مگه ؟ یه نفر دیگه ؟

_ اره بابا ، یه نفره ... استفاده ای هم ندا

ره که این همه شده

_ فردا ببرید شاید اشتباهی شده ... فوقش یکی رو می فرستن برای چک کنتر ... اصلا شاید لوله ای شکسته

_ نمی دونم ... حالا فردا می برم ببینم چی می شه

_ خوبه

_ تو چه خبر ؟ چرا نبودی ؟

_ با بچه ها بیرون بودم ... رفته بودیم روستای اطراف ... تازه کلی هم عکس گرفتم (ایموجی شاد)

ناخوداگاه به چند پیام قبل رفتم ... گفته دیروز از یهو رفتنم نگران شده بود و خودش رو لعن می کرده پس چطور رفته بود روستا و گردش ؟

wWw.Roman4u.iR

_ اها همیشه به خوشی ... ببینم عکساتو

بدون حرفی عکس هاش رو برام فرستاد .
با لود شـدنشـون زوم کردم رو صـورتش ... اخم های همیشـه فعالش بدجور دلبری می کردن ...

_ سَ ... نمی شه یه جا بخندی ؟ همش اخم می کنی چرا

_ چون زشته خنده هام

استیکر عصبی دادم و نوشتم: نخیر مممم ... خیلیم قشنگه ، خنده من زشته و عین منگولام می کنه

_ حرف نزن ... خیلیم خوشگله ، اصلا یه عکس بده ببینم

چند باری بهش عکس داده بودم ... بار اول جوری از چهره م می گفت که انگار تاحالا ندیده و نمی شناسه !

_ الان عکسی ندارم ... باشه واسه بعد ... سَ ترم چندی؟

_ بپیچون (ایموجی دهن صاف) ... ترم شیش

_ هوم ... منم ترم شیشم ولی تابستون تموم می کنم ... ده تا واحدم مونده که می خوام همین تابستون بردارم و شرش کم شه

_ افرین خرخون جونم (ز

بون دراز)

_ نه بابا ... از بس بدم میاد می خوام زود تموم کنم بره

_ چطور ؟

_ به زور فر ستادنم حسابداری ... ارزوم پز شکی بود ، دلم می خوا ست دکتر شم و به مردم کمک کنم ، به هرکی پول نداره ... ولی خب نشد ، نذاشتن

_ مریم ...(ایموجی متعجب)

_ جانم

wWw.Roman4u.iR

_ چرا باید ما شبیه هم باشیم ؟ فکرا و ارزوهامون ؟

_ خخخخ نمی دونم

_ فکر کنم حوصله نداشتن زندگی و سرنوشت جدید بنویسن ، کپی کردن رفته

از ته دل بلند زدم زیر خنده !
سَ بهترین آنتی بیوتک دردهام بود ... !

صبح زود بیدار شدم تا قبل گرما کارهام رو انجام بدم و برگردم .
ماشین رو زیر سایه ساختمونی پارک کردم و با قدم های بلند خودم رو به ساختمان اداری رسوندم .

_ خسته نباشید

_ مچکر ... بفرمایید

قبض رو روی میزش گذاشتم و گفتم : می شه لطفا این فیش رو چک کنید ؟

نگاه اجمالی به قبض انداخت و گفت : خب مشکلش چیه ؟

_ مادربزرگ بنده یه نفره و استفاده انچنانی هم نداره ، چرا باید این همه بیاد ؟

سری تکون داد و گفت : چند لحظه ...

با کلافگی رو پاهام تکونی خوردم و از میز فاصله گرفتم تا بلکه قطع شه اون اتش نامرئی که از تن اون زن به سمتم پرتاب می شد !

_ خانم ... من چک کردم بدهی نداشتید

_ اینو که خودمونم می دونیم

فکر کنم یکم تند گفتم که اخماش جمع شد !

_ استفاده کردید و باید پرداخت کنید

_ خانم محترم دارم می گم یه نفره . اگه اب بازی هم می کرد این همه نمی شد

فیش رو سمتم کشید و گفت : من کاره ای نیستم ، ببرید مرکز اصلی تا رسیدگی کنن

wWw.Roman4u.iR

نیم قدمی عقب رفتم و دست به پیشونیم کشیدم .

_ ادرس رو می دید ؟

_ سر همین خیابونِ ، اونجا براتون پیگیری می کنن

تشکر کوتاهی کردم و با برداشتن فیش بیرون رفتم .

از ساختمون که بیرون رفتم به این نکته ر سیدم که تنها حُ سن اداره جات ها ، کولرهای فوق قوی و خنکی مطبوعشونِ ... !

ساختمان مرکزی رفتم که همون جواب رو بهم دادن و اخر سر هم پا سم دادن پیش مدیر ... !
با حرص در ماشین رو کوبیدم و غر زدم : لعنت به خودتون و مرکز و مدیرتون

گوشی رو برداشتم و تمام پول رو با وجود زوری بودنش ، پرداخت کردم .
و باز این گوشـــی نگون بختم بود که تاوان همه رو پس داد و با برخورد به در ماشین افتاد کف ماشین ... !

تو ترافیک گیر کرده بودم .
سـرم رو روی فرمون گذاشـته بودم و با حرص روی فرمون و پدال ها ضـرب گرفته بودم که مایه گرمی از بینی م چکید ... !
سخت نبود حدس خون دماغ شدنم ! بار اول نبود که بخاطر گرمازدگی خون دماغ می شدم ... !

دستمالی از جعبه روی داشبورد برداشتم و کشیدم به بینیم ... همون موقع هم ترافیک ازاد شد و با اون وضع ادامه راهم رو پیش گرفتم .
گرمای بیش از حد و خونی که از بدنم می رفت ، تمام وسـع بدنم رو کشـیده بود ، طوری که وقتی به خونه رسیدم نایی برای راه رفتن نداشتم .

مادرجون که به درخت ها اب می داد متوجه حالم نشد و این به نفع من بود .
به اتاقم رفتم و با برداشتن حوله به حمام رفتم .
به قدری گرمم بود که حس می کردم اب نخورده به تنم تبخیر می شه !

_ مریم... مادر کی اومدی ؟

اب رو بستم و گفتم : تازه اومدم ... الان میام

حوله رو به خودم پیچیدم و بیرون رفتم .

wWw.Roman4u.iR

_ عافیت باشه عزیزم

_ سلام ... مرسی

_ بیا بشین برات ابمیوه بیارم بخور

همونطور که سمت ا شپزخونه می رفت خنده کنان گفت : یه خبر خوبم برات دارم

_ چه خبری ؟

_ می گم بهت صبر کن

تا اومدنش به اتاق رفتم و لباس پوشیدم .

کنارش نشستم و گفتم : خب ... خبرتون چی هست ؟

_ خیر ... اونم دوتا

ابرو بالا دادم و جرعه ای از اب پرتقالم رو خوردم و گفتم : اوم ... چی؟

_ اخر هفته بله برون اسماعیل
چه بی خبر ... !

_ خب ... دومی چیه ؟

خنده ش وسیع تر شد و گفت : پسره اقای صادقی از تو خوشش اومده و قراره فردا شب بیان خواستگاری

ابمیوه پرید تو گلوم و به سرفه افتادم .

دست مادرجون رو که به پشتم می زد گرفتم و سرفه کنان گفتم : خو...بم

_ چت شد مادر ؟ چرا هول شدی ؟

هول شده بودم ؟
نه ... فقط زیادی شوکه شدم !
_ اون پسره خودخواه چی شده از من خوشش اومده ؟

_ مگه تو چته ؟ ماشـــاالله هم بر و رو داری و هم خانومی ... چیت کمه که خوشش نیاد ؟

wWw.Roman4u.iR

مطمئن بودم کاسه ای زیر نیم کاسه س ... ! شک نداشتم !

_ چت شد ؟ به چی فکر می کنی ؟

_ به نقشه جدید دخترتون

مطمئن بودم باز نسرین خانم خواب برام دیده ... !

_ یعنی چی ؟

بلند شدم و گفتم : اون پسره منو یکبار دیده اونم فقط از دور ، اون هم دو سال پیش ... چه جور حالا از من خو شش اومده ؟ پسری که غرور و تکبرش زبان زده چطور ممکن از دختری خوشـــش بیاد که نه با هاش حرف زده و نه می شناسه ؟

سمتش برگشتم و گفتم : دخترت برام خواب دیده محبوب بانو

دلخوش گفت :نه مادر ... نســـرین مادرته نباید راجع بهش اینطور حرف بزنی اون به فکر اینده تو هس

پوزخند پرحرصی زدم و گفتم : هه اینده

عصبی گفتم : اینده منو می خواد با پول اون پسره تضمین و تامین کنه

_ م...

دست به معنی سکوت بالا بردم و گفتم : بسه مادرجون ... جواب من منفی چون نمی خوام بازیچه دخترت بشم

فرصت حرفی بهش ندادم و به اتاقم رفتم و درو هم کوبیدم .
رو تخت نشستم و مشتی حواله شکم پشمیش کردم .

فراز صادقی ... !
خواستگار من ... هه !

به یک آن از جا پریدم و با قدم های بلند بیرون رفتم تا گوشیم رو که تو ماشین جا مونده بود بیارم .

_ کجا می ری ؟ مریم ... صبر کن
چادر رنگی مادرجون ناشیانه سرکردم و از خونه بیرون رفتم .

wWw.Roman4u.iR

گوشی رو که تو کف افتاده بود بردا شتم و در رو جوری کوبیدم که چهار ستون ماشین لرزید .

مادرجون رو که نگران به چهارچوب تکیه زده بود و نگاهم می کرد پس زدم و با نشستن رو مبل نت رو روشن کردم .
مثل دفعات قبل منتظر اومدن پیام ها نشدم و مستقیم رفتم روی یه اسم ،
مامان نسرین ... !

_ تا کی می خوای بازیم بدی ؟ تا کی قراره بشم عروسک خیمه شب بازیت ؟ چرا نمی ذاری زندگیم رو بکنم ؟ کم دارم ازت می کشـــم که حالا می خوای ایندمم تباه کنی ؟

_ مریم جان ... نگاهم کن

بلند شدم و گفتم : لطفا مادرجون ... بعد حرف می زنیم

به اتاقم رفتم که پیامش اومد .
سرکار بود و انلاین ... !
ولی پیش من ... هه !

_ این چه طرز حرف زدنه ؟ جوری می گی انگار به صلابه کشیدمت

_ اره به صلابه کشیدی ... داری عذابم می دی با کارات ... نه هستی پیشم و نه می ذاری به درد خودم بمیرم ... وا سه من خوا ستگار پیدا می کنی اونم پسر صادقی ... فراز ... ببین نسرین خانم بالا بری پایین بیای من به خواسته تو نمی رم و کاری نمی کنم ... حالا بهتره به کارت برسی تا یه وقت کم کاری نشه ... خداحافظ

_ تو فردا میای خونه و تو مهمونی شرکت می کنی ... خداحافظ

هه ... !

چه اقتداری داشت این زن !

به هیچ وجه خودش رو از تک و تا نمی نداخت و غرورش رو حفظ می کرد و به هرحال دستورش رو صادر می کرد !

شاید اولین کسی که بهش حسادت می کردم " مادرم " بود !

شب که سجاد اومد قضیه خواستگار رو گفتم !

_ می خواییش ؟

wWw.Roman4u.iR

_ سسسسَ ... می گم نمی خوامش ، مجبورم می کنن تو اون مهمونی شرکت کنم

_ برو اما بگو که جوابت منفی ... بگو نـــه

_ جوابم منفی همه می دونن ... دلم نمی خواد تو اون جمع باشم

_ می فهمم عزیزم ولی باید بری تا بهونه دسـتشـون ندی ... باور کن برای منم سخته که تو بشینی و یکی نگاهت کنه اما باید بری ، می فهمی مریم ؟

یعنی اون هم به اندازه من ناراحت و عصبی بود ؟

_ باشه می رم ... سَ

_ جانم

_ دوستت دارم

دلم می خواســـت اونقدر این جمله کوتاه رو بگم که همه دنیا از این همه خواستن و علاقه م کلافه بشن و کم بیارن ... تمام عاشقای دنیا سر خم کنن در

برابر دوست داشتنم ... ! اصلا دلم می خواست اسمم رو به عنوان عاشقترین زن دنیا تو گینس ثبت کنن !

پیرهن شیری بلند گیپورم رو با ساپورت پوشیدم و شال شیری رنگم رو هم سر کردم .
ارایش مختصر و ساده ای کردم و از اتاق بیرون رفتم .
مادرجون طبق معمول قربون صـــدقه قد و بالام رفت و برام ذکری خوند و دور سرم فوت کرد !

_ لباس دیگه نبود ؟ این چیه پوشیدی ؟

ابرو بالا دادم و سمت زن مقتدر زندگیم برگشتم .

_ ایرادی نمیبینم

اخم کرد و خودش رو به جلو متمایل کرد و گفت : با من یکی به دو نکن مریم ... به حد کافی ازت دلخور هستم پس نذار بدتر شه

_ چی بدتر شـه ؟ رابطه صـمیمی و مادر و دختریمون ؟ ... اصـلا چیزی برای بدتر شدن وجود داره ؟

wWw.Roman4u.iR

بابا با تشر صدام زد اما من بی توجه بهش خیره همسر عزیزش بودم !

حرفی نزد و با سر برگردون به اون بحث نه چندان دوستانه خاتمه داد .

روی مبل تکی نشستم و پا رو پا انداختم .

_ کی قراره بیان ؟

بابا نگاهی به ساعت مچی استیلش که کادو تولد نسرین جونش بود ، انداخت و گفت : تا نیم ساعت دیگه می رسن

مادرجون سری تکون داد و دیگه حرفی نزد .
سکوت که شد بلند شدم و به اشپزخونه رفتم که بابا هم پشت سرم اومد .

_ مریم جان می خوام باهات حرف بزنم

سرپا ایستادم و به کابینت تکیه زدم .
پشت میز نشست و گفت : نمی خوام امشب بحث و حرفی با مادرت دا شته باشی ... دلم می خواد این مجلس به خوبی تموم بشه

_ به خوبی ؟؟؟

نگاهم کرد که تکیه از کابینت برداشـتم و گفتم : منم دلم می خواد شـما لطف بکنید و یه امشـــب رو درحقم پدری کنید و جواب منفی من رو به خدمت دوست عزیزتون برسونید

با غیظ نگاهم کرد و گفت : بس کن

شـــونه بالا انداختم و گفتم : هرطور راحتید ، خودم با احترام و ادب جواب نهاییم رو عرض می کنم ... با اجازه جناب پدر

از اشپزخونه بیرون رفتم که زنگ خونه به صدا دراومد .
پوزخندی زدم و با خودم گفتم " بازی شروع شد " !

****

شکیبا

روز تولد محمد بود و از صبح خونه ی حسین رفته بودیم
توی پذیرایی بودیم و من با محمد مشـــغول بودم که حســـین اومد و گفت می خواد باهام حرف بزنه .
سوالی نگاهش کردم که چشمکی زد و گفت :

wWw.Roman4u.iR

_ در مورد مجید

ضربان قلبم بالاتر رفت و محمد رو ب*و*سیدم و گفتم

_برو بازی کن عمه

خودم هم بلند شدم و سمت اتاق رفتم ... حسین هم به دنبالم
چند دقیقه اول به سکوت گذ شت ... سکوتی که دلم می خوا ست بشکنه اما ...
اصـــلا چرا حســـین حرفی نمی زد ؟ مگه نگفت می خواد باهام حرف بزنه ؟ برای چی ا سمشو گفت و تو خماریم گذا شت و حالا روزه سکوت گرفته ؟ اه ...مردم ازار ... !

_ اینطور نگام نکن ، چشت چپ می شه ها

پشت چشمی که ناخواسته نازک شده بود ، جمع کردم و صاف نشستم .

_ قهر نکن حالا ، می گم

نفس عمیقی کشید و گفت : چند روز پیش زنگ زد یعنی قبل اون هم زنگ می زد ولی خب اینبار توپش بد پر بود

با غیظ نگاهم کرد و گفت : ترکششم منو گرفت

خبیثانه خندیدم که " کوفتی " نثارم کرد !

جدی شد و گفت : دیروز به ا صرارش رفتم تا رو در رو حرف بزنیم ... کلی سوال پیچم کرد که چرا می گید نه ، شما که اولش راضی بودید حالا چی شد یهو رای عوض کردید

تنها چیزی که اون لحظه تونستم با خودم بگم ... " الهی بمیرم " !

_ نمی شد بگم چه جنگی تو خونه س و مشکلمون چیه ولی یه چیزهایی گفتم

تیز نگاهش کردم و گفتم : چی گفتی ؟؟؟

نگران بهش چشم دوخته بودم که خونسرد گفت : نگفتم بابامون جلادمونه یا پلیس فتا ... ولی گفتم که یکم سخت گیره ، حساسه ، زیادی تعصب داره ... گفتم پدرمون یه مرد قدیمی با همون ایده ها و تفکراتِ

wWw.Roman4u.iR

بغضم گرفته بود ... سمت شیشه چرخیدم و گفتم : خب ...

_ طبق معمول ، گفت مشـــکلی نداره ، من شـــکیبا رو می خوام نه خانواده و منطقه یا هرچیز دیگه ... گفتم اومدی و دیدی بین ما و شـــما فرق زیادی ، چه فرهنگی و چه مالی و اجتماعی ... گفت شکیبا ... گفتم دو فردا دیگه نشه بزنی تو سر خواهرم و منت سرش بذاری و داشته هات رو به رخ نداشته هاش بکشی ... گفت شـــکیبا ... گفتم می دونی که خواهر بزرگمون نامزده و ما وســـعمون اونقدری نیســـت که همزمان دوتا دخترمونو راهی کنیم و باید چندســـال صـــبر کنی تا ببری خونه ت ... بازم گفت شکیبا

بهترین عسل های طبیعی دنیا به شیرینی کام اون لحظه م نمی رسید . . . !

_ خب دیگه بسه ، نیشتو ببند

لبم رو به داخل کشیدم و سعی کردم خندم رو کنترل کنم .

_ به جای خفه کردن خودت ، به فکر امشب باش

با تعجب نگاهش کردم و گفتم : امشب ؟ چه خبره ؟

لبخند شیطانی زد و گفت : یه اقا پسر سیریش اومده خواستگاری ابجی خانم بنده

_ چچچیییییی؟؟؟

شونه بالا انداخت و خندید .

***

هردو وسط اتاق ایستاده بودیم که مجید گفت : دلت می خواد سرمو بکوبی به دیوار ؟

با تعجب نگاهش کردم که خندید و گفت : خب وسط تولد اومدیم و نذاشتیم تو راحت باشی

و با شیطنت ادامه داد : کلاه بذاری و فشفشه روشن کنی

تنها چیزی که تو سرم شکل گرفت کلمه " بیشعور " بود !

سمت تک صندلی رفت و نشست .

_ نمی خوای بشینی ؟

wWw.Roman4u.iR

سر به زیر سمت تخت رفتم و نشستم .

همونطور که با چشم

هاش قورتم می داد گفت : می دونی دلم چی می خواد ؟

تو خیالم موقعیتمون رو سنجیدیم ...
یه اتاق ... من و اون ... علاقه هرچند کم بینمون ...
+ بی حیا شدی رفت :/
از فکر خودم شرمم شد و حدالامکان سر به زیر کشیدم .

_ دلم می خواد بگیرمت و تا دلم بخواد بزنمت

د بیا ... من چی فکر می کردم ، این چی می گه !

جدی و کمی عصـــبی گفت : هنوز که هنوز یاد اون پیامت می افتم خونم به جوش میاد ... برای چی اون حرفا رو زدی؟ چرا گفتی نه ؟ تو که راضـــی بودی ؟

مگه حسین بهش نگفته بود ؟

سوالم رو بلند پرسیدم که گفت : نمی تونستی همون موقع بهم بگی ؟ باید اونطور اع صابمو بهم می ریختی ؟ ... چرا از اول بهم نگفتی م شکلت چیه ؟ هوم ؟

_ من ... خب من ...

ساکت شدم چون اگه یه کلمه دیگه می گفتم بغضم می ترکید و گریه می کردم ... !

پوفی کشید و گفت : معذرت می خوام تند رفتم ...

و بلافا صله گفت : باور کن تو این مدت یه لحظه تمرکز ندا شتم ، نه تو خونه و نه تو شرکت ... همه فکرم پیش تو بود ... همش باخودم می گفتم چرا اولش خوب اومد اما یهو نظرش عوض شد و گفت نه ... باور کن یه لحظه اروم و قرار نداشتم ... هرچند روز یه بار به برادرت زنگ می زدم ، اونقدر که بنده خدا کلافه شد و اومد پیشم ، باهم حرف زدیم و گفت که پدرت سختگیره ، حساس ... منم بهش گفتم که انتخاب من تویی و اونقدر هم از انتخابم مطمئن و راضیم که هیچ چیزی نمی تونه مانعم بشه ... تا فهمیدم امشب

wWw.Roman4u.iR

جشن دارید ا صرار و خواهش کردم تا خانوادت اجازه بدن ما هم شرکت کنیم ... هرچند می دونم مزاحم شدیم

_ نه اینطور نیست ، مراحمید شما

_ شکیبا

اسمم قشنگ بود یا لحن مجید ؟

سرم رو تا نیمه بلند کردم و گفتم : بله

_ رک می گم ... عاشق نیستم که عشق خیلی بیشتر از ای

ن هاست اما از صمیم قلبم می گم که دوستت دارم و می خوام تا همیشه کنارم باشـــی ... تو اولین انتخاب منی و دلم می خواد اخری هم باشـــی ... تا الان هرچی گفتم و انجام دادم همه قلبی بوده و عین واقعیت ، نقش و شعار نبود ... هرچی بودم ، خودم بودم ... دروغ و پنهون کاری نداشـــتم و ندارم ... و به این ایمان دارم که تو هم همینطوری ولی ...

تو جاش تکونی خورد و کمی به جلو متمایل شد ..

_ دلم می خواد بدونم بعد این چند ماه حســـت به من چیه ؟ ... نمی گم بگو دو ستم داری ، نه ... فقط بگو من رو به عنوان همسر می تونی قبول کنی ؟ می تونی کنارم باشی ؟ اصلا تونستم نظرت رو جلب کنم ؟

گفت نمی خواد بگم دو ستش دارم اما من دلم می خوا ست بگم دو ستش دارم ... !

حرفی که نزدم ، صدام زد ...
و من از همون لحظه عاشق اسمم شدم !

بلند شدم و سمت در رفتم اما قبل از بیرون رفتن ، برگشتم و گفتم : اگه قبولت نداشتم اجازه نمی دادن اینجا باشی

گفتم ... تو لفافه بود اما حرف دل بود ... !
من مجید رو از همون روزی که اومد خونمون و از همون روزایی که بهم زنگ می زد و حرف می زد ، از وقتی ســـماجت و پافشـــاری کرد ، قبول کردم و دل بهش دادم ... !
عاشقش نشدم اما دوستش داشتم ... و این رو هزاربار پیش خودم اعتراف کرده بودم که هیچ مردی نمی تونه برام مجبد بشه ... شاید بدتر یا بهتر می تونست اما مجید نمی شد ... !

wWw.Roman4u.iR

خوشبختانه بابا اون شب بدقلقی نکرد و حرفی نزد ...
بعد از رفتن مهمون ها هم بحثی پیش نیومد و به خیر و خو شی برگ شتیم خونه ... !
موقع خواب به تمام اتفاق ها فکر می کردم ... به روزی که مجید سر راهم سد شد و پی شنهاد شماره و ا شنایی داد ... به برخورد و حرف خودم ... به اومدن مادر و خواهرش ... پافشـاری ها و محبتشـون ... و به خیلی چیزهای دیگه ... مثل اینده ای که در پیش داشتیم !

چشم هام تازه داشت گرم می شد که گوشی زیر بالشتم به صدا دراومد .
اولش خواستم بیخیال بشم اما خب ... کنجکاوی :)

با چشم هایی که به زور باز می شدن صفحه رو باز کردم ...
با دیدن اسم فرستنده ، چشم هام تا اخرین حد ممکن باز شدن و خواب به کل از سرم پرید ... !

" قول می دم برات کلاه و فشفشه بخرم ... غصه نخوریا "
و چند تا ایموجی خنده و چشمک گذاشته بود .

ناخواســته لبم به خنده کش رفت ... اونم خنده ای که برای خودمم غریب بود و تاحالا نمونه ش رو روی لبهام تجربه نکرده بودم ... !

نمی خواستم جواب بدم اما یه حسی وادارم کرد به تایپ ...
" اگه زحمتی نیست یه کیک هم بخر "

ارسال رو که زدم ، پشیمون شدم !
- نباید می فرستادم ، زشت شد اه
+ چه زشتی ؟ به غریبه که نفرستادی ... شما حرفاتونو که زدید هردو طرفم که راضین و قراره ازدواج کنید پس هیچ زشتی وجود نداره

با اومدن پیام ، دیگه نشد از ندای درون عزیزم تشکر کنم .

" ان شالله کیک عروسیمون "

قلبم جوری به دیواره می کوبید که کل بالا تنم می لرزید از تپش تندش ... !
گاهی وقت ها یه کلمه می تونه تورو جوری به هیجان برســونه که هیجان بزرگترین تِرن دنیا پیش اون هیچ به نظر میاد ... !

****

مریم

wWw.Roman4u.iR

یک ساعت از رفتن سودا و ا سماعیل می گذ شت و من همچنان خیره ا سم و شماره ش بودم !
هزاربار شماره ش رو لمس کردم و رفت برای تماس و هربار قبل بوق خوردن ، قطع کردم . . . !
و در اخر ... باز این گوشیم بود که تاوان یاداوری اون خاطره وحشتناک رو داد !

سرم رو بین دست هام گرفتم و اشک ریختم برای این همه محدودیت ... برای ذهنی که سعید مسمومش کرده بود ... !

با تقه ای که به در خورد ، اشک هام رو تند پاک کردم و با صدایی که سعی در عادی نشون دادنش داشتم گفتم : جانم مادرجون ... بفرمایید

در رو باز کرد و اومد ...
_ مریم جان نمیای شام ؟

بلند شدم و گفتم : میام ... بریم

از کنارش رد می شدم که گفت : چشات قرمزه ، گریه کردی ؟

_ نه یکم زیادی با گوشی ور رفتم

توبیخ گر گفت : چقدر می گم این ماسماسک رو بذار کنار ، گوش نمی دی که

همونطور که سمت دستشویی می رفتم براش ب*و*س هوایی فرستادم که پشت چشم نازک کرد و رفت .

قا شقم رو با بی میلی تو بشقابم می چرخوندم و به سجاد و رابطه بی سر و ته مون فکر می کردم که با صدای مادرجون به خودم اومدم ...

_ اسماعیل می گفت مادربزرگ سودا احوالات خوبی نداره و بخاطر همین می خوان زودتر عروسی رو بگیرن ... اخه رسمشونه تا تموم شدن سال ، عرو سی نمی گیرن ... ولی ا سماعیل پول و پس اندازی نداره ، خودت که می دونی بعد صادق همه پولش رو خرج زندایی ت و خواهر و برادرش کرده

بی حوصله گفتم : اره

من من کنان گفت : می خوام بهش بگم تا جمع کردن پول بیان و پیش من بمونن ... من که تنهام ، این خونه هم ماشالله اتاق زیاد داره ، من تو یکیش می مونم و بقیه رو می ذارم در اختیار اونا

wWw.Roman4u.iR

قاشـــقم رو توی ظرف گذاشـــتم و گفتم : ولی فکر نمی کنید اونا حق دارن مستقل باشن ؟ اسماعیل ممکن بخاطر مسئولیت پذیریش ، قبول کنه بیاد پیش شما و مراقبتون با شه اما مادری اون هم حق داره مـ ستقل با شه ، به حد کافی مراقبت کرده حالا حقشه تو یه خونه بی دردسر با همسرش تنها باشه ... هوم ؟ _ اره ولی منظور من این نیســـت که بیان و مراقب من باشـــن ، من می گم تا جم...

پریدم وسط حرفش و گفتم : می دونم ... فردا باهاش حرف می زنم

بلند شدم که سرشو بالا گرفت و گفت : می خوای چی بهش بگی ؟

بشقابم رو بردا شتم و درحالی که سمت سینک می رفتم گفتم : یکم پول دارم که به دردم نمی خوره ...

سمتش برگشتم و گفتم : اونقدری هست که بشه یه جشن ابرومند بگیره و بره سر خونه و زندگیش

قدرشناسانه نگاهم کرد و گفت : الهی که خدا قد دلت بهت بده

ســـر تکون دادم که نگران و ناراحت گفت : خونه چی ؟ ... می گفت اجاره ها نصف حقوقشه ... اونم تو همین محله ها ، نه خیلی بالا

د ست به پیشونیم کشیدم و گفتم : اپارتمان من خالیه ... فقط باید یکم د ست به سر و روش بکشیم

چ شم هاش شبنم بارون شد و گفت : خدا از همه بلاها حفظت کنه و کمک حالت باشه

مادرجون برای من دعای خیر می کرد و من به فکر اون هایی بودم که کسی رو ندارن تا کمکشون کنن و هشتشون گرو نهشونه ... !

بعد از شستن ظرف ها به اتاق رفتم .
گوشی رو برداشتم اما روی این رو نداشتم که نت روشن کنم و با سجاد حرف بزنم !
اون هم بخاطر اسماعیل و سودا و رابطشون ... !
قبل از خواب به اسماعیل پیام دادم که فردا بیاد

تا حرف بزنیم .

wWw.Roman4u.iR

تو سالن نشسته بودم اما فکرم پیش سجاد بود ... حتما از دیروز نگرانم شده که پیام ندادم و گوشی هم خاموش کردم !

_ خب ... بگو چیکارم داشتی ؟

سربلند کردم که نگران گفت : چیزی شده ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : نه فقط می خواستم حرف بزنیم

پا رو پا انداخت و شکلاتی تو دهنش انداخت و سر به معنی " چی " تکون داد .

لیوان ابجوشـــم رو روی میز گذاشـــتم و گفتم : مادرجون می گفت می خوایید عروسی رو زودتر بگیرید

چهره ش غمگین شـد و گفت : اره ، مادربزرگ سـودا حالش خوب نیسـت ... اقاجون و عموها گفتن ما زودتر جشنمونو بگیریم که بعد مشکل نشه

_ می خوای چیکار کنی ؟

شونه بالا انداخت و گفت : هیچی ... مجبوریم یه جشن بگیریم ... سودا که می گه نه نمی خواد ولی من که می دونم از ته دل نمی گه و داره مراعات جیب منو می کنه ، منم نمی خوام یه عمر حسرت لباس عروس پوشیدن و جشن گرفتن رو به دلش بزارم

خوشبحال سودا ... !

_ خوبه که همو درک می کنید ولی مگه پول شو داری ؟ می تونی جشن بگیری ؟

اهی کشید و گفت : بی مایه بد فطیرِ ... خودت که می دونی نمی تونستم پس انداز انچنانی کنم و هرچی حقوق می گرفتم خرج می کردم ، منت هم نمی ذارم ، وظیفم بود ، همین الان شم اگه دا شته با شم باز خرج می کنم ولی واقعا ندارم ... خیالم راحت بود که تو این یه سال نامزدی بیشتر کار می کنم و پول جمع می کنم اما از شانس خوبم زد و اینطور شد

_ من یکم پس انداز دارم ... می تونم بهت بدمش تا کارت راه بیفته

اخم کرد که گفتم : به عنوان قرضه و پس می گیرم ... پس بیخود ابرو تو هم نکش

wWw.Roman4u.iR

_ لازم نکرده ، با مدیرمون حرف زدم ، وام می گیرم

هردو دســت روی دســته مبل گذاشــتم و گفتم : وامی که می گی کم کم یه ماه طول می کشه و تا اون موقع هم فکر نکنم اون پیرزن زنده بمونه ...
بلند شدم و گفتم : در هر صورت خود دانی ، من فقط می خوام کمکت کنم

همونطور که به ا شپزخونه می رفتم تا شام بذارم ، گفتم : بهتره یکم به حسرت زنت و قول خودت فکر کنی

می دونستم قبول می کنه اما نمی خواستم با اصرار زیاد غرورش رو خرد کنم و مبادا فکر کنه دارم ترحم می کنم و نداریش رو ســرش می کوبم و می خوام به زور منت سرش بزارم ... !

بعد از خوردن شام ، بدون حرفی رفت .

بعد از تموم کردن کارهام به اتاقم رفتم .
دلم براش تنگ شده بود و دیگه نمی تونستم بیشتر از اون طاقت بیارم .
گوشی رو روشن کردم و سراغ نت رفتم !
قبل از اومدن پیام ها ، اس ام اس های سجاد اومد ، تماس های بی پا سخش ... !

نگرانم بود !

" مریم ... کجایی ؟ چرا خاموشی ؟ مریـــــــــــم ... نگرانم مریم ، کجایی اخه ؟ ... "

دست به پیشونیم کشیدم و به سجاد خیالیم گفتم "دوستت دارم سَ "

طبق معمول انلاین بود !

_ سلام سَ

اول ایموجی عصبی داد و نوشت : سلام و درد ... معلوم هست کجایی ؟ چرا گوشیت خاموشه ؟ نمی گی نگران می شم ؟

_ سَ

_ مرگ ... کجا بودی ؟

مرگ ... ! بغض کردم !

_ ببخشید حوصله نداشتم ، معذرت می خوام

wWw.Roman4u.iR

از کی تاحالا اینقدر کوتاه می اومدم و عذرخواهی می کردم ؟ از کی ســجاد شده بود عزیزدلم که برای به دست اوردن دلش هرکاری می کردم و سرهرچیزی عذرخواهی می کردم ؟

_ کجا بودی ؟ نگرانت شده بودم

فکر کنم از تند رفتنش پشیمون شده بود ! ولی بغض من ...

_ پیش مادرجونم ، یکم کار دا شتم ، عرو سی ا سماعیل نزدیکه ،از طرفی هم بی حوصله بودم ... همین

توضیح می دادم ، من ؟؟؟ از کِی ؟!

_ مریم ... توروخدابی خبرم نذار ، گوشیتو خاموش نکن ... باشه ؟

_ چشم

_ بی بلا خانومم (ایموجی قلب)

بین گفتن و نگفتن مونده بودم ... ولی به سجاد نمی گفت به کی می گفتم ؟

_ سَ ...

_ جانم

بغضم پهناورتر و سنگین تر شد ... !

_ سَ دلم برات می سوزه

ایموجی تعجب داد و نوشت : برا چی ؟

با یاداوری اسماعیل و سودا اشک هام قطره قطره روی کویر صورتم باریدن !

_ وقتی اسماعیل و سودا رو می بینم ، یا هر دختر و پسری دیگه ای رو می بینم که باهم راحتن ، بی محدودیت و دردســر ، یاد تو و خودم می افتم ... دلم می ســوزه از اینکه من نمی تونم برات کاری کنم ، نمی تونم مثل دخترای دیگه با شم ... سَ تو چپ و را ست می گی خانومم و من می گم اقا ، اما نمی تونیم عادی با شیم ، حرفامون همش تکراری ، نمی تونیم مثل بقیه راحت با شیم ... سَ دلم می سوزه که برات کم می ذارم

wWw.Roman4u.iR

کاش تیشه ای دا شتم تا بغض سنگ شدم رو تکه تکه کنم ... کاش اونقدری زور و بازو داشتم تا کوه

نشسته رو سینه م رو جا به جا کنم ... !

اون شب سجاد با اطمینان هایی که داد ، تونست ارومم کنه ... سجاد گفت که خوب می شـــم و می تونم با این مشـــکل کنار بیام و حلش کنم ... گفت تا اخرش هســتم ... ســجاد گفت دوســتم داره و کمکم می کنه من رو با همین اخلاق ها و محدودیت ها می خواد ... سجاد گفت .... خیلی چیزها گفت اما ... !

دو روزی می گذشت که اسماعیل پیام داد میخواد منو ببینه و حرف بزنیم .

تو اتاق بودم و با خیال اینکه فقط خودم

و مادرجون هستیم لباس باز و راحتی پوشیده بودم تا کمتر حس گرما و خفگی کنم .
صدای زنگ در که اومد با همون لباس ها بیرون رفتم تا ببینم کیه ...

_ کیه ؟

_ باز کن مریم جان ، منم

زندایی بود ... مادر سعید !

خجالتی از بابت اونطور لباس پوشیدن نداشتم چون همه دردم رو می دونستن اما ...

_ کی بود ؟

اگه بگم سکته کردم ، دروغ نگفتم ... !
سعید ... !
چطور اومده بود که من خبردار نشده بودم ؟ اصلا مادرجون کجا بود ؟

_ اینجا چه خبره ؟

با دادِ زندایی از جا پریدم و برگشتم که چشم های به خون نشسته و صورت سرخش رو دیدم ...
و فاتحه خودم و ابروم رو خوندم !

wWw.Roman4u.iR

_ زندایی من ...

پرید و سط حرفم و داد زد : ساکت شو ... نمی خواد تو ضیح بدی که خودم همه چی رو دیدم

چی رو دیده بود ؟

_ ولی زندایی من ...

_ گفتم ساکت شـــــــو

نمی دونم مرض بود یا بی ادبی بود که هرکی سـرم داد می زد ، چه بزرگ و چه کوچیک ، امپر می چسـبوندم و جواب می دادم ... نمی تونسـتم زیربار زور و داد برم !

_ شما حق نداری سر من داد بزنی

با صدای بلندم ساکت شد اما اخم هاش شدت گرفت ... حرف نمی زد اما چشم هاش نفرت رو داد می زدن ... !

_ می گی دیدم دیدم ، می تونید اینو هم بگید که چی رو دیدید ؟؟؟ مقصـــر پسر شماس که سر شو انداخته پایین و اومده تو ... اینجام خونه منه و هرطور دلم بخواد توش می گردم و لباس می پوشم

زندایی همچنان نگاهم می کرد و کینه و نفرت سمتم پرت می کرد

خواستم به اتاق برم که سعید سد راهم شد .
سرتا پام رو با لبخند چندشی نگاه کرد که خواسته و با تموم وجود و از ته دل ، سـیلی ای رو نثار صـورت شـیش تیغه ش کردم و نفرت نشـسـته تو سـلول به سلولم رو روونه چشم های از حدقه بیرون زدش ، کردم !

_ به چه حقی دست رو پسر من بلد کردی ؟

_ به همون حقی که پسر شما من رو ا سیر ه*و* سش کرد ... همون حقی که شما به خودتون دادید و ابروم رو پیش همه بردید و خرابم کردید

قبل از اینکه زندایِ حمله ور شده سمتم ، بهم بر سه به اتاقم رفتم و در رو هم کوبیدم و قفل کردم .

صدای داد و بیداد ها و ف*ح*ش هایی که نثارم می کرد ، می شنیدم و از زور حرص و عصـبانیت می لرزیدم ... دندون هام رو بهم می فشـردم ، جوری که

wWw.Roman4u.iR

ریشه هاش به گزگز افتاده بودن ... دست هام رو طوری مشت کرده بودم که به سفیدی می زد و ناخن هام تو مشتم تا خورده بودن و درد می کردن ...
اما این دردها دربرابر درد دل و اعصابم هیچ بود ... !

نمی دونم چقدر گذشـــته بود که مادرجون اومد و تازه جنگ و داد و بیدادهای زندایی شروع شد ...

_ خودش جلو پســـر من ل*خ*ت می گرده بعد تهمت می زنه و می گه فلانی به من دست درازی کرده ... د اگه خودت نخوایی که خودتو باز نمی کنی
خدایا ببین اینجا تو این اتاق هیچ کس غیر من و تو نیست ... بیا درد و دل کنیم ... من بگم تو گوش کن ... حرف های بنده و خدایی !
راستش خدا خیلی خسته م . . . !

_ بسه زهرا بسه ... از وقتی اومدی داری پشت سر این بچه حرف می زنی و تهمتش می زنی ... بسه ، خدارو خوش نمیاد مادر

زندایی بلندتر و پر کینه تر داد زد : چه پشـــت ســـری عزیزخانم ؟ خانم خودش تو اتاقِ و داره می شـــنوه ، اگه حرفام دروغه بیاد از خودش دفاع کنه دیگه ، اون که ماشاالله شیش متر زبون داره و بزرگ و کوچیک حالیش نیست

_ مامان بسه ، ولش کن

اخ که چقدر بیزار بودم از این صدا و صاحبش ... !

_ چی رو ول کنم ؟ چی رو ؟ یادت رفته تورو چه جور بد کرد و جلو همه بهت تهمت ت*ج*ا*و*ز زد ؟یادت رفته می خواستن به زور قالب تو کنن ؟ اون موقع نذاشتم ، نتونستن ، حالا دوباره داره نقشه می کشه که خودشو بچسبونه به تو اما کور خونده من زن ه...زه واسه پسرم نمی گیـــــــرم

تیکه اخر رو جوری داد زد که از نفرت تو کلامش تمام وجودم لرزید !

تمام سیستم های بدنم از کار افتاده بودن یا بهتر بگم اعتصاب کرده بودن ... تمام سلول هام پلاکارد به دست شورش بپا کرده بودن و به این همه درد و سختی ، معترض بودن ... !

سر به دیوار تکیه دادم و گفتم : گفتی پناه اونی ک ابروش رو به ناحق ریختن ، گفتی از کسی که ناروا تهمت بزنه ، انتقام می گیری و مجازاتش می کنی ... گفتی نمی ذاری حق باطل شه و همیشه هستی ، دانا و شنوایی و سریع الحساب ... الان داری می بینی دیگه ؟ می شنوی چیا پشت سرم و جلو روم می گن ؟ می گن خرابم ، می گن بدکاره م ولی تو که دیدی ... یادته خدا ؟ ... یادته چقدر داد زدم و کمک خواستم ؟ یادته چطور زجه می زدم و با ا

wWw.Roman4u.iR

ون ســن کم از خودم و ابروم دفاع می کردم ؟ یادته چه عذابی کشــیدم ؟ یادته شبام پر کاب*و*س بود و از ترس می لرزیدم و جرات تنها موندن رو نداشتم ؟ یادته ؟؟؟

ا شک هام نواز شگر صورتم شدن اما من خسته از این نوازش های همیشگی بودم ... دلم نوازش پدر می خوا ست ، نوازش مادر ... دلم انتی بیوتک مادرانه می خواست ... !

با درد ســر به دیوار کوبیدم و نالیدم : می گن مجازات کســی که تهمت می زنه هشتاد ضربه شلاق ... تو که خدایی ، عالمی و دانا ، خودت

قضاوت کن ... درد دل و ریختن ابروی کسی با هشتاد ضربه شلاق خوب می شه ؟ ... درد ضربه ها با درد بنده ت قابل برابرِ ؟ ا صلا می شه مقایسه شون کرد ؟ اصــلا انصــافه ؟ یکی ابروش بریزه و یکی فقط شــلاق بخوره و بعد ازاد بشه ؟ درحالی که ابروی ریخته بنده ت با میلیاردها شلاق هم جمع نمی شه و برنمی گرده !

خسته م خدا ... خسته م . . . !

نمی دونم صداها قطع شده بودن یا گوش های من کر ... !

فقط وقتی به خودم اومدم که مایه غلیظ و قرمزی روی لباســم می ریخت و چشم هام توان لحظه ای باز موندن رو نداشتن !

_ مریم ... باز کن درو

اسماعیل !
کاش زودتر می اومد ... شــاید اگه اون بود زن بیرحم دایی رســول جرات اون حرف ها رو پیدا نمی کرد ... کاش برادر داشــتم ! کاش پدرم بود یا حداقل اونقدر حمایتم می کرد و پشــتم وایمیســتاد که تو بود و نبودش کســی جرات اینطور کوبیدنم رو پیدا نمی کرد ... کاش ، کاشی نبود !

_ مریم می گم باز کن درو ... مریم باز نکنی مجبور می شــم خودم بازش کنم پس خودت بازش کن

دلم می خواست باز کنم اما نای بلند شدن نداشتم ... !
کاش اونقدر جون داشتم تا حرفم رو بلند بگم !

چند دقیقه ببشتر نگذشته بود که در با کلید زاپاس مادرجون باز شد .

با دیدنش چشم هام با شوق بیشتری شروع به پمپاژ اشک کردن .

wWw.Roman4u.iR

_ اس...ماعیل ... من ... من ...

صدای انفجار هیچ اتشفشان و بمبی به بلندی شکست بغضم نبود ... صدای گریه هیچ بچه ای به سوزناکی و مظلومیت هق هق من نبود ... !

قدم سمتم برداشت که بینی بالا کشیدم و با صدای گرفته ای گفتم : ن..نیا ... نیا جلو ... تورو... خدا نیا ... کار بهم نداشـــته ... باش ...تورو خدا ... تورو...خدا ...

_ اروم باش ... اروم باش ... کاریت ندارم ... ببین کاریت ندارم مریم ... اروم باش قربونت برم

اما من برگشته بودم به ده سال پیش ... به اون سیزده سالگی نحس ... به اون روز شوم و به اون لحظه عذاب اور ...
شده بودم همون دختر بچه ای که یه گوشه مچاله شده بود و از ترس می لرزید و اروم و بیصدا گریه می کرد ... !
صداها ... داد زدن ها ... ف*ح*ش دادن ها ... حرف ها و تهمت ها ...
هرکدوم اون کلمه ها برام حکم ســربازی بودن که روح و روانم رو به تاراج می بردن ... !
غریب مونده بودم بین اون همه اشنای دشمن شده !

" حالم حال بیماریست که
دچار فراموشی شده است
و حالا ... یکه و تنها
مقابل لشکر خاطرات ایستاده "

به لطف ســـرم و ارامبخش ، به خواب رفتم ... خوابی که عجیب دلم می خواست بیداری در پی نداشته باشه !

دم دمای ظهر بود که بیدار شدم ... تو اتاق تنها بودم و همین سکوت و تنهایی مجال این رو داد که روز گذشته رو مرور کنم ... !
در باز شد که سرچرخوندم ...

_ اع بیداری ؟

قرار بود باهم حرف بزنیم ولی نشد ، نذاشتن ... !

_ بهتری ؟

خودم رو بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم .

wWw.Roman4u.iR

_ چرا نرفتی سرکار ؟

پرده های پنجره رو کنار کشید و به خورشید اجازه تابیدن بیشتر داد .

_ فکر کنم جمعه ها تعطیله

بعد از تموم شدن دانشگاه روز و تاریخ از دستم در رفته بود !
اصلا چند شهریور امتحان های اخرین ترمم بود ؟

_ مریم ... کجایی دختر ؟ می گم گشنته غذا بیارم ؟

_ فقط تشنمه

_ تا تو صورتتو بشوری منم برات ابمیوه تازه می گیرم

ملافه رو کنار زدم ...
لباس هام عوض شده بود !

_ عزیز عوضشون کرده

کاش آتیششونم می زد !!!

چ شم هام هنوز سنگین بود اما کمر درد نا شی از خواب زیاد ، مانع خوابیدن دوباره م می شد .
حوله م رو برداشتم و سمت حمام رفتم .
با زدن اهرم ، اب سرد با عشوه و طنازی روی پوست تب دارم به رقص دراومد .
چشم هام رو بسته بودم و سعی می کردم روح و روانم رو هم همراه با جسمم پاک کنم !

حوله پوشیده به اتاق رفتم و بدون خشک کردن موهام ، لباسی پوشیدم و به اشپزخونه رفتم .

با صدای صندل هام اسماعیل سمتم برگشت و با دیدنم لبخندی زد .

_ عافیت باشه

سر تکون دادم و پشت میز نشستم .

_ مادرجون کجاست ؟

wWw.Roman4u.iR

_ رفته مسجد ... میاد الان

دیروز کجا بود ؟ کی سعید رو راه داده بود ؟!!

_ بیا اینم ابمیوه تازه اِسی درست

اب پرتقالی که خودش برام گرفته بود ، کنار دستم گذاشت و سمت کابینتی رفت و کیکی بیرون اورد و با چاقویی به ورق های کوچیک تقسیم کرد و تو بشقاب چید .

_ می دونم الان عمرا غذا نمی خوری

لبخندی به مهربونی ش زدم که گفت : نوش جونت

رو به روم نشست و به خوردن من چشم دوخت .
می تونستم بفهمم تو فکرش چی می گذره ... می دونستم

تو دلش داره به این همه بدبختی و بدبیاری من لعن می فرسته و دل می سوزونه ... می دونستم

که غصـه م رو می خوره ... و اینم می دونسـتم که می خواد یه جوری دلمم رو اروم کنه اما نمی دونم چه جوری . . . !

تو سالن نشسته بودیم که گفتم : سودا خوبه ؟ ... مادربزرگش بهتره ؟

اهی کشید و گفت : اون بنده خدا که بهتری نداره

_ هوم ... خب حالا می خوای چیکار کنی ؟ بمونی تا عروسیت یه سال عقب بیفته ؟

دستی به زانوش کشید و گفت : من که از اول یه سال وقت خواستم برای جمع کردن پول و پس انداز اما دلم نمی خواد اما ممکن بود این یه سال کوتاه تر بشه و هروقت که دلم خواست زنم رو ببرم خونه م ... ولی این یه سال بیشتر بخاطر عزای مادربزرگشونه و من اینو نمی خوام ... دلم نمی خواد بخاطر مردن کسی عروسیم عقب بیفته

سر به معنی درک تکون دادم .

من من کنان گفت : هنوز سر حرفت هستی ؟

بلند شدم و به اتاق رفتم .

wWw.Roman4u.iR

کیف پولم رو برداشتم و دوباره به سالن رفتم .

با فاصـــله کنارش وایســـتادم و دوتا از کارت هام رو بیرون اوردم و روی میز گذاشتم .

به اولی اشـــاره کردم و گفتم : توش اونقدری هســـت که بتونی تالار و جشـــن بگیری

سر بلند کردم و گفتم : نگران کم اوردن هم نباش ... هرچی که دلت خوا ست بخر

کارت دوم رو هم جلوتر کشیدم و گفتم : اینم برای خرید سودا ... طلا و لباس و چیزای دیگه ... خیالتم از موجودیش راحت باشه ، کم نمیاد

کلید اپارتمانم رو هم روی کارت ها گذاشتم .
سرجای قبلم نشستم که گفت : کلید واسه چیه ؟

_ من که نیازی به خونه ندارم ، الکی مونده و داره خاک می خوره ... یکم دست بهش بکشید و تمیز کنید قابل استفاده می شه و می تونید تا جمع کردن پول اونجا زندگی کنید

_ ولی ...

دست به معنی سکوت بالا بردم و گفتم : ببین اسماعیل اینا بخاطر تو نیست ، بخاطر به رخ کشیدن چیزی هم نیست ... قرارم نیست کسی بفهمه خب ؟ ... اگه این کارها رو می کنم فقط و فقط بخاطر دایی صـــادق ... دایی برای من کمتر از پدر نبود ... همه این ها هم بخاطر اونه ، شـــاید کمی بتونم لطفشـــو جبران کنم پس لطفا ولی و اما و اگر نیار ... برو و زندگیت رو بی دردسر شروع کن و نگران هیچی هم نباش

قدرشناسانه نگاهم کرد که لبخند زدم .

_ دلم می خواد ماچت کنم

پشت چشمی نازک کردم و گفتم : رو دادم پر رو نشو دیگه ... حالام برو پیش زنت و شر کم کن

با نیش باز بلند شد و با برداشتن کارت ها و کلید سمت در رفت .

با خونسردی پا رو پا انداختم و گفتم : رمز کارتام عمت بهت می گه

wWw.Roman4u.iR

گیج سمتم برگشت که شونه بالا انداختم .

نیش شـــل کرد و گفت : ببین مادربزرگ ســـودا حالش خوب نیســـت و دکترا جوابش کردن اگه چیزیش بشه عروسی من و سودا یه سال عقب می افته و اون وقت من بیچاره می مونم تو خماری و می زنه به ســـرم و ســـودا رو برمیدارم و میرم یه ج....

_ بســـــــــه اه

بلند زد زیرخنده که " زهرمار "ی نثارش کردم .

_ حالا می گی یا بقیه داستان رو هم شرح بدم ؟

پشت چشم نازک کردم و گفتم : هردوتاش ۱۳۶۸

ابرو بالا داد و گفت : ۶۸ ؟ تاریخ تولد کی باشه ؟

_ اونش دیگه به شما ربط نداره ... بفرما بیرون تا باز واسم حرف درنیاوردن

چهره ش به یک آن غمگین شد .

منتظر بودم حرفی بزنه ، دلداری بدی ، یا مثل ســری های قبل غیرتی بشــه و عصبی ... اما رفت !!!

انتظار ندا شتم بره ... دلم می خوا ست بمونه و باز با لودگی و شوخی های بی مزه و بامزه ش ، لبخند به لبم بیاره و ســعی کنه ارومم کنه ... اما نموند ، رفت ...!

غروب بود که مامان و بابام بعد از گذشــت دو هفته به دیدن تنها دخترشــون که من باشم ، اومدن !

سینی شربت رو چرخوندم و یه گوشه ساکت نشستم و پا رو پا انداختم و به حرفهای بقیه گوش دادم .

_ چه خبر بابا جان ؟ خوبی ؟

چه عجب ... !

_ از احوالپرسی های شما باباجان

واضح بود ؟ ... طعنه و کنایه توی حرفم ... !

wWw.Roman4u.iR

سکوت سنگینی حاکم شد که مادرجون با خوشحالی کاملا مصلحتی گفت : عروسی اسماعیلم جلو افتاد ، خبر دارید که ؟

_ اونا که گفتن یه سال نامزد می مونن ، پس چی شد ؟

چقدر دلم می خواســت یه جور به مادرجون بگم تا هی از مادرم ســوال کنه و حرف بکشه تا من یه دل سیر صدای اروم و گرمش رو بشنوم ... !
محتاج صــداش بودم ... صــدای مادرم ... صــدای نســرین حســنی ، یکی از بهترین صـــداهای رادیو ... محتاج صـــدای زنی بودم که اکثر مردم شـــهر می شناختن و از تُن و گرمی صداش لذت می بردن ... !

برخلاف میل باطنیم بلند شدم چرا که موندنم اشک و آه به دنبال داشت .

_ کجا می ری ؟

_ اتاق ...

_ بشین باهات حرف دارم

بالاجبار نشستم .

بابا نیم نگاهی به مامان و مادرجون انداخت و گفت : فراز باز ازت خواستگاری کرده

لعنت کمه برای این مردم ازاری ... !

_ ولی من جوابم رو دادم

_ لجباز نباش دختر ... این پسره همه چی داره ، پول ، خونه ، ماشین ... می تونه همه جوره ساپورتت کنه ، چرا با ندونم کاری داری لگد می زنی به اینده ت

وقتی اینطور به رگبارم می بست از صداش بدم می اومد !

_ اینده من با پولایی که شما بهم می دید ، ساپورت شدس و نیازی به پول هیچ ک

س ندارم ... منم خونه دارم ، منم ماشین داشتم ...

wWw.Roman4u.iR

با یاداوری ماشـینم و تصـادفی که کرده بودم ، بغض به گلوم نشـسـت ... نه بخاطر داغون شدن ما شینم ، بخاطر دل خودم ... به یاد اون لحظه ای که بعد از چهار روز چشم باز کردم و پدر و مادرم نبودن ...!

_ خیل خب ، تو پولداری ، پس انداز کافی برای اینده ت داری و من و پدرت هم که جز تو بچه ای نداریم و دار و ندارمون برای تو ... با این شـرایط و موقعیت باید با کسـی ازدواج کنی که هم سـطحت باشـه ، کسـی که چشـم و دلش سیر باشه و چشم به پول و مال و منال تو نداشته باشه

هه ... خوب بود که می دونست تنها بچه شم ... ولی ای کاش چیزهای دیگه رو می دونست !

_ من دوستش ندارم ، هیچ حسی بهش ندارم ... از شخصیت و غرور مسخره ش هم بیزارم ... پس لطفا دیگه حرفی درباره ش نزنید

بلند شدم اما قدم از قدم برنداشته بودم که مامان راهم رو سد کرد ...

چشم هاش رو دوست داشتم !
قهوه ای روشـن که با اون مژه های فرِ خدادادی و ابروهای رنگ شـده ش ، زیباتر جلوه می کرد .

چند بار خیره بهشون بودم ؟ ... یه بار ! دوبار ؟ چندبار ؟ ... نمی دونم !
اما تو عکس پس زمینه گوشیم همیشه نگاهم می کرد و می خندید . . . !

_ تو جوابت مثبته و موافقت می کنی چون من می گم ... فهمیدی ؟

زیادی مقتدر بود اما خب منم بچه همون زن بودم !

خونسـرد گفتم : این زندگی منه پس هرچی خودم بخوام انجام می دم ... اوکی مامی ؟

لب هاش رو روی هم فشرد که بابا کنارش ایستاد ...

_ لج نکن مریم ، فراز پ سر خوبیه ، می تونه خو شبختت کنه ... بهت قول می دم بعد از محرمیت مهرش به دلت می افته

سمتش برگشتم و ابرو بالا دادم و گفتم : اع ؟

پوزخند زدم و ادامه دادم : سر ازدواج شما و مامان گفتن نه ، گفتن کسی دیگه رو انتخاب کن ، شـــما گفتی نه ، گفتن مهرش به دلت می افته ، اما باز شـــما قبول نکردی ... حالا چطور می تونید این توصـــیه رو به من بکنید و اطمینان بدید ؟ هوم ؟

wWw.Roman4u.iR

با بالا رفتن دست مامان برگشتم ...

_ نسرین

با صدای مادرجون د ستش رو پایین اورد اما انگشت برام تکون داد و با غیظ و عصبانیت گفت : خودت خواستی

کیفش رو برداشت و پوزخندی زد که عجیب شبیه به پوزخندهای خودم بود !

_ برای اخر هفته قرار می ذارم و جوابت رو اعلام می کنیم

پوزخندش رو جواب دادم و گفتم : چشـــم مامان جون ... من هم موافقم که جواب منفیم رو محترمانه بهشون بگیم

نگاه گذرایی به سرتا پاش کردم و قبل از اینکه حرفی بزنه به اتاقم رفتم .

به ظاهر اروم بودم و نرمال ...اما سرم !
بازار تبریز هم با اون عظمت و شـــهرتش نمی تونســـت به شـــلوغی و درهمی ذهنم برسه ... !

در بدون اجازه م باز شد و مادرجون داخل شد .

_ نباید باهاش اونطور حرف می زدی ، تو که می شناسیش ، لج کنه هیچ کس نمی تونه جلودارش بشه

د ست به پیشونی کشیدم و گفتم : لجبازه ، غد ، مغرور ، هرچی که هست .، باشه ... من دختر خودشم ، از وجودشم ... بیشتر ازش نباشم ، کمتر هم نیستم

کنارم نشست و گفت : ولی تا کی ؟ تا کی می خوای لجبازی کنی ؟ یکی به دو کنی که چی بشه ؟ ... این وسط فقط خودت اذیت می شی ... نکن اینجور مادرم

ارنج هام رو روی زانو زدم و سرم رو بین دست هام گرفتم .

_ می گی چیکار کنم ؟ بشینم تا بخاطر پول و منفعت خودش ، من رو معامله کنه ؟

تو همون حالت سمتش چرخیدم و گفتم : شما که می دونی این نگرانی مادرانه همش بهانه س و پول صادقی ها چشم دخترتو گرفته

wWw.Roman4u.iR

_ این چه حرفیه ؟ نگو مادر ... اون مادرته ، هیچ وقت نمیاد بخاطر پول تورو خدایی نکرده بدبخت کنه

آهی کشیدم و گفتم : ولی یه عمره داره بخاطر پول ، عذابم می ده ... من همین حالاشم بدبختم که مادرم فقط مادرمه
کمر صاف کردم و گفتم : شما خودت مادری ... چقدر پای حرفای دختراتون نشستید ؟ چقدر باهاشون درد و دل کردید ؟ چقدر کمک و راهنمایی کردید ؟ هوم ؟ ... وقتی همین دخترتون بار اول دختربودنش رو با دیدن یه لکه فهمید ، کمکش نکردی ؟ وقتی دانشگـله قبول شـــد براش خوشـــحالی نکردی ؟ نب*و*سیدیش ؟یا وقتی درد زن بودن رو می کشید شما به دادش نرسیدی ؟

با چشم هایی که خاموشیشون رو خودم حس می کردم ، نگاهش کردم و گفتم : دخترتون کدوم اینارو برای من کرد ؟ کدومو ؟ کی بود برام ؟ ... دختر شما از اول دنبال پول بود

اب گلوم رو با خواهش و التماس از ســد گلوم رد کردم و گفتم : گفتم بخاطر منه ، برای من تلاش می کنه ، دنبال ارامش و اســایش منه ... اما بزرگ شــدم دیدم من هیچ نقشــی نداشــتم و اولویت اخر مادرم بودم ... گفتم عیب نداره بذار خو شحال با شه با کارش و همکاراش ، خو شی اون خو شی منه ... گفتم

ســـرکار می ره خوی و اخلاق مردونه گرفته و این طبیعی ، اما بازم نشـــد ... نتونستم ... نتونستم کنار بیام و بعد یه مدت خسته شدم ، کم اوردم ... هیچی نتونست جاش رو برام پر کنه ، هیچ کس نتونست مادرم بشه ، حتی شما که بزرگم کردید ...

سمتش برگشتم که ...
خوابش برده بود ؟!!

لبخند تلخی روی لبم نشست .
حداقل مزیت قصهِ تل

خِ زندگیم خواب آور بودنش ، بود . . . !

بالشت زیر سرش رو مرتب کردم و ملافه رو روش کشیدم .
ب*و*سه ای به پیشونیش زدم که قطره ای از چشم هام روی گونه ش افتاد .

" چیزی که شکستم داد ، خمیازه مردم بود ... "

روی کاناپه دراز کشیدم و گوشی دستم گرفتم .

با دیدن پیام شکیبا لبخندی رو لبم نشست ... دلم براش واقعا تنگ شده بود !

wWw.Roman4u.iR

_ وووییی مررررییییی دارم عروس می شـــــــم

چشم هام گرد شد ... دوباره پیامش رو خوندم .
عروس شدم ؟ عروس شده ؟

_ جونِ مری ؟؟؟

انلاین بود و زود جواب داد ...

_ آررررهه ... با همون مجید که گفته بودما ، با اون

از حس خوشحالی تو پیامش ، لبخند رو لبم نشست !

_ تو که گفتی بهش جواب رد دادی ؟ ... اَی دروغگو

اســتیکر خنده فرســتاد و نوشــت : نه به خدا ... جواب رد داده بودم ولی از اونجایی که عاشــق چش و چالم شــده نتونســت ولم کنه و هی رفت و اومد تا بالاخره به غلامی قبولش کردم (ایموجی شیطانی)

تک خنده ای کردم و زیر لب عوضی نثارش کردم و نوشتم : بپا اور دوز نکنی

_ خیالت راحت ، این کارم

_ مرغ شدی رفت ... برو که به ما نمی خوری

درحال ضبط وویس که نوشت ، از صفحه ش بیرون اومدم و با یکم بالا پایین کردن صفحه اصلی ، سجاد رو پیدا کردم .

_ سلام مریمم ... خوبی ؟

_ سلام ... خوبم به خوبیت

با اومدن اسم شکیبا ، صفحه ش رو باز کردم .
وویس رو زدم تا لود بشه ... همون موقع پیام دیگه ای از شکیبا اومد .

_ اوه اوه اقامون اومد ... من برم باهاش حرف بزنم ... بای بای ترشی جووون

_ خاک تو سر شوهر ندیدت ... بای

wWw.Roman4u.iR

قبل از رفتن به صفحه سجاد ، وویس رو زدم تا پخش بشه .

_ قدقدقدااا قدقدقدااا ...

بگم ترکیدم از خنده ، خونه پر شد از صدای خنده م ... دروغ نگفتم !

چند دقیقه ای گذشت تا خندم تموم بشه ...

_ کجا رفتی ؟

_ اومدم ... ببخشید با دوستم حرف می زدم ... چه خبر ؟

_ سلامتیت ... تو چیکار می کنی ؟ ... از صبح نبودی

_ اره

و با ناراحتی صداش زدم.

_ جانم

فکر کنم حقش بود بگم که مامان و بابام چی گفتن ! نمی شـد ازش پنهون کنم ، هرچی که بود ، سجاد مرد مورد علاقه م بود ... !

_ مامان و بابام اومده بودن

_ خب ...

خوردن زهر خیلی سهل و آسونتر بود !

_ اخر هفته باز قراره اون خواســتگاره بیاد ... ما مان هم گیر داده با ید بگی جوابت مثبت

_ مگه نه نگفتی ؟ جواب رد ندادی بهش ؟

_ چرا ، دادم ... اما دوباره می خوان بیان ... چیکار کنم سَ ؟

با مکث شروع به تایپ کرد .

_ می تونی بیای پیش من ؟ خونه من بیای تا آبا از اسیاب بیفته ... هوم ؟

برم خونه ش ؟ خونه سجاد ؟

wWw.Roman4u.iR

دوستش داشتم ، بهش اعتماد داشتم اما نه اون تا حد که برم خونه ش ! هرچی که بود نامحرمم بود و غریبه ... !

_ نمی شـــه سَ ... بیام خونه ت بگم کیه م ؟ چی م ؟ ... من و تو چه نســـبتی باهم داریم ؟

_ چه ربطی داره ، مگه قراره چیکار کنیم ؟ ... تو میای خونه من ، به عنوان یه مهمون ... منم تا جایی که بتونم ازت پذیرایی می کنم ، همین

_ دوســـتات چی سَ ؟ مگه اونجا نمی مونن ؟ بیام وســـط شـــما چند تا پســـر چیکار کنم ؟

_ نیستن ... دارن می رن شهر شون ... من کار دارم اینجا ، نمی رم خونه مون ... خواستی بیا

می خواستم ؟ می خواستم ... !

میز صبحانه رو می چیدم که مادرجون اومد .

_ سلام ... صبحت بخیر محبوبم

لبخند مهربونی زد و گفت : صبح توام بخیر عمرِ محبوب

درحالی که صندلی رو براش

عقب می کشیدم تا بشینه ، گفت : ببخشید ، دیشب خوابم برد ... خودت که می دونی از وقتی این قرص ها رو می خورم ، زود خوابم می بره
ناراحت شـــده بودم ، حتی ناراحت بودم اما نه از خواب بی موقع مادرجون ... ناراحتی و غمم از تنهایی و بی کسی خودم بودم !

_ فدای سرت ... هرچی بود گذشت

رو به روش نشستم و مشغول خوردن شدم .
هردو تو سکوت صبحانمون رو می خوردیم که با دهن پر گفتم : می خوام چند روزی برم پیش دوستم

سوالی نگاهم کرد ...
می دونستم از موندن تو خونه کسی بدش میاد و معتقد دختر شب نباید بیرون بمونه .

_ نمی شناسی شما ولی بهش اعتماد دارم ، بچه خوبیه

wWw.Roman4u.iR

اســتکان چایش رو تو نعلبکی مخصــوص خودش گذاشــت و گفت : نمی شناسم ولی می تونم اشنا بشم باهاش ... نمی تونم ؟
عاشــق این حواس جمعی هاش بودم ... بچه هم که بودم تا می گفتم دوســت جدید پیدا کردم ، دنبالم می اومد یا دعوتش می کرد خونه تا باهاش ا شنا بشه و وای به روزی که دو ست جدیدم باب میل و سلیقه ش نمی بود ... اون وقت بود که هرطور شده مانع ادامه رابطه مون می شد !

_ مادری من که دیگه بچه نیستم ، خوب و بد رو تشخیص می دم

اخم کرد و گفت : بچه صد سالشم که بشه ، باز برای پدر و مادرش بچه س

پس چرا پدر و مادر من هیچ وقت من رو بچه ندونستن ؟ نگرانم نشدن ؟

_ خب ... بگو ببینم کی هست این دوستت

دوستم کی بود ؟ سجاد ؟
ولی می شد بگم دوستم یه پسره ؟ می خوام برم خونه یه پسر مجرد ؟
بهتر بود دروغ بگم ... یه دوست خیالی رو براش توصیف می کردم ...

ولی می شد بهش دروغ بگم ؟ به زنی که بیشتر از مادرم ، مادری کرده بود ؟ با دروغ از اعتمادش نسبت به خودم ، سو استفاده می کردم ؟
نمی شد ... نمی تونستم ... و نمی خواستم !

_ دروغ گفتم ... دوستم نیست

حس کردم لب و لوچه م اویزون شـــده ... درســـت مثل بچه ای که مجبور به اعترافش کردن !

چشم ریز کرد و گفت : پس کیه ؟

+ فکر کنم باید فاتحه رو بخونی

_ پسره ... اسمش سجاده ... هم سن خودمه ، دانشجوی مهندسیِ

سر بلند کردم و تند گفتم : اسماعیلم می شناسه ... منشی دکتر قبلم بود ، قرار بود کمکم کنه تا خوب بشم ... به خدا راست می...

_ کافیه ، قسم نخور

با صدای نسبتا بلندش چشم بستم .

wWw.Roman4u.iR

_ فکر می کردم با بقیه فرق داری ، خیالم راحت بود از بابت ، می گفتم با کسی حرف نمی زنه ، تو لاک خودشه و سر به زیر ، اما مثل اینکه اشتباه کردم ... از همشون بدتری

ناباور صداش کردم که با غیظ گفت : درد و مرض

بگم بغضم گرفت ، دروغ نگفتم !
لوس و بچه ننه بودم ،
فقط باید جای من می بودی تا بفهمی حالم رو !
فکر کن یکی هی قربون صـدقه ت بره ، بزرگترین حامی و تکیه گاهت باشـه ، بعد یهو بهت بگه درد و مرض ... بهت قول می دم که از بغض خفه می شی !

بلند شد و من به دنبالش ...

_ مادرجو...

_ همین الان زنگ می زنی به اون اسماعیل و می گی زود بیاد اینجا

_ ولی مادرجون به خدا اون چیزی که شما فکر می کنید نیست ، من و سجا ...

سوخت ... !
هم صورتم ، هم دلم ... !

_ از کی تاحالا اینقدر بی شرم شدی که ا سم پ سر غریبه جلوی من بیاری و دفاع کنی ؟ ... اینقدر بی حیا شـــدی که می گی می خوام چند روز برم خونه ش ؟ اره ؟؟؟

دست به صورتم گذاشتم که چشم های خودش بارونی شد !
پشیمون بود ؟ . . . شاید !

_ اونطور که شما فکر می کنید نیست ، من نه بی شرمم و نه بی حیا ... که اگه بودم راحت بهتون دروغ می گفتم و بی درد سر می رفتم و هرغلطی که دلم می خواست می کردم ، می تونستم از اعتماد شما سو استفاده کنم ، نمی تونستم ؟؟؟

اشکهام روی پوست سوختم نشست و گفتم : من اگه می خواستم بی شرمی کنم تا حالا هزار دفعه می کردم ... به حد کافی هم فرصتش رو داشتم ، چونه نه مادرم و نه پدرم برا شون مهم نیست چیکار می کنم و روم هیچ حساسیتی

wWw.Roman4u.iR

ندارن و نمی دونن با کیم و کجام ... من اگه می خواستم همون ده سال پیش با نوه عزیز شـــما هرغلطی می کردم ... اما نکردم ، می دونید چرا ؟ ... چون نخوا ستم ، نخوا ستم پا رو اعتقاداتی بذارم که شما از بچگی تو سرم کردید ، نخواســتم از اعتمادی ســواســتفاده کنم که تنها داراییمه ، نخواســتم دروغ بگم چون شما خودت یادم دادی دروغگو دشمن خداست ...

هردو گریه می کردیم ... !

_ من بی شرم نیستم ... بی حیا نیستم ... چرا منو با بقیه یکی دونستی ؟ چرا ؟ ...چیکار کردم مگه ؟

چشم های سیاه تیره شده ش رو تو صورت خیسم گردوند و گفت : نمی خوام ب شی مثل بقیه ... نمی خوام توام مثل بع ضیا شون با شی ، هر روز با یکی ... نمی خوام سرگرمیت بشه حرف زدن با هر محرم و نامحرمی

عصبی و بلند گفتم : من مثل اونا نیستم ... نیستم ... نیستـــــم

روی مبل فرود اومدم و با کلافگی گفتم : من هر روز با یکی حرف نمی زنم ، سرگرمیم با هیچ پسری نیست ... اما ... اما من ... من ...

می گفتم ؟

نمی گفتم ؟

می گفتم چی می شد ؟

نمی گفتم چی فکر می کرد ؟

چیکار می کردم ؟

چیکار می کرد اگه می فهمید ؟

_ من سجاد رو دوست دارم مادرجون ...

حرفی نزد ...

از ترس دیدن عصبانیتش سر بلند نکردم ..

چشم بستم و تند گفتم : می خوام باهاش ازدواج کنم

****

شکیبا

زهرا با غرغر روی مبل ولو شد و فائزه درحالی که لباس های بیرونی محمد رو درمی اورد گفت : یعنی دفعه دیگه من غلط بکنم با تو برم خرید ... پدرمو دراوردی دختر

wWw.Roman4u.iR

مظلوم نگاهشون کردم و گفتم : خب چیکار کنم ، همشون زشت بودن دیگه ، مگه ندیدید ؟

زهرا چشم غره رفت و گفت : سه تا پاساژ بالا پایین کردیم بعد می گی همشون زشت بودن ؟؟؟ روتو برم هعع

خندیدم و پاکت لباس رو تو دســـت گرفتم و گفتم : بین همشـــون فقط این خوشگل بود
هردو چشم غره رفتن که نیشمو شل کردم و گفتم : من برم لباسمو بپوشم و بیام

به اتاق رفتم و لباســـی که برای شـــب بله برونم خریده بودم ، از پاکت بیرون اوردم .
یه لباس دوتیکه سفید و فیروزه ای کاملا پوشیده اما شیک ... !

با ذوق و شوق عجیبی لباس هام رو دراوردم و هرکدوم رو یه گوشه پرت کردم .
تاپ حریرم رو که یقه ســه ســانتی داشــت و کیپ بود و روش نوار پهن نقره ای خورده بود ، پوشیدم .
از روی اون کت اســتین بلند کالباســی رنگم رو هم تن کردم ... تنها مدل کتم چین های روی سرشونه و سه دکمه اصلی لباس بود .
ساده بود اما شیک !

دامن مشکی جذب رو هم پوشیدم ... بلندی دامنم تا ساق پام بود و من عاشق همین بلندیش شده بودم !

جلوی اینه ایستادم به خودم نگاه کردم ،
بهم می اومد ... !
به کمرم تابی دادم و خودم رو از زاویه های دیگه برانداز کردم
موهای بلندم رو باز کردم و با د ست ک شیدن بهـ شون از یه طرف روی شونه م انداختم .
دست هام رو با حالت خاصی به کمرم زدم و نیم رخ ایستادم .
همیشـــه تو رمان ها خونده بودم که دختره ارایش می کنه و جلو اینه به خودش ب*و*س می فر سته و چـ شمک می زنه ... همیـ شه باخودم مـ سخره شون می کردم و می گفتم این دیوونه بازی ها چیه ، اما تو اون لحظه بهشـــون حق می دادم !
گاهی اونقدر ذوق داری و از خودت و ظاهرت راضـــی ای که دلت می خواد خودت رو حلوا حلوا کنی و بذاری روی سرت . . . !
+ دختر است دیگر . . . !

_ شکیباااا کجا موندی پس ؟ بیا دیگه ، اه

با اعتراض فائزه دل از اینه کندم و کفش های پا شنه بلند مـ شکیم رو پو شیدم و سمت در رفتم اما قبل از باز کردنش گفتم : چشماتونو ببندید

wWw.Roman4u.iR

_ باز این مسخره بازیش شروع شد ... گم شو بیا ببینم

کشته مرده ذوق خواهرانه زهرا بودم :(

_ چشم ببندید تا بیام ... وگرنه نمیام

صدای پوف کشیدنشون رو شنیدم و بعد " باشه بابا " گفتنشون .

با لبخند شـیطنت امیزی در رو باز کردم و محض اطمینان اول سـرم رو بیرون بردم و بعد از مطمئن شدن از بسته بودن چشم هاشون ، کاملا بیرون رفتم .

_ خب می تونید چشمتونو باز کنید

باز شدن چشم هاشون همانا و زدن کلید برق نگاهشون همانا ... !
رضایت رو می شد تو چشم هردوشون خوند و همین باعث شد لبخند پت و پهنی روی لبم بشینه .

گوشـه ای از دامنم رو که جذب پام بود بین دو انگشـتم گرفتم و با ناز چرخی زدم .

_ خوشگل شدم ؟

فائزه قدمی سمت اومد و گفت : خوشگل چیه ... ماه شدی

جوابش رو با لبخند قدرشناسانه ای زدم .
چشمم سمت زهرا چرخید ...
برای بار اول لبخند مهربونش رو روانه م کرد .

_ بزرگ شدی

پاهام ناخوا سته سمتش کشیده شدن و تا به خودم بیام ، غرق اغوش خواهری شدم که همیشه باهام سرنا سازگاری دا شت و با دلیل و بی دلیل توبیخم می کرد ... خواهری که همیشه عنق بود و غرغرو ... اما خواهرم بود !
از پوست و گوشت و خون خودم ... !
تکه از وجودم بود !
نفس هاش ، نفسی از نفس هام بود !
خنده هاش ، دلیل خنده هام بود !
خواهرم بود ... !

wWw.Roman4u.iR

هردو تو اغوش هم ا شک می ریختیم که فائزه با صدایی که بغض رو فریاد می زد گفت: خیل خب دیگه بسه ... خوشحال باشید

از هم جدا شدیم .
با لبخندی که نه تلخ بود و نه شیرین ، اشک هام رو پاک کردم و عقب رفتم .

_ من می رم لباسمو عوض کنم

و با این بهونه پناه به اتاق بردم تا شاید راحت تر بتونم اشک هام رو دار بزنم ... !

یه روز به شـــب بله برونم مونده بود که دایی های بزرگم ، همراه همســـرشـــون اومدن تا هم مشورتی کنیم و هم از تجربه شون استفاده کنیم .

مردها دور هم نشسته بودن و ما خانوم ها هم سمت دیگه نظاره گر مناظره اون ها بودیم .

_ مهریه زهرا رو که صد و چهارده تا گفتید خب مهریه شکیبا هم همین باشه تا یکی باشه

رضـا که برای بار اول تو جمعمون شـرکت کرده بود ، رو به دایی عبدالله کرد و گفت : زهرا و شکیبا مگه یکین ؟ هرکی زندگی خودش رو داره

_ اره درسته اما هردو دختر یه خانواده ن و هردو رسم و رسومشون یکیه ... نمی شه یکی صدتا بشه و یکی صدهزارتا ، می شه ؟

ر ضا با پوزخندی که بد رو مخم رفت ، گفت : چرا نشه ؟ پسره که د ستش به دهنش می رسه

خون تو تنم منجمد شد از این بی شرمی فکر و خیال رضا ... !
مگه من برای پول مجید قبولش کرده بودم ؟ یا مگه دندون واسه پولش تیز کرده بودیم ؟
اخ از این جهل و نادونی برادر بزرگم !

_ این چه حرفیه رضا ؟ جوری حرف می زنی هرکی ندونه فکر می کنه ما واسه پول و مالشون قبول کردیم که وصلت کن

یم

رضا حق به جانب رو به حسین کرد و گفت : مگه چی گفتم ؟

wWw.Roman4u.iR

_ هیچی فقط خودت و خانوادت رو زیر سوال بردی

رضا عصبی بلند شد و گفت : خیل خب من می رم تا مبادا ابروی تو و خانواده ت رو ببرم ... تو بشو پسر بزرگتر و هر غلطی خواستید بکنید به من چه

رو به شکوفه کرد و گفت : پاشو جمع کن بریم

دایی حمدالله که حرفش تو کل فامیل برو دا شت و جذبه و جدیت ش رو همه دیده بودن با صدای بلند و عصبی گفت : بشین سرجات رضا

رضا دست تو هوا تکون داد و گفت : کجا بشینم ؟ چرا بشینم ؟ وقتی دارن می گن ابرو می بری واسه چی بمونم ؟
_ رضـــا حرف تو دهن من می ذاری ؟ من فقط گفتم حرفت در شـــان خانواده مون نبود همین ... چرا بیخود شلوغش می کنی اخه

زندایی ها و مامان هم مداخله کردن بلکه رضـــا رو از خر شـــاخدار شـــیطون بکشن پایین و من این بین فکر می کردم چقدر بدبختم و بدشانس ... !

بعد از ده دقیقه خواهش و التماس بالاخره رضا سرجاش نشست .

دایی عبدالله رو به من کرد و نمی دونم تو چه حالی من رو دید که گفت : ببینید الکی بچه رو می ترسونید ... اینم شد برادری اخه ؟

حسین رو به فائزه کرد و گفت : ببرش اتاق تا پس نیفتاده

مگه تو چه حالی بودم که احتمال پس افتادنم وجود داشت ؟

فائزه دستم رو کشید و دنبال خودش به اتاق برد .

اروم هولم داد تو اتاق و گفت : بشین الان میام

یه گوشه نشستم و زانوهام رو بغل گرفتم و چشم بستم و اولین چیزی که جلو چشمم نمایان شد ، چهره گرفته و اخم های درهم بابا بود !
اخ اگه باز داد و قال کنه چی ؟
اگه باز بزنه زیر همه چی ، چیکار کنم ؟
اگه بحث و دعواها باعث مخالفتش بشه ، چه خاکی تو سرن بریزم ؟
به مجید چی بگم ؟
اخ مجید ...
خدایا اگه اینبار هم بگم نه و بره چی ؟
اگه دیگه سمتم نیاد چی ؟
اگه ... وای از این اگه ها !

wWw.Roman4u.iR

_ بیا اینو بخور رنگ به روت نمونده ... اخه چرا الکی غ صه می خوری ؟ ببین تو چه حالی افتادی ، انگار چی شـده ، یه بحث بود که تو این جور مراسـم ها عادی

عادی ؟ چی عادی ؟
اینکه برادر بزرگترت تو هیچ کدوم مراسم ها نباشه بعد شب قبل بله برونت بیاد و پول خواستگارت رو به رخ بکشه و برای خودش خیالبافی کنه ؟
این عادی . . . ؟

_ شکیبا ... اروم بگیر دختر ، اخه چرا گریه می کنی تو ؟ ... شکیبا

با هق هق گفتم : اگه باز بزنه زیر همه چی ، من چی جواب مجیدو بدم ؟ چی بهش بگم ؟ بگم سر پولت دعوامون شد ؟ سر موقعیت و مالت ؟ چی بهش بگم من ؟

بغضم با صدا شکست که دست رو شونم گذاشت و گفت : قرار نیست چیزی بهم بخوره ، بهت اینو قول می دم ... اون همه بزرگتر اونجا نشسته بعد تو غصه حرف اقا رضا رو می خوری ؟ دیوونه شدی مگه ؟

بزرگتر ؟ بزرگتر من دایی هام بودن یا پدر مستبد و خودخواهم ؟

_ زنداداش غصـــه و ترس من از بابا ... اگه باز قیل و قال راه بندازه چی ؟ ابرومون جلوی مجیداینا که هیچ ، جلوی دایی و زندایی ها می ره

هقی زدم و با عجز ادامه دادم : بیچاره مامانم یه عمره جلوی همه ابرو داری کرده و نگفته گیره چه مردی افتاده و زندگیش جهنمه ، نگفته با بام چه بی منطقیه ، نگفته روزگارمون با هیس و پیس می گذره و حق ازادی نداریم ، نگفته شـــوهرش جز داد زدن و زور بازو نشـــون دادن مردونگی نداره ... می فهمی زنداداش ؟

مگه نمی گن رابطه عروس و خواهر شوهری همیشه شکر ابه و باهم سرجنگ و ناسازگاری دارن ؟
پس چرا فائزه پا به پای منه خواهر شوهرش اشک می ریخت و غصه می خورد ؟!
دلرحم بود ... نبود ؟
با درک و شعور بود ... نبود ؟
حسین باید صبح و شب شکرگذار چنین همسری می شد و محمد باید قدردان چنین مادری می بود !

wWw.Roman4u.iR

نیم ساعتی رو فائزه کنارم ن ش ست و با حرف ها و دلداری هاش ارومم کرد تا اینکه صدای دست زدن بلند شد .

هر دو سمت در بسته اتاق برگشتیم .

فائزه خنده کنان گفت : فکر کنم همه لایحه رو تصویب کردن

از حرفش خندم گرفت که صورت به سرم نزدیک کرد و پیشونیم رو ب*و*سید و گفت : مبارکت باشه خانم کوچولو

خنده م با چاشنی اشک هام قاطی شدن و " مرسی " ارومی گفتم .

_ فائزه جان عروسمون رو بیار عزیزم

با صدای زندایی فوزیه ، فائزه بلند شد و دست سمتم دراز کرد و گفت : بلندشو بریم

سر بلند کردم و از همون پایین خیره ش شدم و گفتم : مرسی که هستی ، مرسی که اینقدر مهربونی

لبخند زیبایی زد و گفت : اگه خوبم ، اگه مهربونم مطمئن باش بخاطر خودته ، بخاطر محبت و مهربونی خودته ...

نفسی کشید و ادامه داد : شکیبا تو هیچ وقت اذیتم نکردی ، زخم و نیش زدی ، کوچیک بودی اما بزرگی کردی در حقم ، خیلی جاها با همین سن کمت کمک حالم بودی ... من اگه کاری می کنم به جبران خوبی های خودته

چند لحظه ای رو هردو خیره هم بودیم که در باز شد و محمد اومد تو ...

_ مامان ، مامان جون می گه عمه رو بیار

فائزه با عشق سمت پسر پنج ساله ش برگشت و گفت : عمه بلند نمیشه بریم ، میای کمک کنیم تا بلندش کنیم ؟ من زورم بهش نمی رسه

محمد مغرورانه گفت : باشه

و با اخم هایی که عجیب شبیه

به

اخم پدرش بود ، سمتم اومد و استین هاش رو

wWw.Roman4u.iR

بالا زد و گفت : الان بلندت می کنم ، صبر کن

با خنده به مرد کوچولوم نگاه می کردم که تقلا می کرد تا ذره ای بلندم کنه .
بازوم رو می گرفت و می کشید و من با خونسردی نگاهش می کردم و به زور زدنش می خندیدم .

_ اخه وروجک زورت به من می رسه ؟

و با یه حرکت کشـــیدمش به اغوش و به پاس محبت پدر و مادرش ، غرق ب*و*سه ش کردم !

با از اتاق بیرون رفتنم همه برام دست زدن و تبریک گفتن .
خجالت زده و شرمگین تشکر زیرلبی کردم و یه گوشه نشستم .

دایی حمدالله رو بهم کرد و گفت : مبارکت باشـــه دخترم ، ان شـــالله که خوشبخت و سفیدبخت بشی

چشم ازش دزدیم و گفتم : ممنون دایی جان

برگه ای رو که روی پاش بود برداشـــت و گفت : این برگه نتیجه حرفهای ما ، برات می خونم اگه ناراضی بودی یا کم و کاستی داشت بگو بهمون

منتظر شدم که شروع به خوندن کرد .

_مهریه همون صـــد و یک ســـکه س ، شـــیربها رو هم که خب طبق رســـم و رسومات خودمون پنج تیکه وسیله گذاشتیم که به عهده داماده ...باقیش هم که خب چیز خا صی نی ست و درمورد تاریخ عقد و عرو سی که اینا مال وقتیه که خانواده داماد با مهریه و شیربها موافقت کنن

سر بلند کرد و گفت : خب ... موافقی ؟

سر تکون دادم و اروم گفتم : هرچی شما بگید

_ خب پس مبارکه

و خودش زودتر از همه و قبل برخورد دســـت ها بهم ، شـــروع به فرســـتادن صلوات کرد !

ناخواسته سربلند کردم و سمت بابا برگشتم .
اخم نداشت اما خب چندان هم خوشحال نبود ...!

wWw.Roman4u.iR

کاش می شـد بغلم کنه و برام ارزوی خوشـبختی کنه و دعای خیر بخونه برای زندگی و اینده م !
کاش بابام یکم ، فقط یکم مهربون بود !
کاش ... !

از صبح تو هول و ولا بودم و نمی تونستم حواسم رو جمع کنم و اروم باشم .
اروم و قرار نداشتم و فقط دور خودم می چرخیدم و نمی دونستم چیکار کنم .
اونقدر حواس پرت بودم که وقتی سجاد ازم لیوان ابی خوا ست ، رفتم و براش نمکدون اوردم ! و همین سوژه دست انداختن من بیچاره شد ... !
ساعت هفت بود که رفتم و جلدی دوش گرفتم و بیرون اومدم .
موهام رو خشک می کردم که فائزه و زهرا اومدن .

فائزه ساک دستی کوچیکش رو باز کرد و گفت : بشین بیام موهات رو اتو کنم

متعجب گفتم : مگه قراره مو باز بشینم ؟

زهرا با دهن کجی گفت : نه قراره با مقنعه و جوراب پارازین کلفت و چادر سیاه بری وسط

با تصور خودم تو اون وضع پوقی زدم زیر خنده .

_ زهرمار ... بشین بذار فائزه به کارش برسه ببینیم چه میمونی از اب درمیای

پشت چشم نازک کردم و گفتم : من میمونم ؟؟؟

همونطور که سمت اینه می رفت تا اماده بشه گفت : واسه اقاتون هرچی باشی واسه من میمونی

نیشم رو شل کردم و گفتم : منم همین تصور رو نسبت بهت دارم اجی بزرگه

اولش با اخم نگاهم کرد اما یهو زد زیر خنده .

روی صندلی نشستم و فائزه مشغول اتو کشیدن موهام شد .
دیدی یکی با موهات بازی کنه ، چشـــم هات ســـنگین می شـــه و می خوای بخوابی ؟
اون لحظه منم دلم می خواست خُرخُر بگیرم و بخوابم !

خمیازه ای کشیدم که فائزه گفت : خوابت میاد ؟

_ اره خیلی

wWw.Roman4u.iR

_ غلط می کنی

نمی تونستم سمت زهرا برگردم اما مخاطبش کردم و گفتم : کشته مرده مهر خواهریتم

_ قابل نداره

_ می گم با رامین بدبختم اینطور حرف می زنی ؟ ... بدبخت چی می کشه از دستت

چهره ش رو نمی دیدم اما از لحنش می شد فهمید که چه نیش بزرگی رو لبهاش و چهل چراغ تو چشم هاش روشنه ...

_ مگه می تونم باهاش بد حرف بزنم ؟ رامین عشقمه بعد بیام باهاش اینطور حرف بزنم ؟ عمراا

_ خدا شانس بده

بعد از چند دقیقه جلو روم ظاهر شد و گفت : تو چی ؟ با مجید چه جور حرف می زنی ؟

ابرو بالا دادم و گفتم : وا ... من چه حرفی با اون دارم ؟ ته ته صـــمیمیتمون اقا مجید و شکیبا خانم ... حرف نداریم که باهم

دستش رو بالا اورد و به معنی خاک تو سرت ، سمتم گرفت .

_ دیوونه ای دیگه ، طرف داره می شـــه شـــوهرت بعد تو می گی باهاش حرف نداری

فائزه خنده کنان گفت : بچه م زیادی مثبته ... بیچاره اقامجید ، حتما خیلی خماره

و هردو زدن زیر خنده .

با مظلومیت گفتم : نگید دیگه اع ... من چشم و گوشم بستس ها

_ اره ارواح عمه ت

با گذاشتن اتو روی میز ، بحث ما هم تموم شد و به گفته فائزه بلند شدم .

با وسواس دستی به موهام کشید و گفت : خوب شد ... مونده ارایشت

wWw.Roman4u.iR

خودم رو تو اینه نگاه کردم و گفتم : می گم زشت نیست مو باز برم پیششون ، ما که محرم نیستیم اخه

زهرا درحالی که بیرون می رفت گفت : کجای کاری ، اینکه چیزی نیســـت قراره یه جورای خاص و قشنگ قشنگ ببینتت

با هین بلندی که کشیدم ، زهرا و فائزه بلند زدن زیر خنده .
تو دلم نامردی نثارشون کردم و با قهر رو گرفتم و روی صندلی نشستم .

_ قهر نکن ... داشت شوخی می کرد دیگه

سر به زیر گفتم : ولی من دوست ندارم

دست زیر چونم گذاشت و همونطور که شروع به کار می کرد گفت : می دونم ، منم اولش اینطور بودم ، یعنی همه همینن و این دوست نداشتن و حساسیت ها طبیعی اما شکیبا جان این یه واق

عیته ، چه دوستش داشته باشی و چه نداشته باشی

اخم کردم و گفتم : منظور من به شوخی زهرا بود بابا

خندید و گفت : اهان پس با اون واقعیته مشکلی نداری

و خودش بلند خندید .

دستش رو پس زدم و گفتم : اصلا نخواستم برو اون ور ... هی اذیتم می کنید ، نامردا

دستم رو کشید و دوباره نشوندتم.

_ بشین عروس خانم الان داماد میاد و تو اماده نیستی

تو تمام مدت با خنده و شیطنت نگاهم می کرد که پشت چشم نازک کردم .

_ خیل خب من دیگه حرف نمی زنم ، قول می دم

و واقعا تا اخرین لحظه و تموم شدن کارش هیچ حرفی نزد .

نمی دونم چقدر گذشته بود که ازم فاصله گرفت و همونطور که اجزای صورتم رو از نظر می گذروند گفت : خب تموم شد

wWw.Roman4u.iR

از جلوی اینه کنار رفت و گفت : ببین خوشت میاد

با دیدن خودم تو اینه ، بلند شدم و جلوتر رفتم .
صورتم رو با کرم پودر و کرم دیگه رو شنتر و صافتر از همیشه کرده بود و گونه هام رو که چندان هم برجسته نبود ، با رژگونه کالباسی کمرنگی از بیروحی دراورده بود .
چشم هام رو هم با خط چشم پهنی ، کشیده تر کرده بود که خیلی خوشم اومد .
رژ لبم رو هم همرنگ رژگونه و لباسم زده بود و برق لبی رو چاشنی زیباییش کرده بود .
در کل خوب شده بودم ... !
و باید می گفتم الحق که ارایشگری برازنده فائزه بود ولی خب حسین مخالف بود !

لباسم رو پوشیدم و بهش اجازه برگشتن و نگاه کردنم رو دادم .

سرتا پام رو با رضایت نگاه کرد و گفت :عالی شدی فقط ...

از تو کیفش جعبه ای بیرون اورد و گفت : بیا اینم برات بزنم

گلسر نقره ای رو نشونم داد .

لبخندی زدم و سمتش رفتم .
موهام رو از سمت چپ جمع کرد گلسر رو بهشون زد .

_ حالا خوب شد

سمت اینه برگشتم و با دیدن جای خالی گوشواره هام گفتم : به نظرت گوشواره م رو بندازم یا ست نقره ایم رو ؟

کمی فکر کرد و گفت : نقره ای فک کنم بهتر باشه

سر تکون دادم و نیم ستم رو از تو کمد بیرون اوردم و با کمک فائزه به گردن و گوش و دستم زدم .
و درست همون لحظه صدای زنگ خونه اومد .

_ وای اومدن ، حالا من چیکار کنم ؟

wWw.Roman4u.iR

خندید و گفت : هیچی قرار نیســـت کاری کنی ، مثل یه دختر خوب میای تو جمع ... نگران چای و شـیرینی هم نباش چون این دفعه رو تو می شـینی و ما پذیرایی می کنیم

با نگرانی گفتم : ولی اینطور زشـــته بیام ... هم موهام باز هم دامنم تنگه ، تازه پاهامم ببین بیرونه

و ساق پام رو نشونش دادم .

_ می دونم عزیزم ... زنونه و مردونه رو جدا کردیم ... پرده وســـط ســـالن رو کشیدیم ، خیالت راحت باشه

نفس راحتی کشیدم و گفتم : مرسی

_ قابل نداشت ... حالا بیا بریم
سر تکون دادم و با صلواتی که زیر لب فرستادم پشت سر فائزه بیرون رفتم .

بعد از کلی تحویل گرفته شـــدنم توســـط خانم فروزش و ســـمیرا و مادربزرگ پدریشون و خاله خانم ، بحث از تعریف و تمجید من به مسائل دیگه چرخید .

طرف دیگه سالن که فقط ما صدا رو داشتیم ، در مورد مهریه و رسم و رسومات حرف می زدن و گه گاهی صـــداها بالا می رفت ... نه اینکه دعوا و مخالفتی باشه ، نه ... مرد بودند و برای رسوندن پیامشون به کل جمع و حرف رو کرسی نشوندن ، ولوم بالا می بردن ... و جالب بود هربار بلند می خندیدن !

روی لب همه لبخند و ر ضایت بود اما من با ا سترس و نگرانی نشسته بودم و بی شک اگه حافظ قران بودم ، تو اون یک ساعت و اندی چندین بار ختم می کردم !

_ خب پس مبارک ... اللهم صل علی محمد و ال محمد و عجل فرجهم

صدای صلوات جمع و بعد تبریک گفتن ها به این معنی بود که همه چی تموم شد !
من ، شکیبا امامی با مهریه صدو چهارده سکه و یک جلد قران کریم و یک اینه شمعدان و یک شاخه نبات ، به اسم مجید فروزش در اومدم !
به همین سادگی ... بدون هیچ شرط و شرایطت خاص و عجیب ... !

خانم فروزش بلند شـد و با اغوش باز سـمتم اومد که بلند شـدم و تا به خودم بیام غرق اغوشش شدم .

صداش از کنار گوشم رسید .

wWw.Roman4u.iR

_ مبارکت باشه عزیزدلم ... مبارکت باشه عروس قشنگم

و من اون لحظه به جز گذاشتن دست به روی شونه ش ، کاری نتونستم انجام بدم ، حتی نتونستم تشکری کنم !

به قدری شوکه بودم که فرهنگ لغت مغزیم هنگ کرده بود .
حروف توی سرم پایکوبی می کردن اما نمی تونستم بچینم شون و از بینشون کلمه ای رو پیدا کنم و تحویل زنی بدم که مادرشوهرم بود !

سمیرا هم سمتم اومد و بعد از ب*و*سیدنم و تبریک گفتن کناری ایستاد .

_ اگه بزرگترها اجازه بدن ما عروسمون رو نشون کنیم

بلند گفت ، جوری که به گوش مردهای پشت پرده هم رسید .
صدای دایی رو شنیدم که با مکث گفت : اختیار دارید خانم ... ان شالله که مبارک باشه

همه ان شـــالله ای گفتن و من به دنبال خانم فروزش کشـــیده شـــدم ســـمت مادربزرگی که حاج خانم خطابش می کردن ...

با ک شیدن د ستم ، خم شدم که ب*و* سه ای به پی شونیم زد و گفت : سفید بخت بشی عزیزم

بالاخره حروف خسته شدن و به جای اولشون برگشتن و من تونستم از بینشون " ممنون "ی رو ادا کنم !

خانم فروزش انگشتری رو به دست حاج خانم داد و

او

ن هم با بسم الله ی انگشتر رو به دستم کرد و من رو نشون و عروس نوه عزیزش ، خوند !

****

مریم

اخرهفته بود و خون من تو شیشه ریخته شده بود !

از چند روز قبلش مامان تهدیدهاش رو شروع کرده بود که جوابت باید مثبت باشه و وای به حالت اگه بخوای مخالفتی کنی و سر بدوئونی ... و من به ظاهر اروم و خونسرد بودم اما فقط خدا می دونست چی تو دلم می گذره !

سجاد دلداریم می داد ، سعی می کرد اروم کنه ... اما نمی شد !

wWw.Roman4u.iR

اون که مامانم رو نمی شناخت ، اون که نمی دونست مامان من تا چه حد می تونه برام خطرناک با شه ، نمی دونست و می گفت بگو نه ، محکم بگو نه ، به زور که نمی تونن شوهرت بدن ... و من نمی تونستم بگم ک می تونن !

می تونستن ، مادرمن می تونست و اگه اون می خواست پدرم هم می خواست و می تونست !

درست مثل ده سال پیش ... !

مثل روزی که کل فامیل می گفتن برای بسته شدن در دهن مردم و ابروریزی نشدن و تا کلاغ اول به کلاغ چهلم نرسیده ، بیایید مریم و سعید رو به عقد هم دربیاریم ... مثلا می خواستن با این کار ابروی نصفه و نیمه ریخته من رو جمع کنن ...

اما هیچ کس ، هیچ کس نپرسید چطور اون قضیه که کاملا پنهون مونده بود و اصلا از نظر همه دروغی بود که من سرهم کرده بودم ، به گوش فامیل رسید ، به گوش اشناها و دوست ها ... کسی نپرسید این عقد می تونه ابرو برگردونه ؟ می تونست روح ازرده من رو مثل روز اول کنه ؟

اون عقد می تونست جسم من و سعید رو یکی کنه ، بی دردسر اما از نظر اون ها وگرنه از نظر من کلاه شرعی بود که می خواستن سر همه بذارن ... می خواستن با محرمیت در دهن مردم رو ببندن اما من سوالم این بود که مردم تا این حد احمق هستن ؟ چطور می تونن باور کنن ، یکی تو نامحرمی و بی نسبتی به دختری دست درازی می کنه ، حالا تا چه حد مهم نیست ، مهم اینکه مردی به دختری دست درازی کرده ، بعد اون مرد با چندتا ایه می شد

محرم و همه چی تموم می شد و دهن ها بسته می شد ؟ می شد ؟ شدنی بود اصلا ؟

دختری که دســت خورده شــده با محرم شــدن به همون مرد نامرد ، می تونه به زندگی برگرده ؟ می تونه سر بلند کنه و بگه آی مردم این مرد شوهرمه ، همونی که یه روزی لب دریا و دور از چشــم همه به ســمت ابرو و دخترانه هام هجوم اورده ... ؟!

می شد ؟؟؟

به ولله که نمی شد ... !

اما پدر و مادر من تحت حرف یه مـشت احمق و کوتاه فکر ، تن به این ازدواج زوری و سوری داده بودن !

و وای من اگه باباجونم نبود ... چه به روزم می اومد ، الله و اعلم !

مرداد ماه بود و شدت گرما طاقت فرساتر و سوزنده تر !

انگار که خورشید به جای نور ، گلوله آتیش سمت زمین پرتاب می کرد .

با این وجود از خونه بیرون زدم .

اگه می موندم بی شک دق مرگ می شدم !

کولر ما شین رو تا اخرین درجه زیاد کرده بودم و بی هدف تو خیابون ها پر سه می زدم و برای خالی نبودن عریضــه با اهنگ بی کلامی که پخش می شــد ، زمزمه می کردم شعری رو که بی شک وصف حالم بود ...

wWw.Roman4u.iR

" خسته ام مثل جوانی که پس از سربازی
بشنود دوستش از نامزدش دل برده
مثل یک افسر تحقیق شرافتمندی
که به پرونده جرم پسرش برخورده
خسته ام مثل پسربچه ای که در جای شلوغ
بین دعوای پدرمادرِ خود گم شده است
خسته مثل زن راضی شده به مهرِ طلاق
که پر از چشمِ بد و تهمتِ مردم شده است
خسته مثل پدری که پسر معتادش
غرق در درد خماری شده فریاد زده
مثل یک پیرزنی که شده سربار عروس
پسرش ، پیشِ زنش ، بر سرِ او داده زده ...
خسته ام مثل زنی حامله که ماه نهم
دکترش گفته به دردِ سرطان مشکوک است
مثلِ مردی که قسم خورده خیانت نکند
زنش اما به قسم خوردنِ آن مشکوک است
خسته مثل پدری گوشه آسایشگاه
که کسی غیر پرستار سراغش نرود
خسته ام بیشتر از پیرزنی تنها که
عـــــید باشد ... نوه اش سمت اتاقش نرود !

خسته ام ! کاش کسی حال مرا می فهمید ...
غیر از این بغض که در راهِ گلو سد شده است
شدم ام مثل مریضی که پس از قطع امید
در پی معجزه ای ... راهی مشهد شده است . "
_ خسته م خدا ...

ساعت شیش عصر بود که گوشیم زنگ خورد .
از گوشه چشم هم می تونستم عکس مامان رو ببینم ...
پوزخند رو لبم نشست !
شوهر دادن من اونقدر مهم و حیاتی بود که بهم زنگ می زد اما تو سایر موارد ، مثل بد بودن حالم ، یا بی خبری چند روزه م ، هیچ ارزشـــی نداشـــتم که به خودش زحمت بده و شماره م رو بگیره و پیگیرم بشه !
مادر من همین بود ...
نسرین همچین زنی بود !
زنی که برای ن شوندن حرفش روی کر سی ، چموش ترین ا سب رو و هارترین سگ رو شده با بیگاری ک شیدن و کتک و تنبیه ، رام خودش می کرد و ... می کرد !
نسرین اگه می خواست می تونست دنیا رو به اتیش بکشه ... !
اما ...

wWw.Roman4u.iR

نسـرین از خودش چیزی نداشـت ، نسـرین اگه نسـرین بود و مقتدر به لطف اطرافیان بود ... به لطف عزیز شمرده شدنش ، به لطف حمایت ها و عشقی که پدرم به پاش می ریخت ، به مرحمت حمایت ها و پشتیبانی پدرم ... !
بابا اونقدر هوا خواهش بود که هیچکس

هیچکس جرات چپ نگاه کردن و مخالفت باهاش رو نداشت ...
اما خ

ب همیشه کسی هست که معادلات رو بهم بزنه !
و این من بودم که این معادله لاینهل رو بهم می ریختم و چیزی خلافش رو می گفتم !
من نه حامی داشـتم و نه پشـتیبانی ... کسـی رو نداشـتم اما ... من دختر خودشون بودم ، از پوست و استخون و خون خودشون !
و همیشه این اتیش که اتیش رو خاموش می کنه ... !

نمی دونم بار چندم بود که گوشـیم همچنان و خودکشـان می لرزید و اظهار وجود می کرد ...
جلوی در پارک کردم و با برداشتن گوشی پیاده شدم .

کلید رو توی قفل چرخوندم و وارد شدم .

گوشی همچنان می لرزید و من با فشردنش سعی در این داشتم که مبادا سر به نیستش کنم یا بخوام به هزار تیکه تبدیل و تجزیه ش کنم ... !

با باز کردن در سالن ، هر سه سر موجود ، سمتم برگشتن .

گوشی رو روی کانتر پرت کرد و با عصبانیت سمت قدم برداشت .

_ معلوم هست کجایی ؟ چرا به گوشیت جواب نمی دی ؟ چر...

_ نگران من بود ید یا نگران اینکه مبادا با نیو مدنم به مهمون عزیزتون بی احترامی بشه ؟

با مکث و تاخیر ، مثل بشکه باروت به یکباره منفجر شد ...

_ بس کن دختر ، بس کن ... تا کی با ید بخاطر تو حرص بخورم ؟ تا کی چشـــم پوشـــی کنم و حرفی نزنم ؟ تا کی ســـکوت کنم و بذارم هرغلطی که خواســـتی بکنی ؟ ... فکر می کنی خیلی لجباز و یک د نده ای و می تونی جلوی من بِایستی و زبون درازی کنی ؟ نخیر ، نخیر خانم ... تو هیچی نیست و این همیشـــه من بودم که با ســـکوتم کوتاه اومدم و گذاشـــتم تو به این نتیجه واهی برسی ... اما ...

wWw.Roman4u.iR

انگشت سمتم نشانه گرفت و گفت : اما دیگه کافیه ، دیگه نمی ذارم هرغلطی بکنی ... از این به بعد هر حرفی من بزنم همونه ، هرچی من بگم بی چون و چرا باااید قبول کنی و انجام بدی ... هرکاری ، فهمیدی؟؟؟

دستش رو انداخت و گفت : حالام برو و حاضر شو

و با تهدید ادامه داد : دوست دارم بهترین لباست رو بپوشی و تو جمع حاضر بشی

کاش دهخدا زنده بود و کلمه جدیدی رو برای وصف حالم می گفت ... !

برخلاف درون پر اشـــوبم ، لبخند زدم و ابرو بالا دادم و بدون کوچکترین حرکت و قدمی دست به سینه ایستادم .
از نظرش لجباز نبودم ؟ یک دنده نبودم ؟ اما من ثابت می کردم که مریم کیه ... !

مادرجون که احساس خطر کرده بود سمتم اومد و با مهربونی پراسترسی گفت : بیا مادر ، بیا بریم اماده شو الانه مهمونا بیان

با همون لبخند سمتش برگشتم و گفتم : ولی من دوست دارم با همین لباس ها تو جمع حاضر بشم

_ ولی ما...

بین حرفش پریدم و همون طور که سمت جا کلیدی می رفتم تا سویچ رو اویزون کنم ، گفتم : این مهمونی و دورهمی به مناسبت دیدن من و پسندیده شدنمه ... و من دلم می خواد همینطور ساده و بی الایش باشم

_ کافیه ... بسه تمومش کن ، تا کی می خوای لجبازی کنی ؟

ابرو بالا دادم و سمتش برگشتم .

_ اوه لجبازی ؟ ... من لجبازم ؟

با پوزخند اشکاری ادامه دادم : همین چند لحظه پیش خودتون گفتید لجباز نیستم ، چه زود یادتون رفت حرفتون

قدم دیگه ای سمتم برداشت که بابا سد کنارش ایستاد .
نیم نگاهی به چهره نگرانش کردم .

wWw.Roman4u.iR

طبق تجربه های گذ شته م این نگرانی فقط و فقط مختص یه سر دعوا و بحث بود ... نسرین ، همسر عزیزش !

_ چی رو تموم کنم ؟ نمی بینی داره با کارهاش عذابم می ده ؟

من عذاب می دادم ؟ عذاب بودم ؟ من ؟

_ تو اروم باش ، من باهاش حرف می زنم و متقاعدش می کنم ، تو فقط اروم باش عزیزم

از اون می خواست اروم باشه و من ...
کی بود که ارامش من رو می طلبید و نگرانم می شد ؟ من کی رو داشتم ؟

_ اشتباه نکنید اونی که عذاب می ده من نیستم

بابا با تشر اسمم رو صدا زد اما بی توجه بهش گفتم هرچه رو که تو دلم بود ...

_ مریم چی ؟ مریم چی بابا ؟ خفه شم ؟ لال شم ؟ کر بشم و کور ؟ باشه می شم اما تا کی ؟؟؟ تا کی هیچی نگم ؟ تا کی خود خوری کنم و خودم رو با یه مشت دروغ و خیالبافی اروم کنم ؟ تا کی ؟؟؟

قدمی از چند قدم فاصلمون رو پر کردم ...
نورون های مغزیم با شـتاب صـبر و شـکیبایی رو مخاطره می کردن اما هیچ مخاطره و اطلاعی پر

رنگ تر از تیتر شکسته شدن قلبم نبود !

_ می گید از دسـتم حرص می خورید ؟ رو کارهام چشـم پوشـی می کنید ؟ سکوت می کنید و می ذارید به کارم ادامه بدم ؟ اما نه ... نسرین خانم ا شتباه به عرضتون رسوندن

بلند و عربده کشان گفتم : اونی که حرص می خوره ، منم ... اونی که همیشه چشـم پوشـی کرده منم ... اونی که هربار سـکوت کرده و حرف نزده ، منم ... مـــــــن

با هربار منم گفتن ها به سینه م می کوبیدم و هوار می کشیدم تا به گوش فلک و ملک و عرش و فرش برسه این عرض اندام و حقیقت پنهون مونده من !

قدم دیگه ای جلو رفتم و تو همون حال ادامه دادم ،

wWw.Roman4u.iR

_ حق مادری رو هیچ وقت ادا نکردید ، گله نکردم ، از بدو تولدم فرستادینم خونه پدر و مادرتون ، حرفی نزدم ، تو بدترین و سختترین روزهام نبودید ، هیچی نگفتم ، تو خوشی و موفقیتم نبودید ، شکایت نکردم اما ... دیگه نمی تونم ، دیگه خسته شدم ، دیگه به اینجام رسیده ...

و جایی بالاتر از چونه م رو نشون دادم .

_ کی برام مادری کردید ؟ کی برام پدری کردید ؟ کی زیر پر و بالم رو گرفتید ؟ کی ؟؟؟

بغضی که رو به شکستن می رفت ، تو نطفه خفه کردم و ادامه دادم ...

_ بخاطر بی مهری و بی توجهی شما یه عمره دارم از ادمها فرار می کنم ، یه عمره دارم خودم رو وفق می دم با ادم های اطرافم اما نمی شه ، نمی تونم ، چون یاد نگرفتم ... چون کسی نبوده که مهر و عاطفه رو بهم یاد بده و معنا کنه ، نبوده که به اغوش کشیدن و ب*و*سیدن رو برام تعریف کنه ، چون نبوده با مهربونی ها و محبت هاش جسم و روحم رو جلا بده و اماده کنه ... بیست و سه سالمه و هنوز نمی تونم کسی رو بب*و* سم و بغل کنم ... چون شماها کوتاهی کردید ، چون شماها اماده م نکردید برای رفتن تو دل جامعه و ارتباط برقرار کردن با ادم ها ... شما از من یه تر سو ساختید ، یه کسی که از عالم و

ادم می ترسه ... من حتی از سایه خودمم می ترسم ... اونقدر نبودید و اونقدر تنها بودم ... اونقدر به نفس ها و گرمای دســـت و نوازشـــتون گوش و چشـــم دوختم که حالا از صد فرسخی صدای نفس ادم ها رو می شنوم و از حرارت تنشون به جنـــــــون می رسم

تیکه اخر رو جوری فریاد زدم که تارهای صوتیم رو به پاره شدن رفتن ... !

_ چطور می تونید ادعای اینو بکنید که این همیشـــه شـــما بودید که در حقم لطف کردید و روی کارهام چشـــم پوشـــی ؟ چطور می تونید ؟ ... چطور می تونید درحالی که هیچ وقت و هیچ جا کنارم نبودید ؟ درحالی که تو بدترین شرایط و حال غرق کار مسخرتون بودید و غافل از منِ تنها بچتون ؟ چطور می تونید کوتاهی خودتون رو و چ شم پو شی های من رو به ا سم خودتون بزنید ؟ ها ؟ چطور می تونید درحالی که فقط برام دوتا اســم تو اون شـناسـنامه لعنتیم هستید ؟؟؟

از هیچ کس صدا درنمیومد ...
همه تن گوش شده بودن و فقط من رو می شنیدن و چ شم شده بودن و مریم پنهان وجودم رو نظاره می کردن !
حق هم داشتن ... خودم هم به این مریم ناشناس مشکوک بودم ... مشکوک به اینکه ایا این مریم ، من هستم ؟!!

wWw.Roman4u.iR

اروم نشده بودم اما اروم گفتم : شما برام تختی از پر قو ساختید اما هیچ وقت خوابی عمیق با رویاهای شـیرین برام خلق نکردید ... برام بهترین ماشـین رو خریدید اما هیچ وقت با حمایت ها و پشـتیبانی هاتون به اعتماد به نفس و پیشـرفتم ، سـرعت ندادید ... شـما برام بهترین جواهرات رو خریدید اما هیچ وقت به چشمتون نیومدم و ندرخشیدم ... شما ، برام بهترین مارک ها رو هدیه داد اما هیچ وقت نذاشتید با وجود و بودنتون فخر بفروشم ...

سر بلند کردم و با غمگینترین حالت ممکن خیره شون شدم و گفتم : طوری که فقط دوتا از دوست هام می دونن معلم نمونه شهر ، پدرمه و بهترین صدا و گوینده استان ، مادرمه ...

بهت و تعجب رو می شـد از دودو زدن های چشـم هاشـون خوند ، می شـد فهمید که باور شون نشده من از همه پنهون شون کردم ... ولی این واقعیت بود ... واقعیت بود که من پدر و مادرم رو پنهون کرده بودم !

مثل جنگجویی که نه شکست خورده بود و نه پیروز ، که از نبرد سخت و تن به تنش یه خروار خسـتگی مونده بود و تن و بدن کوفته ، سـر به زیر سـمت اتاقم رفتم تا شـاید با کمی تنهایی و اسـتراحت بتونم خودم رو از نو سـیقل بدم و بسازم .... !

وارد اتاق شدم و انگار در چوبی هم پی به خستگی و ناتوانیم برده بود که خود به خود پشت سرم بسته شد و با این کار خودش رو تکیه گاه شونه های افتاده م کرد و سرسره ای برای فرود اومدن مصالحت امیزم ... !
گاهی شـعور اشـیای بی جون خیلی بیشـتر از ادم ها می شـه ... حتی مرام و معرفتشون !
مثلا مثل گوشـیم ... چندبار تاحالا به در و دیوار کوبیده بودم اما همچنان با جون و دل زیر د ستم می رفت و برام هرکاری که می خوا ستم انجام می داد ... مثل وصل کردن من به مردی که دلم وصل به دلش بود !

سر به در تکیه زدم و اینبار دربرابر بغض تسلیم شدم و اجازه پیشروی دادم تا سد اشک هام رو بشکنه و من رو دربرابر خودم شکسته و ذلیل کنه ... !
گاهی وقت ها شکستن دربرابر خودت ، از شکستن در برابر هزار

چشم اشنا ، بدتر و سخت تره !
و من چقدر خسته بودم از این سقوطی که در خودم بودم !

_ مریم جان ، با اقای صادقی تماس گرفتم و قرار امشب رو کنسل کردم

خب ... ؟
الان باید چیکار می کردم در برابر این لطف همایونی پدرم ؟
تقدیر و تشکر می کردم ؟ یا ب*و*سه بارونش می کردم ؟

wWw.Roman4u.iR

با صـــدای پاش که دور می شـــد ، بلند شـــدم و تن رنجیده و خســـته م رو روی تخت پرتاب کردم ...
با شنیدن صدای اعتراض پایه های تختم پوزخند رو لبم نشست ...

_ توام مثل خودم پیر شدی و بی حوصله ، صدات دیگه داره درمیاد

شاید بخندی و بگی " عجب دیوانه ای ، با تختش هم حرف می زنه "
اما من نه دیوانه بودم و نه روانی ...
من فقط با کسایی صحبت می کردم که از نظر بقیه بی جون و بی ارزش بودن اما از نظر من همه چی بودن چون به وقت تنهایی باهام بودن !
مثل همین تخت ...
تو که نمی دونی تا به حال چندین بار شـاهده گریه و زاریم بوده و دل پشـمیش گورستان تمام اشک ها و آه هام ... تو که نمی دونی تا به حالا چندین هزار بار شـــاهده بپر بپرهای از ســـر شـــوقم بود ... مثل روز اولی که اردلان بهم گفت دو ستم داره ، یا مثل روزی که دایی صادقم گفت حا ضر بـشم تا با اون پیکان زرد و قدیمیش بیاد دنبالم ، اون روز بهم قول خوردن بســـتنی رو داده بود ، بستنی شاتوتی با اون دونه های سیاهش که عاشقشون بودم و با حرص و ذوق وصف ناپذیری می فرستادمشون زیر دندون هام و از صدای تق تقشون غرق خوشی می شدم !

تو که نمی دونی ...

نه نمی دونی !

نبودی که بدونی !

هیچ کس نبود که ببینه این اشـــیای بی جون تا چه حد در حقم لطف کردن و همیشه شنونده پر و پاقرص درد هام بودن ...

اخ که پدر و مادرم چقدر بیرحم بودن که می خوا ستن این دو ست های دیرینه م رو با خریدن تخت و کمدهای مدرن و شیک امروزی عوض کنن و این زبون بسته های عزیزم رو به دست سمساری بدن ... !

بالشتم رو از زیر سرم برداشتم و مثل جنین تو خودم جمع شدم و سر به شونه تختم تکیه زدم .

اخ یادم نبود که بگم ... بین تموم ادم های اطرافم ، تنها کسی که بی منت شونه ش رو در اختیارم می ذاشـــت همین تخت بود ... اه که نمی دونی تختم تا چه حد ، دل مهربون و رئوفی داشـــت و بدون اعتراض و گله ای اجازه می داد با مشت به سینه و دلش بزنم تا اروم بگیرم ... نمی دونی که همیشه اغوشش برام باز بود ... نه تو نمی دونی ! هیچ وقت هم نخواهی دونســـت چون جای من نیستی ، چون هیچ کس تختی به این خوبی و مهربونی نداشت !

فقط تخت من بود !

فقط کمد من بود که اجازه می داد درش رو باز کنی و بعد محکم بکوبی تو صورتش ... !

wWw.Roman4u.iR

فقط کرکره های پرده ا تاق من بود که می ذاشـــت با دیوونگی و جنون دنبال خودت بکشونیشون ... فقط تور سفید و سرمه ای اتاق من بود که با من از این سر اتاق تا اون سر اتاق کش میومد و گله ای نمی کرد !

اره ... فقط مال من بودن ! فقط من داشتمشون !

من داشمتشون چون تنها بودم ... !

آه تنها بودم ... !

تنها ...

تنهام ...

تنهام ...

تنهـــــــام ...!

مشتی حواله دل تخت می کنم و پشت بند اون مشت های دیگه ...

ـ می بینی خدا ؟ می بینی ؟ از تنهایی و بی کسی ، دل به یه مشت تیر و تخته دادم ... کجایی خدا ؟ از صاف و عدالتت کو ؟ کجا از گردن نزدیکتری که من اینجا دارم می میرم ... کجایی خدا ؟ کجـــــایی ؟؟؟

با شکستن انفجارگونه بغضم ، پوست نرم و نخی تخت رو به چنگ می کشم و سر تو دلش پنهون می کنم تا با دست های پشمی و نرمش ، صورت و اشک

هام رو نوازش کنه ... نوازشم کنه به جبران دست هایی که مهر و محبت رو ازم دریغ کردن ... !

روز بعد مادر و پدر مهربونم بدون حتی سر زدن به من و پرسیدن حالم ، رفتن !
رفتن چون کارشـــون خیلی مهم تر از من بود و یک دقیقه تاخیر کردن براشـــون جزو حرامات الهی بود ... !

از نگاه های گریز و غمگین مادرجون می شـــد می فهمید که نگرانمه و به قول خودش ، دلش برام خونِ !
آه که اگه این پیرزن نبود تنهاترین تنهای دنیایی می شـــدم که از ازل برای من وارونه بود !

استکان ابجوش رو جلوم گذاشت که دستش رو گرفتم .
_ ببینمت مادری

ســرش رو که بالا نگرفت ، بلند شــدم و روی صــندلی دیگه ای نشــوندمش و پایین پاش زانو زدم .
دســـت هاش رو مثل جواهر بین مشـــت هام گرفتم و گفتم : نبینم برام غصـــه بخوریا ... اگه شمام بخوایی ناراحت باشی و حرف نزنی ، به خدا دق می کنم

wWw.Roman4u.iR

پیشونی م رو که از درد مثل یه تیکه یخ شده بود روی زانوهاش گذاشتم .

دستش که روی موهام نشست ، پینه ها و پوسته های دستش که بین موهام گیر می کرد ، حرارت همیشــه ناب و مهربونش که از ســاقه مو تا عمق وجودم می رفت ، زنده می شدم !
گاهی وقت ها ، نوازش بعضــی افراد ، دَم مســیحا داره ... زنده ت می کنه ! معجزه می کنه و تو رو بنده و همیشه محتاجش ... !
و معجزه زندگی من همین نوازش هایی بود که بیســت و ســه ســال به ســر و صورتم کشیده شدن اما ... با وجود معجزه گر بودنشون ، مسیح و عیسی من نبودن ... عیسی من پدر و مادری بودن که هیچ وقت ... نبودن !

ب*و*سه ای به زانو و دست هاش زد

م

و کمر صاف کردم .
با چشم های شبنم نشینش برام لبخندی زد به زیبایی و قشنگی نسیم بهاری... !

_ پا شو مادر ، پا شو مادر به فدات ... پا شو که می خوام مثل اون قدیما خودم لقمه تو دهنت بذارم

یعنی اونم مثل من دلتنگ اون روزها بود ؟ روزهایی که خبر از درد و بدبختی نداشتم ؟ وقتایی که بدن و حس هام حکومت نظامی اعلام نکرده بودن ؟
اون هم دلتنگ بود !
و من دلتنگتر . . . !

قسمتی از میز رو خالی کردم و پریدم روش و چهار زانو نشستم که خنده بلندی کرد و من ...
خنده بعضی ادم ها حکم کلید برق رو داره ... همین که می زنن ، به سرعت نور روشن می شی و درخشان !

لقمه کوچیکی برام گرفت که گفتم : مادرجون من بزرگ شدما ، با اینا که سیر نمی شم

لرزون و بغض دار گفت : می خوام دیر سیر نشی تا من از دیدن و نگاه کردنت سیر بشم

خدایا ... ازم نگیرش !

wWw.Roman4u.iR

لقمه رو که جلو دهنم گرفت ، خندیدم و گفتم : گازتم بگیرم ؟ مثل قدیما

خندید و گفت : مثل قدیما

لبخندم عمق گرفت و از نگاه مادرجون حدس زدم که گوشه لبم باز نشت کرده و چال شده !

لقمه رو به دندون گرفتم و فرستادم زیر دندون هام و ب*و*سه ای به سر انگشت هاش زدم .
و این شد جایگزین گازهای کودکی ... !

لیوان شیر رو سمتم گرفت که سر به زیر انداختم و از روی میز پریدم پایین ...

_ هنوزم نمی خوری ؟

درحالی که از اشپزخونه بیرون می رفتم گفتم : هیچ وقتم نمی خورم

شیر ... !
مایه سفید و مقوی و مغذی که خواهان زیادی داره و همیشه توصیه می شه در روز سه لیوان ازش خورده بشه اما ...

مادر من ، وقتی به دنیا اومدم ، درســـت لحظه ای که برای یه قطره ش زجه می زدم ، ازم دریغ کرد و با این کارش بهم فهموند این مایع برای خوردن نیست ... هرکســی حق خوردنش رو نداره ... برام این باور رو ســاخته که شــیر فقط برای خوشبخت هاس !

خب من که خوشبخت نبودم !

شیر برام شد همون گندمی که به حوا اخطار داده بودن حق خوردنش رو نداره ... !

شیر برای من همون گندم ممنوعه بود !

تو سالن دنبال گوشیم می گشتم ولی پیداش نکردم ...

_ مادری گوشی منو ندیدی ؟

_ چرا مادر ... اینجاست ، رو کانتره

سر چرخوندم و دیدمش ... کنار گلدون کریستالی بود .

سمتش رفتم و برش داشتم .

قبل از اینکه صفحه رو روشن کنم صداش رو شنیدم ...

_ یه زنگ به این پسره بزن

پسره ؟ منظورش به کی بود ؟

wWw.Roman4u.iR

سر بلند کردم که با اخم کنترل شده ای گفت : سجاد ... از دیشب تا حالا صد دفعه زنگ زده

سجاد زنگ زده بود ،حتما نگرانم شده بود .
لبخند رو لبم نشست و روی اولین مبل نشستم و صفحه رو روشن کردم.
علامت تماس ها و پیام هاش رو با چشـــم بلعیدم و به ســـرعت نور براش پیام فرستادم که بیا نت ...

منتظر اومدن پیام ها بودم که اس ام اس ش اومد ...
" سلام ... الان کار دارم ، شب میام "

کار داشت؟ کارش چی بود ؟ تا چه حد مگه مهم بود ؟ مهمتر از من بود ؟
کار ... کار ... کـــــــارررر ... !
لعنت به تموم کارهایی که اولویت اول می شن !

جوابی ندادم و به جاش گوشی رو روی کانتر پرت کردم که از صداش مادرجون پرید ...

_ چرا همچین می کنی ... چی شده ؟

دست به پیشونیم کشیدم و گفتم : هیچی

سمت اتاقم رفتم .
و سط اتاق وایستاده بودم و با دو د ست مهره های گردن بیچاره م رو فشار می دادم که چشمم به عکس کوچیک عاطی که کنار اینه بود ، افتاد .
شاید دیدن شکم برامدش می تونست کمی از حالم رو خوب کنه ... ولی فقط شاید !

مانتوی جلوباز سرمه ایم رو با شلوار مشکی ست کردم و با بردا شتن شال و کیف پولم ، بیرون رفتم .

_ مادرجون ... با من کار ندارید ؟ دارم می رم بیرون

از اشـــپزخونه بیرون اومد و گفت : نه مادر ، کار ندارم ... ولی تو این هوا کجا می ری ؟

_ می رم خونه عاطفه ... با ماشین می رم ، چیزیم نمی شه

با مکث و تردید گفت : باشـــه ... مراقب خودت باش ، ســـعی کن زیاد بیرون نباشی ، باشه ؟
سر تکون دادم و گفتم : چشم

wWw.Roman4u.iR

گوشی رو از روی کانتر برداشتم و گفتم : چیزی لازم ندارید ؟

_ نه عزیزم ... برو به سلامت ، سلام منم به دوستت برسون

شقیقه ش رو ب*و*سیدم و با خودم فکر کردم باید براش رنگ مو بخرم ...

_ خداحافظ

_ به سلامت مادر

سوییچ رو برداشتم و از خونه بیرون رفتم .
ماشین تو حیاط نبود و باید تا دم در می رفتم .
تو همون چند متر ، از تصمیم احمقانه م پشیمون شدم و هرچی ف*ح*ش و ناسزا می دونستم نثار خودم می کردم که چرا دیشب ماشین رو داخل نیاوردم و حالا مجبورم تو اون هوای مضخرف راه برم .
با دیدن ماشین و افتابی که روش افتاده بود ، آه از نهادم بلند شد .
+قطع به یقین بخار پز خواهی شد مریم خانم :)
- تف تو این شانس ... تـــــف

با ن شستن تو ما شین ، نفسم قطع شد از حجم گرما و بوی تعفن آور روکش های چرمی افتاب خورده ...
کیفم رو سمتی پرت کردم و بدون بستن در ما شین رو رو شن کردم و کولر رو زدم .
با برخورد باد گرم تو صورتم ، بغضم گرفت .

-تف به روت نشه عاطی
+ به اون بدبخت چه ؟ خودت جوگیری به اون

چه
- تف تو روح توام کنم با این دلداری دادنت

خلاصه بعد از یک دقیقه جنگ و کش مکش بی

ن من و وجدان بی خاصیتم ، کولر به حالت عادیش برگشت و با باد خنکش روح و جسمم رو جلا داد
اما همچنان اتاقک ماشین گرم بود ، پس در رو بستم و کمی دیگه صبر کردم تا کاملا خنک بشه و بعد راه بیفتم .

با فکر شکیبا و ندیدنش ، گوشی رو از روی داشبورد برداشتم و بهش پیام دادم ...

wWw.Roman4u.iR

" می رم خونه عاطی ، میای ؟ "

+ دقت کردی چقدر بیشعوری که تو هیچ کدوم پیام هات سلام نمی دی
- گ... خوردنش به تو نمونده

فکر کنم گرما به کلم زده بود و دیوونه شده بودم :/

بعد از ده دقیقه راه افتادم .
وسط راه شکیبا جواب داد و گفت که خودش تا نیم ساعت دیگه راه می افته و میاد .

جلوی چرخی که میوه می فروخت نگه داشتم .

بین میوه ها چشم چرخوندم ولی نتونستم انتخابی کنم بنابراین ...

_ اقا از هرکدوم یه کیلو بده

مرد با تعجب نگاهی به من و میوه ها کرد و گفت : از همشون ؟

اخم کردم و گفتم : ایرادی داره ؟

لبخندی زد و گفت : نه ابجی چه ایرادی ...

تا اماده کردن میوه ها که چهار نوع بود ، برگشتم تو ماشین ...
نگاهم تو خیابون و بین ادم ها میچرخید که تقه ای به شیشه خورد ...

سمت میوه فروش برگشتم و شیشه رو پایین دادم

_ اماده س ابجی

نزدیک به پنجاه سالش بود و من جای نوه ش بودم اما می گفت ابجی ... !
پوفی برای فکرم کشیدم و گفتم : لطفا بزارید صندلی عقب

تا گذاشتن تموم پاکت ها ، پولش رو تقریبی حساب کردم...

خودم رو کمی به بیرون خم کردم و گفتم : چقدر شد ؟

_ قابل نداره ... سی و هشت تومن

نگاهی به ده هزاری های توی دستم انداختم و بعد برگشتم سمتش ،
دستمال یزدی دور گردنش رو روی پیشونیش کشید ...

wWw.Roman4u.iR

یعنی چندتا بچه داشت ؟ حتما خیلی دوستشون داشت که بخاطرشون تو این گرما وایستاده و داره پول درمیاره .
نمی دونم چندتا از ده تومنی ها رو بیرون کشیدم و گرفتم سمتش ،

نگاهی به پول و من کرد و گفت : اینکه زیاده

دست بالا بردم و گفتم : مزد عرق روی پیشونیت ...

و با شیطنت گفتم : داداش بزرگه

لبخندی زد که براش دست تکون دادم و راه افتادم .

سرکوچه که رسیدم چشمم به اجیل فروشی افتاد ...
می دونستم عاطفه اجیل خور قهاریه ، پس براش خریدم !

زنگ واحدشون رو زدم و برگشتم تو ماشین تا خریدها رو بردارم .

_ بله

خونه بود ؟

+ بود که بود ... اون الان زن داره ، زنش هم بارداره و تا چند ماه دیگه پدر می شه ، پس بیخیالش شو

_ کیه ؟

خودم رو به زحمت جلوی ایفون کشیدم و گفتم : منم بابا ... باز کن

خواستم برم بقیه پاکت ها رو بیارم که پشیمون شدم و گفتم : بیا کمکم کن

نگران گفت : چی شده مگه ؟

_ هیچی یکم پاکت و میوه

_ باشه الان میام

تا اومدن اردلان ، همه پاکت ها رو بیرون کشیدم و تا دم در بردم .
تو ماشین دنبال کیفم می گشتم که بعد از خریدن اجیل شوتش کرده بودم و حالا نمی دونستم کجا افتاده که ...

_ دنبال چی می گردی ؟

wWw.Roman4u.iR

با ترس از جا پریدم و سرم خورد به داشبورد

_ اخ ...

باخنده گفت : چت شد ؟

حرصی برگشتم و گفتم : درد بی درمون نگیری ... خب ؟

خندش بیشتر شد و گفت : خب ... حالا بگو باز چی رو شوت کردی اون زیر

مظلوم اما با نیش باز گفتم : کیف پولمو

پوفی کشید و گفت : تو بیا برو بالا ، من پیداش می کنم

با خوشحالی قبول کردم چون دیگه کم کم گرما داشت رو مخم می رفت .

شکیبا در رو برام کرد

متعجب گفتم : اع اینجایی ؟ تو که گفتی دیر میای ؟

خندید و درحالی که کنار می رفت تا برم تو ، گفت : اره ولی خب زودتر اومدم

ســر تکون دادم و کفش هام رو با پاشــنه پا دراوردم و پا تو ســالن کوچیک اما نقلی خونه عاطفه ، گذاشتم .

با دیدن عاطفه لمیده روی مبل ، پقی زدم زیرخنده .
جوری می خندیدم که فکر کنم صدام تو کل ساختمون پیچید
_ مرض ، حناق ... به چی می خندی ؟

بین خنده گفتم : وا...ی خی...خیلی ... اخ خدا ... وای عاطی خیلی ... شبیه...شی

اخم کرد و گفت : شبیه کی ؟

_ مادرجون فیلم می دید ... مختارنامه ، یه یارو چاق بود و از این شــکم گنده ها که صندلیش عین اسانسور بالا پایین می رفت ... کپ اون شدی

اینبار شکیبا هم همراهم شد و حالا نخند و کی بخند .

عاطفه خودش رو جمع و جور کرد و گفت : درد ... مسخرم نکنید دیگه

wWw.Roman4u.iR

و لب و لوچه ش رو اویزون کرد .
شـالم رو از سـر کشـیدم و درحالی که سـمت اشـپزخونه می رفتم گفتم : تو یخچالت چی داری که ج*ی*گ*رم داره اتیش می گیره

_ ابمیوه هست ولی خنک و باب میل تو نیست ... یخ بنداز
با دهن کجی گفتم : مرسی مهمون نوازی

قبل از اینکه فرصت کنه جواب من رو بده اردلان اومد .

_ اینا چیه اردلان ؟ تره بار می خوای باز کنی ؟

اردلان شونه بالا انداخت و گفت: از این دوست عزیزت بپرس

عاطفه متعجب سـمتم برگشـت که شـونه بالا انداختم و گفتم : خب نمی دونستم کدومو بخرم

_ دیوونه ای دیگه

در فیریزرش رو باز کردم و همونطور که دنبال یخ می گشـــتم ، گفتم : کم غر بزن

به جاش بگو یخ کدوم کشو ؟

_ کشو دومی

چشم از کشوهای نصفه پر گرفتم و قالب یخی بیرون

اوردم .

بعد از یخ انداختن تو پارچ و ابمیوه خنک درست ک

ردن ، با چندتا لیوان به سالن رفتم .

سینی رو روی میز گذا شتم و قبل ن شـ ستن برای خودم لیوانی پر کردم و جایی دورتر از بقیه نشستم .

_ چه خبرا ؟

عاطفه با شیطنت و خنده گفت : خبر داری شکیبا نامزد کرده ؟

wWw.Roman4u.iR

نگاهم سمت انگشتر پر نگین شکیبا برگشت ... عکسش رو بهم نشون داده بود ... برازندش بود ، هم انگشـــتر و هم مجید نامی که ندیده بودم اما مطمئن بودم مرد خوبیه ...!

_ اره خبر دارم قاطی مرغا شده

هر سه خندیدن و عاطفه بین خنده گفت : می گم بچه ها بو ترشی نمیاد ؟

شکیبا گیج گفت : ترشی ؟

عاطفه با ابرو به من اشاره کرد و همزمان شلیک خنده هردو بلند شد .

خونســـرد لیوانم رو روی میز کناریم گذاشـــتم و گفتم : اشـــتباه نکن من ش*ر*ا*ب ناب هفت ساله شیرازم

و خودم با خنده ادامه دادم : سقف نریزه صلواات

هرچهارتا خندیدیم که عاطفه گفت : نه جدی ، نمی خوای ازدواج کنی ؟

نیاز نبود برگردم سمتش ، اخم هاش رو می تونستم حس کنم !
_ نه

_ چرا اون وقت ؟

نپرس ... نپرس دختر ... داری با سوالات عذابش می دی .

کلافه دست به پیشونیم کشیدم و گفتم : تموم می کنی ؟

و خودم برای عوض کردن بحث رو به شـکیبا کردم و گفتم : تو نمی خوای این مجید خانت رو نشونمون بدی ؟

بعد از دوساعت ، مجید اومد دنبال شکیبا و رفتن .
پیشدستی ها رو جمع کردم و همونطور که سمت اشپزخونه می بردمشون گفتم : تو چرا سرکار نرفتی ؟

قبل از اردلان ، عاطفه زود گفت : بیرونش کردن ... الان یه هفته س خونه س

باهم ندار بودیم ، صمیمی بودیم ، عین یه خانواده بودیم اما ...
اردلان مرد بود و غرور داشت !
کاش نمی پرسیدم و کاش عاطفه اونطور نمی گفت !

wWw.Roman4u.iR

حرف دیگه ای نزدم اما عاطفه اداما مه داد : هرچی دنبال کار می ره قبول نمی کنن ، هرکدوم یه بهونه میارن ، یکی می گه دانشـجویی نه ، یکی می گه شـب کاری ، که خب با این وضـع من نمی شـه تنهام بذاره ، یکی هم که خب حقوقش کمه

... به خدا اینقدر نگرانم ، از الان عزای اینو گرفتم که بیچاره بچه م به دنیا بیاد ما هیچی نداریم ، حتی پس انداز اینو نداریم که براش پوشک بخریم

سمت عاطفه برگشتم که یه بند حرف می زد و ابراز نگرانی می کرد .

دسـتش رو گرفتم و سـمت اتاق هولش دادم و گفتم : شـما به جای غرغر بگیر یکم بخواب ، نه مخ منو بخور نه شوهرتو حرص بده و نه خودتو هلاک کن ... افرین

لبش رو اویزون کرد و گفت : مری به خدا نگرانم ... کاش یکم دیرتر حام...

دست جلو دهنش گرفتم و با عصبانیت کنترل شده ای گفتم : هیس ... هیچی نگو عاطی ، هیچی نگو

روی تخت دراز کشـید و دسـت رو پسـر چهارماهه ش گذاشـت و گفت : دوستش دارم ، خیلی اما ...

بغضش شکست و گفت : مامانش بمیره که براش کم می ذاره

پوفی کشیدم و پایین تخت و رو به روش نشستم و گفتم : خدانکنه دیوونه ... خدایی که خلقش کرده بیشتر از من و تو به فکر شه ... اینقدر نگران نباش و با گریه و غصه اونو هم اذیت نکن

با لبخند ادامه دادم : تو الان باید بهش برسـی ، اونقدر اروم باشـی و باهاش حرف بزنی که وقتی به دنیا اومد همیشه بخنده نه اینکه با غصه خوردن یه بچه عصبی و ناراحت تربیت کنی ... باشه خواهری ؟

لبخند نمکی زد و گفت : باشه خاله جونش

خاله جونش .. ؟

لبخندم عمق گرفت و گفت : خاله جونش فداش

بلند شدم و گفتم : چی دوست داری برات بپزم ؟

wWw.Roman4u.iR

چشم هاش برقی زد و من بیشتر از قبل به این باور رسیدم که زن حامله گدا و دله می شه :/

_ بگم ؟؟؟

سر تکون دادم که با ذوق بچگانه ای گفت : کباب می خوام

خنده بلندی کردم و گفتم : با نون زیرش ؟

با خنده و ذوق بیشتری گفت : آررررهه

مهربونترین لبخندم رو نثار بهترین دوستم کردم و گفتم : باشه ... تا تو بیدار شی ، اماده س

_ واووو مرسیییی

سمت در رفتم و گفتم : قابل نداره مامان خانم

چراغ رو خاموش کردم و بیرون اومدم .

تو سالن و سر به زیر نشسته بود که سمتش رفتم .

_ چرا بیرونت کردن ؟

سر بلند کرد و کلافه گفت : چه بدونم ... بالا دسته دیگه ، هر روز یه ساز می زنه

رو به روش نشستم و گفتم : می خوای چیکار کنی ؟

شونه بالا انداخت و پا رو پا ...

_ دنبال کارم اما نیست ... یا پارتی می خواد یا مدرک و کوفت و زهرمار

قبلا هم تو این وضعیت بود ، بیکاری ... اون موقع به فکر مادر و خواهرش بود و حالا زن و بچه ش ...!

_ ناراحت نباش ، ان شالله درست می شه

بلند شدم و گفتم : من می رم بیرون ، تو پیش عاطی باش

wWw.Roman4u.iR

_ کجا می ری ؟

_ کباب ه*و*س کرده ، می رم یکم خرت و پرت بخرم براش درست کنیم

عصبی سد راهم شد و گفت : لازم نکرده صدقه بدی

چشم ریز کردم و گفتم : چی ؟؟؟

ابروهای دوســـت داشـــتنیش رو بیشـــتر به هم نزدیک کرد و گفت : همون که شنیدی ... اصلا دلم نمی خواد درحق من و زنم لطف کنی

زنم ؟ زنش ؟ می خواســـت چی رو ثابت کنه که اینطور غلیظ و محکم اداش کرد ؟

خونسرد اما محکم گفتم : زن تو قبل از زن تو شدن ، خواهر من بوده و هست ، پس واسه من زنم زنم نکن

و ادامه دادم : هیچ خواهر احمقی هم درح

ق خواهر خودش لطف نمی کنه و صدقه نمی ده

از کنارش رد شدم و گفتم : هیچ وقت هم این توهینت رو فراموش نمی کنم

کیف و سوییچم رو از روی کانتر برداشتم و بیرون رفتم .

نیم ساعته خریدها رو انجام دادم و برگشتم .

در رو برام باز کرد که بدون حرفی وارد شدم .

یکراست اشپزخونه رفتم و خریدها رو روی میز چیدم .

_ می خوای چیکار کنی ؟

_ خواهرم کباب خواسته منم دارم براش درست می کنم

با خنده گفت : باکدوم منقل می خوای بپزی خانم خواهر ؟

اخ لعنت بهت یادم رفت ، اه ...

سمتش برگشتم و گفتم : بپر یکی بخر بیا دیگه

wWw.Roman4u.iR

شونه بالا انداخت و پشت بهم کرد و بیرون رفت .

_ نچ نمی رم

پشت سرش رفتم و صداش زدم ولی اعتنا نکرد .

جلوشو گرفتم و گفتم : اذیت نکن دیگه ... برو بخر لطفاااا

ابرو بالا انداخت و با شیطنت گفت : به یه شرط

لب رو هم فشار دادم و گفتم : چی ؟

_ این روزا یکم کلا فه م و عصـــبی ... اون حرفمم خب بی منظور بود ... ببخشید

لبام رو فرستادم تو و دست به کمر شدم و با کمی مکث گفتم : به یه شرط می بخشم

_ چی ؟

ســـمت کیفم رفتم و پولایی که از بانک گرفته بودم ، ســـمتش گرفتم و گفتم : قرضِ ... تا وقتی کار پیدا کنی

صورتش سرخ شد و با عصبانیت نگاهم کرد .
نگران بودم هر لحظه منفجر بشه ...

_ ببین اردلان ...

_ هیچی نگو لطفا

برگشت بره که خودمو کشیدم جلو و گفتم : صبر کن اردلان

و تند ادامه دادم : من می تونم همین حالاشـــم این پول رو بدم به عاطی و ازش بخوام حرفی به تو نزنه و می دونی که با یکم ا صرار کردن قبول می کنه ... پس مجبورمون نکن بـ هت دروغ بگیم و کاری خلاف میـ لت کنیم ... من و تو دوستای دیروز و امروز نیستیم و تا حالا هزاربار بهم کمک کردیم و بار اولمون نیست

سر برگردوند که گفتم : اردلان خواهش می کنم ... منم جای خواه...

با برگشتن عصبی سرش ، خفه شدم و سر به زیر ... !

wWw.Roman4u.iR

با فک کلید شده و عصبی گفت : تو هیچ وقت خواهر من نیستی و نمی شی ، فهمیدی؟

می فهمیدم ... !
فهمش راحت و ســـهل بود ، مثل فهم و باور اینکه اردلان هیچ وقت برادر من نمی شه و نخواهد شد !

از کنارم رد شد و بیرون رفت .
د ستم کنار بدنم افتاد و با شونه های افتاده به ا شپزخونه رفتم و پول ها رو روی کانتر پرت کردم .

با اعصاب خورد جوجه های بسته بندی شده رو برای یک ساعت هم که شده تو مواد خوابوندم و گوشـــت چرخ شـــده روهم با کلی پیاز مخلوط کردم و ورز دادم ...
اونقدر ورزشـــون داده بودم که قطع به یقین اگه زبون داشـــتن ، دهن به اعتراض باز می کردن !
مرغ ها و گوشت های اضافه رو تو فیریز کردم و تو یخچال گذاشتم .

کارم که تموم شد از اشپزخونه بیرون اومدم که چشمم به پول ها افتاد .

آهی کشیدم و برشون داشتم و به اتاق رفتم .

عاطفه همچنان خواب بود و ...

خوشبحالش ... !

نه بخاطر چیزی ، فقط و فقط بخاطر خواب راحتی که داشت !

عاطفه همیشــه خواب راحت داشــت ، چه تو خونه پدرش و چه حالا که خونه اردلان !

هیچ وقت ن شده بود عاطفه از نداری و نگرانی حرف بزنه و ا سترس چیزی رو داشته باشه ، همیشه داشت و دارا بود و یه دختر مرفه و بی درد واقعی ... !

وقتی اونطور از مشکلاتشون می گفت دلم می خواست گوش هام رو بگیرم و چشم ببندم و نبینم و نشنوم !

هم دلم نمی خواســـت اون حال عاطفه رو ببینم و هم دلم نمی خواســـت از اردلان و کم اوردنش حرف بزنه !

همیشـــه نگران این بود... نگران اینکه مبادا عاطفه از کمبودها و مشــکلات اردلان گله کنه و هم خودش رو و هم اردلان رو ناراحت کنه ... می ترسـیدم و سرم اومد !

پول ها رو تو کیف عاطفه گذا شتم و بی سر و صدا از اتاق بیرون اومدم که با اردلان رو به رو شدم .

غروب بود که به خونه برگشــتم و اولین چیزی که به چشـــمم اومد حال گرفته مادرجون بود .

wWw.Roman4u.iR

نگاهی اجمالی به در اتاق مامان و بابا انداختم ، حتم داشـتم که خونه هسـتن ولی به هیچ وجه دلم نمی خوا ست حد سی که تو سرم جولان می داد در ست از اب دربیاد .

کیف و سوییچ رو روی میز گذاشتم و سمتش رفتم که نگاهش رو ازم دزدید . بعید بود ... بعید بود من از بیرون بیام و سوالی ، حرفی نزنه ، محال بود تو اون هوا بیرون برم و بیام و برام اب یا شـربتی اماده نکرده باشـه ، محال بود و این محال حالا ممکن شده بود ... !

_ چیزی شده مادر ؟

_ نه مادر ، چی می خواستی بشه ؟

احمق و کودن بودم اگه بعد از اون همه سـال حرف چشـم هاش رو نخونم و دلیل لرزش دست های مهربونش رو ندونم .
و من احمق نبودم !

_ اولا دروغگو د شمن خدا ست ، خودتون یادم دادید ... در ثانی ، به من یکی نمی تونید دروغ بگید چون همونطور که شـما منو بزرگ کردید منم شـمارو بزرگ کردم ... پس بگید چی شده ؟

لبخند مصـــلحت امیزی زد و گفت : می دونی که یکم از خونه دور بمونم دلم می گیره ، وگرنه چیزی نشده

اخم کردم و گفتم : خیل خب نگید ... من هم می رم و از دلیل حال بدتون می پرسم

قدم سمت اتاقشون برداشتم که صدام زد ...

_ صبرکن مریم

برگشتم که اشک نشسته تو چشم هاش ، خار نگاهم شد .

_ از وقت

ی

اومد یه بند توبیخم کرد و بعدشم رفت تو اتاقش

پیرزنِ بچه شده دیدی ؟

wWw.Roman4u.iR

بزرگِ کوچیک شده ؟
گاهی وقت ها دلت از دیدنش ، ضـعف می کنه و گاهی دلت می خواد بمیری از ضعفش !

_غ...

با پشت دست اروم روی لب هام کوبیدم که می خواست حرف اضافه بزنه !

تو همون حال و با چشم هایی که دلش خون گریه کردن برای مظلومیت زن رو به روش داشت ، گفتم : چی می گفت ؟ چی می خواست ؟

سوالم احمقانه بود و جوابش روشنتر از روز ...

_ می گفت من بدت کردم ، من باعث شدم تو اینطور لجباز بشی و زبون دراز ... می گفت من خرابت کردم و لوس ، گفت تورو علیه ش تربیت دادم تا بشی سوهان روحش و قاتل جونش

پس سوهان روحش بودم ؟ قاتل جونش ؟
خدا ... تو فقـــــــط نگاه کن ، کاری نکنیا ، خودم هستم و قد خر هم زور دارم و می تونم تحمل کنم این حجم درد و بدبختی رو ... تو نگاهم کن !

اصلا می دونی چیه ؟! توام یکی ای عین بنده هات ، کپی برابر اصل . . . !
بنده هات به خودت کشیدن که فقط درد برای هم می سازن و کمک نمی کنن ، فقط نگاهت می کنن ... جالب اینه اخه ، ادعا می کنن هستن ! در ست مثل تو !

صدام رو انداختم جایی بین پس سرم و هوار کشیدم : چیکار کردم که سوهان روحش شدم ؟ چیکار کردم که شدم قاتل جونش ؟ چیکار کردم مگه ؟؟؟

با نگرانی و التماس انگشت رو لب و بینیش گذاشت و گفت : هیس ، ارومتر می شنوه

دست تو هوا تکون دادم و به همون بلندی گفتم : به درک بشنوه مگه ازش می ترسم ؟ اصلا می خوام بشن...

_ چی شده ؟ چرا داد می زنی مریم ؟

سمت مردی به نام پدر برگشتم ...

چشم ریز کردم و طلبکار گفتم :تازه می پرسین چی شده ؟

wWw.Roman4u.iR

دست هام رو از هم باز کردم و با تمسخر گفتم : هیچی نشده ، هیچی ... همه چی امن و امان ، گل و بلبل ...

و دیوانه وار جیغ زدم : به چه حقی زنت سر مادر من داد زده و توبیخش کرده ؟ به چه حقی ؟ هان ؟؟؟

زنت ! مادرم ؟

چم شده بود ؟

نمی دونم ... !

شبیه به مردی بودم که به ناموسش تیکه انداختن ، دست بلند کردن و حرمتش رو شکستن و حالا از زور غیرت و تعصب درحال انفجار !!!

_ مریم حرفی نزن که بعد پشیمون بشی

بیزار بودم ... بیزار بودم از این ثبات اعصـاب و ارامش پدرم ! کاش اون هم داد می زد و دفاع می کرد ، لااقل از زنش ، از عشقش ... اونکه دوستش داشت ... چرا پدر من هیچ وقت داد نمی زنه و کوتاه میاد ؟ چرا ؟

_ چه پشیمونی ؟ کدوم پشیمونی ؟ جلو چشمتون نسرین جونتون به مادرش توهین می کنه و بعد شما می برینش تو اتاق و ارومش می کنین ؟ بس نیست

؟ این همه حمایت پشـتیبانی و لاپوشـونی گندکاری ها و زورگویی زنتون بس نیست ؟ تا کی می خوایید همینطور ساکت بایستید و بذارید هرکاری که دلش می خواد بکنه و فکر کنه مالک و صـاحب و بقیه غلام زر خرید و حلقه به گوشش ؟ تا کی ؟؟؟

از پشت سر بابا با اون لباس خواب شیری رنگش بیرون اومد .
زیبا بود ... موهای طلایی و ابروهای قهوه ای که وقت پیوندخوردنشـون زیباتر از همیشه می شدن !
نسرین زیبا بود اما ... فقط ظاهرش !

دست به سینه و با تمسخر براندازم کرد .
همیشه همینطور بود ، از بالا نگاه می کرد ، به همه ، حتی منی که از وجودش به عمل اومدم !

_ خب ، بازم بگو

مسخره م می کرد ...

درسـت مثل خودش ، خود خودش ، با همون پرسـتیژ و همون نگاه و پوزخند براندازش کردم ...
تنها تفاوتمون لباس های تنمون بود !

wWw.Roman4u.iR

یعنی می شه یه روز ....
ولی نه الان وقت این فکرها نبود !
اخ که چه لذتی داشت شبیه مادرم بودن ! ولی خب فقط برای من !

_ من که حرفی ندارم ، ولی مثل اینکه پشـــت ســـرم و تو دل شـــما خیلی حرفا هست ، هوم ؟

دست هاش رو از هم باز کرد ، کم کم داشت عصبی می شد .
مثل خودم بود ، یا من مثل اون ، نمی دونم ! فقط اینو می دونم که هردو زود جوش و عصبی بودیم !

_ فکر می کنی ازت می ترسم که حرفام رو تو دلم بذارم و پشت سرت بگم ؟

پوزخند زدم و گفتم : شـــواهد امر این رو ثابت می کنه ... اینکه زورتون به یه پیرزن می ر سه و کم کاری خودتون رو توی سر اون می کوبید و توبیخش می کنید ، به چه معنی ؟ می شه لطفا برام توضیح بدید ؟

نیم نگاهی به مادرش انداخت و گفت : چون مادر تورو اینطور بار اورده ، یه دختر لوس و خودخواه ، دختری که فکر می کنه خیلی لجبازه اما فقط گستاخه

تموم توهین هایی که کرد ، بخشیدم به شب های تنهاییم تا سر فرصت براشون زار بزنم !

_ درسته ، مادر اینطور بار اورده اما نه من رو ، بلکه شمارو

لب هاش رو روی هم فشار داد که بابا توبیخ گر صدام کرد و دعوت به سکوت ... همه وقتش نبود !

_ تنها ا شتباه مادر این بود که ته تغاریش رو که شما با شی ، لوس و خودخواه بار اورد طوری که فکر می کنید از همه سـرترید اما من رو نه ! به من ادب و اداب یاد داد ، فهم و شعور ، قانع بودن رو یادم داد ...

و مغموم گفتم : همه اینا رو یاد داد تا نبود شـما برام سـهل و اسـون بشـه ... تا درک کنم مشـغله های بی موردتون رو ، بفهمم نبودتون رو ، که قانع باشـم به همین بودن غریبانه تون ...

بهم یاد داد با همه این ها مودب باشم و کمتر از شما به زبون نیارم و حرم

ت نشکنم

wWw.Roman4u.iR

قدمی سمتش رفتم و گفتم : ولی شما چیکار کردی مامان ؟ توبیخش کردی ، مثل یه بچه ... سـرش داد زدی ، جلوی شـوهرت ، کوچیکش کردی ، خردش کردی ، برای چی ؟ برای من ؟ بخاطر دخترتون مادرتون رو رنجوندین ... چرا مامان ؟

کاش مامانم همیشه همینطور وایمیستاد و به حرفام گوش می داد و من چراهام رو ازش می پرسیدم !

حرفی نزد ، می دونستم که اشتباهش رو قبول کرده اما ...
نسرین بود و غرورش ! محال ممکن بود اعتراف به اشتباهش کنه !

صدای گریه مادرجون مثل کشیدن ناخن رو دیوار ، گچ رو تخته ، رو اعصابم بود و مثل شمشیر زهرالود وسط قلبم فرو می رفت !

سمتش رفتم و دست های لرزون و یخش رو گرفتم .
هردو دستش رو با بغض ب*و*سیدم و مثل همون تربتی که بعد هر نمازش به پیشونی می چسبوند ، پشت دست هاش رو به پیشونیم چسبوندم ! مادرجون برای من تربت متبرکی بود که خدا از دل مهربونیش برام فرستاده بود !
دست دور شونه ش انداختم و همونطور که با خودم سمت در می بردم ، گفتم : هرچی بگید قبول می کنم ... من ... من را...

مثل مریض درحال جون دادن ، می لرزیدم !
مثل مرده درحال تلقین ... !

_ با فراز ازدواج می کنم

ریخت ... اوار شد !
قصر رویاها و ارزوهام تبدیل به ویرانه شد !

هرسه شوکه شده بودن ، حتی خودم ... خودم هم باور نمی کردم !
باورم نمی شد ولی شد ، ولی گفتم و خراب کردم با زبانی که بی موقع باز شد !

_ چی ... چی می گی مریم ؟ تو ... تو چطور ...

دست هام رو بیشتر به شونه هاش فشردم و نالیدم : مجبورم مادر .. مجبورم

دلم گریه می خواست ، گریه هایی که ترس از شنیده شدنش نداری ، ترس از دیده شدنش !

wWw.Roman4u.iR

سمت مامان برگشتم و تاری از تارهای طلایی ش رو قبله گاه نگاهم قرار دادم و گفتم : هرچی بگید قبول می کنم اما به شرطی که کار به مادر نداشته باشید ، ناراحتش نکنید ، بخاطر من ناراحتش نکنید

دلم می خواست بمیرم اما اینطور له شدنم رو نبینم !

ابرو بالا انداخت ! پیروز میدان شده بود و خوشحال !
ولی کاش اونقدر جوانمرد بود که ازم دلجویی می کرد و می زد رو شـــونه م و می گفت " عیب نداره " اما این ناپرهیزی ها از نسرین بعید بود !

چند قدمی در بودیم که گفت : کارت ها

سـمتش برگشـتم که گفت : کارت های بانکی و سـویچ دسـت من می مونه تا وقتی که مطمئن بشم رو حرف من حرف نمی زنی

خدا ... !

_ نسرین جان ...

دســـت بالا برد و نذاشـــت پدرم حرفی بزنه ، حالا که پدرم قصـــد دفاعی رو داشت مانع شد !

_ همین که گفتم ... کارت ، سوییچ

و کف دست سمتم گرفت .
شکسته بودم اما لازم نبود جار بزنم و به رو بیارم !

کیف پولم رو باز کردم .
دوتا کارت م رو همراه با سوییچ روی میز گذاشتم .
نگاهی بهشون انداخت و گفت : بقیه ش

می دونســـت ، خبر از تعداد کارت هام داشـــت چون با وجود تموم بی توجهی هاشون ، من احمقانه اطلاعات می دادم !

_ دست دوستمه ، به عنوان قرض

ابرو بالا انداخت و گفت : کدوم دوستت ؟

باور نکرده بود ، هه !

wWw.Roman4u.iR

من هم ابرو بالا انداختم و گفتم : کدومو می شناسید ؟

را ضی بودم ... از خودم را ضی بودم که می تونستم با درون ا شفته و خراب ، اینطور مقتدر و مغرور باشم .
ناپلئونی بودم که خودش رو می سوزوند اما تن به خفت دشمن نمی داد !

_ برای چی باید کارت چند میلیونیت رو به یه غریبه بدی ؟

_ برای من غریبه نیست ... درضمن برام میلیون هاش مهم نبود

اخم کرد ... ا ما پوزخند زد و گفت :از این به بعد می فهمی که مهمِ ... می فهمی

پشـــت بهم کرد و خواســـت بره که گفتم : اگه یه بار می رفتید بانک و موجودی حسابم رو چک می کردید می فهمید که من بیست و سه ساله به اون حساب دست نزدم و برام بی مصرف بوده ... من فقط از پولی که بابا بهم می داد خرج می کردم نه اونی که شما به قیمت تنها گذاشتنم ، ارزونیم می کردید

بغضم نزدیکتر شد و صدام از شدت و سنگینی کوبش قدم هاش به لرزه افتاد !

_ اون میلیون ها برام فقط چندتا صفر بودن

نموندم چرا که موندنم عواقب بدی به بار می اورد و شـکسـتنم رو به رخ همه می کشید .

تا سر خیابون نه من حرفی زدم و نه مادرجون !
من سر به زیر و شکست خورده ، اون زار و گریون ...!
نه حرف می زدیم و نه گله ای می کردیم ،
هردو به این سکوت مرگبار نیاز داشتیم !

به اولین تاکسی دست تکون دادم .
کمک کردم مادرجون بشینه و بعد تن خودم و دردهام رو جا دادم و در رو بستم !

نه به بیرون و مردم نگاه می کردم و نه به مادرجون و صـورت گریونش و نه به راننده ای که سنگینی نگاهش رو روی بارهای دیگه م انداخته بود .
سرم خالی اما پر بود !
نمی دونم گوش های من کر شده بودن یا عالم و ادم به یادواره شک ست چند دقیقه پیشم سکوت کرده بودن !

_ رسیدیم خانم

wWw.Roman4u.iR

رسیدیم ؟ کی من ادرس رو بهش داده بودم ؟ اصلا کی حرف زده بودم ؟
شاید باور نکردنی با شه اما من دو تا شده بودم ، دو مریم ! مریم هایی که یکی بودن و تو دل هم !
یکی مقتدر و یکی

شکننده !
مریم اول با راننده حرف می زد و ادرس می گفت بی اونکه به چند دقی

قه پیشش فکر کنه ولی مریم دوم ...
تو دل همون مریم نشسته بود و به دست های بهم قفله شده ش نگاه می کرد و اروم و بیصدا می شکست !

کیف پولم رو باز کردم .
تمام دارایی م یه تراول پنجاه تومنی و چندتا ده هزاری !

بعد از دادن پول ، مادرجون رو پیاده کردم و در رو بستم .
تاکسی نارنجی رنگ رفت و ای کاش دردهای منم می برد و تو ایستگاه و محله ای دورتر پیاده شون می کرد !

درو پشت سرم بستم و به قامت خمیده زنی نگاه کردم که ستون و عمودِ خونه امیدم بود !
زنی که بخاطرش تیشــه به کاخ ارزوها و رویاهام زدم تا هیچ وقت دیگه تاخته شدنش رو نبینم !

چادرش رو نامرتب روی مبل انداخت و سمت اتاقش رفت .
_ مادر

برنگشـــت ، نگفت جانم ، نگفت جان مادر ، نگفت جونم عزیزه مادر ... نگفت و ندید و رفت !

شالم رو از سر کشیدم و باز این ریشه هاش بودن که روی پوست گردنم کشیده شدن و سوزوندن و باز این دستم بود که به دادش رسید !
کاش کسی بود که تو اون لحظه و به وقت سوختنم به دادم می رسید !
سمت قاب عکسش برگشتم .
باباجونم ... پدربزرگ مهربونم !
دایی صادق همیشه خندونم !

" خدا گلچین است "

روی مبل اوار شدم ، صورتم پشت دست هام پنهون شد و بغضم ...

wWw.Roman4u.iR

لعنتی نمی شـکسـت و فقط چسـبیده بود به خرخره م و قصـد خفه کردنم رو داشت .

مانتوم رو گوشـه ای پرت کردم ، یقه تاپم رو که چندان هم کیپ نبود ، کشـیدم تا بلکه سرسوزنی از خفه شدنم کم بشه ...

اما بغضم با تمسخر

" زهی خیال باطل"ی رو نثارم کرد .

پاهام رو تو سینه جمع کردم .

به نیم ساعت پیش برگشتم ،

به حرفی که زده بودم ،

به حماقتی که کرده بودم ،

به شکری که خورده بودم ،

به ...

اخ لعنت بهت مریم ، لعنت بهت ... !

موهام رو به چنگ گرفتم و کشیدم ،

طوری که پوست سرم گزگز می کرد از سوزشش !

-چیکار کردم ؟ چیکارم کردم من ؟ چی گفتم ؟ چرا قبول کردم ؟ چرا گفتم قبوله ؟ چرا ... وای وای من ، سجاد ...

سجاد !!!

چرا احمقانه گفتم قبوله وقتی سجاد رو داشتم ، سجادی بود که دوستش داشتم و دوستم داشت ! سجادی که تنها مرد رویاهام بود ... تاج دارم بود و من ملکه ش !

چطور تونسته بودم به پادشاهم خیانت کنم و ندید بگیرمش ؟ چطور تونستم ؟

بیشـتر تو خودم جمع شـدم و موهام رو محکمتر کشـیدم و ارنج هام رو روی زانوم فشار دادم ...

بی شک غنی کردن اورانیوم و شکستن اتم تا این حد سخت نبود که من سعی در شکستن بغضم داشتم ! هرچند بغض من هم کمتر از اتم نبود !

شونه هام می لرزیدن و می لرزیدم و از شدت لرزش جسم و روحم مبل هم می لرزید و به نوبه خودش همدردی می کرد .

با فکر اینکه قراره به جای سجاد ، فراز دست هام رو بگیره ...

می مردم ، بی شک می مردم و خاکستر می شدم !

اگه این اتفاق می افتاد بی شک من کنار فراز فقط " مردگی " می کردم نه زندگی !

نمی دونم چقدر گذشته بود که عصبی شدم ، خسته شدم از اون وضع و حال ...

wWw.Roman4u.iR

با حرص و جنون اشک هام رو پاک کردم و موهای چسبیده به صورتم رو پس زدم .

بینیم رو با شدت بالا کشیدم ، بلند شدم ...

نمی ذا شتم ، نیاید می ذا شتم که بازیم بدن ، من رو معامله کنن ! نمی ذا شتم ... !

من مریم بودم ، دختری که تو تموم اون سالها و سختی ها دم نزد و تحمل کرد ، به جای نالیدن از دردهاش ، اون ها رو وزنه ای برای قوی تر کردن خودش کرده بود ! می جنگید و هیچ وقت نمی شکست !

من مریم بودم ... دختری که اگه می دونست جاده داره ناهموار می شه و قراره کسی تابلوی ایست بهش نشون بده ، خودش کنار می زد و اما نمی ذاشت کنارش بزنن !

مریمی که پا رو دلش گذاشت قبل از اینکه پا رو دلش بذارن ! قبل از اینکه کوچیکش کنن ، خودش رو کنار کشید تا غرورش حفظ بشه !

من مریم بودم و نمی ذاشتم شکستم بدن !

سمت اتاق مادر جون رفتم اما بین راه فرمان ایست از مغزم صادر شد و ایستادم .

+ کجا می ری احمق ؟ می خوای چی بگی ؟ بگی بیا فرار کنیم ؟ بیا بریم ؟ فکر می کنی فرار راه حل درسته ؟ می تونی با چند روز رفتن و غیب شدن همه چیز رو درست کنی ؟ شدنی ؟

- چیکار کنم ؟

+ هرکاری ولی فرار نه ! با رفتنت بدتر می کنی ، اتیش رو تندتر می کنی نه کمتر ، اگه می گی مریمی و قوی ، بمون و بجنگ ، نه اینکه مثل ترســوها فرار رو بر قرار بدونی و بری ! فرار راه حل خوبی نیســت مریم ... بمون ، بجنگ و دفاع کن از حقت

کاش وجدان بیخاصیتم زودتر از این ها بیدار می شد .
وقتی اون فکرها و ازخودگذشــتی ها تو ســرم جولان می دادن ، کجا بود این وجدان باشعور و منطقم ؟
دیر بود ، خیلی دیر بود این حرف ها که برام شعاری بیش نبودن !

در اتاق رو با شتاب باز کردم و بی توجه به صورت خیس و چشم های سرخش ، حرفم رو زدم ...

_ می ریم شمال

همه چراغ ها خاموش بود ، بی شک کل شهر خاموش بودن ،
و من از فکر فردای نامعلومم ، بیدار !

تنها کسی که پا به پام بیدار بود ، سجاد بود ... !

wWw.Roman4u.iR

_ چیکار کنم سَ ؟ سرم داره می ترکه ، کم مونده سکته کنم به خدا

_ مریم پا شو بیا پیش من ... چند روز اینجا باش ، باهم حرف بزنیم و دنبال یه راه چاره بگردیم

دوست داشتم برم اما ...

_ مادرجون چی سَ ؟ اونو چیکار کنم ؟ ولش کنم که اینا برن و بیان و حرصش بدن ؟ سَ مادر قلب درست و درمونی نداره ، یکی بود یکی نبود می زنه ، نمی تونم ولش کنم و خودم دمم رو بردارم و گورمو گم کنم ... نمی تونم سَ

با مکث و تاخیر نوشت
_ می دونم عزیزم به خدا می فهمم چی می گی اما اونجا موندنتم هم اشتباه

_ اره می دونم ... خودمم خریت کردم و سر لج انداختمشون ... اگه مادرجون نبود راحتتر می تونستم جوابشونو بدم و هرکاری خواستم بکنم اما پام گیره ، من بیشتر از خودم ، به خدا به فکر مادرجونم ... می ترسم طوریش بشه و اگه بشه من می میرم سَ

حتی از تصور نبودش تنم می لرزید و صورتم غرق می شد بین اشک هام !

_ خدانکنه ، اینجور نگو مریمم ، دلم می گیره

یعنی دل اونم مثل دل من بود ؟ مثل من از تصـــور نبود مادرجونم ، دلش از نبودن من می لرزید ؟
کاش که اینجور بود و اگه بود ... بی شـک من خوشـبخت‌ترین زن دنیا حسـاب می شدم !

_ سَ فکر کن را ضی شدم حتی بریم شمال ، با اون همه درد و خاطره ای که دارم را ضی شدم ببرمش شمال اما گفت نه ، گفتم خونه برادرت بریم ببینش ، می گه نه ... می گم بریم مشـــهد ، بریم زیارت ، باز می گه نه ... به خدا دیگه نمی دونم چیکار کنم ، خســـته شـــدم از این همه درد و بدبختی ... اختیار زندگیمم ندارم

بیچاره موهام ... !
نمی دونم اون شب چند بار به دار ا

ویختمشون !

_ مریم می خوای زنگ بزنم حرف بزنیم ؟ ها ؟

wWw.Roman4u.iR

و درســـت تو اون لحظه ، تو اون شـــب و روی همون مبل قدیمی من برای هزارمین بار به این باور رسیدم که " بدبختم " !
اونقدر بدبخت که حتی نمی تونستم تو بدترین شرایطم با مردی که نگرانم بود و سعی داشت دلداریم بده ، حرف بزنم و خودم رو سبک کنم !
کجان اون هایی که می گن زن ها فقط یه تلفن می خوان برای حرف زدن های چند ساعته ؟ کاش بودن و می دیدن زنی ، دختری این گوشه دنیا نشسته و توان حتی یه کلمه صحبت کردن یا نه ، توان گرفتن گوشی روی گوشش نداره !
شاید بگی استثنا هست ... اما من خسته بودم از مستثنی بودن ! از خاص بودن و عجیب بودن ! از تافته جدا بافته بودن ، خسته بودم !

_ نمی تونم سَ

این جمله کوتاه رو نوشتم اما در اصل نالیدم !

_ باشه عزیزم
_ شام خوردی ؟

شام ؟ ناهار هم نخورده بودم چه برسه به شام !

_ نه ... فقط یکم برای مادرجون غذای مونده داغ کردم که اونم به زور خورد

_ چرا نخوردی ؟؟؟

عا شق این بودم ... عا شق اینکه سر وعده های غذاییم حساس بود و عصبی می شد اگه می فهمید وعده ای رو جا انداختم !

_ میل نداشتم و ندارم ...تو چی ، خوردی ؟

_ نه بابا ... تازه می خوام بخورم

_ چرا اینقدر دیر ؟ حالا چی می خوای بخوری ؟ لابد بازم تخم مرغ ...

خنده ای فرستاد و نوشت ...
_ نه ماکارانی پختم ، رفیقامم هستن

خوشبحالش که رفیقی داشت تا دور هم جمع بشن !

_ نوش جونت ... برای منم باید بپزیاااا

_ چشم می پزم ... اونم پر پیاااززززز

wWw.Roman4u.iR

می دونست بدم میاد ... !

_ نخیرم ، پیاز نمی زنی من بدم میاد

_ مامانم میگه غذای بی پیاز مثل دختر بی جهازه

و من بی دلیل بلند زیر خنده زدم !
شاید بخاطر " مامانم می گه "ی بود که عادت دا شتم از زبون دخترها بشنوم تا پسرها !

_ دیوونه ... من می خوام دخترم بی جهاز باشه ، تو کارت نباشه

_ مگه باباش نباشه که دخترم بی جهاز باشه (ایموجی های عصبی)

دخترم ؟ دخترش ؟ دخترمون ؟
و چه لذتی داشت این جمع خانواده !

_ سَ

_ منو بیشتر دوست داری یا دخترتو ؟

سوالی که بی شک تموم زن های دنیا برای یکبار هم که شده از هم سر شون پرسیدن !

_ خب معلومه دخترمو

لب هام به بیرون برگشت ... حالتی که بهش " اویزون " می گن و حالتی که از منِ مریم بعید بود که بخواد اینطور بچه و لوس بشه !

_ خیلی نامردی پس

_ نخیر ... من فقط دخترمو دوست دارم اما مامان دخترمو عاشقم

و من تورا عاشقم مرد من !

_ الکی دیگه ؟

_ نه کاملا راستکی

و با فاصله چند ثانیه نوشت ...

_ مامان بچه هام ، دوستت دارم

wWw.Roman4u.iR

بچه هام ؟؟؟

از تصور چند لحظه ای خودم و سجاد و چندتا بچه حسی پیدا کردم که نمی دونم اسمش رو چی می شد گذاشت ،

ذوق ، شوق ، لذت ، عشق و یا نمی دونم چی !

مطمئنا اگه حتی دهخدا هم بود نمی تونست کلمه ای رو بیان کنه چون حسم ماورای تمام حروف و کلمات بود !

_ دیوونتم بابای بچه هاا

و واقعا دیوانه بودم که تو اون شـــب و با وجود گریه و زاری های چند ســـاعت پیشش و صورت خیس اون لحظه م ، اونطور بلند می خندیدم و می خندیدم و ... می خندیدم !

مادرجون زودتر از من بیدار شده بود و مشغول اماده کردن صبحانه ...

_ سلام ، صبح بخیر

بدون اینکه نگاهم کنه جواب داد .

پشت میز نشستم که نون و پنیر و بقیه خوراکی ها رو روی میز چید و نشست .

حرفی نمی زد و من این ســکوت رو پای حال بد دیروزش گذاشــتم غافل از اینکه دلیل دیگه ای داشت !

_ دیشب با کی حرف می زدی ؟
سوالی نگاهش کردم که گفت : بلند می خندیدی ... با کی حرف می زدی ؟

پس دلیل اون نگاه توبیخگر و اخم های درهم و سکوت سر صبحی ، سجاد بود !

قبل از اینکه حرفی بزنم خودش به حرف اومد ...

_ می دونی از این چیزا بدم میاد و دوست ندارم اما ...

نگاهم کرد و گفت : هیچ وقت ندیده بودم بعد اون همه بحث و دعوا اونطور بخندی و شاد باشی ... انگار نه انگار که اتفاقی افتاده ...

اخم تو هم کشید و ادامه داد : با اینکه از اون پسر خوشم نمیاد اما باید اونقدر عزیز باشه که تونسته تورو اونطور شاد کنه و بخندونه

wWw.Roman4u.iR

سـجاد همه هسـتی من بود ! سـجاد دلیل خنده م بود و اگه اراده می کرد دلیل گریه و ویرانیم می شد !
سجاد همون عمود و ستونی بود که اگه می لرزید و می شکست کل ساختمون اوار می شد !
سجاد عمود و ستون احساس من بود !

_ مادرجون باور کنید سجاد پسر بدی نیست ، ازش دفاع نمی کنم اما باورتون که هست ... بهش اعتماد دارم و مهمتر از اون دوستش دارم ، اونم دوستم داره مادر ... چندماه همو می خواییم و می شناسیم .. مادر سجاد پسر خوبیه ، باور کنید

و من چه مظلومانه می خواستم مرد عزیزم رو تو دل عزیزترینم جا کنم !

_ باشه پس برو پیشش

نمی دونم نون بود ، شـیرینی مربا بود یا اب گلو بود ، نمی دونم فقط می دونم یه چیزی پرید تو گلوم و دلیل سرفه م شد !
نمی تونستم باور کنم که مادرجون چنین حرفی زده باشه ، به گوش هام اعتماد نداشتم .

اروم که شدم گفتم : ما

در جو ....

_ وقتی می تونه وسط اون همه سختی و حال دیشبت ارومت کنه و بخندونه ، یعنی خیلی دوستت داره و براش

مهمی ... پس برو پیشش ، برو و بزار تا کمی اروم بشی

یعنی اونقدر عشـــق و علاقه ما تابلو بود که مادرجون با اون همه تعصـــب و اعتقاد و ایمان به این باور رسیده بود که ما می تونیم هم رو اروم کنیم ؟
چه رسوایی شیرینی !!!

_ من دوستش دارم و اون رو مرد رویاهام می دونم اما مادرجون من جایی نمی رم ... هرجا شما باشید منم هستم ، اگه قرار به رفتن هم باشه هردو می ریم

بلند شد و گفت : من هیچ جا نمی رم

دست به سینه نشستم و گفتم : منم همینطور

و به رفتنش خیره شدم .

wWw.Roman4u.iR

مادرجون رفت و من غرق در خوشی رسواییم شدم .
من عا شق سجاد بودم ! دو ستش دا شتم و این رو مادرجون هم فهمیده بود و قبول ... !
چی می تونست از این بهتر باشه ؟

بعد از جمع کردن میز به اتاق رفتم و سمت گوشی هجوم بردم .
با نیشی که از گشادی زیادش لبهام درحال جر خوردن بودن ، نوشتم ...
_ مادرجونم از تو خوشش اومده ، میگه بیام پیش تو تا اروم بشم

انلاین نبود اما مطمئن بودم اگه بخونه مثل من ذوق مرگ می شه !

نزدیک های ظهر بود و من درحال پخت غذا ...

با صدای ویبره گوشی روی میز برگشتم ،
با حدس اینکه سجاد پیام داده ، دو قدم فاصله رو دویدم اما ...
" فردا خونه باش ، فراز میاد دنبالت تا برید بیرون ... درضمن پس فردا هم وقت ازمایشتونه "

خدایا وقت خلقت و نوشـتن سـرنوشـت من حواسـت کجا بود ؟ چرا یه خط خوشی و هزار خط بدبختی نوشتی ؟ چرا خدا ؟ حواست کجا بود اخه ؟ چرا خوشی هام دووم ندارن ؟ حتی به اندازه یه روز !

شب بود ...
من و سجاد شب زنده دارهای همیشه !

_ سَ ...

_ جانم

کاش می شـد بگم ، بگم که قراره فراز بیاد ، مادرم مجبورم کرده باهاش برم بیرون و قراره حرارت تنش رو با فاصله یه دنده ، حس کنم ! کاش می شد بگم !

_ هیچی بیخی ... دیه چه خبر ؟

_ حرفتو بگو مریم

تجربه ثابت کرده بود وقتی می گه بگو یعنی باید بگم وگرنه اونقدر پیله می شه که خودم کلافه می شم .

wWw.Roman4u.iR

_ مامان گیر داده با فراز برم بیرون حرف بزنم ... من نمی خوام سَ

دروغ بود ؟ اینکه نگفتم قرار گذاشتن و بایدی رفتنم ؟
دروغ بود یا پنهون کاری ، نمی دونم ففط می دونم اصلا راضی نبودم !

_ نمی ری مریم ، فهمیدی؟ تو با اون پسره جایی نمی ری

اخ مرد خوب من کجای کاری که ساعتش هم تعیین شده !

_ مامان رو چیکار کنم؟ گیر داده بهم ک الا و بلا باید بری

_ مگه نمی گی نمی خواییش ؟

_ شک داری به حرفم ؟

_ نه مریم ... مریم

_ جان دل مریم

و چه لذتی داره جان دل رو پیشکش عزیزدل کنی !

_ باهاش برو

_ سسسسَ من می گم ازش بدم میاد تو می گی برو ؟ سَ من نمی تونم با اون تو یه ماشین بشینم و حرارت تن نحسش رو حس کنم ، دیوونه می شم سَ ، به خدا دیوونه می شم

چرا کسی نمی فهمید حالمو ؟!!

_ مریم ، باور کن می فهمم ، خودمم راضـــی نیســـتم اما برو مریم ، برو بهش بگو که نمی خوایش ، بگو کسی دیگه رو دوست داری ، بهش بگو

_ فکر می کنی نگفتم ؟ نگفتم کسی رو دوست دارم ؟ سَ من بهش گفتم یکی دیگه رو می خوام ، سَ من بهش ف*ح*ش دادم ، توهین کردم ولی بازم حرف خودشو می زنه

_ عجب اُسکُولیه پس

_ نه عزیزم اسکول نیست ، قاتل جون منه

wWw.Roman4u.iR

_ مریم به جون داداشـــم یه بار دیگه از مردن بگی جوری می رم که اســـمم نشنوی ، فهمیدی؟؟؟؟؟

داداشش ؟

راستی داداش سجاد کی بود ؟ چی بود ؟ چی ازش می دونستم ؟ اسمشو ؟ حسین ...

من از سجاد فقط اسم برادرش رو می دونستم و اون از من ...

سجاد چی از من نمی دونست ؟!!

من برای سجاد کتاب خونده شده بودم و سجاد برای من همون هندونه معروفی که هیچ کس خبر از توش نداشت !

و من چه عاشقانه عاشق مرد مجهول زندگیم بودم !

صبح با هزار فکر و حس هایی که از لحظه بیدار شدنم اماده باش شده بودن ، سمت خونه راه افتادم .

هیچ کس نبود جز تنهایی که همیشه و همه جا پذیرام بود !

دلم می خواســـت زشـــترین موجود دنیا به نظر بیام اما واقعا حوصـــله بحث و جدل دیگه رو با مامان نداشتم .

قرار بود ساعت ده بیاد تا ناهار رو باهم با شیم ولی ساعت نه بود که سر و کله نحسش پیدا شد .
اگه بخاطر تربیت و ادبم نبود ، هرگز در رو براش باز نمی کردم و می ذاشـتم تا ساعت ده همون بیرون بمونه و از گرما هلاک بشه و بمیره و من راحت شم از شرش !
+ از کی تاحالا ارزوی مرگ کسی رو هم می کنی ؟
اره ... من هیچ وقت ارزوی مرگ کســی رو نداشــتم اما تا دلت بخواد ارزوی مرگ خودم رو کردم !

_ قرار بود ساعت ده بیایید نه حالا

و با چشم به ساعت دیواری اشاره کردم .
پوزخند مسـخره ای زد و با بی قیدی تک دکمه کتش رو باز کرد و روی مبل لم داد و پا رو پا انداخت .

کاش چوماق و چوبی داشتم ! کاش سجاد نمی گفت باهاش لج نکن و جدی حرف بزن ! کاش ...
لعنت به این کاش های بی موقع !

ســمت اتاقم می رفتم که با پر رویی گفت : بهتره اول از من پذیرایی کنی بعد بری و حاضر شی

wWw.Roman4u.iR

نوکرش بودم یا خدمتکارش ؟

پوزخند زدم و گفتم : من برای بابامم چای نمیارم ، تو که جای خود داری

من برای بابام چای نمی بردم ؟

عجب دروغ شاخ داری !

_ اره خبر دارم همش ور دل اون مادربزرگتی و برات مهم نیســـت ننه با بات چیکار می کنن
اون مادربزرگم ؟ ننه بابام ؟

_ ننه ت شعور بهت یاد نداره که چطور حرف بزنی ؟

اها حقته ... بخور که نوش جونت شه ... هاهاها

به جلو خم شد و با اخم گفت : واسه من زبون درازی نکن دختر ، بد می بینی

ابرو بالا دادم و گفتم : اع ؟ چه جور بد می بینم ؟ لابد با کل کل و چهارتا درشتتر بار کردن ؟

پوزخند زدم و گفتم : این بچه بازیا واسه رمانا و داستاناس جناب

_ نه عمو جون من راه و روش خودمو دارم

منتظر موندم تا نمونه ای از روش هاش رو بگه ...

_ مثلا قراره بشی زنم ، زیرخوابم ، اون وقت هرکار دلم بخواد می کنم

شده تهی شی از هر چیزی ؟ حس پوچی کنی ؟ حس یه اشغال دور ریختنی ؟ حقارت و ضعف ؟
نسرین از این پسر دیده بود که می گفت به من علاقه داره و می خواست من رو با این ادم خوشبخت کنه ؟

سعی کردم خودم رو از تک و تا نندازم اما خب ...
تابلویی بودم چشمک زن !

_ تو هیچ وقت دستت هم به من نمی خوره پس بیخود خیال بافی نکن

wWw.Roman4u.iR

پشت بهش کردم تا به اتاقم برم و پناه بگیرم تا گورش رو گم کنه اما ...
نمی دونم الان بگم می تونی باور و تجسم کنی یا نه ...
تصـــور کن یه قبیله جنگجو تو یه کوهســـتان پناه گرفتن ، با چندین دیده بان و محافظ ...
یکی از دیده بان ها از دور لشکری رو می بینه که داره سمتشون میاد ،
داد می زنه و فریاد می کشه تا به گوش همه مردم قبیله برسه که آی مردم دشمن داره میاد ، که بهشون اماده باش بده ،
دقیقا این حس در من بود !
حس و حرارتی تو تنم پیچید که نو ید نزدیک شـــدن فراز رو به من می داد و نورون هام پیغام دفاع و برگشت به موقع یا شاید هم فرار رو می فرستادن اما با کشیده شدن دستم نتونستم بفهمم دقیقا مغزم چه فرمان و دستوری رو صادر کرد !

_ که نمی تونم دست بهت بزنم ، هوم ؟؟؟

گور بابای حسم ، گور بابای حرارت غیرعادی بدنم ، گور بابـــــــــــــای تمام نورون ها و پیغام هاشون ...
من چه می کردم با این خفت ؟ چطور به ســجاد می گفت دســتم به دســتش خورد ؟ چطور بگم سَ ، لمسم کرد ؟

تقلا برای رهایی کردم ، برای دفاع از د ست هایی که هیچ کس جز سجاد حق لمسشون رو نداشت !
خودم رو سرزمینی می دونستم که مالک و صاحب وجب به وجبم سجاده و حالا دشمنی به خاکش حمله کرده و قصد تصرفش رو داره !

_ ولم کن عوضی ، ولم کن اشغاااللل ... ولم کنننن

جیغ می زدم و زار می زدم به حال مردی که نبود و نمی دید اما بی شک اگه بود ...
وای که اگه سجاد بود ...
اما ای کاش سجاد بود !

_ خفه شـــو ببینم ... فکر کردی خبر ندارم چه مرضـــی داری ؟ تو نمی تونی با هیچ کس باشـــی و بعد واســـه من دم از عاشـــقی می زنی و ردم می کنی ؟ خر خودتی ، خر خودتـــــــــی

تو صورتم عربد کشید و من فقط جیغ زدم از حرارتی که هرلحظه داشت بیشتر می شد ...

_ خودم ادمت می کنم ، درست می کنم

wWw.Roman4u.iR

مثل کسی بودم که دست تو پریز کرده و از ولتاژ قویش می لرزه و جون می ده ! دا شتم حون می دادم از حرارت ، از گرما و حس هایی که عین لشکر سیاهی سـمتم حمله ور بودن ... می مردم از شـرم و تصـور نگاه غمگین سـجاد ! می مردم ...!

طبق گفته مغزم ، دست رو سینه ش گذاشتم تا خودم رو رها کنم اما ...

دریا ، صدای موج و باد پیچیده بین درخت ها ، خنکی هوا و ...

خودش بود ،

همون حس و همون حال !

خودخودش بودم و من ...

چی بودم ؟

نه زنده و نه مرده !

خاکسـتری بودم که با کوچکترین نسـیم و حتی با فوت بچه ای هم به هوا می رفت و از هم می پاشید !

سوخته بودم و سوختم !

برای بار دوم سوختم !

شده بودم شهری که تمام چراغ هاش خاموش شده و هیچ نور و حسی نداره !

ولی

نه ...

فقط تکه ای از شهر متروکم روشن بود ...

چشم هام !

چشم هام بیدار بودن و می دیدن و ثبت می کردن ...

و چه غریبانه رویاهام رو با اشـــک بدرقه می کردن ، درســـت مثل مادری که پسرش رو به دل دشمن می فرسته و می دونه برگشتی وجود نداره !

به عقب هولم داد و من ...

گفتم که فقط چشم هام کار می کردن .

به پشت روی زمین افتادم ...

خفت ، حقارت ، بیچارگی و درموندگی ...

دهخدا بیا ... بیا و من رو قاب بگیر و ببر به تمام دنیا نشـــون بده و بگو " مردم این زن اصل و اساسِ بدبختیِ که گفته بودم "

_ مالی نیستی ولی خب ، برای یه شب بد نیستی

رفت و در رو هم کوبید !

به همین راحتی !

همیشه له کردن و خراب کردن ، راحته ! مثل اب خوردن !

ولی وای به روزی که ساخت و سازی وسط باشه ... !

wWw.Roman4u.iR

چند سال طول می کشه ؟ با کمک چندتا مهندس و معمار و کارگر ؟ با چندین نقشه و چندین هزارمیلیارد مصالح ؟
هرچقدر که بود بی شـــک در برابر ســـاختن روح و نو پا کردنش ، هیچ بود ، هیـــــچ !

" خدا به من بگو تا کی بشکنم اینجوری ؟
باز یه درد تازه ، باز دلم می بازه ، بذار بمیرم یا باید بگیرم اجازه ؟ "

با جیغ مامان تکونی خوردم ، خفیف ، خیلی خفیف !
جونی نداشـتم که بخوام تکونی بخورم که اگه داشـتم از صـبح همونطور روی زمین

نمی موندم و خودم رو برمی دا شتم و می رفتم یه گو شه و به دار می اویختم و تموم می کردم همه چی رو

_ مریم ... مریم مامان ببینمت ؟

مریم ما مان ؟ حالا باید می گفت مریم ما مان ؟ حالا ؟ حالا که با خاک یکسان شده بودم ؟
غرورم ، شخصیتم به باد رفته بود و شده بودم مریم مامان ! هه ...

_ مریم ...

این مریم که این دوتا می گن ، من بودم ؟ شک داشتم !

چشم هام میلی برای باز شدن نداشتن اما گوش هام ...
می شنیدم صدای قدم هایی که شبیه به دویدن بودن !

_ مریم ... بابایی ، مریم جان چشمتو باز کن بابا

_ چش شده مرتضی ؟ چش شده چرا ... چرا ... مرتضی خون ... مرتضی چرا خون ... مرتضی

نگران من بود و مرتضی رو صدا می کرد ؟ کی تاحالا اینقدر نگرانم شده بود که صداش بلرزه و بغض دار بشه ؟ کی تاحالا بخاطر من مرتضی رو صدا زده ؟
خدایا ... چرا بنده هات مُرده پرستن ؟

_ نسرین جان اروم باش عزیزم ... برو ماشینو روشن کن ... برو عزیزم

wWw.Roman4u.iR

می بینی ؟ حتی وقت نگرانیش ،وقتی جلو چشـــمش دارم جون می دم و می میرم هم از گل نازکتر نمی گه به نسرینش !

به جای اینکه داد بزنه از نگرانی و بگه " برو ماشـــین رو روشـــن کن " اونطور با عشق ازش خواهش می کرد !

سجاد من ...

خدایا ســـجاد رو چیکار کنم ؟ حتما بفهمه باز یکی بهم دســـت زده و لمســـم کرده ، می ره ، مگه نه ؟

بگو نه ... خدایا تو رو به حق بنده های خوبت ، تورو به همون زهرایی که مادرجون صبح و شب می خوندش ، قسم ... خدایا سجاد نره !

بره می میرم خدا ، خدا سجاد بره می میرم !

خدا منو بکش ، جونمو بگیر ، نفسم رو بگیر اما نیار روزی که سجاد بره !

اخ سجاد ...

می ره ، می رفت ، سجاد بفهمه می ره ، می دونم دیگه ، می ره ... می ره !!!

از صـبح چندهزار بار این حدس عذاب اور رو ، این خیال زهرالود رو با خودم مرور کرده بودم و چندین بار خدا رو ســـوال پیچ کرده بودم و قســـم ایه و قران و بنده و پیر و پیغمبر داده بودم ؟

خدام دیگه کلافه شده بود ازم ... و من ...

اخ که داشتم می میردم !

سجادم ... خدایا سجادم !

کاش سجاد بودی ، کاش بودی و مثل تموم مردا از ناموست دفاع می کردی .
ناموس ...
ناموســش بودم ! خودش گفته بود " خانمم " ، " مامان بچه هام " خودش گفته بود ... همه مردا روی خانم و مادر بچه هاشــون غیرت و تعصــب دارن ! کاش بودی سجاد ... !
اون لحظه دلم یه جو ، به خدا که فقط یه جو مردونگی می خواســت ، یکی که یه جو مردونگی برام خرج کنه و ازم دفاع کنه تا اونطور زیر پا نیفتم و له نشــم ! تا اونطور وجب نشم ! کوچیک نشم !
داد زدم ، شــیون کشــیدم ، خودم رو زدم و با ناخن هایی که هربار با اواز و یاد سجاد سوهانشون می کشیدم و لاک می زدم ، به جون صورت و لبهام افتادم ! به جنون رسـیده بودم و می زدم و می شـکسـتم و هوار می کشـیدم تا باز خون دماغ شدم و بی جون روی کف سرد و سنگی افتادم و منتظر تا بمیرم و خلاص شم اما ...
اونقدر بدشانش بودم که حتی بیهوش هم نشدم !
بیدار بودم و هوشیار ... !
مثل داغداری که بعد از مرگ عزیزش خواب به چشــمش نمیاد ، بیدار بودم و مرور می کردم ارزوها و رویاهایی که ساخته بودم !
من ادم رویا بافی نبودم اما ...
خونه داشتم و یه اشپزخونه ... بزرگ نبود ، نقلی و کوچیک ... برای دونفر کافی بود !

wWw.Roman4u.iR

من بودم و غذایی که درحال پختن بود و دســـت هایی که از پشـــت بغلم می کردن ... سجادم !
من بودم و سجاد و خونه ای پر از عشق و احساس ، پر از شور و نشاط !
اما چی به روز خونه م اومد ؟ زلزله هزار ریشتری اومد و همه چیز رو اوار کرد . طوفان اومد و ته مونده رویاهام رو هم با خودش برد و من موندم و خرابه ای ویرون !

نمی دونم کی و بعد از چند دقیقه به بیمارستان رسیدیم ولی خوب یادمه دست هاش رو ! دست های پدرم رو !
دست هایی که نوازششون ، انگشت شمار بود !
دســـت هایی که همیشـــه حســـرتشـــون رو داشـــتم و با خودم هزاران هزار بار تصورشون می کردم که روی سرم می شینن و تا خوابیدنم ، نوازشم می کردن !

با صدای بلند مردی ، هوشیارتر شدم .

_ چی ســـرش اوردین ؟ فشـــارش می دونید روی چنده ؟ این دختر مگه چندسالشه که فشارش باید اینطور بالا بره و خون دماغ بشه ؟ هیچ می فهمید تا چه حد خطرناکه ؟ می فهمید ؟؟؟

خودتو عذاب نده دکترجان ! اروم باش !

این چیزها عادیه !

بی توجهی ، بی اهمیتی ، بی ارز شی ... ا صلا این چیزها برای من و خانواده م حساب نمی شد ، البته برای مامان و بابام بیشتر !

می دونی دکترجان ، چند سال پیش تصادف کردم خب ؟

ماشینم شد یه تیکه اهن پاره و پِرس شده !

می دونی چی شد اقای دکتر ؟

دستم شکست ، پام شکست ، می دونی سرم بیست و سه تا بخیه خورد و یه روز کامل بیهوش بودم اما دکتر ...

این زن و مرد نیومدن ! به خدا راست می گم ... نیومدن !

اخه می دونی ، کار داشتن !

یکشنبه بود و باید تا عصر محل کارشون می بودن !

می دونی ، کارشون خیلی مهمه ، خیلی ! بیشتر از من ... !

دکتر باورت می شـــه، تازه دو روز بود مرخص شـــده بودم و خونه رفته بودم که مادرم ر

فت سرکار ! باورت می شه ؟

من هیچی نگفتم اخه می دونستم مامانیم کلی کار شو دو ست داره و کلی هم من ر

و نمی خواد !

اره دکتر جان ... این چیزها عادیه برای من ، خودتو اذیت نکن !

wWw.Roman4u.iR

به لطف ارامبخشی که تزریق کردن ، تخت که نه ، اما غم خوابیدم !

سر به شیشه تکیه زده بودم و با خودم تک به تک جدول های سیاه و سفید کنار خیابون رو می شمردم ، تابلوها و نوشته ها و سردر مغازه ها رو می خوندم ... هرکاری می کردم که یادم بره ، فراموشم بشه ، پاک بشه و گورش رو گم کنه ، حتی برای چند ساعت اما چه کنم که خیال من همیشه باطل و زهیِ !

_ چرا زنگ نزدی اخه ؟ چرا نگفتی حالت بد شده ؟ ها ؟ چرا بابایی ؟

بابایی ؟
چند سالم بود ؟ شیش یا هفت ... عکسم رو می گم ، یادته ؟
اون عکســی که تو اتاقم و روی میز مه ، همونی که مامانم توش خندیده و خوشحاله ، اون رو می گم !
اخرین باری که گفتم بابایی ، همون موقع بود !
بعد از اون دیگه نگفتم ! اخه می دونی دختر خرس گنده که اینطور باباش رو صدا نمی کنه !
می دونی از اون سـال بود که هرکی لوس و با ناز حرف می زد ، بدم می اومد ، بد هم نه ها ، راستش حسودیم می شد !

حســودیم می شــد که می تونه باباش رو هر روز ببینه و بابایی صــداش کنه و براش ناز کنه و رو پاش بشینه و تاب بخوره و شیرین زبونی کنه !

می دونی چیه ؟ میدونی چرا تصور من زیادی قویه ؟

بخاطر اینکه زندگی من سرتا سر خیال و توهم !

مثلا بچه بودم و می خوا ستم بخوابم ، خودم رو تو بغل بابام تصور می کردم ، سرم روی پاش و د ستاش بین موهام ... من می خوابیدم روی مبل و اون بغلم می کرد و می برد و سرجام می ذاشت ، تازه ب*و*سمم می کرد !

یا مثلا مامانم ... هر روز بیدارم می کرد و موهام رو شــونه می کرد و می بافت و برام شعر می خوند ...

" دختری دارم شــاه نداره ، صــورتی داره ماه نداره ، به کس کســونش نمیدم ، به همه کسونش نمیدم ... "

مامانم می خوند و من می خندیدم و اون دوتا دندون های خرگوشیم بیرون می زد و مامانم ضعف می کرد و محکم بغلم می کرد و می گفت " مامانی فدات " می بینی ؟ زندگی من یه مشت خیال و توهم بوده !

من اگه تونســتم بیســت و ســه ســال این تنهایی و بی کســی و ســربار خاله و مادربزرگ بودن رو دووم بیارم به کمک همین خیالات بود وگرنه تا حالا هزارتا کفن پوسونده بودم !

با توقف ماشین پیاده شدم و با پاهایی که به زور خم و راست می شدن سمت ساختمون رفتم .

دستم رو گرفت و خواست کمکم کنه اما ...

wWw.Roman4u.iR

پسش زدم ، دستم رو کشیدم و خودم با پاهای خودم به راهم ادامه دادم !
زنی که سومین روز مرخصیم سرکار می ره چطور حالا می خواست کمک حالم بشه ؟
احمقانه بود !
یا من احمق بودم یا نسرین احمق بود ! البته ببخشید مامان نسرین جان !

با هر جون کندنی که بود به اتاقم رسیدم و باز اغوش باز تخت مهربونم !

چند دقیقه ای گذشته بود که هردو اومدن تو ...

کنار هم ایستاده بودن و به منظره زیبای ویرانی من نگاه می کردن !
بهم می اومدن ! برازنده هم بودن !
نسرین یه زن بلند قد و خوش سیما و چهره ، با اندامی متناسب و روی فرم ...
مرتضی ای بلند قامت با شونه هایی پهن و چهره ای مردونه و ریش های همیشه کوتاه ... با وجود چهل و هفت سال سن مثل یه جوون بر و بازو داشت و استایل ایده ال !

_ نمی خوای بگی چی شده بود ؟

_ مهمه ؟

نگاهی بهم انداختن ،
بابا خواست نزدیک بیاد که ...

_ لطفا

و با دست نیمه جونم ، علامت ایست دادم !
می بینی ؟ تا این حد بدبختم !

_ مریم جان ، تو تنها بچه مایی ، چرا باید مهم نباشی ؟

نیم نگاهی به ن سرین انداخت و ادامه داد : در سته کدورتی ه ست اما باباجان هیچ کدورتی نمی تونه رابطه پدر و مادر و دختری رو خراب کنه ... تو عزیز ما...

_ عزیزتونم ؟ لابد ج*ی*گ*ر گوشته تون هم هستم ؟ ... جالبه !

باور کن نا نداشتم اما بلند شدم و نشستم .

_ چقدر عزیزم ؟ اونقدر عزیزم که بخاطر پولدار و دارا بودن یکی ، می خوایید شوهرم بدید ؟ می خوایید معامله م کنید ؟ با پول ؟ ... صادقی تو هزار هزار تا

wWw.Roman4u.iR

سکه بزن پشت قباله دخترم منم می فرستمش تا زیر خواب پسرت شه ... یر به یر ... اره ؟؟؟

_ خفه شو

هه ... نمردم و اخم و صدای بلند بابام شنیدم !

ارنج به زانو زدم و د ست تو موهام فرو کردم ... خون های خ شک شده روش بدجور روی اعصابم بودن !

_ اینارو من نمی گم جناب پدر ... اینارو من نمی گم اقای پدر

از بین دست نگاهشون کردم و ادامه دادم : می گید عاشقمه ؟ فرازو می گم ... دوستم داره ؟

حرفی نزدن ...
دست به صورتم کشیدم و گفتم : امروز اومده بود ... می دونید چی بهم گفت ؟

چهره عاشقانه به خودم گرفتم و گفتم : گفت ادمت می کنم ، درستت می کنم ... گفت مریضی ، گفت نمی تونی کسی رو دوست داشته باشی ...

همه وجودم ، سلول به سلولم ، حتی بغضم ... سکوت کرده بودن و اروم سرجاشون نشسته بودن ...

تو چشم های بابا نگاه کردم و گفتم : به من گفت زیرخواب ... می فهمی بابا ؟ گفت زیرخواب

منتظر نموندم تا غیرت و تعصب و عصبا

نیت و هر حس دیگه ای که برام حکم نوشداروی پس از مرگ سهراب رو داشت ، ببینم .
سمت مامان برگشتم و گفت

م : به من گفت مالی نیستی ، گفت برای یه شبش بد نیستم

بغضم تکونی خورد و صدام لرزید ...

ـ می فهمی یعنی

wWw.Roman4u.iR

چی ؟ می فهمی مامان ؟؟؟

دســـت تو هوا تکون دادم و کلافه و مغموم نالیدم : نه ، نمی فهمی ... نمی فهمی

و غریدم ...

_ نمی فهمی چون شـــوهرت ، مرتضـــی جانت ، کمتر از گل بهت نگفته ... نسرینم ، عزیزم ، خانم ، جانم ... ولی من چی ؟ من رو می خوایی بدی دست کی ؟ د ست یه ه*ر*ز*ه ای مثل سعید ؟ ... اخ گفتم سعید ، یادتونه ؟ یادتون می خوا ستید منو بدید بهش ؟ چند سالم بود ؟ ... اها سیزده سالم بود ، فقط سیزده سالم بود و شما می خواستید با حرف یه مشت احمق ظاهر بین ، اینده و زندگی من رو تباه کنید بعد حالا اومدید و بابا جان و مریم جان راه انداختید ؟ اره ؟

دیدی تو روضـــه ها و مرثیه خوانی ها ، یهو جمع زیر گریه می زنن و صـــدای گریشون تو هم می پیچه ؟
درون منم اونطور بود ! هرکدوم از سیستم ها و سلولها و نرون ها و گلبول ها و عصـــبها و درد و مرض هام گریه می کردن ، زار می زدن برای مصـــیبت ها و تنهایی هام

_ می گید زنگ می زدم ؟ چه جوری ؟ چه جوری زنگ می زدم وقتی ده ســاله تلفن دستم نگرفتم و حرف نزدم ؟ هان ؟ چه جور خبرتون می کردم ؟

ا شک هام رو با د ست مشت شده پاک کردم و به " اروم باش " گفتن بابا توجه نکردم و گفتم : اصلا ، اصلا اگه زنگ می زدم ... اگه زنگ می زدم می اومدید ؟

سمت بابا برگشتم و گفتم : می اومدی بابا ؟

سمت مامان برگشتم و گفتم : می اومدی مامان ؟

چونه بالا انداختم و نالیدم : نچ ، نمی اومدید ... می گفتید کار دارم ، ســرم شلوغه ... نمی گفتید ؟؟؟

چی تو چشم نسرین برق می زد ؟
نمی دونم ! یا شاید هم نمی خواستم بدونم و باور کنم !

روی تخت دراز کشیدم و پشت بهشون کردم.

_ من با صاد...

wWw.Roman4u.iR

_ لازم نکرده ، نمی خواد با کسی حرف بزنید ... خودم حلش می کنم

و با صـــدای لرزون گفتم : مثل تموم مشـــکلاتی که خودم تنهایی حل کردم ... بدون شما

_ ولی نمی شه ! من نمی تونم وایستم و ببینم که ...

دلم می خواست صداش رو بشنوم ، عاشق صداش بودم اما اون لحظه اولین چیزی که نمی خواستم همون صدا بود !

_ گفتم خودم حلش می کنم

عصبی گفت : چه جور ؟ چه جور درستش می کنی ؟ ها ؟

_ فردا وقت ازمایشِ ... اون موقعه

هردو همزمان گفتن : ولی تو حق نداری بری

هم بهم می اومدن ، هم تفاهم داشتن و هم همصدا و همدل بودن !

_ ولی من می رم و هیچ کسم نمی تونه جلوم رو بگیره

مطمئن بودم قدمی سمتم اومده !
اینو من نمی گفتم ، حس لعنتیم می گفت !

_ ولی می دونی که من می تونم

برگشتم ...
عاشقش بودم ، عاشق ابروهاش ! ... وقتی عصبی می شد زیادی از حد قشنگ می شدن !

_ ده ســـال پیش جیغ زدم و داد زدم تااز خودم دفاع کنم ، نبودید ... وقتی هم اومدم حرف بزنم و بگم که بی گ*ن*ا*هم و کاری نکردم ، زدید تو دهنم و گفتید بیحیایی نکنم و خفه شـــم و بذارم هرکی هرچی دلش می خواد بگه ... ولی حالا ...

نیم خیز شدم و ارنج هام تکیه گاهم ...

سر به بالا و پایین تکون دادم و گفتم : بالا برید ، پایین بیاید من می رم

wWw.Roman4u.iR

دوباره صـاف دراز کشـیدم که گفت : خب می خوای چیکار کنی ؟ می خوای انتقام بگیری ؟

پودخند زدم و گفتم : نایی ندارم راه برم ، انتقامم کجا بود

_ پس چی ؟

بمیرم برای ناراحتیت مامانم !
_ نمی دونم ، نمی دونم مامان اما بالاخره یه راه پیدا می کنم

ملتمسـانه نگاهش می کنم و می گم : خواهش می کنم اینبار بذارید هرغلطی دلم می خواد بکنم ... خواهش می کنم

هیچی نگفت ، حرفی نزد . فقط نگاهم می کرد که بابا دسـتش رو گرفت و رو به من گفت : باشـه هرطور که تو می خوای ، فقط امیدوارم اسـیب دیگه ای به خودت نزنی

من هم امیدوارمی گفتم و رفتن !

برخلاف ادعا و خوا سته م ، نمی دونستم چه غلطی کنم ! چطور حال اون فرازِ گراز رو بگیرم !
ادم کینه ای نبودم و همیشه سعی کرده بودم خوب با شم و مهربون ، بدی رو با بدی جواب ندم اما فراز ...
فراز بدی نکرد در حقم ، در اصل له م کرد ! نابودم کرد ! خاکسترم کرد !
حرفاش مثل خره تو مغزم افتاده بودن ... بی انصـاف ها انگار دندون داشـتن و ذره ذره وجودم رو می جویدن و تکه تکه می کردن !
دلم برای سجاد تنگ شده بود ، دلم می خواست باهاش حرف بزنم ... !
اصلا صدای سجاد چه جور بود ؟ بم و مردونه ؟ ... حتما همینطور بود !
سجاد من مرد بود !

تو خودم مچاله شده بودم و از پرده توری اتاقم به ا سمون نیمه تاریک نگاه می کردم و با سرانگ شتم روی تخت خطوط و شکل های نامعلوم می ک شیدم ...
شاید هم ا شفتگی و پیچ در پیچی فکر و ذهنم رو روی ورق پارچه ای تختم ، به تصویر می کشیدم !

گوشیم روشن شد و لرزید .
بدون بلند کردن سرم ، چشم بالا کشیدم و ...
عاشق عکسمون بودم !
عکسی که به ظاهر خودم بودم اما پس زمینه عکسم ، سجاد بود !
دلم می خواست پس زمینه م باشه ، پشتم باشه ، تکیه گاهم ... !

wWw.Roman4u.iR

من این تصویر و خیال رو از سجاد برای خودم ساخته بودم !

بین دایره های سبز و قرمز چشمک زن نمی دونستم کدوم رو انتخاب کنم ....
درست مثل مامور خنثی کردن بمبی که نمی دونه کدوم سیم ، اصلی و باید ق

طع بشه !
با قطع تماس ، نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم .

_ سَ ، با چه امیدی به من زنگ می زنی ؟

اینبار کوتاه ، در حد هشدار یه پیامک ، گوشی لرزید .
" کجایی ؟ چی شد ؟ بیا نت حرف بزنیم "

می رفتم چی بهش می گفتم ؟ می گفتم بابای بچه های اینده م ، امروز مردی غیر تو لمسم کرد ؟ نفس مردی غیر تو با نفس هام یکی شد ؟ بدنم با نزدیکی مردی دیگه ، گر گرفت ؟؟؟ ... چی می گفتم ؟ چی داشتم بگم ؟
ولی خب ... دل من گوش به فرمانش بود ! اگه می گفت بیا یعنی باید می رفتم ... باید !!!

_ سلام مریم ... خوبی ؟ چی شد ؟

_ سلام ... به خوبیت ، تو خوبی ؟

_ اره خوبم فقط یکم خسته م ، دلم می خواد فقط بخوابم
_ چه خبر ؟ چی شد ؟

کاش یادش نبود !

_ هیچی ... نرفتیم بیرون

میخوا ستم دروغ بگم ، بگم رفتیم و چیزی نشد و یه مشت اراجیف دیگه ولی نتونستم ! من نمی تونستم به سجاد دروغ بگم ... هیچ نسبتی غیر اینکه عاشقش بودم و عاشقم ، نداشتیم اما من ... تعهد داشتم ! به دلم ! به مردی که به من اعتماد کرده !

_ جدی ؟؟؟ ... چرا ؟ چی شد مگه ؟

گفت خسته س و تازه خونه رسیده ... مادرجون می گفت زن باید یاد بگیره وقتی شوهرش از بیرون میاد و خسته س ، مراعاتش رو بکنه و حرفایی نزنه که خستگیش رو بیشتر کنه !

wWw.Roman4u.iR

_ هیچی ... اومد یکم بحث کردیم بعدم گورشو گم کرد

شاید دروغ باشه اما خب بهتر از اونکه خستگیش هزار برابر شه !

_ بحث چی ؟ مریم بگو ببینم چی شده ؟ همه رو بگو

_ سَ ... برو یکم استراحت کن بعد بیا حرف بزنیم ، باشه ؟

_ من خوبم ، تو بگو ببینم چی شده

کلافه نوشتم : سَ جان ، من که فرار نمی کنم ، برو بیا ... من هستم

_ باشه ... اومدم همه رو باید بگیاا

_ چشم می گم ... خوب بخوابی ، فعلا

_ قربون چشمات ، بابای

گوشـــی رو کناری گذاشـــتم و زار زدم برای دروغی که باید ســـرهم می کردم و تحویلش می دادم ...!

نمی دونم کی و چقدر خوابیده بودم که چیزی زیر دستم شروع به لرزیدن کرد .

گوشی ... ؟

وای سَ ... اه !

خواب از سرم پرید و مثل سربازی که خواب مونده بود و ساعت پستش گذشته بود !

_ سَ ببخشید خوابم گرفته بود

ایموجی قلب داد و نوشت : فدای سرت

_ خدانکنه اقاهه ... خوب خوابیدی ؟

_ اره ولی فکر کنم تو بهتر از من خوابیدی (ایموجی خنده)

خندیدم و نوشتم : خب دیدم اقامون خوابه ، منم خوابیدم (زبون درازی)

_ ولی من که ندیدمت ، کجا خوابیده بودی ؟

wWw.Roman4u.iR

یه تصویر کوچولو و ... باز سقوط ازاد قلب من !

از اون خنده هایی که چال کنار لبم رو به رخ می کشید ، نو شتم : دیوونه ی پر رو

_ می دونی چیه ؟

همونطور که چونه بالا مینداختم نوشتم : نچ

_ دوستت دارم

فکر کنم قصد کشتم رو داشت !
ولی نه ... هر دوستت دارم های سجاد برای من اکسیر جوانی و زندگی بود !

_ می دونی چیه سَ ؟

_ می دونم ... دوستم داری (خنده)

خندیدم ...

_ اولا عاشقتم ... دوما یه چیز دیگه می خوام بگم

_ چی ؟

اب دهن قورت دادم و روی تخت جا به جا شدم ...
لب هام روی هم گذاشتم و نوشتم : می دونی سَ فکر کنم مریض شدم ، یا دیوونه ... اخه با تو که حرف می زنم عین بچه ها یا لب و لوچه م اویزون می شه یا همش خودم رو لوس می کنم ... تازشم ، من اصلا از ب*و*س و ایموجیش بدم می اومد ولی همش دارم استفاده می کنم ... مریض شدم نه ؟ (ناراحتی)

_ نچ ، مریض نیستی

لبم اویزون شد و نوشتم : پس چیه ؟

_ می دونی ادما جلوی معشوقه شون اونی می شن که هستن ، واقعیتشون ... همین

حالت متفکر گرفتم و نوشتم : هوم ، یعنی الان من تو واقعیتم اینقدر لوس و بچه م ؟

wWw.Roman4u.iR

_ اره اما فقط برای من ... جلوی کس دیگه ای هم اینطور می شی ؟

_ خب معلومه نه ، ا صلا بدم میاد وقتی زن برای شوهرش لوس بازی درمیاره یا عسیسم و اجبجم میگه

و بلافاصله نوشتم : خاک تو سرا بهم توله می گن ... اخه اینم شد عشق بازی ؟ بهم ف*ح*ش می دن ... ملت خل شدن به خدا

فکر کنم خندید !
اخه دلم یه جور شـد و ناخوداگاه لب زدم " فدای خنده ت " ! شـاید هم توهم بود و دیوانگی !

چندتا خنده فرسـتاد و گفت : اتفاقا دوسـتم و زیدش بهم می گن توله (و باز خنده)

خندیدم و نوشـتم : خلن دیگه ... اصـلا خودمونو عشـقه که هیچیمون به هیچ کی نرفته ... والا

_ اوهوم ... مریم ...

و باز این جون ناقابل من بود که پیشکش شد !

_ اینکه مثل هیچ کدوم دخترا نیستی ، خیلی دوست دارم ... تو با همه فرق داری ، دخترا از نظر من احمقن و خیالباف و توهمی ... ولی تو نه ، تو فرق داری و همینم باعث شده دوست داشته باشم

هیچ مدرک و مدال و تندیسی به پرافتخاری این چند جمله برای من نبود !
همین که برای سجاد خاص بودم برام خیلی خیلی باارزش بود !

_ منم دوستت دارم چون هم مهربونی ، هم مردی ، هم جذابی و هم عشقمی

کاش عاطی بود تا می دید منم حس و علاقه حالیمه و می تونم عا شقانه حرف بزنم و بشنوم !

_ مریم ، یه چی بخوام نه نمی گی ؟

_ جانم ، بگو

_ عکس می خوام ...دلم برات تنگ

ده به خدا ، می خوام ببینمت

wWw.Roman4u.iR

شنیدی طرف می گه دلم ریش شد ؟
اون لحظه دل من هم ریش شد ، هم سوخت ، هم جزغاله شد و هم خاکستر !

اگه می تونستم بی دردسر و بدبختی برم بیرون ، اگه می تونستم ادم هارو نادیده بگیرم ، الان سجاد به جای عکسم می گفت بریم بیرون ، نه عکس !
بغضم گرفت و نوشتم : باشه صبر کن

دلم می خواســـت عکس جدید بدم ، همین الان یهویی اما نمی شـــد ! نمی خواســـتم قیافه گرفته و ناراحتم رو ببینه بخاطر همین هم عکســـی از لپتاپ به گوشیم فرستادم و بعد به سجاد ... !

بعد از چند لحظه ، نوشت ...
_ ای جونم ... چه خوشگله (و چندین قلب و چشم قلبی)

نیشم تا بناگوش و اون ور گوش ، باز شد :)

_ فداااات

_ خوشگل سَ

هر زنی با این جمله کوتاه همســـرش ، حس ملکه بودن رو پیدا می کنه ! حس مهم و باارزش بودن ! حس دیده شـدن ! حس عزیز بودن و مورد توجه بودن ! و هزار حس خوب دیگه !
ولی ...
هیچ زنی ، هیـــــــچ زنی به خوشبختی من نبود !
خوشبخت من بودم که سجاد رو داشتم ! ... فقط من !

_ موهات خیلی خوشگله ، مشکی مشکیِ (قلب و چشم قلبی)

به عکســـم نگاه کردم ... تقریبا جدید بود ... ســـرپا بودم و همه موهام رو یه طرف روی شونه هام ریخته بودم که بلندیشون تا روی شکمم بود و پرپشتی و حجمش هم کاملا مشخص بود ... موهام واقعا زیبا بودن و دوست داشتنی !

_ اره ولی می خوام یکم کوتاه کنم ، شـــبا عادت دارم باز بذارم ، می مونه زیرم کشیده می شه (گریه)

ایموجی عصبی فرستاد و ...
_ کوتاه نمی کنی ، فهمیدی؟؟؟

wWw.Roman4u.iR

باز لبم برگشت !

اگه این لوس شدن ها بخاطر سجاد بود ... می خوام تا ابد لوس باشم و بچه !!!

_ چشم ... بداخلاق

_ افرین خانمم (زبون درازی)

بالاتر از عاشقی و دیوونگی و دوست داشتن چی بود ؟ ... من همون !

_ مریم ... نمی خوای بگی امروز چی شد ؟ چی گفتین بهم ؟

لعنت بهت فراز ، لعنـــــــت !

_ سَ بیخیال شیم؟

_ نه ... بگو بهم

_ سَ

_ مریم من حق دارم بدونم یا نه ؟

حق داشت ! خیلی هم داشت !

_ اره ، ولی باور کن چیز خوبی نبود که بخوام تعریف کنم

_ خب چون بدِ من هم باید بدونم چون حقمه و از این بدی و ناراحتی سهم دارم

ولی من دلم می خوا ست تموم بدی ها بشه مال من و خو شی ها و خنده ها ، تمام و کمال بشه مال اون !

_ مریم بگو ... بگووووو

با شرمندگی که حد نداشت ، نوشتم : سَ دستمو گرفت

+ خاک تو سرت با این طرز حرف زدن و خبردادن ... به تو بگن خبر مرگ کسی رو بده ، خاااکککک

هیچی نگفت ، هیچی ننو شت و چشم من خشک شد به ا سمش و جایی که باید می نوشت " درحال تایپ ... "
اما چشمم خشک شد و خبری نشد !

wWw.Roman4u.iR

_ سَ به خدا من نمی خواستم ، به زور بهم ...
_ سَ ببخشید ، معذرت می خوام ، خب ؟
_ سَ ...

سَ بود و نبود ! می خوند و جواب نمی داد !
نکنه مثل خودم داشـــت تصـــور می کرد و اون لحظه شـــوم و نحس رو برای خودش تصویر می کرد و من رو ...
وای من اگه چنین چیزی اتفاقی می افتاد ... وای من !

_ سَ باور کن من مقصر نبودم

شده بیخبر از کسی باشی و هزار بار صفحه گوشیت رو خاموش و روشن کنی ، صـــدبار چک کنی پیام و انلاین شـــدنش رو ... و یکهو ببینی اومد ؟ نفس راحت می کشی ، خوشحال می شی ، اروم می گیری ...!
حال منم همین بود !
با درحال تایپش اروم گرفتم اما می دونی ...
فکر محتوا و متن پیامش دیوونم می کرد !

_ باور می کنم

شل بود ؟ یا من اینطور حس کردم ؟

_ سَ ببخشید

_ اینطور نگو

اشک هام بارید ... بیچاره چشم هام !

_ چرا اول جواب ندادی ؟ ناراحت شدی اره ؟ فکر کردی تقصیر منه ؟ اره سَ ؟

_ نه ... گوشی از دستم افتاد

د ست روی دهنم گذا شتم تا صدای شکست بغض و هق هقم بیرون نره ... صدای شکست دلم !
سجاد عزیزِ من ... !
خدایا ... چرا ؟ چرا باید اینطور بشه ؟ چرا باید من و سجاد اینطور باشیم ؟ چرا خدا ؟

wWw.Roman4u.iR

_ ببخشید س... ببخشید ... به خدا می خواستم یه کاری کنم اما نمی تونستم ، نمی دونستم چیکار کنم

_ هیچکی نبود ؟

_ نه ، تنها بودم ... دلم می خواست کاری کنم اما نتونستم

قلبم با هر تیری که می کشید ، آسمون چشم هام رو بارونی تر می کرد ... !

_ کاش یه کاری می کردی ، کاش بودم مریم

من هیچ کاری نکرده بودم ، تنه خشکی بودم که تبر می خورد و نمی تونست کاری کنه ... هیچ کس نبود ، سجاد هم نبود ا ما همین یه جمله ، همین حمایت و حرف برای من کافی بود !
قانع بودم یا احمق ؟!
هرچی که بودم ، رضایتبخش بود برای خودم !

_ گفتم بیا مریم ، گفتم بیا پیش من ، نیومدی ، موندی ... حالا می بینی چی شد ؟؟؟ ... لجبازی دیگه ، لجباز

از توبیخ و عصبانیتش گریه م گرفته بود و از لجباز گفتنش ، خندم !
به خدا که دیوونه شده بودم !
_ معذرت می خوام ... ببخشید

_ چی رو ببخشم اخه ؟ نگو هی ...
_ فردا روچیکار کردی؟ کنسل شد دیگه ؟

_ نه ... می خوام برم سَ

گوش هام زنگ زد ، فکر کنم داد می زد !
دُز توهمم بالا رفته بود !!!

_ بری چه غلطی کنی ؟؟؟ چیکار می خوای بکنی ؟ ... نمی ری ها مریم ، فهمیدی ؟ نمی ری

_ ولی سَ می خوام برم و تلافی کنم ، از اینکه اونطور بی دســـت و پا برخورد کردم از خودم بد

م میاد ... می خوام تلافی کنم

_ چه جور ؟ چیکار می خوای کنی ؟

wWw.Roman4u.iR

_ نمی دونم ولی قطعا مثل این رمانا ماشینش رو خط خطی نمی کنم ، شربت و معجون به خوردش نمی دم و کل کل هم نمی کنم

می خواستم بخنده ، شوخی ای کرده باشم اما ... نشد !

_ نرو ، میگم نرو بگو چشـــم ... اخه بری چی بگی ؟ تو که بهش همه چیو گفتی ، ول نکرده ، حالا بری چیکار کنی ؟ ارزششو نداره ، نرو

_ نه سَ ، می رم ... نرم دیوونه می شم

_ د می گم لجبازی دیگه ، لجباز ، یه دنده

و من عاشقتم !

_ می گن قرص بخوری ازمایش نمی گیرن ... خب منم قرص می خورم

ایموجی عصبی فرستاد و ...

_ مریم بفهمم کاری کردی یا بلایی ســر خودت اوردی ، من می دونم با تو ها ...

تهدیدهاشم خوشمزه بودن !
چقدر دلم می خواست بود تا بغلش می کردم و ب*و*سه بارون !

تعجب نکن ... دیوونه ها و
کارهاشون تعجب نداره !

_ نه یکی دوتا می خورم ، همین

_ اخه فکر می کنی با این کار حالشو می گیری ؟

با لبخند نوشـــتم : اره ... اینکه تا اونجا بکشـــونمش بعد بگم قرص خوردم و ازمایش نگیرن ، به حد کافی ر...دن بهش (خنده و نیش باز)

از تصور قیافه اون لحظه فراز خودم پوقی زیر خنده زدم .

_ دیوونه ای دیگه ...ولی من باز می گم نرو

لب رو هم فشار دادم و کج کردم ...

wWw.Roman4u.iR

_ سسسَ اذیت نکن دیگه ... تو ازمایشگاه و جلو مردم که نمی تونه کاری کنه ، پس نگران نباش ، باشه ؟

_ من فقط نمی خوام تو چیزیت بشه ، همین

_ الهی فداااتتتتت

و بلافاصله نوشتم ...
_ دلم می خواد بودی تا بغلت می کردم و کلی ماچت می کردم (خجالتی)

_ بیام ؟؟؟

خندیدم و " پر رویی " لب زدم .

_ بی حیا نبودم که اونم شدم ... مادرجون بفهمه ، اوه اوه

_ بی حیاییتم دوست دارم

_ بعله ... مردی دیگه :/

ایموجی شیطانی و عینک دار فرستاد .

و من عاشق این مردِ شیطانم بودم !

****

شکیبا

قرار بود مجید بعد از شرکت بیاد بیرون بریم .

قبل از حاضر شدنم ، خورشتم رو بار گذاشتم تا شب خوب جا بیفته ، هرچند شک داشتم زهرا درست و حسابی بهش برسه و یه چیز خوب ازش دربیاره !

نمی دونم چرا اما باهام همیشــه لج می کرد و ســعی می کرد تا می تونه خرابم کنه و کوچیک ...

وقتایی که رامین می اومد یا بیرون می رفتن من ســعی می کردم بهترین غذا رو براشــون درســت کنم و پذیرایی خوبی کنم اما حالا ...کافی بود بگم با مجید برم بیرون ، صدجور حرف می زد بهم !

مثلا می گفت " شدی ول ، همش بیرونی " ، " بشین خونه به مامانت برس " ، " چه خبر هی می رید بیرون " و هزار حرف دیگه ای که خودش صــدبرابرش رو انجام می داد .

جلوی آینه ایستاده بودم و کرم می زدم که زهرا اومد .

دست به سینه به در تکیه زد و گفت : باز کجا بزک دوزک می کنی ؟

سعی کردم اروم باشم و بحث جدید راه نندازم .

wWw.Roman4u.iR

_ مجید میاد دنبالم

_ شما که ماشالله هر روز خدا بیرونید ... خسته نشدید ؟

در کرمم رو بستم و گفتم : تو و شوهرت خسته شدید ؟

عصبی سمتم اومد و گفت : به تو ربط نداره

پوزخند زدم و بی توجه بهش به کارم ادامه دادم .

_ من شام مام نمی ذارما ... نوکر شما نشدم

برگشتم و گفتم : لابد من نوکر تو و شوهرتم ؟ ... بس کن دیگه اه

سمت مانتوی اتو کشیده م رفتم تا زودتر حاضر بشم تا از اتاق و زهرا فرار کنم .

شالم رو برداشتم و بی توجه به غرغر زهرا از اتاق بیرون رفتم .

_ باز چته زهرا ؟ چرا غر می زنی ؟

_ هیچی از نظر خانم فقط خودش و شوهرش حق بیرون رفتن و تفریح دارن ، ولی من باید بشینم اینجا و کلفتیشونو کنم و با شوهرم فقط تلفنی حرف بزنم

_مگه بد می گم ؟ هر روز هر روز بیرونید ، چه خبره مگه ؟

_ هر روز هر روز کجا بود ؟ چرا چرند می گی اخه ؟ ... بیچاره مجید هفت روز هفته سه بارش میاد اینجا اونم کی مونده ؟ هربار با کلی اصرار یه شام بمونه همونه

_ نمی مونه چون غذای فقیرانه ما به مزاج اقا خوش نمیاد

این دیگه بی انصافی بود !

_ بفهم چی داری می گی ، هرچی بهت هیچی نمی گم پر رو تر می شی ... فکر نکن فقط تو زبون داری و بقیه لالن ... منم زبون دارم اگه قبلا به چرندیاتت توجه نمی کردم و جوابتو نمی دادم از لالیم نبود ، منم بلد بودم اما حوصله اراجیف تو یکی رو نداشتم ولی الان نمی ذارم هرچی که تو اون مغز کوچیکت می گذره به زبون بیاری و شوهر من رو خراب کنی و پشت سرش حرف بزنی

wWw.Roman4u.iR

... مجید اگه می خواست تحقیر کنه و ماها باب مزاجش نباشیم از اول نمیومد جلو ...

_ بسه ، تمومش کنید

سمت مامان برگشتم و گفتم : چی رو تموم کنم مامان ؟ نمی بینی چی می گه ؟ از اول با مجید لج افتاده و هی پولش رو می کشه وسط ... جوری حرف می زنه که حالم از خودم بهم می خوره و فکر می کنم همتون مجید رو واسه پولش قبول کردید

_ کی همچین حرفی زده ؟ اگه بحث پول مجید بود چرا اون همه وقت پســره بیچاره رو رد کردیم ؟ پولشو می خوا ستیم همون اول قبول می کردیم... مجید خودش رو ثابت کرده و همه می دونن چه ادمی ، هممون کم و بیش شناختیم ... توام
ب

ه حرف های این گوش نده و برو حاضر شو الان شوهرت میاد

از اینکه مامان از مجید دفاع کرد خو شحال شدم و بی توجه به نگاه های تیز و برنده زهرا به اتاق رفتم تا به بقیه کارهام برسم .

صدای مامان رو می شنیدم که داره زهرا رو توبیخ می کنه و این برام عجیب بود ! چون تا جایی که یادم می اومد مامان تو تیم زهرا بود و من دخترناخوندش ... !

با زنگ خوردن گوشیم ، کیفم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم .

_ مامان من می رم

_ مجید نمیاد تو ؟

_ نه دیگه ، شب میاییم ... کار نداری ؟

_ نه برید به سلامت

کفش هام رو پام کردم و همونطور که در رو می بستم " خداحافظ " ی گفتم .

در کوچه رو بستم و برگشتم ...
جلوی در پارک کرده بود و با دیدنم لبخندی زد و در رو برام باز کرد .
با نیش باز نشستم و بلند گفتم : سلـــــام

ابرو بالا داد و گفت : علیک سلام خانـــــم ... خوبی ؟

wWw.Roman4u.iR

سر تکون دادم و گفتم : اوهوم ... تو خوبی ؟

_ مگه می شه خانمم رو ببینم و بد باشم ؟

با عشوه سرم رو چرخوندم

که خندید و راه افتاد .

چند دقیقه ای که گذشت ، گفتم : کجا می ریم ؟

_ هرجا تو بخوای

_ اوممم خب یه جا بریم که هم خلوت با شه ، هم قشنگ با شه ، هم خنک باشه

با شیطنت گفت : هوم... خب خونه هم خلوته ، هم قشنگه ، هم خنک

ســـه هفته بود محرم شـــده بودیم و تو این مدت چندین بار بیرون رفته بودیم و تنها شـــده بودیم ... اما هیچ اتفاقی بینمون نیفتاده بود و تنها تماس و رابطمون گرفتن دست های هم بود !

این به معنی دو ست ندا شتن و دوری نبود ... مجید مراعات می کرد چون من خنگ بار اولی که ســمتم اومد از اســترس و اضــطراب فشــارم افتاد و بیچاره پشیمون شد از کارش ! و این حرفش شوخی بود و اذیت کردن من و شاید هم با این حرف ها می خواست من رو از آب بندی دربیاره !

_ باز که سرخ و سفید شدی

سر به زیر انداختم و گفتم : خب اذیت می کنی دیگه

_ اع اع ... من کی اذیتت کردم ؟ تو گفتی یه جای خلوت و ....

دستم رو روی کیف کوبیدم و گفتم : اعمع ، هی نگو دیگه

بغ کرده گفتم : خودم می دونم دارم بد می کنم در حقت ولی خب ... خب ... من خجالت می کشم

نیم نگاهی بهم انداخت و دلخور گفت : من ازت چیزی خواســتم که اینطور می گی ؟ من فقط شوخی می کردم شکیبا

wWw.Roman4u.iR

لعنت بهت زهرا که اعصـــابمو بهم می ریزی تا با این عزیزِ بیچاره م اینطور حرف بزنم !

_ مجید ...

دستم رو گرفت و گفت : جانم ... شکیبا جسم و لذت چند دقیقه ش برای من اونقدر مهم نیســـت که بخوام بخاطرش تورو اذیت کنم یا بخوام زور کنم ... شکیبا باور کن خود خودت برام مهمی نه هیچ چیز دیگه ای

خاک تو سرت شکیبا :/

_ مجید ... خیلی دوستت دارم خب ؟

خندید و گفت : خب ... یه ب*و*سم بدی خوب می شه ها

پام رو به کف ما شین کوبیدم و خوا ستم د ستم رو بکشم که نذا شت و گفت : شوخی کردم دیوونه من

_ دیوونه زنته

و براش زبون دراز کردم که بلند زیر خنده زد .

_ را ستی مامان و سمیرا خوبن ؟ دیروز باها شون حرف زدم ولی دلم برا شون تنگ شده

و واقعا تنگ شده بود !
مادر مجید و خواهرش برام درســـت مثل مامان و خواهر خودم عزیز بودن و دوستشون داشتم و تو اون مدت ازشون چیزی غیر محبت و احترام ندیده بودم .

_ سمیرا که هر روز مخ منو می خوره چرا شکیبا رو نمیاری

_ عزیزم ... چند بار خواستم برم اما خب خجالت کشیدم تنها برم

_ خجالت چی ؟ اونجام خونه خودته ، چرا باید خجالت بک شی ؟ والا مامان و بابام تو رو بیشتر از من دوست دارن

گردنی تاب دادم و گفتم : دراد چش حسودا

از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت : الان منظورت با من بود ؟

wWw.Roman4u.iR

_ من گفتم حسودا ... مگه تو حسودمی ؟

_ نه والا ... من فقط عاشقتم

چند ساعتی رو تو کافه و پارک گذروندیم و خندیدیم و حرف زدیم و در اخر با نیش باز و دل شاد به خونه برگشتیم .

بعد از عوض کردن لباس هام بیرون اومدم که سجاد گفت : آی شکیبا بدو شام بیار که دارم می میرم از گشنگی

با لبخند براش سر تکون دادم و به اشپزخونه رفتم تا وسایل رو اماده کنم .
خوشبختانه غذا خوب بود البته بودن رامین هم تو این ماجرا بی تاثیر نبود !

سفره رو دادم تا سجاد پهن کنه و خودم تنهایی همه و سایل رو بردم و چیدم و زهرا خندون کنار شوهرش نشسته بود و حرف می زد .

_ باید تعارف کنم تا بیایید ؟

انگار همه منتظر همین حرف بودن که ریختن سر سفره

چشم چرخوندم تا ببینم چیزی کم و کاست نباشه که ...

_ شکیبا ماست نداریم ؟

داریم ای به امیر گفتم و رفتم تا ماست بیارم .

ماست رو دست به دست دادم و خواستم بشینم کنار مجید که ...

_ این دیس رو پر کن

نشسته بلند شدم و دیس رو بردم تا پر کنم .

دیس رو دادم سجاد تا وسط بذاره و خودم نشستم کنار مجید و مشغول غذام شد .
اما هنوز چند قاشق بیشتر نخورده بودم که ...

_ شکیبا پاشو این پارچ رو پر کن بیار

همون لحظه زهرا گفت : بیا اینم خورشت بیار

wWw.Roman4u.iR

خواستم بلند شم که ...

_ بشین

با صدای نسبتا بلند و عصبی مجید همه دست از خوردن کشیدن و سمت ما برگشتن .

قاشقش رو تو بشقابش گذاشت و درحالی که مخاطبش من بودم ، گفت : غیر تو هیچ کس دیگه دست و پا نداره ؟

هول شده و نگران گفتم : ولی مجید جا...

_ اقا مجید مگه ما داریم بیگاری می کشیم ؟ این چه طرز برخورده ؟

سمت زهرا برگشت و گفت : با وجود احترامی که براتون قائلم باید بگم بهتره یه نگاه به بشقاب خودتون بندازید یه نگاهم به غذای نصف نشده شکیبا ... شما هم دست و پاتون خداوشکر سالمه و می تونه کار کنید ... در ضمن فکر کنم اقا رامینم اگه جای من بودن همین برخورد رو می کردن

رسما دهن زهرا رو بست و گذاشتش کنار !!!

رو به من کرد و با مهربونی گفت : غذاتو بخور

اخه مرد دیوونه من به نظر تو من با اون همه استرس و نگاه سنگین می تونستم اب بخورم ؟؟؟

با "غذاتونو بخورید " مامان بساط نگاه ها تموم شد .
سجاد رفت تا پارچ رو پر کنه ، زهرا هم رفت تا خور شت بیاره و من زیر سایه شوهرم غذام رو خوردم :)

ساعت یازده بود که مجید قصد رفتن کرد .
رفتم اتاق تا کتش رو بیارم

که پشت سرم اومد .

کتش رو سمتش گرفتم که دستم رو همراهش گرفت و گفت : ازم ناراحتی ؟

خیره چشم های مشکیش گفتم : نه ، واست چی ؟

_ اینکه سر شام اونطور گفتم

wWw.Roman4u.iR

لبخندی زدم و گفتم : نه ... تو فقط از من دفاع کردی اون هم به حق و بدون بی احترامی ... اتفاقا از اینکه حواست بهم بود و هوامو داشتی خوشمم اومد

خندید و کشیدتم تو اغوشش ... و من برای بار اول اغوش شوهرم رو تجربه کردم !

_ دوست ندارم کسی بهت زور بگه و از خوبیت سو استفاده کنه

ناخواسته و یا شاید هم از روی خواسته دل ، خودم رو بیشتر تو اغوشش کشیدم و سرم رو روی سینه ش گذاشتم و گفتم : مرسی که اینقدر خوبی

و اروم اما جوری که بشنوه گفتم : خیلی دوستت دارم

****

مریم

سه روز بود !

سه روز بود می خواستم حرف بزنم و نمی شد ، نمی تونستم !

سه روز بود سجاد می گفت سرش شلوغه و کار داره ... شبا هم خسته و کوفته می ره خونه و من دلم نمیاد حرفی بزنم و حرف هام رو تو هر وعده با اشک و بغض قورت می دادم تا نشم قوز بالا قوز سجاد !

_ مریم ... من روزها فرصت نمی کنم بیام ، یه ساعتی رو مشخص کنیم که فقط اون موقع باهم حرف بزنیم ، هوم ؟

یعنی ساعت تعیین می کردیم برای هم ؟ شدنی بود ؟

_ یعنی چی سَ ؟

_ خب شبا از ساعت ده تا دوازده خوبه ؟

ده تا دوازده ؟ دو ساعت فقط ؟ همین ؟

_ چرا ؟

_ مریم خودت که می بینی نیستم ، همش سرکارم ، از طرف دیگه ترم جدید داره شروع می شه و درس دارم ، به حد کافی خراب کردم این چند وقته و مشروط شدم ، می خوام جبران کنم ... شبا باهم حرف می زنیم دیگه ، باشه ؟

-چی می گفتم ؟
+ هیچی داره دک می کنه ، اولویت اخرت می کنه ، مثل همه
-ولی سجاد اینطور نیست ، مثل هی...

wWw.Roman4u.iR

-ولی نه ! سجادم منو اولویت اخر کرد !

_ می خوای فقط جمعه ها که تعطیلی حرف بزنیم ؟

_ نه ، روزای دیگه چی پس ؟ نمی شه که حرف نزنیم

چرا می شد ! تو که خبر نداری من سه روز و سه شب دارم خفه خون می گیرم تا تو خسته تر از این نشی !

_ شبا باید استراحت کنی ، نمی شه که بیای و با من حرف بزنی

_ بعدازظهرها یه سر میام خونه ، اون موقع استراحت می کنم ... قبوله ؟

اونقدر محتاج بودم که به همون دوساعت و اخر وقتی و عجله ای ، راضی شدم و قبول کردم !

_ مریم ... حس می کنم می خوای یه چی بگی ، اره ؟

فهمیده بود و نمی پرسید ؟

_ اره اما مهم نیست ، بیخی

_ بگو ببینم چته ... چی شده ؟

_ سَ ... ساعت دوازده ، برو بخواب ، بعدا حرف می زنیم

_ مریم ... اصلا بیخیال ساعت و حرف من ، بگو ببینم چته ؟ چی شده ؟ بگو

حس ترحم می کردم ! حس اضافی بودن ! ... حس سربار و تکراری بودن !

_ فردا حرف می زنیم ، برو بخواب

_ باشه ، فردا وسط روز تونستم میام

چطور می تونست اونطور اصرار کنه ، بعد با یه حرف ، کوتاه بیاد و قبول کنه ؟!!

ته نگرانی ش همینقدر بود ؟

فکر کنم داشت می رفت !

سجاد داشت می رفت !

روز بعد ساعت دو می شد که پیام داد .

wWw.Roman4u.iR

_ مریم هستم الان ... بگو ببینم چته

دلم نمی اومد !
به خدا که دلم نمی اومد حرفی بزنم و ناراحتش کنم اما چه کنم که جز سجاد هیچ کس دیگه رو نداشتم و هیچ کس هم نمی تونست مثل سجاد ارومم کنه !

_ یادته گفتم می رم ازمایش ؟ رفتم ...

_ خب ...

_ هیچی تا فهمید قرص خوردم عصبی شد

_ خوبش شد ... حالا چی گفت ؟

اصلا از اینکه از عصبانیت فراز خوشحال شد ، شادم نکرد !

_ سرم داد زد ، ف*ح*ش داد منم جواب دادم ولی وقتی از ازمایشگاه بیرون اومدیم ...

لعنت بهت فراز !

_ سَ ... تو صورتم زد

می سوخت ! به والله که جای سیلی ش هنوز می سوخت و دلم رو اتیش می زد !
می سوختم که بابای خودم ، حتی مادرم دست روم بلند نکردن بعد یه پسر غریبه جوری بزنه تو صورتم که ...

_ الان باید بگی ؟؟؟ الان می گی مریم ؟ چرا همون روز نگفتی بهم ؟

قطع به یقین در اینده نزدیکی به دلیل گریه زیاد ، کور می شدم !

_ می خواستم بگم اما یا نبودی یا وقتیم که بودی خسته و بی حوصله بودی ...خب چطور می تونستم بگم بهت ؟

_ ربطی نداره مریم ، تو باید به من می گفتی ... اصلا به چه حقی دست روت بلند کرد ؟ گ...ه خورد دست رو تو بلند کرد ... مرتیکه بی ناموس ...

_ سسسسَ ... من بخاطر همین بهت نگفتم ، نمی خواستم ناراحتت کنم الانم به خدا پشیمونم که گفتم

wWw.Roman4u.iR

_ حرف نزن مریم ... به من نگی بری به کی بگی ؟ ... الان کجایی ؟ خوبی ؟

_ خوبم ، خونه م

_ چیزیت که نشد ؟

چیزیم شده بود ؟ اره مثل زخم روی پیشونیم و شکستگی دندونم !

_ فقط یه ذره دندونم شـکسـته ... اونم چون خوردم به ماشـین وگرنه اونقدرام دستش سنگین نبود

چه دروغ شاخ داری !
د ستش سنگین نبود و اونطور به عقب پرت شدم و پیشونی و دهنم به ما شین پشت سرم خورد ؟!! هه !

_ کاش اونجا بودم مریم ... کاش اونجا بودم فقط

_ سَ ولش کن ... مهم نیست

اشک هام رو پاک کردم و بینی م رو با صدا بالا کشیدم و نوشتم ...
_ اون روز با همون حال رفتم سر

کار بابا ، سَ فکر کن من بابامو بغل کردم ... حالم خیلی خیلی بد بود

هنوز که هنوز بود خودم تو شوک کارم بودم !

_ ولی می دونی چی از هـمه مهمتره ؟ ... اینکه ما مان تا فهمید تلفن رو برداشت هرچی از دهنش در اومد ، هرچـــــــــی سَ ... بارشون کرد و بعد تـــــــق تلفنو گذاشت

از تصـور اون لحظه خندم گرفت . تا حالا مامان رو اونطور ندیده بودم و حتی نمی تونستم تصور کنم مامان با صادقی ها اونطور حرف بزنه !

_ خوب کرد ، دمش گرم

_ اررررهه ... اصلا حال کردم با کارش (خنده)

_ مریم ...بیا یه قول بهم بدیم ؟

_ جانم ... چه قولی ؟

wWw.Roman4u.iR

_ دیگه هیچ وقت حرف از هم پنهون نکنیم ، هرچی که شد بهم بگیم ، همون روز و لحظه ... باشه ؟

_ من هیچی پنهون نمی کنم ازت ولی نمی تونم وقتی خسته ای و بی حوصله بیام و از مشکلات بگم و خسته ترت کنم

_ خستگی من مهم نیست مریم ... دیگه هیچی پنهون نکنیم باشه ؟

چقدر دلم می خوا ست بگم من که ا شکار ا شکارم ، وا ضح و خوانا ولی این تویی که همچنان برام مجهولی !

_ دوستت دارم ، باشه ؟

_ منم دوستت دارم

یادمه یه جا خونده بودم ، اگه طرف مقابلت گفت " منم دوســتت دارم " بِدون که اون رابطه رو به پایان و یه طرفه س !

یک هفته ای گذشـــت ، یک هفته با قرار ســـاعت ده تا دوازده و حرف های تکراری و بی حوصلگی های سجاد و رفت و امدهای دوستش و نبودش پیش من و تنهایی من و خوردن حرف هام و قورت دادن دردهام !
همه می گذشتن و من ...
پیر و پیرتر می شدم !

_ مریم ، مریم مادر بیا ببین کی اومده

با صدای خندون و شاد مادرجون از اتاق بیرون رفتم و ...

_ وای مررررریم ...

متعجب گفتم : ندا ... کی اومدی ؟

خنده کنان سمتم اومد و گفت : الان رسیدم ... تنها اومدم

دروغ چرا خوشحال شدم اما کاش خاله نسترن هم می اومد !

_ خوش اومدی ... بیا بشین

همونطور که می نشست گفت : تو هنوزم لباسای خاک برسری می پوشی ؟

wWw.Roman4u.iR

و با چشم به تاپ نیمه تنه و شلوارک کوتاهم اشاره کرد .

شونه بالا انداختم و گفتم : من ل*خ*ت ، تو چشمتو درویش کن

بلند خندید و گفت : کمم نمیاری که

_ مامانت چرا نیومد ؟ نگفت یه سر به مادرش بزنه ؟

سینی شربت رو از مادرجون گرفت و گفت : نگو عزیز خانم ، می خواست بیاد ولی شرایط جوری بود که نمی شد ... بابا تازه از ماموریت برگشته و باید می موند دیگه

_ عیب نداره همین که تو اومدی برام بسه

رو به من کرد و گفت : مریمم تنها بود براش خوبه که اومدی

مادر جان کجا بودی که برای مریم فقط یه چی خوب بود ... سجادش !
سجادی که این روزها مثل قرص ، ساعتی شده بود !

_ چه خبر خرخون ؟ امتحانات شروع نشده ؟ ... ترم اخرته دیگه ؟

سرتکون دادم و گفتم : هفته دیگه ... سه تا درسه فقط

_ خبرمرگم ازت بزرگترم ولی هنوز لیســـانس نگرفتم ، بعد تو بیشـــعور هفت ترمه تموم می کنی

شـــکلاتی رو از تو جاشـــکلاتی روی میز برداشـــتم و گفتم : منم چون رشـــته م حالمو بهم می زد زیاد زیاد برداشتم تا تموم شه

هر دو سکوت کرده بودن چون خبر از دل و ارزوی به باد رفتم داشتن .

_ من برم دوش بگیرم

_ برو مادر

بلند شدم و همونطور که سمت اتاق می رفتم گفتم : می دونم حوله نیاوردی ، بیا بهت بدم

خندید و گفت : اینبار هیچی نیاوردم ، می خوام لباســای خاک بر ســری تو رو بپوشم

wWw.Roman4u.iR

در اتاق رو باز کردم و گفتم : می دونی اون وقت لباسام سهم اشغالی می شن ؟

نچ بلندی گفت و گفت : خودم می برم خونه می پوشـــم ... تازه می خوام خوشگلاشو انتخاب کنم

کثافتی نثارش کردم و حوله سفید تمیز و تا خورده م رو پرت کردم تو صورتش ...

_ بیشعوری تو خونته ، دست خودت نیست که

قبل از اینکه حرفی بارش کنم ، بیرون رفت.

ندا بلند بلند با مادرجون حرف می زد و می خندید و من ...
انلاین بود !
ساعت شیش عصر بود و انلاین !
انلاین بود و به من می گفت وقت نداره روز بیاد ! وقتی هم که می گفتم چطور پس انلاینی ، می گفت نت روشنه !
نمی دونم . . . !

_ کیه ؟

سر بلند کردم که ندا رو بالای سرم دیدم .
کارم به کجا رسیده بود که فکرش نمی ذاشت حضور کسی رو حس کنم !

خواستم بلند شم که با تشر گفت : همون یارو اره ؟

عصبی بلند شدم و گفتم : درست حرف بزن ، اسم داره ... اسمش سجاده و تو حق نداری جور دیگه ای صداش کنی

پشـت بهش کردم که با تمسـخر گفت : برات تب می کنه که داری خودتو می کشی ؟

نمی دونم !
نمی دونستم سجاد هنوز برام تب می کرد یا نه فقط دک می کرد ؟!
نمی دونستم سرش واقعا شلوغِ یا من اضافی ؟!
نمی دونستم ... !

روی تخت نشستم و ندا مثل مامور عذاب حاضر شد .

wWw.Roman4u.iR

_ مریم این پسره کیه ؟ چرا برات اینقدر مهمه که یه ساعته زل زدی به عکسش و حواسـت پرته ؟ ... فکر نکن می خوام بازخواسـت کنم یا نصـیحت الکی ، من فقط نگرانتم مریم ، نگرانت ... می فهمی ؟

سرم رو بین دست هام گرفتم و گفتم : نمی دونم ... نمی دونم ندا

قدمی سـمتم اومد و گفت : چی رو نمی دونی ؟ اینکه کیه و چیه ؟ یا اینکه دوستش داری و دوست داره ؟

حرفی نزدم که گفت : مریم نگاهم کن ... ببینمت

دست هام رو بهم قفل کردم

و روی

لب هام گذاشتم و چشم سمتش چرخوندم .

_ دوستت داره ؟

داشت ... ولی الان ...

چشم هام که پر شد ، گفت : داره یا نه ؟

نالیدم : نمی دونم ... نمی دونم

دست روی زانو زدم و بلند شدم ...
کلافه بودم ، بی تاب و بی قرار بودم ... دلم سجادم رو می خوا ست ... فقط و فقط سجاد رو !

_ دوستم داشت ولی حالا ... نمی دونم به خدا

دستم رو تو هوا تکون دادم و " اَه " بلند و پربغضی گفتم !

_ اروم باش یه دقیقه مریم ... ا صلا ، ا صلا چه جور ا شنا شدید ؟ کیه ؟ چه جور ادمیه ؟

پوزخند زدم و گفتم : اسمش سجاد و دانشجوی ریاضی و تو مطب دکتر سابقم منشی بود اونجا اشنا شدیم ... همین ، ولی نه ... یه داداش داره ، اسمش حسین که ایران نیست
_ خب ... خب خانواده ش ؟ پدرش ، مادرش ... اونا چی ؟ از اونا چی می دونی ؟

wWw.Roman4u.iR

_ هیچی ... هیچی نمی دونم

برگشـــتم و با عجز گفتم : من ازش هیچی نمی دونم ، هیچی ... نه می دونم مادرش کیه ، نه می دونم پدرش چیکاره س ، اصـــلا برادرش کیه ... اینجام دانشجو و خونه مجردی داره ، با دو ستاش خونه گرفته ... من نمی شنا سمش اما ندا ...

صدام لرزید و گفتم : دوستش دارم

جوری نالیدم که ندا هم به حالم بغض کرد و چشم هاش بارونی شد .

_ چرا ازش نمی خوای بهت بگه ؟ چرا نمی پرسی ؟

دســـتی به کمر و دســـتی به موهام گرفتم و گفتم : نمی تونم ، نمی تونم ازش چیزی بخوام ... اونقدر دوســـتش دارم که برام هیچیش مهم نیســـت ، من فقط خودشو می خوام ... خودِ خودشو

_ ولی مریم باید بدونی ، بالاخره که باید بگه ... تو این همه دوســـتش داری اونم وظیفه شه بهت همه چی بگه

وظیفه ؟ من برای ســجادم وظیفه ای تعیین نکرده بودم ، من فقط ازش می خواستم بمونه و باشه ! برای من باشه !

_ مریم تو ... تو ... یعنی ...

چشم ریز کردم ...

چی می خواست بگه که اونطور تردید داشت ؟

قدمی عقب رفت و به کمد تکیه زد و چشم ازم دزدید !

_ تو مطمئنی که برای پول و موقعیتت نمی خوادت ؟ یعنی منظورم ...

_ خفه شو ندا ... فقط خفه شو

_ ولی مر...

سمتش قدم برداشتم و غریدم : سجاد پولکی نیست ، منو واسه پول نمی خواد ، سجاد فقط خودمو می خواد نه پول و موقعیتمو

_ از کجا مطمئنی اخه ؟ اونم ادمه دیگه ممکنه هرفکری کنه و هزارجور هدفی داشته باشه

wWw.Roman4u.iR

_ من مطمئنم که نیست

و فقط خودم عمق تردید و شکم رو می دونستم !

_ مریم ، ادما هزار شکلن و صدجور شخصیت دارن ، از کجا مطمئنی اخه ؟ ... ا صلا خودت ق ضاوت کن ، خودت ب سنج ... یکی من شی دکترت و کم و بیش می شـناسـتت بعد میاد شـماره می ده و ابراز علاقه می کنه و بعد نزدیک می شه بهت اونقدر که تو هم بهش علاقه پیدا می کنی ، می فهمی ؟ تو هم ... کسی که به پدرش خودش نمی تونه نزدیک شه ... مریم اینا همش نمی تونه یه اتفاق با شه ، یکم فکر کن ، واقع بین باش ، با چشم باز ببین ، نه چشم دل ... خودت می دونی من با چند نفر دو ست بودم ، این جنس ادمارو می شنا سم ، امروز عاشقن ، فردا فارغ ... نذار بازیچه بشی
نیم قدمی سمتم اومد ...

_ مریم تو بِکرترین و نابترین دختری هســتی که دیدم ، تو کل زندگیت هیچ مردی نبوده ، دل و احسا سات بکرِ بکرِ ، خودت رو د ست خورده نکن ، بذار همونطور بکر و نو بمونی ، نذار بازیت بدن مریم ... مریم ، می فهمی چی می گم ؟ ها ؟

هم می فهمیدم هم نمی فهمیدم !

می فهمیدم همه چی یهویی شـــد و اتفاقی ... اما نمی فهمیدم چه جور به ندا بگم دل من چندان هم بکر نیست ! چند سال پیش دل من د ست خورده که نه ، مهر و موم شده ی مردی بود که حالا شده شوهر عزیزترین دوستم ... ! من چندان هم بکر و ناب نبودم !

اون شب گذشت تا فردا ظهر...
ندا و مادرجون به خونه خاله نیلوفر رفتن و من تنها موندم . تنها موندم و به تک تک حرف های ندا فکر کردم ، به خودم و به سجاد ! به رابطه بی سر و ته مون ! به همه چی و همه کس !
تک تک پیام هامون رو از اول شروع به خوندن کردم ...

اول من گفتم دوستش دارم !
یعنی شروع کننده من بودم !

حرفامون رو خوندم ...
هردو سعی کرده بودیم بشیم مثل هم و بگیم تفاهم داریم ! ولی نه ...
سجاد همیشه می گفت " تفاهم نیست ، شباهت " !

بین پیام ها چ شمم به عکسی افتاد که سجاد از صفحه چتی فر ستاده بود ...
خوب یادم بود اون روز گفت می ره روستا و نت نداره !

wWw.Roman4u.iR

یادمه پیام هاش دیر به دیر می اومد و می گفت نت نیست و بیرونم سرده نمی تونم برم حیاط تا نت بهتر شه !
ولی تو عکس ،گوشه سمت چپ بالا ، علامت وای فای خورده بود و حالت پرواز هم زده بود !
گفته بود برای دانلود اهنگی بالای کوه رفته چون عاشق خواننده و متن هاش بود !
و حتی یادمه کلی ناراحت شدم که بخاطر اهنگ بالای کوه رفت اما بخاطر من حیاط نمی رفت .
با خودم فکر کردم ...
اگه با نت می اومد پس چرا حالت پرواز بود ؟
اگه وای فای داشت چرا می گفت نت ندارم و پیامم دیر میاد ؟
+ اینارو باید اون موقع می فهمیدی نه حالا ...

گوشی رو سمتی پرت کردم و موهام رو به چنگ کشیدم ... می خواستم با این کار تموم فکر ها

ی خوره شده مغزم رو بیرون بکشم و بریزم دور اما چه کنم که من تک بودم و اون ها به تمام سلول ها و عصب ها

م نفوذ کرده بودن !

درست مثل سرطان ! سرطانی که اگه زودتر متوجه ش می شدم ، می تونستم کنترلش کنم اما حالا تا مغز اســتخونم رفته و من نمی تونســتم کاری از پیش ببرم !

حکایت من حکایت همون کپک احمقِ سر تو برف بود !

شاید همون روز و لحظه این فکرها مثل یه زنگ خطر به صدا دراومدن اما من احمقانه گوش و چشم بستم و سرم رو تو علاقه و احساس برفیم کردم !

علاقه و احساس برفی ؟

انصاف نبود اگه اینطور قضاوت می کردم !

احساس من پاک بود و عاری از هر ه*و*س و ناخالصی ای !

عشق من به سجاد انتهایی نداشت و همیشگی و ابدی بود !

درست مثل همون سرطان ، به مغز استخونمم نفوذ کرده بود !

سجاد همون خون توی رگ هام بود !

سجاد اکسیژن تو هوا بود !

سجاد دلیل تپش و جریان زندگیم بود !

سجاد ...

سجاد همه چیزم بود !

و وای به روزی که حدسیات و فرضیات ندا درست از اب دربیاد ...!

اون وقت که باید خودم رو بردارم و ببرم و بندازم دور ... با تموم سجادهام !

امتحانات تابستونی شروع شده بود و من هیچ دل و دماغی نداشتم تا جزوه ای باز کنم و خطی بخونم .

wWw.Roman4u.iR

درس خوندنم شـده بود نشـسـتن روی تخت ، وسـط جزوه و کتاب و ماشـین حسـاب و خیره شـدن به گوشـی و فکر به اینکه سـجاد الان کجاسـت ؟ داره چیکار می کنه ؟ سرکاره ؟ خونه س ؟ یاد من هـست یا گمم کرده بین اولویت هاش ؟ ... همین !

کل درس من این سوالات بود و ای کاش می شد جوابشون رو مثل مسئله های درسیم ، راحت حل کنم و برم سوال بعد !

سجاد مجهولی بود لاینهل ... !

هر سه امتحان رو که تو یه هفته و پشت سرهم بود با بی حوصلگی و کلافگی رد کردم رفت .

فقط خدارو شکر می کردم هر سه امتحانم عمومی و تاثیر چندانی روی معدل کوفتیم نداشتن !

نالون و عرق ریزان به خونه رسیدم .

احساس می کردم تو بدنم اتیش روشن و حرارت از سر و صورتم می بارید و خونم به نقطه جوش رسیده بود !

کف دست هام عرق کرده بودن و حال بدم رو تشدید می کردن .

کلید رو با حرص تو قفل چرخوندم و وارد حیاط شدم .

تو اون افتاب و گرما ، همه گل ها و درخت ها برام زشـتترین بودن و دلم نمی خواست نگاهشون کنم .

پشت به همشون کردم و پا تو بالکن کوچیک گذاشتم .
با شنیدن صدای قناری هام سر چرخوندم .
چشـــم ریز کردم و از بین شـــاخ و برگ ها به قفس ابی و بزرگ قناری ها خیره شدم .

کلید و کیف رو همونجا پرت کردم و با قدم های بلند خودم رو بهشون رسوندم .
با دیدن ظرف آب و دهن باز هردو قناری ، تمام لعن و نفرین های دنیا رو به جون خودم ریختم .
بغ کرده قفس رو برداشتم و به صورتم نزدیک کردم .
همونطور که سمت ساختمون می رفتم ازشون معذرت خواهی می کردم !
با ورود به سالن و خنکی کم و بیش کولر ، لحظه ای احساس ارامش کردم .
قفس رو روی کانتر و جلوی کولر گذاشتم .
قدمی عقب رفتم و به قناری هام نگاه کردم ... شاید بخندی اما رضایت و برق نگاهشـــون رو می تونســـتم ببینم ، از اینکه اورده بودمشـــون خونه ، جای خنک گذاشته بودم ، راضی بودن !
ظرف آب و دونه هاشون رو برداشتم و به اشپزخونه رفتم .
با وسواس ظرف ها رو شستم و تمیز کردم .
براشون اب خنک ریختم و بردم .

wWw.Roman4u.iR

اگه ا سماعیل بود حتما م سخره می کرد و می گفت " اخه دیوانه اونا اب خنک می خوان چیکار ؟ اون اب ده دقیقه دیگه می شـــه اب گرم حموم " ولی من با وجود غرغرهای اسماعیل هربار اب خنک بهشون می دادم !

با لذت به اب خوردن و اب بازی کردنشون نگاه می کردم .

کاش منم قناری بودم !

درست به همون زیبایی و خوش صدایی !

شاید اونطوری یکی پیدا می شد تا سرپرستیم رو به عهده بگیره و بهم برسه !

اب و دونم بده !

و از من چیزی غیر اواز نخواد !

+ ناشکری ؟

ناشکری ؟ نه ... !

نا شکری نیست ! می دونی وجدان جان منم کم از این قناری ها ندارم ! منم یه عمره تو قفسم ، تو قفسی که بدن و حس های بیش از حد فعالم برام ساختن ! به منم فقط اب و دون می دن ! از منم فقط اواز و خوشی می خوان و یکی نمی گه دردت چیه ؟ غمت چیه ؟ برام جفتی رو انتخاب می کنن که نمی خوامش اما مجبورم میکنن باهاش جفت بشم !

به قناری زرد نَر نگاه کردم .

یادمه روزی که رفتم بخرمش ، بین کلی قفسِ قناری و طوطی و فنچ بود .

نمی دونم شاید اون موقع قناری نَر من عاشق بود ، عاشق قناری ماده کنارش ، یا پرنده های ماده دیگه ... شاید من با خریدنش از ع شقش جداش کردم و به زور با ماده دیگه جفتش کردم ... شاید !

با عرقی که از شقیقه م به پایین سُر خورد به خودم اومدم و عقب رفتم .
به حال خودم پوزخندی زدم .
عشق ، عاشقی ، جفت ... !
هه ... !
من از این حرف ها می زدم ، منی که روزی بیزار بودم ازشـــون و حالیم نبود عشق چیه و چه جور نوشته می شه !
ولی حالا ...
چی به روزم اومده بود ؟ به کجا رسیده بودم ؟ و قرار به کجاها برسم ؟؟؟

تن گر گرفته م رو سمت حمام کشیدم .
لباسهام رو تو سبد سفید مخصوص ریختم و عقب رفتم .
با اصطکاک دیوار سنگی و خنک حمام با پوستم ، چشم بستم .
لبخندم کاملا غیر ارادی بود !
شیر اب سرد رو باز کردم و با ریختن اب روی سر

و بدنم

wWw.Roman4u.iR

، نفسم قطع شد ولی من همچنان می خندیدم !

دیوانه شده بودم شاید !

ولی نه ...

یه چیزی ، اون ته ته های مغزم فریاد می زد ، چند روزی بود که این صدا شده بود ناقوس مرگم و کلاغ شومِ نشسته روی درخت ... هر روز و هرلحظه صدا بلند و بلندتر می شد ، تیترش تو سرم پر رنگتر می شد . مثل اعلامیه ممنوعه ، قاچاقی بین سلول ها و عصب هام پخش می شد و رفته رفته علنی تر می شد ، انگار نورونی توی سرم می چرخید و تو دستش برگه ای تکون می داد و داد می زد " داره می ره ، اون پسره داره می ره ، سجاد می ره ... سجاد داره می ره "

و من ...

" خنده من از گریه غم انگیزتر اســـت ... کارم از گریه گذاشـــته ، به ان می خندیدم "

شب بود و منتظر تا سجاد انلاین بشه ...

با وجود کم محلی ها و بی حوصلگی هاش هنوز مثل روز اول دوستش داشتم و محتاج پیام دادن ها و حرف زدن هاش !

ساعت یک شد اما نیومد ...

نگران شده بودم ...

بهش اسم ام اس زدم ...

" سَ کجایی ؟ نگرانم ... "

جوابی نگرفتم و نگرانیم بیشتر شد .

هزار بار به شماره ش نگاه کردم ، بین زنگ زدن و نزدن مونده بودم .
طرفی سجاد بود و نگرانیم ، طرف دیگه حسم بود و خاطره تلخم !
اما مثل هربار این سجاد بود که برنده شد ... سجاد شده بود بت شکنِ من !
مبعوث شده بود برای شکستن بت های زندگی من !

گو شی رو روی ا سپیکر گذا شتم و مثل یه نارنجکی که ضامنش رو کشیدن و هرلحظه س منفجر بشه ، سمتی پرت کردم و با ترس و لرز نگاهش کردم .
بوق های تکی رد شدن و رد شدن و در اخر ...
" مشترک مورد نظر درحال حاضر قادر به پاسخگویی نمی باشد "
گوشی که پایین پام افتاده بود ، با یه لگد سمتی شوت کردم .
زانوهام رو بغل کردم و دست هام رو دورش حلقه کردم .
خودم رو به عقب و جلو تاب می دادم .
صدای دریا و جیغ های من ،
داد زدن های زندایی و انکارهای سعید،
گریه های خاله و حق طلبیش،
ترس من و ترس من و ... مامان و بابایی که جواب نمی دادن !
و حالا ...

wWw.Roman4u.iR

سجادی که جواب نمی داد !

تیک تاک ساعت با زمزمه من و صدا زدن های سجاد یکی شده بود !
اونقدر که صدای عقربه ها هم انگار هم نوای من ، سجاد رو صدا می زدن ...!
تا اینکه ...
با روشن شدن صفحه گوشی ، سمتش پریدم ، طوری که صدای زانوهام به درد و اعتراض بلند شد !

_ بیا نت ...

با یه دنیا شور و شوق و دست هایی که می لرزیدن نت رو روشن کردم .
تو سر و دلم دو جبهه وجود داشت ...
یه جبهه دلم بود که دوست دار و خواستار سجاد و حکم رانی هاش بود ...
و جبهه دوم عقل و منطق که خسته از حماقت ها و عشق کورکورانه من بود !
ماه ها بین دوجبهه جنگ و شورش بود ولی اون اواخر همه چی علنی و اشکار شده بود .

فقط یه پیام فرستاده بود ، یه پیام بلند بالا ...

_ ســـلام ... مریم این حرف هایی که می زنم حرف اخرمه و دیگه هیچ وقت تکرارش نمی کنم ... من خسته شدم ! خسته شدم از اینکه فقط باهات چت کنم ، نتونم ببینمت و حرف بزنم ، از اینکه برام فقط یه صفحه باشی ، یه مشت حرف و کلمه ... من این رابطه رو که طرف مقابلم رو نمی بینم و نمی دونم حس واقعیش چیه و تو چه حالی بهم پیام می ده ، نمی خوام ! من رابطه ای که ســـرتاســـرش وهم و خیال نمی خوام ! دیگه نمی تونم ادامه ش بدم چون این رابطه به هیچ جا نمی رســـه و فقط وابســـتگی ایجاد می کنه ... ترجیح می دم همین حالا تمومش کنم ! ... اگه تا الان حرفی نزدم بخاطر حساسیت تو بود ، چون می ترسیدم از واکنشت و حساسیت زیادت ولی دیگه خسته شدم و نمی تونم پنهونش کنم ...من نمی خوام باهم باشیم و ادامه بدیم ... شاید بگی نامرد اما ترجیح می دم نامرد باشـــم چون این رابطه بالاخره تموم می شـــد ، حالا یه ســـال یا دوســـال دیگه ، بالاخره تموم می شـــد پس به نفع هردومونه که الان تمومش کنیم ... مریم یه مدته تو دانشـگاه یکی رو می بینم ، ازش هم خوشـم اومده ، جلو چشمم و می تونم باهاش حرف بزنم و برام فقط یه صفحه نیست ... شاید باهاش رابطه ای شروع کنم و امیدوارم توام بتونی یکی رو باب میل و خواسته ت پیدا کنی و خوشبخت بشی ... خداحافظ .

" سجاد رفت ... سجاد رفـــــــت "

خونی از بینیم روی صفحه گوشیم چکید ...

کسی داشت تو مغزم کسی رو می کشت !

شورش بود ، همهمه ، جنگ و دعوا ... خون و خونریزی !

wWw.Roman4u.iR

کسی داشت روی احساس و قلبم خنجر می کشید ... سیل خون تو سرم به پا شده بود و از بینی م بیرون می زد ...
تمام عشق و احساسم داشت از دماغم درمیومد !
ســـجاد تموم حس هایی که بهم داده بود با یه پیام و با یه حرف ، از دماغم دراورد !

" یکی هست ، خوشم میاد ازش ، می بینمش ، یه صفحه نیست ، شاید رابطه شروع کنم ... "
سجـــــاد رفـــــــــت !!!

اون شب ، شب یلدا نبود اما طولانی گذشت !
زمستون نبود اما سرد گذشت !
هر تیک تاک ساعت رفتن رو داد می زدن ! ساعت هایی رو به رخ می کشیدن که من " خانمم " بودم و سجاد " اقاهه " ... !
ا سم " سجادم " به " کاربری پاک شده " تبدیل شده بود و عکس نیم رخ ش به یه دایره ابی و نقطه سیاه کنارش !
سجاد رفـــــــت

!!!

صبح شد ... ظهر شد ... شب شد ...

سجاد رفـــــت !!!

مادرجون اومد و رفت ، حرف زد و سوال کرد و من ...

سجاد رفـــــت !!!

چند روز گذشت ...

و من از اتاق و سرجام تکون نخوردم .

سـجاد رفته بود ... قوت قلب و جسـم و روحم رفته بود ، چطور راه می رفتم و حرف می زدم ؟

اسماعیل اومد ... سودا هم اورد !

_ مریم چی شده ؟ چرا تو خودتی ؟ عزیز می گه چند روزه تو خودتی و هیچی هم نخوردی ؟ چی شده ؟

هیچی ... فقط سجاد رفت !

_ مریم ببینمت ... چی شده قربونت برم ؟ کسی چیزی گفته ؟ کاری کرده ؟

نه ... فقط گفت کســی رو هر روز می بینه ، خوشــش اومده ، می خواد رابطه شروع کنه !

wWw.Roman4u.iR

_ مریمی ، خواهری بگو چته اخه ؟ نگرانم کردی به خدا ... بگو چی شده ؟

مریم ... نچ ... مریم با تواما ، خو بگو چته دیگه ...اه

خسته شد ؟ اره دیگه چرا خسته نشه ؟ مگه سجاد خسته نشد ؟
گفت خسته شدم ؟ از اینکه نمی تونم باهاش حرف بزنم ؟ برم بیرون ؟ خسته شده بود ازم ؟
ای وای من ... سجاد رفت !

_ اسماعیل جان ... تلفن

اسماعیل جان ؟ تلفن ؟
من چندبار گفتم سَ جان ؟ چندبار جونم رو پیشکشش کردم ؟ چندبار صداش کردم و جانم نثارم کرد ؟
چندبار باهاش تلفنی حرف زدم ؟ هیچ بار ... !
ولی اخه مگه تلفنی حرف زدن اینقدر مهمه ؟ اینقدر که باعث تموم شـــدن یه رابطه بشه ؟
اصلا لعنت به گراهانبل و اختراعش ... !

یک هفته گذشت ...

یک هفته ای که سجاد رفته بود !

یک هفته که از مرگ من می گذشــت اما به طور معجزه آســایی هنوز نفس می کشیدم !

مانتو و شلواری که از همه دم دستی تر بودن ، از کمد بیرون کشیدم و پوشیدم .

شال سیاه و پر چروکم رو هم سرم انداختم ...

گوشی ...

نه دیگه ، لازمش نداشتم !

مادرجون که شده بود پرستار و غمخوارم سمتم اومد ...

ـ جایی می ری ؟

ـ می رم بیرون

صدام ... صدایی که اروم بود و لطیف ، چه خش دار شده بود و زننده !

ـ بگم ... بگم اسماعیل بیاد ؟ بیاد باهم برید یه دوری بزنید ، ها ؟

wWw.Roman4u.iR

پســش زدم ... من ، با دســت های خودم ، مادرجونم رو ، عزیزِ زندگی و قلبم رو پس زدم !

سجاد پسم زده بود ! سجاد من رو پس زده بود تا به اون دختری بر سه که ازش خوشش اومده بود !

_ کجا می ری اخه ؟ چرا حرف نمی زنی ؟ چرا ساکتی ؟ می خوای دق مرگم کنی ؟ می خوای ســکته م بدی ؟ خب بگو چته و خلاصــم کن ... یه هفته س چپیدی تو اون اتاق ، نه حرف می زنی نه غذا می خوری ... بگو چته ؟ یه شبه چی شد بهت اخه ؟ مریم ... با توام ، کجا ... مریم ...

نه نگرانیش ، نه بغض صداش ، نه صدا زدن هاش برام مهم نبود !

هیچی برام مهم نبود !

شــده بودم یه رباط که فقط به دســتور یه نفر عمل می کنه ، نفری که نیســت ، رفته بود !

سجاد رفته بود !

پشت فرمون نشستم ، گرما و بوی چرم و پلاستیک برام مهم نبود ... استارت زدم و راه افتادم .

کجا ؟

دنبال سجاد !

جلوی در پارک کردم و با قفل کردنش راهی شدم .
وارد سالن شدم ...
برگشتم به نه ماه پیش ...
به روزی که سجاد هول زده و دستپاچه شماره بهم می داد و می خواست باهاش تماس بگیرم !
بغض نداشتما اما می دونی ... نفس هام دوتا یکی شده بودن و یه چیزی قد یه سیب گنده تو گلوم گیر کرده بود و یه سنگ بزرگ و سنگین رو سینه م نشسته بود !

سمت میز منشی رفتم ، هیچ کس نبود ...
ذوق زده شده بودم و منتظر تا هرلحظه سجاد بیاد و پشت میزش بشینه اما ...

_ بفرمایید خانم

سمت دختر کوتاه قد و پر ارایش برگشتم .

من من کنام سمت میز اشاره کردم و با صدای نچندان خوش ، گفتم : آ... با آقای اکبری کار دارم ؟

پشت میز رفت و با چشم ریز شده و حالت متفکری گفت : اقای اکبری ؟ نداریم همچین کسی ... اشتباه اومدید

wWw.Roman4u.iR

ا شتباه ؟ محال بود ... در سته حالم سرجاش نبود اما غیرممکن بود جایی رو که سجاد رو دیدم و شناختم ، از یاد ببرم و اشتباه برم !

_ اینجا مطب دکتر رضوانی ؟

_ بله ... ولی ما کسی به اسم اکبری ...

بی توجه بهش سمت اتاق دکتر قدم برداشتم که بلند شد
_ کجا خانم ؟ هی خانم با شمام ... خا...

در اتاق رو باز کردم که سرها سمتم چرخید .
دکتر و مرد نسبتا جوون که مراجعه کننده ش بود .

_ ببخشید اقای دکتر ، نتونستم مانعشون بشم ، الان...

_ مهم نیست ، می تونید برید

دختر با غیض رو ازم گرفت و رفت .

_ خانم حمیدی ؟ درسته ؟

خوب یادش بود ... الحق که دکترها حافظه خوب دارن !

با عذرخواهی کوتاهی از مرد رو به روش ، سمتم اومد .

_ اتفاقی افتاده خانم حمیدی ؟

_ سجاد ... سجاد اکبری ، منشی قبلتون ، کجاست ؟

با مکث دست به چونه ش زد و به جایی سمت چپ نگاه خیره شد .
بدی دکترها این بود ، تو هر شرایطی این پرستیژ مسخره شون رو داشتن !

_ سجاد اکبری ... هوم ، چند ماهی می شه رفته

دست ش رو پایین اورد و نگاهم کرد .

_ ازش راضـــی بودم اما خب ... گفت دانشـــگاه داره و انتقالی گرفته شـــهر خودشون ... یه سه ماهی می شه که رفته ... حالا می خوایید چیکار ؟ اتفاقی افتاده ؟

wWw.Roman4u.iR

اتفاقی افتاده ؟

نه ... هیچی نشده ! هیچی نشده فقط من له شدم !

پشت بهش کردم و خواستم برم که صدام زد .

نیم رخ ســمتش چرخوندم که گفت : می تونیم حرف بزنیم ؟ فعلا مراجعه کننده ای ندارم ... هوم ؟

برگشتم ...

بیخود مدرک فوق تخصــص نگرفته بود و می تونســت بفهمه چی تو ســرمه و حالم رو بفهمه ... هرچی نباشه روانشناس بود و دکتر چندین ماهه من !

_ هیچ دکتر و دارویی دیگه خوبم نمی کنه

قبل برگشتن و بیرون اومدن ، قطره ای روی صورتم چکید که از چشمش دور نموند .

اخرین بار با چه غروری از مطبش خارج شدم و حالا با چه خفتی !

با گریه ماشین رو روشن کردم و راه افتادم .

یادمه اون روز ، روزی که دکتر گفته بود مورد خاصم ، اروم بودم و با خودم می گفتم کله قرمه سبزی نیستم که ویراژ

بدم و

لایی بکشم ! تند برم و داد بزنم " چراااا " ...
اما اون روز ...
هم داد زدم ، هم ویراژ دادم و هم لایی کشیدم !
کســی بهم نگفته بود مورد خاص فقط ســجاد دروغ گفته بود که تو مطب کار می کنه ! از همه مهمتر ...
گفته بود یکی رو تو دانشگاه هر روز می بینه که ازش خوشش میاد !
و مهمتر از اون اینکه ...
سجاد رفــته بود !

جلوی دانشگاه پارک کردم .
خواستم پیاده شم اما ...
اینه جلو رو سمت خودم چرخوندم ...
چشــم هام ســرخ شــده بودن و کمی متورم ،بینی م قرمز شــده بود و از هزار فرسنگی حال زارم تابلو بود .
با دستمال اشک هام رو پاک کردم ... چندبار زیر چشمم رو پاک کردم ، ماساژ دادم چشم هام ... چندین بار سیلی اروم به صورتم زدم تا یکم رنگ بگیره ... شــالم رو مرتب کردم ، مانتوم رو محکم دســت کشــیدم تا کمی ، فقط کمی صاف بشه و از چروکی دراد .

wWw.Roman4u.iR

باور کن اون لحظه تیپ و قیافه م مهم نبود ولی می دونی ...
نمی خوا ستم جلوی اون دختر که بی شک تمیز و خوش تیپ بود ، کم بیارم و تا اون حد بدبخت جلوه کنم !
نمی خواستم جلوش کم بیارم !
هرچند کم اورده بودم و خودم خبر نداشتم !

ماشین رو قفل کردم و از نگهبانی گذشتم .

با رد شـــدن و دیدن هر دختری ، دلم هُری می ریخت ... با خودم می گفتم یعنی کدوم این ها دل ســـجاد رو برده و رو دســـت من زده ؟ ســـجاد عاشـــق کدوم شون شده ؟ اون دختر قد بلند و لاغر که با اون تیپ یکد ست م شکی، شبیه به مداد سیاه شده ؟ یا اون یکی دختر ... کوتاه قد و ارایش کرده ، موهای رنگ شده و کتونی های قرمز ؟ یا نه ... شاید عاشق اون دختر چادری شده !
نمی دونم ... نمی دونم عاشـق کدوم اما اینو خوب می دونم هیچ کدوم به گرد پای من نمی رسید !
نه نه ... نگو خودخواه م ، اگه می گم نمی ر سه بخاطر اینکه هیچ کدوم ع شق سجاد رو تو دلشون ندا شتن ! شاید تو چشم و دل سجاد بودن اما هیچ کدوم مثل من نبودن ! اونا سجاد رو دا شتن ، کسی که همه اطرافیانش دارن اما من " سَ " داشتم ، کسی رو که فقط مال من بود ! مختص و مخصوص من ... !

وارد بوفه شدم .

چشم چرخوندم تا پیداش کنم.

دیدمش ...

پشت یخچال ایستاده بود و به سفارش چندتا پسر جواب می داد ...

اسمش رو نمی دونستم اما بارها عکسش رو سجاد برام فرستاده بود ، می گفت بهترین دوستشه و باهم خیلی صمیمی ن ، درست مثل برادر !

سمتش رفتم ...

پسرها که رفتن و سرش خلوت شد ، جلو رفتم .

_ بفرمایید

خیره صورت سبزه و گِردش ، گفتم : از سجاد خبر دارید ؟

چشم هاش گرد شد و متعجب گفت : بله ؟؟؟

دســت روی یخچال کوچیک که مخصــوص بســتنی بود ، گذاشــتم ... و چه خوب فکری بود که گذاشتم تا شاید خنکیش کمی از التهاب درونم رو کم کنه !

_ سجاد اکبری ، رفیق فابتون ، دوست جون جونی و داداشتون ... کجاست ؟

wWw.Roman4u.iR

نگاهی به اطراف انداخت و با لبخند مصـــلحتی شـــونه بالا انداخت و گفت : اشتباه گرفتی خانم ... ب...

_ پنج ماه پیش ، با موتور جلوی دانشـگاه تصـادف کردید ، یه تیشـرت سـفید تنتون بود ، سجاد هم بود ... موتورتون هم یه هندا م شکی با نوارهای زرده ... اخرین دورهمی هم که با ســـجاد داشـــتید ماه پیش تو خونه اون بود ، اتیش و جوجه داشتید ... بسه یا بازم بگم ؟

دستپاچه و هول نگاهی به من و پسر کناریش انداخت .

_ خب ... خب الان از من چی می خوایید ؟ اینا رو می گید که به چی بر سید ؟

سیب وا مونده توی گلوم رو با بدبختی بالا پایین کردم و گفتم : سجاد کجاست ؟ فقط بگو سجاد کجا رفته همین

قبل از جواب دادن به من رو به دوستش کرد و گفت : حواست باشه تا بیام

و رو به من گفت : شمام بیا دنبالم

بی حرف پشت سرش رفتم ، برام مهم نبود نورون هام فریاد می زدن " نرو " ... عصب هام منقبض می شدن و حرارتم رفته رفته بیشتر ... هیچ کدوم مهم نبود !

پشت میزی ، گوشه سالن بوفه نشست و من رو به روش .

_ سجاد رو می خوایید چیکار ؟ اصلا از کجا می شناسیدش ؟

صاف تو چشم هاش خیره شدم و گفتم : اینکه چطور و از کجا می شناسم به شما مربوط نیست که اگه بود خود سجاد می گفت بهتون

برخورد ... !

_ پس بهتره برید و سراغش رو از کسی دیگه بگیرید

خواست بلند شه که دست روی میز گذاشتم ...

_ صبر کن

چشم بستم و گفتم : لطفا کمکم کن

wWw.Roman4u.iR

کاش می تونستم لعنتت کنم سَ که اینطور به خفت کشوندیم !

_ چه کمکی ؟ از من چی می خوایی ؟ اصلا کی هستی ؟
سجاد ... سجاد ... وای تو سجاد !

_ دوستش دارم اندازه جونم

لعنت به بغض و اشک ... !

ا شک نیمه چکیده زیر چ شمم رو پاک کردم و با صدای گرفته ای ادامه دادم :
نه ماه پیش ...

گفتم .... همه چی رو ، از نه ماه پیش تا همین هفته پیش !
گفتم و اون گوش کرد ... گاها خندش گرفت و گاها متعجب شد !

_ باورم نمی شه سجاد همچین کاری کرده باشه ... باورم نمی شه

اخم هاش حسابی تو هم بود اما برای من تاسف و باور و اخم ش مهم نبود من فقط سجادم رو می خواستم !

_ سـجاد می گفت شـما دوسـت صـمیمی ش هسـتید ، عین برادر ... ازتون خواهش می کنم بهم بگید سجاد کجاست ، من باید باهاش حرف بزنم

. هرچی بهش زنگ می زنم خاموشـه ، توروخدا اگه می دونید کجاسـت بهم بگید

... خواهش می کنم

و عشق چه به روزم اورده بود !
من ، مریم حمیدی ، دختری که از مرد ها بیزار بود و ترجیح می داد لنگ و علاف بمونه اما از مردی تقاضای کمک نکنه ، حالا اونطور ملتمسانه خواهش می کرد و ادرس و خبری از مردی می خواست !
چی به روزم اومده بود !

_ باور کنید منم خبر ندارم ، منم یه شـماره دارم که اونم خاموشـه ... چند روز پیش اومد و گفت انتقالی گرفته شهرشون و دیگه هم نمیاد اینجا ، بعد اون باور کنید نه دیدمش ، نه حرف زدم

رفته بود !
همه می گن رفته بود !

wWw.Roman4u.iR

سجاد رفته بود !

بلند شدم که گفت : سجاد به من نگفته بود شما ه ستید ، وگرنه نمی ذا شتم چنین حماقتی کنه

کاش خفه می شد و مخفی نگه داشته شدنم رو به روم نمیاورد !
سجاد از من ، به صمیمی ترین دوستش حرفی نزده بود ...
خفت و خاری بیشتر از این ؟ اینکه پنهونت نگه داشته تا مبادا مسخره و توبیخ بشه ؟ اون وقت من احمق به همه جار زده بودم ...
اخ مریم ، اخ مریم ساده دل و بدبخت !

با سر و شونه های افتاده از اونجا بیرون اومدم .
موندن بیشتر برابر با شکسته شدن بیشتر بود !

_ خانم ... صبر کنید ، خانم

صدای همون پسر بود ، برگشتم ...
نفس زنان رو به روم وایستاد و گفت : شماره تلفنی بهم بدید تا اگه خبری شد بهتون بدم

ترحم می کرد یا برای من هم می خواست برادری کنه ؟
هرچی و هر نیتی ، مهم سجاد بود و خبری که ممکن بود بشه !
شماره م رو از بین شلوغی و بهم ریختگی مغزم پیدا کردم و گفتم .

_ خبری شد بهتون می گم

اروم و بی حال گفتم : لطفا زنگ نزنید ، فقط پیام

سر به معنی درک تکون داد و گفت : باشه چشم ، فقط ...

مکثی کرد و گفت : اسم من محمدِ ... جسارت و سوتفاهم نشه ، می تونم در حد یه دوست یا برادر باشم و کمکتون کنم

_ من دوست و برادر نمی خوام ، سجاد می خوام ، همین

پشت بهش کردم و دور شدم .
تو ماشین که نشستم ، درو که بستم ، بغضم شکست !
سر روی فرمون گذاشتم و های های به حال خودم زار زدم و شیون کشیدم .
سجاد رو می خواستم و نبود ! رفته بود !

wWw.Roman4u.iR

شـــده بودم مریض ناعلاجی که دکترها برای زنده موندن چند ماهش ، دارو تجویز می کنن ، دارویی نایاب و گرون قیمت که بخاطرش باید هزارجا ســـر می زدی تا پیدا کنی اما ... پیدا نمی شد !

سجاد داروی من بود ، مورفین من بود ، اکسیر زندگی من بود .. ولی رفته بود ! بی انصاف رفته بود !

سجاد من ، مرد بی انصاف من ، من رو با دختر شیطون و زبون دراز و پسر بور و تُخس مون ، ول کرده بود و رفته بود و با خودش نمی گفت چی به روز من و این بچه های خیالیم میاد !

سجاد رفته بود !

****

شکیبا

ترم جدید شروع شده بود و من غبطه حال مریم رو می خوردم که در سش رو تموم کرده و الان با خیال راحت تو خونه پا رو پا انداخته و عشـق می کنه . اون وقت من بدبخت اندر خم سود و زیان یه مشت شرکت فرضی بودم !

_ می گم عاطی ، از مریم خبر داری ؟ کثافت در سـ شو تموم کرده دیگه سراغ مارو نمی گیره

با زحمت و احتیاط روی نیمکت نشست و گفت : وای خدا ... اوف

به شکم برامده و صورت تپل سرخ شده ش نگاه کردم و خندیدم .
پشت چشم نازک کرد و گفت : درد ... خودتم همچین روزایی داریاا!

با فکر مجید و بچه مون دلم غنج رفت و ناخواسته نیشم باز شد .

_ خاک تو سر چه ذوقیم می کنه

کنارش نشستم و گفتم : مگه چیه ؟ بدِ دلم غنج می ره واسه مامان شدنم ؟

خبیثانه لبخندی زد و گفت : واسه مامان شدن یا عملیات قبلش ؟

لبم رو گزیدم و هینی گفتم که خندید اما با لگدی که پســر کوچولوش پروند ، اروم گرفت .

_ اها ، حقته ...

و زبون براش دراوردم .

_ نگفتی ، خبر از مری داری ؟

wWw.Roman4u.iR

_ نه بابا ، خبرم کجا بود ... اون عین جن می مونه ، یهو میاد و یهو می ره ... تلفنم که جواب نمی ده و معلوم نیست داره چه غلطی می کنه

_ اره ، بهش پیام دادم ولی نخونده و جوابم نداده ... یعنی ا صلا انلاین نشده ، خیلی وقته

لواشـــکی از کیفش بیرون اورد و همونطور که اب دهن راه افتاده ش رو قورت می داد و پوســته لواشــک رو جدا می کرد ، گفت : هوم ، غیب می شــه هر از گاهی ... هربار می گه دیگه از مجازی می رم ، چه خیری از واقعی دیدم که مجازی ش ببینم ، ولی هربار ســـر یه ماه برمی گرده ... اوممممم ، بیا بخور ، خوشمزه س

تکه ای از لواشک رو کندم و همونطور که تو دهنم می ذاشتم ، گفتم : درسش تموم شده لابد داره به خودش استراحت می ده

به شکمش اشاره کردم و با خنده گفتم : تو کی قراره فارغ بشی ؟

با ناز تکونی تو جاش خورد و گفت : خاله ژونه ش همش هفت ماهِ شه ها

_ اع جووونم ... اگه بدونی چقدر ذوق دارم ببینمش ، فقط امیدوارم شـــبیه تو یکی نشه

خندید و لواشـــک رو گوشـــه لپش فرســـتاد و ملچ ملوچ کنان گفت : اتفاقا از خدامه ، اخه نمی خوام عروسم یه همچین تیکه ای نسیبش بشه

و خودش پقی زد زیر خنده و من با " بیشعوری " همراهیش کردم .

_ تو چیکاره ای ؟ کی عروسی می گیرید ؟

و بلافاصله با طعنه گفت : البته اگه مثل عقدت نپیچونی

_ اع نگو دیگه ، باور کن جشـــن انچنانی نبود ، خودمونی بود و همش بیســـت سی نفر مهمون داشتیم که اونم بیشتر فامیلای مجید بود

_ شوخی کردم بابا ... نگفتی کی می ری حجله ؟

زهرماری نثارش کردم که خندید .

wWw.Roman4u.iR

کف هر دو دســتم رو روی نیمکت گذاشــتم و خودم رو کمی به جلو متمایل کردم و گفتم : خونه که خب قراره بریم طبقه بالای مجید اینا ، دیدم خونه رو ، خوبه ...

لبخندی تلخی زدم و گفتم : خونه ا ماده ، جهاز تو بگو یه چوب کبریت ... فعلا جهاز خواهرم رو اماده می کنن تا بعد ببینیم چی می شه

_ خواهرت کی می ره ؟

اهی کشیدم و گفتم : اینجور که پیش می ره ، تا عید طول می کشه

_ اووو ... این همه وقت چطور می خوایی صــبر کنی ؟ ... من جای تو بودم دق مرگ می شدم

مغموم گفتم : فکر می کنی الان من خوشــبحالمه و غمی ندارم ؟ ... تو که غریبه نیســتی و خبر داری ، جهاز خواهرم رو اگه بدن کلی تو قرض و وام می افتن ، بخوان برای منم بخرن ... پوف ، دیوونه می شم از فکرش به خدا

_ مجید چی ؟ اون چی می گه ؟

به پ شتی اهنی نیمکت تکیه زدم و بغ ضم رو سر کیفم خالی کردم و گفتم : با اون باشـــه می ره همین فردا پنج تیکه ش رو می گیره و می ندازه خونه ... ولی داره مثلا مراعات من رو می کنه ولی من که می دونم اونم از اینکه بخواییم این همه وقت نامزد بمونیم ، ناراضیِ

با مکث گفت : تو و مجید برعکس من و اردلانید ... من می گفتم همه چیم اماده س و اردلان می گفت من فعلا ندارم و بمونه ... ولی امیدوارم قضیه شما مثل ما نشه و تا اخر خوب و عاشق بمونید

متعجب سمتش برگشتم و گفتم : وا ، چی می گی ؟ یعنی چی خوب و عاشق ؟ مگه ... مگه شما الان مشکلی دارید ؟

نگاه ازم گرفت و گفت : اره ، مشکل ما طبقه خانوادگی و سبک زندگیمونه ... من از یه خونواده مرفه و دارام و زمان مجردیم هرچی خوا ستم و نخوا ستم برام فراهم کردن و نذاشتن کمبودی حس کنم ... اما الان ...

برگشـــت و ادامه داد : نمی گم اردلان بد ، نه ... دوســـتم داره و چپ و راســـت قربون صدقه م می ره اما شکیبا همه چی به این چیزا نیست ... الان نزدیک به دوماهه کار درســـت و حســـابی نداره و ور دل من تو خونه می شـینه هرچی هم می گم برو دنبال کار ، فردا این بچه بیاد خرج داره ، می گه فوقش به جای مای بی بی ، کهنه به پاش می بندیم و قنداقش می کنیم ، غذاهم که نمی خواد ،

wWw.Roman4u.iR

شیر می خوره ... می بینی ؟ این حرف ها رو جدی می گه و براش مهم نیست چون براش عادی این چیزا ، دیده این چیزا رو ... ولی من نه ، من نمی تونم کهنه بشورم و هر روز ماکارانی و سیب زمینی بخورم و شکر خدامم بکنم ، من ادم این چیزا نیستم شکیبا

صاف نشستم و گیج گفتم : خب ... خب چرا از اول ... چرا از اول قبول کردی ؟ مگه نمی دونستی شرایط و تفاوتتون رو ؟

پوزخندی زد و گفت : دوستش داشتم و به قول معروف عشق کورم کرده بود ... فکر می کردم همه چی تا اخر گل و بلبل می شـــه اما نشـــد ... من و اردلان سرجمع چهارماه نامزد نموندیم که دلم خوش بشه پس اندازی کرده ، بخاطر اون بیخیال جشن و عروسی شدم و چشم رو همه چی بستم ، تا به خودمم اومدم دیدم حامله شدم

نمی تونستم باور کنم که عشق عاطفه فقط و فقط تب تند بوده !

_ پشیمونی ؟

_ نه ، چون اولا سودی نداره ، ثانیا ... بچه دارم

بلند شد اما قبل از اینکه قدمی برداره ، گفتم : اردلان چی ؟ دوستش نداری ؟

برگشت و با پوزخند گفت : دوستش دارم ، شوهرمه اما ...

سر تکون داد و گفت : عشق چیز مزخرفیه و زودگذر

رفت ... !
من رو انداخت تو یه خلسه و رفت !

" تو و مجید برعکس من و اردلانید "
یعنی ممکنه یه روزی برسه مجید از انتخاب من پشیمون بشه ؟ یعنی ممکن یه روزی من رو از خودش پایین بدونه و دارایی ش رو تو سرم بکوبه ؟
تصور اینکه من و مجید به همچین نقطه ای برسیم ...
حتی فکرش هم عذابم می داد !

****

مریم
یک ماه گذشت ...
ا سماعیل موفق شد قبل از فوت مادربزرگ سودا ، عرو سش رو به خونه ببره و زندگیش رو با یه جشن بزرگ و باشکوه شروع کنه !

wWw.Roman4u.iR

جشنی که اسماعیل به اسم پول من زده بود اما خودم توش هیچ نقشی نداشتم و با وجود تموم اصـــرارها و داد و بیدادهای اســـماعیل و گریه های مادرجون و حرف و قانع کردن های بقیه ، به جشن نرفتم .
اخه می دونی ... از قدیم می گن زن زائو باید ا ستراحت کنه و بیرون نره ، خب منم زائو بودم دیگه !
بعد از نُه ماه از عشق سجاد فارغ شده بودم و درد داشتم ! منتهی برخلاف تموم زن های تازه زایمان کرده ، جسمم دردی نداشت ولی روحم ...
نمی دونم مُرده بود ، شکسته بود ، له شده بود ... نمی دونم !
ولی خوب می دونم نامردی و خیانت سعید در برابر رفتن سجاد ، هیچ بود !
سجاد روی سعید رو سفید کرد ... !

با صدای داد اسماعیل به خودم و حال و هوای اتاق تاریکم برگشتم .

_ غلط کرده ، گ...ه خورده ... ادمش می کنم ، فکر کرده که چی ؟ دختره نفهم ...

صدا هرلحظه نزدیکتر می شد و حدس شخص مَدِ نظرش راحتتر می شد !

در با شتاب باز شد اما من بدون

کوچک

ترین تکونی ، همچنان به تاجِ اینه رو به روم نگاه می کردم .

_ می شه بگی چه مرگته

که یه ماه تو این اتاق تمرگیدی و بیرون نمیای و چیزی کوفت نمی کنی ؟ زاهد و عابد شدی ؟ قراره به پیمبری مبعوث شی؟ یا قراره بشی مریم قدیسه ؟ ها ؟ ... منو ببین مریم ، با توام ... می گم منو نگاه کن

و با چنگی که به یقه لباسم زد ، من رو سمت خودش برگردوند .
خودم رو عقب کشیدم اما بیشتر یقه م رو کشید و با صورت سرخ و چشم های به خون نشسته غرید : چته ؟ چه مرگته ؟ لالمونی گرفتی چرا ؟ این اداها چیه درمیاری ؟ بنال ، بگو چه مرگتـــه ...

با تشر مادرجون سرچرخوند و من از شل شدن دست ها و غفلتش س استفاده کردم و خودم رو پس کشیدم .

پشت به هردو کردم و گفتم : می خوام تنها باشم

wWw.Roman4u.iR

_ چه عجب ... فکر کردم جدی جدی لال شـــدی ولی نه ، انگاری فقط مارو گرفتی و ادا میای

_ تنهام بذارید

حسش می کردم ... نزدیکم بود ، درست پشت سرم ... صدای نفس های تند و عصبیش با وجود یک قدم فاصله بینمون گردنم رو می سوزوند ...

_ تا نفهمم چه مرگت شده از اینجا بیرون نمی رم

بی قید از کنارش رد شدم و گفتم : پس بشین تا حرف بزنم

هنوز به در نرسیده بودم که دستم کشیده شد .
این نزدیکی ها زیادی داشت تکرار می شد و عصب هام رو به بازی می گرفت .

با تموم توانم دستم رو پس کشیدم و جیغ زدم ...

_ به من دست نـــــــزن

از بلندی صدام خودم وحشت کردم چه برسه به اون دوتا ...
اما اسماعیل خودش رو از تک و تا نداخت و داد زد : صداتو واسه من بالا نبر ... هرچی هم داد و بیداد کنی بیخیالت نمی شـم و به زور هم که شـده از زیر زبونت می کشم که چه مرگتـــــــه

سـمتش قدمی برداشـتم و با نوک انگشـت به تخت سـینه ش کوبیدم و گفتم : هیچ غلطی نمی تونی کنی ، هیچ غلـــطی

پشـت بهش کردم و بی توجه به صـدا زدن ها و خط و نشـون کشـیدن هاش به حیاط رفتم .

تموم سهمم از لحظه ها و ساعت های این یک ماه گذشته ، تخت و اتاق بود یا حیاط و نشستن تو تاریکی ...!

دلم هیچ کس و هیچ چیزی نمی خواست ولی ... نه !
دروغ گفتم !
دلم یه چیزی می خواست ...
کاش مامان و بابام تو این یه ماه بیشتر بهم سر می زدن و به جای پیشنهاد سفر رفتن و تفریح ، پای حرف ها و دردهام می نشستن !

انتهای حیاط و تو تاریک ترین گوشه نشستم و تو خودم جمع شدم .

wWw.Roman4u.iR

به درخت ها و شاخ و برگشون که تو اون تاریکی وحشتناک جلوه می کردن ، نگاه کردم .

از وقتی ســـجاد رفته بود ، همه چیز و همه کس برام به همون اندازه ســـیاه و وحشتناک شده بود !

سجاد یه نفر بود ، یه نفر ... اما از وقتی رفته بود ، جوری تنها شده بودم که تو باور و مخیله خودم نمی گنجید این حجم از تنهایی !

رفتن سجاد حفره ای عمیق تو مغز و دلم ایجاد کرده بود ... خالی و پوچ بودم !

توهی توهی ! خلأیی رو حس می کردم که با هیچ چیزی پر نمی شد ... !

جای سجاد رو فقط یه نفر می تونست پر کنه ... اون هم خودش بود که نبود !

یک هفته بعد از اون روز و رفتن به دانشگاه ، محمد زنگ زد و گفت که سجاد جواب اون رو هم نمی ده ...

و من دروغش رو وقتی فهمیدم که التماسش کردم و قسم جون عزیزش رو دادم و اون با گفتن " ببخشید خداحافظ " تماس رو قطع کرد !

و من اون روز به طور کامل به این باور رسیدم که " سجاد رفته " !

زانوهام رو بیشتر به اغوش کشیدم .

عجیب بود که می لرزیدم ، سردم بود ... !

سجاد رفته بود و من مثل مرده در حال تلقین ، می لرزیدم !

با یاداوری ترانه ای از ترانه های دو ست دا شتنیم ، سر به روی زانو گذا شتم و اروم و با صدای مرتعش شروع به خوندن و زمزمه کردنش کردم .

"کـجـای ایـن جـنـگـل شـب
پنهون می شی خورشیدکم
پشـت کدوم سـد سـکـوت
پـر مـی کـشـی چـکـاوکم

چرا بـه من شک می کنی
مـن کـه مـنـم بـرای تـو
لبـریـزم ازعـشـق تـو و
سـرشـارم از هـوای تـو ... "

شونه هام از شدت گریه می لرزیدن و د ست هام بیشتر دور ساق های لاغر شده م ، می پیچیدن ...
پیشونیم از فشاری که به روی زانوهام می اوردم ، درد می کرد اما ...
سجاد رفته بود !

" دسـت کدوم غزل بـدم
نـبـض دل عـاشـقـمـو
پشت کدوم بهانه باز
پنهون کنم هق هقـمو ... "

wWw.Roman4u.iR

سجاد رفته بود !

سر به زانو کوبیدم ...

سجاد رفته بود !

اینبار محکمتر سر به زانو کوبیدم ...

سجاد رفته بود !

لب گزیدم و هق زدم ...

سجاد رفته بود !

سر بین زانوها گرفتم و با استخون های بیرون زدشون شقیقه هام به حد انفجار ، فشردم و ...

سجاد رفته بود ! رفته بود ... رفته بـــــود !

" سفر نکن خورشیدکم

ترک نکن منو نرو
نبودنت مرگه منه
راهییه این سفر نشو
نذار که عشق من و تو
اینجا به اخر برسه
بری تو و مرگ من از
رفتن تو سر برسه ... "

می مردم !

سجاد که رفته بود ... تنها شده بودم و بی کس ، اعتماد و احساسم ، غرور و شخصیتم همه به باد فنا رفته بود ... می مردم ! می مردم که مردنم بهتر از بودن و نبودن سجاد بود !

" نوازشم کن و ببین
عشق می ریزه از صدام
صدام کن و ببین که باز
غنچه می دن ترانه هام
اگر چه من به چشم تو
کمم قدیمی ام گمم

آتشفشان عشقمو

wWw.Roman4u.iR

دریـــای پـــر تـلاطـمـــم ... "

سجاد درست مثل نسیم خنکی از بین شاخ و برگ ها می گذشت ، وارد زندگیم شد ، اروم و دلپذیر ... !
ولی رفتنش ...
شد یه طوفان و دار و ندارم رو با خودش برد !
گفتم سجاد عمود و ستون احساسِ اما نه ... سجاد خود خود زندگیم بود !
حالا که رفته بود ، زندگیم به اخر رسیده بود ، تموم شده بود !
یا بهتر بگم باید خودم تمومش می کردم ... !

سر بلند کردم ...
چشم هام تار می دید و سرم ریز ریزه گیج می رفت ...
با کف دست هر دو چشمم رو فشار دادم تا محض رضای خدا اندک زمانی رو خفه خون بگیرن و بذارن دنبال راه چاره ای بگردم تا هم خودم رو و هم اون ها رو خلاص کنم از این همه خفت و زاری ...

چشم چرخوندم ولی هیچی غیر یه مشت تیر و تخته شکسته و درب و داغون ندیدم ولی اما ...
با دیدنش چشم هام برقی زد و با یه جهش خودم رو بهش رسوندم .

یه اَرّه کوچیک زنگ زده ، به درد برش چوب و اهن نمی خورد اما می تونست از پس یه رگ بربیاد و به یه زندگی سرتاسر جهنمی خاتمه بده ...!

دنده های ریزش رو روی مچ دستم گرفتم ...
+ با مردن چی می شه ؟ به قول خودت اون دنیا با نقل و شیرینی میان سراغت ؟
اما گوش من فقط یک صدا رو می شنید ...
" سجاد رفت "
سجاد رفت پس دلیلی برای موندن نبود ...
چشم بستم و برای بار اخر چهره کسایی رو که دوستشون داشتم از نظر گذروندم و ...

_ چه غلطی می کنی ؟؟؟

با فریاد اسماعیل جوری پریدم که خود اَرّه داوطلبانه روی دستم کشیده شد ...

دروغ چرا ... ترسیده بودم !

_ احمقی ، احمق ... احمق ، احمـــــــق

دست سالم رو کشید و با یه حرکت بلندم کرد .

wWw.Roman4u.iR

زخم دستم چندان عمیق نبود اما می سوخت و خون ازش می چکید .

_ خاک بر سرت ، خاک بر سرت کنن مریم ... ببین چیکار کردی ... ای خاک بر سر من ... خاک بر سر مـــــن

گر یه می کرد و خودش رو لعن و نفرین می کرد ، ا ما چرا ؟ بخاطر من و حماقتی که می خواستم بکنم ؟ یا چی ؟

مادرجون با دیدن د ستم و خونی که ازش می رفت ، چنگ به صورتش زد و یا ابولفضل ی گفت .

_ چیزی نیســـت عزیز ، چیزی نیســـت ... یه زخم کوچیکه ، بتاتین ... بتاتین بیار ، برو عزیز ... برو

مادرجون که رفت ، رو به ا سماعیل کردم و با گریه و هق زنان گفتم : می...می میرم ...نه ؟ ... من می...می میرم

ا شکش رو با سر شونه ش پاک کرد و غرید : خفه شو فقط ، خفه شو تا خودم نکشتمت

نالیدم و صداش زدم ...
نگاهش که سمتم چرخید ، با درد گفتم : س... سجاد ... سجاد رفت ... رفت اسماعیل ... ر...رفت

دســـت دردمندم رو محکم فشـــار داد و داد زد : به درک که رفت ، به جهنم که رفت ... به ...

لا الله الا الله ی زیر لب گفت و دست به صورتش کشید .

_ بریم دکتر ، اسماعیل ببرمیش دکتر ... ببریمش مادر ، خون ازش می ره نگاه کن ... بریم مادر ... ها ؟ بریم ؟

اخ که نیست بشی مریم که دل این پیرزن رو خون می کنی !

_ نه عزیز لازم نیست ... یه زخم کوچیکه ، چیزیش نیست
اره زخم کوچیک بود اما درد خیلی بزرگی بود !
دردی که هیچ دکتر و ازمایشی نمی تونست خوبش کنه !
خاطره ای که هیچ سفید کننده و لکه بری نمی تونست از خاطره ها پاک کنه !
خاطره رفتن سجاد و تنها شدنم ...

اون شب به زور قرص خوابیدم .

wWw.Roman4u.iR

وقتی بیدار شـدم که ظهر شـده بود و سـر و صـدا از بیرون می اومد و حضـور چندین نفر رو اعلام می کرد .

با سر درد وحشتناکی از جام بلند شدم اما قدرت بلند شدن نداشتم .
طبیعی هم بود ... قدرت و قوتم رفته بود !
سجادم رفته بود !
یک ماه بود نگفته بود مواظب خودت باش تا من خودم رو به سـان گنج قارون ببینم و برای حفاظتم تلاش کنم !
سجادم رفته بود ... تو نمی فهمی یعنی چی این حرف !

با زحمت بلند شدم و سمت در رفتم اما ... نه ! حوصله هیچ کس رو نداشتم !
پشت به در تکیه زدم ...
صداها اروم بود و نمی تونستم دقیق بفهمم چی می گن ، برامم مهم نبود ! ولی از مریم حرفاشون بیزار بودم !

سمت تخت رفتم ، نشستم ...
دست به موها و گردنم کشیدم .
بلند شدم ...
چرخی دور خودم زدم .
دوباره نشستم ...

بلند شدم ...
سمت کتاب های تلنبار شده روی میز رفتم ... دستی روشون کشیدم
کلافه سر چرخوندم و کف دست روشونون کوبیدم و فاصله گرفتم .

به ساعت مشکی و سفید خیره شدم ...
چند ساعت بود که رفته بود ؟
حتما این مدت رابطه ش رو شروع کرده ... حتما تا الان دختره بیشتر تو دلش جا باز کرده و شده عزیز دردونش !

با تصور قدم زدن های دونفره و حرف زدن ها شون ، با فکر اینکه صداش می زنه و سجاد " جانم " پیشکشش می کنه ، به جنون رسیدم .

سرم رو بین دست هام گرفتم و دور خودم چرخیدم و چرخیدم ... !
موهام رو کشیدم ...
موهام !
می گفت موهام رو دوست داره ، می گفت کوتاهشون نکنیا ...

اخ که چه شـبایی دسـت های مردونه ش رو روی موهام تصـور می کردم و با حس گرمای خیالیشون به خواب می رفتم !

رو به آینه ایستادم ...

wWw.Roman4u.iR

دست به گونه استخونی شدم کشیدم ...

" خوشگل سَ "

حتما به اونم می گفت

"

خوشگل سجاد "

خوشگل سجاد ؟ یعنی از من خوشگلتر بود ؟ جذاب بود و لوند

#127

؟ پر عشوه و غمزه ؟ براش ناز می کرد و خودش رو لوس می کرد ؟ سجاد چی ؟ نازش رو می کشید ؟ خریدارش بود ؟

حتما بود !

بود ؟ ... حتما بود ؟

نه ... نه ... نـــــه !

موهام رو کشـــیدم و از ته دل جیغ زدم و ادکلن روی میز رو ســـمت اینه پرت کردم و تو یک لحظه تصویرم به هزار تیکه تبدیل شد ... خرد شدم !

سجاد و اون دختر و تصورشون لهم می کرد !

له شده بودم !

با صدای دویدن ها سمت در خیز برداشتم و قفل کردم .
نمی خواستم کسی رو ببینم ... نمی خواستم له شدنم رو ببینن !

روی زانو افتادم ...
کف دست هام رو روی موکت زبر کوبیدم و کوبیدم و ... کوبیدم !
با تمام وجود جیغ می زدم و زار ... !
به جنون رسیده بودم انگار !
اونقدر کف دست به زمین کوبیدم که زخم تازه م سرباز کرد و به دنبال اون ، کف دست هام بخاطر کوبیده شدن روی خرده شیشه ها به خون افتادن اما کف دستم کجا و دل خونم کجا ؟؟؟

تو همون حالت پیشونی به زمین چسبودندم ...
رسما به سجده افتادم !
به التماس و تمنا سر به زمین چسبوندم و از ته دل و با تمام وجود اسم خدا رو فریاد زدم !
_ خـــــدا .... خـــــــــــــــــدا

کاش خدام می شد بگه جانم ! بغلت کنه و بگه " جانم ، چیه ، چته " !
اره می گفت ، جواب می داد اما من حضورش رو می خواستم نه فقط نگاه کردنش رو ...!

wWw.Roman4u.iR

دلم می خواست از اون عرش پایین بیاد و بغلم کنه !
د ست رو شونه م بذاره و بگه " خیل خب ، خیل خب با شه دیگه تمومش می کنم "
کاش تمومش می کرد ! کاش ... !

_ کلید یدک نداری مگه ؟

با شنیدن صداش مثل تیر از چله در رفته ، سمت در هجوم بردم و با یه چرخش کلید ، در رو محکم و پرخشـــونت باز کردم . طوری که هر پنج نفر پشـــت در وحشت زده عقب رفتن اما من ...

سمتش حمله ور شدم و دست های زخمی و خونیم رو به یقه لباسش رسوندم و جیغ زدم ، با تمام وجود و از روی بغض و حســدی که ده ســال پیش تو دلم کاشت سرش داد زدم و طلبکار تکونش داد ...

_ اومدی چی رو ببینی ؟ هان ؟چی رو می خوای تماشـــا کنی ؟ بدبختیمو ؟ خار و ذلیل شـــدنم رو ؟ چی رو می خوای ببینی که دنبال یدک می گردی ؟ هـــــــان ؟

به عقب هولش دادم و خودم جلو رفتم

کف دست به سینه ش کوبیدم .
قلدری شده بودم پر زور !

_ تقصیر تو ... تو عوضی ، تو اشغالِ ه*ر*ز*ه ... تقصیر تو کثافت که اون رفت ، تقصیر تـــــو ... توِ حیوون

محکمتر به سینه ش کوبیدم .
کسی می خواست دستم رو بگیره که هولش دادم و بلندتر داد زدم ...

_ تو باعث شدی به اینجا برسم ، تو و ه*و*س*ت ...

با عاجزانه ترین حال ممکن دست تو هوا تکون چرخوندم و جیغ زدم ...

_ من داشـتم خوب می شـدم این ع*و*ض*ی نذاشـت ... این بی ش*ر*فِ نامـــرد

یکی با خنجر به جون دیواره حنجره م افتاده بود و می خراشـید ... مزه خون تو دهنم بیشتر و بیشتر می شد .

_ مریم جان ... بابا یه دقیقه منو ببین ، بابایی نگاهم کن

wWw.Roman4u.iR

سمتش برگشتم و نالیدم : بابا

_ جانم ، جانم بابا ... چیه دخترم ؟ چی شده به تو اخه ؟

سمتش رفتم ، می خواستم مثل روز ازمایش تو بغلش برم تا نوازشم کنه و برام حرف بزنه اما ...

دست هاش رو برای به اغوش کشیدنم از هم باز کرده بود ، پس زدم و به عقب هولش دادم .

کسی هین بلندی کشید و بابام ...

_ چی شد مرتضی ؟ مرتضی ...

دست به ارنجش گرفته بود و صورت تو هم کشیده بود .

_ چه غلطی کردی تو ؟ دیوونه شدی ؟ ها ؟ دیوونه شدی؟؟؟

دیوونه شده بودم ؟ اره دیوونه شده بودم ... می خواستم همه رو بزنم ! بکشم ! وحشـی شـده بودم ! می خواسـتم همه رو تیکه تیکه کنم ... اول از همه هم ، خودم رو ... !

سجاد به من می گفت خوشگل سَ و می رفت تو نخ دختر دیگه ای ؟
خب حتما از من خوشـگل تر بوده دیگه ... پس اون صـورت و چهره ای که نتونسته بود رضایتبخش سجاد باشه به چه دردم می خورد؟

سـجاد می خندید و صـورت دختر رو نوازش می کرد ... دخترک خودش رو لوس می کرد و با ناز و عشوه لب ورمی چید و می خندید و سجاد ...
با تصور سجاد و ب*و*سیدن دختر ، جیغی کشیدم از ته دل و چنگ به سر و صورتم کشیدم ...
با هربار ب*و*سیدن سجاد و خندیدن دختر ، جیغ می کشیدم و خودم رو می زدم .

" دوستت دارم مریمم ...
خوشگل سَ ...
مریمی ...
خانومم ...
مامان بچه هام ...
مریمم ...

wWw.Roman4u.iR

عزیز سَ ... "

فصل سوم (اخرین فصل) ...

****

سه سال بعد ...

با صدایی خسته و لبخند ظاهری ، جزوه رو بستم و گفتم : خسته نباشید

با همهمه و سر و صدایی که پیچید خندم گرفت .
انگار نه انگار تا همین دو دقیقه پیش همه ساکت و اروم نشسته بودن و نای پلک زدن هم نداشتن !

کیفم رو برداشتم ولی هنوز کامل از پشت میزم بیرون نیومده بودم که یکی از دخترها و چندتایی از پسرها استاد گویان سمتم اومدن .

_ استاد می شه کمک کنید این مسئله رو حل کنم ...

کتاب رو سمتم گرفت و یکی مسئله های فصل رو که دورش مداد کشیده بود و کوچیک ن

وشته بود " پرسیده شود " سمتم گرفت .

کتاب رو با لبخندی بستم و گفتم : ای

ن مسائل رو بذار کنار ، اصلا ندید بگیرشون ، باشه ؟
_ ولی اخه ا...

اروم روی کتاب زدم و سمتش هول دادم و پراطمینان گفتم : جزوه ای رو که می گم کافیه و بهت قول می دم اگه خوب بخونی نمره خوب میاری

و رو به پسرها کردم و سر به معنی بله تکون دادم .

یکی از پسرها که قدبلند و خوش اندام و کمی هم شوخ طبع بود ، گفت : می گم استاد شما چه جور شدی استاد ؟

خندیدم و سر کج کردم و گفتم : چیه ؟ بهم نمیاد ؟

کیفم رو دوباره از روی میز برداشـــتم و قصـــد خروج کردم چون مطمئنا این پسرها سوال خاصی نداشتن .

wWw.Roman4u.iR

کنارم ایستاد و هم قدمم شد و من برای بار هزارم تو این یک سال و اَندی غرق خوشی شدم که حکومت نظامی حس هام تموم شده بودن !

_ نه اخه می دونید ، نیست که سنتون کمه بخاطر اون پرسیدم ...

از گوشه چشم نگاهش کردم و گفتم : از کجا معلوم ، شاید خوب موندم و سنم زیاده ؟

خندید ...
پسر جذاب و بانمکی بود !

_ خب اینم حرفیه

لبخندی زدم و تو همون حین جواب سلام دانشجوهای دیگه رو دادم .

جلوی اتاق ا ساتید که ر سیدم ، با خنده و سر تکون دادن گفتم : اجازه می دید اقایون ؟

هرسه تنی عقب کشیدن و "خواهش می کنیم "ی گفتن .

وارد اتاق شـــدم ... اتاق که نه ، یه ســـالن بزرگ که با پارتیشـــن به چندتا اتاق تقسیم شده بود و خوشبختانه اتاق من درست اول سالن و کنار در بود و دیگه احتیاجی به طی کردن اون مسافت و سلام و علیک با همکارهای دیگه نبود .

کوله پشـتی م رو روی میز گذاشـتم و دسـت هام رو از هم باز کردم و خمیازه کشان کشان و قوسی به بدنم دادم که همون موقع در باز شد و گردنی به داخل کشیده شد .

_ اجازه هست استاد ؟

اخم کنان پشـــت می زم رفتم و گفتم : هنوز یاد نگرفتی بدون در زدن ، نباید وارد اتاق کسی بشی ؟

بی قید روی تک صـندلی چرم قهوه ای جلوی میزم نشـسـت و گفت : بیخیال بابا

دست روی پاش کوبید و گفت : خب ... به کجا رسیدی؟

اخم ریزی کردم و سر کج کردم ...

پوف کنان صورت سمت سقف گرفت و دو دستش رو بالا برد ...

wWw.Roman4u.iR

_ اخه به کدامین گ*ن*ا*ه ؟؟؟

به صورت تپل و سبزه ش نگاه انداختم .
مژده ... دوست و همکار دو ساله م !
یه دختر تپل و بانمک و البته شر و شیطون ... !
از همون بار اولی که به عنوان استاد پا تو دانشکده گذاشتم خودش رو چسبوند بهم و اون قدر رفت و اومد و حرف زد تا بالاخره تونست تو دلم جا باز کنه و از همکاری به درجه دوستی نائل بشه !

_ هوی مری ، چته عین بز داری نگاهم می کنی ؟ ادم ندیدی مگه ؟ دوساعته عین اسب آبی زل زدی بهم ... یه عرعری کن ببینم اخه ، اه

سری با تاسف تکون دادم و گفتم : کی به تو مدرک استادی داده ، من موندم ؟؟؟

بلند خندید و گفت : اونو بیخیال ... موندم اگه عین بز نگاهم می کنی ، و عین اسب ابی زل زدی بهم ، چه جور می خوای عرعر کنی ؟ اخه اینا هیچ کدوم عرعر نمی کنن که

و خودش بلند زیر خنده زد .

خودکارم رو سمتش پرت کردم که جا خالی داد و بلندتر خندید .
اونقدر خندید که من هم به خنده انداخت !

بعد از چند دقیقه ســر رو به ســقف بلند کرد و دهنش رو تا اخرین حد ممکن باز کرد و نفسش رو پر صدا بیرون داد .
عا شق این کار بود ... می گفت ژ ست این شخصیت خفن های دا ستان ها و فیلم هاس که دود سیگارشون رو می فرستن بیرون :/

کوله م رو برداشتم و گفتم : پاشو بریم

_ کجا ؟

لب رو هم فشــردم و وا رفته گفتم : منو گرفتی مژده ؟ ... مگه نمی خوای بری پارچه بخری و بدی خیاط ؟

از جا پرید و چنگ به لپ های اویزونش زد و با چشــم های درشــت شــده ای گفت : خاک به سرم ، یادم نبود ، وای

wWw.Roman4u.iR

کوله م رو روی دوشـم انداختم و گفتم : خیل خب ، حالام دیر نشـده ، بجنب زود بریم

تا من وسـایل هام رو کمی سـرو سـامون بدم و در اتاقم رو ببندم ، اون رفت و بعد از چند دقیقه نفس زنان اومد .

_ ب ... بریم

شونه به شونه هم سمت خروجی راه افتادیم .

تا بیرون رفتن از سالن نزدیک به ده نفر بهم سلام کردن و ا ستاد خطابم کردن ...
وقتی از سالن خارج شدیم ، مژده غرید : نکبتا ، انگار فقط تو ا ستادی ، یکی منو تحویل نمی گیره ، انگار کورن ...

خندیدم و گفتم : خب دانشجوهای من بودن ، تو رو که نمی شناسن

_ نخیر ربط نداره ، ا صلا هیچ کس منو ا ستاد ح ساب نمی کنه ، اما تو رو که هیچیت به استادا نرفته ، قبول دارن

و با حرص به تیپ و قیافه م نگاهی انداخت .
حق داشت که غر بزنه ، چون راست می گفت !
تیپ و قیافه م با زمان دانشجو بودن خودم هیچ فرقی پیدا نکرده بود !
همچنان مانتوهای ا ستین سه ربع می پو شیدم و کوله پشتی می نداختم و ازاد بودم ... برعکس استادهای دیگه که رسمی بودن و استادوار رفتار می کردن !
اما با وجود همه این ها ، طرفدارها و هوادارهای مختص خودم رو داشــتم و تو کلاس هام کمتر پیش می اومد با مشکل مواجه بشم . دانشجوهام حرف هام رو گوش می کردن و من رو یه دو ست می دون ستن تا یه به ا صطلاح ا ستاد و بزرگتر !
احترام و محبو

بیت خودم رو داشتم ... !

جلوی پاساژ نگه داشتم و شدیم .
در زانتیای مشکی شی

شه دودی عزیزم رو که به تازگی خریده بودم ، قفل کردم و

و شادوش هم سمت ورودی رفتیم .

_ حالا چی می خوای بخری ؟ چه جور پارچه ای ؟

wWw.Roman4u.iR

_ نمی دونم ، یه چی باشه که هم خوشگل باشه و شیک ، هم ارزون ، هم بهم بیاد

دهن کج کردم و گفتم : یه کاره برو خودت نســـاجی و طرح بده برات پارچه بدوزن دیگه

همونطور که به مغازه ها نگاه می کرد گفت : والا همین کازم می خواستم بکنم ولی راستش نمی دونم کدوم نساجی خوبه ...

سمتم برگشت و گفت : تو نمی دونی ؟

به جای جواب ، " پر رویی " نثارش کردم که هر دو خندیدیم .
در کل پیش مژده خیلی می خندیدم !

بالاخره بعد از دوساعت بالا و پایین کردن پاساژ و زیر و رو کردن انواع و اقسام پارچه ، مژده افتخار داد و پارچه حریری ای با ترکیب رنگ پسته ای و صورتی و زرد انتخاب کرد !
بخاطر خستگی و تاریک شدن هوا ، وقت نشد که به خیاطی بریم و من از این بابت خوشحال بودم .

بعد از رسوندن مژده به خونه خودم رفتم .

خونه خودم ... !

یه اپارتمان نقلی که اجاره کرده بودم !

در رو پ شت سرم ب ستم و با رو شن کردن چراغ ها ، چ شم دور تا دور سالن کوچیکم چرخوندم .

یه اپارتمان هفتاد و پنج متریِ تک خوابِ ... با تِم سیاه و سفید !

اون هم درست وسط شهری که شهرِ یار بود !

دوسال بود ... دوسال بود که به این شهر اومده بودم ، شهری که هزاران کیلومتر بود و جمعیتش به هزاران هزار انسان می رسید ولی برای من بزرگی و کوچیکی شـــهر و کم و ز یادی جمعیت مهم نبود . برای من مهم ســـجادی بود که می دونستم اسمش بین باقی اسامی جمعیت اون شهر و استانِ !

مهم هوایی بود که نفس های سجاد رو تو دل داشت !

مهم خیابون ها و کوچه هایی بود که شـــاید روزی و زمانی ســـجاد پا بهشـــون گذاشته !

" هوایی که تو نفس می کشی

دارم راه می رم ، بغل می کنم "

wWw.Roman4u.iR

حوله به تن روی صندلی بلند پشت کانتر نشستم و همونطور که فنجون قهوه م رو بین دســـت هام می چرخوندم ، دکمه پیغامگیر تلفن رو فشـــردم و منتظر نشستم

اولین پیغام مثل همیشه برای مادرجون بود و دایی کاظم ...

راستی یادم رفت بگم ، دایی کاظم دو سالی می شد که خوب خوب شده بود و شده بود همون دایی کاظم گذ شته و به تازگی هم زندایی مهربون و صبوری به اسم لیلا برامون اورده بود .

پیغام ها که بیشتر احوالپرسی ساده بودن ، پشت هم پخش شدن تا ...

_ سلام مـــــر ، بی معرفت یه خبر نگیری ها ؟ زنگ زدم یه خبری بهت بدم ...

با مکث و خندون ادامه داد : من حامـــــــله م

قهوه به گلوم پرید و به ســـرفه افتادم ولی اونقدر جدی نبود و اون وســـط می خندیدم !

شکیبا ... بالاخره بعد از یک سال نامزدی و به انتظار ازدواج خواهر ن ش ستن ، مجید طاقت نیاورد و با اعلام خرید تمام جهزیه ، دســت همســرش رو که به واقع براش جون می داد ، گرفت و خونه ش برد ! و حالا بعد از دوسال ...

خوشحال بودم از خوشبختی ش و خبر مادر شدنش .
شکیبا لایق این خوشبختی بود و باید می گفتم ذره ذره ش نـــــــــــــوش جونـــــش !

با تموم شـــدن پیغام ها ، فنجون قهوه م رو ســمتی هول دادم و همونطور که موهای خیسم رو از روی گردنم پس می زدم سمت اتاق رفتم تا لباس بپوشم .
تاپ و شلوارکی انتخاب کردم و با برداشتن کتاب از اتاق بیرون رفتم !
خودم رو روی مبل رها کردم و پاهام رو از دسته ش اویزون کردم .
با لبخند به کتاب تکیه زده به پاهام نگاه کردم .
زیست شناسی سال سوم دبیرستان !
اره زیست ! زیست دبیرستان !
تو این سه سال همه چی تغییر کرد ، همه چی !
مثلا ؛
موهام کوتاه شد ! کوتاه تا روی شونه هام . . . !
اهنگ هام از داریوش و ایران قدیم به ترانه های جدید با خواننده های جوان و خوش ذوق دیگه کشیده شد !
و یا مثلا همین زیست خوندن!

wWw.Roman4u.iR

بیست و شیش سالم بود و اگه می خواستم واقع بین باشم برای تجربی خوندن و رفتن به دنبال ارزوی پز شکی دیر بود ، اما نمی تونستم بیخیال ارزوم بشم و تصـمیم گرفتم حداقل کنکور بدم تا بلکه این حسـرت کمی کمتر بشـه و دلم خوش !

این دوسـال همه چی رو عوض کرد و از من مریم دیگه ای سـاخت اما هیچ وقت و هیچ زمانی ، حتی لحظه نتونست روی دلم اثری بذاره !

سجاد رفته بود و من فقط قبول کرده بودم که سجاد رفته اما ...

دوستش داشتم . . . !

بیشتر از دیروز و بی شک فردا ، بیشتر از امروز دوستش خواهم داشت !

سجاد و عشقش برای من تمومی نداشت و انگار ازلی بود و ابدی !

سجاد تو اون نُه ماه جوری در من تنیده و پیچیده بود که با هیچ تبر و تیشه ای نمی شد جداش کرد !

سجاد همون خونی بود که تو شاهرگم در رفت و امد بود !

با تیزی نوک کتاب که حالا بعد از چند دقیقه روی شـکمم بیشـتر حسـش می کردم ، از فکر بیرون اومدم و با لبخندی شـروع به مطالعه کردم و هر از گاهی خودم رو به پاستیلی و بیسکوییتی مهمون می کردم .

اواخر ابان ماه بود و هوا رو به سرما می رفت .

کوله پشـتی کوچیک چرمی م رو روی دوشـم مرتب کردم و با قدم های تند و بلند خودم رو از بین دانشجوها و محوطه پر هیاهو به ساختمون رسوندم .
با ورود به سالن مژده رو دیدم که بین چندتایی از دانشجوها گیر افتاده و

ز سر و صورتش می باره .
لبخند زنان سـمتش رفتم ، با دیدنم انگار فرشـته نجاتش رو دیده و دخترها رو پس زد و سمتم اومد .

_ اخ الهی بی مژده نشی بیا منو از دست این قوم نجات بده

لبم رو با خنده گزیدم و با چشـم به دانشـجوها اشـاره کردم که جلوی اینا یکم رسمی رفتار کن .
دانشجوها سمتم اومدن و بعد از سلام و احوالپرسی کوتاهی شروع به پرسیدن سوال کردن .

_ استاد شما به خانم مولایی بگید برامون کلاس جبرانی بذارن ، این ترم همش به تعطیلی خورد و کلاس ها سرجمع به ده جلسه نرسید و نصف کتاب مونده ...

دختر کناریش با صورت جمع شده و غمگین گفت : اره استاد ، این درسه سه واحـــــدِ ، سخته به خدا

wWw.Roman4u.iR

لبخندی به چهره هر چهار دختر نوزده بیست ساله انداختم و گفتم : درک می کنم اما بچه ها این تصمیم و کلاس جبرانی گذاشتن مربوط به مدیریت می شه نه استاد مولایی . شما بهتره برید مدیریت و اونجا درخواستتون رو بیان کنید ، اگه مدیریت اجازه داد و کلاس تشکیل شد ، استاد مولایی میان و براتون تدریس می کنن ، هوم ؟

دختر چادری که صورت معصومی داشت ، پا رو زمین کوبید و گفت : ولی کی می تونه اونا رو راضی کنه ؟

خندیدم و گفتم : یه دانشجوی سمج و درس خون

و با گفتن " موفق باشید " از کنارشون رد شدم و بعد از چند لحظه مژده ، هوف کشان کنارم قرار گرفت .

_ الهی خیر ببینی ، راحت شدما ... هی راه به راه جلومو می گرفتن که کلاس بذار کلاس بذار

لپ های تپلش رو پر هوا کرد که قبل از خالی کردنشون ، با انگشت فشارشون دادم که صدای بامزه ای داد و باعث خندم شد .

_ مرض ، خبر مرگم استادما ... یکم ابروداری کن خب

شونه بالا انداختم و با گفتن " فعلا خانم استاد " به کلاسم رفتم .

با ورودم به کلاس ، صدای همهمه خوابید و به همه احترامم بلند شدن .

کوله م رو روی میز گذاشتم و روی صندلی مخصوصم نشستم .

_ سلام ، خسته نباشید دوستان ...

د ست هام رو بهم قفل کردم و کمی به جلو خم شدم و گفتم : خب ، چه خبرا ؟ درس می خونید دیگه ؟ امتحانا داره شروع می شه ها

با صدای زجه و موره ای که از ته کلاس بلند شد همه برگ شتن و از دیدن اون صحنه پقی زیر خنده زدن .
اکیپ همیشه فعال و شلوغ کلاس ، که شامل پنج پسر شیطون بود ، با ادا شونه می لرزوندن و گریه می کردن !

با خنده چند بار روی میز زدم .

wWw.Roman4u.iR

_ ساکت ، بسه ... اقایون با شمام

چهارنفرشون ساکت شدن اما نفر پنجم ...
واقعا پسر پر شور و شیطونی بود و البته زیادی خواستنی و جذاب !
سالار فرجی !
همون پسر چند روز پیش ...
پسری که اکثر دخترهای کلاس و دانشکده چشم به دنبالش داشتن و اون ...
خب پسر بود و مغرور !
منی که ا ستاد بودم مجذوب اون قد و هیکل و چهره مردونه ش بودم چه بر سه به هم دوره ای ها و هم سن و سال هاش !

_ اقای فرجی ... بسه

از بین دستش که جلوی چشمم گرفته بود ، نگاهم کرد و گفت : شیش می دید ؟

خندیدم و به پشتی صندلیم تکیه زدم که دست انداخت و با نیش باز نگاهم کرد .

نگاه ازش گرفتم و رو به بقیه بچه ها گفتم : گفته بودم که جلســه بعد امتحان داریم ...

قبل از اینکه جمله م کامل شه ، همه شروع به اعتراض کردن
_ ساکت ، ساکت لطفا

استاد شدن ، صدام رو هم کمی تا قسمتی ابری ، باز کرده بود !

_ لطفا ساکت ... بذارید حرفم رو بزنم بعد اینطور شورش کنید

سکوت که شد ، بلند شدم و همونطور که دست به سینه به میزم تکیه زده بودم ، گفتم : امتحان رو کنسل می کنیم اما ...

قبل از هرج و مرج دوباره ، دست بالا بردم و ادامه دادم : امـــــــا ... تمرین و نمونه سوال داریم ... می دونید که تعطیلات زیادی داشتیم و اونطور که باید و شاید نشده به همه فصل ها و بخش ها بر سیم و کار کنیم ، می خوام به جای امتحان گرفتن و تصحیح کردن برگه پرغلط و سفید ، نمونه سوال باهاتون کار کنم تا هم مروری بشه و هم نکته ها رو عملی و تو مسئله توضیح بدم ... خب ، موافقید یا ...

_ یا چی استاد ؟

wWw.Roman4u.iR

شونه بالا انداختم و گفتم : با مدیریت صحبت می کنم تا کلاس اضافه بذارن ، تا هم به درسمون برسیم و هم من امتحانم رو بگیرم

با اعتراض همه خنده روی لبهام نشست .
دوستشون داشتم !
تک تکشون رو ...
از اون احمد عباسی همیشه اخمو تا اون سالار فرجی شیطون و حتی دخترهای زیادی لوند رو که تو کل ساعت کلاس ، سر و کله شون می جنبه و ریز ریز حرف می زنن !

_ استاد می شه بیام ؟

و با انگشت به کنارم اشاره زد .
سر تکون دادم و دست به سینه منتظر تا ببینم باز این پسر چه خوابی دیده تا دل و دین دخترهای کلاس رو ببره !

با غرور و اخم های درهم از کنار دخترها رد شد ...
کنارم که رسید لبخند زد و شونه به شونه م ایستاد .
دقیق یه سر و گردن ازم بلندتر بود !

رو به بچه ها کرد و گفت : اقا من می خوام جلو همه از این خانم ... می خوام یعنی ، می خوام از استاد حمیدی درخواستِ ...

چشم ریز کرده بودم و مشکوک نگاهش می کردم .
چی تو سرش می گذشت و چی می خواست بگه ؟
همه بخصوص دخترها نفس تو سینه شو

ن حبس شده بود و با شک و تردید و گاها با اخم نگاهش می کردن ...

_ می خوام موافقتم رو با مرور و حل نمونه سوال اعلام کنم

پسرها به لودگی هرچند بی مزه دو ستشون خندیدن و دخترها با ایش و عشوه چشم ازش گرفتن .

ماژیک رو به بازوش کوبیدم و همونطور که سمت تخته می رفتم تهدیدوار گفتم : وقتی ترم دیگه هم نشستی سر همین درس و کلاسم ، می فهمی که نباید اینقدر مزه بریزی ، حالام برو بشین

حین رد شدن از کنارم ، اروم جوری که فقط خودم بشنوم کنار گوشم با لحن خاصی گفت : اگه قراره استاد تو باشی ، همینجا می مونم

wWw.Roman4u.iR

دستم که برای نوشتن عنوان درس می رفت ، روی تخته خشکید ، درست مثل قلبم که برای یه لحظه از تپیدن ایستاد و خشکش زد !

اون روز کلاس رو با هزار جون کندن به اخر رسوندم و تو کل ساعت سعیم بر این بود که سمت سالار برنگردم و ذهنم رو متمرکز به درس و سوالات دانشجوهام کنم و اون حرف و حسی که بهم دست داده بود رو فراموش کنم !
ماشین رو بی حوصله تو پارکینگ پارک کردم و با برداشتن کوله و جزوه هام پیاده شدم .
چند دقیقه طول کشید تا اسانسور اومد و تن خسته و نالونم رو به طبقه چهارم و جلوی واحدم رسوند .
در رو با پشت پا بستم و کلید برق رو هم با پشت دست روشن ... !
کوله م رو روی مبل پرت کردم و جزوه ها رو هم روی میز کوبیدم .
مقنعه م رو از سر کشیدم که موهای وز شده م روی صورتم ریختن .
کلافه و عصبی پسشون زدم و سمت اشپزخونه رفتم .
لیوانی برداشتم اما ...
روی سینک ولش کردم که با صدا و چند بار دور سر خودش چرخید .
سمت یخچال رفتم و بطری شیشه ای و استوانه ای م برداشتم و سر کشیدم !

" دوستت دارم استاد خاص "

صـداش هنوز تو گوشـم بود ... اون حس لعنتی هنوز زیر پوسـت و لا به لای دهلیزهای قلبم حضـور داشـت و تو تموم اون چندسـاعت تا رسـیدن به خونه منتظر بود تا من تنها بشم و خودنمایی کنه !

بچه و نوجوان نبودم و اون حال و کلافگی بخاطر حرف سـالار نبود ... یعنی اصلا سالار و حرفش مهم نبود !

درد من این بود که می سوختم ...!

می سوختم از اینکه هرکسی می تونه به شوخی و جدی این کلمه لعنتی رو بگه و ابراز علاقه کنه اما اونی که باید باشه ...

بطری رو با غیظ روی کابینت کوبیدم و با پشت دست لبم رو پاک کردم .

چشم بستم تا بغضم نشکنه ...

روی صندلی نشستم و با ناخن های نسبتا بلندم روی سنگ کانتر ، ضرب گرفتم .

کاش یه بار ، فقط یه بار صداش رو می شنیدم !

فقط یه بار ... !

یه بار با صدا می گفت دوستم داره !

می گفت مریمم !

خانمم ... !

کاش ... !

اما حیف که سجاد فقط این ها رو برام نوشت و ارسال کرد !

wWw.Roman4u.iR

مشت روی سنگ کوبیدم و سر به ساعد چسبوندم .

من نمی تونســتم حرف بزنم و نمی شــد تلفنی در ارتباط باشــیم ، ولی می تونست یه وویس چند ثانیه ای بفرسته و بگه ، نمی تونست ؟
+ شــاید هم نمی خواســت ؟ یادت که نرفته اون تورو از همه پنهون کرده بود ، چطور انتظار داری پیش دوســتاش که همیشــه کنارش بودن ، برات وویس می فرستاد و ابراز علاقه می کرد ؟

ناخن هام رو محکمتر به کف دست فشار دادم و سعی کردم گریه نکنم اما ...
فقط سعی کردم !
نشد ... !
به ولله که نمی شد !
نمی شــد صــدای لات ســر کوچه رو هم و اون ابراز علاقه بیشــعورانه ش رو بشنوی و نسوزی که چرا صدای اون کسی رو که باید ، نشنیدی ؟
دلت خون می شه صدای پیاز و سیب زمینیِ مرد وانتی رو بشنوی و صدای نفس های اون که باید ...

سر رو به سقف بلند کردم ،
با هر دو دســت گردنم رو فشــار می دادم و لب هام روی هم پِرس می کردم تا صدام بلند نشه .

مامان و بابا ، اسماعیل و مادرجون خوشحال می شدن از اینکه کنکور ثبت نام کرده بودم و سعی می کردم حسرت گذشته م رو رفع کنم ، اینکه سعی می کردم ذره ای به زندگی برگردم ، اما فقط خودم می دونستم ،
خودم می دونستم که این کارهام فقط و فقط دلخوش کنی ...!
استامینوفنی بود که برای رفع سر درد ناشی از غده سرطانی تو مغزم ، می خوردم !
سجاد خود خود مَرض بود و من سرتا پا مریض . . . !

" چنان به درد تو پیچیده است روح و تنم !
اگر نمی رم از آن ، زنده هم نخواهم ماند ... ! "

بارون می بارید ...
تند و شدید !
درست همون مدلی که من می خوام ... !
به ساعت نگاه کردم ، تا شروع کلاسم یک ساعتی وقت داشتم ،
ماشین رو جایی پارک کردم و با برداشتن کوله پشتی و گوشی ، از ماشین پیاده شدم .
دست تو جیب مانتوم کردم و سر به زیر ، با پای پیاده شروع به طی کردن ادامه مسیر کردم !

wWw.Roman4u.iR

اون روزایی که سجاد بود ارزو دا شتم بعد از ازدواجمون ، د ست تو د ست هم زیر بارون قدم بزنیم .
اون برام حرف بزنه و من از دیدن بخارهایی که از بین لب ها و حرف هاش بیرون می زنه ، ذوق کنم و با خودم قربون صدقه دَمِ گرمِ مَردم بشم

!...
اما حیف و صد افسوس که نشد !

" تو به اسونی از اینجا رفتی
و من تو تمومِ لحظه ها چشام به راهه
من فقط عاشق شدم ،خواستم بمونی
تو بگو کجای کارم اشتباهه
تو می دونستی بری آواره می شم
من کجای دنیا دنبالت بگردم تو که از حا

ل دلم خبر نداری
به نداشتنت هنوز عادت نکردم
رفت اون که عاشقی رو با خودم شروع کرد
رفت اون که قلبم موندنش رو آرزو کرد
رفت تا تموم دلخوشیم از هم بپاشه

زندگیمو با نبودش زیر و رو کرد ... "

سرم رو ، رو به اسمون بلند کردم و آه کنان نفس هام رو بیرون دادم .
زنده بودم ، نفس می کشیدم ، راه می رفتم و حرف می زدم ، غذا می خوردم و می خوابیدم اما ...
مُرده بودم !
جسمم سالم بود ، بی عیب و نقص ولی روحم چی ؟ چی به روز اون اومده بود ؟
رفتن سجاد روحم رو قطع نخاع کرد ... !

" بعضی وقتا حتی دنیا بین راه تنهات می ذاره
اون که می خوای میره اما زندگی ادامه داره
بعضی وقتا می گم ای کاش تو رو هرگز نمی دیدم
اینا رو می گم که شاید تو بدونی که چی کشیدم
رفت اون که عاشقی رو با خودم شروع کرد
رفت اون که قلبم موندنش رو آرزو کرد
رفت تا تموم دلخوشیم از هم بپاشه
زندگیمو با نبودش زیر و رو کرد ... "

وقتی به دانشگاه رسیدم که کل تنم خیس خالی شده بود و لباس به تنم چسبیده بود .

wWw.Roman4u.iR

راضی بودم !
من از اون حالم ، از اون حماقت و خودازاری ، راضی بودم !

بی توجه و بی اهمیت به نگاه متعجب دانشجوها و همکارها به اتاقم رفتم.
این خصلتم هنوز پا برجا بود ... خودم بودن ، بدون در نظر گرفتن مردم !

یک ربعی تا کلاسم مونده بود ، پس مقنعه م رو در اوردم و روی فَن انداختم تا با باد گرمش ، خشک بشه .

مانتوم خیس بود و نمی شـــد بنشـــینم ، از تن درنیاوردم اما دکمه هاش رو باز کردم و از تن فاصله دادم و سعی کردم با تکون دادنش ، خیسیش رو بگیرم .
اما بی فایده بود این کارها و در نهایت ...

_ الو ، جانم دارم میام

گوشه مانتوم رو جمع کردم و چلوندم .

_ کجایی مژده ؟

_ دارم میام ، تازه راه افتادم ، چطور مگه ؟

بینی جمع کردم از جبری که دچارش شده بودم .

_ می تونی واسه م یه دست لباس بیاری ؟

راه رفتن تندش رو حس می کردم و حالا ایستادنش رو !

_ ها ؟ ... لباس ؟؟؟ چه لباسی ؟ اصلا تو کجایی ؟

_ یونی م دیگه ... زیربارون بودم همه جونم خیسه ، لباس می خوام مُژه

با غیظ گفت : اولا مژه عمته در ثانی من که می دونم باز خر شدی و رفتی زیر بارون ... بعد شم اخه ا ستخون لباس من ، تن تو می شه ؟؟؟ خودتم باد کنی باز تو لباس من می رقصی

برای یه لحظه خودم رو تو اون مانتوی سرمه ای مژده تصور کردم ...
سرشونه های اویزون و استین های گشاد و بلند ...
با همین فکر پقی زدم زیر خنده که جوابم " مرض " ی از طرف مژده شد .

_ سـر راه برات یه چی بخرم ؟ امروز رو سـر کنی ؟ یا پارتیت کلفته می خوای بپیچونی کلاستو ؟

wWw.Roman4u.iR

لب رو هم فشردم و گفتم : من پارتی ندارم ، این هزاربار

خندید و گفت : خیل خب حالـــا ، چیکار کنم ؟ بخرم ؟

دلم می خواست گریه کنم و با مشت بکوبم فرق سر خودم ...
اصلا به گور نداشته خودم خندیدم که گفتم راضیم !

بالاجبار پیشنهاد مژده رو مبنی بر خرید مانتوی ساده و ارزون ، قبول کردم .
بی شک اگه قول مرور و حل نمونه سوال نبود ، اون روز با همون پارتی که مژده و بقیه می گفتن ، مرخصی می گرفتم و به خونه و اتاق عزیزم برمی گشتم !

نیم ساعتی گذشت تا مژده با کلی غرغر رسید .
هول و سریع پاکت رو ازش قاپیدم و روی میز خالیش کردم .
یه مانتوی نخی و ساده ابی رنگ ... !
بیخیال اعتراض از مدل و رنگ ، پوشیدم و با تشکری سرسری و برداشتن کوله ، به سمت کلاسم تقریبا دویدم !

بعد از ورود کلاس و اروم شدن و سلام و علیک های همیشگی ...

_ استاد حمیدی و تاخیر ، بعیده ها

سمت سالار برگشتم و اما رو به همه گفتم : معذرت می خوام ، یه مشکلی برام پیش اومد

و قبل از هر چیز دیگه ای ، درس رو شروع کردم .

بعد از یک و چهل و پنج دقیقه فک کردن و سوال و جواب کردن ، کلاس تموم شد اما ...

_ استاد می شه یه بار دیگه این قسمت رو توضیح بدید ؟

سحر یاری ... دانشجوی سمج و درس خونم .
دختر خوبی بود ولی خب زیادی مغرور بود و با هوش نسبتا خوبش به بقیه فخر می فروخت و به احتمال از اون درس خون هایی بود که دوران مدرسه ، اُردو هم نمی رفت :/

سوالش رو با ته مونده جونم جواب دادم ولی مگه تمومی داشت !!!

_ یاری جان باور کن دیگه جونی ندارم ، بذار باشه واسه بعد ، قول می دم بعدا همه رو توضیح بدم ، باشه ؟

wWw.Roman4u.iR

سری تکون داد و با گفتن " باشه استاد " رفت .

رو به باقی دخترها و پسـرها کردم و مظلومانه نگاهشـون کردم تا بلکه بیخیالم بشن .

_ اقایون خانما متفرق شید لطفا ، بسه دیگه ... بفرمایید لطفا ، خلوت کن اقا

پسرها خندون به سالار نگاه می کردن و دخترها با اخم و غیظ

بلند شـدم و گفتم : بچه ها باور کنید امروز به حد کافی خسـته م ، صـبح هم کلاس داشتم و الان دیگه واقعا توانی ندارم ، سوالاتون باشه

برای جلسه بعد ، خواهش می کنم

پسرها رفتن و دخترها با مهربونی و لبخند ابرا

ز محبت کردن و رفتن و من تو دلم برای بار هزارم شکر کردم که چنین دوستای خوبی دارم !

_ پوف ... آخیـــش رفتن ، سیریشا

دست به سینه و با ابروی بالا رفته نگاهش کردم که تکیه از میزم گرفت و صاف وایستاد .
سرفه مصلحتی کرد و یقه مرتب پلیور طوسیش رو ، مرتب تر ... !

با خنده و تاسف سر براش تکون دادم و قصد خروج کردم که ...

_ یه دقیقه استاد ...

برگه ای سمتم گرفت و گفت : می شه اینو برام معنی کنید ؟

هوفی کشـیدم و برگه رو همونطور که تو دسـتش بود ، گرفتم و سـمت خودم کشیدم .

" تو در ان لباس ابی ، بیشتر از من دل می بری ،
اسمان که می پوشی ، کبوتر می شوم "

با چشم های گرد شده سمتش برگشتم .
لبخندی رو لب داشت و چشم هاش ...
به جرات می تونم بگم به عنوان یه پسر زیادی خوشگل بود !

wWw.Roman4u.iR

پسر ... خوشگل ... !

سجاد !

سجاد همیشه می گفت " پسر باس جذاب باشه ، خوشگلی برا دختراس "

همین یاداوری کوچیک کافی بود تا برگه و خط زیبای سالار بین پنجه م مچاله بشه .

خواستم به سالار بتوپم و بخاطر کار مسخره ش توبیخ و تهدید کنم که ... رفته بود !

پا به زمین کوبیدم و با اعصابی خرد و فکری مشغول سمت اتاقم حرکت کردم .

هرچی فکر می کردم و سبک و سنگین می کردم ، نمی تونستم سالار و کارهاش رو درک کنم .

این سومین بار بود که علنا و اشکارا ابراز علاقه می کرد و من هربار متعجب تر می شدم و گیج تر !

نمی دونستم قصدش چیه ، شوخی و رو کم کنی با دوست هاش یا ...

و ای وای از اون یا ... !

با صداش سر بلند کردم .
مثل همیشه بلند و بی توجه به دخترها و نگاه مشتاق و شیفته شون , می خندید .

عجیب دلم می خواست بزن بهادر وار ، دکور جذاب و زیباش رو پایین بیارم !

با دیدنم ابرو بالا داد و گوشه لب با شیطنت گزید که بدتر حرصی م کرد .

با اخم و سـر به اتاقم اشـاره کردم و خودم قبل از اومدنش ، وارد سـالن و اتاقم شدم .

عصبی اتاق کوچیکم رو رژه می رفتم و لب و ناخن می جویدم .
با تقه ای که به در خورد ، پا کوبان سمتش رفتم و محکم و پر شتاب در رو باز کردم .

خنده کنان دست بالا برد و گفت : اروم بابا ، اِ

لب رو هم فشردم و دستگیره رو با صدا ول کردم و سمت میزم رفتم که اومد تو و درو بست و بهش تکیه داد .

wWw.Roman4u.iR

دســت به ســینه و با لبخند نگاهم می کرد ، انگار از حرص خوردنم لذت می برد !

سعی کردم خونسرد باشم اما واقعا نمی شد !

_ این مسخره بازی ها چیه که درمیاری ؟ این کارا چه معنی داره اقای فرجی ؟

تکیه از در گرفت و با پر رویی تمام و نیش باز اومد و صــاف نشــســت روی صندلی ... !

لب هام رو اونقدر بهم فشار داده بودم که شک داشتم دیگه بشه از هم جداشون کرد !

_ چیکار کردم مگه که اینقدر توپت پره ؟

سمتش متمایل شدم و پر حرص گفتم : خودت خوب می دونی چی می گم

و صاف شدم و درحالی که دست هام رو تو هوا می چرخوندم ، با ادا و عصبی گفتم : استاد تو باشی ، تا ابد همین جا می مونم ... دوستت دارم استاد خاص ... ابی که می پوشی ...

عصبی برگشتم و براق شدم تو صورتش و گفتم : اینا یعنی چی ؟ ها ؟ چه مسخره بازی ای که شروع کردی ؟

عصبی خندیدم و گفتم : لابد با دوستات نشستی و شرط بندی کردی من مخ اینو می زنم ، اره ؟؟؟ ... وای ، وای ... چرا ساکتی ؟ حرف بزن ببینم اینا چه معنی داره ؟

بطری ابی که همیشه تو اتاقم بود ، برداشت و سمتم گرفت .

_ یه قلوپ بخور بعد ، خفه می شیا

این دیگه زیادی داشت پر رو گری می کرد .

با پشت دست ، بطری رو پس زدم و گفتم : می دونی می تونم بدم تا پدرتو دربیارن ؟؟؟

خندید ، جوری که شونه هاش می لرزید از شدتش ...
دست خودم نبود که سمتش رفتم و با نوک کفشم محکم به ساق پاش زدم !
آخ ش که دراومد و صورتش از درد جمع شد ، لذت بردم !

wWw.Roman4u.iR

_ چته دختر ؟ چرا می زنی اخه ؟

روش خیمه زدم و غریدم : با من درست حرف بزن ، من استـــــــادتم نه دختر دیگه

خیره تو چشـــم هام با لحن اروم و خاصـــی گفت : ولی از نظر من تو فقط یه دختر مو خرگوشی ای

یاللعجب !!!
این پسر چش شده ؟ این حرف ها چیه که می گه ؟

با همون فاصله و بدون کوچکترین حرکتی ، گفتم : توام برای من یه پسر تخسِ بیشعوری که بلد نیست چطور با بزرگترش حرف بزنه

کمر صاف کردم و سمت میزم رفتم و تهدید وار گفتم : اگه یه بار ، فقط یه بار دیگه چنین کاری ب...

کارت دانشجوییش رو سمتم گرفت و با نیشخند گفت : سالار فرجی ، فرزند سعید ، متولد ۲۶/۹/۶۷

با دهن باز خیره کارتش بودم که پس کشـــید و کف هر دو دســـت روی میز گذاشت و سمتم خم شد .

_ حالا کی بزرگه ، کوچولو ؟؟؟
اخم کردم و گفتم : سن مطرح نیست اقای به اصطلاح بزرگ ، من استادتم و تو موظفی به من احترام بذاری و درست رفتار کنی

لبش رو کج کرد .
لعنتی واقعا جذاب و زیبا بود !

_ ولی من ترجیح می دم با دختر مورد علاقه م هرطور که دلم می خواد رفتار کنم

دست به سینه خودم رو به صندلی چسبوندم .
راستش دیگه طاقت اون نزدیکی رو نداشتم !

_ حراست همه چی رو بهت یاد می ده

سر به پایین خم کرد و

پوزخ

wWw.Roman4u.iR

ند صدا داری زد .
صاف ایستاد و همونطور که دور لبش رو از هیچ پاک می کرد گفت : باش ، به حراست بگو ...

عقب عقب رفت و ادامه داد : ولی بدون حراست هیچ غلطی نمی تونه بکنه

همونطور که پشتش به در بود ، دستگیره رو گرفت و اروم لب زد : دوستت دارم

و جوری رفت که انگار از اول سالار فرجی ای پا به اتاقم نذاشته بود !

ساعت از دو هم گذشته بود و من همچنان این پهلو و اون پهلو می چرخیدم تا بلکه فرجی بشه و خوابم ببره اما ...

عصبی ملافه رو پس زدم و روی تخت نشستم .
صورت بین دست پنهون کردم
_ لعنت بهت ... لعنـــــت

بدون پوشیدن دمپایی های روفرشی م ، از اتاق بیرون رفتم .
چراغ ها همه خاموش بود و فقط نور ماه کمی از سالن رو روشن کرده بود .

لیوان ابی برای خودم ریختم و سمت پنجره رفتم .
همونطور که لیوان رو سر می کشیدم ، مرد نارنجی پوش رو می پاییدم که برگ های زرد پای درخت ها رو جارو می زد .

لیوان که خالی شد ، رو به اسمون کردم ...

_ سر به هوا نیستم اما ، همیشه چشم به آسمان دارم .
حال عجیبی ســت دیدن همان آســمانی که شــاید ، تو دقایقی پیش به آن نگاه کرده باشی ...

پرده توری رو بین دست هام چلوندم و رهاش کردم .

دست به گردن کشیدم ..
لیوان رو که هنوز کمی خنکی داشت به پیشونیم چسبوندم .

_ کاش یکم دوستم داشتی سَ
دیوونه بودم شاید ولی ...

به اتاق رفتم و لپتاپ رو برداشتم و دوباره به سالن برگشتم .
روی مبل نشستم و پاهام رو روی میز دراز کردم و ...
پسورد ... سجاد

wWw.Roman4u.iR

تصویر زمینه ... سجاد

تنها پوشه روی صفحه ... سجاد

عکس ها ... اسکرین شات های من و سجاد !

همه رو داشتم .. از اول تا اخر ! هرچی گفته بود و گفته بودم!

گاهی برام گنج قارون می شدن و گاهی آینه دق ... !

هزاربار پاکشون کردم و هربار ریکاوری !

هزاربار گفتم سجاد نیست ، رفت ، تموم شد ...

هزار بار تضمین کردم که دیگه فکرشو نمی کنم ، فراموش می کنم ...

هـــــزار بار خودم رو تحسین کردم که می تونم ، من می تونم ...

اما ...

نشد !

هرکاری که کردم نشد !

قلبم گفت خودت رو هم بکشی من سجاد رو پس نمی زنم !

مغزم گفت اگه حتی بکوبمش به در و دیوار ، باز ســجاد و یادش رو حفظ می کنم !

ســجاد مثل همون موقع ها بود ، درســت مثل همون موقع نزدیک حســش می کردم ، حتی بیشتر از اون موقع !

هنوز مثل روزای اول از خوندن پیامش ، سلول های پوستیم رنگ می باختن و قلبم از هیجان بالا و پایین می پرید و کیف می کرد !

سجاد هنوز بود اما ... نبود !
فقط این تناقضِ اذیت می کرد وگرنه همه چی خوب بود ، مثل روزای اول ... !

با صدای گوشی از خواب بیدار شدم .
چند لحظه ای طول کشید تا موقعیتم رو بسنجم .
روی مبل خواب بودم و لپتاپ روی میز ...
آهی کشیدم و بلند شدم .
سرم گیج رفت که دست به پشتی مبل گرفتم ...
گوشـــی همچنان خودکشـــان زنگ می خورد و من اون لحظه ارزو کردم کاش مثل گذشـته بودم تا کســی جرات نکنه بهم زنگ بزنه تا با صــدای مزخرفش ، خوابم زهر نشه !

_ بله ...

_ بلا ... کدوم گوری که جواب نمی دی ؟

روی صندلی نشستم و خواب الود سر روی کانتر گذاشتم و گفتم : چیه ؟ چی شده ؟

صدای جیغ مژده همزمان شد با لگدی که به در خورد .

wWw.Roman4u.iR

_ باز کن این بی صاحبو

متعجب به گوشی و در نگاه کردم ...
یعنی پشت در بود ؟؟؟

سوالم رو بلند پرسیدم که لگد دیگه به در خورد !

گوشی رو روی کانتر گذاشتم و سمت در رفتم و تا بازش کردم مژده به سینه م کوبید و پسم زد و با دو خودش رو به سرویس رسوند .
خواب الود و گیج سر جام وایستاده بودم .
چندبار پشت هم پلک زدم تا یکم از گیجی دربیام .

_ وا ؟ چرا اونجا وایستادی ؟ درو ببند دیگه

با صدای مژده به خودم اومدم و به در نیمه باز نگاه کردم .

_ گیج می زنی ، چی شده ؟

_ خواب بودم

_ ساعت یازده ، خواب بودی ؟؟؟

سمت اشپزخونه رفتم تا هنونجا دست و صورتم رو بشورم .

_ باز فیلت یاد هندستون کرده ؟ دیشب نخوابیدی نه ؟

از پشت کانتر نگاه به لپتاپ انداختم و نالیدم : نه

_ نه و درد و بلا ... تو چرا ادم نمی شـــی مریم ؟ چرا اخه ؟ بابا طرف رفته ، تموم شـــده ، بعد تو می شـــینی حرف های پفکی و الکیش رو می خونی و از خواب و زندگیت می زنی ؟ چرا اینقدر خودت رو حقیر کســـی می کنی که نیست ؟ مریم ... با توام ، دارم حرف می زنم ، هوی مری ...

ظرف پنیر رو محکم روی کابینت کوبیدم و برگشتم .

شکستن بغضم که از دیشب تا حالا عین قارچ رشد کرده بود ، دست خودم نبود .

_ اره حقیرم ، بدبختم ... بدبختم که هنوز مردی رو دوست دارم که رفته و نمی دونم اصلا منو یادش هست یا نه ، حقیرم که می دونم رفته و منو نخواسته اما

wWw.Roman4u.iR

به پاش نشستم ... حالا می گی چیکار کنم ؟ چیکار کنم ؟؟؟ بگم گور باباش که رفته و برم سراغ نفر بعدی ؟

چونه بالا انداختم و به سـینه م کوبیدم وگفتم : نمی تونم ، من نمی تونم ، نمی تونم فراموشـش کنم ، چون هنوزم دوسـتش دارم ... دوسـتش دارم می فهمی ؟؟؟

دست های سردم رو گرفت و گفت : باشه ، باشه ... ببخشید من غلط کردم ، تو

ارو

م باش ... مریم ، نگاهم کن ... نگاهم کن مری

سر سمتم خم کرد تا صورتم

و ببینه .

_ گریه نکن دیگه ، مریم ... توروخدا ، بابا من غلط کردم هرچی گفتم ... گریه نکن دیگه ، اه

سمتش برگشتم .
چشم های اونم خیس بود .
به کجا رسیده بودم که به حالم همه گریه می کردن ؟!

_ مژده به خدا دوستش دارم ، نمی تونم فراموشش کنم

سرم رو به سینه ش فشرد و د ست روی موهام کشید و کنار گو شم شروع به حرف زدن کرد

_ می دونم ، می دونم به خدا ، اما مریم جان اون رفته ، دیگه نیســت ، خودتم می دونی که نیست و رفته ، پس چرا خودتو عذاب می دی اخه ؟ تو سه ساله داری تو فکر و یاد اون می سوزی و معلوم نی ست اون کجا ست و داره چیکار می کنه ... اصلا ، اصلا شاید الان ازدواج ک....

با همین یه کلمه ، کلمه ای که کاب*و*س ســه ســاله م بود ، جوری بغضــم شکست که صداش تو کل خونه پیچید .

_ الهی بمیرم ، الهی بمیرم برات ... گریه نکن قربونت برم
سرم رو بلند کرد و اشک هام رو پاک کرد .

wWw.Roman4u.iR

_ گریه نکن ، مریم توروخدا گریه نکن ، اروم باش ... مریم ... نچ

لیوان ابی از شیر پر کرد و روی لبم گذاشت و با مهربونی گفت : بخور ، بخور اروم شی ...

بیشتر از چند قلوپ نتونستم بخورم و پسش زدم .
کمک کرد روی صندلی بشینم و خودش رفت تا صبحانه دم ظهریم رو اماده کنه .
سر درد دیشبم دوباره شروع شده بود و داشت اَمونم رو می برید و من کاری جز کشیدن مو و فشردن شقیقه و گردن ، کاری نمی تونستم بکنم . حتی مسکن ها هم هیچ غلطی نمی تونستن برام بکنن ... !

_ بیا یه لقمه بخور

_ سرم درد می کنه

_ یه چی بخور بعد قرص می دم بهت ... معده خالی که نمی شه

و خودش شروع به لقمه های کوچیک گرفتن کرد .

نمی دونم مژده ، پاداش کدوم کار خوبم بود که خدا سر راهم سبزش کرده بود !

هرچی که بود از خودم و کارم و خدا ممنون بودم چون اگه مژده نبود بی شـــک تو اون شهر و دیار از تنهایی می مردم و می پوسیدم !

بارون با شدت می بارید و من و مژده ، گو شه ای از شهر تو ما شین ن ش سته بودیم و به ماشین ها و ادم هایی که تک و توک با چتر و دوان دوان از این سمت به اون سمت می رفتن ، نگاه می کردیم .

ـ مری

ســمتش برگشــتم که زبون روی لب کشــید و گفت : اوم ... می گم چرا ... چرا هنوز دو ستش داری ؟ یعنی می دونی منظورم اینکه چرا اینقدر دو ستش داری ؟ اون که فقط یه صفحه بود و عین یه ربات پیام می فرستاد ... چطور اینقدر تو دلت جا باز کرده و می خواییش ؟ به خدا حســـت رو نمی تونم بفهمم و درک کنم

اروم پلک زدم و دوباره به رو به رو خیره شدم .

یاد سجاد و حرفاش افتادم ، یاد خودم و هول شدن ها و خنده هام ، یاد لرزیدن دل و دست هام ...

wWw.Roman4u.iR

_ عشـــق من به ســـجاد از نظر خیلیا از روی تنهایی و کمبود محبت بود اما اینطور نیست ... درسته کسی دور و برم نبود اما اطرافم کم پسری نبود که می خواســت نزدیکم بشــه ، نمونه ش همین برادرشــوهر خاله م ... حمیدرضــا از خیلی سال پیش چ شمش دنبال من بود و بارها و بارها پاپیش گذا شته بود اما من قبولش نمی کردم و همینطور پســرهای دیگه رو ... تنها پســری که باهاش نســبتا راحت بودم ، اســماعیل بود که اونم می دونســتم کســی دیگه رو داره و خیال نداره به من نزدیک بشه ... اما سجاد ...

اب دهن قورت دادم و گفتم : ســجاد اومد ، اســتارت رو زد اما من مثل همه پسش زدم ، باورت می شه اوایل ازش بیزار بودم ؟ عکس پروفایلش رو که می دیدم حالم بد می شــد ، اصــلا برام انزجار اورترین ادم ممکن بود بخصــوص وقتی ســعی می کرد بهم نزدیک شــه و احســاس راحتی کنه ، وقتی جانم می گفت بدم می اومد و دو ست دا شتم ف*ح* شش بدم اما سجاد با وجود همه اینا پا پس نکشــید ... ســجاد منشــی دکترم بود و پرونده م رو خونده بود و یه چیزایی ازم می دونســت و می گفت می خواد کمکم کنه اما هیچ وقت در این باره حرفی نزد ، فقط چیزهایی که می دونســت دوســت ندارم نمی گفت و مراعات می کرد ولی رفته رفته عادت کردم بهش ، خب اینم یه چیز طبیعیه و اگه هرکس دیگه جای من بود بعد چهارماه یه حسی پیدا می کرد ، حس من به ســجاد اون اوایل فقط یه دوســتی بود ، بهش گفتم دوســتش دارم اما نه به اون منظور ، منظور من دوستی ساده بود ولی ...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم : سجاد همه چی رو تغییر داد ، شد اولین مرد زندگیم ، اولین مردی که خودم بهش گفتم دوستش دارم ، به عنوان دوست قبولش کردم ، اولین نفری بود که دلم رو لرزوند ، با یه حرف و پیام رنگ و ورنگم کرد ، سجاد با یه دوستت دارم به من حسی داد که همین الانشم که دارم ازش می گم ، اون حس رو دارم ...

سمتش برگشتم ..
با لبخندی که تحت تاثیر همون حس بود ، گفتم: مژده ، سجاد اولین خیلی چیزای من بود ، خیلی چیزا ... یکی رو فراموش کنم ، دومی رو نمی تونم ...

از شیشه بخارگرفته پشت سرش به چراغ چشمک زن مغازه خیره شدم و گفتم : اولین ها هیچ وقت فراموش نمی شن ، هیچ وقت

_ ولی مگه ... مگه اردلان ... اردلان چی پس ؟ اون که قبل سجاد بود ، چطور می گی سجاد اولینه ؟

اردلان ... !
پسرش امیرعلی ... !
و همسرش ، عاطفه !

wWw.Roman4u.iR

_ اره اردلان قبل سَ بود اما ... قصه من و اردلان

هیچیش عاشقانه نبود ، هیچیش ! حداقل از طرف من ... اون موقع شاید چنین چیزی فکر می کردم اما حالا که فکرش رو می کنم ، می بینم اینطور نبوده ... ببین مژده ، یه سری ادم ها هستن که برات خیلی خیلی محترمن ، حالا به هر دلیلی ... مثلا همین ا ستاد و دانشجو ، بعضی همکارهای خودمون رو ببین ، بچه ها جوری دوستشون دارن که می گی جونشونم می دن برای استادشون اما این حس می تونه برخوا سته از احترام با شه ، یا نوع پو شش و گفتار و برخورد باشه ... اما همون ادم اگه دوفردا دیگه کسی دیگه رو ببینه این ا ستاد یادش می ره و اگه دیگه خیلی ارادت دا شته با شه ، اون ا ستاد یه گو شه ذهنش به عنوان یه ادم محترم باقی می مونه ، همین ... اردلان برای من همون استاده !

گیج نگاهم می کرد که خندیدم .

_ نمی فهمم

دســـت روی فرمون گذاشـــتم و گفتم : اون موقع من اردلان رو یه مرد از خود گذشـــته و فداکار می دیدم که بعد از مرگ پدرش ، مرد خونه شـــد و خرج و مخارج خواهرها و مادرش رو داده و خودش بدون پا کج گذا شتنی به در سش ادامه داده و سعی کرده سری تو سرها بشه ... نه مثل بقیه پسرها که ابرو برمی

دارن و دستشون تو جیب باباشونه و تنها هَم و غمشون اینکه چه جور مخ فلان دختر رو بزنن و باب دو ستی باز کنن ... اردلان پیش اون پ سرها برای من سر بود و بخاطر رفتار و منش خودش باعث می شد احترام خا صی ن سبت بهش دا شته با شم ، حتی همین حالا شم بهش احترام قائلم ... ما باهم شوخی می کردیم اما یه بار بهش توهین نکردم حتی در حد گفتن خرِعوضی ، ف*ح*شی که بین همه عادی و اصلا گفتنش ایرادی نداره ... اردلان برای من یه بزرگ مرد بود و هست ، نه صرفا عشقم ... متوجه شدی ؟

با مکث سر تکون داد و گفت : یه چیزایی

خندیدم و صاف روی صندلیم نشستم و گفتم : قهوه ه*و*س کردم ، می خوری ؟

_ کیک هم می خری ؟

استارت زدم و با خنده ماشین رو حرکت دادم .

امتحان ها که تموم شد ، من هم ساک بستم که تا شروع ترم جدید پیش خانواده برم .

به کسی نگفته بودم می رم تا هم نگران نشن هم سوپرایزشون کنم .

wWw.Roman4u.iR

در رو اروم باز کردم و پاورچین پاورچین داخل شـــدم ، با دیدن دایی کاظم و لیلا که تو حال و هوای خودشون بودن ، ریز خندیدم .

صدام رو بلند صاف کردم که هردو ترسیده سمتم برگشتن .

_ نمی گید اینجا بچه مچه میاد و می ره ؟

لیلای بیچاره که سرخ شده بود و سر به زیر لب می جوید اما دایی با نیش باز نگاهم می کرد .

_ پدرسوخته راستشو بگو از کی داری دید می زنی ؟

چهره متفکر گرفتم و گفتم : اوممم والا چیزی ندیدم ، ولی فکر کنم اگه یکم دیگه دیر می اومدم چیزای بهتری می دیدم
با هین کشیدن لیلا پوقی زدم زیر خنده که دایی کوسن مبل رو سمتم پرت کرد .

_ خوبید حالا ؟ چیکارا می کنید ؟

_ خودت خوبی ؟ نگفته بودی میای

چونه بالا انداختم و گفتم : نه ، اگه می گفتم که الان مچتو نمی گرفتم دای دای جونم

باز پدرسوخته ای نثارم کرد که خندیدم .

نگاهی به اطراف انداختم و گفتم : مادر کجاست ؟ نیست ؟

_ مادر به فدات ، عزیزِ مادر

سر چرخوندم که جلوی در دیدمش ، به ظاهر بیرون بود .

با قدم های بلند خودم رو بهش رسوندم و غرق اغوشش شدم .

_ عزیزدلم ، عمر مادر ، دختر قشنگم ... اگه بدونی چقدر دلم برات تنگ شده ؟ الهی قربونت بشم

با گریه سر و صورتم رو می ب*و*سید و قربون صدقه م می رفت .
هر دفعه اوضاع همین بود ، هنوز به رفتنم عادت نکرده بود ، حق هم داشت !

wWw.Roman4u.iR

تا وقتی بودم همیشـــه خونه اون می موندم ولی حالا هر چند ماه یک بار می اومدم ...
مادر بود دیگه ... !

_ مادرجون ... مادر الهی قربونت نگاهم کن ، مادر ... گریه نکن دیگه ، ببین اومدم ... مادری ، مادرجون نگاهم کن

لیلا به دادم رسید و شونه های مادرجون رو گرفت و با خودش سمت مبل برد .

_ مادرجان چرا گریه می کنید اخه ؟ مریم که اومده ، باید خوشحال باشید

اما مادر همچنان با چشم های خیس نگاهم می کرد .
پیرزن بیچاره هنوز اون یک ســـال لعنتی رو فراموش نکرده بود و هنوز که هنوز بود به یادش زار می زد و اشک می ریخت ... !
دست به پیشونی کشیدم و سمتش رفتم .
پایین پاش نشستم و دست ها و سر زانوهاش رو ب*و*سیدم و گفتم : مادری بخوایی گریه کنی به خدا می رم و دیگه هم نمیام ... گریه نکن دیگه اخه ، اه

دایی پوفی کشید و گفت : مریم پا شو برو خونتون ، پا شو ببینم ... هربار میای این بساط رو داریم ، پاشو ببینم ، پاشو

می دونســتم جدی نمی گه و یه جورایی داره مادرجون رو می ترســونه ولی مادرجون ...

_ نه ، نری ها ، نرو ، همین جا بمون ... نری

د ستش رو گرفتم و گفتم : نمی رم قربونت برم ، نمی رم ، ولی شما رو به خدا اینقدر بی تابی نکنید ، من خوبم مادرجون ، حالم خوب خوبه ، چرا اینقدر غصه می خوری اخه ؟ هان ؟

دست هام رو گرفت و نوازش کرد به یاد ...
حتی یادش هم دیوونم می کرد .

_ مادر اینو بخور ... بخور

لیلا به زور اب قند رو به خوردش داد و من بلند شدم تا به اتاق قدیمی م برم که حالا شده بود اتاق مادرجون ...
هر چی

من تو غم سجاد می سوختم ، اون تو غم من ... !

wWw.Roman4u.iR

_ هنوز با اون قضیه کنار نیومده ، بهش حق بده تو رو بد حالی دیده و نمی تونه فراموش کنه و هنوز اون ترس لعنتی تو دلشه

به عکس خودم که روی میز بود نگاه کردم و گفتم : هیچی دست من نبود دایی ، هیچی

درست همچین لحظه هایی ، وقتی اشک مادرجون رو می دیدم لعن سجاد می کردم که مقصر اصلی اون بود ... !

د ست روی شونه م گذا شت و گفت : بهتره دوش بگیری هم خودت اروم می شی هم من مادر رو اروم می کنم ، باشه ؟

سمتش برگشتم .
صورتش پر شده بود و دیگه از اون سیاهی ها و گودی پای چشمش خبری نبود . دندون های سیاه و شکسته ش حالا همه سفید و ردیف شده بودن ... کاظم شده بود همون کاظم قبل !
همه یا برگشته بودن به خود واقعیشون یا حداقل خودشون مونده بودن ، فقط این من بودم که فرار می کردم از خود واقعیم و خودم رو تو هزارتا قالب پنهون می کردم !

ناهار رو لیلا با کلی اصـرار من ، تنهایی به عهده گرفت و من رو فرسـتاد پیش مادرجون تا رفع دلتنگی کنه .

_ اونجا جات خوبه ؟ چیزی کم نداری ؟ کسی که اذیتت نمی کنه ؟

_ نه قربونت برم ... نه کسـی اذیتم می کنه و نه مشـکلی دارم ، همه چی هم دارم خیالتون جمع ...شما خودت خوبی ؟ اذیت که نداری ؟ پات بهتر شده ؟

دوباره چشم هاش پر شد و گفت : قوت این پا و قلب ، تویی که ازم دوری

خودم رو سمتش کشیدم و سرش رو به سینه چسبوندم .

_ عزیزم ...

با صدای زنگ در ، دایی غرغرکنان گفت : باز فهمیدن تحفه اومده ، ریختن

خندیدم .
عزیز بودن هم دردسر داشت !
با باز شـدن در ، خاله نسـترن با دو خودش رو بهم رسـوند و حتی مهلت نداد بلند شم .

wWw.Roman4u.iR

_ عزیزدلم ... دختر قشنگم ، عزیزم ، عزیزم

_ مامان بیا این ور بذار منم بغلش کنم

ندا خاله رو به زور پس زد و این بار خودش اوار شد روی سر و صورتم ...

حق داشتن ! نداشتن ؟
بب ست و چهار سال ارزو د ست زدن بهم دا شتن و حالا که می تون ستن ، می خواستن عقده خالی کنن و رفع دلتنگی و حسرت کنن !

_ سلام

هنوز صداش تو گوشم بود .

" مریم حلالم کن ، حلال کن مامانتو ... برات مادری نکردم ، کم گذاشـــتم ، کوتاهی کردم ، حلالم کن ... حلالم کن دخترم ... ما مانو ببخش مریمم ... ببخشتم مامانی ... "

اون روزها من ...

زن مقتدر زندگیم خیلی شکسته شده بود ، خیلی ... !

بغضم رو پس زدم و بلند شدم و سمتش رفتم .

تو یه قدمیش وایستادم ،

_ مامان

چشم هاش پر شد و صداش لرزید

_ جانم ...

و دیگه فاصله ای نبود !
مادر و دختر به اغوش هم کشیده شدیم !

با پیچیدن دست های نفر سوم ، دنیای من کامل شد .
پدرم ...
مادرم ...
من ... !

wWw.Roman4u.iR

ببست و چهارسال حسرتش رو داشتم و حالا دوسال بود به ارزوم رسیده بودم اما انگار هیچ کدوم باور نداشـــتیم که هربار با دیدن هم ، مثل روز اول برخورد می کردیم و همدیگرو اونطور به اغوش می کشیدم و سیراب نمی شدم از این وصال پدر ، مادر و دختری !

وقتی از هم جدا شدیم که اشک همه در اومده بود .
فیلم هندی ای شده بود بسی احساسی و عاشقانه :/

ناهار رو بین خنده ها و شوخی های ندا و دایی کاظم خوردیم که ...

_ حالا که همه جمعید می خوام یه خبری بهتون بدم ... البته قرار بود زودتر بگیم ولی خب این وروجک اومد و نشد بگم

همه منتظر و کنجکاو به دایی نگاه می کردیم .
چشم های مشتاقش رو به لیلای سرخ شده ، داد و گفت : دارم بابا می شم

همه شوکه شده به دایی و لیلا نگاه می کردم و من ...
از اون لبخندای چال دارم زدم و پشـــت بندش جیغی فرابنفش و مثل فنر از جا پریدم و لیلا رو محکـــــــم بغل کردم .

_ یواش بچه م له شد خو ، هوی با توام دختر ... بی نامو سی ها ، نگاهش کن چه جور زنمو فشار می ده ... نکن پدرسوخته

و من از لج دایی ، لیلا رو محکمتر می ب*و*سیدم و بغل می کردم .

_ کاظم ... راس راسکی ؟

_ اره مادر ، راس راسکی ... پسرت داره بابا می شه

اینبار همه به نوعی ابراز خوشحالی کردن و تبریک گفتن .
واقعا خوشحال بودم ، این دومین خبر بارداری بود که ذوق زده م می کرد .
اولی که شکیبا بود و حالا لیلا ...
و این خوشبختی و خوشحالی ، حق هر دو تاشون بود !

دو روزی از اومدنم می گذشـــت و تو این مدت یکی یکی خونه فامیل دعوت می شدم .
از جمله خونه خاله نسترن که بعد از بازنشستگی شوهرش به شهرمون برگشتن و همسایه مون شدن !

شال گردن سفیدم که بافته دست مادرجون بود ، دور گردنم انداختم ، همین !
هنوز گرمایی بودم و ته ته لباس گرمم یه شال گردن بود !

wWw.Roman4u.iR

ســـر راه گل و شـــیرینی با کلی خوراکی خریدم ، مثل روزی که می رفتم خونه عاطفه و اردلان !

زنگ رو زدم که با تاخیر جواب داد ...

_ کیه ؟

گلی که روی دوربین گرفته بودم ، کشیدم و خندون گفتم : مهمون نمی خوایی ؟

جیغ خفه ای کشید و درو باز کرد .
درو هول دادم و وارد حیاط ن سبتا بزرگ خونه پدری مجید شدم ... هنوز طبقه بالا اون خونه زندگی می کردن ، بدون هیچ مشکلی !

_ وای مری ، وای وای ... وای مریییییی

خودشو تو بغل و بی

ن دست های پُرم جا کرد و گفت : وای باورم نمی شه

_ اروم دختر ، کمرم شکست بابا ... باور کن من شوهرت نیست

م ، مریمم ... مریم

مشـتی حواله بازوم کرد و کنار کشـید و گفت : هنوزم ادم نشـدی ، گم شـو تو ببینم

کفش هام رو در اوردم و داخل شدم .

_ مجید نیست ؟

_ نه راحت باش

شالم رو دراوردم و گفتم : خب مامان خانم ، نی نی مون چند وقتشه ؟

دست رو شکم تختش گذاشت و گفت : تازه یک ماه شه ، کوشولوِ

به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم : هوم ، زن دایی کاظم منم حامله س ... حامله ها دور و برم جمع شدن

wWw.Roman4u.iR

خندید و درحالی که سمت ا شپزخونه با شیطنت گفت : ان شالله که سرایت کنه

اون رفت تا وسایل پذیرایی بیاره و من ...
دست رو شکمم گذاشتم .
هنوز دختر بودم و مجرد اما ...
من دوتا کوچولو داشتم !
پسر و دختر داشتم !
پدرشون سجاد بود ...
فقط ...
نه پدرشونو دیده بودم و نه خودشون رو !

_ می گم از عاطی خبر داری ؟ رفتی پیشش؟

_ نه ، گفتم اول بیام به تو تبریک بگم بعد برم اونجا

_ خب بذار زنگ بزنم بیاد اینجا ... مجید واسه ناهار نمیاد و تا شب درگیره

پا رو پا انداختم و گفتم : نه بابا نمی خواد ، توام بیا بشـــین دیگه ، داری چیکار می کنی ؟

سینی به د ست اومد و همونطور که چای تعارفم می کرد گفت : من هنوز اول ماهم و می تونم از پس یه نا هار بربیام پس زنگ می زنم به عاطی ، خودمم دلتنگشم خیلی وقته ندیدمش

سر تکون دادم و گفتم : هوم باش

بعد از قطع تماس ، رو به روم ن شد ست و گفت : چیکارا می کنی ؟ کی اومدی ؟

_ دو روزی می شه ... تو چه خبر ؟ همه چی خوبه ؟ راستی خواهرت بچه دار شد ؟

_ اره بابا ، دوسالشه

_ عزیزم ... دخترش قرار بود بشه دیگه ؟

_ اره ، اسمش غزالِ ... خیلیم زشت و غرغرو

و خندید .

wWw.Roman4u.iR

_ سرت میادااا

بلندتر خندید و گفت : می خندم که سرم بیاد ، بس که خوشگله پدرسوخته

دیوونه ای نثارش کردم و چایی م رو مزه مزه کردم .

_ تو چی ؟ نمی خوای ازدواج کنی ؟ هنوزم ...

آهی کشیدم و گفتم : دوست ندارم حرفی بزنم درباره ش

همون موقع صدای زنگ در بلند شد .

_ حتما عاطی

متعجب گفتم : عاااطی ؟؟ چه زود

_ خونه شون اوردن این ور ... یه خیابون پایین ترن

چقدر بی خبر بودم !

با اومدن عاطی ، بلند شدم .
از همون اول چشـــمم گیر کرد به امیرعلی تپل مو فرفری که دســـت تو دســـت مامانش داشت .

خم شدم و با شوق سر تکون دادم و گفتم : بیا ببینمت عشق خاله

امیرعلی خندید و تا خواست بیاد سمتم ، عاطی دستش رو کشید .
نگاه سمتش گرفتم که ...
جا خوردم از اخم های در هم و اون نگاه غریب

کمر صاف کردم و تا خواستم حرف بزنم ...

_ دستت درد نکنه مریم خانم ، دستت درد نکنه واقعا

گیج چشم بستم و گفتم : یعنی چی ؟ چی می گی ؟

قدمی سمتم اومد و گفت : یعنی نمی دونی ؟ یعنی خبر نداری ؟؟؟

نگاه سردرگمم رو به شکیبا دوختم که اون هم شونه بالا انداخت.

_ عاطی چی شده ؟ مگه مریم چیک...

wWw.Roman4u.iR

نذاشت حرف شکیبای بیچاره کامل بشه و داد زد : می خواستی چیکار کنه ؟ داره زندگیم رو خراب می کنه

به گوش ها و چشم هام اعتماد نداشتم ، شک داشتم به چیزایی که می شنیدم .

_ عا...عاطی من ... من چیکار کردم ؟ من ... من ...

با انگشت محکم به سینه م زد و به عقب هولم داد و گفت : اره تو ، توی لعنتی ...

به سرش زد و بلندتر گفت : خاک بر سر من ، خـــــاک بر سر من که فکر می کردم تو خواهرمی ولی نه انگار ، دشمنم بودی و خبر نداشتم

اینبار عصبی گفتم : عاطی چی می گی ؟ درست حرف بزن ببینم

تو صــورتم براق شــد و گفت : درســت حرف بزنم ؟؟؟ یعنی نمی دونی چی میگم ؟ ها ؟؟؟ یعنی همه ش دروغ که تو اردلان رو دوست داری و اونم تو رو ؟ ها ؟ دروغه ؟؟؟ دروغه که عاشق و معشوق همید ؟ با توام ، جواب بده دیگه ؟ چرا لال شدی ؟ جواب بده دیگه ...

لب هام می لرزید اما هیچ کلمه ای ازش خارج نمی شد .
نمی دونستم چی بگم ؟ اصلا چی باید می گفتم ؟

_ بهت اعتماد داشتم ، خواهرم می دونستمت و خبر نداشتم توی بی شـــرف نشستی پای شوهر مـــن ... خیلی اشغالی مریم ، خیلـــــی

درد و بدبختی من تمومی نداشت ... !

_ عاطی بفهم چی داری می گی
جیغ زد : نفهمم چه غلطی

می کنی ؟ ها ؟ چه غلطی می کنی ؟ چه گ...ی می خوای بخوری ؟ هـــــان ؟

نگاهم سمت امیرعلی گریون چرخید که به شکیبا چسبیده بود .

_ عاطی ا...

wWw.Roman4u.iR

_ راستشو بگو ، اون همه رفت و امدها و شوخی ها ، خنده ها و گردش رفتن ، اون همه خوبی کردن همش نقشه بود اره ؟ دا شتی خودتو جا می کردی ، نه ؟ می خواستی کم کم بیای جای منم بگیری ؟ اره ؟

_ عاطی ، امیر داره گریه می کنه

_ خفه شو ، خفه شـــــــو ... لازم نکرده تو غصه بچه منو بخوری ... چیه ؟ لابد می خوای بشی زن اردلان و پسرمم بگیری ؟ اره ؟ نقشتون همینه دیگه ؟ از اول همین بود ... عاطفه بـ شه زیرخواب و مریم بـ شه خانم و برنامه ریز همه چی ، اره ؟؟؟

با نفرت نگاهم کرد و با غیظ گفت : خیلی اشـــغالی ، خیلی ... تو یه ه*ر*ز*ه به تمام معنایی که برای رسیدن به خواسته ش از بقیه مایه می ذاره

عاطی هرچی می خواست می گفت ،
امیرعلی گریه می کرد و مامان مامان می گفت ،
شکیبا با دهن و چشم های گرد به عاطی و من زل زده بود .

_ چقدر خر بودم ، چقدر خـــــــــر بودم که نشناختمت ، برای خودم واقعا متاسـفم که شـیطانی مثل تورو به خونه م راه دادم ، تو رو دوســت و خواهر می

دونستم اما تو عین لاشخور چشمت به زندگی من بود ، منتظر بودی اردلان منو طل...

_ عاطی خفه شـــو

_ تو باید خفه شـی ... دارم حقیقت رو می گم بهت بر می خوره ج...ه خانم ؟؟؟ راستشو بگو ، اونجا با چندتایی ؟ زندگی چندنف...

دستم روی صورتش نشست و داد زدم : خفـــــه شـــو احمـق

با جیغ امیرعلی ، هولش دادم .

_ گم شو ... گم شو ارومش کن بچه رو

خواسـت حرفی بزنه که بلندتر و عصـبی تر گفتم : بخوای یه کلمه دیگه بگی من می دونم و تو

لب روی هم فشرد و سمت امیرعلی گریون رفت .
پسر و مادر گریه می کردن و من ...
نمی تونستم گریه بچه ای رو تحمل کنم ، دسـت خودم نبود . خودم کم گریه نکرده بودم تو بچگی ، نمی خواستم بچه ی دیگه گریه کنه و دل دل بزنه !

wWw.Roman4u.iR

سمت امیرعلی رفتم و عاطفه رو پس زدم .
امیرعلی رو تو بغلم گرفتم و بلند شدم .
با هر دل زدنش و ا شکی که روی صورتش می چکید ، ضربی از ضربان قلبم جا می افتاد !

اونقدر راه رفتم و براش حرف زدم و قربون صدقه ش رفتم و بهش قول شهربازی و پارک دادم تا کمی اروم گرفت ، اما همچنان دل می زد .

بسته پاستیل و لواشکی که برای شکیبا خریده بودم ، ریختم جلوی امیرعلی تا سرگرم بشه و خودمم کنارش نشستم .

رو به عاطفه کردم که با کینه به من و امیرعلی نگاه می کرد .

_ کی بهت گفت ؟

پوزخند زد و گفت : فرقیم داره ؟؟؟

دست به پیشونی کشیدم و گفتم : عاطی محض رضای خدا یه دقیقه اون نفرت لعنتی رو بذار کنار و مثل ادم بگو چی شـــده و کی ، چی گفته ... لعنتی من اینجا نشستم پس بگو تا من واقعیت رو بگم

تو سکوت نگاهم می کرد که با غیظ صداش زدم .

_ آیدا گفت

پوف ... !

_ چی گفت ؟ اون گفته من و اردلان عاشق و معشوق همیم ؟

با اخم گفت : گفت که همو می خواستید

دســـت هام رو محکم از هم جدا کردم و با خنده گفتم : د لعنتی ببین خودت چی می گی ؟ ... می خواستیـــــــد

چشم هاش پر شد و گفت : می خواستید ؟

لعنت بهت آیدا !

wWw.Roman4u.iR

_ اره اما ...

نذاشـــت حرفی بزنم و عین فنر از جا پرید و امیرعلی بیچاره رو از روی مبل کشید و بدون حرفی ، رفت ... !

_ م... مریم تو ... تو ار...اردلانو ...تو...یع...

کلافه محکم د ست رو صورتم کشیدم و گفتم : نه ، نه ... من و اردلان شیش سال پیش فقط دوست بودیم ، هیچ عشق و عاشقی نبود ... نبود به خدا

ملتمس چ شم به شکیبا دوختم و گفتم : شکیب باور کن من اونی نی ستم که عاطفه فکر می کنه ... به خـــــدا نیستم

د ست روی شونه م گذا شت و گفت : می دونم بابا ... ولی ... ولی خب اخه چرا ... چرا به عاطی نگفتید ؟

_ چی می گفتم ؟ می گفتم شوهرت منو ... اآآ

دست تو هوا کوبیدم و بلند شدم .

_ مری ، اروم باش ... مری کجا ؟ مریـــم با توام کجا ؟ مر...

درو پشت سرم بستم و پله ها رو دویدم پایین و بی توجه به نگاه متعجب سمیرا از خونه بیرون زدم .

دردی که توی ســرم درحال شــدت بود هم مانع این نشــد که به خونه مادری اردلان برم تا این افتضاح به وجود اومده رو هرچه زودتر درست کنم .

با باز شدن و داخل رفتنم ، صدای داد و بیداد به گوشم رسید .

_ د اگه اون مریم بی همه چیزو می خواستی چرا اومدی سراغ من ؟ چرا کاری کردی من خر عاشقت بشم ؟ ها ؟ چـــــــرا ؟ منو کردی ز...

_ عاطـــــــــی بسه

باید اینطور بلند داد می زدم و حرمت خونه رو می شـکسـتم تا عاطفه حرمت زن و شوهری رو نشکنه !

_ هه ، خانم خودشون تشریف اوردن

wWw.Roman4u.iR

قفسه سینه ش تند تند بالا و پایین می شد و از عصبانیت صورتش سرخ شده بود و چشم هاش تیره ...

ملتمس و کلافه گفتم : بذار برات توضیح بدیم ، چرا اخه ندونسته داری همه چی رو خراب می کنی ؟ خو... خودم بهت همه چی رو می گم عاطی ، تو فقط اروم بگیر ، خواهـــــش می کنم

درحالی که نزدیکم می شد گفت : چی رو بگی ؟ می خوای داستان

عاشقانه خودت و شوهر بی غیرت منو بگی ؟ اینو می خوای بگی دیگه ، اره ؟ اررههه ؟؟

_ عا...

صورتم سوخت !
مثل اینکه سوختن صورت و دل من ، تمومی نداشت !

_ خفه شو ، خفه شو آشغـــــال

_ چه غلطی کردی ؟

اردلان که سـمت عاطی پا تند کرد ، من و مادرش سـد راهش شـدیم اما من و اون پیرزن کجا و اردلان خشمگین و دست های مشت شده ش کجا ؟!

دست روی سینه ش گذاشته بودم و سعی می کردم به عقب هولش بدم .
_ اردلان ... اردلـــــان اروم باش ، یه دقیقه منو ببین ، اردلان ...

_ چیه می خوای بزنی تو صـورتم ؟ چرا ؟ چون زدم تو صـورت عشـقت ؟ اره اردلان ؟ اره ؟

اصـطلاح " دلم ریش شـد " تو اون لحظه و با دیدن حال عاطفه ، بدجور معنی می داد !
اما از طرف دیگه هم باید می گفتم " لال شو و اینو عصبی نکن " !

_ تو گ....ه خوردی زدی تو صـــورتش ، د تو غلط کردی زدیش ... ولم کن ببینم

و با یه حرکت من رو پس زد و سمت عاطفه کشیده شد . دسش که بالا رفت ، عاطفه جیغ کشید و چشم بست اما ...

wWw.Roman4u.iR

سـیلی اول درد داشـت اما هرچی که بود ، یه دسـت با زور بازوی زنونه روی صورتم نشست اما اینبار ...

_ هیـــع ... مـــری

د ست روی صورت گذا شتم اما با لبخند سمت عاطفه برگشتم و چشم روی هم گذاشتم .

_ تو ... تو آخه ... چرا تو ...

اونقدر پشیمون بود که دیگه خبر از عصبانیت و کینه تو چشم ها و حرکاتش ، نبود. همه جاشون رو به ندامت و کلافگی داده بودن .

خاله محکم به سینه اردلان کوبید و گفت : من بهت اینو یاد دادم ؟ که د ست رو زن بلند کنی ؟ اره ؟ با تـــوام ...

عصبی دست تو موهاش کشید و گفت : دست خودم نبود ... ب...ببخشید

رو به عاطفه کرد و کلافه و عصـبی و مغموم گفت : اخه من به تو چی بگم ؟ هان ؟ چی بگم بهت عاطفه ؟

عاطفه فقط هق می زد و با ترس پشت سرم پناه گرفته بود .

_ اردلان ، بذار من باهاش حرف بزنم ... باشه ؟

چشم ازم دزدید و پشت بهم کرد .

رو به خاله گفتم : خاله جان لطفا اب بیارید

بیچاره زن با دل و بدن لرزون رفت .
سمتش رفتم و گردن کج کردم تا صورتش رو ببینم

_ اردلان نگاهم کن ... نگاهم کن اردلان

_ مریم من ... باور کن نمی خواستم ک...

_ اردلان نگاهم کن اخه ، اَ... الان وقت این حرف ها نیســت ، ازت خواهش می کنم برو حیاط یه هوایی بخور و بذار من با عاطفه حرف بزنم ، باشه ؟ باشه اردلان ؟

wWw.Roman4u.iR

چقدر دلم می خوا ست بگم اردلان جان ، اما بی شک اون جانِ م صلحتی و دوستانه ، می شد سرنگ پر جوهر که ریخته می شد تو ذهن و دل عاطفه و تیره و تارترش می کرد .

با رفتن اردلان ، خاله هم خودش رو تو اشـپزخونه حبس کرد و فقط من موندم و عاطفه ای که به چشم دشمن نگاهم می کرد .

ده دقیقه ای به سکوت گذشت سخت بود حرف از گذشته زدن ، حتی گذشته اروم و خوبی که با اردلان داشتم ... هرچند کوتاه مدت !

رو به روی هم نشـسـته بودیم ، عاطفه با خصـم نگاهم می کرد و نمی ذاشـت راحت با شم . حس معذب بودن دا شتم ، پس سر به زیر انداختم و شروع به تعریف کردم .

ـ ترم دو بودیم ، تو طبق برنامه دانشگاهی واحد برمی دا شتی اما من از همون اول دنبال تموم کردن و گذرو ندن دانشـگاه و درس بودم ، اردلان هم می خوا ست زود تموم کنه تا بلکه با مدرکش بتونه کار در ست و حسابی گیر بیاره اما بخاطر ساعت کاریش نمی تونست به کلاس ها برسه ... خودت که خبر از درس و نمره هام داشـتی ، اسـتادها هم بابام رو میشـناختن و هم بخاطر درس خون بودنم کم و بیش می شـناختنم ، یه روز که اردلان با اسـتاد سـر همین

کلاس نیومدن ها حرف می زد ، استاد من رو پیشنهاد داد تا اردلان بیاد و من بهش کمک کنم اما نه من و نه اردلان راضی نبودیم ... من بخاطر اون حس ها و رفتارهام و اردلان هم بخاطر غرور خودش ...

تمام اون روزها و لحظه ها یادمه ... تک به تک صحنه ها و حرف ها !
دو هفته گذشته بود و من ، اردلان و حرف استاد رو به کل فراموش کرده بودم اما در ست و سط همین فرامو شی باز اردلان پیداش شد و باز همون پیشنهاد استاد ، منتهی این بار جدی و محکم تر !
نمی خواستم قبول کنم اما استاد اصرار کرد و گفت که به اردلان اعتماد داره وگرنه دختر دوستش رو به دست کسی نمی سپاره !
بالاخره از سر جبر ، هم من و هم اردلان کوتاه اومدیم و قبول کردیم یه جوری همدیگر رو تحمل کنیم تا اون ترم تموم بشه .
اوایل هیچ چیزی بینمون نبود ، درس خوندن و تمرین کردنمون تو کتابخونه دانشگاه یا کلاس کوچیکی ، سپری می شد . اون هم با فاصله خیلی زیاد !
اوایل اردلان فکر می کرد بخاطر تنهاییمون یا پسر بودنش دوری می کنم اما رفته رفته انگار متوجه شد که من نسبت به همه همینطور برخورد می کنم .
و مثل تموم کسایی که بار اول من رو می دیدن ، براش شدم یه دختر عجیب !
دوماه گذشت تا من اردلان رو به عنوان شاگرد و دوست قبول کردم و دیگه مثل قبل خصمانه نگاهش نکردم و جواب سلام هاش رو به جای سر ، با زبون جواب دادم و " خوبی " هم کنار سلام گذاشتم !

wWw.Roman4u.iR

رفته رفته این رابطه عمق گرفت ، شکل ر سمی و کلاس وار بودنش ، دو ستانه ت

ر شد !

فاصلمون از چند صندلی به یک صندلی ، کم شد .

یا مثلا وقتی اردلان چیزی رو متوجه نمی شد و یا چندبار می پرسید ، با گوشه کتاب به بازوش می کوبیدم و " مگه خنگی " ای نثارش می کردم و اون می خندید !

درسته حس ها و اخلاق های عجیب و غریب داشتم ، اما دختر بودم ! مثل هر دختر دیگه ممکن بود از دیدن خنده یا چهره مرد جذابی ، به وجد بیام ، البته نه به اون شدت !

تمام وجد من ، چند ثانیه نگاه کردن بود و تو دل اعتراف به جذاب بودنش ، همین !

اون ترم تموم شد .

ترم بعد وقتی همدیگر رو تو محوطه و سالن می دیدم ، سر برای هم تکون می دادیم و نیمچه لبخندی هم چاشنی ش می کردیم .

تا اینکه باز امتحان شـروع شـد و اینبار اردلان خودش پیش قدم شـد ، بدون پیشنهاد استادی !

چندین ماه پشت هم و هر روز دیدن و حرف زدن ، حس هایی ایجاد کرد .

تو دل و فکر اردلان نبودم ولی من اون موقع برای خودم خیالات دخترانه می بافتم که الان اون فکرها برای خودم خنده آور شدن !

یه روز که از دانشگاه تازه رسیده بودم و خسته توی اتاق استراحت می کردم ، اردلان پیام فرستاد ...

" می دونم ممکن ناراحتت کنم و عصبی اما مریم من دوستت دارم ... خیلی وقته می خوام بگم اما می ترسیدم که ناراحت بشی ولی دیگه نمیتونم پنهون کنم ، امیدوارم ازم ناراحت نشی "

اون روز خوشحال شدم ، بالا و پایین پریدم ، تا اخرِ اون شب بیخود و باخود می خندیدم و خوشحالی می کردم اما ...

هیچ وقت اردلان هیچ کدوم این ذوق زدن ها رو ندید و نفهمید !

من از اول می دونستم که اردلان برای من نخواهد شد و سهم من ازش فقط همین دوستی و ابراز علاقه های اردلان و سرکوب کردن حس تازه جوونه زده توی دل من بود !

اردلان برام اونقدر با ارزش و محترم بود که نمی خواستم زنی مثل من که اون همه مشکل و محدودیت داشت ، نسیبش بشه !

خودم خوب می دونستم که برای اردلان کمم ، خیلی کم و بخاطر همین به خودم اجازه نمی دادم تا کلمه ای از حسم بهش بگم و ابراز کنم !

و با خودم فکر می کردم وقتی ببینه من هیچ واکنش و عکس العملی نشون نمی دم ، یا وقتی حرفی نمی زنم بیخیالم می شه اما ...

wWw.Roman4u.iR

یکسال گذشت تا عاطفه از حسش نسبت به اردلان گفت ، از اینکه هربار می بینتش دست و پاشو گم می کنه یا اینکه یواشکی دیدش می زنه و برای خودش خیالبافی های دخترونه می کنه .

عاطفه می گفت و من حس می کردم با هر کلمه ش ، کســی خنجر داغی تو سینه م فرو می کنه ولی ... خندیدم !

عاطفه می گفت اردلان رو دوست دارم و می خوام بهش نزدیک بشم و من می خندیدم و خون دلم رو ، به رو نمی اوردم !

عاطفه برام عزیز بود و خوشــبختیش ارزوم ... اردلان هم به همون اندازه عزیز بود و ارزوی صبح و شبم این بود که خوشبخترین بشه چون می دونستم چه ها که برای حفظ خانواده ش نکرده و تا کجاها نرفته . می دونستم اردلان زحمت زیاد برای خواهرها و مادرش کشیده و من همیشه ارزو می کردم که خدا جواب این محبت های بی حد و حصرش رو بده و خوشبختش کنه !

هم عاطفه و هم اردلان برام ثابت شده بودن و مطمئن بودم طرف مقابلشون رو حتما خوشبخت می کنن ، خب من هم خوشبختی جفتشون رو می خواستم ، پس بهترین راه از نظر خودم ، ازدواج اردلان و عاطفه بود !

ازدواجی که مطمئن بودم سرانجام خوش داره چون خبر از علاقه عاطفه داشتم و از طرفی مطمئن بودم که اردلان با کمی صــحبت و دلیل اوردن ، راضــی می شه .

به عاطفه نگاه کردم ، اروم شده بود اما هنوز هم عصبی بود .

با تمســـخر نگاهم کرد و گفت : چطور می خوای باور کنم ؟ باور کنم که بیخیال مردی شدی که دوستش داشتی و دو دستی تقدیم من کردی ؟

با اطمینان و ارامش لبخندی زدم و گفتم : اولا من اونقدرهام عاشـــق اردلان نبودم عاطی ... اردلان فقط برام عزیز و محترم بود

پوزخند پر حرصـــی زد و گفت : اها ، بعد اون بپر و بپر که گفتی بخاطر زیادی عزیز و محترم بودنش بود ؟

_ اره اما من اون موقع بچه سن بودم و برای خودم خیالبافی می کردم ولی حالا ...

سر زیر انداختم و با بغض گفتم : حسی که اون موقع به اردلان داشتم در برابر حسی که به سجاد دارم ، هیچِ ، هیـــــچ ... اگه یه درصد حسی که به سجاد دارم ، نسبت به اردلان دا شتم ، مطمئن باش هرگز همچین کاری نمی کردم و به قول خودت دو دستی تقدیمت نمی کردم

سمتش برگشتم و گفتم : عاطفه نه من و نه تو سن کمی نداریم که بخواییم بچه بازی دربیاریم و با حرف این و اون ، زندگیمون رو خراب کنیم ... عاطفه من تو زندگیم کســـی به اندازه مادرجونم دوســـت ندارم ، به جون همون مادرجونم

wWw.Roman4u.iR

قســم که من قصــد خراب کردن زندگی تو رو ندارم ، نه تو و نه هیچ کس دیگه ... عاطی من از این شــهر رفتم تا زندگی جدید شــروع کنم ، دور از همه ... عاطی جان من اونقدر بدبختی دارم که فرصــت زندگی خودم رو کردن ندارم چه برسـه به اینکه بخوام بیام و زندگی تورو خراب کنم و خودم بشـینم به جای تو و زندگیتو ادامه بدم ...

دلم شــکســت و گفتم : من نه ه*ر*ز*م و نه خونه خراب کن و نه هرچیز دیگه ای که بهم نسبت دادی ، اینو خودت

م می دونی پس ازت خواهش می کنم ، خواه ـ ـ ـ ـ ـش می کنم من رو بد و دشمن زندگیت ندون

بلند شدم که صدام زد .
لب هاش می لرزید و چشم ازم می دزدید .
مریم نبودم اگه نمی فهمیدم چی می خواد بگه و نمی تونه !

لبخندی زدم و گفتم : من نه خدام و نه چیزی دارم که ببخشــم ... هرچی که گفتی و شنیدم ، فراموش می کنم اما تو رو به جون بچه ت ، حرفام رو فراموش نکن ... همه عالم و ادم می دونن من کی رو دوسـت دارم و دلم با کی ، پس با اوردن اســمم و باور کردن حرف آیدایِ بچه ، زندگی خودت رو خراب نکن و

حرمت شوهرت رو نشکن ... عاطفه شوهرت تو رو دو ستت داره ، اینو دیگه همه می دونن که اردلان جونشـــم به تو می ده و بخاطر تو و بچتون خودش رو به آب و آتیش می زنه ...

قاطع و محکم اما اروم زمزمه کردم : اردلان دوستت داره عاطفه

قبل از اینکه اشک روی صورتم بچکه ، از خونه بیرون زدم .
وقتی تو ماشین نشستم ، بارون چشم های منم شروع شد .
نه بخاطر گذشته و قصه نافرجام من و اردلان ،
نه بخاطر حسادت یا هرچیز دیگه ای ...
دونه دونه اون اشک ها فقط و فقط بخاطر یه چیز بود ...
که ای کاش یکی بود ، زل می زد تو چشـم هام ، با اعتماد و اطمینان می گفت " سجاد دوستت داره مریم " !
که اگه چنین کسی پیدا می شد ، دار و ندارم رو مژدگونی ش می کردم و با دو دست تقدیمش می کردم .
فقط ای کاش همچین کسی بود ... !

سر میز شام بودیم ، هیچ میلی نداشتم اما دلمم نمی خواست شب اخری تلخ مزاجی کنم .

_ چرا نمی خوری مامان ؟ دوست نداری ؟

wWw.Roman4u.iR

نزدیک به سه سال بود که مامان اینطور مهربون شده بود . شده بود یه مادر وظیفه شناس و از خود گذشته اما من هنوز که هنوز بود ذوق زده می شدم و فصل چشم هام به آنی تغییر می کرد .

.

لبخند بی جونی زدم و گفتم : نه ، فقط یکم بی حوصله م

_ چرا ؟ چیزی شده ؟

با هربار دیدن اون تارهای سفید لعنتی که یادگار اون روزهای سخت بود ، دلم به درد می اومد .

من تو ظلمت و سیاهی دست و پا می زدم و موهای پدرم رو به سفیدی می رفت .

اونقدر عذاب می کشیدم از این صحنه که چشم روی عشق و علاقه م نسبت به سجاد می بستم و لعنتش می کردم !

_ امروز اقای صادقی رو دیدم

من و مامان منتظر نگاهش کردیم .

جرعه ای از دوغش رو خورد و گفت : یه چیزایی می گفت که را ستش ناراحتم کرد

_ چی می گفت مگه ؟

بابا نیم نگاهی به من انداخت و گفت : فراز رو که یادتونه ؟ ازدواج کرد ؟

مامان نگران سمت من برگشت .
می ترسید ؟
حق داشت ... !

بابا بی توجه به مامان ادامه داد : می گفت دختره از اول با نقشـــه رفته جلو ، ق صدش از اول سر کی سه کردن و تلکه کردن بوده ، می خوا سته پول از شون بکشه که خب موفق هم شده ...

_ به ما چه ؟ زندگی خصوصی مر..

_ دختره چیکار کرده ؟ چطور تیغ زده ؟ فراز که خیلی به خودش می بالید

wWw.Roman4u.iR

مامان می خواســـت تموم کنه اما من هم می خواســـتم بفهمونم که عطای آدم های گذ شته رو به لقا شون بخ شیدم و برام تموم شدن ... البته غیر از یه نفر ، سجاد !

_ دختره از اول فراز رو می شناخته ، خبر از جیک و پوکش دا شته ... چند ماه از ازدواجشون نگذشته بود که دختره با گرفتن یه وکیل و رو کردن سند و مدرک از دخترهایی که فراز باهاشون رابطه داشته ، اونا رو به دادگاه می کشونه و خیلی راحت مغلوبشـــون می کنه و مهریه ش رو که ســـنگین هم بود تا قرون اخر می گیره و می ره

دست به سینه به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم : خب ، شما از چی ناراحت شدید ؟

_ اینکه اینطور رَکَب خوردن و بازیچه شدن

پوزخند زدم و گفتم : ولی از نظر من ... ناز شست دخترِ

هردو با تعجب نگاهم می کردن که شونه بالا انداختم و بلند شدم .
همونطور که ظرف ها رو جمع می کردم ، گفتم : اینکه پســـرشـــون ، دخترای مردم رو بازی می داده و به چ شم د ستمال و عرو سک می دیدت شون ، بی شتر

جای تاسف و ناراحتی داره ... اونا دارن چوب ندونم کاری گل پسرشون رو می خورن ، هرچند خودشونم مقصرن بودن و با وجود خبر از گندکاری پسرشون باز لی لی به لالاش گذاشتن و هیچی نگفتن تا به اینجا رسیدن ...

رو به بابا کردم و گفتم : فراز خیلی به خودش می بالید اما حالا بهش ثابت شد که ملخک خان بالاخره تو دستی

لیوان ها رو توی سینگ گذاشتم که مامان کنارم ایستاد و گفت : نمی خواد خودم می شورم ، تو برو استراحت کن که فردا سرحال باشی ... برو مادر

گاهی وقت ها فقط این ما بچه ها نیستیم که بزرگ می شیم ... بعضی اوقات ممکن این مادر و پدرها باشن که بزرگ می شن و عاقل !

وقتی به ورودی شهر رسیدم و تابلوی خوش آمد رو دیدم ، آه کشیدم .
اون شهر وقتی برای من خوش می شد که سفر کرده م رو پیدا می کردم !

ساعت یازده بود که به دانشگاه رسیدم .
خسته بودم و بی خواب اما مجبور بودم .

کیف دستی کوچیکم رو برداشتم و همونطور که چشم های پر سوزم رو ماساژ می دادم ، سمت اموزش رفتم .

wWw.Roman4u.iR

تا رسیدن به اتاق مدیریت ، چشم روی تابلوهای کوچیک اتاق ها ، چرخوندم که ...

" سعید فرجی "

رد شدم اما انگار تازه فهمیدم چی دیدم و قدم رفته رو ، برگشتم .

اسم رو زیر لب زمزمه کردم ...

" سالار فرجی ، فرزند سعید ..."

یعنی سالار ...

دوباره تابلو رو نگاه کردم .

" سعید فرجی ، مدیر مالی "

بی شک دیده بودمش اما ...

نمی تونستم باور کنم که سالار پسر مدیرمالی دانشگاه باشه !

بی شک اون بی پروایی های سالار ، سرِ نترس از حراست و مدیریت ، بخاطر همین بود .

پشتش گرم بود که زبونش دراز بود !!!

_ خانم حمیدی ...

سمت صدا برگشتم که یکی از همکارهام رو دیدم .
با لبخند کج و کوله ای ، سلام کردم و خیلی زود هم به اتاق مدیریت رفتم .

بعد از یک ساعت حرف و بحث با مدیر و باقی همکارها ، با مغز درد به خونه رفتم .

در رو با پشت پا بستم و ساک کوچیکم رو همونجا جلوی در رها کردم .
مانتوم رو روی مبل انداختم و خودمم روش اوار شدم .
دست روی چشم گذاشتم و خمیازه کشیدم .
دلم می خواست تا خود شب بخوابم اما ...
با صدای زنگ در ، نق زنان بلند شدم .

قبل از باز کردن در ، خمیازه دیگه ای کشـــیدم و با صـــدای نامفهوم ، روح شخص پشت در رو منور کردم .

_ سلـــــام ، مهمون نمی خوای ؟؟؟

پوفی کشیدم و از جلوی در کنار رفتم تا مژده داخل شه .

wWw.Roman4u.iR

_ جواب سلام می دونی که ، واجبه

بی توجه بهش ، سمت مبل رفتم و اینبار محکمتر روش فرود اومدم .

_ وا ، چرا همچینی تو ؟

خواب الود گفتم : مژه جون عزیزت بذار بخوابم ... خوا...بم می...یاد

با تشر گفت : خب بابا ، بند اون بی صابو

جویده جویده لبخندی زدم و چشم بستم .

غرغرکنان سمت ا شپزخونه رفت و گفت : ما رو باش از اومدن کی خو شحال شدیم ، یه خرسِ بیشعورِ بی ادب که مهمون داری حالیش نیست ... ای خاک بر سرت کنن مژده با این دوست پیدا کردنت ...

وسط غرغر کردن مژده و خنده های ریزم ، چشم هام گرم شد و به خواب رفتم .

وقتی بیدار شدم که مژده شام پخته بود و پای تلوزیون نشسته بود و خودش رو سرگرم کرده بود .

با دهن پر گفت : کلاسات از کی شروع می شه ؟

تکه کوچیکی از ته دیگ بردا شتم و گفتم : هفته بعد ... این ترم ، کلا سام زیاد شده ، سه روز در هفتـــــه

_ خب مگه بدِ ؟ کلاس بیشتر ، پول بیشتر

همونطور که برای خودم آب می ریختم گفتم : برای من پولش مهم نیست

_ بله بله ... بچه پولداری همینه دیگه ، کارش تفریحشه

پشت چشم نازک کردم و گفتم : چرند نگو

بلند شدم و گفتم : مرسی بابت شام ، خوشمزه بود

_ تو که چیزی نخوردی ؟

کلافه بودم . از وقتی بیدار شده بودم یه حس بدی داشتم شبیه به دلشوره !

wWw.Roman4u.iR

پرده رو کنار زدم و به اسمون بارونی نگاه کردم .
پرده رو به گیره مخصوصش سنجاق می کردم که چشمم به زوجی افتاد که زیر بارون راه می رفتن ... دست تو دست !

یعنی امکان داشت سجاد هم الان ، تو این هوا و بارون ، دست تو دست زنی ، قدم بزنه و براش حرف بزنه ؟
یعنی تا الان

رابطه ش رو که می گفت شروع کرده ، تموم کرده ؟ یا با همون دختر داره ادامه ش می ده ؟ یعنی الان ازد...
وای که حتی فکرش هم عذاب الهی بود !!

آسمون غرید و من باریدم !

_ مریم ... اع اع ، داری گریه می کنی ؟ ببینمت دختر ...

به زور برم گردوند و گفت : چت شده ؟ از سر شب پرپر می زنی ، چی شده اخه ؟ ها ؟

_ هیچی

هیچی ای پر از دلتنگی من و نبود سجاد !

_ منو که دیگه نه مریم خانم ... باز دلت براش تنگ شده اره ؟

دلم براش تنگ شده ؟ باز ؟ مگه لحظه ای هست که دلتنگ نباشم ؟

قبل از اینکه حرفی بزنم ، گوشی مژده زنگ خورد و باید بگم خوب موقعی هم زنگ خورد چون نمی دونستم چی بگم و چطور قانع ش کنم تا بیخیالم بشه .

_ شانس اوردی که احضارم کردن وگرنه تا خود صبح پیله ت می شدم

لبخند بی جونی زدم و همونطور که سمت اتاق می رفتم گفتم : صبر کن ، می رسونمت

صـــداش رو شـــنیدم که گفت : خداخیرت بده ، من هنوز ارزو دارم ، از جونم سیر نشدم

بلند جوری که صدام رو بشنوه گفتم : از این روزای بارونی تو دانشگاهم داریا ، حواست باشه مژه خانم

wWw.Roman4u.iR

در رو با شتاب باز کرد و گفت : کاری نکن دونه دونه مژه هات رو بکنمـــا

شال برداشتم و همونطور که از کنارش رد می شدم با شیطنت گفتم : این ریزه میزه ها رو می خوام چیکار ، وقتی تو مژه بزرگ رو دارم

قبل از اینکه منفجر شه از اتاق بیرون زدم .

وقتی جلوی در رسیدم ، صدای جیغش بلند شد .

_ می کشمـــــت

پاهاش رو گرومپ گرومپ روی زمین می کوبید و ســمتم میومد که خنده بلندی کردم و پا به فرار گذاشتم .

قهر کرده سمت شیشه برگشته بود و حرفی نمی زد .

_ مژده ، مژی جونم ... دوست خوبم ، مژه خانم

تیز برگشت و گفت : می زنمتا مریم

دست بالا بردم و خنده کنان گفتم : خیل خب ، خیل خب ... ببخشید بابا

دوباره فرمون رو گرفتم و گفتم : اصلا من غلط کردم ، خوبه ؟

حرفی نزد که گفتم : بابا تو جای من بودی که تا الان ســکته کرده بودی ... هرکی یه چی صدام می زنه ... یکم باجنبه باش خو ، اِ

_ مریم به خداوندی خدا ، یه کلمه دیگه بگی ، تو همین ماشین دفنت می کنم

رو به شیشه کرد و غرکنان ادامه داد : مژه ، مژی ، بی جنبه ... هرچی دلش می خواد می گه ، پـــر رو

ریز خندیدم که " کوفت " ی نثارم کرد .
عا شق این غرغر کردن هاش بودم ، ریز ریز و پر حرص ... بخ صوص عا شق لپ های گوشتی ش بودم که وقت عصبانیت سرخ می شدن .

جلوی در خونه نگه داشتم و سمت مژده برگشتم .

_ بفرمایید خانم ... امر دیگه ؟
دست روی دستگیره گذاشت و گفت : شر کم کن

wWw.Roman4u.iR

با خنده سر تکون دادم که درو کوبید و رفت .

شیشه رو پایین کشیدم و خودم رو سمتش کشیدم و بلند گفتم : بالا بری پایین بیای مـــــژه خودمی

تا سمتم قدم برداشت ، دستی رو زدم و با سرعت از اونجا دور شدم .
خنده م رفته رفته کمرنگ و کمرنگ شد تا جایی که دیگه هیچ اثری ازش نبود .

ماشین رو گوشه ای کشیدم .
همونطور که هر دو دستم روی فرمون بود ، سر به پشتی صندلی تکیه دادم .
صدای برخورد دونه های بارون روی سقف و شیشه ، نم و بخار روی شیشه ، خلوتی خیابون و تاریکی شب ... می شد گفت یه فضای عاشقانه بود .
جون می داد تا یه عاشـــقانه دو نفره خلق کرد ، تو همون اتاقک اهنی و وســـط خیابون !

سمت صندلی کناری برگشتم تا بتونم تصورش کنم اما ...
چه کنم که ازش فقط چندتا عکس به یاد داشـــتم و هیچ وقت از نزدیک ندیده بودمش ، صدایی ازش نشنیده بودم که بتونم به تصویر بکشمش و برای لحظه ای پیش چشم خودم ، زنده ش کنم .

با بغض سمت شیشه بخار گرفته برگشتم .
انگشت روی شیشه کشیدم و وقتی دست پس کشیدم ...
بار اول نبود ... کار همیشگیم همین بود .
روی برگه باطله ، با چوب خشک روی زمین ، روی شیشه بخار گرفته ، هرجا و با هرچیزی اسمش رو می نوشتم !

با قطره ای که از اسمش چکید ، اشکی از گوشه چشم منم چکید .
دست روی اسمش گذاشتم و سر بهش تکیه زدم .

_ چرا رفتی ؟ چرا سَ ؟ چـــرا؟

دست مشت کردم و سر روی دست کوبیدم .

_ کجایی سَ ؟ کجا رفتی بی معرفت ؟

با به یاداوردن پیام هاش و حرف هاش ، شدت اشک هام بیشتر شد .

" اینکه می گویند زمین گرد است و دنیا کوچک ...
دروغ محض است !
اگر چنین بود ،

wWw.Roman4u.iR

چرا تمام شهر را گشتم
و تورا ندیدم ؟! "

دو هفته ای از شروع ترم می گذشت که سر و کله سالار پیدا شد .
حالا که می دونستم پدرش کیه و پشتش گرمه ، می تونستم راحتتر رفتار کنم ... دیگه با حراســـت و مدیریت تهدید نمی کردم ، با روش خودم جواب می دادم .

از کلاس خارج شدم به اتاقم برم که باز چندتایی از بچه ها دورم جمع شدن و سوال و جوابم کردن که ...

_ ببخشید استاد ... یه چند لحظه لطفا

دخترها رو پس زد و نزدیکم شد .
بی توجه بهش به راهم ادامه دادم که هم قدمم شد .

_ اخم اصلا بهت نمیادا

به جای جواب دادن اون ، به همکارم سر تکون دادم .

_ الان یعنی محل نمی دی دیگه ؟

_ شهردار نیستم که محلی بهت بدم

خندید و خواست حرفی بزنه که عصبی سمتش برگشتم و گفتم :

ببین جناب فرجی ، اگه بابای شما پشتتونه ، مدیر کل این دانشگاه پشت منه و کافیه لب طرح کنم تا اخراجت کنن ، پس به نفعته دور و بر من نباشـــی وگرنه مجبورم جور دیگه جواب بدم
چشم های مشکی ش گرد شده بود . باورش نمی شد که فهمیدم پدرش کیه یا بخوام اینطور رفتار کنم و علنا بگم کی پشت من و حمایتم می کنه .

با قدم های بلند خودم رو به اتاق رســـوندم که چند لحظه بعد مژده خودش رو پرت کرد داخل و نفس زنان گفت : چی شده ؟

دست به پیشونی کشیدم و گفتم : در بزن .. در بـــــــزن بیا

_ اِ لوس نشو ببینم ، بگو چی شده ؟ اون پسره چی می گفت که اونطور داشتی می خوردیش ؟

آرنج روی میز گذاشتم و سرم رو بین دست هام گرفتم .

wWw.Roman4u.iR

_ بلند گفتم ، وای ... وای ... اه

_ چی می گی ؟ کسی نبود که ...منم اونجا داشتم بورد رو می خوندم ، شنیدم صداتو ... هوی مری با توام ... هی دختر ، عجبا ...

_ پسره احمق یه کاره جلوم سبز می شه و خزعبلات تحویلم می ده ، اِاِ... پر رو

پوفی کشـــید و گفت : جون مادرت مثل ادم تعریف کن ببینم اخه ... چی می گه مگه ؟ مگه دانشجوت نیست ؟ خو بندازش ؟ حذفش کن اصلا

_ د بدبختی اینه نمی تونم ، باباش مدیرعامل این خراب شده س

با شیطنت گفت : خب مدیرکل این خراب شده هم پشت تو دیگه

پشت چشم نازک کردم که خندید و دست به علامت تسلیم بالا برد .

بطری آب روی میز رو سر کشیدم که گفت : چی می گه حالا ؟

با تمسخر و دهن کجی گفتم : دوستت دارم استاد خاص ... تا استادی ، دانشجوتم ... واسه من شعر می گه ، پر رو ... به خدا اگه یه بار دیگه جلوم سبز شه من می دونم و اون ، گفته باشم ، خستم کرد ، اه

_ بابا یواش تر ، چرا منو می خوری حالا ؟

بطری رو روی میز پرت کردم و کمر به پشتی صندلیم کوبیدم و ناخنم رو بین دندون هام کشیدم .

_ مری ، مریم خانم ، استاد حمیدی من که می دونم دردت چیه ... وگرنه کدوم ادم عاقلی از ابراز علاقه کسی اینطور رم می کنه ؟

بی حرف نگاهش کردم که ادامه داد : تو ناراحت می شی چون باز یاد اون پسره می افتی ، نمی تونی کسی رو جای اون ببینی ، اما مری تا کی ؟ تا کی می خوای جلوی همه جبهه بگیری و بزنی تو دهن هر مردی که بهت ابراز علاقه می کنه ؟ هان ؟

روی میز خم شد و گفت : به خودت بیا مری ، واقع بین باش ... اون پسره که رفته ، بدون اینکه لحظه ای به تو و حالت فکر کنه ، پس چرا باید بخاطر همچین ادمی زندگیت رو تباه کنی ؟ چرا باید بخاطرش گزینه های خوبت رو

wWw.Roman4u.iR

رد کنی ؟ همین پسره ، خب باباش که مدیرعامل ، قیافه هم که داره ، تازه بهت علاقه داره ، خب چرا ردش می کنی ؟

نیم نگاهی به در انداختم و نگاهی به مژده ...

ـ بیرون

ـ اووف ... باز قاطی کرد

ـ بیرون ... برو بیرون مژده ، برو

ـ مَ...

ـ می ری یا خودم چشم روی دوستی ببندم و بندازمت بیرون ؟

پوفی کشید و با " باشه " ی رفت .

دو روز با اعصاب خرد و دل گرفته گذشت تا اینکه ...

از صبح دلم شور می زد ، بیخود کلافه بودم ... نمی دونستم چمه و چی می خوام .
دلم گواه بد می داد ، یا نه ... یه گواهی می داد اما نمی دونم چی ؟!
نمی خواستم دانشگاه برم اما با خودم فکر کردم رفتنم بهتره تا تو خونه بیکار نشستن .
ساده ترین لباسم رو پوشیدم و یا برداشتن سویچ و کوله ، از خونه بیرون زدم .

پشت فرمون که نشستم تازه پی به عمق بدحالیم بردم !
استارت زدنم همزمان شد با اوج گرفتن تپش قلبم ... !
دست هام یخ کرده بودن اما با این وجود عرق داشتن !

با هر جون کندنی بود خودم رو به دانشگاه رسوندم .
از نگهبانی که رد شدم ، انگار وارد میدان نبرد شدم . . . !
ترس به دلم افتاده بود ، با خودم هزار تا فکر و خیال می کردم ، دلیل می تراشیدم ، حدس و فرضیه رد می کردم تا یه جور آروم بگیرم اما هر قدمی که به ساختمون نزدیک می شدم ، حالم آشوب تر می شد !
قلبم انگار به پاهام افتاده بود و التماس می کرد پیش نرم که دیگه طاقت اون همه فعالیت و کوبش رو نداره اما پاهام ...
سر خود شده بودن ، پیش می رفتن ، محکم و با ثبات ! سر نترس و دل شیر پیدا کرده بودن انگار !

wWw.Roman4u.iR

قبل از رفتن به کلاس ، به اتاقم رفتم .
وسـط اتاق دسـت به کمر وایسـتاده بودم و پشـت دسـت دیگه م رو به لب می کشیدم ... یه جور می خواستم اروم بشم اما بی فایده بود .
دستم رو جلوی صورتم گرفتم ، آشکارا می لرزید و رگ های سبزش بیرون زده بود .
تو اون چند ساعت انگار همون یه پوست و روکش هم آب شده بود .
د ست روی صورتم گذا شتم و سعی کردم با ف شار دادن و ضربه های اروم ، رنگ بهشون برگردونم .
نفس عمیقی کشیدم و با خودم عهد کردم مثل همیشه سرحال و پر انرژی باشم ، چیزی نشده بود که !

مقنعه م رو مرتب کردم و با برداشتن کوله م از اتاق بیرون رفتم .
سعی کردم قدم هام منظم و محکم باشن .

وارد کلاس شدم و با صدایی که سعی می کردم لرز شی ندا شته با شه جواب بچه ها رو دادم .

چند دقیقه گذشت که...

_ خوبید استاد ؟

سر بلند کردم و به دختر چادری که ردیف اول و نزدیک به میزم بود

، لبخند زدم و سر تکون دادم .

چشم از بقیه گرف

تم و با برداشتن ماژیک ، پشت به همه شروع به تدریس کردم .

وسط های کلاس بود که ...

_ استاد آنتراک نمی دید ؟

اون لحظه دلم می خواست سالار رو بغل کنم و ماچ بارونش کنم چون واقعا خودمم نیاز به استراحت چند دقیقه ای داشتم .

_ ده دقیقه دیگه میام ... سر و صدا نکنید

از خدا خواسته نیششون رو باز کردن و تا پا از کلاس بیرون گذاشتم صداشون بلند شد :/

wWw.Roman4u.iR

هنوز به اتاقم نرسیده بودم که سالار کنارم قرار گرفت .

_ رو به راه نیستی ، چیزی شده ؟

_ نمی دونم ... حالم خوب نیست

مشکوک نگاهم کرد و گفت : اتفاقی افتاده ؟ کسی .. کسی مزاحمت شده ؟

چرا همه مردها فکر می کنن حال بد خانم ها یا بخاطر ماهانه س یا مزاحمت مرد دیگه ؟!

پوفی کشیدم و گفتم : نه ، فکر کنم سرما خوردم یا فشارم افتاده ، نمی دونم به خدا ... نمی دونم

و منِ استاد عین بچه ها جلوی چشم شاگردم ، زیر گریه زدم !
د ست خودم نبود ، دلشوره اَمونم رو بریده بود و سر تا سر وجودم پر از حس های منفی و بد شده بود .

بی توجه به سالار و نگاه متعجبش به اتاقم رفتم .
چند دقیقه ای گذشته بود که صدای در بلند شد .

اشک هام رو پاک کردم و سر بلند کردم .
از پشت شیشه هم میشد بلندی قد و سرخی لباس سالار رو تشخیص داد پس گفتم : بیا تو

عجیب بود که راهش می دادم !

ابمیوه ای همراه با کیک سمتم گرفت و گفت : بخور حالت جا بیاد

نگاهی به دست ها و خوراکی ها انداختم و گفتم : ممنون ولی میل ندارم

روی صندلی نشست و گفت : رنگ به روت نیست خانم استاد

همونطور که پاکت کیک رو باز می کرد ، غر زد : اخه حال نداری مجبوری بیای ؟

تو همون حالت ، چشم بالا اورد و با شیطنت گفت : یا شایدم دلت نازکش می خواسته ، هوم ؟

کف دســـت روی میز کوبیدم و گفتم : زیاد حرف می زنی ، پاشـــو برو بیرون ببینم ... بیرون

wWw.Roman4u.iR

کیک رو سمتم گرفت و با تخسی گفت : هر وقت اینو خوردی منم رفع زحمت می کنم

_ ازت بدم میاد

سر تکون داد و گفت : باشه ، حالا بگیرش

بازم گفتم ، چندبار پشـــت هم گفتم ... گفتم که ازش بدم میاد ، متنفرم ، رو اعصابم ، اما اون هیچی نگفت و فقط گوش کرد . انگار خودشم قبول کرده بود که تو اون لحظه فقط اون رو دارم که کیسه بوکسش کنم و بتوپم بهش !

_ بگیر اینو بخور الان بچه ها می ریزن ســـرت که چرا نمیای ... بگیرش دیگه دستم افتاد بابا ، اَ

کیک رو از دستش گرفتم و کوبیدمش روی میز که خرد شد .

_ می گم نمی خورم ، نمی فهمی ؟

_ نخور ... نعشتو که از اینجا بیرون بردن ، درست می شی

سمت در رفت اما قبل ازخروج گفت : اگه قرار کلاس کنسل شه از الان بگو تا بریم به کار و زندگیمون برسیم و علاف یه استاد مُردنی نشیم

_ برو بیرون ، برو فقط ... خودم میام

خنده کنان بیرون رفت .
سر به د ست گرفتم و با خودم گفتم " اینم از سینه چاک ما ، هرچی دلش می خواد می گه " !

چند دقیقه ای گذشت ، صورتم رو با اب بطری کوچکم شستم و به کلاس رفتم .

تا لحظه اخر کلاس رو یه جور جمع کردم و بستم تا افتاد اتفاقی که نمی دونم بگم باید یا نباید !

با وجود بی حالیم و رنگ پریدم ، باز بچه ها دورم جمع شدن و سوال پیچم کردن .

_ استاد ببخشید می شه اول جواب منو بدید

_ مثل اینکه اول ما اینجا بودیما

wWw.Roman4u.iR

هر دو دختر بهم نگاه کردن ...
دختری که عجله داشت گفت : من عجله دارم ، بیرون دایی م منتظرمه ، کارمم طول نمی کشه

کلافه گفتم : سوالت رو بپرس
دختر که چهره نمکی داشـــت ، لبخندی به روم زد و جزوه ش رو کنار دســـتم گذاشـــت و مسـئله ای نشـونم داد و گفت : اینو هرکاری می کنم نمی تونم تراز کنم

مسئله رو خوندم و شروع به حل و توضیح دادم که وسط حرفم ...

_ زینب سادات بدو دیگه

بگم قلبم اون لحظه هزار در شصت ثانیه می زد و دروغ نگفتم !
ناخوداگاه سمت صدا برگشتم و دیگه نتونستم برگردم !

خودش بود ، خود خودش !
همون چشـــم ها بودن ، همون اخم ها ، همون لب و بینی ... همون موهای خرمایی تیره و روشن ... من این چهره رو بهتر از هرچیزی از بَر بودم !

مطمئن بودم که خودشِ !
سجاد بود ... !

از جا بلند شدم اما انگار تعادل نداشتم که دوباره روی صندلی افتادم .
هیچ صدایی نمی شنیدم ، هیچ چیزی نمیدم جز یه جفت چشم که با شک و تردید آنالیزم می کرد !

_ م...

نفهمیدم چی شد که کوله م رو کشیدم و از روی صندلی م پایین پریدم و بیرون دویدم .

برخلاف ســاعت اول اومدن به دانشــگاه ، اینبار قلبم التماس می کرد برگرد ، برگرد بذار ببینمش ، بذار یه بار دیگه ، یه لحظه دیگه ببینمش ... اما پاهام حالا ترسو شده بودن ، می لرزیدن و قوایی نداشتن !

با بالاترین سرعت خودم رو به در خروجی رسوندم که سالار جلوم گرفت .

_ کجا ؟ چت شــد ؟ نگاهم کن ... نگاهم کن مریم ... نچ ، اســتاد حمیدی چی شده اخه ؟

wWw.Roman4u.iR

بی توجه به هرکس و ناکســی که اونجا بود ، دســت روی بازوش گذاشــتم و ملتمس گفتم : برو کنار ... بـــــرو

دست از بازوش کشیدم و با دو از کنارش رد شدم .

به ماشین که رسیدم ، خودم رو توش پرت کردم و نشسته

و ننشسته ، سوییچ رو چرخوندم و همونطور که در رو می بستم ، راه افتادم .
با سرعت خودم

رو به نگهبانی ر سوندم و همین که از زیر سر در دانشگاه رد شدم ، بغضم با صدا شکست و پدال رو تا ته فشار دادم .
دلم می خواست برم ، فرار کنم ، از چیزی که دیده بودم ، از واقعیت ...!

حرفی نزد ، صــداش رو اونقدر نشــنیدم اما با یاداوری اون میم اول اســمم ، به جنون رسیدم و جیغ زدم و سرعتم رو بیشتر کردم .
روی فرمون می کوبیدم و پاهام رو روی پدال ها فشار می دادم .
هر قطره اشکم به بزرگی و سنگینی یه تخت سنگ بود انگار !
قلبم ... به جای اشک و آب ، خون گریه می کرد !
خودش رو به در و دیواره سینه م می کوبید و هوار می کشید !

مغزم ... تمام معادلاتم بهم ریخته بودن ، مثل کتابداری بودم که تموم کتاب هاش روی زمین ریخته و بین یه کوه از کتاب ، سردرگم و گیج !

مریمی که سه سال روش کار کرده بودم تا بسازم ، در عرض چند لحظه برگشت به همون مریم دیوانه گذشته !
با یاداوری اون روزها و اون ادم ها مشت روی فرمون کوبیدم و از اعماق وجود جیغ زدم ...

دیر اومدی دیگه خیلی وقته من فنا شدم
سختی و رنج و غم برام بسه فدا شدن
برو دیگه شیشه قلبم عشقم عزیز من
شکسته بی صدا خاطره ای نو رقم نزن
دیگه بسه دل بریدم
عمری از تو خوبی ندیدم
زیاد دوست دارم شنیدم
همه رو از چشم تو دیدم
برو منو بذار تنها بمیرم
نخواه سردیِ دستاتو بگیرم
عشقم بس کن !
دیگه آب از سرم ، خیلی وقتِ که گذشته
منم اون زمستون که همه جاش برف نشسته

wWw.Roman4u.iR

چطور دلـــت اومد تو اون روزا تنهام بذاری
منو تـــنها گذاشتی با یه عمری بـیقراری
بگو چـرا ، چرا حرفی واسه گفتن نداری
بود و نبودت دیگه واسه من فرقی نداره
یادم مـیاد هـمین بود حـرف آخـرت آره
دیگه چهره پیر و شکستم دیدن نداره
داره؟ نـــــــــــداره !
دیـگه آب از سـرم ، خـیلی وقـتِ که گـذشـــته
منم اون زمستون که همه جاش برف نشسته

****

شکیبا
سینی چای رو روی میز گذاشتم و رو به روش نشستم .

_ خب چه خبر دیگه ؟ ثنا خوبه ؟

کلافه دست تو موهاش کشید و گفت : هیچی

این هیچی و کلافگی یعنی باز هم بحث جدید !

_ باز بحثتون شده اره ؟

ســـر تکون داد و گفت : هر بار یه چیزی رو بهونه می کنه ... فلانی فلان چیز خرید ، فلان جا رفت ، فلان کارو کرد .. خسته م کرده به خدا ، برای خودمون زندگی نمی کنیم انگار ، هرکی یه سَری بهش می زنه

به پاهاش که عصبی تکون می داد نگاه کردم و گفتم : چی بگم ؟ ... حرف من شاید به نفعت باشه و باب میلت اما برای زنت می شه دخالت

_ چطور ننه و خواهرای اون سر و ته زندگیمون هستن ؟ این دخالت نیست ؟

با لبخند و ارامش گفتم : چرا هست ولی از من نخواه که بشم مثل اونا ... من خیلی زرنگ باشـــم زندگی خودم رو اداره می کنم و کار به کســـی هم ندارم ، خودت که می دونی ؟

سر به معنی اره تکون داد و دست دور لبش کشید .

_ حالا سر چی بحثتون شده ؟

دست تو هوا تکون داد و پر حرص گفت : چه بدونم ، هر روز یه چی می خواد ... منو با شوهر خواهرش و شوهر دخترخاله ش و شوهر فلان و فلان مقایسه

wWw.Roman4u.iR

می کنه ... هرچی می گم بابا ، عزیز من زندگی ما جدا ، زندگی اونا جدا ، ما رو چه به اونا اخه ... ولی نمی فهمه ، خیلیم بگم ، می گه بی عُرضـــه ای و نداری

عصبی پوزخند زدم و گفتم : اعع؟؟ اون موقع که پشت تلفن خودشو واست می کشـــت و موس موس می کرد و اقامون اقامون راه می نداخت ، دم به دقیقه زنگ می زد بیا بریم بیرون و به هرکی نشونت می داد ، بی عرضه نبودی ؟ اون موقع که خوب لیلا و مجنونت بود ، حالا چی شده ؟ یهو چشمش باز شده و نداری تورو دیده ؟

وســط عصــبانیت و ناراحتی خندید و گفت : حالا خوبه کار به زندگی کســی نداری و اینطور جوش میاری ، وای به روزی که کارم داشته باشه

پا تکون دادم و گفتم : دروغ که نمی گم ، هم خودش ، هم ایل و تبار اون و خودمون می دونن که من از ثنا بدم میاد ، از اولم بدم می اومد

سر به زیر که شد ، از حرفم پشیمون شدم ولی خب نمی تونستمم نگم !

به جلو متمایل شدم و گفتم : ببین سجاد ، من هرچی از اون بدم بیاد و چشم دیدنش رو نداشته باشم بازم راضی به ناراحتی اون و تو نیستم ، دلم نمی خواد

خار به پای یکیتون بره چون خوب می دونم ناراحتی و مشکل شما ، ناراحتی منم هست ... غریبه که نیستی بگم به من چه ، به درک .. برادرمی ، پاره تنمی ، تو آخ بگی من اینجا می میرم ، می فهمی ؟ ... من می گم بشین با هاش حرف بزن ، گوش نکرد به بزرگترش بگو ، نه اینکه بیای اینجا و به من بگی چون از من کاری ساخته نیست ، چون اولا خواهر کوچیکم ، ثانیا خواهر شوهرم و حرفم می شه خار چشم زنت ... اگه مشکل از تو بود و ثنا می اومد ، اره اون وقت می شد کاری کنم چون تو برادرمی و منِ خواهر باید جلوت وایستم اما الان مشکل از دختر اون خانواده س ، از پرتوقعی دختر اوناس ، تو باید با اونا حرف بزنی نه من ... هرچند باز می گم بهترین راه اینکه بین خودتون حل کنید ، اگه نشد به اونا بگو

با دو دست ، چنگی به موهاش زد و کلافه گفت :

نمی دو

نم ، نمی دونم به خدا ... از اولم اشتباه کردم ، سر یه عشق و علاقه مسخره خودم رو گرفتار کردم ، احمق بودم ، احمق ... با خودم گفتم دختر پولدار اما عوضش ، خاکیِ و مهربون ، چه می دونستم همش فیلم ... را سته که می گن غاز با غاز ، باز با باز

wWw.Roman4u.iR

لبخند زدم و گفتم : ولی من اصـــلا به این اعتقاد ندارم ... خیلی ها هســـتن با وجود سطح فرهنگی و مالی متفاوت ، م شکلی ندارن و خو شبختن ... نمونه ش من و مجید

سمتم چرخید و متفکر خیره م شد .
شونه بالا انداختم و همونطور که بلند می شدم تا چای دیگه ای بیارم ، گفتم : خانواده ما و مجید خیلی فرق ها دارن اما ببین ، نه من و نه اونا ، مشکلی باهم نداریم ...

ســینی رو روی کانتر گذاشــتم و گفتم : چون همدیگر رو بخاطر خودمون می خواییم نه پول تو بانک و متراژ خونمون

نیم ساعتی از رفتن سجاد می گذشت که مجید اومد .

کلید داشت اما دوست داشتم خودم درو براش باز کنم .
درو که پشت سرش بست ، مثل کوالا از گردنش آویزون شدم .

دســتش رو دورم حلقه کرد و با خنده گفت : چیکار کردم که مســتحق همچین استقبالیم ؟

با تشر و اخم گفتم : از صبح نبودیا ، خب دلم برات تنگ می شه دیگه

همونطور که تو بغلش بودم ، سمت مبل ها رفتیم .

رو پاش نشستم و به د سته مبل تکیه زدم که خندید و با شیطنت گفت : خبریه ؟

پشت چشم نازک کردم و گفتم : نخیر ... اصلا ولم کن ، نخواستم

خوا ستم بلند شم که نذا شت و صورت زیر گو شم برد و گفت : جات همین جاست پس بیخود وول نخور

دست روی سینه ش کشیدم که ب*و*سه ای روی گوشم زد و ازم جدا شد .

_ چه خبرا خانم خونه ؟

د ست روی شکم کمی برامدم گذا شت و گفت : ع سل باباش خوبه ؟ اذیتت که نمی کنه ؟

رو پاش تابی خوردم و گفتم : نه فقط مثل مامانش راه به راه دلتنگ باباش می شه

wWw.Roman4u.iR

_ نه انگار ، مثل اینکه واقعا یه خبرایی هست

و تا به خودم بیام ، صورت جلو کشید و گل لبخندم رو چید !

با خنده سر به پشتی مبل تکیه داد و گفت : آخیـــش ، خستگیم در رفتا

_ ولی دلتنگی من سر جاشِ

ســـر بلند کرد و ابرو بالا داد اما قبل از هر کاری ، از بغلش پایین پریدم و به اشپزخونه رفتم .

بلند و خندون برام خط و نشون می کشید .

_ باشه فرار کن ولی من که شمارو گیر میارم خانم فـــراری

بلند خندیدم که جوابم " ای جونم " ی شد !

****

مریم

_ الو مریم جان ، خوبی مادر ؟ چند روز ازت خبر نیســـت ، نگرانم ... زنگ بزن بهم مادرجان ، حتما زنگ بزن ، حتما ... خدانگهدارت عزیزم

تو اون شـــلوغی لباس و کتاب و جزوه ، صـــدای مادرجون هم بی فایده بود و کاری از پیش نمی برد . حتی باعث چرخش سر و چشمم نشد و همچنان مثل میت روی مبل دراز کشیده بودم و به سنجاق بزرگ سفید و سرمه ایِ پرده سالن خیره بودم .

سه روز می گذشت و تو کل این سه روز نه با کسی حرف زده بودم و نه جایی رفته بودم ! حتی برای مژده که پاشنه در رو از جا می کند هم در باز نکردم !
تو تموم لحظه های اون سه روز به یه چیز فکر می کردم ،
اون حرارت و تنه به تنه خوردن یک ثانیه ای !
به اون میم اول اسمم !
به اون تُن صدا ... !
هنوز تو گوشم بود صداش ...
" زینب سادات بدو دیگه "

یادمه دخترِ که دانشجوم بود ، می گفت دایی م منتظرمه ، درحالی که سجاد به من گفته بود فقط یه برادر داره !

wWw.Roman4u.iR

تلافی مرور اون چند دقیقه کوتاه رو سر لیوان ها و میز و آینه دراورده بودم !
مطمئنا اگه تو اون وضع و حال کسی من رو می دید ، یک کلمه روی لب هاش می اومد ... " بیچاره " !
بیچاره بودم ... !
سه سال تمام بیچاره بودم و نیازمند ...
بیچاره مردی که تو اوج تنهایی و مشکلات ولم کرد و رفت ، تنهاترم کرد . با یه پیام چند خطی ، زیر حرف ها و قول هاش زد و شونه خالی کرد .
آره ، بیچاره من بودم که چاره م این مرد بود !
و اوج بیچارگیم اینجا بود که نمی تونستمم بیخیالش بشم ...!

برای شامم مثل شب های گذشته ، بیسکوییت و قهوه خوردم !
هرچند احتیاج به هیچ قهوه ای نبود تا شـــب رو به یادش احیا نگه دارم ، خودم خوب می تونســـتم که با قهوه ای نگاهش تا ابد قراره بیداری بکشـــم و این بار دیگه از دست اون دکترها و داروهاشون کاری برنمی اومد !

روی مبل نشستم و جزوه ای که برای کلاسم اماده کرده بودم ، برداشتم .

با فکر اینکه خواهرزاده سجاد تو کلاسم بود و من هربار می دیدمش و مطمئنا تا حالا هزاران بار مخاطب قرارش دادم ، به مرز جنون ر سیدم و جزوه رو پرت کردم که هر برگه ش سمتی پرواز کرد .

صدای تلفن بلند شد و بعد از چند بوق صدای خودم و بعد ...

_ الو مریم من دارم میام اونجا و برامم اصلـــــا مهم نیست که حالت بد و می خوای تنها باشی ، من میام و توام در رو مثل ادم باز می کنی ، فهمیدی ؟ ... به جون مامانم قسم مریم ، اگه درو باز نکنی اینبار کل ساختمون رو روی سرت خراب می کنم ، قسم خوردم ... خداحافظ

تجربه ثابت کرده بود وقتی مژده قســم می خوره ، اونم به جون مامانش ، یعنی سر حرفش می مونه و عملیش می کنه !
طبق محاسباتم بعد از

نیم ساعت می رسید پس فرصت داشتم دوش بگیرم .

فنجون قهوه رو جلوش گذاشتم که با خصم نگاهم کرد .

_ نیومدم قهوه بخورم و چاق ســلامتی کنم ... اومدم بگم چه مرگته ؟ اون روز چت شد که اونطور از دانشگاه بیرون زدی و همه رو تو سوال و بهت گذاشتی ؟ چه مرگته که کار و زندگیت رو ول کردی و نشــستی تو تاریکی و وسـط این همه لباس و آت و آشغال ؟ هان ؟ چته ؟

wWw.Roman4u.iR

پا رو پا انداختم و گفتم : دیدمش

دروغ بود تمام اون خونسردی ها و آرامش !

چشم ریز کرد و گفت : چی ؟ دیدیش ؟! کیو ؟؟

حالا که دیده بودمش ، اسمش سخت به زبونم می اومد !

_ س...سجاد

_ کـــــــی؟؟؟

آرنج روی دسته مبل گذاشتم و چونه م رو گرفتم و سر تکون دادم .

گیج پلک زد و سر خم کرد ...
_ سـجاد اون ... اون ... یعنی همون پسـره که ... سـجاد ؟ ولی اخه چطور ؟ کجا دیدیش ؟ چه جور ... چه جور دیدیش ؟ از کجا شناختی ؟ ها ؟ ها مریم ؟

پا رو پا انداختم و دست روی زانو مشت کردم و با دست دیگه گونه م رو فشار دادم .

_ خواهر زاده ش

دانشجوم ... اومده بود دنبالش ، دیدم

_ خب ... خب چه جور شناختی اخه ؟

عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم که گفت : چیه خب ؟ چند سال گذشته از اون عکس ها و ممکن تغییر کرده با شه دیگه ... چیه ؟ اونجور نگاهم نکنا ، به حد کافی از دستت شاکیم

به فنجون قهوه ش اشاره کردم ، گفتم : قهوه ت رو بخور

_ بگو خفه شو ، چرا می پیچونی

پشت چشم نازک کردم و نگاه ازش گرفتم .

جرعه ای از قهوه ش رو با سر و صدا قورت داد و گفت : حالا می خوای چیکار کنی ؟ بشینی خونه و خودتو تو خاطره و فکرش خفه کنی ؟

wWw.Roman4u.iR

بلند شـدم و عصـبی گفتم : بس می کنی یا نه ؟ من احتیاج به پند و نصـیحت کسـی ندارم ... توام مهمون اومدی خونه م پس حرمت مهمون بودنت رو نگه دار و پاتو از گلیمت درازتر نکن

_ احمقی دیگه ، احمق ... شاخ و دم که نمی خواد

خواسـتم جوابی بدم که با صـدای بلند و عصـبی پرید وسـط و گفت : نیومدم مهمونی تا قهوه بخورم و گورم رو گم کنم ، اومدم حال دوستم رو بپرسم ، حال خواهرم رو ... تو پیش خودت چی فکر می کنی مریم ؟ هان ؟ که همه ساکت بشینن و بذارن تو هر غلطی که خواستی بکنی و جیکم نزن که مبادا باز دیوونه بشی و بیفتی به جون خودت ؟ نخیر خانم ، اشتباه به عرضت رسوندن ، من سـاکت نمی شـینم تا خودتو تو این چهاردیواری زندونی کنی و به مردی فکر کنی که براش پشـیزم نبودی و نیسـتی ... اومدی اینجا ماتم گرفتی که چی ؟ دیدمش ، د به درک که دیدی ، به جهنـــــم ... تا دیروز که داشتی خودتو می کشتی که ای کاش می دیدمش ، صداشو می شنیدم حالا چی شده عین موش رفتی تو سـوراخ و قایم شـدی ؟ هان ؟ مگه همینو نمی خواسـتی ؟ د پس چه مرگته ؟ به جای اینکه بری بزنی تو دهنش و عوض همه اون عذاب کشـیدن هات رو دربیاری ، اومدی نشستی اینجا و کاسه و بشقاب می شکنی و جرز دیوار می شماری ؟

دست دور لبش کشید و سر تکون داد .

عصبی بود و دست هاش می لرزید ...

سـمتم برگشـت و انگشـت طرفم گرفت و گفت : می دونی چیه ؟ هوم ؟ می دونی مشکلت چیه ؟ اینکه فکر می کنی خیلی با شخصیت و مغروری ... اما خیال خامه ، خیال خـــــــام ... تو یه اَرزَن غرور و عزت نفس نداری که اگه داشـتی اینطور سـه سـال به پای اون مردتیکه نمی موندی و خودتو و بقیه رو عذاب نمی دادی ، تو اگه یکم ، فقط یکم عقل و شعور داشتی بخاطر اون پسره اون همه دیوونه بازی درنمی اوردی که مادربزرگت که ادعا داری براش می میمری ، سکته کنه و به حال مرگ بیفته ... اره مریم خانم ، تو هیچی نیستی ، هیچی ... حالا اونقدر بشـین اینجا و برای خودت خیال بافی کن و سـجاد سجاد کن تا جونت دراد ... فقط اینم یادت باشه که غیر خودت چند نفر دیگه رو هم به قبر می کشی

کیفش رو برداشت و سمت در رفت اما برگشت و با تمسخر گفت : راستی اینم یادت باشه ، سجاد جونت اینجا بپوسی هم خبردار نمی شه و مثل تموم این چند سال به عشق و حالش می رسه

رفت !!!

من رو به توپ بست و رفت .

روی مبل فرود اومدم و به جای خالیش نگاه کردم .

wWw.Roman4u.iR

تمام طول شب رو راه رفتم و با خودم حرف زدم ! به مژده و حرفاش فکر کردم ، به اینکه بهم گفت عزت نفس و غرور ندارم ، به اینکه من رو ذلیل و محتاج سجاد خوند و به خیلی چیزای دیگه و در اخر به این نتیجه رسیدم که...

من عزت نفس ندارم !

که اگه داشتم سه سال زندگی خودم رو تباه نمی کردم بخاطر مردی که هیچ حسابم کرد و رفت تا رابطه جدید شروع کنه .

خانواده م رو ، مادرجون عزیزم رو بخاطر دیوانه گری هام گوشه بیمارستان نمی فرستادم !

سجاد اولین مرد زندگیم بود ، دوستش داشتم ، به واقع عاشقش بود اما بی شک برام عزیزتر از مادرجون که نبود ؟!

من بخاطر سجاد از همه چیم عقب موندم ، همه چی !

بخاطر اون و رفتنش به بدترین حال ممکن افتادم و حتی ...

پـــووف !

آفتاب زده بود که به تخت پناه بردم .

مژده راست می گفت ...

من سه سال تمام منتظر دیدنش بودم پس الان که اومده و هست ، نباید خودم رو قایم کنم . باید برم و تقاص ظلمی که در حقم شد رو پس بگی

رم !

پس برای بیدار شدن و کلاس رفتنم ، ساعت کوک کردم و خوابیدم !

مانتوی توسی م رو با شلوار دم پای مشکی ، ست کردم .
موهام رو که چندان هم بلند نبود و مقنعه سر کردم ... و به موهای فرق شدم اجازه خودنمایی دادم .
مژه هام رو با چند حرکت ریمل ، پر حجم و بلندتر کردم . رژ لبی که همرنگ لب های خودم بود ، چند بار روی لب کشیدم .
تو آینه به خودم نگاه کردم ... خوب بود ، ساده و دخترونه اما مثل هربار جای یه چیزی کم بود ... خط چشم !
" من دوست ندارم دور چشماتو سیاه می کنی ، نزن ، بدم میاد "
و من با یاداوری اون حرف و با وجود دلخوری ای که ازش داشتم ، سه سال تمام " دیگه " چیزی به اسم خط چشم ، نخریدم !

کوله پشتی چرم مشکیم رو که کوچیک بود برداشتم و بندهای باریکش رو تنظیم کردم و روی شونه هام انداختم .
و در اخر گوشی و سوییچ رو همراه با جزوه مرتب شده ، برداشتم و بیرون رفتم .

wWw.Roman4u.iR

به محض راه افتادن ، موزیک بی کلامی رو پلی کردم و به مسیرم ادامه دادم .

از بین دانشجوها عبور کردم و به در اتاقم رسیدم که ...

_ بالاخره تصمیم گرفتی از ل

ونه ت بیرون بیای ؟

سمتش برگشتم و با خنده گفتم : به لطف تو و اون کوبیدن دیشبت ، اره

پشت سرم وارد اتاق شد ...
من پشت میزم و اون رو به روم ، نشست .

_ خب ؟

دست به سینه به صندلیم تکیه دادم و گفتم : نمی خوام خودم رو باز بخاطر اون ادم ببازم ... این بار می خوام قوی باشم و از خودم دفاع کنم ، دیگه نمی خوام تو سر خور و ذلیل باشم و این رو فهمیدم که ...

به جلو خم شـــدم و گفتم : اونی که باید فرار کنه من نیســـتم ، بلکه ســـجاد ... چون اون باید جواب پس بده ، نه من ... پس دلیلی نداره من خودم رو حبس کنم و کاسه و بشقاب بشکنم تا اروم بشم ، هوم ؟

تو طول حرف زدنم فقط خیره چشـــم هام بود و وقتی ســـاکت شـــدم گفت : چشات خیلی خوشگل

خندیدم و دیوونه ای نثارش کردم که گفت : به خدا راســـت می گم ، تا حالا دقت نکرده بودم ... درشت و کشیده ، قهوه ای تیره ، همیشه خدام برق می زنه لامصب ، حالام که یه مَن مالیدی بهش ... هووووف

ابرو بالا دادم و خندیدم که " عوضی " نثارم کرد و رفت .

تا شروع کلاسم ده دقیقه فرصت داشتم پس به مرور و دسته بندی درس های اون روز ، سپری کردم .

در کلاس که بسته بود ، باز کردم ...

_ سلام استاد

_ وای استاد اومدید ؟

و ...

wWw.Roman4u.iR

کوله م روی میز گذاشتم و گفتم : سلام خوبید ؟ ... نبودم خوش گذشت ؟

_ وای نگید تورو خدا ... دو جلسه س این استاد شهبازی پدرمونو دراورده

دختر کناریش " دقیقا " ای گفت و ...

_ اینطورام نیســـت دیگه ، بار علمی زیادی داره ... خودکار من که زیر حجم اون همه بار علمی نمی تونه یه خط بنویسه

کل کلاس به این لودگی سالار خندیدن .
دلم برای خنده و نگاه شیطانیش تنگ شده !

با کف زدن ، ساکتشون کردم و خواستم حرفی بزنم که سالار دست بالا برد و گفت : اجازه استاد

سمتش چرخیدم و گفتم : بله

بلند شـــد و با ذوق کودکانه ای گفت : خیلی خوشـــگل دســـت می زنید ، ادم خوشش میاد

چند تایی از دخترها تاییدش کردن که خندیدم .

_ بســه ، بســه ... مدیریت بفهمه چه کلاســی دارم و چیا گفته می شــه حتما اخراجم می کنه

و قبل از هر بحث و حرف دیگه ، سمت تخته رفتم و درس رو شروع کردم .

بیست دقیقه ای می گذشت که در کلاس زده شد .

_ بفرمایید

هنوزم یادم بود ...
زینب سادات !

با لپ های گل انداخته و نفس زنان گفت : بب...ببخشید استاد از سرویس جا موندم

چقدر دلم می خواست بگم پس چرا دایی ت نیاوردتت ، ولی خب ...

_ برو بشین

wWw.Roman4u.iR

تشکری کرد و رفت جایی وسط کلاس پیدا کرد و نشست .
با کشیدن نفس عمیقی ، به ادامه تدریسم رسیدم .

مسـئله ای رو نوشـتم تا همون لحظه حل کنن و داوطلب بیان برای حلِ پای تخته ...

عاشق این صحنه بودم ،
بعضیا سر پایین و مشغول ، بعضیا سرگرم حرف و پچ پچ و بعضی ها هم مثل سالار درحال ور رفتن با گوشی

_ اقای فرجی ... بفرمایید پای تخته

با گیجی گفت : من ؟؟؟

سر تکون دادم که گفت : من که داوطلب نشدم استاد

دست هام روی میز جمع کردم و به جلو متمایل شدم و گفتم : نظرم عوض شد ، خودم صدا می زنم ... اقای فرجی

غرغر کنان بلند شـــد و همونطور که می اومد جلو گفت : خودتونم کمک می کنید دیگه ؟

_ حالا شما بیا ، هرجا نتونستی کمک می کنیم

ماژیک رو که دستش دادم که گفت : خب چی بنویسم ؟

به مسئله اشاره کردم و گفتم : حلش کن

_ بلد نیستم استاد

بلند شدم و جدی و عصبی رو به همه گفتم : از این به بعد هیچ کس حق نداره ســر کلاس من گوشــی دســتش بگیره یا پچ پچ کنه ... باهاتون راه میام دلیل بر این نمی شه که سو استفاده کنید

و رو به سالار ادامه دادم : شمام بار اخرت باشه ... حالام بفرما بشین

ابرو بالا داد و با نیشــخندی مشــغول حل مســئله شــد و در عرض چند دقیقه جواب درست رو نوشت .

_ اینم جواب ، درسته ؟

wWw.Roman4u.iR

_ ناکس بلده ها

سمت پسری که این حرف رو زد برگشتم و بلند و عصبی گفتم : این چه طرز حرف زدنه ؟

_ ببخشید استاد از دهنم در رفت

پشت چشم نازک کردم و بی توجه به سالار ، با همون اخم و جدیت جواب رو برای باقی بچه ها توضیح دادم .

پشت میزم نشستم و درحالی که مخاطبم سالار بود ، گفتم : بخاطر شوخی بی مزتون ، هیچی عایدتون نمی شه ... بفرمایید

ماژیک رو روی میز ، کنار دستم گذاشت و گفت : اخم می کنی خوشگلتر می شی

سر بلند کردم و تیز نگاهش کردم که چشمک زد و رفت !

از حرص لب هام رو روی هم پرس کردم و ماژیک رو بین دست هام فشردم تا مبادا پرت کنم تو کله ش !

بعد از کلاس دوتایی از دخترها سمتم اومدن و زود هم رفتن .

از کلاس بیرون می رفتم که سالار رو دیدم با دوست هاش بیرون می رفت .

_ اقای فرجی تشریف بیارید

سمتم اومد و گفت : بله

_ اتاقم

جلوتر از اون راه اتاقم رو پیش گرفتم .

پشت به میزم تکیه دادم و د ست به سینه نگاهش کردم که گفت : چیه ؟ گفتی بیام که نگاهم کنی ؟

_ از اینکه رابطمون خیلی فراتر از استاد و دانشجوییِ ، بیزارم

تک خنده ای کرد و گفت : ولی من دوست دارم

wWw.Roman4u.iR

اخمم شدت گرفت و گفتم : من خیلی دارم سعی می کنم

که یه

جوری سرپوش بذارم روی کارهات اما نمی ذاری و کاری می کنی تا ...

_ به حرا ست و مدیریت می گی ؟ حذفم می کنی ؟ می ندازیم ؟ خیل خب ، بنداز ، اخراجم کن ...

قدمی جلو اومد و گفت : ولی من نه می ندازمت و نه از زندگیم اخراجت می کنم

چطور می تونست اینقدر بی پروا حرف بزنه ؟

_ اینکه اینقدر پر رویی جای تعجب داره اما ...

پشت میزم رفتم و گفتم : من هم دوره ای ت نیستم ، سنمم کم نیست که با دوتا کلمه هوایی بشم و باور کنم پ...

ـ یعنی من هرچی می گم باور نداری ؟

ـ نه ، باور ندارم ... من و تو سه ترم ببشتر نیست که همو می شناسیم ، اون هم در حد دوســـاعت و کلاس ... پس این توهم و حرف ها برای من پوچه و می ذارمش پای اقتضای سنی ت

پوزخندی زد و گفت : اقتضــای ســنم ؟ یادت که نرفته من از خود توام بزرگترم خانم استـــاد

رو کارتش نوشته بود ۶۷ پس چرا تازه ترم چهار کارشناسی بود ؟

سوالم رو بلند پر سیدم که گفت : موزیک خوندم ولی خب من از اول عا شق مسئله و جمع و تفریق بودم ، ریاضی دوست داشتم و حالام دنبالش اومدم ... ایراد داره ؟

ـ نه ولی اینکه جلوی بچه ها و ســرکلاس اونطور رفتار می کنی ، ایراد داره ... اصلا دوست ندارم شخصیت و وجه م پیش همه خراب بشه و صفحه بذارن پشت سرم ... ببین اقای فرجی من بنابر دلایلی این دانشکده رو انتخاب کردم ، از کارم و محیطش هم راضــیم اما این طرز برخورد شــما داره اذیتم می کنه و بخوام صادقانه بگم ، باعث اعصاب خردی مِ ... اگه بر فرض حس و حرفاتون راســت باشــه من نمی تونم پر به پرتون بذارم و جواب بدم ، اگه هم اینا همش

wWw.Roman4u.iR

سرکاری و سرگرمی یا رو کم کنی ، من شخصا حاضرم برم و به اون طرف بگم که این بُرد ..

اخم کنان گفت : یعنی چی ؟

_ واضح ... من حاضرم هرکاری کنم تا شما بیخیالم بشی

کف هر دو دســت روی میز گذاشــت و غرید : تو فکر می کنی من روی تو با کسی شرط بستم ؟؟؟

برای دیدن صورتش مجبور بودم سر بلند کنم ...
سرو قامتی بود برای خودش !
_ این یکی از احتمالاتِم

فک ش رو جوری بهم فشار می داد که فکر کنم دندون هاش پس رفتن تو لثه !

_ حیف ، حیف که نمی شه بزنم تو دهنت

کف دست روی میز کوبیدم و غریدم : حواست به جایگاه و حرف زدنت باشه

دست به معنی " برو بابا " تکون داد و عقب رفت .

_ من حرفم رو زدم ... اگه باز بخوای به کارهات ادامه بدی ، مجبور می شـــم گزارش رفتار گستاخانه ت رو به پدرت و مدیریت بدم ، حالا خود دانی

عصبی سمتم برگشت ...
با فک منقبض نگاهم کرد و ...

سر تکون داد و گفت : خیل خب ... از این به بعد می شی استاد و من دانشجو اما ...فقط تو دانشگاه !

رفت و فرصت نداد حتی حرفش رو حلاجی کنم و جواب بدم .

هفته بعد و جلسه بعد شد .

سالار حرف نزد ، حتی یک کلمه !
نه تیکه و نه خنده ای و نه حتی نگاهی ... !
از این تغییر رفتارش هم خوشحال بودم اما خب به این شدت هم راضی نبود .

بعد از کلاس زینب ســـمتم اومد و گفت : اســـتاد می شـــه چند دقیقه وقتتونو بگیرم

wWw.Roman4u.iR

لبم رو تر کردم و گفتم : البته

منتظر شدم حرفش رو بزنه اما نگاه سرگردونش رو تو سالن چرخوند و گفت : هیچی استاد ، ببخشید

و رفت !

با خودم گفتم اینم مثل دایی ش می خواد مسخره م کنه .
شـــونه بالا انداختم و بعد از رفتن به اتاقم و جمع کردن وســـایلم ، راهی خونه شدم .

هنوز ده دقیقه از رسیدنم نگذشته بود که زنگ واحدم رو زدن .

_ سلام خانم ، این گل برای شماست

متعجب به دسته گل نسبتا بزرگ نگاه کردم و گفتم : برای من ؟ از طرف کی ؟

_ اطلاعی ندارم ... بااجازه

همونطور که گل ها و برگ ها رو برای پیدا کردن کارت و نشونی ، زیر و رو می کردم ، در رو بستم .

گل رو روی کانتر گذاشتم و شروع کردم به فکر کردن و حدس زدن فرد ناشناس ...

من تو اون شهر کسی غیر مژده نداشتم که اونم از این کارها عمرا بکنه پس کی فرستاده ؟!

صدای گوشیم که بلند شد ، سمتش چرخیدم .
پیام بود ...
" هر روز همین ساعت یه دسته گل ... سالار "

سالار ؟!
بی شک این پسر دیوانه بود !

_ بهتره تکرارش نکنی چون اصلا خوشم نمیاد از این کارها

خیلی زود جواب داد ...
" من کار به تو ندارم ... توام اگه خوشت نمیاد بنداز آشغالی "

wWw.Roman4u.iR

نگاهی به رز های ســـرخ و صـــورتی انداختم ... دلم نمی اومد بندازمشـــون آشغالی !

با پیام نمی شد حرف زد پس زنگ زدم .
بوق اول به دوم نرسیده جواب داد ..

_ جانم

_ کی بهت ادرس داده ؟

از لحنش هم می شد پی به طول و عرض نیشش برد !

_ خانم یاد نگرفتن اول سلامِ ، بعد کلام ؟

پر حرص گفتم : ببین ســـالار اگه بخوای ادامه بدی مجبور می شـــم به پدرت بگم

_ بچه می ترســـونی ؟ فکر می کنی مثلا به بابام بگی میاد یه چک می زنه تو گوشم ؟ نه خانم استادم ، این خبرا نیست ، فوق فوقش می گه نکن پسر ...

کلافه نفس کشیدم که گفت : بیخود حرص نخور ، من که گفتم فقط دانشگاه استاد و دانشجوییم ، بیرون از دانشگاه تو لیلی ، من مجنون ... هوم ؟

و بلافاصله با خنده گفت : حالا لیلی خانم از گلا خوشش اومد ؟

روی صندلی

نشستم و ارنج به سنگ کانتر تکیه زدم و کف دست به پیشونی زدم و گفتم : دنبالم کردی ، نه ؟

تک خنده بلندی کرد و گفت : خیلی وقته می شناسم خونتو ... همون بار اولی که ازت خوشم اومد ، دنبالت اومدم ، تحقیقم ، هی بگی نگی کردم

ـ می دونی داری با کارات اذیتم می کنی ؟

جدی گفت :می شه بگی مگه دارم چیکار می کنم ؟

با بغضی که رو به شکست بود گفتم : من کسی دیگه رو دوست دارم که دوستم نداره ، وقتی تو اینکارارو می کنی یادِ ... یاد اون ...

+ احمق چرا داری اینارو به اون می گی ؟؟؟

wWw.Roman4u.iR

و من انگار تازه فهمیدم که چه گندی زدم !

تماس رو قطع کردم که سالار پشت بندش زنگ زد ...
رد دادم ، باز زنگ زد ...
و اینبار مجبورم کرد گوشی رو خاموش کنم .

برای فرار از گریه و فکر و خیال دوباره ، پناه به حمام بردم تا شـــاید آب ســـرد بتونه آتیش دلم رو خاموش کنه .

هر روزی که می گذشـــت ، همه چیز بیشـــتر رنگ و لعاب عید و بهار رو می گرفت ... بچه های کوچیک و آکواریوم پر ماهی گلی و ســـبدهای کوچیک سبزه ، شلوغی آجیل فروشی ها و قنادی ها ، برو و بیا و همهمه توی بازار و از همه مهمتر ، شکوفه زدن درخت ها و سنفونیِ سرصبحیِ گنجشک ها !

از کلاس بیرون اومدم که تعدادی از بچه ها که ترم اولی بودن ، دورم رو گرفتن ...
هنوز شور و شوق دبیر ستان رو دا شتن ! نگاهشون برق می زد از نشستن تو کلاس دانشگاه و دانشجو شدنشون !
شیرین بود وقتی به اشتباه و به رسم و یاد مدرسه ، " خانم " صدام می کردن !

با لبخند و مهربونی و البته حوصله ، جواب تک تکشون رو می دادم که ...

_ س سلام

با همون لبخندی که بخاطر شیطنت یکی از دخترها ، روی لبم نشسته بود ، سمت صدا برگشتم .
گوشه چشمم پرید و لبم بین کش اومدن و جمع شدن گیر کرد !
چشم هام رو که ول می کردن از کاسه درمی اومدن و از سر و کول ش بالا می رفتن تا ذره ذره وجودش رو ببینن و ببینن !
د ست هام ... ا شتیاق عجیبی به جلو رفتن و گرفتن د ست های بزرگ و مردونه ش رو داشت اما ...

_ بچه ها من باید برم ، خداحافظ

پشت بهش که کردم ، از اونجا که دور شدم ، تو ما شین که نشستم خودم رو لعن کردم که چرا جواب سلامش رو ندادم ؟ چرا جلو بچه ها ندید گرفتمش ؟ چرا ...
+ اونم تورو ندید ... نادید گرفتت و رفت پی عشق و حال خودش ، یادت که نرفته ؟
هنوز تو فکر و یاد کارهای سجاد بودم که در ماشین باز شد و کسی نشست .
سمتش برگشتم ...

wWw.Roman4u.iR

من با چشم های خیس و اون ...
رج به رج بافت پوستی صورتم رو با نگاهش نوازش می کرد !
دروغِ اگه بگم ناراضی بودم و از نگاه خیره ش اذیت می شدم !
جووی لذت می بردم که دلم می خواست چشم ببندم و خودم رو بسپارم به گرمی حضورش و سنگینی نگاهش اما ...
" یه دختری هست ، هم کلاسیمه ، یه مدت می بینمش ، ازش خوشم اومده ، می خوام باهاش رابطه شروع کنم "

نگاهم رنگ غم و دلخوری گرفت ... حتما داشت من رو با اون مقایسه می کرد یا شاید ...

لعنت به اون حتما و این شاید !!!

برخلاف التماس مهره های گردن و گریه و زاری چشم هام ، رو ازش گرفتم و گفتم : برای چی اومدی ؟

هنوز نگاهم می کرد ... !
یعنی هنوز یادش بود که بهم می گفت " خوشگل سَ " ؟
آخ لعنت به خاطره ها و مغز فعالِ لعنتیم !

_مَ...

_ نگو ... نگو ، اسم منو نیار ... نیار اسممو

سمتش برگشتم و از پشت سد اشک هام نگاهش کردم و گفتم : بسّمه هرچی تو این سالها ازت خاطره و یادگاری داشتم ، بسّمه

_ من ...

بینی بالا کشـیدم و پریدم وسـط حرفش و گفتم : برو پایین ... برو و دیگه هیچ وقتم نیا ، هیـــچ وقـــت

آخ لعنت بهت مریم ، با این تاکید کردنت !!!

دستش که سمت دستگیره رفت ، دستم ...
اما قبل از هر کاری ، مشتی به سرِ دل و مغزم کوبیدم تا غلط زیادی نکنن !

در رو بست و رفت ، خیلی راحتتر از قبل ، رفت ...!

با اعصاب خرد و چشم های سرخ از اشک راهی خونه شدم .

wWw.Roman4u.iR

دم در که ر سیدم ، ما شین و خاموش کردم ، حو صله پارکینگ رو ندا شتم پس همونجا پارک کردم و پیاده شدم .
هنوز کلید رو تو در نچرخونده بودم که ...

_ خانم

هم اون دیگه منو شناخته بود و هم من اون رو ... !
پسر گل به دسته هر روز !

سمتش برگشتم که نیششو برام شل کرد و گفت : بازم گل
پوف کشیدم و همونطور که پیشونیم رو می خاروندم گفتم : دوست دختر داری ؟

متعجب گفت : بله ؟؟؟

_ می گم دوست دختر داری ؟ یا نه ولش کن ... ببین ، اینارو ببر بده به خواهر و مادرت بگو خودت خریدی ، یا ا صلا بندازش توی جوب ، ا صلا هرکاری ، فقط نیار دم خونه من ، باشه ؟

لبخندی زد و گفت : نه خانم ، نمی شه ... لطفا بگیرین تا من برم

بالاجبار گل رو گرفتم که رفت .
د سته گل رو تو د ستم م شت کردم و کوبیدم به پام که چند برگ گل و خزهای تزیینی ش ریخت .

پا کوبان و غرغر کنان به خونه رفتم .
درو باز کردم و اولین چیزی که جلو چشمم ظاهر شد ، دسته گل های خشک و نیمه خشک قبلی بود !
دلم می خواســت بندازمشــون دور ، حداقل اون خشــک شــده هاش رو اما بیچارگی اینجا بود که عاشق گل و خشک کردنشم !
پس د

سته گل جدیدم ، جایی کنار بقیه گذاشتم که گوشی تو

جیبم لرزید ...

_ که گلارو ببره بده به دوست دخترش ؟؟؟

بعد می گن آمار دادن زن ها قویِ !

wWw.Roman4u.iR

با لبخند محوی نوشتم : می دونی چیه ؟ می ترسم اونقدر گل بفرستی که آخر سر همین پسره عاشق چش و چالم بشه

بعد از ار سال ، گو شی رو روی میز گذا شتم و به اتاق رفتم تا لباس عوض کنم که گوشیم زنگ خورد ...

بی حرف گوشی رو کنار گوشم گرفتم .

_ شهریار غلط می کنه با جد و آبادش که بخواد چشم به عشق من داشته باشه

پس اسم پستچی ، شهریار بود !

گوشی رو بین گوش و کتفم نگه داشتم و شروع به باز کردن دکمه مانتوم کردم .

_ اینکه کی چه غلطی می کنه برام مهم نیســـت ، مهم دل منه که نه شـــهریار حالیشه و نه سالار و نه هیچ مرد دیگه ...

گو شی رو به د ست گرفتم و جدی گفتم : اقا سالار ، جناب فرجی من ک سی دیگه رو دوست دارم ، چرا نمی خوایید باور کنید اخه ؟

_ ببین مریم خانم ، خانم حمیدی اینکه کی رو دوست داری برام مهم نیست ، مهم خودمم که دوستت دارم ، اوکی ؟

_ خودتو گول می زنی و خسته می کنی

تماس رو قطع کردم و گوشی رو روی مبل پرت کردم و به اتاق رفتم .

چند روز از اومدن و رفتن سجاد می گذشت و من خودکشان و خودزنان سعی می کردم به هیچ وجه بهش فکر نکنم و اون گرمای حضـــورش رو به یاد نیارم اما ... کوه جا به جا کردن کاری سهل تر بود !

در ماشین رو کوبیدم و با اعصاب خرد و بغض سمت خونه رفتم .
از یاداوری افتضاح به بار اومده دلم می خوا ست کله م رو بکوبم به همون تیر برق تو کوچه !
- آخه ما دخترا چرا باید اینقدر بدبخت باشیم ؟ وای وای ... آخه وسط کلاس باید می شد ؟؟؟ اوف ، خدا ببین چیکار با ما می کنی ؟ اه اه

غر زنان خودم رو به در واحدم ر سیدم و داخل شدم اما هنوز درو کامل نبسته بودم که دستی روی در نشست .
با ترس عقب رفتم که در کامل باز شد و ...

wWw.Roman4u.iR

قدم دیگه ای عقب رفتم و تته پته کنان گفتم : تو ... تو اینجا ... چی می خوای ؟

درو پشت سرش بست و گفت : باید حرف بزنیم

زودتر از اون چیزی که فکر می کردم اخم هام در هم شد و جوش اوردم .
شاید بخاطر همون قضیه دختر بودن و ماه گردش بود !

_ حرف بزنیم ؟ چه حرفی ؟ ما باهم حرفی داریم ؟! ... اصــلا روت می شــه بیای و بگی بیا حرف بزنیم ؟ هوم ؟ روت می شــه پا تو خونه م بذاری ؟ روت می شـــــه ؟؟؟

_ مریم بذار ح...

_ خفه شو ، خفه شو ، خفه شـــــو ... اسم منو نیار لعنتی

از جیغی که زدم گلوم سوخت و انگار به خون نشست !

_ خیل خب ، خیل خب ، نمی گم ... نمی گم ، تو آروم باش فقط

پوزخند زدم و گفتم : آروم باشم ؟ آرووووم ؟؟؟ می شه بگی چه جور آروم باشم ؟ اصلا مگه برات مهمه ؟ مهمه اروم باشم یا پر درد ؟ هوم ؟

دست هام می لرزید ، کل وجودم می لرزید .
شده بودم بیدی که با هر بادی می لرزه و شاخ و برگ هاش بهم گره می خوره !

سمت در اشاره کردم و گفتم : برو ... برو بیرون نمی خوام ببینمت

کسی می زد به سینه م و نفرینم می کرد که چرا دارم باهاش اینطور حرف می زنم ، که چرا بیرونش می کنم ...
نمی دونم شاید اون آدم همون مریم عاشق و مجنون بود !

قدمی جلو و اومد و قاطع و جدی گفت : تا حرفام رو گوش نکنی از اینجا بیرون نمی رم

جیغ زدم : نمی خوام صداتو بشنوم

اینبار اونم داد زد ...

_ ولی بـــایـــد بشنوی

wWw.Roman4u.iR

اخم کرده بود !

وقتی اخم می کرد خط بین ابروهاش بیشـــتر از حد معمول عمق می گرفت و همینم چهره ش رو ع صبی تر ن شون می داد و من احمقانه عا شق این جذبه و اخم بودم !

عاشق است و دلش دیگر ... !

حس می کردم هرلحظه س خون از پا هام روی زمین بریزه ، یخ کرده بودم و ضعف اما فعلا وقت این چیزها نبود !

_ اره داد بزن ، داد بزن ، راحت باش ... ا صلا چرا نباید راحت با شی ، برده تم دیگه ، ذلیل و خارتم ...

کلافه چنگ به موهاش زد و غرید : مریم ...

بین حرفش پریدم و نالیدم : می دونی با هربار گفتن ا سمم ، چند سال من رو از زندگی عقب می ندازی ؟ می دونی وقتی می ری و تنها می شـــم ، همین صدا زدنت می شه عذابم ؟ می شه خوره و می افته به جونم ؟ می دونی داری باهام چیکار می کنی ؟

زهرخندی زدم و گفتم : اصلا می دونی چی به روزم اوردی ؟

رنگ نگاهش تیر شد و تیری به قلبم نشست از غم نگاه صاحب قلبم !
اما چه کنم که مریم درونیم افسار گسیخته شده بود و دلش می خوا ست مرد رو به روش رو به عصیان بکشه و تباه کنه !

_ گفتی دوســتم داری ، گفتی عاشــقمی و نبودم ، نبودتِ ... گفتی نباشــی ، نیســتم ... گفتی عشــق و رابطه بینمون پرتو نوری که به زندگیت تابیده و دلت نمی خواد هیچ وقت از بین بره ، یادته ؟

قدمی عقب رفتم که به کانتر خوردم ... کسی " آخیش "ی گفت از این تکیه گاه !

_ یادته چند بار گفتم دو ستت دارم ؟ یادته چقدر گفتم عا شقتم ؟ چقدر گفتم بری می میرم ؟ چقدر گفتم ... ولی تو ...

با پشت دست ا شک هام رو پاک کردم و سر تکون دادم و با عجز نالیدم : ولی تو رفتی سَ

چشم رو هم بست !
حسی بهم می گفت از اینکه باز سَ خطاب شد لذت برد اما کسی تو سر حس تازه جوونه زدم ، زد و گفت " خیالاتی نباش " !

wWw.Roman4u.iR

_ نمی دونی چی کشیـــــدم ، نمی دونی ... تو هیچی نمی دونی و اومدی می گی می خوام حرف بزنم ... چه حرفی می خوای بزنی آخه ؟

قدم سمتم گذشت که کف هر دو دست به دیوار پشت سرم گذاشتم ...
داشت برمی گشت ..!
تمام اون حس های گذشته داشتن برمی گشتن !
به ولله که صدای تپش تند قلبش رو ، صدای نفس هاش رو می شنیدم ... به ولله که داشتم تو آتیش حضورش می سوختم !

_ چیکار کنم تا فراموش کنی ؟ تا ببخشیم ؟ چیکار کنم ؟ ... چیکار کنم مریم ؟

کاش می شـــد بگم " تو فقط صـــدام کن ، من عطای دنیا و آدم هاش رو به لقاشون می بخشم و می شم دیوونه و مجنون تو "

_ مریم ، نگام کن مریم ...

بغضم با صدا شکست و چشم بستم .

زانوهام می رفت تا خم بشن و آوارم کنن که دست به دیوار گرفتم و با هر جون کندنی بود خودم رو سرپا نگه داشتم .

نگران سمتم اومد که دست بالا گرفتم ...

_ ن...نیا ، نیا

_ مریم ؟ خوبی ؟ چت شد آخه ؟

_ صدام نکن ، تـــــورو خـــدا صدام نکن

مشت به دیوار کوبیدم و سمتش برگشتم .

_ سه سال دارم با یه مشت پیام سر و کله می زنم ، سه سال دارم تو آتیشی که تو برام در ست کردی ، می سوزم ... سوختم ، سوختم وقتی تو ... وقتی فکر می کردم تو با یه دختر دیگه داری حرف می زنی ، داری به یه رابطه جدید فکر می کنی ، خاکستر شدم ، نابود شدم ... نابودم کردی ، به خاک سیاه نشوندیم و حالا اومدی ... اومدی چی بگی ؟ ها ؟ چی بگی ؟

آب دهن قورت داد و گفت : اومدم بگم ، بگم که ... که ...

wWw.Roman4u.iR

سر چرخوند و سخت گفت : بگم که دروغ نگفتم ، من هنوز ... من دو ستت داشتم و هنوزم دارم

دیوونه دیدی؟ ادم به جنون رسیده ؟
من اون لحظه به دیوانگی و جنون رسیدم !

_ دوستم داشتی ؟؟؟ دوستم داری ؟؟؟ هه ... هـــــــه

سمتش خیز برداشتم و جیغ زدم ...

_ اگه دو ستم دا شتی چرا رفتی ؟ چرا ولم کردی ؟ دو ست دا شتی چرا اون بلا رو سرم اوردی ؟ ... عو ضی یه پیام دادی که زیر سرم یکی رو دارم و دارم می رم باهاش رابطه شروع کنم ، حالا می گی دو ستت دا شتم ؟! یعنی اینقدر بی شرمی ؟ یا نه ، فکر کردی من اینقدر خـــــرم ؟؟؟

کف دست به شونه ش کوبیدم و داد زدم : رفتی پی عشق و حالت و نگفتی اون دختر بدبخت الان داره چه گ...ی می خوره ؟ مرده یا زنده س ؟ ... کجا بودی وقتی من داشتم می مردم ؟ هان ؟؟؟ کجا بودی وقتی دونه دونه شماره لعنتیت رو داد می زدم تا شاید یکی پیدا بشه و دلش به رحم بیاد و به تو عو ضی زنگ

بزنه بگه بیا این زن داره می مـــــــره ، کجا بـــــودی؟؟؟ داشتی با عشقت لاس می زدی و یادمم نمی افتادی

بلندتر جیغ زدم ...
_ تو با عشقت تیک می زدی و من گوشه آسایشگاه چوب خط نبودنت رو می زدم ، می فهـــــــــمی ؟؟ ... دیوونم کردی ، کاری کردی ببرنم دیوونه خونه ، دستامو ببندن به تخت تا خودمو نزنم ، تا وقتی یاد خوشگل سَ گفتن تو افتادم ، چنگ به صورتم نزنم و زخمی نکنم سر و صورتم رو ... دیوونم کـــــــردی ، توِ عوضی ، توِ آشغـــــــــــال ، تو و اون عشق کثافتت ، دیـــــــــوونم کردیـــــــد

با بهت نگاهم می کرد ، چشم هاش دو دو می زدن ... باورش نمی شد ، حق هم داشت ، هیچ کس باورش نمی شد !
همون روز که به جون ســعید افتادم و داد و بیداد کردم ، بابا رو هول دادم که دسـتش شـکسـت ، از همون روزی که خودم رو می کوبیدم و جیغ می زدم ، شب و روز داد می زدم و سجاد رو صدا می کردم ... از همون روز دیوونگیم شــروع شــد و وقتی به خودم اومدم که تو یه اتاق خالی روی تخت بودم ، با دست های بسته !!!

_ زندگیمو ازم گرفتی ، بیچاره م کردی خدا لعنتت کنه ، خدا لعـــنـتت کنه

wWw.Roman4u.iR

" بار کج هم به منزلش برسد
آه من هم نمی رسد به تنت "

_ مریم ، مریمم توروخدا اینطور نکن ... مریم ، نگاه کن آخه ... نچ ! بابا به پیر به پیغمبر اونطور که تو فکر می کنی نیســـــــت

سر بلند کردم و با صدای خش دار غریدم : پس چطوره ؟ چط ـ ـ ـ ـوره ؟ غیر اینکه ولم کردی رفتی تا با هم دانشگاهیت رل بزنی ؟ رابطه شروع کنی ؟ غیر اینکه غرور و احســاس و شــخصــیت و باورهام رو خراب کردی ؟ ... د آخه لعنتی تو ر...ی به سر تا پای زندگیم ، حالا اومدی

می گی اینطور نیســـــــــت ؟؟؟

_ نـــــه ! نیســـــــت ، نیســـــت ... منم عذاب کشیدم ، منم شکستم ... مجبور شدم برم ، مجبـــــــــــــور شدم ! ... د آخه باید صدای گ...ه منو دربیاری ؟ اَ!

تمام وجودم می لرزید ، ضـعفم هر لحظه بیشـتر و بیشـتر می شـد و چیزی تا بیهوشی م نمونده بود که ...

_ من می رم اما برمیگردم ...

" منو حالا نوازش کن که این فرصت نره از دست
شاید این آخرین باره که این احساس زیبا هستم ... "

_ اینبار اگه برگردم دیگه به جیغ و دادات توجه نمی کنم و تا حرفمو نزنم از این در بیرون نمیـــــرم

" منو حالا نوازش کن همین حالا که تب کردم
اگه لمسم کنی شاید
به دنیای تو برگردم ... "

_ می شنوی مریم ؟ ... من برمی گردم

پشت بهم کرد تا بره که چشمش به د سته گل های گوشه سالن و کارت های روشون افتاد ...

برنگشت اما سر چرخوند و با غیظ نگاهم کرد و رفت اما ...

_ سَ ...

wWw.Roman4u.iR

صدام بین صدای کوبش پاهاش گم شد ...

صداش کردم ، بلندتر !

نشنید ...

بلند تر صداش زدم ...

_ سسسسَ

" هنوزم می شه عاشق موند

تو باشی کار سختی نیست

بدون مرز با من باش اگر چه دیگه وقتی نیست

نبینم این دمِ رفتن تو چشمات غصه می شینه

همه اشکاتو می ب*و*سم می دونم قسمتم اینِ ... "

دست لرزونم رو سمتش دراز کردم ...

چشم هام چادر اشک به سر کشیده بودن و های های گریه می کردن ...!

قدمی سمتش رفتم ، زیر لب صداش می زدم ...

_ سَ ... س سجاد ... سسسَ

شونه هاش خمیده و سرش پایین بود و پشت بهم ...

چرا برنمی گشـــت ؟ مگه التماس صـــدام رو نمی شـــنید ؟ مگه نمی شـــنید که صداش می زنم ؟ چرا برنمی گشت ؟

تو یه قدمیش ایستادم ...
نگاهم از سر افتاده ش به شونه های پهن ش کشیده شد و ...
پیشونی به کمرش چسبوندم و چنگ به پهلوهاش زدم ...

_ نرو سَ ... ن نرو ... بری می میرم ، سَ به خدا بری می...می میرم ... ن نرو

ازم که فاصله گرفت دلم شکست اما وقتی دست هاش دورم پیچید ...
اون لحظه دیگه هیچی از دنیا نمی خواستم ، هیچی !

" تو از چشمای من خوندی که از این زندگی خستم
کنارت اون قدر آرومم که از مرگ هم نمی ترسم
تنم سرده ولی انگار تو دستای تو آتیشِ
خودت پلکامو می بندی و این قصه تموم می شه
هنوزم می شه عاشق موند تو باشی کار سختی نیست
بدون مرز با من باش اگر چه دیگه وقتی نیست
نبینم این دمِ رفتن تو چشمات غصه می شینه
همه اشکاتو می ب*و*سم می دونم قسمتم اینِ "

wWw.Roman4u.iR

تمام تنم گز گز می کرد !

انگار یه فصــل کتک جانانه خورده بودم یا از زیر آوار بیرونم کشــیده بودن که اینقدر کوفته و لِهیده بودم !

اما هیچ کدوم این ها به سرم نیومده فقط " سَ بغلم کرده بود " ، همین ... !

شده بودم معتاد در حال ترکی که از درد خماری به خودش می پیچه و درد می کشه و خدا رو صدا می زنه !

درد داشتم ، تمام تنم درد داشت .

سلول به سلولم ، تار به تارم نعره می زدن ، از ته دل و با تمام وجود عربده می کشیدن و سجاد رو صدا می زدن !

کســی توی ســرم فریاد می زد که چرا ، چرا اون حماقت رو کردم و اجازه لمس شدنم رو به مردی دادم که عامل اصلی شکستم بود !؟!

ولی دلم ...

جوری خوش بود که خودم به خوشی خودم ، حسادت می کردم !

عقلم می گفت سجاد دردِ ، دلم اما ...

دست تو جیب کرده و آواز خون از کنار عقل رد شد و گفت ...

" دردم از یار است و درمان نیز هم

دل فدای او شد و جان نیز هم

این که می‌گویند آن خوشتر ز حسن یار ما این دارد و آن نیز هم "

همه چراغ ها رو خاموش کردم و به زیر پتو خز یدم تا بلکه بتونم عقل و دلم برای ساعتی بخوابونم و نفس راحتی بکشم از کشمکششون اما همین که چشم روی هم گذا شتم صورتش جلو چشمم نمایان شد ... وا ضح و زنده ! طوری که انگار عکسش رو ، یا نه ، اصلا انگار خودش رو به مردمک هام سنجاق کرده بودن تا چیزی نبینم غیر سجاد !
صداش تو گوشم پیچید و گل لبخند روی لب هام شکفت ...

" دوستت دارم مریم ... دوستت دارم "

تو تموم اون چند دقیقه ای که تو آغوشش بودم ، هزار بار زیر گوشم این نجوا رو سر داد و هیچ بار نفهمید که دل احمق من با هربار گفتن و شنیدنش ، سر به بیابون می ذاره از عشق و خواستنش !

اما وقتی رفت ، وقتی همونجا جلوی در ، بدون حرفی رفت ، وقتی در رو پشت سرش بست ، در جهنم به روم باز شد ! انگار یکی بَرم داشت و پرت کرد تو دل کویرِ خشکِ بی آب و علف !

همونجا جلوی در به زانو افتادم و بی صدا اشک ریختم.
به زمین چنگ می نداختم و از ته ته دل ناله سر می دادم و خدا رو صدا می کردم .
اون طور به یکباره پُر و خالی شدن ، دمار از روزگارم درآورد !

wWw.Roman4u.iR

اونقدر گریه کردم و بی قراری کردم تا اینکه هورمون های دخترونه م به اعتراض بلند شـدن و جوری به تکاپو افتادن و تو دلم یورش کردن که مجبور شـدم بلند شم و دوای درد کنم !

دم دم های صبح بود که خواب به چ شمم اومد اما چه فایده که آلارم گو شی فرصت بیشتر از دوساعت خوابیدن رو بهم نداد .

دل دردم خوب شده بود اما سرم از بی خوابی و گریه زیاد درحال انفجار بود .
با کینه به گوشی و ع

کس ساعت روش که بالا پایین می پرید ، نگاه کردم .
بلند شدم و عهد بستم که سر فرصت ، آلارم روز جمعه رو لغو کنم تا یه روز تعطیل اینطور زا به راه نشم .

بعد از شستن ظرف های صبحانه که شامل یه لیوان قهوه بود ، به اتاق رفتم .
دلم عجیب هوای پیاده روی تک نفره کرده بود !
مانتوی زیتونی م رو با شلوار مشکی ست کردم و صورت بی روحم رو رنگی دادم و گوشـــی و کیف رو برداشـــتم و بیرون زدم از اون خونه ای که هنوز عطر سجاد رو به خودش داشت !

بی توجه به ما شینم که گنجیِ شک ها روش خرابکاری کرده بودن ، با پای پیاده به راه افتادم .

محله ای که توش زندگی می کردم خلوت بود و پر از دار و درخت !
خونه م وســـط یه کوچه بزرگ بود که دو طرف ش درخت های ســـر به فلک کشیده داشت با کلی گنجیشک و لونه های کوچیکشون !
تو اون ساعت از صبح بیشتر از هر زمان دیگه ای در روز می شد بوی بهار رو حس کرد .

باد بهاری به صورتم خورد و چشم هام رو برای ثانیه ای بست و لبم رو به طرخ لبخندی آذین کرد .

به خیابون که رسیدم چشمم به دوتا دختر دبستانی افتاد .
مقنعه سفید ، مانتوی یا سی و سویی شرت های همرنگ ... بی شک دوقلو بودن !
هر دو دسته کیف چرخ دارشون رو گرفته بودن و دنبال خودشون می کشیدن و د ست های بهم قفل شد شون رو تو هوا تاب می دادن و حرف می زدن و ریزه ریزه می خندیدن .
برای یه لحظه یاد خودم افتادم .
همیشه تنها می رفتم ... دو ستی ندا شتم ، یعنی دا شتم اما توان نزدیک شدن بهشون رو نداشتم !

wWw.Roman4u.iR

یادمه یار و غم خوار اون حس های تازه جوونه زدم ، دســته های کوله پشــتی قرمزم بود !
با یادآوری چونه همیشــه کج مقنعه م ، لبخند زدم و برای خودم با تاسـف سـر تکون دادم ... هرچند دســت خودم نبود ، گرمم می شــد و حس تب پیدا می کردم و هی عقب و جلوش می کردم که بیچاره سـیصــد و شـصــت درجه می چرخید !
حتی یادمه گاهی اوقات گردی مقنعه م رو مینداختم دور گردنم و بعد قســمت جلویی ش رو از روی صورت به عقب برمی گردوندم ، طوری که گردنم کامل بیرون می موند و من از خنکی که بهش می خورد لذت می بردم !

ســر تکون دادم و وقتی به خودم اومدم که اون دوتا بچه رفته بودن و من وســط پیاده رو به جای خالیشون نگاه می کردم !
آهی بیرون فرستادم و به راهم ادامه دادم .

کل روزم رو به گردش و خرید گذروندم ، اونم خریدهایی که هیچ کدوم برای خودم نبودن ... بیشتر لباس نوزاد برای بچه شکیبا و دایی کاظم خریدم

و یه پیرهن سرمه ای برای سجاد !

وقتی پشـــت ویترین دیدمش ، ناخوداگاه ســجاد جلو چشــمم ظاهر شــد ، با همون لباس ! و دیگه نتونســتم از خیرش بگذرم و وقتی به خودم او مدم که کارت بانکیم دست فروشنده بود و رمز می خواست ... !

ساعت هشت شب بود که زنگ در واحدم رو زدن .
مانتویی که روی چوب رختی کنار در بود ، تن کردم و با انداختن شـــال روی سرم ، در رو باز کردم که ...

_ سلام خانم گـــُـل

دســته گل رو با غیظ کنار زدم و با اخم در هم و عصــبی گفتم : تموم کن این مسخره بازی ها رو ، خستم کردی ، اَه

بی توجه به من و عصبانیتم داخل شد و بی قید گفت : اگه بدونی چقدر خسته م ، صبح کله سحر بچه ها زنگ زدن که پا شو بریم کوه و به زور منو بردا شتن بردن تو اون سوز و سرما ... وای وای اگه بدونی چـــــــــقدر سرد بود ... چرا اونجا وایســتادی ؟ بیا اینو بگیر ، یه چایی هم بده بخورم که اســتخونام یخ زده از سرما

wWw.Roman4u.iR

دست به سینه و با ابروهای بالا رفته سمتش رفتم و گفتم : می شه بگی من و تو چه نسبتی باهم داریم که الان اومدی خونه م و از کوه و دوستات و استخونای یخ زدت می گی و ازم تقاضای چای لب سوز و لب دوز داری ؟ هوم ؟!

لبخند پت و پهنی زد و همونطور که کت اسپرت قهوه ای ش رو درمی اورد ، گفت : اگه خدا بخواد ، همسر اینده ت هستم

وقیح بود ، خیلی وقیح !
حالم رو بهم می زد این جسارت و وقاحت بی حد و حصرش !

تو صورتش براق شدم و گفتم : از خونه من گم شو بیرون ، همین حالا

پشت گردنش رو خاروند و پوف کشان گفت : خیل خب بابا ، دوستیم اصلا ، خوبه ؟

دست تو هوا تکون دادم و بلند و عصبی گفتم : من به گور آبا و اجدادم خندیدم که دوست تو باشم ، بیا برو بیرون ببینم ، بیا برو ... یه کاره اومدی وسط خونه م که چی ؟ همسر آینده ، هه ... بیرون

_ دختر تو چرا اینقدر عصبی اخه ؟ من که حرفی نزدم ، منظور من این بود که من ، تو رو وا سه ازدواج می خوام و ق صدم خیره ، چرا اینقدر نسبت به من بد بینی آخه ؟ اِ!

دست به صورت کشیدم و گفتم : سالار ، سالار ... سالـــــــار ، اَاَاَ

قدمی سمتم اومد و گفت : جانم ؟ چیه ؟ چی می خوای ؟ ... جانم

مستا صل و درمونده نگاهش کردم که با چشم به گوشه سالن و گل ها ا شاره کرد و گفت : با این گارد گرفتن ها فکر می کردم می ندازیشـــون دور ولی می بینم که نه (صورت نزدیک آورد) همچینم بدت نمیادا ناقلا

خواستم ازش دور شم که مچ دستم رو گرفت و گفت : چیکار کنم باورت شه من دوستت دارم ؟ هوم ؟

نفس هاش تو صورتم می خورد و حالم رو ...
دم گرم سجادم رو می خوا

ستم !

صورت بیشتر پایین اورد تا کاملا رو به روی صورتم باشه ...

wWw.Roman4u.iR

_ به خدایی که می پرستی و می پرستم ، به جون خودم و خودت قسم ، خیلی می خوامت ... نمی تونم ازت دست بکشم ، تو دقیقا همونی هستی که من می خوام ، یه دختر متفاوت و خاص ، با همه فرق داری ، حرف زدنت ، راه رفتنت ، حتی نوع پوششت ... مریم ، اینکه می گم دوستت دارم برای یه روز و دو روز نیست ، یکسالِ که با دیدنت دل دل می زنم ، وقتی سرکلاس با پسرا حرف می زدی یا با اســتادِ مردی حرف می زدی خونم به جوش می او مد ، هزار بار خوا ستم بیام جلو و حرف بزنم ، بگم که چه مرگمه ، اما تر سیدم پ سم بزنی ، بخاطر همین ا ستاد و شاگردی ، ولی دیگه نتونستن تاب بیارم و فقط از دورت نگات کنم ... مریم من دوستت دارم ، می فهمی اینو ؟

نمیدونم از برق نگاهش بود یا لحن ارومش و یا نفس های گرمش ، هرچی که بود من رو به خلسه برد ، یه خلسه عجیب و شیرین ! دلم می خوا ست چشم ببندم و اون برام تا ابد همونطور حرف بزنه و پشــت دســتم رو نوازش کنه و نفســش رو با نفســم گره بزنه ... دوســتش داشــتم ، من این مرد رو به روم رو دوست داشتم ...
سر روی شونه ش گذاشتم و گفتم : دوستت دارم ...

اما قبل از گفتن " سَ " صدای فریادی رو شنیدم و به عقب پریدم .

_ اینجا چه خبـــــــره ؟؟؟

ای کاش می مردم !!!

_ اول از همه صداتو بیار پایین یارو ، در ثانی با چه حقی اومدی تو خونه مردم ؟ هان ؟؟؟

هر دو سر جا شون وایستاده بودن اما نگاه ها شون گلاویز شده بود و مشت مشت دشمنی و کینه برای هم پرت می کردن !

_ مرتیکه به چی نگاه می کنی ؟ گم شو بیرون ببینم ... هوی یارو با توامـــــا

چشم بستم و با تمام وجود ارزو کردم که سالار خفه خون بگیره !

_ سالار ...

_ پس سالار اینه ؟ صاحب این گلا ، اره ؟ ... هه ، با همین گلا مختو زده که اونطور بهش چسبیده بودی ، نه ؟ ... چیه ؟ ساکت شدی ؟ خوب که داشتی دل و قلوه می دادی و قربون صدقه ش می رفتی ، چی شده حالا خفه شدی ؟ هـــــان ؟ ... جواب منو بده

wWw.Roman4u.iR

قدمی سمتش رفتم که سالار د ستم رو کشید و گفت : مریم این یارو چی می گه ؟

_ یارو خودتی و هفت جد و ابادت ... بکش عقب ببینم مرتیکه بی ناموس

و با کف دست ، تخت سینه سالار زد و به عقب هولش داد و ...
هردو دیوانه وار بهم مشـــت می کوبیدن و ف*ح*ش می دادن و من انگار تو سرم یه حفره بزرگ بود و پر از هوا ، خالی و تهی از هرچیزی !
نمی دونستم باید چیکار کنم ؟ اصلا چی شده که اینا اینطور می کنن ؟ اصلا ، اصلا سجاد چه جور اومد تو ؟
سجاد ... سالار
سالار ... سجاد
سَ ... سجاد ...
زور سالار بهش می چربید ، ورزشکار بود و باشگاهی !
سجاد جواب می داد اما ...

_ بســـــه ، بســـــــــــه ... بسّه

هردو مرد درحالی که یقه هم رو گرفته بودن ، ســمتم برگشــتن که با قدم های بلند و عصـبی سـمتشـون رفتم و با قدرتی که برای خودمم عجیب بود ، تخت

سینه هر دو زدم و بینشون ایستادم و تهدید وار انگشت به هردو نشون دادم و غریدم : اینجا خونه مـــــن ، چاله میدون نیست که افتادید به جون هـــــم

سالار پر حرص نفس بیرون فرستاد که صورتش جمع شد و پشت دست به لبش کشید و با دیدن خون روی دستش ، با غیظ به سجاد نگاه کرد .

سمت سجاد برگشتم ، پای چشمش فقط قرمز شده بود و بی شک کبود می شد .
چشم هام رو به خیسی و دست هام سمت صورتش می رفت که دستم رو پس زد و گفت : این کیه تو خونه ت ؟ هان ؟ کیه که رفته بودی تو بغلش ؟... می گم کیـــــــه ؟؟؟ لال شدی یا کـــر ؟؟؟

_ هوی تو حق ن...

_ سَ به خدا اونطور که تو فکر می کنی نیست ، من ... من ... سجاد من اونو با تو اشتباه گرفتم ، نفه...

_ تو منو با این اشتباه گرفتـــــی ؟ من خـــــــرم ؟ هـــــا ؟ خرم ؟ رو پیشونیم نوشته خـــــر ؟

سر تکون دادم و دست روی سینه ش گذاشتم .

wWw.Roman4u.iR

لحظه ای با ترس به سـینه ش که تند وُ تند بالا و پایین می شـد نگاه کردم و دوباره به صورت سرخش چشم دوختم .
سر تکون دادم و گفتم : سَ به خدا ، به خدا من ، من ... سَ دست خودم نبود ، به خدا نبود

قبل از فرو ریختن اشکم ، سر روی سینه ش گذاشتم و هق زدم .

با مکث دست روی کمرم گذاشت که صدای داد سالار بلند شد ...

_ جمع کنید ببینم این بسـاط مسـخرتون رو ، ولش کن ، ولش کن ببینم ... د می گم ولش کن مرتیکه حرو...

قبل از اینکه بخواد حرفش رو کامل کنه برگشـتم و با کف هر دو دسـت روی شونه های پهنش کوبیدم و جیغ زدم : خفه شـــــــــو ، خفه شـــــــــو ، خفه شـــــــــو

با هربار جیغ زدنم ، محکمتر به سینه و شونه ش می کوبیدم و به عقب هولش می دادم .

ـ چی از جونم می خوای ؟ چی از جونم می خـــــــوای ؟ خسته م کردی ، از زندگیم گم شو بیرون ، گم شـــــو ... گفتم ازت بدم میاد ، گفتم ازت متنفرم ،گفتم یا نـــــــــه ؟ ولی توی احمق برام گل می فرستادی که چی ؟ که دلمو صاحب شی ؟ خرم کنی ؟ بشم زید و دافت ؟ هان ؟

ـ خفه شو ، بفهم چی داری می گی مریم ، بفهـــــم نفهم

چونه بالا انداختم و داد زدم : نفهم تویی که هرچی گفتم ولم کن باز چسبیدی بهم و هرجا رفتم اومدی ، گفتم دلم با کسی اما اومدی و برام گل فرستادی و شعر خوندی ، نفـــــهم تویی که اومدی تو خونه م و خودتو شوهرم می دونی ... نفـــــــهم تـــــویی

با دســـت های لرزون ســـمت در اشـــاره کردم و غریدم : گم شـــو بیرون ، بیـــــــرون

لب هاش باز شـد تا حرفی بزنه اما سـر چرخوند و پشـت دسـت به لب هاش کشید .
پا روی زمین کوبید و سـمت کت ش رفت و چنگی بهش زد و رفت اما لحظه اخر برگشت و با فک منقبض شده ای گفت : خیلی بی لیاقتی ، خیـــــــلی

رفت و درو هم کوبید !

wWw.Roman4u.iR

سالار رفت و من تازه فهمیدم بودنش چقـــدر خوب بود !
کاش می موند تا من سرش داد بزنم ، جیغ بکشم اما اینطور زیر نگاه سنگین و پر از خشم سجاد نمونم که برام از صدتا ف*ح*ش و کتک بدت تر بود .

_ خب ؟

آب دهن قورت دادم و قدمی ازش دور شدم .
حس زنی رو داشـتم که شـوهرش موقع ارتکاب جرم خیلی بزرگ مثل خیانت دیدتش ! به همون شـدت بغض داشـتم و می ترسـیدم از واکنش سـجاد ... هرچند که صدایی تو سرم می گفت " مگه براش مهمی ؟ مگه روت غیرت داره ؟ " و تا می گفتم " داره " با طعنه می گفت " پس چرا رفت " و چه سـخت بود و دردناک که نمی تونستم جوابی دندان شکن بدم !

_ اوممم من من ... سَ من ... وقتی ، وقتی بهم نز نزدیک شد ... خب من یه

لحظه ... فک فکر کردم که تو ... تویی .. من به خدا من ...

لعنت بهت دختر لعنت بهت .
اخه الان وقت لکنت بود ؟!

_ می گی دو سم داری ، عا شقمی ، یه سال منتظرم موندی و کارت کشیده به اسایشگاه ، بعد الان میام خونت می بینم تو بغل یه مرد دیگه ای و دوستت دارم تحویلش می دی... الان انتظار داری من اینارر باور کنم ؟ هوم ؟ باور کنم اینارو مریم ؟

چقـــــدر دلم می خواست با مشت بکوبم فرق سرم تا همونجا بمیرم و راحت شم !

_ سَ به خدا من ... من اصلا کاری به سالار نداشتم و ندارم ، اون خودش هی می اومد ، من اصـلا بهش توجه نمی کردم ولی اون ... اون همش برام گل می فرستاد و می گفت دوستم داره ، من بهش گفتم که کسی رو دوست دارم ، به خدا گفتم ســجاد ولی اون ... خب من چیکار می کردم وقتی هی دنبالم می اومد ؟

تیکه آخر رو با عجز نالیدم تا شاید دلش به رحم بیاد و از موضعش پایین بیاد اما پوزخندش بهم فهموند که خیال من باطل !

_ نمی خواستیشو گلایی که برات فرستاده نگه داشتی ؟ نمی خواییشو سالار سالار می کنی و جلو من راحت اسمشو می گی ؟ نمی خواییشو تو خونه ت

wWw.Roman4u.iR

راهش میـــــدی ؟ . . با خودت چی فکر می کنی مریم ؟ هان ؟ چی فکر می کنی ؟ که خرم ؟ بچه م ؟ نفهمم ؟ هوم ؟ اینارو فکر می کنی با خودت ؟

_ سَ بذار توضیح بدم

سر خم کرد و عصبی و با صدای بلند گفت : چی رو توضیح بدی ؟ چـــــی رو ؟؟؟

درسته دوستش داشتم و بخاطرش از شهر و خونه و خانواده م زدم و غریبی تو شهر اون رو ترجیح دادم اما هنوز همون مریم بودم !
مریمی که سرش هم بره نمیذاره کسی بهش زور بگه و به خودش جرات توبیخ و داد زدن بده ... تغییر کرده بودم اما هنوز همون مریم بودم !

_ سر من داد نزن

دست دور لبش کشید و پوزخند هیستیریکی زد !
عصبی سر تکون می داد و تند تند با خودش می گفت : داد نزن ، داد نزن ، داد نزنم ... داد نزنم

و یهو مثل بشکه باروت منفجر شد ...

_ داد نزنم و بذارم هر غلطی خواستی بکنی ، بری تو بغل هر مردی و بعد بگی وای ببخشید فکر کردم تویی ، لابد دو فردا دیگه هم شکمت میاد بالا و میگی تق...

کف د ستم می سوخت و گز گز می کرد اما سوزش قلبم خیلی بیشتر از این چیزها بود !

دست هام رو مشت کرده بودم و کنار بدنم محکم گرفته بودم ...

_ خفه شو ، خفه شو و بفهم داری چی می گی ، با کی داری حرف می زنی ...

باز بزن بهادر شدم و سینه سپر ، روی سینه ش کوبیدم و غریدم : فکر کردی من کیه م ؟ یه دختر خیابونی که هر روز و شبش رو با یکی سر می کنه ؟ فکر کردی لاشـــی م و هر روز تو بغل یکی پلاس ؟ هر روز با یکی تیک می زنم و رابطه شروع می کنم ؟ هان ؟ منو اینطور دیدی ؟؟؟

صدام رو جایی پس کله م انداختم و داد زدم : نخیـــــــر اونی که اینکارس جنابعالی ، نه مـــــــن ... این تویی که با من حرف می زدی و امید واهی می دادی اما چشـــمت دنبال کســـی دیگه بود ، این تو بودی که به من می گفت خانمم و مادر بچه هام ولی زیر ســـرت یکی دیگه رو داشـــتی و برای خودت

wWw.Roman4u.iR

خیالات می کردی ، این تـــــــــو بودی که منو ول کردی تا رابطه جدید با یه مورد جدید شروع کنی ، تـــــو ، تـــــو این کارو کردی نه مـــــن ... حالا اومدی تو خونه م و منو ه*ر*ز*ه می خونی ؟ هـ ـ ـ ـان ؟ . . چیه بهت برخورد که رگ کلفت کردی ؟ هوم ؟ . . پیش خودت چی فکر کردی ؟ چی فکر می کنی آخه ؟

د ستی به کمر و د ستی روی گونه م گذا شتم و با خ شم و ع صبانیت نگاهش کردم .

تموم دلخوری های این سه سال یه طرف ، این شکستن دلم ، طرف دیگه ! حس می کردم ک سی با چاقوی کوچیک افتاده به جون دلم و داره تیکه تیکه ش می کنه و ذره ذره جونم رو می گیره !

_ من همچین آدمیم ؟ منو اینطور شـــناختی ؟ ... من اگه همچین کثافتی بودم اون همه عذاب نمی ک شیدم و از هر کس و ناک سی دوری نمی کردم ، اگه این کاره بودم هرطور شـــده نگهت می داشـــتم ، باهات مثل بقیه دخترها راحت حرف می زدم و عشـــق و حال می کردم ، یا وقتی رفتی می خندیدم و می گفتم گور باباش می رم ســـراغ بعدی و اونقدر خودم رو عذاب نمی دادم که بشـــم یه دیوونه زنجیری !

چونه بالا انداختم و با بغض گفتم : من اینکاره نیستم اقا سجاد ... نیستم

پشت بهش کردم و ادامه دادم : وقتی بهم نزدیک شد ، وقتی کنار گوشم گفت دوستم داره ، وقتی حرفای عاشقانه و قشنگ قشنگ بهم می گفت یاد تو افتادم ...

برگشتم و با نگاهی که هرلحظه ابری تر می شد گفتم : حسرت شنیدن صدات به دلم مونده بود ، اینکه یه بار ، فقط برای یه بار بشنومش ، وقتی صدام می کنی ، می گی دوستم داری اما هیچ وقت نشد ، یعنی تو نخواستی که بشنوم ... اره من نمی ذاشتم زنگ بزنی اما می تونستی که برام صدا ضبط کنی ، نمی تونستی ؟ می تونستی به جای اون آهنگ ها ، صدای خودت رو برام بفرستی ، نمی تونستی ؟ هوم ؟ ... حسرت به دلم گذاشتی جوری که هرکی بهم ابراز علاقه می کرد خواسته و ناخواسته یاد تو می افتادم و اون ادم رو ، تـــو تصور می کردم چون ارزوم بود یه بـــار بهم ابراز علاقه کنی ... از اینکه می تونستم هر صدایی ب

شنوم الا صدای تو ، دیوونه می شدم اونقدر که تمام وسایل صدا دار اتاقم رو شکستم و دور ریختم ...

سر تکون دادم و نالیدم : جوری ذلیل این ارزو بودم و هستم که وقتی سالار اونطور کنار گوشم حرف می زد ، تو رو به جاش دیدم و تصور کردم ... تویی

wWw.Roman4u.iR

که ولم کردی رفتی ، اونم با یه پیام ، با خبر اینکه رفتم تا رابطه شـــروع کنم ... من اگه حتی یه خیابونی هم می شدم مطمئن باش مقصر اصلی تو بودی چون تو هوایی م کردی و بعد ولم کردی و رفتی

با بهت نگاهم می کرد ، انگار این مریم رو نمی شـــناخت و اگه واقع بین می بود به این نتیجه می رسید که واقعـــا این مریم رو نمی شناسه !

عقب عقب رفت و گفت : خیلی تغییر کردی مریم ، خیلی

زهرخندی زدم و گفتم : اره ، حسابی صافکـــاری شدم

ناباور سر تکون داد و قدم دیگه به عقب رفت ...

_ این مریم ... این مریم رو نمی شناسم

جوابم فقط پوزخند بود و چشم روی هم گذاشتن و وقتی چشم باز کردم که ... رفته بود !

بعد از اون روز دیگه حوصـــله هیچ کس و هیچ چیزی رو نداشـــتم اما مجبور بودم که به دانشگاه برم و وظیفه ای که به عهده گرفته بودم ، انجام بدم .

بی توجه به سالار و زینب ساداتی که دایی ش خواب شب هام رو ازم گرفته ، به درس دادنم رسیدم تا وقت حضور و غیاب ...
اسم ها رو خوندم و خودنم تا ..

_ سالار فرجی

برخلاف همیشــه که قبل از گفتن اســمش ، می گفت " هســتم اســتاد " ، هیچ واکنشی نشون نداد ، نه دستی بالا اورد و نه حرفی زد !
زیر چشمی نگاهش کردم ،
پا رو پا انداخته بود و آرنج روی دسته صندلیش گذاشته بود و دست زیر چونه ش زده بود و با اخم نگاهم می کرد .
صدایی تو سرم پیچید ...
" باید باهاش حرف بزنم "

کلاس رو با گفتن خسته نباشید به اتمام رسوندم و قبل از سرازیر شدن بچه ها به دورم ، از کلاس بیرون رفتم .
ســمت ا تاقم می رفتم که مژده هم از کلاســش بیرون او مد و با ســلام و احوالپرسی کوتاهی ، هم قدمم شد .

کیف رو روی میز گذاشتم و پشت میزم نشستم .

wWw.Roman4u.iR

_ وای خدا ، چقدر خسته م

همونطور که دنبال گوشی م می گشتم ، گفتم : کوه کندی ؟

دســـت بالا اورد و با حرص تکون داد و نالید : خونه تکونی ، خونه تکونی ... وای وای

لبخندی رو لبم نشست و گفتم : خواهرت نیست مگه ؟

پوفی کشید و گفت : اون که سنی نداره ، تازه مدرسه هم داره

سر تکون دادم و نوشتم ...
" باید با هم حرف بزنیم "

رو به مژده کردم و گفتم : خوشبحال مژگان که ابجی به این خوبی داره

بادی به غبغبش داد و گفت : دیگه دیگه

خندیدم که گفت : تو چه کاره ای ؟ خونه نریختی بهم ؟

چشمم سمت چراغ گوشیم که خاموش و روشن می شد ، کشیده شد و گفتم : نه ، خونه ای که یه نفر توش می مونه مگه چقدر می خواد کثیف شه

" در مورد ؟! "

گوشه لبمو گزیدم و نوشتم " ساعت شیش ، کافه "..." منتظرتم "

می دونستم میاد !

_ با کی داری چت می کنی ؟

_ هیچی ، کار نداری من برم ؟

نگاهی به ســاعت مچی ش انداخت و گفت : نه تو برو ، من باید یه ســر برم خونه برادرم ، زنداداشم پرده اتاقمون رو دوخته ، باید برم ازش بگیرم

سر تکون دادم و گفتم : می خوای برسونمت ؟

هر دو بلند شدیم ...

wWw.Roman4u.iR

_ نه خودم می رم ، نزدیک

_ باشه

سمت در رفت و گفت : فردا شاید یه سر اومدم پیشت

درحالی که جزوه هام رو مرتب می کردم گفتم : ســاعتش رو بهم خبر بده که خونه باشم
" باشه " ای گفت و رفت .

قبل از روشن کردن ماشین جواب پیام

سالار رو که ادرس کافه رو خواسته بود ، فرستادم .
دوش کوتاهی گرفتم و بیرون اومدم .
ساعت پنج و نیم بود و فقط نیم ساعت وقت داشتم .
جلوی آینه رفتم ، دســتی به موهای خیســم کشــیدم و با خودم گفتم " باید باز کوتاهش کنم " !
هنوز هم با سشوار و گرماش رابطه خوبی نداشتم پس با حوله ای نم موهام رو گرفتم و با گیره ای از بالا بستمشون و سراغ لباس هام رفتم

پنج دقیقه به شیش بود که به کافه رسیدم .
بعد از قفل کردن ماشین سمت کافه رفتم ،
چشـم چرخوندم تا میز خالی ای پیدا کنم که سـالار رو پشـت میز دو نفره ای دیدم .
مطمئن بودم میاد اما زود ، فکرشم نمی کردم !

_ سلام

همونطور که فنجون قهوه ش رو بازی می داد ، سری تکون داد .

چند لحظه ای گذشت تا به حرف اومد ...

_ گفتی حرف داری

سرش پایین بود و نگاهش بالا ،
چشم هاش تیره بود ، بدون کوچکترین حسی !

تو جام تکونی خوردم و زبون روی لب کشیدم
استرس داشتم ؟ یکم !

_ اون روز ، اون کارم دست خودم نبود ، اص...

wWw.Roman4u.iR

لب جلو داد و درحالی که تند تند سر تکون می داد با تمسخر گفت : اره اره ، حواست نبود ، منو با اون یارو اشتباه گرفتی و فکر کردی من اونم اما ...

کف دســـت روی میز کوبید و به جلو متمایل شـــد و غرید : اگه تو تختم می کشـیدتم چی ؟ باز می گفتی حواســم نبود ؟ یعنی اینقدر گیجی ؟ یا نه ، فکر کردی بقیه خـــرن و گیـــج ؟ هوم ؟ کدوم ؟

چقدر دلم می خواست شمع روی میز رو تو حلق ش فرو کنم تا خفه شه ! ولی حیف که باید آروم می بودم !

فنجون قهوه ش رو با عصبانیت به جلو فرستاد و با سر انگ

شت هاش روی میز ضرب گرفت .

_ من بهت گفتم که کســی رو می خوام ، گفتم دلم با کس دیگه ای ، تو نخواستی باور کنی و باز به کارات ادامه دادی

_ گفتی دوستش دارم و دوستم نداره ، پس چطور میاد تو خونه ت و رگ واست کلفت می کنه ؟ هوم ؟ یهو سینه چاکت شد ؟ یهو عاشقت شد ؟ . . هه ! لابد پا قدم من خوب بود ؟!!

این حجم از عصـــبانیت و تنفر رو نمی تونســتم باور کنم ، اون هم از طرف سالاری که همیشه شاد بود و خندون !

_ می دونی چیه ؟ الان که فکر می کنم می بینم شما دخترا کلا می رید سمت اونی که آدم حســـابتون نمی کنه و تا یکی بهتون توجه می کنه از خودتون درمیایید ... توام حقت که بری دنبال همون و واســش موس موس کنی تا بلکه یه نگاه بهت کنه

خواست بلند شه که چشم بستم و عصبی و نسبتا بلند گفتم : بشیـــــن

چشم باز کردم و گفتم : اول حرفمو گوش بده بعد هرجا خواستی برو

دست روی میز کشید و رو ازم گرفت .

آب دهن قورت دادم و گفتم : دلیلی برای توضیح به تو ندارم اما می گم که فکر نکنی بی لیاقتم و جوگیر ... سه سال پیش ...

wWw.Roman4u.iR

همه چیز رو مختصـــر و کلی براش تعریف کردم ... مشـــکلات و حس های خودم و اومدن و رفتن سجاد ...

_ برای همین اومدم این شهر و دل از شهر و خانواده م بریدم ، از نظر همه دارم حماقت می کنم اما هیچ کس نمی تونه حالمو بفهمه چون جای من نبوده و نیســت ... اون مردی که بهش یارو می گی ، چه احمقانه باشــه و چه عاقلانه ، صاحب دل و قلب منه و نمی تونم فراموشش کنم ... دوستش دارم ، بیشتر از خودم ، سه سال تمام با پیام ها و عکس های تیره و تارش ، سر کردم تا رسیدم به اینجا که پیداش کردم اون هم کاملا اتفاقی ... من اومدم این شـــهر به هوای پیدا کردنش اما هیچ وقت دنبالش نگشـــتم چون می ترســـیدم ، می ترســـیدم ببینمش اونم با یه زن کنارش ! ... به همین را ضی شدم که تو شهرش بمونم و تو هوایی نفس بکشـــم که اون نفس می کشـــه ، حالا کنار هرکســـی ... هرچند فکر اون هرکسی به جنونم می رسوند

چ شم هاش رفت و آمدی کردن و گفت : مگه ولت نکرد ؟ مگه نمی گی رفت ؟ پس چطور می تونی بگی دوســـتش داری ؟ رابطه شـــما حتی به یک ســـالم نرسید ، چطور می تونی اینطور بگی عاشقشی ؟ ... دیوونه ای ؟

خندیدم و گفتم : می گی دو ستم داری ؟ عا شقمی ؟ بدون اینکه من رابطه ای غیر استاد و دانشجویی باهات داشته باشم و توجهی بهت کنم ، عاشقم شدی ... خب ، دیونه ای ؟ هوم ؟

جوابی نداد که گفتم : دل بستن و عاشق شدن دست خود آدم نیست ، مثل دل من ، دل تو و دل خیلی های دیگه

_ اره اما عقل که هست

هر دو د ست روی میز گذا شتم و سرم رو کمی کج کردم و گفتم : یعنی خیلی راحت می تونی منو فراموش کنی ، به حرف عقلت گوش بدی؟

سـر تکون داد و گفت : اره چرا باید غصـه کسـی رو بخورم که رفته ؟ اگه دلش باهام بود ، می موند

_ فکر کن تو کسـی رو می خوایی ، خیلی خیلی زیادتر از حس الانت نسـبت به من ، بعد من بیام بگم که دوسـتت دارم و می خوام هرطور شـده باهات ازدواج کنم ، چیکار می کنی ؟ ... قید عشقت رو می زنی و با من میای ؟ یا نه ، منو با بدترین حالت ممکن پس می زنی ؟

wWw.Roman4u.iR

منتظر جوابش نموندم که همون لحظه اول سوالم ، از نگاهش می شد فهمید جوابش چیه ...

_ سجاد رو من می خوا ستم فراموش کنم ، حتی وقتی مادربزرگم بخاطر حال من ســکته کرد ، از ســجاد بیزار شــدم و نفرینش کردم و با خودم عهد کردم هرطـــــــــور شده فراموشش کنم اما نشد ... خیلی بهم گفتن داری در حق خودت ظلم می کنی ، نابود می کنی خودتو ، اینده ت رو خراب می کنی و هزار حرف دیگه اما هیچ کس نفهمید که فکر فراموشی سجاد خودش بدترین مرضِ ، تصور اینکه سجادی تو زندگیم نبا شه حتی همون خاطرات نـ صفه و نیمه ش ، دیوونم می کرد ... دختر آفتاب و مهتاب ندیده نبودم ، آزاد بودم و رابطه هام محدودیتی نداشــت ، درســته که بخاطر اخلاقم ، تند برخورد می کردم اما محدود هم نبودم و هر مردی می تونســت بهم نزدیک بشــه و خودش رو تو دل و زندگیم جا کنه اما هرکی اومد با دوبار تشــر و دیدن حالت هام خودش پس کشید اما سجاد ...

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم : موند ، سجاد موند ... اونقدر پافشاری کرد که وقتی به خودم اومدم دیدم به جای تنفر و عصــبانیت ، دوســتش دارم و می خوام فقط با اون حرف بزنم ، ســجاد حس های خوب رو جایگزین اون حس های بد کرد ... به نظر تو می شــه همچین مردی رو فراموش کنم ؟ مردی که

قشنگترین و نابترین حس ها رو باهاش تجربه کردم ؟ می تونم دوستش نداشته باشم ؟

_ ولی اون بهت دروغ گفت ، رهات کرد مریم

برخلاف دقایق اول و اون ع صبانیت ، حالا اروم بود و سعی در قانع کردن من داشت و اصرار بر فراموشی سجاد !

_ من همون موقع که بهم دروغ می گفت هم می فهمیدم ا ما هیچ و قت به روش نیاوردم چون دوستش داشتم و نمی خواستم از دستش بدم

جلو خم شـد و گفت : تو فقط بهش عادت کردی ، وابسـته ش شـدی ، اونم بخاطر تنهاییت ... این علاقه ای که می گی همش تلقینِ مریم

سـر تکون دادم و گفتم : اوا یل همه همین فکر رو می کردن ا ما ا گه من می خوا ستم از تنهایی دربیام می تونستم با هر مرد دیگه رابطه شروع کنم و خودم رو از تنهایی دربیارم .. من هیچ وقت از سـر تنهاییم کاری نکردم ، دل بسـته و عاشق نشدم ، من حتی با وجود اون همه تنهایی و بی کسی باز حرفی به کسی نمی زدم و تو دلم می ریختم

wWw.Roman4u.iR

_ خب تو به اون فرصـــت دادی تا بیاد جلو ، مطمئنا اگه به اون یکی ها هم فرصت می دادی بهت نزدیک می شدن و می تونستن دلت رو ببرن ، هوم ؟

خنده ارومی کردم و گفتم : نه ، من به سجاد هیچ فرصتی ندادم ، هیچ فرصتی . . درســته به هوای خوب کردن و کمک به من اومد اما من دقیقا رفتاری که با بقیه داشــتم ، با اون هم داشــتم ، برام فرقی با کســی نداشــت ، با هیچ کس . . وقتی پیام می داد تند حرف می زدم ، توهین می کردم ، کل کل می کردم باهاش ، جوابش رو بد می دادم ، حتی گاهی اصــلا جواب نمی دادم ، مثل واکنشــم با بقیه مردها و آدم ها . . اما ســجاد وایســتاد ، موند ، پس نکشــید ، اونقدر موند که کم کم نرم شــدم . . اره اولش فقط یه عادت بود اما رفته رفته همه چی تغییر کرد و دلبسته ش شدم ، علاقمند شدم . . حتی اگه عادت هم باشه باید بگم " ترک عادت موجب مرض است " !

من خندیدم و اون عصبی پوفی کشید و دست تو هوا تکون داد !

کیفم رو بردا شتم و گفتم : دلیل اومدنم همین بود ، می خوا ستم بهت توضیح بدم و بفهمونم که دل من خیلی وقته با کســی و هیچ جوره هم نمی تونم ولش کنم . . ســالار ، اگه ســجاد هم نمی اومد من باز جوابم منفی بود چون خودم هیچ خوشم نمیاد که همسرم جسماً با من باشه اما دل و فکرش با یکی دیگه

بلند شدم که سر اون هم بالا اومد .

_ مثل تموم این یک سال ، برام شاگرد شیطون و خوش خنده می مونی حتی اگه باهام سرسنگین باشی و محل ندی

با مکث ادامه دادم : واقع بین باش و به حرفام با چشم و ذهن باز ، فکر کن ، نه با عصـــبانیت و نفرت ... من برات بهترین ها رو می خوام ، همیشـــه ... خدانگهدار

حرفی نزد و فقط با چشم بدرقه م کرد !

****

شکیبا

با لب و لوچه آویزون خودم رو تو آیینه نگاه می کردم که صدای در بلند شد و پشت بندش صدای مجید ...

_ نپوشیدی ؟ باز کن درو ...

با اکراه چشم از آیینه برداشتم و در رو باز کردم .

نگاهی

wWw.Roman4u.iR

به سر تا پام انداخت و با لبخند گفت : بهت میاد .. هوم ؟ خوشت میاد ؟

چونه بالا انداختم و گفتم : نه

ابرو بالا داد و گفت : نه ؟ چرا ؟

دوباره سمت آیینه برگشتم و گفتم : چاق شدم هیچی بهم نمیاد ، شکمم که ... پوف

نیم قدمی نزدیک اومد و دست پشت کمرم گذاشت و گفت : عزیزم ... قول می دم بعد به دنیا اومدن این وروجک ، خودم تنبیه ش می کنم ، خوبه ؟

نگاهم رو روی شکم برآمدم ، کشیدم و دست روش گذاشتم. نزدیک به سه ماه بود اما بیشتر نشون می داد و باعث تعجب همه بود .

_ شکیبا ، ببینمت خانمی

سمتش برگشتم که چشمم به خانمی افتاد که با خنده نگاهمون می کرد ، لبخند محوی زدم و چشم به مجید دوختم .

_ بخریم یا نه ؟ هوم ؟ ... من که خوشم اومده ، خیلی بهت میاد

_ اینجور می گی که بخرم دیگه ؟ اره ؟

نوک بینی م زد و گفت : فدای خانم باهوشِ

دستش رو پس زدم و با اخم گفتم : برو ، برو بذار لباسمو عوض کنم ... برو ببینم

در رو بستم و با خنده مشغول درآوردن مانتو و پوشیدن لباس خودم شدم .

تا من از اتاق پرو بیرون بیام ، مجید پول مانتو رو پرداخت کرده بود !

_ اع چرا خریدیش ؟ مگه من گفتم خوشم اومده ازش ؟

پاکت رو از فروشنده گرفت و دست پشت کمرم گذاشت و همونطور که به بیرون هدایتم می کرد ، گفت : ولی من خوشم اومده ازش

لبم رو تَر کردم و گفتم : زورگو نبودیا

wWw.Roman4u.iR

چشمکی زد و خندید که " پر رو " نثارش کردم .

از کنار کافه شـاپی که همون نزدیکی بود رد می شـدیم که بازوش رو گرفتم که سمتم برگشت .

نیشمو شل کردم و گفتم : این وررجک فکر کنم بستنی می خواد

یه تای ابرو بالا داد و گفت : وروجک یا مامان وروجکش ؟

_ من و اون نداریم که ، شکممون یکیه

_ و دقیقا بخاطر همین شما حق خوردن چیزای سرد و یخ رو نداری ، راه بیفت بریم

یاد دوهفته پیش افتادم که بخاطر خوردن ترشـی و بسـتنی به غلط کردن افتاده بودم و نزدیک بود بچه م رو از دست بدم !
اما خب همون بچه وادارم می کرد به خوردن دوباره :/

_ مجید جون ـ ـم فقط یه کوچولو ... خواهش می کنم ، مجید ... خب تقصیر این بچه تو که هی ه*و*س می کنه ، به من چه

د ستم رو کشید و گفت : تو مادر شی ،پس از الان بهش یاد بده هرچی که می خواد نمی شه داشته باشه ، حالام راه بیفت که دیر شد

_ خیلی بدی

و جلوتر ازش راه افتادم .

دیس برنج رو روی میز گذاشـــتم و مجید رو که تو اتاق با تلفن حرف می زد صدا کردم تا بیاد شام بخوریم .

با موهای خیس و حوله دور گردنش اومد و گفت : سجاد زنگ زد

بشقابش رو برداشتم تا غذا بکشم و گفتم : خب ، چی می گفت ؟

تکه مرغی تو دهنش گذاشـــت و گفت : برای فردا شـــب شـــام دعوت کرد ، می گفت همه رو دعوت کردن ... بسه ، کافیه مرسی

بشقاب رو بهش دادم و گفتم : لابد باز با ثنا جونش صلح کردن

_ کم حرص بخور

wWw.Roman4u.iR

_ حرص خوردن نداره ؟ دختره هرچی می خواد می گه بعد با چهارتا ماچ و ب*و*سه داداش ساده م رو خر می کنه ، می دونم دیگه

خنده کنان و با چشم های گرد شده گفت : چی می گی شکیبا ؟

خودمم خندم گرفت که گفت : چشـــم و گوشـــت باز شـــده ها ، کجا ماچ و ب*و*سه شون رو دیدی ؟

گردن تاب دادم و گفتم : نمی گم تا چشم و گوش توام باز نشه

بلند زیر خنده زد که خندم گرفت .
بعد از خنده حسـابی ، شـیطون نگاهم کرد و گفت : چشـم و گوش من خیلی بازه می دونی که ؟

و به شکمم که اشاره کرد که برگ سبزی سمتش پرت کردم که باز خندید .

" بی شک اگر پاد شاه سرزمینی بودم ، صدای خنده هایت را سرود ملی می خواندم ! "

روز بعد ساعت شیش و نیم عصر بود که راهی خونه سجاد شدیم .
سـجاد رو دوسـت داشـتم ، درسـت مثل سـابق که برام با همه برادرهام فرق داشت اما همسرش ...
تا عمر دارم یادم نمی ره که بخاطر ثنا چه جنگی تو خونمون افتاد و چه حرفایی که زده نشد .
خانواده ثنا از همون اول پرتوقعی کردن و از بالا بالا ها اومدن ، تمام رسـم و رسومات طبق خواسته اون ها رفت و خانواده ما انگار بوق بود و بی ارزش ، نه احترامی و حرمتی ... اما با همه این ها سـجاد می گفت و الا بلا ثنا رو می خوام و هیچ به فکر خانواده و جایگاه پدر و مادرش نبود ولی حالا که مشـکل ها دونه دونه آ شکار می شن می فهمه که چه ا شتباهی کرده حرف گوش نداده و با فکر و خیال اون عشق مجازی و چتی و چهارتا کرشمه و ناز پیش رفته .
ثنا درست چند ماه بعد از ازدواجشون چهره واقعیش رو نشون داد و رو کرد که چه شیطانی ! جوری که بعد از سه سال ازدواج همچنان در برابر بچه دار شدن جبهه می گیره و با طعنه و توهین می گه سجاد به زور شکم منو سیر می کنه ، بچه رو می خوام چیکار ... درحالی که حقوق سـجاد برای یه زندگی سـه نفره کفاف می داد و حتی اضافه هم می اومد اما ...

با دست مجید که روی دستم نشست به خودم اومدم .

_ تو فکری ، چیزی شده ؟

wWw.Roman4u.iR

لبخندی زدم و گفتم : نه عزیزم ...

_ هوم ... می گم شکیبا دقت کردی ما وا سه این فسقلی ا سم انتخاب نکردیم ؟

دست راستم رو که آزاد بود روی شکمم گذاشتم و گفتم : بذار اول جنسیتیش معلوم شه ، بعد

_ خب

دوتا انتخاب می کنیم

خندیدم و گفتم : باشه ... حالا اسم دختر بگو

چهره متفکری به خودش گرفت و گفت : اوممم خب اول اسـم هر دومون میم و من می گـــم اوم ... شیدا

لبم رو با خنده جمع کردم و گفتم : اسممون با م بعد می گی شیدا ؟ دیوونه

سر تکون داد و گفت : بخاطر همین می گم دیگه

_ بخاطر چی ؟

نگاهی بهم کرد و گفت : بخاطر اینکه من دیوونه و عا شق و شیدای توام ، این بچه هم حاصل عشقمونه

نگاهش کردم ... بی حرف و حرکتی اما دلم ...
دلم می خواست همونجا ، وسط خیابون بپرم بغلش و ب*و*سه بارونش کنم !

_ هوم ؟ قشنگ نیست ؟

_ مجید می دونی ...

_ جونم ؟ چیو عزیزم ؟

دستش رو بین هر دو دست گرفتم و با تمام عشق و احساسم گفتم : اینکه خیلی خیلی دو ستت دارم ؟ نبا شی می میرم ؟ اینکه ... اینکه نفسم به نفست بنده و همه دنیامی ؟

رسیدیم ...
ماشین رو پارک کرد و برگشت سمتم ،

wWw.Roman4u.iR

حالا اون بود که هر دو دستم رو گرفته بود و نگاهم می کرد ...

_ توام می دونی که جون منی ؟ دار و ندارمی ؟ همه چیزمی ؟ عشــق و امید و بهونه زندگی و همه چی و همه چی ... جونمی ، جـــونم

و وقتی قطره اشکی روی صورتم نشست ، خودش رو جلو کشید و پیشونیم رو عمیق و گرم ب*و*سید ....!

کنار دست مامان نشسته بودم و به حرف های حسین و مجید و بقیه گوش می دادم که مامان گفت : خبر داری عید جشن عروسی امیرعباس ؟

اخم کردم و گفتم : نه

هنوز یادم نرفته بود که با خبر نامزدی من چه جنجالی به پا کرد و تو کل فامیل آبرو ریزی کرد ... پسره احمق هر روز با یکی بود بعد ادعا داشت عاشق منه و من باید مال اون بـ شم ... اونقدر به بی شرمی ادامه داد که مجبور شدیم تا یه مدت با خاله اینا قطع رابطه کنیم تا بیشتر از اون مجید حساس نشه .

با اومدن زهرا اینا ، مامان بیخیال ادامه دادن شد .
غزاله رو بغل کردم و ب*و*سیدمش که مجید با اعتراض صدام زد .

_ اقامجید خیلی بچه دوستینا ... بخاطرش هی بکن و نکن می گید به شکیبا

مجید رو به ثنا کرد و گفت : بچه دوستم اما قبل بچه من نگران شکیبام

ســـمت من اومد و غزال رو از بغلم گرفت و ادامه داد : بچه وقتی برام مهم و دوست داشتنی که مامانش کنارم صحیح و سالم باشه

مامان با لبخند و قدردانی به دامادش نگاه می کرد و برادرهام با اطمینان از خوشبختی خواهرشون لبخند می زدن

و خواهرم و زن برادرهام هم می خندیدن و من تو دل قربون صدقه قد و بالاش می رفتم و از خدا بابت داشتنش تشکر می کردم .

_ خیلی دوست دارم بدونم شکیبا چه جور این اقامجید رو تور کرده

از طرز حرف زدنش بدم میومد ، از اینکه این سوال مسخره ش رو بارها و بارها پرســـیده بود و تا حالا هزار بار هم همه بهش تذکر داده بودن و بخاطر طرز حرف زدنش توبیخش کرده بودن اما باز ...

_ بهتره طرز درست حرف زدن رو یاد بگیرید ، بخاطر خودتون می گم البته

wWw.Roman4u.iR

ثنا لبی جوید و به اشپزخونه رفت .
حقش بود !

****

مریم
تا عید فقط دو هفته دیگه مونده بود و تق و لقی کلاس ها بیشتر شده بود طوری که گاهی وقت ها سر کلاس فقط ده پونزده نفر حا ضر می شدن و این ا صلا برای من خو شایند نبود و ت صمیم دا شتم همون جل سه رو جل سه آخر معرفی کنم و از بچه ها بخوام جلسه بعد رو نیان !
و بخاطر همین اون ساعت رو فقط به حل و تمرین نمونه سوال ها گذروندم .

_ سوال دیگه ای نیست ؟

کسی حرفی نزد که گفتم : پس خسته نباشید ...

وسایلم رو جمع می کردم که دخترها دورم جمع شدن و درخواست گرفتن عکس کردن .
شونه بالا انداختم و کنارشون ایستادم تا یکی از پسرها عکس بگیره .

بعد از عکس و تبریک و خداحافظی از کلاس بیرون اومدم که ســـالار کنارم قرار گرفت .
این روزها سر سنگین بود ، خیلی !

_ کی می ری ؟

می دونستم منظورش به خونه و پیش خانواده رفتن .

_ شاید دو روز دیگه ، چطور ؟
_ هیچی ... خوش باشی ، خداحافظ

قدمی جلو رفت که صداش کردم .

رو به روش وایستادم و گفتم : سالار ازم دلخور نباش ، درکم کن ... به خدا این سرسنگینی ت اذیتم می کنه ، اینکه عین غریبه ها باهام رفتار می کنی ، جوری سرد شدی که کل بچه ها متوجه شدن ، سالار خواهش می کنم به حرف هام فکر کن و درکم کن

فقط نگاهم کرد که پا روی زمین کوبیدم و پشت بهش کردم و به اتاقم رفتم .

wWw.Roman4u.iR

کیفم رو محکم روی میز کوبیدم و خودم رو روی صـندلی کوبیدم که در اتاقم باز شد و سالار داخل شد .

پسر خاله بود دیگه !!!

_ نمی گم ازت متنفر می شم اما سعی می کنم فرامو شت کنم ، فراموش کنم که یه روزی عاشق استادم بودم ، فراموش می کنم اما ...

منتظر نگاهش کردم که گفت : هیچی بیخیال ، خداح...

_ اما چی ؟ چی سالار ؟

همونطور که پشـت بهم بود ، سـر برگردوند و گفت : کاش هیچ وقت سـجاد نامی نبود ، کاش هیچ وقت برنمی گشت و ای کاش هیچ وقت عا...

حرفش رو خورد و سـمت در رفت که بلند شـدم و گفتم : از اینکه عا عاشـقم شدی ، پشیمونی ؟

برگشـت و گفت : هیچ وقت اما از اینکه بهت گفتم ، اره پشـیمونم ... بهتر بود به جای تحقیق و سـر دراوردن و پیدا کردن ادرس خونه و شـماره ت ، از دلت خبردار می شدم تا به این روز نیفتم

فرصت سوال و حرف دیگه ای نداد و رفت !

بعد از چک کردن شـیر گاز و آب و خاموش کردن چراغ ها ، سـاک دسـتی کوچیکم رو با کیف لپتاپ برداشتم و از خونه بیرون رفتم .
تا اومدن اسانسور ، کرکره آهنی و محافظ رو هم بستم .

ساک رو تو صندوق گذاشتم و خواستم سوار بشم که ...

_ داری می ری ؟

برگشتم ،
چشم هام خودکار سر تا پاش رو دید زد . . .
کت بهاره مشکی با پیرهن یقه گرد خاکستری و شلوار کتان مشکی . .
کاش قبل رفتن پیرهنی که براش خریدم رو می دادم !

_ سلام

wWw.Roman4u.iR

نزدیکم شد ... یه قدم فاصله داشتیم ،
اون لحظه با خودم فکر کردم اگه از اول می دونستم نزدیک بودن و گرمای وجودش و سنگینی نگاهش تا این حد لذتبخش ، همون موقع قبول می کردم بیاد تا باهم بیرون بریم !
شاید اون وقت دیگه مجبور به سه سال دوری و درد و رنج کشیدن ، نبودم .

_ کی برمی گردی ؟

_ ب بعد تعطیلات

سر چرخوند و د ست به صورت ک شید ... نمی دونم به چی فکر می کرد اما من ...
ته ریش خیلی بهش می اومد !

نگاهم روی ته ریش هاش بود که گفت : قبل رفتن باید باهات حرف بزنم

" سَ لُپی ... لپتو گـــــاز "

با یاداوری اون روزها و حرص خوردن های سجاد ، آهی کشیدم که گفت : چیه ؟ چرا آه می کشی ؟

نگاهم رو به بالا ، روی چشم هاش کشیدم و گفتم : لپت ... یادته ؟

به ظاهر لبخند رو لبم بود اما دلم ... بیچاره دلم !

لب هاش طرح لبخند گرفت اما کوتاه ، خیلی کوتاه ...

_ باید باهم حرف بزنیم مریم

اسمم رو خیلی دوست دارم !

_ چه حرفی ؟ درباره چی ؟

سر جلو اورد و گفت : همه چی ، درباره خودمون دوتا

_ خودمون دوتا ؟ ما دوتا ؟ ... روزی که می رفتی به فکر جفت شـــدن با یکی دیگه بودی ، چی شد حالا شدیم ما دوتا ؟

و به خودم و اون اشاره کردم که اخم هاش تو هم رفت .

_ تو هیچی نمی دونی ، خبر از هیچی نداری ، هیچـــــی

wWw.Roman4u.iR

تُن صـــدام کمی بالا رفت و گفتم : اره بی خبرم ، از همه چی ، از اینکه چرا اومدی و چرا رفتی ؟ چی شد شدم مریمت ؟ چی شد شدم وصله ناجورت و رفتی پی رابطه جدیدت ؟ ... اره من بی خبرم ، تو راســت می گی ، تو راســت می گی

_ مریم ا...

_ مریم و مـــــرگ

گفتم ولی درست همون لحظه همه اعضا و جوارحم همزمان گفتن " خدانکنه "!

تو ماشین نشستم و در رو هم کوبیدم .
استارت زدم اما حرکت نکردم تا وقتی که اون هم سوار شد .

ده دقیقه ای گذشته بود و هر دو ساکت بودیم که گوشیم زنگ خورد .
مامان بود ...

_ جانم ... سلام

_ سلام عزیزم ، خوبی ؟

_ ممنون خوبم ، شما خوبی ؟ بابا خوبه ؟

_ اره مامان ، خوبیم ما ... کجایی ؟

دنده رو عوض کردم و گفتم : دارم میام ، تازه راه افتادم از خونه

_ الان یعنی تو راهی ؟

لبخندی زدم و گفتم : بله ، دارم میام ... چیه می خوایید نیام ؟ ها ؟

تند گفت : نه مادر

این چه

حرفیه ، فقط مواظب خودت باش ... باباتم سلام داره می گه احتیاط کن و یواش بیا

چقدر تغییر کرده بودن !

wWw.Roman4u.iR

_ چشم مراقبم ... چیزی که نمی خوایید بخرم ؟

_ نه عزیزم ، سلامتیت کافیه

نیم نگاهی به ســجاد انداختم ، چی به روزم اورده بود که عالم و ادم فقط سلامتیم رو می خواستن ، حتی ظاهری !

_ میای می بینمت دیگه ... مواظب خودت باش ، خداحافظ

_ شمام همینطور ، خداحافظ

گوشی رو روی داشبورد گذاشتم که سمتم برگشت .

_ بالاخره شکستی طلسمو ...

_ اره خیلی وقته

_ اول با کی حرف زدی ؟ ... لابد مادرجونت ، اره ؟

زبون روی لب کشیدم و گفتم : نه

با مکث گفت : پس کی ؟

راهنما زدم و به راست پیچیدم و تو همون حین گفتم : تو

از همون گوشه چشم هم می شد چشم های گرد و متعجبش رو دید .

_ م من ؟!

ســـر تکون دادم و گفتم : اره تو ... بهت زنگ زدم اما به جای صـــدای تو ، " دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد " عایدم شد

پوزخند زدم و گفتم : بعدا یادم افتاد که مشـــترک مورد نظرم درحال برقراری ارتباط با مشترک مورد نظرشِ

سمتش برگشتم ...
دست روی پا مشت کرده بود و اخم کرده و عصبی لب روی هم فشار می داد .

پوزخندم عریض تر شد و نگاه ازش گرفتم و تا ر سیدن به مقصد مورد نظرم ، حرفی نزدم

wWw.Roman4u.iR

روی صخره هایی که نزدیک دریاچه بود نشستیم .
با لبخند به مرغای دریایی و پلیکان ها نگاه می کردم ، دســـت هام رو بین زانوهام گذاشتم و گفتم : هربار میام این تالاب ، تا چنـــــد روز سرخوشم ... خیلی قشنگه ، مگه نه ؟

سمت سجاد برگشتم که دیدم با لبخند نگاهم می کنه .

_ خنده هات قشنگه

به پشت سرش نگاه کردم و گفتم : سه سال همو می شناسیم اما تازه همو می شناسیم ... جالبه ، نه ؟

نگاهش کردم که گفت : اره جالبه

سـنگ کوچیکی روی صـخره بود برداشـتم و همونطور که دسـتم رو عقب می بردم تا تو آب پرت کنم ، گفتم : خنده های اونم قشنگ بود ؟

_ کی ؟

دنبال سنگ دیگه گشتم و گفتم : هم دانشگاهیت یا نه ... عشقت

دستم رو دراز کردم تا سنگ کنار پاش رو بردارم که دستم رو گرفت .

نگاه بالا کشیدم که با عصبانیت گفت : چرا می خوای حرصم بدی ؟ ها ؟ چرا می خوای بچزونی ؟ چی گیرت میاد اخه ؟

د ستم رو کشیدم و کمر صاف کردم و گفتم : تو چی ؟ تو چی نسیبت شد از چزوندن من ؟ از سوزوندن دلم ؟ ... داشتی می رفتی چه نیاز بود عشق جدیدت رو به رخم بکشی و بسوزونیم ؟ ها؟

مشتش رو تو هوا کوبید و چنگ به موهاش زد و نالید : به پیر ، به پیغمبر کسی تو زندگی من نیست ... چطور حالیت کنم آخه ؟

جایی رو نشانه گرفتم برای پرت کردن سنگ ، و گفتم : تو بگو ، بعد اگه حالیم نشد ، خودتو بخور و موهاتو بکش ... والا ... آخ الهی بمیرم ، اه ، حواسمو پرت کردی خورد به پرنده بیچاره ... اااه

همونطور که سرش پایین بود و با دست هاش سعی در مرتب کردن موهاش داشت ، خندید و گفت : اِی خدا ، مارو ببین ... من چی می گم ، این چی می گه ... هِعع

wWw.Roman4u.iR

بی توجه به اون ، سـنگ دیگه برداشـتم و زبون بین دندون گرفتم و چشـم تنگ کردم تا اینبار درست بزنم به هدفم که ...

_ چیکار می کنی دیوونه ؟ ... آی آی دماغم ... آآآییی

د ستش رو پس زدم و با چ شم هایی که از درد خیس شده بودن ، د ست روی دماغ بیچاره گذاشتم .

_ خیلی بیشعوری ، وحشی

پشیمون و نگران خودش رو سمتم کشید و خواست دستم رو بگیره که زدم رو دستش ،

_ به من د ست نزن ، زدی دماغ بیچاره مو کندی ... مرض ، به چی می خندی ؟ هوی با توام ...
بین خنده به دماغم اشاره کرد و گفت : شبیه ... شبیه بچه دماغوها شدی

پشت چشم نازک کردم و برگشتم .

د ست روی دماغم که هنوز می سوخت گذا شتم و سعی کردم نوکش رو ببینم که ...

با صدای دوربین ، سر بلند کردم ولی کار از کار گذشته بود ...!

_ وای خدا ، ببین ببین چی شد . . . وای وای

گوشی رو سمتم گرفت . . .
لب هام رو جلو داده بودم و چشم هام لوچ شده بود ، خلاصه بگم شبیه منگلا شده بودم !!!

خواستم گوشی رو از دستش بکشم که دستشو پس کشید .

با تهدید گفتم : سَ پاکش می کنی ... زود باش ، پاکش کن
سر بالا انداخت که سمتش خیز بردا شتم ولی از روی سنگ پایین پرید و فرار کرد و من خط و نشون کشان ، دنبالش ...

بعد از کلی دویدن و جیغ زدن من و خنده اون ، هر دو خسته یه گوشه نشستیم و از خستگی پاهامون رو دراز کردیم .
هر دو نفس نفس می زدیم و خنده روی لبمون بود .
اما ...

wWw.Roman4u.iR

+ خوب می خندی ، مثل اینکه یادت رفته این آقا کیه ؟ ... می گم اصـــلا از کجا معلوم شـــاید با اون دختره هم همچین روزی داشـــته ، دو نفره ، تالاب و دریاچه و آب بازی ؟ هوم ؟ شاید همه اینا درست اون موقعی بوده باشه که تو ، تو گوشه آسایشگاه داشتی داد می زدی و نمی ذاشتی باز بهت آرامبخش بزنن ، هان ؟ ... ممکن دیگه

و چه بیرحم وجدانی بود این وجدان من !

_ اِ! مریم ... چت شـــد یهو ؟ مریم ، ببینمت ... نچ ، نگاهم کن ببینم ، چرا گریه می کنی ؟

دسـتش رو پس زدم و با گریه گفنم : خیلی نامردی ، خیلی ... برای چی رفتی ؟ چرا تنها

م گذاشـتی ؟ مگه نگفتی دوسـتم داری ، پس چی شـد یهو ؟ یهو ولم کردی رفتی پی یکی دیگه ... خیلی نامردی سجاد ، خیلـــــــی

پوفی کشید و کلافه گفت : ای بابا ، مریم به چی قسم بخورم تا باورت شه من سـراغ دختری نرفتم ، با کسـی رابطه شـروع نکردم ، کسـی رو بعد از تو وارد

زندگیم نکردم ، تو اولین و اخرین دختری بودی که وارد زندگیم شد ... باور کن راست می گم ، قسم می خورم ، اَ !

پشت د ست زیر بینی کشیدم و با صدای تو دماغی گفتم : پس اون پیام ، اون حرف چی بود ؟ لابد دروغ بود و باد هوا ، می خواستی بچزونیم ، اره ؟

کلافه چند بار دستشو تو هوا بالا پایین کرد و گفت : نه نه نـــــه

سمتم برگشت و گفت : من اون حرفو زدم تا تو ازم متنفر شی ، ازم زده شی تا راحتتر فراموشم کنی ...

_ تونستم ؟ الان من تونستم ازت متنفر شم ؟ ازت خسته بشم ؟ ...

جیغ زدم ...
_ هر روز عذاب کشیدم ، هر روز و هر ساعت تو رو کنار دختری تصور کردم و دیوونه شدم ، با فکر اینکه برای اونم جانم خرج می کنی و قربون و صدقه ش می ری به جنون رسیدم ، می فهمی ؟ دیووونـــــه شـــــدم

و چه خوب که کسی اون اطراف نبود !

wWw.Roman4u.iR

_ چه باور کنی و چه نکنی ، من با هیچ دختری ، دقت کن مریم ... من با هیچ زن و دختری چه قبل تو

و چه بعد تو نبودم و نیستم ...

تو اولین دختری بود که با هاش حرف زدم و اخریش هم می مونی ، آخریـــــــش ، فهمیدی ؟

چونه بالا انداختم و گفتم : تو دوستم نداشتی ، از اول بهم دروغ گفتی ، از اول اول دروغ گفتی ... تو حتی ، حتی خواهرتم ازم مخفی کردی ، نگفتی آبجی داری ، الکی گفتی فقط خودتی و داداشـت .. همش بهم دروغ گفتی سـجاد ، همـــــــش

پاهاش رو جمع کرد و آرنج هاش رو روی زانو گذاشت و دست تو موهاش برد ،
با صدایی که خستگی و غم ازش می بارید شروع به حرف زدن کرد ...

_ هفده سالم بود که بابام معتاد شد ، یعنی قبل اون بود ولی نه به این شدت و آشکاری ، دونفر می دونستن ، یکی نمی دونست ... اما روز به روز اعتیادش بیشتر شد و همه چی علنی ، طوری که دیگه کل فامیل و در و همسایه بهمون

تیکه می نداختن یا برای مامانم دلسوزی می کردن ... دیگه نه براش جسم و توانی مونده بود که سرکار بره و نه اعصاب درست و حسابی ، همیشه خدا جنگ و دعوا و بحث ... هر روز یه جنجال و یه ماجرا و معرکه گیری ، دیگه شده بودیم سوژه محل ، مادر بیچاره م نمی تونست سر شو بالا بگیره ، من و برادرمم ...

آهی کشید و ادامه داد : اون بیست و دو سالش بود و جوون ، منم هفده سالِ و نوجوون ، هردو غرور داشتیم برای خودمون ا ما پدرمون جلوی ه مه سرافکندمون کرد ، طوری که دیگه راضی نبودم مدرسه برم ولی به اصرار مامانم ادامه می دادم ... یه سالی گذ شت و ح سین در سش رو تموم کرد ، از خیلی وقت پیش می گفت می رم ، از ایران می رم ، مدرکش که اومد ، رفت ... هرچی مامان گریه کرد ، من حرف زدم و اصرار کردم ، فایده نکرد و رفت ... ح سین برام فقط داداش نبود ، همه چی بود ، این اواخر هم که جای بابا رو برام پر می کرد ، همیشه سعی می کرد مرد بارم بیاره اما خودش ... نامردی کرد و رفت

اشک هام رو که حالا انگشت شمار شده بودن پاک کردم و منتظر تا باز حرف بزنه .

_ من موندم و مامان و پدری که آ سایش و آبرو برامون نذا شته بود ... دایی هام می گفتن طلاق و مامانم گریه می کرد و می گفت چه طلاقی وقتی نوه و داماد

wWw.Roman4u.iR

دارم ؟ اونم دامادی که به حد کافی یه قرون دو هزارش رو ســـر خواهرمون می کوبید و سر کوفت می زد ...

ســمتم برگشــت و گفت : خواهرم چهارده ســالش بود که عروســی کرد ، ســن زیادی نداره ولی دخترش رو که دیدی ؟ همش شــیش ســـال ازم کوچیکتر ... شوهرش از همون اول برش داشت و برد کردستان ، شهر غریب ، تک و تنها تا هرچقدر دلش خواست بکوبه تو سرش و هربلایی خواست سرش بیاره ، اونم که کم سن و سال بود ، می شه یه زن تو سری خور و ترسو ... اون موقع من و حسین کاری نمی تونستیم بکنیم چون نه سنی داشتیم و نه پول و مالی که دهن شوهرش رو ببندیم تا زخم زبون نزنه و توهین نکنه

با صدای جیغ و داد پلیکان ها ، هردو سمتشون برگشتیم .
سر ماهی باهم دعوا می کردن ...!

_ سالی به دوازده ماه نمی دیدیمش ، همین بود که گفتم خواهر ندارم

بینی بالا کشیدم و گفتم

: چطور دلت اومد ؟ هرچی هم دور بود و نمی دیدش ، باز خواهر بود ، نبود ؟

چنگ به موهاش زد و گفت : زهره خواهر تنی من نیست ، از زن اول پدرم ...

با دهن باز نگاهش می کردم که گفت : مامان براش کم نذاشت ، حتی بیشتر از من و حسین دوستش داشت اما زهره همیشه باهاش لج می کرد ، اذیتش می کرد ، حرفش رو گوش نمی کرد و حتی سرش داد می زد ... اگه من و حسین حرفی بهش می زدیم ، مامان نمی ذاشت و می گفت عیب نداره ... مامان اصلا با ازدواج زودش موافق نبود اما بابا به زور شوهرش داد اما زهره رفت و اومد و گفت تقصیر مامان ، خواسته از سرش باز کنه و برای خودش و پسراش جا باز کنه ، حتی وقتی بابا معتاد شد ، گفت تقصیر ما ، ما معتادش کردیم تا بمیره و پول و

مالش بشه واسه ما ، درحالی که بابام چیزی نداشت جز یه خونه کلنگی

_ خب ، خب چرا اینارو می گفت ؟ مگه خودش نمی دید ؟

پوزخند زد و گفت : پُرش می کردن ، مادرش ، دایی هاش ، خاله هاش ... پُرش می کردن و می نداختن به جون ما ... مامان نمی ذاشت وگرنه همون اول که فهمیدیم می خواستیم جلوشونو بگیریم اما ... مامان خیلی در حقش لطف کرد و می کنه ، طوری که وقتی شوهرش ورشکست شد و شدن آس و پاس ،

wWw.Roman4u.iR

آورد پیش خودش و از چندرغاز پول بابا و خیاطی خودش به اونام داد تا باز بتونن خودشون رو جمع کنن و خونه ای اجاره کنن

به دست های مشت شده ش نگاه کردم و گفتم : الان چی ؟ بازم همونطور ؟

_ نه ، نه خوب شده و نه مثل قبل ... سرد و گرمی زندگی ، دماغ ش رو جوری سوزونده که دیگه وقت و حوصله دل سوزوندن و شکستن نداره

_ شوهرش چی ؟

پوفی کشید و گفت : همون شب ورشکستگی ش ، سکته کرد ... سمت راستش یکم لمسِ

_ خدای من ... بیچاره

_ بیچاره نیست ، چوب کاراش رو خورد ، چوب خوردن مال مردم و شکستن دل هر کس و ناکسی

حرفی نزدم و اونم هم ساکت شد .
هردو به دریاچه و آب بازی مرغابی ها و شکار کردن هاشون نگاه می کردیم .

_ سَ

_ جانم

دلم برای جانم گفتنش تنگ شده بود !

_ با ... بابات چی شد ؟ هنوزم هست؟

_ آره هست اما دیگه پیش ما نیست

سمتش برگشتم که گفت : مامانم طلاق گرفت ازش ...

سرش رو که به دیوار پشت سرش تکیه زده بود ، سمتم چرخوند و گفت : دو روز بعد از اون پیام و خداحافظی من

چشم تنگ کردم تا بلکه بفهمم چی می گه ...
بی رمق خندید و صاف نشست .

_ چرا طلاق گرفت ؟ مگه نم...

wWw.Roman4u.iR

_ حق داشت مریم ... صبح تا شب و شب تا صبح سوزن دستش بود و لباس این و اون رو کوک می زد ، بعد اون با کتک و داد زدن پول هاش رو می گرفت و باهاشون مواد می خرید و دود می کرد ... من خبر نداشتم ، چون شهر دیگه تو دانشگاه بودم و مامان هم که خب ، حرفی بهم نمی زد ... اما بالاخره اونقدر خسته شد که به حرف اومد

_ الهی بمیرم براش

اخم کرد که چ شم ازش گرفتم و گفتم : خب دلم براش سوخت ... دیگه نمی گم

_ هیچ خوشم نمیاد از مردن بگی ، باشه ؟

نیشمو باز کردم و گفتم : چشم
سر تکون داد و برگشت .

_ خب الان مامانت با کی می مونه ؟

_ دانشـگاه رو انتقالی گرفتم ، خونه رو که چندان هم قیمتی نبود فروختیم و یه خونه کوچیک یه گوشه شهر گرفتیم ... من هم رفتم دنبال کار درست و حسابی

تا هم بتونم خرج دانشگاه رو دربیارم هم خرج مامان رو تا باز نره سراغ خیاطی و دوخت و دوز

_ داداشت چی ، نیومد ؟

_ نه ، می گه میام اما مثل اینکه اونجا بهش خوش می گذره

لب و لوچه م رو اویزون کردم و گفتم : دوستش ندارم ... خب یعنی چی ، اونم پسرشه ، تازه اونم پسر بزرگ ، بعد ول کرده رفته اون سر دنیا که چی ؟

نوک بینیم زد و گفت : می دونی هرکی پشت سر داداشم حرف بزنه چیکار می کنم ؟

بلافاصله گفت : می خورمش

و سر سمتم خم کرد که جیغ کشیدم و خودم رو عقب کشیدم که بلند زیر خنده زد .

یک ساعتی از حرف زدن و خداحافظیمون می گذشت که راهی خونه شدم .
تو طول راه به سجاد و حرف هاش و مشکلاتش فکر می کردم .
به خودم و سختی هایی که داشتم و دارم .

wWw.Roman4u.iR

به رابطمون و ابهامات به جا مونده ... و از همه مهمتر ، به دل شکسته خودم و خانواده م !

کلید داشـــتم اما با این حال زنگ زدم تا باز از اینکه مادرم در رو به روم باز می کنه ، ذوق کنم !

به محض دیدن تصویرم تو دوربین آیفون ، کلمات رو ردیف کرد...

_ عزیزم اومدی مامان ، بیا تو ، بیا تو دخترم

در رو هول دادم و وارد حیاط شدم .
تا من بخوام به ساختمون برسم ، مامان و بابا و مادرجون به استقبالم اومدن .
اول از همه به اغوش مادرجون رفتم که بدجور دلتنگ بوی حنای موهاش و پینه دست هاش بودم !

_ دلم براتون تنگ شده بود مادر ، خیلی خیلی

صورتم رو قاب گرفت و گفت: عزیزمادر ، قشنگ مادر ... منم دلم برات تنگ شده بود ، خوش اومدی نور دیدم ، خوش اومدی

و من هنوز دلیل این همه عشــق و محبت مادرجون نســبت به خودم رو ، نمی دونم !

لباس عوض کرده کنار مادرجون ن.ش.ستم که بابا گفت : کارت چطوره ؟ خوبه ؟ مشکلی که نداری ؟

_ اوهوم خوبه ...

_ خداروشکر . . ولی لاغر شدی ، زیر چشت گود افتاده . . . ها نسرین ؟ لاغر نشده ؟

دست دور شونه ش انداختم و باز از حس لاغری ش خودم رو لعن کردم .

_من کی چاق بودم که حالا لاغر شم ؟ بیخود خودتون رو ناراحت می کنید به خدا ، من اونجا حالم خوب خوب ، سرکارم می رم و میام ، غذام به جا و سر وقت . . . تازشم تفریح هم می کنم

چندبار اروم دســت پشــت دســتم زد و گفت : خداروشــکر ، الهی که همیشــه خوش باشی و سلامت

ب*و*سه ای روی شقیقه ش زدم .

wWw.Roman4u.iR

با صدای زنگ از جا بلند شدم . . بی شک باز به یمن اومدنم ، دورهمی در راه بود !

با دیدن تصویر اسماعیل ، خنده ای کردم . . . چقدر دلم براش تنگ شده بود !

_ کی بود ؟

_ اسماعیل ... نگفته بودید اومده

مامان هم به تبع من بلند جوری که صداش بهم برسه گفت : دو روزی می شه که اومدن

پیش اسماعیل نیاز به حجاب نبود ، البته از نظر من !
پس با همون لباس های خونگی به استقبالش رفتم .

#150

بی توجه به جمع بزرگترها با ایلیا کوچولو حرف می زدم و بازی می کردم که ...

_ مریم جان ، گوشی ت داره زنگ می خوره

ایلیا رو بغل کردم و سمت اتاقم رفتم .
ســودا که حالا لباس هاش رو عوض کرده بود ، ایلیا رو ازم گرفت و از اتاق بیرون رفت .

سمت گوشی رفتم و با دیدن اسم سجاد ، لبخند رو لبم نشست .
هرچند به لطف اون همه عذاب و دوری و سختی ، نمی شد از ته دل شاد بشم و خوشحال !

_ بله ...

_ سلام ، خوبی ؟ کجایی ؟ رسیدی ؟

لبخندم رو قورت دادم و گفتم : هوم خوبم ... یکی دوساعتی می شه رسیدم

پوفی کشید و گفت : خوبه گفتم خبر بده بهم ، این بود خبر دادنت ؟

به تصویر خودم تو آینه نگاه کردم ، نسبت به اون روزها بزرگ شده بودم !

_ خب نشد

wWw.Roman4u.iR

، حواسم رفت پی مادرجون و بقیه ... ببخشید

_ نگفتم که بگی ببخشید ، فقط نگران بودم ... خب کار نداری ؟

دوتا از لاک هام رو که روی میز بود ، مرتب چیدم و گفتم : نه ، مرسی که زنگ زدی

با مکث صدام زد ...

_ بله

من منی کرد و گفت : می شه ازت بخوام به من و رابطمون فکر کنی ؟ به ... به دوباره از نو ...

_ مریم ...

سمت اسماعیل برگشتم ،
گوشی رو از دهنم فاصله دادم و گفتم : بله اسماعیل

_ من هستم ، جواب تلفنتو بده حالا

جلوی در ایستاد و منتظر تا تماس من تموم شه .
بی فکر و بیشعور نبود ، من و اسماعیل هیچ چیز پنهونی از هم نداشتیم !

سجاد پ شت تلفن رو مخاطب قرار دادم و گفتم : ببخ شید ... خب من گوش می دم

هوفی کشید و گفت : هیچی برو به کارت برس ، بعد زنگ می زنم

روی تخت نشستم و گفتم : من کاری ندارم ، تو حرفتو بزن

_ می دونی چی می خوام بگم و می دونم ز یادی رو دارم که همچین درخواستی ازت دارم اما مریم ... فکر کن ، یه فرصت بده تا این سجاد رو بهت ثابت کنم ... دیگه نه تو اون مریمی و نه من اون ادم ، اینبار می خوام به جای پنهون کاری ، رو را ست با شم ، را ست ح سینی همه چی رو بگم ، قول شرف هم می دم که ..

_ سَ ...

wWw.Roman4u.iR

و همین کافی بود تا سر اسماعیل سمتم برگرده و کم کم ابروهاش گره بخوره و رنگ نگاهش رو به سرخی بره !

_ بعد باهم حرف می زنیم ، باشه ؟

ناراضی گفت : باشه ... مراقب خودت باش ، خداحافظ

_ خداحافظ

هنوز گوشی دستم پایین نیومده بود که صدای اسماعیل بالا رفت ...

_ یعنی باور کنم که باز ... که باز ... ای خدا

_ اسماعیل بذار ...

_ چی رو بذارم ؟ هان ؟ چی رو ؟ که باز این پسره بیاد و دل و عقلتو ببره ؟ ها ؟ اینو می خوای ؟ ... می خوای بذارم تا ایستگاهت کنه و ازت سواری بگیره ؟ هـــا ؟ اینو می خوای تو؟؟؟

_ هیس ، صـداتو نبر بالا ... بذار حرف بزنم بعد هرچقدر دلت خواسـت داد بزن

گوشـی رو روی میز کوبیدم و همونطور که بیرون می رفتم ، گفتم : بهتره این قضیه بین خودمون بمونه چون هیچ خوشم نمیاد سوال و جواب بشم

نگاه عصبی ش رو حس می کردم اما بهترین کار ، بی توجهی بود .
اگه پر به پرش می ذاشتم و جواب می دادم هر اتفاقی ممکن می شد ، از جمله بد شدن حال مادرجون !

همه دور میز جمع شـده بودیم و با حرف و خنده غذامون رو می خوردیم ولی اسماعیل ...

_ چرا با غذات بازی می کنی ؟ دوست نداری ؟

بدون بلند کرد سر ، گفت : نه عمه ، میل ندارم

اروم جوری که فقط اسـماعیل کنار دسـتم بشـنوه ، گفتم : بیخود داری حرص می خوری

wWw.Roman4u.iR

زیرچشـــمی نگاهم کرد و غرید : بیخود ؟ اون مرتیکه بهت زنگ می زنه و تو می گی بیخود ؟ یادت که نرفته از صدقه سر این الاغ ، سه سال از زندگی عقب افتادی ، اواره غربت شدی ، د اینارو یادت رفته دیگه ، یادت رفته احمق

ولوم صداش بالا می رفت و سرها سمت ما می چرخید که گفتم : هیـــــس ، اَ

_ چیزی شده اسماعیل ؟

قاشق و چنگالش رو تو بشقاب پرت کرد و گفت : نه عمه ، نه عمه جان

و بلند شد و رفت .

_ چش شد یهو ؟

شـــونه بالا انداختم و به ادامه غذام رســـیدم ولی فقط خدا می دونه که چه زهرماری داشتم می خوردم .

ساعت یک شب بود و من همچنان بیدار بودم و فکر می کردم .

حوصله گوشی نداشتم البته کسی هم نداشتم که بخوام باهاش چت کنم ، پس به حیاط رفتم .

یه گوشه نشستم و به گل های سرخ چشم دوختم .
اما هنوز فرصت پیدا نکرده بودم به چیزی فکر کنم که اسماعیل کنارم نشست .

_ نخوابیدی چرا ؟

کلافه دست تو موهاش کشید و گفت : فکر می کنی خوابم می بره ؟

دلخور نگاهم کرد و ادا مه داد : در حالی که فکر اون پســره داره مخم رو می خوره ؟

کاملا ســمتش برگشــتم و گفتم : اســماعیل به خدا اونطور که تو فکر می کنی نیست ... من اصلا فکر نمی کردم که پیداش کنم و ...

_ ولی پیداش کردی ؟ اره ؟

_ نه ، نه اسماعیل ... به خدا اتفاقی دیدمش ، دایی یکی از دانشجوهام ، اومده بود دنبالش که دیدمش

wWw.Roman4u.iR

_ دیدی و باز فیلت یاد هندوستون کرد ، اره ؟

رو ازش گرفتم و مغموم گفتم : تو که می دونی تو تموم این ســـال ها به فکرش بودم پس چرا زخمم می زنی ؟

با انگشت روی سینه ش کوبید و گفت : من ؟ من زخم می زنم ؟ من مریم ؟ ... چرا نمی خوای بفهمی که من فق

ط نگران توام ، نگران تویی که ســـرتو کردی زیر برف و نمی خوای ســـر عقل بیای ، نمی خوای بفهمی که اون ادم با یه مشـــت دروغ جلو اومد تا دل تورو به دست بیاره ، نمی خوای بفهمی و این داره دیوونم می کنه

_ اسماعیل من قبول کردم که سجاد رفت ، من می دونم چه دروغایی بهم گفته و چه کارهایی کرده ، من همه اینارو می دونم و قبولم داره اما اســـماعیل ... دوستش دارم

چنگ به موهاش زد و عصبی گفت : ازش بدم میاد ، ازش متنفرم مریم ... دلم می خواد سر به تنش ن...

دست به بازوش گرفتم تا نگه و دلم رو خنجر نزنه .

_ نگو ، توروخدا نگو ... دوستش دارم ، به خـــــدا دوستش دارم

اشک که روی گونه م نشست ، سمتم برگشت و دست هام رو گرفت .

_ مریم ، مریم ... می دون

م دو ستش داری ، می دونم حـ ست اونقدر قوی و پاک که بعد اون همه بدی و سختی باز فراموشش نکردی اما مریم ، گاهی وقت ها باید فراموش کرد ، باید یه چیزایی رو رها کرد ... چیزایی که سهم تو ازشون فقط و فقط دوست داشتن و هرگز نمی تونی داشـته باشـیشـون ... سـجاد جز این هاسـت ، تو نمی تونی داشته باشیش مریم ، نمی تونی

گریه کنان گفتم : چرا نمی تونم ؟ چرا ؟ مگه چی مانعم ؟ چی نمی ذاره که داشته باشمش ؟ اونم وقتی خودش اومده جلو و می گه بیا از نو بسازیم ؟ چرا نتونم ؟

فشاری به دستم داد و گفت : یه نگاه به دور و برت بنداز ، به پدر و مادرت ، به عزیز نگاه کن ... هنوز دسـتاش داره می لرزه ، هنوز چشـمش تو رو می بینه ، بارونی می شـــه ، هنوز دلش ترسـیده س و نمی تونه یادش بره که تو رو ، نوه

wWw.Roman4u.iR

عزیزش رو تو چه حالی دیده ... مریم یادت که نرفته تو چه وضـــعی بودی ، یادته چقدر گریه می کردی ؟ چقدر جیغ می زدی ؟ چقدر التماس می کردی تا دیگه بهت ارامبخش نزن ؟ یادته از خوابیدن و اون همه رخوت و ل*خ*تی خســته شــده بودی ؟ یادته چیا کشــیدی ؟ یادته مریم ؟ یادته ؟ ... چطور می تونی بگی مانعی ســـر راهت نیســـت درحالی که تن و بدن و روح تو و همه پر زخمی که اون مرد زده ؟

و جواب من فقط گریه بود و گریه ... !

چند روزی گذشت ...
روزهایی که سجاد جز چند تا پیام اون هم مبنی بر اینکه فکر کنم ، با انصاف ! و من دور از نگاه های تیز اســـماعیل به فکر فرو می رفتم و گاهی از یاداوری اون روز کنار تالاب ، می خندیدم و وای من اگه اسماعیل می دید !

با قرمز شدن چراغ ، پشت خط ایستادم .
خمیازه کشان به پیاده رو و به مردم که تند و تند از این سمت به اون سمت می رفتن ، نگاه می کردم .
شاید مشکل و سختی داشته باشن اما تو اون واپسین روزهای سال ، با رفتن به خرید و نو کردن لباس و تمیز کردن خونه ، برای چند روز خوشحالی می کردن ... شاید به امید سالی بر وفق مراد !

و من ...

درست حس مادری رو داشتم که عید بود ولی قرار نبود نوه ها و بچه هاش بیان !

درست به همون غمگینی و حس پیری و افتادگی !

با صدای بوق ممتد ماشین ها به خودم اومدم و راه افتادم .

عید فردا بود و من این روز آخر رو برای هدیه و کادو خریدن اختصـــاص داده بودم .

کسی غیر از لیلا خونه نبود .

_ تنهایی چرا ؟

سمت آشپزخونه رفت و گفت : رفتن سر خاک ... بشین برات شربت بیارم

جایی که من صبح رفته بودم !

پاکت خریدهام رو روی مبل گذا شتم و گفتم : نه بیا بشین ، خودم بعد می رم یه چی می خورم

wWw.Roman4u.iR

پاکتی که مخصـــوص کوچولوش بود برداشـــتم و با خنده گفتم : بیا ببین چی برای وروجکت خریدم ... خودم که خیلی خوشم اومد

رو به روم نشست ،
با چشـم های مشـتاق به دسـت من و جعبه ، نگاه می کرد و من خبیثانه آسـته آسته جعبه رو باز می کردم .

_ داری الان دلمو آب می کنی دیگه ؟

خندیدم و گفتم : دقیقـــــا ... اوم اینم یـــه ...

کت جین رو بیرون آوردم و جلو چ شمش تکونش دادم که د ست دراز کرد و با ذوق و خنده گفت : ای جانم چه خوشگل ...وای خدا نگاهش کن

_ حالا صبر کن ، ادامه داره

کراوات قرمزش رو که مدل پاپیون بود با شـــلوارش بیرون آوردم و گفتم : دلم واسه این کراوات ضعف رفـــــت

از دیدن برق چشم هاش و لب های خندونش ، دلم آروم گرفت !

از اینکه کسی رو می تونستم خوشحال کنم واقعا لذت می بردم و همیشه آرزوم کمک و شاد کردن بود و هست و بخاطر همین هم دوست داشتم یه دکتر خوب بشم و به مستمندها کمک کنم و رایگان ویزیت شون کنم !

_ خیلی خوشگلن ولی از این کوچولو که هنوز معلوم نیست چیه ؟ دختر یا پسر ؟

از دیدن لب و لوچه آویزونش خندم گرفت .

_ من که مطمئنم پسر ، اما اگه نشد ، می مونه واسه بارداری بعدیت

خنده ای کرد و گفت : از کجا معلوم اون پسر بشه ؟

شیطون خندیدم و گفتم : اون دیگه بسته به تلاش تو و دایی ...

لپاش گل انداخت و لب گزید که پوقی زیر خنده زدم .

_ سرخ و سفید شدنت واس چیه حالا ؟

پشت چشم نازک کرد و گفت : خودتم عروس می شی ، حامله می شی ها

wWw.Roman4u.iR

_ تهدید می کنی دیگه ؟

سر تکون داد که خندیدم و بلند شدم .

_ بذار اول شوهره رو پیدا کنم ، بعد به فکر تلافی باش

پاکت ها رو برداشتم تا به اتاق برم که صدام زد ...

_ بله

لبی گزید و گفت : چرا ... چرا ازدواج نمی کنی ؟ کم نبودن خواستگارهات ، هنوزم هستن ... چرا رد می کنی ؟

نگاه م رو روی لباس ها کشیدم و گفتم : نمی دونم

لبخند مسخره ای زدم و گفتم : علاقه ای به ازدواج ندارم ، مجردی رو عشق است

خواستم برگردم که گفت : علاقه به ازدواج نداری یا دلت جای دیگه س ؟

لحظه ای بی حرکت موندم و بعد ...
لبخندزنان پشت بهش کردم و به اتاق رفتم .

ساعت دوبعد از ظهر بود و همه دور سفره هفت سین نشسته بودیم .
یکی چشم هاش می بارید ، یکی لب هاش می خندید ، یکی د ست هاش رو به آسـمون بود و لبش تند تند تکون می خورد و این دقیقه های آخری حاجتش رو به خدا یادآوری می کرد و ...
یکی مثل من پا رو پا انداخته بود و به ترمه روی میز

نگاه می کرد و ذهنش پر بود از خالی !
نه دعایی ، نه ثنایی ، نه رازی و نه نیازی ... در عین خواسـتن ، هیچی نمی خواستم !
یا بهتر بگم نمی دونستم که چی بخوام ، کدوم رو بخوام و کدوم رو بذارم برای بعد ... اصلا کدوم یکی مهم تر بود ؟ سلامتی خانواده م و مادرجونم ؟ لبخند همیشـگی واسـه عزیزهام ؟ خوشـبختی برای دوسـت هام ؟ یا نه ... دعا برای سالار و سجاد ؟ دعای اینکه سالار فراموشم کنه و سجاد ...

بـــــــــومـــــــب ... آغاز سال یک هزار و سیصد و ...

سوال و دعام تو همون سرم ماسید !

wWw.Roman4u.iR

اولین کسی که به آغوش مادرجون رفت ، من بودم ...

_ سال نوت مبارک مادرجونم . صد سال به این سال ها

_ ای جانم ، ای جان دلم دختر خوبم ... عیدت مبارک باشـــه ، الهی که همه روز هات نو و عید باشه ، لبت خندون باشه و دلت شـــاد

_ عزیز واسه مام نگه دار قربونت برم ، اِ

جمع نسبتا شلوغمون با این حرص خوردن ا سماعیل ، اولین خنده سالش رو کرد .

بعد از روب*و*سی و تبریک به باقی جمع ، رفتم و یه گوشه نشستم و به آجیل خوردن و تخمه شکستن و شیرینی تعارف کردن ها نگاه کردم .
عید برام از اول بی معنی بود ، اینکه یه فصلی میاد و اولین روزش می شه عید و جشن و بخاطرش پونزده روز تعطیلی میاد ، برام هیچ

معنی نداشت !

اینکه بـــــاید همه لباس نو بپوشن یا سفره بچینن و آجیل بخرن ، برام یه چیز مسخره بود ، چون همه این ها رو تو باقی روزها و فصل ها هم می شه داشت و انجام داد .

یا خریدن ماهی گلی ... ماهی بیچاره تو روزهای عادی اصـلا دیده نمی شـه ، هیچ کس نمی فروشه اما تا عید می شه ، هه ... !

از این مسخره تر برام ، روز سیزده فروردین بود !

نحسی سیزده و بیرون رفتن و سبزه گره زدن و کباب و جوجه خوردن ...

همیشـه با خودم می گفتم معلوم نیسـت کدوم احمقی اون روز رو زده بیرون و کرده سُنّـــت که همه هرسال بـــاید برن ؟! خب که چی بشه ؟

اصلا خود خدا گفته روز نحسی وجود نداره ولی این آدم ها ... هی خدا !

+ تو چیکار داری ؟ خوشن با این سنت ، تو رو سننه ؟ اصلا می دونی چیه ، چون تو کســی رو نداری اینطور داری جوش می زنی ، اگه یکی بود اون وقت اینطور حرف نمی زدی

یکی ؟ اگه یکی بود ؟ مثلا اگه سجاد بود ... اون وقت هر روزم عید بود !

_ سال نیومده رفتی تو فکر ؟

_ مثلا الان فکر نکنم ، تا آخر سال همه چی گل و بلبل می شه ؟

و بعد نگاه سمتش کشیدم و لبخند زدم .

wWw.Roman4u.iR

شونه بالا انداخت و خم شد مشتی تخمه برداشت و مشغول شد .
گوشی م رو روی میز کناری م بود برداشتم .
پیام داشتم ، از سجاد !

" گفتم سالت رو باهام شروع کنی "
و چند تا شکلک خنده و گل ...

پوزخند رو لبم نشست و زیر لب گفتم " سالی که باز بخواد با چت شروع شه ، نمی خوام "

و عین همین جمله رو تایپ کردم و فرستادم .
وقتی سر چرخوندم با صورت سرخ و عصبی اسماعیل رو به رو شدم .

شونه بالا انداختم و گوشی رو روی میز پرت کردم و گفتم : چیه ؟ چته ؟

_ من چمه یا توِ ... لاالله الا الله
تخمه های تو دستش رو تو بشقاب پرت کرد و بلند شد و رفت !
پوفی کشیدم و دست به صورت کشیدم که ندا کنارم نشست و گفت : چی می گفت اسماعیل ؟ چرا اونجور دیوونه شد ؟

تخمه های ریخته روی مبل رو جمع کردم و کلافه گفتم : چه بدونم من ، اَ ... پسره بیشعور گند زد به مبل ، اه اه

و با حرص انگشـتم رو که بهش پوسـت تخمه خیس چسـبیده بود ، روی مبل کشیدم .

_ اووو ، خب بابا ... حالا انگار چی چی شده ، پوست تخمه س دیگه

عصبی بلند شدم و غرغر زنان سمت دستشویی راه افتادم .

شام رو خونه دایی رسول دعوت بودیم ،
مادرجون و مامان و بابا و لیلا با یه ماشـین رفتن ، دایی کاظم که بیرون بود ، گفت خودش میاد پس من و اسـماعیل و سـودا که خونه مادرجون بودن ، با ماشین من راه افتادیم .

از تو آیینه به ایلیا و لپ هاش که بخاطر ورجه وورجه سـرخ شـده بود ، نگاه کردم و خندیدم .

_ می گم سودا چیکار کردی ناقلا ؟ ایلیا اصلـا شبیه اسماعیل نیست

wWw.Roman4u.iR

نگاهی به صورت ایلیا انداخت و با خنده گفت : دیگه چیکار کنم ، گفتم بچه م رو دستم نمونه

هر دو خندیدیم ، حتی ایلیای بچه اما اسماعیل ...
از دو روز پیش تا الان نمی شد با یه مَن عسل هم خوردش !

_ این شوهرت چشه ؟ از اول سال شده برج زهرمار

سودا شونه بالا انداخت اما قبل از اینکه بخواد حرف بزنه ، اسماعیل با اخم و عصبی گفت : اگه اول سالی نمی ر...ی به اعصابم اینجور نمی شدم

از آیینه نگاهی بهش انداختم و گفتم : مگه چیکارت کردم ؟ عجبا

_ چیکار می خوا ستی کنی ؟ ن ش ستی ور دل من با اون مرتیکه د... پیام بازی می کنی

با اخم راهنما رو زدم و گفتم : درست حرف بزن اسماعیل

_ همینه که هســت ، چیته بهت بر می خوره که بهش ف*ح*ش می دم ؟ اره ؟ ... اما من ف*ح*شــش می دم ، هرچی دلم بخواد می گم چون هنوز عقلم سرجاش و هنوز یادم که چه جور گذاشتت و رفت و به ...شم نیاورد

ســودا با تشــر صــداش زد تا اینطور وقیحانه ف*ح*ش نده و حرف نزنه اما دُز عصبانیت اسماعیل اونقدری بالا بود که حتی سو

دا هم نمی تونست آرومش کنه .

_ اســماعیل چی ؟ اســماعیل چی ، هان ؟ مگه ندیدی بخاطر اون بی ناموس چی به روزش اومد ؟ ندیدی صبح و شب اسم اون بی شرف رو می آورد و زار می زد براش ؟ نـــدیـــــدی؟ د آخه یکی نیست بگه خـــــر نفهـــــم از چی این یارو خوشـــت اومده ؟ از چیش آخه ؟ چی داره که بخاطرش چشـــم بستی رو همه چی و یه بند اسم نحسش رو میاری ؟ .. هان ؟ چی داره این ... ؟؟؟

_ بس کن اسماعیل ، خجالت بکش ، اِ!

عصبی دست روی لبش کشید و سمت شیشه برگشت .

wWw.Roman4u.iR

سودا با ناراحتی و شرمزده گفت : ببخشید مریم جان ، این اسماعیل عصبی می شه نمی فهمه چی می گه ، ببخشید عزیزم

لبخند پر بغض و زوری زدم و گفتم : حق داره من خرم ، نفهمم ، کورم و چشم روی همه بستم و نمی بینم که دارم همه رو اذیت می کنم ... الهی بمیرم تا راحت شید از دستم ، آآآه !

هیچ وقت جلوی کسی آرزوی مرگ خودم رو نکرده بودم ، حتی وقتی سجاد رفته بود و تو اون وضع و حال بودم ولی حالا ...

_ مریم

دست هام رو بیشتر دور فرمون پیچیدم و لب روی هم فشردم تا زیر گریه نزنم .

_ نچ ... مریم ، خب بابا سگم می کنی دیگه ... مریم ..

به جای جواب پام رو ببشتر روی پدال گاز فشار دادم تا زودتر خلاص بشم از اون حال و جو ... !

جلوی آپارتمان دایی اینا پارک کردم و گفتم : شما برید من میام

_ ولی آخه ...

_ بابا اصلا من غلط کردم ، خوبه ؟ چرا بچه بازی درمیاری آخه ؟

سر سمت دیگه چرخوندم که نفس ش رو با صدا بیرون داد و رو به سودا گفت : پیاده شو بریم ، بیا

هر دو پیاده شدن و رفتن .
صدای بسته شدن در که اومد ، سر روی فرمون گذا شتم و به بغ ضم که مثل قارچ هرلحظه بزرگ و بزرگتر می شد ، اجازه شکستن دادم .
اینکه بخوام بخاطر دل و علاقه م ، توبیخ بشـــم و حرف بشـــنوم ، برام خیلی سخت بود و غیرقابل تحمل ...
دختری بودم که اجازه نمی داد کسی بهش حرف بزنه و صدا بالا ببره اما حالا بخاطر یه عشق و علاقه اینطور داشتم کوبیده می شدم و حرف می شنیدم !
با یادآوری اسماعیل و حرف هاش و غروری که جلوی سودا شکست ، دست هام مـشت شد و با یه فکر گو شی رو از روی دا شبورد بردا شتم و بی معطلی شماره سجاد رو گرفتم .

چند بوق خورده بود که جواب داد ...

wWw.Roman4u.iR

_ الو ، جانم ...

_ ازت بدم میاد ، ازت متف ـ ـ ـ ـرم ... از اینکه بخوام بخاطر تو عوضی حرف بشنوم ، بخاطر تو کثافت توبیخ بشم و غرورم بشکنه ، از اینکه بخاطر تـــــو همش گریه کنم خسته شدم ، دلم می خواد سر به تنت نباشه که سرم به خاطر تو آشغال همیشه زیر و شخصیتت کوچیـــــــــک ... خدا لعنتت کنه ، خدا ازت نگذره ، ... خدا لعنتـــــت کنه

بغضم که با صدا شکست ، تماس رو قطع کردم و سر روی فرمون گذاشتم و مشت روی پا کوبیدم !

خسته شده بودم ... !

" مثال تیغ گُل زردم
یه شعر خسته ی پُر دردم
ببین که قایق امیدم
نشسته بی تو به گِل "

سرم درد می کرد اما بالاجبار تا آخر مهمونی باید تو جمع می بودم و به شوخی اطرافیان می خندیدم و سر تکون می دادم .

با ندا حرف می زدم و ایلیا رو که کنارم خواب بود ، نوازش می کردم که ...

_به به همه جمعید ، یه گل کم بود که اونم اومد

همه سمت سعید برگشتن و هرکس یه جور تحویلش گرفت .
و من فقط به دست های سعید و کیمیا نامزد دو ماه ش ، چشم دوخته بودم و با خودم گفتم " حتی این سعید با اون گذ شته و کارها ، زندگی ت شکیل داد ولی من ... "

_ سلام دخترعمه جان ، سال نو مبارک خانم

یکسالی از آخرین دیدارمون می گذشت و حالا من نمی دونستم این رفتار بزرگمنشانه و مودب بودن رو به پای تغییر کلی بذارم یا حضور نامزدش ؟

_ سلام سال نو شمام مبارک

و سمت کیمیا برگ شتم و گفتم : متا سفانه مرا سم عقدتون نبودم و یه معذرت خواهی بدهکارم ... براتون آرزوی خوشبختی دارم کیمیا جان

wWw.Roman4u.iR

دســتم رو گرم و صــمیمی فشــرد و با لبخند گفت : خواهش می کنم عزیزم ، خوشحالم از اینکه بالاخره تونستم عزیز دردونه فامیل رو ببینم

لبخند عریضــی زدم که اســماعیل با لودگی گفت : مریم تو فامیل ما ، همون یوسف کنعانی

همه خندیدن و سر جای اولشون برگشتن و به ادامه بحثشون رسیدن .

_ مریم می گم چیزه ... اوم می دونی ، خب من می خوام باهات راجع به ... راجع به ...

_ ندا ، بیا مامان

پوفی کشید و با گفتن " الان میام " رفت تا ببینه خاله چی می گه .

با ســودا و ندا تو اتاق بودیم که ندا گفت : مریم ح حمیدرضــا می خواد ... می خواد باهات حرف بزنه

همونطور که به ایلیا و شیر خوردنش نگاه می کردم ، گفتم : درباره چی ؟

_ خب ، خب می خواد ... می خواد خواستگاری کنه از ...

تیز سمتش برگشتم و گفتم : ولی من حرفم رو بهش زدم ، چندبار باید تکرارش کنم ؟؟؟

ندا تو جاش تکونی خورد و نیم نگاهی به سـودا انداخت و گفت : نه ، منظور من ... منظور من اینکه حمید می...

_ نمی خوام دیگه چیزی بشنوم ، توام بهتره بهش بگی مریم جوابش همون نـه و عوض هم نمی شه ، فهمیدی ؟

پوفی کشـید و گفت : بابا بذار من زرمو بزنم آخه ، اِ! ... بابا اون می خواد بره خواستگاری یکی دیگه ، نه تو ... عجب گیری افتادما

سـر کج کردم و با چشـم های ریز شـده گفتم : چی ؟ می خواد بره ... بره خواستگاری ؟

_ اره

با خنده و ذوق گفت : ناراحت شـدی ؟ اره مریم ؟ ناراحت شـدی که می ره خواستگار یکی دیگه ؟

wWw.Roman4u.iR

با فکر سر و سامون گرفتن و ازدواج حمیدرضا ، خنده روی لب هام نشست !

_ نه ... خیلی خوشحال شدم ، خیلی ... دختره کیه ؟ کی می ره خواستگاری ؟ کاش بشه منم بیام ، ها ؟

چپکی نگاهم کرد و گفت : خره حمیدرضا می خواد باهات حرف بزنه تا شاید این آخرین باری قبول کنی ، بعد تو می گی منم بیام خواستگاری ؟!

سودا خندید و گفت : با این بچه چیکار کردی مریم ؟ بد خاطرخواهتِ ها

و همین خاطرخواهی حمیدرضا عذابم می داد !
حمیدرضا همه چی تموم بود ، همه چی ... حتی از سجاد هم سر بود اما هیچ وقت اون حسی که باید نسبت بهش داشته باشم ، نداشتم ... هیچ وقت به چشـــم شـــوهر نگاهش نکردم ، فقط عموی دخترخاله م بود ، یه مرد محترم و عزیز ، همین !
ولی از وقتی سجاد رفته بود همیشه با خودم می گفتم دارم تاوان دل شکسته حمیدرضا رو پس می دم ، من به اون بدی کردم و حالا خودم دارم مثل اون تو یه عشق می سوزم ... !
من تو ایجاد حس حمیدرضا هیچ نقشی نداشتم ، هیچ و

قت سعی نکردم که به چشمش بیام و خودنمایی کنم ، این خودش بود که بهم علاقمند شد و پا پیش گذاشت ولی من ...

_ هوی یارو ، کجا رفتی ؟ می گم بهش زنگ بزنم بگم بیاد تا حرف بزنید ؟

سر تکون دادم و گفتم : نه ، از اینکه داره ازدواج می کنه خیلی خوشحالم ندا ، خیلی ... براش بهترین ها رو می خوام ، بهش بگو که مریم برات آرزوی خوشبختی داره

پونزده روز تعطیلات مثل برق و باد گذشت و دوباره روز از نو و روزی از نو ... !

جلسه اول کلاس بود ولی تعداد زیادی نیومده بودن و من هم زودتر از ساعت ، کلاس رو تموم کردم .
تو راه خونه بودم که سجاد پیام داد .
تو کل این پونزده روز فقط چند بار با هاش حرف زده بودم ، اون هم کوتاه و سرد ...!
و حالا با خواهش و تمنا ازم خوا سته بود که به کافی شاپی برم که آدر سش رو فرستاده !

wWw.Roman4u.iR

ماشین رو جلوی ساختمون پارک کردم .
دوش رو که صبح گرفته بودم ، پس فقط لباس هام رو با مانتو تو سی و شلوار مشکی و رو سری ساتن نقره ای ، عوض کردم و آرایش مختصری کردم و در آخر کیف مشکی م رو برداشتم و از خونه بیرون زدم .

کافی شاپ تو یه کوچه خلوت بود . برام جای سوال داشت که صاحب کافه با چه عقل و منطقی وسط کوچه کافه زده ؟!!

ماشین رو پارک کردم و سمت کافه رفتم .
برخلاف نمای بیرونی ش ، شـــیک و زیبا بود ، بخصـــوص پله های چوبی مارپیچش که به طبقه بالا راه داشت .

_ سلام

نگاه از اطراف گرفتم و سمت سجاد برگشتم که به استقبالم اومده بود .

_ سلام ... چه جای قشنگی ، از کجا پیداش کردی ؟

سمت میزی راهنمایی م کرد و گفت : برای یکی از دوست هام

_ اول فکر کردم باید یه جای کوچیک و قدیمی باشـه ... کافه به این قشـنگی ، چرا وسط کوچه زده ؟

نگاهی به اطراف انداخت و گفت : نمی دونم اما خب مشتری های خودش رو داره ، برای خودش اسم و رسمی داره

سر تکون دادم که همون موقع پسر جوونی برای گرفتن سفارش ها اومد . هر دو قهوه و کیک سفارش دادیم .

_ تعطیلات خوش گذشت ؟

شونه بالا انداختم و گفتم : مثل تعطیلات دیگه ، رفتم و اومدم ... همین

_ عید دیدنی و اینا ، باید خوش گذشته باشه چون عزیز دردونه ای و ته تغاری

به پ شتی صندلی تکیه دادم و گفتم : آره ، عزیز و دردونه م ، ته تغاری م ... اما نه من و نه بقیه ، آدم های سابق نیستیم

_ بخصوص تو ... خیلی تغییر کردی ، خیلی مریم

_ قبلا که گفتم ، صافکاری شدم ... به لطف بعضی ها

wWw.Roman4u.iR

با آوردن سفارش ها ، نشد جوابی بده ، هرچند جوابی هم نداشت که بده .

تکه اول کیک رو خوردم و گفتم : اوم ، خوشمزه س ... یادم باشه بازم بیام

لبخندی زد و گفت : باهم ان شالله

_ حالا ببینم چی می شه

خنده ای کرد و خواست حرفی بزنه که با دیدن کسی بلند شد و رفت .

سر برگردوندم که دیدم با مرد و زنی داره حرف می زنه .
از احوالپرسی ها و خنده روی لبشون مشخص بود که صمیمی هستن .

مرد سمتم اشاره کرد و با دلخوری گفت : بی خبر دیگه ؟ داشتیم ؟

سجاد دست پشت گردن کشید و گفت : نه بابا ، اونطوری نیست

زن سمتم اومد و تو همون حال گفت : یه طوری هست که باهم اومدید اینجا دیگه

به احترام زن بلند شدم .

_ سلام عزیزم

دست تو دستش گذاشتم و گفتم : سلام خانم

به دختر بچه مو خرگوشـــی کنارش هم لبخند زدم که ســـجاد همراه اون مرد سمتمون اومدن .

_ مریم جان ، رافع یکی از دوستان نزدیکم ... ایشون هم سیدا خانم هستن ، همسر آقا رافع ، اون وروجک خوشگل هم سایدا خانم

به هر سه لبخند زدم و با گرمی احوالپرسی کردم .

سیدا با شیطنت گفت : خب حالا آقا سجاد ، ما که خودمونو معرفی کردیم ، شمام این خانم رو معرفی کن دیگه

سجاد سر سمتم چرخوند و گفت : مریم ... خب یکی از د...

اصلا دوست نداشتم من رو دوستش معرفی کنه ، پس اخم کردم .

wWw.Roman4u.iR

_ پـــــوف ، اومدیم حرف بزنیم درباره ازدواج

سـیدا خنده ای کرد و گفت : دم به تله دادی بالاخره ؟ تو که می گفتی زن نمی گیرم ؟ چی شد پس ؟

رافع د ست هم سرش رو گرفت و گفت : بهتره ما بریم تا شما حرف هاتون رو بزنید ...

و با شیطنت ادامه داد : ما اینجاییم ، حواستون به کارتون باشه ها

لب گزیدم و سر به زیر انداختم که سیدا د ست روی شونه م گذا شت و فشار آرومی داد و رفت .

دوباره سر جامون نشستیم که سجاد گفت : صاحب کافه ، یعنی مرتضی ... می شه داماد همین رافع اینا

سـر تکون دادم و نیم نگاهی به رافع و سـیدا انداختم که با مردی که به احتمال همون مرتضی بود ، خوش و بش می کردن .

_ خب ، بریم سر بحث خودمون ؟

قهوه م رو که دیگه سرد شده بود ، کنار کشیدم و دست به سینه نشستم و گفتم : می شنوم

دســت هاش رو روی میز بهم قفل کرد و گفت : نشــنو ، جواب بده ... حرف بزن

ابرو بالا دادم و گفتم : اون وقت چه حرفی ؟

نگاهی به ابروی بالا رفتم انداخت و با لبخند گفت : ابرو بالا انداختنتم خوشمزه س

بعد از سه سال و گذشت اون همه سختی و رنج ، باز این سجاد بود که برای بار دوم ، دلم رو با یه حرف لرزوند !
حرفی که از نظر خیلی ها خاص و چندان عاشق

انه نبود اما برای منی که محتاج توجه و محبت این مرد بودم ، حتی کوچکترین حرف ، دلنشین ترین می بود !

wWw.Roman4u.iR

ـ چرا اون روز اونطور با هام حرف زدی ؟ که ازم بیزاری و خســته ؟ ... چرا مریم ؟ چرا ازم متنفری ؟

دست به سینه به پشتی صندلی تکیه زدم و گفتم : بعد از این همه وقت ، الان یادت افتاده بپرسی ؟

چونه بالا انداخت و گفت : نه عزیزم ، بیســت روز دارم خودمو می خورم و دندون رو ج*ی*گ*ر می ذارم تا سرکار شرف یاب بشید تا رو در رو بپر سم چرا ؟

نگاهم رو روی شــمع ها کشــیدم و گفتم : عصــبی بودم ، حالم بد بود ... اسماعیل جلوی زنش هرچی خواستم بهم گفت ، شخصیتمو خرد کرد ، بهم ... بهم توهین کرد

بغضــم رو پس زدم و ســر بالا گرفتم و مغموم گفتم : فقط بخاطر اینکه ... بخاطر اینکه هنوز ... که هنوز دوستت .. دارم

چشم هاش بین اجزای صورتم در رفت و آمد بود و من معذب از اون احترام و این نگاه ، دست تو هم قفل کردم و سر به زیر شدم .
شاید خجالت کشیدم !!!

_ اگه من عصبی بودم و دقیقا همین حرفارو بهت می گفتم ، چیکار می کردی ؟ همینقدر آروم و خونسرد می نشستی و حرف می زدی ؟ هوم ؟

من " ازت متنفرم "ی و " ازت بیزارم "ی نشـــنیده بودم و اون روز و حالم بود ، وای به روزی که می خواســـت کنار اون رفتن ، این حرف ها هم گفته می شـــد ... قطع به یقین می مُردم !

_ ببین مریم ، من نه منت ســـر تو می ذارم و نه می گم خیلی با گذشـــت و مهربونم ، نه ... من اگه کاری می کنم ، حرفی نمی زنم و گله ای نمی کنم ، بخاطر دل خودم ، بخاطر اینکه دوستت دارم و این علاقه نمی ذاره حرفی بزنم وگرنه ازت دلخورم ، خیلی هم دلخورم ... اما قبل دلخوری ، عاشـــقتم ... می فهمی ؟ من نمی تونم ازت ناراحت باشم ، حتی یه لحظه

بغض ضربه کاری به صدام زد که لرزید ...

_ منم چون دوستت دارم ، حرف شنیدم ، حرف می شنوم ، مسخره می شم ، سختی می کشم ، بد رفتاری و سردی می بینم . .

wWw.Roman4u.iR

سمتم متمایل شد و گفت : وقتی بخاطر هم چشم رو خیلی چیزها می بندیم ، چرا کنار هم نباشیم ؟ چرا خودمون مانع رسیدن بهم بشیم وقتی اینطور بهم علاقمندیم

برای یه لحظه هم که شـــده ، تموم اتفاقاتی که برام افتاده بود ، تموم دردها و سختی هام ، حال مادرجون و دست گچ شده بابا ، همه و همه از نظرم گذشت و باعث شد خم به ابروم بره .

_ فکر می کنی رسیدن ما بهم ، به همین راحتی که می گی ؟

چشم به چشم ش دوختم و ادامه دادم : خانواده من راضی می شن که با تویی ازدواج کنم که من رو به اون وضـــع انداخته بودی ؟ باعث بد شـــدن حالم و عقب افتادن زندگیم شدی ؟ یا مادرجونم یا همین ا

سماعیل ، فکر می کنی می ذارن ؟ ا سماعیل ا سم تو رو می شنوه دیوونه می شـــه ، بعد تو انتظار داری با ازدواج ما موافقت کنه و هیچی هم نگه ؟ ... نه اقا سجاد ، نه جناب اکبری ... فقط عشق و علاقه نیست ، این وسط چیزای دیگه ای هست که خیلی بالاتر از حس و علاقه س .... مثل حرمت شکنی که شده ، مثل دلشکسته مادربزرگم و شرمندگی من جلوی پدر و مادرم

مکث کرد و بعد مصـــمم و پر اطمینان گفت : اگه راضـــیشـــون کنم چی ؟ اون وقت راضی می شی ؟

کیفم رو بردا شتم و گفتم : اگه نظر منو می خوای ، برو و بچ سب به زندگیت و فکر من رو از سرت بیرون کن ، چون این کار برات بهتره و راحتتر ... خداحافظ

قدمی برداشتم که صداش رو شنیدم ...

_ تو این مورد نظر تو برام مهم نیست ، من کار خودمو می کنم

بدون اینکه برگردم آروم لب زدم " امیدوارم " ... و هیچ کس بهتر از خودم نمی فهمید که این امیدوارم یعنی " منم دعا می کنم که بتونی " " خداکنه بشـــه " " کاشکی که بشه " " توروخدا بتون " و ...

چهار روز بعد ...

مشـــغول شـــام پختن و آماده کردن جزوه و نکات برای کلاس فردام بودم که گوشیم زنگ خورد .
برگه و خودکار رو روی کابینت گذاشتم و زیر گاز رو هم کم کردم ،
با دیدن اسم اسماعیل ، زود جواب دادم ...

wWw.Roman4u.iR

_ الو...سل...

_ این مرتیکه چی می گه مریم ؟ این ... چی می گـــــــه ؟

شوکه شده گفتم : کی ؟ کی چی می گه ؟

بلندتر از قبل داد زد ...

_ ســجاد ، ســجاد خان توِ احمق ... بگو که این دروغ می گه ، بگو که داره زر می زنه و تو اون حرفارو نزدی ....

دســت به پیشــونی کشــیدم و کلافه از این داد زدن های اســماعیل ، گفتم : ا سماعیل جان یکم آرومتر ، بابا گو شم کر شد ... چیه هی داری داد می زنی آخه ؟ مگه چی گفته ؟ هان ؟

_ گوش تو کر بشه بهتر از اینکه ...من بسوزه

خنده کنان گفتم : ملت زن می گیرن آدم می شــن ، تو زن گرفتی اون یه ذره ادب و شعورتم پرید

_ بخند ، اره بخند ... تو نخندی کی بخنده ؟ الان خوشـــحالی دیگه ؟ یار قدیمیت اومده ، عشق ـ ـ ـ ـ ـ ـت برگشته داری حال می کنی ... ر...م به این عشقت که داره می ر...ه به زندگیت و تو خـــــر سرتو کردی زیر برف و حالیت نیست ... ای خاک بر سرت کنن ، خاک بر سرت کنم

و من چه بیخیال و خونسرد به ف*ح*ش دادن ها و تحقیر و توهین شدنم گوش می دادم و می خندیدم !
نمی دونم چرا ، ولی این رو خوب می شنیدم که کسی داد می زد " ولش کن ، اهم

یت نده ، سجاد دوستت داره ، برگشته ، می خواد باهم باشید ، سجاد برگشته "

_ اســماعیل بذار آروم بشــی بعد باهم حرف بزنیم ، اینطوری نه من می فهمم چی می گی و نه تو می فهمی که من چی می گم ...

_ خر تویی که نمی فهمی ... من فردا میام اونجا و پدر تو و اون بیشرف رو هم درمیارم

و تق ... تماس قطع شد !

wWw.Roman4u.iR

هوفی کشیدم و دست به کمر شدم .
به ســیب زمینی هایی که جلز و ولزشــون در اومده بود ، نگاه کردم و با خودم فکر کردم " چرا عشق ما مثل این رمان ها نیست که همه چی گل و بلبل بشه ؟ این همه دنگ و فنگ چرا فقط ما داریم ؟ "
و خودم از این مقایسه کردن بچگانه و مسخره ، خندیدم !
و چه راحت تو اون اوضاع قاراشمیش می خندیدم ... !

یک ساعتی از اومدن اسماعیل می گذشت و تو کل این یک ساعت ، بی حرف فقط نشــسـته بود و پا تکون می داد و من رو که این ور و اون ور می رفتم ، می پایید و اخم و دندون نشونم می داد .
برای شام می خوا ستم قیمه بادمجون که مورد علاقه ا سماعیل هم بود ، بپزم . بخاطر عید و تعطیلاتش ، برای خونه فعلا خرید کلی نکرده بودم و حالام مواد کافی نداشتم و باید می رفتم فروشگاه تا خرید کنم .

لباس پوشــیده از اتاق بیرون اومدم که عین ترقه از جا پرید و گفت : کجا به سلامتی ؟

خنده م رو قورت دادم و گفتم : فروشگاه ... دوتا خیابون پایین تر

_ واسه چی ؟

به آشپزخونه اشاره کردم و گفتم : هیچی ندارم که شام بپزم

_ لازم نکرده چیزی بپزی ، بیا برو بشین

پوفی کشیدم و گفتم : ا سماعیل چرا ادا در میاری آخه ؟ میرم فرو شگاه و زود هم میام ... در ضمن فقط بخاطر تو و شام نیست ، هیچی تو خونه ندارم باید خرید کنم یا نه ؟ اِ!

دســـت به کمر زد و گفت : تازه یادت افتاده هیچی نداری ؟ روزهای قبل حواست کجا بود ؟ پیش عشقت ، اره ؟

دست به پیشونی کشیدم و گفتم : اینقدر عشق عشق نکن ، اینقدر اذیتم نکن ، اینقدر نزن تو سرم ، اینقدر تو کار من دخالت نکـــن

هر لحظه صدام اوج می گرفت ، جوری که تیکه آخر رو دیگه داد می زدم .

_ د آخه الـــــاغ چر...

_ با من درســـت حرف بزن ، تو حق توهین به منو نداری ، نه تو و نه هیچ کس دیگه ... فهمیدی ؟

wWw.Roman4u.iR

تا کی باید می نشستم و اجازه می دادم بهم توهین کنه و ف*ح*ش بده ؟ تا کی باید تو سر خور می موندم و می ذا شتم بخاطر حس و علاقه م سخره م کنه ؟ منم صبری داشتم خب !

اینبار آروم و با ملایمت گفتم : منم می دونم اگه خانواده م بفهمن ناراحت می ششن ، عصبی می شن ولی اسماعیل ، خود تو وقتی گفتی سودا رو می خوای ، چند نفر باهات مخالفت کردن ؟ چند نفر گفتن بیخیالش شـو به درد ما نمی خوره ؟ با چند نفر حرف زدی و بحث کردی ؟ ...خب منم یکی مثل تو ، منم یکی رو دوست دارم و می خوام ... می خوام باهاش ازدواج کنم ... بذار حرفم رو بزنم اســماعیل ، خواهش می کنم ... من نه بچه م و نه اون دختر ســاده گذ شته ، خیلی چیزها برام رو شن شده و خیلی تجربه ها کسب کردم ، همین حالاشــم ببین ، دوســال تک و تنها دارم تو یه شــهر غریب زندگی می کنم و گلیمم رو از آب بیرون می کشــم ... اســماعیل ، بهت قول می دم که این بار مواظب باشــم و فقط به حرف دلم گوش ندم ، اینبار با عقل و منطق می خوام تصمیم بگیرم و ازت می خوام کمکم کنی ، کنارم باشی و راهنمایی م کنی ، نه اینکه مقابلم بایستی و برام از رو شمشیر ببندی ... اسماعیل تو برام از برادر هم نزدیکتری و عزیز

سمت مبل رفت و نشست .

به پشتی مبل تکیه زد و گفت : یادته یه شب که خونه عزیز بودی ، تب کردی و حالت بد شد و عزیز زنگ زد به بابا تا بیاد و ببرت دکتر ؟ یادته ؟

رو به روش نشستم و با سر تکون دادن ، جوابش رو دادم .

_ منم با بابا اومدم بیمارستان ، یعنی مامان فرستاد چون بابا شب ها نمی تونست رانندگی کنه و باید یکی پیشش می بود و بهش تذکر می داد .. اون شب تا صبح بستری بودی ، تبت بالا بود و هیچ جوره هم پایین نمی اومد ، من که پیشت نبودم اما هربار که عزیز می اومد پایین و گزارش حالت رو به بابا می داد ، گریه می کرد و می گفت که تو ، تو خواب هی مامان و بابات رو صدا می کنی و گریه می کنی ، عزیز همش گریه می کرد و ناله و نفرین می کرد به عمه نسرین و بابات که چرا بهت توجه نمی کنن ، که چرا اونقدر بی محلی می کنن که تو موندن تو خونه اون رو به موندن تو خونه خودتون ترجیح می دی ؟! ... عزیز می گفت بچه م حداقل یه خواهر و برادرم نداره که هواش رو داشته باشه ، که بشه تکیه گاه و سنگ صبورش تا باهاش حرف بزنه و سرگرم بشه ... اولش کلی ازت بدم اومد که باز عزیز و مورد توجه عزیزخانم بودی اما روز بعد که مرخص شدی ، وقتی بابا اومد تو اتاقت کمک کنه تا دم ما شین بیای ، وقتی بابا رو دیدی و زدی زیر گریه ، وقتی گفتی دایی بابام کو ، وقتی عین ابر بهار گریه می کردی که چرا مامان و بابات دوستت ندارن و همیشه تنهایی ، دلم برات سوخت ... شاید ناراحت بـ شی اما واقعا دلم برات سوخت ، حتی گریه م گرفت ... از اون روز ، چند وقتی گذشت اما خدا شاهده همیشه و همه

wWw.Roman4u.iR

جا ، حتی تو مدر سه ، فکرم پیـ شت بود ، وقتی نگار خودش رو برای بابا و من لوس می کرد ، وقتی مامان نازشو می کشید ، یا وقتی می سپردن تا من ببرمش مدرسه ، یاد تو می افتادم .. عزیز بارها گفته بود که تنها مدرسه می ری و اجازه نمی دی دایی ببرتت ، حتی تا وقتی آقاجون بود هم نمی ذاشتی و تنها می رفتی ، می گفتی مامان و بابام نیستن پس شمام نمی خوام ..

با یادآوری اون روزها ، اشک هام روی صورتم راه گرفته بودن ، درسته که همه چی خوب شده بود ، مامانم شده بود مادر دلسوز و دختر دوست ، بابام شده بود پدر مسئولیت پذیر و من شده بودم دختر بابا ، اما تا دنیا دنیا بود این خاطره ها با من بودن و اون حس خلا هنوز تو وجودم پابرجا بود و ذره

ای هم پر نشده بود ، چرا که سه سال عزیز شدن ، نمی تونست بیست و سه سال تنهایی م رو پر کنه !

ـ هرچی بیشتر می گذ شت اون حس دلسوزی جاش رو به مهر و محبت می داد طوری که وقتی به خودم اومدم تو شـــده بودی عزیزم و خواهر کوچیکم ... سعی می کردم تند تند بیام تا تو هم بهم حس پیدا کنی و قبولم کنی ، آخه اون وقت ها تو فقط با عزیز و اقاجون و بابای من ، خوب بودی و پیش هیچ کس غیر اونها نمی موندی ... اونقدر رفت و اومدم تا ...

اشک ریزان اما با خنده وسط حرفش پریدم و گفتم : شدی داداش خوبم

سر تکون داد و گفت : آره ، شدم داداش خوبت ... ولی الان شدم فضول و سد راهت ، شدم کسی که تو کارهات سرک می کشه و دخالت می کنه

خودم رو جلو کشیدم و گفتم : اینطور نیست ، به خدا اینطور نیست اسماعیل .. من فقط ازت می خوام کمکم کنی ، به جای داد زدن و مسخره کردنم ، کنارم باشی ، بگی چی درست و چی غلط ، راه و چاه نشونم بدی

_ راه و چاه می خوای ؟ کمک می خوای ؟ می خوای من بگم چی درســـت و چی غلط ؟ ... خیل خب ، اگه نظرم برات مهمه ، می گم

خیره تو چشم هام شد و سرد و جدی گفت : بیخیال اون پسره شو

پلکی زدم و گفتم : یعنی چی ؟

پا رو پا انداخت و گفت : وا ضح ، بیخیالش شو ، دیگه بهش فکر نکن ، حالا که پیداش کردی و دیدیش ، برگرد شهر خودت ، پیش خانواده ت

لبخند هیستیرکی زدم و گفتم : چی می گی ؟ کجا بیام ؟ کار من اینجاست

wWw.Roman4u.iR

_ بیخود کارتو بهونه نکن که با یه تلفن می تونی همونجا تو بهترین دانشـــگاه تدریس کنی

_ ولی من اینجا رو ، بچه هام رو دوست دارم

به جلو متمایل شد و گفت : بچه هات رو یا دایی یکی از بچه هات رو ؟

کلافه شال افتاده روی شونه م رو کشیدم و گفتم : داری بر می گردی سر نقطه اولت

_ من هیچ نقطه ای ندارم ، من فقط نگران توام ، نگرام آینده و حال تو ... نگران و دلواپس توام ، بدون نقطه و خطی

گفته بودم اسماعیل بهترین ؟!
حالا می گم اسماعیل بهترینِ بهترین هاست !

صـــبح روز بعد ، وقت خداحافظی رو بهم کرد و گفت " پســـره می گفت اول خواســـته با من حرف بزنه و بعد با بابات ... می دونم اگه بخواد به بابات زنگ بزنه یه شری درست می شه ، خودم باهاش حرف می زنم و آروم آروم قضیه رو توضیح می دم "

و وقتی خواستم ازش تشکر کنم ، گفت " فقط بخاطر تو ولی از الان می گم اگه کوچکترین خطایی ازش ببینم ، یا بفهمم یه خط دروغ گفته ، اول پدر اونو درمیارم و بعد تو رو با کتک بر می گردونم "

همون شب سجاد زنگ زد و با کلی خنده از توپ پر و خط و نشون کشیدن های اسماعیل گفت .
هر دو کلی خندیدیم و قرار شد سجاد بعد از خبر دادن اسماعیل ، به بابا زنگ بزنه و به قول خودش به " غلط کردن " بیفته و معذرت خواهی کنه .
و من ...
شاید زندگیم قرار بود تو اون بهار ، به بهار برسه !

تو راه دانشگاه بودم که گوشیم زنگ خورد .
شماره ناشناس بود ...

_ بله

_ الو ، سلام

_ سلام بفرمایید

wWw.Roman4u.iR

_ مریم جان خودتی ؟

صدا برام آشنا بود اما نمی تونستم صاحبش رو به یاد بیارم .

_ بله ... به جا نیاوردم ، شما ؟

خنده ای کرد و گفت : سـیدا م عزیزم ، یادته ؟ اون روز تو کافه با آقا سـجاد بودی ... یادت اومد ؟

با مکث گفتم : بله بله ، ببخشید که نشناختم ... خوب هستید شما ؟

_ ممنونم ، خوبم ، خودت خوبی ؟

_ بله مچکر ... اتفاقی افتاده که با من تماس گرفتید ؟

راستش نگران بودم ، آخه من شماره بهش نداده بودم ، خب سیدام زنِ دوست سجاد بود ، می ترسیدم که نکنه اتفاقی برای سجاد افتاده .

_ نه عزیزم ، را ستش زنگ زدم تا دعوتت کنم برای جشن تولد دخترم ... یعنی اولش زنگ زدم به آقا ســجاد اما خب گفتن بهتره به خودتون زنگ بزنم و شخصا دعوتتون کنم

با یادآوری چهره دلنشین و اون موهای بلند و خرگوشی دخترش ، لبخند روی لبم نشست .

_ ممنون از لطفتون ولی خب ... فکر کنم یکم ناجور او مدن من ، چون نه کسی می شناسم و نه ...

نذاشت حرفم تموم شه و گفت : این چه حرفیه ؟ اگه ناشناس و غریبه بودی که دعوتت نمی کردم ، تازشم آقا سجاد هستن دیگه ، هوم؟

زن شیطون بود !

_ والا چی بگم

_ هیچی ، فقط سه شنبه شب بیا به همون کافه ، همین

مکثی کردم و گفتم : سعی می کنم بیام ، چشم

wWw.Roman4u.iR

_ سعی معی نداریم ، حتما بیا ... حالام برو بذار من به باقی مهمون هام برسم ، خداحافـــظ

از این همه صمیمیت و صراحت کلامش ابروم بالا پرید و متعجب به تلفن و صفحه خاموشش نگاه کردم .

_ دوست هاشم مثل خودش خل وضعن

و خودم به این حرفم خندیدم .

چند روزی بود ســالار رو ندیده بودم و باید بگم کلاس بدون اون هیچ صـفا و خنده ای نداشت . من درس می دادم ، بچه ها جزوه می نوشتن ... همین !
مزه کلاسم نبود ... !
تا شب کلی با خودم کلنجار رفتم تا بهش زنگ نزنم ، پیام ندم اما ... نشد .

ساعت ده بود که بهش پیام دادم ...
" سلام ، خوبی ؟ چرا کلاس نمیای ؟ "

تا ده دقیقه اول چشمم به گوشی بود و منتظر جواب ، ولی با بلند شدن صدای قار و قور شکمم به آشپزخونه رفتم.

ساع

ت یازده و نیم شد و جوابی از سالار نیومد ، بهش زنگ زدم اما " مشترک مورد نظر خاموش می باشد " !

حسابی نگرانش بودم ... یا نه ، دلتنگش بودم ، حسابی نه ها ، ولی خب دلتنگ بودم .
درسته دوستش نداشتم اما اون چند مدتی که باهم صمیمی بودیم و تو کلاسم هی تیکه می پروند و می خندوند ، سر به سر همه می ذاشت ، برام یه دوست شده بود تا دانشجو و شاگردم ! ولی خب ، این حسی که به وجود اومد ، همه چی رو خراب کرد .
با فکر اینکه می تونم سراغش رو از دوست هاش بگیرم ، خوابیدم .

تو راه کلاس بودم که محسن عبدی رو دیدم که دوست سالار می شد و همیشه با هم بودن .
سمتش رفتم که خودش وقتی دید نگاهم به اون ، از دو ست هاش جدا شد و سمتم اومد .

_ سلام استاد

wWw.Roman4u.iR

نیم نگاهی به دوســت هاش انداختم ... شــاید می خواســتم مطمئن بشــم که سالار بین اون ها نیست !

_ سلام ... شما از آقای فرجی خبر داری ؟

متعجب ابرو بالا انداخت و گفت : فرجی ، سالار ؟!

_ بله ، چرا کلاس نمیاد ؟

لبخند محوی زد و گفت : رفته اون ور

_ اون ور ؟ یعنی چی ؟

خندید و گفت : یه چند روز به عید مونده بود که رفت ســوییس ... پیش دخترخاله ش

سوییس ...

_ کارش داشتید ؟

دخترخاله ش؟ ... سالار !

_ استاد ، می گم کارش دارید ؟ سالار رو

گیج سرتکون دادم و گفتم : نه
کلاس رو نمی دونم چه جور شروع کردم و چه جور تموم کردم .
فکر رفتن ســـالار و احتمال نیومدن ش ، فکر اون و دخترخاله ش راحتم نمی ذاشت .
+ چه فکری ؟ رفته که رفته ، به تو چه ؟ چیکارشـــی ؟ یا چیکارته ؟ گفت دوســـتت داره ، توام گفتی یکی رو می خوام و برو برس به زندگیت ، حالا چه مرگته ؟ چیه ، نکنه عاشـــقشـــی و می خوای مثل رفتن ســـجاد ، برای اینم عزا بگیری ؟
هیچ کدوم این ها نبود ، فقط ازش دلخور بودم که نگفته رفته ! حداقل یه خداحافظی می کرد
+ برای چی باید خداحافظی می کرد ؟ مگه کی هســـتی ؟ چیش هســـتی ؟ غیر یه استاد !
– نمی دونم اما خبر رفتن سالار ، مثل خبر ازدواج حمیدرضا ، برام شادی آور و خوشحال کننده نبود و نشد !
شاید اگه سجادی نبود ، سالار رو ...
شایـــــد !!!

wWw.Roman4u.iR

چند روز گذشـــت و من با کلی کلنجار رفتن و فکر کردن به این نتیجه رســیدم که رفتن ســـالار هیچ دخلی به من نداره و من فقط می تونم براش آرزوی خوشـــبختی و موفقیت کنم ! چون اگه بخوام بیخود دلواپس و دلتنگ باشـــم یا زنگ بزنم بهش و ســـراغش رو بگیرم ، ممکن ســـالار پیش خودش فکر دیگه بکنه ، پس بهترین راه همین بود که براش دعا کنم .

مانتوی سـفیدم رو که یقه ایسـتاده پنج سـانتی بود و فقط یه دکمه روی سـمت چپ داشت و مدل کج بود ، پوشیدم و کمر بند پهن سفیدش رو هم بستم و با شلوار مشکی سِت کردم .
آرایش هم فقط ریمل و برق لب زدم !
موهام رو کج با گلسر کوچیکی ، گیره کردم و شال مشکی م رو سر کردم .
ساده اما خوب شده بودم .
کیف چرم دستی م رو برداشتم و کیف و کلید خونه رو توش گذاشتم و در آخر با برداشتن کادوی سایدا و سوییچ ، از خونه بیرون زدم.

تا کافه مسیر زیادی نبود و زود رسیدم .
قبل از ورودم ، پشت در نفس عمیقی کشیدم تا اون یه ذره ا ستر سی که دا شتم از بین بره و بتونم جلوی دوست های سجاد ، خوب باشم .

با باز کردم در ، صدای جیغ و همهمه بیشتر شد .

تعداد زیاد نبود ، شاید ده یا دوازده نفر ، اما همون تعداد به جای صدنفر صدا راه انداخته بودن .

چشم چرخوندم تا سجاد یا حداقل سیدا رو ببینم .
سجاد رو وقتی پیدا کردم که داشت سمتم می اومد .
به دو قدمیم که رسید ، سر تا پام رو از نظر گذروند و گفت : بی فکری دیگه

متعجب گفتم : ها ؟؟

_ می گم بی فکری ، بی فکری که اینطور می گردی و رحم به این دل بی صاحب ما نمی کنی

خندیدم و گفتم : من هر جور بخوام می گردم ، صاحب اون دل باید چشمش رو درویش کنه

از کنارش رد شدم و سمت سیدا که کنار میز چند تا خانم ایستاده بود ، رفتم .

_ سلام

با دیدنم انگار گل از گلش شکفت و آغوش برام باز کرد و گفت : سلام عزیزم

wWw.Roman4u.iR

باهام رو ب*و*سی کرد و گفت : خیلی خوشحالم کردی که اومدی

_ لطف دارید شما سیدا جان

دست پشت کمرم گذاشت و گفت : با من راحت باش ، همون سیدا صدام کن چون اصلا از خانم و این جانم الکی و ظاهری ، خوشم نمیاد

هر دو خندیدم و بعد از تحویل کادو به سیدا ، سمت میز همون خانم ها رفتیم تا سیدا بهم معرفیشون کنه .

هر چهار زن پشت میز بلند شدن ... دو تاشون جوون و دوتا پیر بودن .

_ ایشون مامان فرشته ، مادرشوهرم هستن

فرشته خانم که از چهره ش و اون لبخند روی لبش مشخص بود

مثل اسمش فرشته و مهربون ، بهم خوش آمد گفت .

_ ایشون هم مامان خودم

بعد از خوش و بش کوتاه با مادر سیدا ، نوبت به دو خانم جوان دیگه رسید .

_ ایشون خواهر شوهرم ، راضیه ... ایشون هم دوستم ، فاطمه سادات خانم

راضیه با لبخند و خوشرویی بهم دست داد و " خوشبختم "ی گفت .
فاطمه سادات که دختر چادری با چهره آروم و دلنشینی بود ، هم باهام دست و ابراز خوشحالی کرد .

_ خب ، ایشون هم مریم جون ، دوست جدیدم

به تعارف دو

باره تشکری کردیم و کنارشون نشستم .

_ خوبی دخترم ؟

رو به فرشته خانم ، لبخندی زدم و گفتم : ممنونم

و معذب ادامه دادم : را ستش من کسی رو نمی شنا سم ، نمی دونم الان باید چی بگم

wWw.Roman4u.iR

و خودم به این صداقت و خجالتم خندیدم .

_ نترس منم بار اولی که تو این جمع اومدم همین حال رو دا شتم ... را ستشو بگم ، همچین یه نمه گیج می زدم

همه به حرف فاطمه سادات خندیدیم که سیدا گفت : تو که قربونت برم همیشه خدا گیج می زنی ، موندم صدرا چطور تو رو گرفته ؟!!

مادر سیدا براش چ شم نازک کرد اما فاطمه سادات با خنده گفت : اون از من گیج ترِ که اومده منو گرفته

اینبار صدای خنده هامون بلند شد .

_ مامان ، پس کی کیکمو میارید ؟

با دیدن سایدا تو اون لباس پف دار شیری و اون حلقه گلی که روی پیشونیش زده بود ، دلم ضعف رفت .

_ چه فرشته نازی ... می شه بغلت کنم ؟

نگاهی به مادرش انداخت و ســمتم قدم برداشــت و من عین ندید بدید ها به سینه فشردمش و غرق ب*و*سه کردمش که نقی زد و ازم جدا شد .

_ ببخشید ، من یکم بچه ندیدم

و براش شکلکی در آوردم که خندید .

_ بچه دوستی ؟

به سایدا و دویدنش نگاه کردم و گفتم : عاشق بچه هام

_ ان شالله ازدواج می کنی و خودت اولاد دار می شی

جواب این دعای فرشته خانم رو با لبخند دادم .

چشمم هنوز به بچه ها بود که فاطمه سادات گفت : اون دخترکوچولو که لباس سفید پوشیده ، دختر منه ... نازنین زهرا

لبم بیشتر کش رفت و گفتم : چه تپلی مپلی ... خداحفظش کنه

wWw.Roman4u.iR

بعد نیم نگاهی به فاطمه سادات انداختم و گفتم : چشم هاش همرنگ چشم خودتون ، سبز

لبخندی زد و گفت : آره ، اما اخلاقش کپ باباش ، مخصوصا شکمو بودنش

خوش سر و زبون و البته خوش خنده بود !

با چشم سمتی ا شاره کرد و گفت : اون آقا که کت زیتونی پو شیده ، صدرا ، شوهرمه ... چهارسالی می شه ازدواج کردیم

_ باید زود ازدواج کرده باشید ، درسته ؟

سر تکون داد و گفت : اوهوم ، بیست و دو سالم بود و دانشجو

خندیدم و گفتم : اگه الان مامانم بود می گفت بیا ، ببین هم ســـن تو ، یه بچه هم داره

بعد خنده ی جمعی ، راضـــیه گفت : مامان ها کلا دشـــمن دخترشـــونن ، می خوان زود شوهرش بدن و از دستش راحت بشن

تو دلم با خودم گفتم " کجای کاری که مادر من بیســت و ســه ســال منو نمی خواست و به چشم دشمن نگاهم می کرد "

_ اون دختری که داره سر اون پسر رو می خوره ، مائده منه ... ده سالشه

_ اون پسره م داداش منه ، سینا ، دوازده سالشه

به مائده نگاه کردم که دســت به کمر ، ســر بالا برده بود و کلمات رو تند تند ردیف می کرد و تو صــورت ســینا می توپید . از ژســتش و اون اخم بامزه بین ابروهاش و صورت جمع شده سینا ، خنده م گرفت .

_ بیچاره داداشم ، تو هنگ

با این حرف سیدا ، همه پوقی زیر خنده زدیم .

با صدای آویز در ، همه سرها سمتش برگشتن .

بچه ها با دیدن اون پنج بچه دیگه ، خوشحال جیغی زدن و سمتشون دویدن و این ذوق زدگی یعنی این جمع خیلی بیشــتر از این ها باهم صــمیمی هســتن و رفت و آمد دارن .

wWw.Roman4u.iR

سیدا به استقبالشون رفت و بقیه حتی فرشته خانم به احترامشون بلند شدن .

از اول چشم من به اون دو زن چشم آبی بود ، باید خواهر می بودن !

هر سه زن ، همراه همسرها شون سمت میز ما اومدن و شروع به احوالپرسی کردن .
نوبت به من که رسید همه متعجب و سوالی نگاهم کردن.

_ مریم دوست جدیدم

و من چقدر خوشحال بودم که سیدا و سجاد ، من رو با عنوان دیگه معرفی نمی کردن تا همه چی علنی و رسمی بشه .

_ این خانم خوشگله ، بهار ... ایشون هم همسرش ، آقا امیر ، یکم اخمو ولی مهربون

امیر خنده ای کرد و گفت : شما گیر دادی به این اخم من و ول کنم نیستی

_ آخه مرد حسابی اولین چیزی که طرف تو صورتت می بینه همین اخمات دیگه

همه به حرف مرد کناری امیر خندیدن .
همون مرد سـمتم برگشـت و گفت : محمد هسـتم ، دوسـت این آقای اخمو و البته دوست این رافع خان ... ایشون هم همسر عزیزم لیلی

لبخندی به معرفی محمد زدم و با لیلی محترمانه و خون گرم دست دادم و ابراز خوشحالی کردم .

_ من هم مِریندا هستم

سمت دختر چشم آبی که از اول بدجور چشمم رو گرفته بود ، برگشتم .

سیدا گفت : مِریندا آلمانی

پس اون بامزه حرف زدنش بخاطر همین بود .

_ از آشناییتون خوشبختم خانم زیبا

و باید بگم اگه اون زیبا رو نمی گفتم ، می موند رو دلم و سـکته می کردم ! خیلی خوشگل بـــــود !!!

wWw.Roman4u.iR

رو به دختر چشـــم آبی دیگه کردم و گفتم : شـــما باید خواهر مریندا باشـــید ، درسته ؟

خندید و دل من با دیدن چال لپش ضعف رفت !

_ نه ، جاری م . . . اسم من سلما

_ ای تف تو اون مغزت کنن مرتضی با این کافه زدنت

همه شوکه شده سمت مرد اخمو و عصبی کردن .

مرتضی با خنده گفت : چته باز ؟

_ سگ گازش گرفته

جمع با این حرف و اون لهجه بانمک مریندا ، ترکید .

مرد عصبی روی شونه مرد کنار د ست سلما زد و گفت : به جای خنده به این زنت یاد بده که چیزای بد بد یاد این بچه نده

و پشت چشم برای سلما نازک کرد

و گفت : اِفلیج بیریخت

_ کامران این خانم به من گفت زیبا

مرد که حالا فهمیدم اسـمش کامران ، سـینه اخم تو هم کشـید و گفت : کی گفت ؟؟؟

مریندا به من اشـاره کرد و من متعجب از این کارش نگاهش کردم ! راسـتش یکمم ترسیدم !

_ من ... من خب ، خب فقط ... من فقط از ایشـون خوشـم اومد ... منظوری نداشتم

سیدا خندید و گفت : ناراحت نشو این کامی یه نمه زیادی رو خانمش حساس ... یعنی خب مریندا هم ایرانی نیسـت و کامران بیشـتر مراقبش تا مرغش از قفس نپره

خنده کج و کوله ای کردم و گفتم : آها

wWw.Roman4u.iR

مردها سمت دیگه رفتن و ما خانم ها دور هم نشستیم .
همه باهم خوش و بش می کردن و حرف می زدن و من فقط به شوخی هاشون می خندیدیم و گاها سر تکون می دادم .

_ چه کاره ای ؟ درس می خونی یا کار می کنی ؟

رو به فاطمه سادات کردم و گفتم : تدریس می کنم ، استاد دانشگاهم

سر تکون داد و گفت : خیلی خوبه آفرین

_ ممنونم ، شما چی ؟

خندید و گفت : باستان شناسی خوندم

به جمع اشاره کرد و خنده کنان گفت : این عطیقه ها رو پیدا کردم

بهار مشتی به بازوش زد و " پر رو "یی نثارش کرد .

_ چقدر خوبه که اینقدر صمیمی هستید ... راستش یکم حسودیم شد

سلما با مهربونی نگاهم کرد و گفت : عزیزم ... از اول اینقدر خوب و صمیمی نبودیم ، آشـنایی مون هم اتفاقی بود .. اما خب رفته رفته شـدیم دوسـت های خانوادگی هم

سـیدا رو بهم کرد و گفت : آشـنایی من و بهار توسـط رافع بود ... از طرف آموزشگاه رافع اینا قرار بود نمایشی تو یکی از بهزیستی ها برای بچه ها برگزار بشه ، منم به هوای دیدن بچه های پرورشگاهی ، باهاشون رفتم و همون یه بار باعث شـد که چند بار دیگه هم برم چون بودن کنار اون بچه ها خیلی خیلی بهم آرامش می داد ، از طرف دیگه سایدا هم با بچه ها اُنس گرفته بود ... مدیر اون پرورشگاه همین بهار خانم که الان شده دوست صمیمی م

لبخندی به سیدا زدم و رو به بهار گفتم : چه خوب که اون بچه ها رو دارید

بهار لبخند شیرینی زد و گفت : منم یکی از جنس همون ها هستم

و خلاصه کوتاهی از زندگی خودش گفت .. اینکه اون هم مدتی پرورشگاه بود و همونجا با امیر و محمد دوست شده و بعد از گذشت چندین سال ، تونسته باز پیداشون کنه ، که اینبار زده و عاشق امیر شده و باهم ازدواج کردن .

wWw.Roman4u.iR

نگاهی بین جمع چرخوندم و از صمیم قلب گفتم : از اینکه باهاتون آشنا شدم ، خیلی خوشحالم ... راستش می دونید ، من تو این شهر تنها زندگی می کنم ، یعنی جدا از پدر و مادرمم اومدم و اینجا زندگی می کنم

بهار با ناراحتی گفت : چرا ؟ مشکلی باهم دارید ؟

_ مشکل که نه ... اما خب دلم منو آورد به این شهر و دیار

سلما خندید و گفت : بحث عاشقانه س پس ... به به

خندیدم و خندیدن !

یک ساعتی به حرف و معرفی کلی گذشت تا اینکه صدای اعتراض سایدا بلند شد و خواستار کیک ت

ولدش شد .

رافع همراه مرتضی به قسمت دیگه کافه رفتن تا کیک رو بیارن و بقیه دور میزی که سایدا و باقی بچه ها نشسته بودن ، جمع شدیم .

سـیدا کلاه ها رو بین بچه ها تقسـیم می کرد ... یکی از کلاه ها رو روی سـر یکی از پسرها گذاشت و گفت : اینم برای اقا دانی

پسر بچه با توپ پر و اخم کلاه رو برداشت و گفت : اسم من آقا دانیال ، آقـــا دانیـــــال

سیدا کلاه رو از دستش کشید و دوباره روی سرش گذاشت و گفت : دانی دانی دانی ، حرفم نباشه

دانیال لپ هاش رو پر باد کرد و با حرص نفســش رو بیرون داد که همه به این کارش خندیدن .

بهار دست روی شونه دانیال گذاشت و با عشقی که از نگاه و لحنش می بارید ، گفت : مامان فدای آقا دانیالش

و گونه به گونه پسرش چسبوند .
نگاهم سمت امیر کشیده شد که با افتخار و غرور به همسر و پسرش نگاه می کرد .

با اومدن کیک همه د ست زدن ، بچه ها بالا و پایین پریدن و این و سط کامران روی میز کناری پریده بود و یک نفس سوت می زد !

wWw.Roman4u.iR

همه ســاکت شــده بودن و به ســوت زدن کامران که آهنگ تولدت مبارک بود ، نگاه می کردن .
بعد از چند دقیقه کارن که برادر بزرگش می شـــد ، به پاش زد و گفت : خفه شدی ، بسه ... دِهَه بسه کامی ، کر شدیم

ولی اون همچنان سوت می زد !

رافع با خنده گفت : درد اون پول ، من می دونم دیگه

پشت بند این حرف ، کامران د ست از سوت زدن بردا شت و گفت : آباریکلا پسر چیزخور

چشم ها که گرد شد ، تته پته کنان گفت : خب همون چیز خ... نه نه ، چیزفهم

رافع کلاه اضافه ای که مونده بود سمتش پرت کرد که کامران جای خالی داد و کلاه زمین افتاد .

_ مامان شمع آب شد ، فوت کنم ؟؟؟

سیدا باخنده و مهربونی گفت : الهی بمیرم ، این بابا و عموت نمی ذارن که ... فوت کن مامانی ، فوت کن آفرین

ســایدا به همراه دوســت هاش ســر جلو بردن و با یه نفس بلند شــمع ها رو خاموش کردن .

بین دست زدن و جیغ و شعر تولد ، من برگشته بودم به گذشته ... به روز تولدی که پدر و مادرم نبودن و من عین بچه های بی سـرپرسـت ، گوشـه ای کز کرده بودم و هیچ میل و رغبتی برای بریدن کیک کوچیک خریده شده توسط باباجون نداش

تم .. خوب یادمه وقتی مادرجون گفت آرزو کن ، من با گریه گفتم " مامان و بابا می خوام " ...

_ به چی فکر می کنی ؟

با صدای سجاد به خودم اومدم .
شمع ها فوت شده بود و سلما و را ضیه دا شتن تقسیمش می کردن و سیدا با کلی ذوق کادوها رو به دخترش نشون می داد .

_ هیچی یاد تولد خودم افتادم

wWw.Roman4u.iR

مثل من به سیدا و سایدا نگاه کرد و گفت : منم فقط تا ده سالگی تولد داشتم ، اونم نه آنچنانی و پر کادو ... یه کیک کوچیک که مامانم می پخت . کادو م هم می شد پیرهن یا یه تیشرت ساده

سمتش برگشتم و گفتم : ولی من نه کادو و نه جشن و کیک نمی خوا ستم ... من فقط مامان و بابام رو می خواستم

قبل از ریختن ا شک سمج و لجباز گو شه چشمم ، از کنارش رد شدم و با یه لبخند زورکی سمت بقیه رفتم .
با اون حال بیشتر از ده دقیقه نتونستم بمونم و با بهانه دیر شدن و صبح زود بیدار شدن ، از همه خداحافظی کردم و به خونه رفتم .
نمی دونم شاید بگی دیوونه م یا بچه و لوسم ، اما من هیچ کدوم این ها نیستم ... من فقط دختر بیست و شیش ساله ای م که پر از خلا و کمبود ، دختری که در عین دارا بودن ، فقیرترین و ندارترین !
درست مثل ماه ... از دور زیبا و پر نور ، اما تو دلش که بری ، پر از چاله و چوله س ... !

جمعه بود و روز تعطیل ...
می خواستم یه کله تا خود شب بخوابم که بدجور بهش احتیاج داشتم .

این چند وقته نتونسته بودم خوب بخوابم و درگیر تست زنی و کنکور بودم و از طرف دیگه هم باید جزوه و کارهای دانشـــگاه رو انجام می دادم ، خلاصـــه حسابی خسته بودم !

نمی دونم ساعت چند بود که گو شی م زنگ خورد اما اونقدر خوابم می اومد که بی توجه بهش دوباره خوابیدم .
دقیقه ای گذشـــت که اینبار زنگ واحدم به صـــدا در اومد و همزمانش صـــدای گوشیم !

عصبی سر روی بالشت کوبیدم و بلند شدم .
ملافه که به پام پیچیده بود با حرص سمتی پرت کردم و غرغر کنان سمت در رفتم .
هیچ کس نمی تونست باشه غیر اون مژده بی مصرفِ خروس بی محل !

خمیازه کشان در رو باز کردم و نامفهموم گفتم : چته ؟

با دیدن شخص رو به روم ، دهنم که بسته شد ، هیچ ... چشم هام افتاد جلو پام !

ـ مریم ...

wWw.Roman4u.iR

با صـــداش به خودم اومدم که دیدم نگاهش روی بدنم و تازه مغزم به کار افتاد که تو چه وضعی جلوی این سجاد وایستادم !

یکی محکم کوبیدم تو سرم و در رفتم .

صـدای خنده ش بلند شـد که لب گزیدم و به در اتاقم تکیه زدم و دسـت روی قلبم گذاشتم .

_ وای خدا

با یاداآوری تاپ بندی و شلوارک کوتاهم ، آه از نهادم بلند شد و بغضم گرفت.

کاش مژده بود ... اَه تف تو روت مژده ، چی می شد اگه تو بودی آخه ؟! اَه اَه

_ حالا من چه جور برم بیرون ؟ ... وای وای

تاپم رو کشیدم و تو دستم مچاله ش کردم .

_ بیا بابا ، من که چیزی ندیدم

از خنده تو کلامش قشنگ معلوم بود ، چیزی ندیده !!!

سمت کمد رفتم و لباسی بیرون کشیدم و پوشیدم اما روم نمی شد بیرون برم .

_ مریم بیا بیرون ... هرچی بود گذشت ، از قصد که نبوده ، بیا ببینم بدو ... بیا ببین چی آوردم برات

نفس عمیقی کشیدم و با بسم الله ی زیر لب ، پا به بیرون گذاشتم .
چشمش که بهم افتاد لبخندی زد و گفت : سلام ... خوبی ؟

سر تکون دادم و خجول گفتم : سلام ، مرسی

برعکس من ، خونسرد و عادی سمت آشپزخونه رفت و گفت : بیا ببین چی برات آوردم ، بیا اینجا

سمتش رفتم که پاکت روی میز رو خالی کرد ،
ماکارانی و فلفل دلمه و قارچ و ...

_ اینا واسه چیه ؟!

_ می خوام برات ماکارانی سجادپز ، بپزم

ماکارانی ؟
هنوز یادم بود ... یادم بود که بهم قول داد یه روز حتما برام ماکارانی می پزه و حالا ...

wWw.Roman4u.iR

_ یادته ؟!

لبخندی زدم و سر تکون دادم که خندید .
نوک بینی م زد و گفت : بدو برو صورتت رو بشور و بیا که کلی کار داریم

شونه بالا انداختم و سمت سینک رفتم و گفتم : به من چه ، خودت قرار بپزی ، چیکار به من داری ؟

_ یعنی نمی خوای کمکم کنی ؟

سر بالا انداختم و گفتم : نچ

پشت سرم ایستاد و گفت : باشه ، دو فردا دیگه نمی گی سجاد بیا کمکم کن ، بیا این رو خرد کن و این رو درست کنا

با تصور همچین روزی ، لبخند پت و پهنی روی لبم نشست و سمتش برگشتم که دیدم اون هم می خنده .
پلک روی هم گذا شتم و وقتی باز کردم ، با همون خنده لب زد " دو ستت دارم "

بالاتر از خوشبختی چیه ؟ من ، اونم .. !

پشت بهش کردم و درحالی که صورتم رو می شستم ، گفتم : من هیچ وقت نمیگم سجاد بیا کمکم کن ... میگم سَ بیا کمکم کن

وقتی که برگشتم ، با صورت جمع شده ای گفت : خوب منو با سَ گفتن ، ایستگاه می کنیا

خندیدم و گفتم : همین که هست ... حالام به غذات برس که گشنمه

ابرو بالا داد و گفت : منم گشنمه

سمتم که خیز برداشت ، جیغ زدم و بیرون دویدم که بلند خندید ... و خندیدم !

یک ساعت تمام طول کشید تا سجاد غذا بپزه ، البته بیشتر گند زد به آشپزخونه نازنینم !
هرجا رو که نگاه می کردی ، رب و رشته ماکارانی ریخته بود ... روی گاز که بماند !!

wWw.Roman4u.iR

_ به به ، بـــه بـــه ... ببین چه کرده این آقا سجاد ، اوممم چه بویی ... مریم ، کجایی ؟ بیا دیگه

بلند جوری که صدام بهش برسه ، گفتم : الان میام ، صبر کن

پیرهنی که قبل عید براش خریده بود ، از تو کمد برداشتم و بیرون رفتم .

_ کجا بودی ؟

سـمتش رفتم و جعبه لباس رو سـمتش گرفتم و گفتم : خیلی وقته خریدم ولی خب موقعیتش پیش نمی اومد که بهت بدمش

جعبه رو ازم گرفت و درحالی که بازش می کرد ، گفت : به چه مناسـبتی خریدی ؟ عیدی ؟

دسـت هام رو بهم قفل کردم و گفتم : نه ، قبل تر از عید خریدم ... تن مانکن که دیدم ، خوشم اومد و خریدمش ... برای تو

از لبخند روی لبش و برق نگاهش ، می شـد فهمید که راضـی از انتخابم و پسندیده .

_ دستت درد نکنه ، خیلی خوشگله ولی ... اینجور که نمی شه ، منم باید برات یه چی بخرم

_ نخریدم که برام چیزی بخری ، اصلا اون موقع فکرشم نمی کردم یه روز بشه بدم بهت ... حالام جمع کن بریم که گشنمه

پشت میز نشستم و سجاد برام غذا کشید و جلوم گذاشت .
بالا سرم وایستاد که گفتم : چرا نمی شینی ؟

سر تکون داد و روی نزدیک ترین صندلی کنارم نشست .

_ رنگ و بوش که خوبه

چنگالم رو توی رشته ها چرخوندم و ...

از داغی ش تو جام پریدم و بی توجه به سجاد ، تمام محتویات

دهنم رو خالی کردم و با دست زبونم رو شروع کردم به باد زدن .
سجاد خندید و لیوان آبی سمتم گرفت اما زبون و سق دهنم جوری سوخته بود که نمی تونستم آب بخورم .

wWw.Roman4u.iR

سجاد سمتم خم شد و گفت : بیا فوتش کنم

شروع به فوت کردن زبون و دهنم کرد و من ...
همون اولین فوتی که کرد ، سـوختگی دهنم یادم رفت و غرق شـدم تو چشـم هاش ... قهوه ای نگاهش ، از نزدیک روشن تر بود و خواستنی تر !

وقتی به خودم اومدم که با همون فاصله ، هر دو بهم خیره بودیم !
نگاهش شد دست نواز شگر و جای جای صورتم نشست و در آخر روی لب هام ثابت موند .

نمی دونم چی تو نگاهش بود که قلبم رو اونطور بی تاب کرد و اون چنین تپش و سرعتی بهش داد ؟!
صورتش که نزدیکتر اومد ...

_ س سَ...

انگار تازه به خودش اومد که زود خودش رو عقب کشید و دست پشت گردنش کشید و بلند شد و به سالن رفت .

سمتش برگشتم ...
هی به موهاش چنگ می زد و نفس عمیق می کشید و آخر سر ...

_ من دیگه برم

بلند شدم و گفتم : کجا ؟ ناهار که نخوردی ؟

چشم ازم دزدید و گفت : کار دارم باید زود برم ... خب ، خداحافظ

نذاشت حرفی بزنم و رفت !

دل و دماغی برای خوردن ناهار نداشتم اما با یادآوری سجاد و ادا و اصولش وقت پختن غذا ، نتونستم بیخیالش بشم .
نمی دونم واقعا خوشمزه بود یا من بخاطر عشق و علاقه ای که به آشپزش داشتم ، این فکر رو می کردم ؟!!
با هربار یادآوری اون لحظه و هُرم نفس هاش ، حس می کردم سرخ می شم و لپ هام گل می ندازه !

دو ساعتی می گذشت که بهش پیام دادم .
" خیلی خوشمزه بود ، مرسی سَ جان "

wWw.Roman4u.iR

چند دقیقه ای گذشت که جواب داد ...

_ نوش جانت ، باشد که جبران کنی

و چند تا شکلک خنده گذاشته بود که نوشتم ...

_ دست پخت من اینقدرام خوب نیستا

_ حالا کی دستپخت رو گفت ؟ لُعبَتی که امروز نشد نسیبم بشه رو می گم

لب گزیدم و اینبار دیگه مطمئنا سرخ سرخ شده بودم !

_ خیلی خری مری ، خیلی ... اِاِ ، دو ماه آقا رو هی می بینه بعد الان به من می گه ، نچ نچ .. خاک بر سـر من که جیک و پوکم رو به تو می گم بعد تو ... واقعـــا که

از دانشگاه که بیرون اومدیم ، سجاد بهم زنگ زد و درست از همون لحظه که مژده فهمیده بود ســجاد رو پیدا کردم و بهش نگفتم ، یک ریز غرغر می کرد و به خودش و من ف*ح*ش می داد ... و من به این غرولندهاش می خندیدم که بیشتر عصبی می شد !

_ مژه ، به جون خودم هیچی نشــده ، فقط یه چند باری هم رو دیدیم و حرف زدیم ، بهم قولِ جبران داده ، همین ... چرا بیخود شلوغش می کنی آخه ؟

پشت چشم نازک کرد و پر حرص گفت : همین ؟؟؟ ... پَ عمه من بود داشت از پشت تلفن طرف رو می خورد ... جانم سَ جان ، عزیزم ، چشم ، قربانت ، مواظب خودت باش ، خداحافظ عزیزم ... عمه من اینا رو می گفت ؟ خَرم یا کَرم ؟

تک خنده بلندی کردم و گفتم : یواش بابا ، یه نفس بگیر ، می مونی رو دستم ها

سمت شیشه برگشت و با دلخوری گفت : منو باش فکر می کردم دوست صمیمیتم و محرم دلت ، ولی حالا می بینم همش خیال خام بود

هوفی کشیدم و گفتم : مژه ، مژی ، مژده

_ درد ، مرض ، بله

خندیدم و گفتم : درد و مرضت چیه ؟ بله ت چیه ؟

_ درد واسه مژه ، مرض واسه مژی ، بله واسه مژده

_ هلاک استدلالاتم

wWw.Roman4u.iR

و پوقی خندیدم که مشتی به بازوم کوبید و خودش هم خندید .

نیم نگاهی به جلو انداختم و بعد سمت مژده برگشتم و لپش رو کشیدم که محکم روی دستم زد و " وحشی "ی نثارم کرد .
با خنده چند ضربه روی فرمون کوبیدم و گفتم : می خوام ببرمت یه جای خوب

و بعد پخش ماشین رو روشن کردم و برخلاف همیشه که موزیک بی کلام گوش می دادم ، آهنگ نسبتل شادی پیدا کردم و ولوم ش رو هم کمی زیاد کردم ...

" باور کن واسه توئه که بی تابم من
باور کن واسه چشماته بی خوابم من
باور کن که به داشتنت می بالم من
باور کن...باور کن "

سمت مژده برگشتم و همزمان با خواننده شروع به خوندن کردم ...

" جونمی ، عمرمی

قلبمی ، نفسی
بمون و تنهام نذار تو این بی کسی
می دونم می دونی
عاشق چشماتم
باور کن بدجوری غرق نگاتم "

سری به تاسف تکون داد و " دیوونه "ای نثارم کرد و من با خنده ادامه دادم ...

" از عشقت دیوونم
قدرت رو می دونم
پیش تو می مونم
حست رو می خونم
از اینکه پیشمی
از خدا ممنونم
باور کن عشق من
با تو می مونم..."

_ چته ؟ دیوونه شدی ایشالا ؟
ولی من ...
فقط سجاد گفته بود با بابام حرف زده !

wWw.Roman4u.iR

روی فرمون ضرب گرفتم و به خوندنم ادامه دادم ...

" با تو می مونم
باور کن تپش تند تند قلبمو
باور کن سردیه دستای خستمو
باور کن تا آخرش من باهات هستم
باور کن...باور کن
جونمی ، عمرمی
قلبمی ، نفسی
بمون و تنهام نذار تو این بی کسی
میدونم میدونی
عاشق چشماتم
باور کن بدجوری غرق نگاتم
از عشقت دیوونم
قدرت رو میدونم
پیش تو می مونم
حست رو می خونم
از اینکه پیشمی
از خدا ممنونم
باور کن عشق من

با تو می مونم
باور کن تپش تند تند قلبمو
باور کن سردیه دستای خستمو
باور کن تا آخرش من باهات هستم
باور کن...باور

کن
جونمی ، عمرمی
قلبمی ، نفسی
بمون و تنهام نذار تو این بی کسی
میدونم میدونی
عاشق چشماتم
باور کن بدجوری غرق نگاتم
از عشقت دیوونم
قدرت رو میدونم
پیش تو می مونم
حست رو می خونم
از اینکه پیشمی
از خدا ممنونم
باور کن عشق من
با تو می مونم

wWw.Roman4u.iR

جونمی ... "

بعد از نیم ساعت به همون تالاب رسیدیم .

ماشین رو خاموش کردم و گفتم : بپر پایین که قرار خوش بگذرونیم

نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت : چیزی زدی مریم ؟ مصرف کردی انگار ؟ ... زیادی خرخوشی

خنده مستانه ای کردم و سوییچ رو تو هوا تکون دادم و پیاده شدم .
هیچ چیزی نشده بود فقط دلم می خواست دستمال به دست پایکوبی کنم !

رو به مژده کردم و عقب عقب سمت دریاچه رفتم و تو همون حال ، دست هام رو از هم باز کردم و بلند و سرخوش شروع به خوندن تیکه ای از آهنگ مورد علاقه م کردم ...

_ بزار دست هات رو تو دستم
که دست های تو ، دنیامه
نوازش هات رو دوست دارم
پناه خستگی هامه

نگاهم کن
که دنیام رو تو چشم های تو می بینم
یه لحظه دور بشی از من
قد یک عمر غمگینم

چرخی دور خودم زدم و رو به آسمون کردم و بلندتر خوندم ...
" بچرخ با خنده زیبات
که من دور تو می گردم
صدا کن اسمم رو آروم
می خوام سمت تو برگردم ..."

_ دیوونه چته ؟ صداتو بیار پایین آبرومونو بردی ، اِ!

_ بیخیال ، خودمون رو عشقه

خندید و با تاسف سر تکون داد و سمتم اومد .

کنار ســـا حل کوچیک در یا چه قدم ز نان می رفتیم که مژده گفت : الان خوشحالی که داری به سجادت می رسی ؟

لبم رو تر کردم و گفتم : اوهوم ، خیلی

wWw.Roman4u.iR

_ خوبه که خوشـــحالی اما فکر می کنی کســـی که اون همه بهت بدی کرده ، ارزش بخشش و قبول کردن ، داره ؟

ســـر تکون دادم و گفتم : توام مثل همه حرف می زنی ، همه میگن ولش کن ، ارزش نداره ، باز بهت خیانت می کنه یا ولت می کنه ... اما مژده ، من ، سجاد رو دوست دارم و چون دوستش دارم ، این فرصت رو دادم ، هم به اون و هم به خودم ... خودم خوب می دونم اگه ســجاد رو پس می زدم ، اولش خوشــحال می شدم که انتقام گرفتم و جواب کارش رو دادم اما یک سال دیگه ، دو سال دیگه ، نهایتا سه چهار سال دیگه از اینکه بهش فرصت جبران ندادم ، پشیمون می شدم .. و من این رو نمی خوام

روی ســنگ های کنار دریاچه نشـســتم و گفتم : بهش فرصــت جبران دادم تا پشیمون نشم ، جلوی دل و قلبم و احساسم خجالت زده نباشم ، پیش خودم شرمنده نباشم ... مژده ، سجاد میاد پیشم ، هر حرفی که می زنه و هر کاری که می کنه ، کنارش هزار بار معذرت خواهی می کنه و قول جبران می ده ... سجاد پشیمون ، البته مجبور بود به رفتن ولی با این حال باز پشیمون ، سجاد بهم توجه می کنه ، ارزش و اهمیت می ده ، تمام توجه ش به منه ...

سمتش برگشتم و گفتم : سجاد از ، از دست دادن دوباره من می ترسه و بخاطر همین عشق که به پام می ریزه

_ فکر می کنی این خوبه ؟ اینکه همش حلوا حلوات کنه و بذاره روی سـرش ؟ این خوبه مریم ؟ ... درسته می گن عشق زن سمعی ، اما مریم هر زنی ، هر زنـــی از اینکه هی قربون و صدقه ش برن و توجه کنن ، بدش میاد ، زده می شه ، حس بد پیدا می کنه ... می فهمی چی می گم؟

سر تکون دادم و گفتم : آره ، می فهمم

_ پس چرا این حرف ها رو می زنی ؟

_ چون از اینکه مورد توجه مرد مورد علاقه م باشـم ، خوشـم میاد ... از اینکه مردی از دست دادنم هراس داره ، لذت می برم ، حس خوب بهم می ده

_ خودخواهی

خندیدم و گفتم : دقیقا . . . اولین و تنها زن زندگی مرد مورد علاقه ت بودن ، خودخواهی هم داره

سنگی توی آب پرت کردم و گفتم : من خودخواه ترین زن روی زمینم

wWw.Roman4u.iR

شام رو همونجا کباب گرفتیم و خوردیم و بعد از چند ساعت خوش گذرونی به خونه برگشتیم .

با دیدن چراغ چشمک زن تلفن ، سمتش رفتم و دکمه پیغامگیر رو زدم .

_ ســـلام مریم جان ، خوبی بابا ؟ وقت کردی باهام تماس بگیر ، کار مهمی دارم ... شبت بخیر عزیزم

سجاد گفته بود باهاش حرف زده و حالا می دونستم این "کارت دارم" در چه موردیِ !

تلفن رو برداشـــتم و درحالی که دکمه مانتوم رو باز می کردم شـــماره خونه رو گرفتم .
چند بوق خورد تا بابا جواب داد .

_ سلام بابا ، خوبید ؟ ... شبتون بخیر

_ سلام باباجان ، خوبی شما ؟ کجا بودی ؟

روی مبل نشـــســـتم و گفتم : با مژده رفته بودیم بیرون ... جانم ؟ گفتید کارم دارید

نفسی کشید و گفت : آره

_ جانم ؟ بفرمایید

با مکث گفت : می دونم که خبر داری و می دونی درمورد چی می خوام حرف بزنم پس می رم سر اصل مطلب ... نظر خودت چیه ؟

لبخندم رو قورت دادم و گفتم : نظر چی بابا ؟

_ باشه تو انکار کن ولی من حرفم رو می زنم ... من با این پسر ، با این ازدواج و وصلت موافق نیستم

با این حرف انگار آب یخ روی سرم ریختن و کسی پوتکی محکم روی سرم کوبید ... دلم هوری ریخت !

_ یع یعنی چی بابا ؟

wWw.Roman4u.iR

_ یعنی همین که گفتم ... من هیچ دل خوشـی از این پسـر ندارم که بخوام به عنوان داماد بپذیرمش و دخترم رو به دسـتش بسـپارم ، من هنوز یادم نرفته که بخاطر همین آقا بود که تو تا مرز مردن رفتی ، هر شـب و هر روز صـدای داد زدن ها و گریه هات تو گوشمه ، چطور انتظار داری قبول کنم ؟ هان ؟ ... گفتم نظرت رو بگو ولی خودم می دونم که موافقی اما ...

مکثی کرد و گفت : گفتی برم شیراز اونجا کار کنم و خونه بگیرم ، گفتم باشه ، مخالفتی نکردم باهات ، با اینکه می دونستم بخاطر همین پسره می گفتی ولی قبول کردم به امید اینکه سـرعقل بیای و فراموشـش کنی اما حالا می بینم که سرعقل نیومدی و هنوز همون دختر ساده لوح و ساده دلی ... مریم ، من اینبار این اجازه رو نمی دم که با زندگی و آینده ت بازی کنی ، فرسـتادمت اونجا و دورا دور هوات رو داشتم و نذاشتم سر خود باشی ، هرچند مطمئن بودم دختر من سـرخود نیسـت اما اگر بخوایی روی حرف من ، حرفی بزنی ، به پای سرخودی می ذارم و جلوت می ایستم ، به هیچ وجه هم کوتاه نمیام ، شنیدی ؟

نالیدم : ولی بابا من دوس...

_ نمی خوام بشنوم ، به جای این حرف ها هم بهت توصیه می کنم به فکر کار و انتقالی ت با شی چون من با اقبالی صحبت کردم ، با انتقالیت موافقت کرده ... بهتره برگردی همینجا و به کارت ادامه بدی

تا کجا رفته بود بابا ؟!!

_ با...

_ مواظب خودت باش و خداحافظ

و بی توجه به صدا زدن های من تماس رو قطع کرد !

روز بعد همین که پا به دانشگاه گذا شتم ، حسنی (مدیر برنامه ریزی) سمتم اومد و گفت برم دفتر مدیریت که اقبالی رییس کارم داره .
بابا کار خودش رو کرده بود !

بالاجبار به دفتر مدیریت رفتم .
نزدیک به یک ساعت اقبالی برام حرف زد که را ضی نی ست ولی خب بخاطر بابا و تما سش ، مجبور من رو که به قول خودش جزو بهترین ا ساتید دان شگاه ش بودم ، به شهر و دانشگاه دیگه منتقل کنه .
با اعصاب خرد و کلافگی بیش از حد وارد کلاس شدم .

wWw.Roman4u.iR

با دیدن بچه ها بغضم گرفت ، دوستشون داشتم خب !

_ نبینیم غمتون رو استاد ، چیزی شده ؟

من حتی این سَروَری ای که از افغان ها بود رو هم دوست داشتم .
من تک تک دانشجوهام رو دوست داشتم .
چرا بابا می خواست من رو از این ها ، از دوست هام و دلخوشی هام جدا کنه ؟!

_ استاد ... حالتون خوب نیست ؟

سمت ملکی برگشتم ، دختر سرسنگین و چادری کلاسم ...

لبخند تلخی زدم و گفتم : فکر کنم باید به فکر استاد دیگه باشید

چشم ها همه گرد شد که سروری گفت : یعنی چی استاد ؟ چه استادی ؟ چی شده مگه ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : دارم انتقالی می گیرم

_ چـــــی ؟!!

خنده کوتاهی به این هم خوانی بچه ها کردم و با بالا بردن دســـت ، ازشـــون خواستم سکوت کنن .

_ بچه خواهش می کنم ، ساکت ... بچه هـــا لطفا

ساکت که شدن ، گفتم : باور کنید حالم ا صلا خوب نیست ، را ضی به این انتقالی نیستم ولی خب ، مجبورم ... مطمئنم بعد من ا ستادی بهتر از من پیدا می کنید و من رو فراموش می کنید ...

_ نخیر ، هیچ کس مثل شما خوب نمی شه ... استاد ، نرید دیگه ، توروخدا

این حرف رقیه شیری کافی بود تا کل کلاس شروع به خواهش و اعتراض کنن و من ...
با اون حال نمی تونستم ساکتشون کنم ، از طرفی هم خودمم باهاشون هم صـــدا بودم و تو دلم التماس بابا رو می کردم که بیخیال بشـــه و بذاره تو همون شهر و دانشگاه و کلاس ، با همون بچه ها به کارم ادامه بدم ... !

اون جلسه رو کنسل کردم و با بغضی سرطان گونه به خونه برگشتم .
هنوز پام به خونه نرسیده بود که سجاد زنگ زد .

wWw.Roman4u.iR

اون لحظه از اون هم ناراحت بودم ، اگه سجاد نبود ...
ولی نه ! ... اگه همین سجاد نبود من به اون شهر و دانشگاه نمی رفتم ، با مژده ای آ شنا نمی شدم ، با بچه های کلا سم آ شنا نمی شدم ... اگه سجاد نبود ، خیلی چیزها نبود !

رد تماس دادم و پیامی فرستادم ... " حالم خوب نی سَ ، بیخی "

گوشی رو روی مبل پرت کردم و به اتاقم رفتم .
با همون مانتو و مقنعه روی تخت دراز کشیدم .
با یادآوری گریه کردن دوتایی از بچه ها ، لبخند روی لبم نشست اما رفته رفته ... با نشستن اشکی روی لب هام ، خنده م شسته شد !
بچه های من کم سن و سال بودن ، نهایتا بیست ساله ... هنوز تو حال و هوای مدرسه و دبیرستان بودن ، با همون شور و نشاط ... با دیدنشون انرژی می گرفتم .
خنده هاشون ، شیطنت هاشون ، گیج بازی ها و گاهی هول شدنشون ، همه و همه برام شیرین بودن و دوست داشتنی ... بچه ها برام مُسکِن اعصاب ، نوشیدنی و کپسول انرژی زا بودن !

نیم ساعتی گذشته بود که زنگ خونه به صدا در اومد .
اشک هام رو پاک کردم و از روی تخت بلند شدم .

مقنعه م رو که هنوز سرم بود ، مرتب کردم و در رو باز کردم .
سجاد بود ... !
بی حرف و تعارفی ، پشت بهش کردم که خودش داخل شد .

_ قضیه این انتقالی چیه مریم ؟ کجا می خوای بری ؟

سوالی نگاهش کردم که کلافه دست تو موهاش کشید و گفت : زینب زنگ زد برم دنبالش ، حالش خوب نبود ، ازش پرسیدم چی شده که گفت استاد خوبه داره می ره انتقالی می گیره ... زینب فقط به یه نفر استاد خوب می گفت ، اونم به تو ... حالا بگو قضیه چیه تا سکته نکردم ، کجا می خوای بری ؟

به آشپزخونه رفتم و گفتم : چای یا قهوه ؟

_ چای و قهوه بخوره تو سرم ، می گم بگو چی شده ؟ اِ!

چای ساز رو پر آب کردم و برگشتم تا بذارم بجوشه که سجاد با عصبانیت ازم گرفتتش و محکم کوبید روی کابینت و گفت : می گم چی شده ؟ نمی شنوی ؟

نگاهم رو روی شـونه هاش پایین کشـیدم و گفتم : بابام گفته برگردم ، کارهای انتقالیمم خودش انجام داده

wWw.Roman4u.iR

_ یعنی چی ؟ برای چی این کار رو می کنه ؟ ... نگاهم کن مریم ، ببینمت ... چرا این کار رو کرده ؟

با کمک دستش سرم بالا بود و نگاهم تو نگاهش ...

_ هوم ؟ چرا مریم ؟

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و گفتم : بابا با تو موافق نیست ، میگه نمی ذاره که م ما ، یعنی من و تو ازدواج کنیم

دستش پایین سور خورد و عقب عقب رفت و خورد به میز ناهار خوری و تکیه بهش زد .

_ ولی ، ولی اونکه به من ... اونکه به من حرفی نزد ، نه گفت راضیم و نه گفت ناراضی ... چ چرا ...

یهو از اون حالت بهت بیرون او مد و گفت : من نمی ذارم ، نمی ذارم تو از اینجا بری ... هرطور شده نگه ت می دارم ، نمی ذارم بازم از دستت بدم

سـجاد عصـبی طول کم آشـپزخونه رو متر می کرد و با خودش حرف می زد و من اشک می ریختم !

_ واسه چی گریه می کنی ؟ ها ؟ من نمی ذارم از اینجا ببرنت

بینی بالا کش

یدم و هق زنان گفتم : س سَ

رنگ نگاهش تیره شد و با گفتن " جان سَ " ، من رو به آغوش کشید .

من نمی خواسـتم برم ، من بچه هام رو ، دانشـجوهام رو ، خونه م رو دوسـت داشتم ... من سجاد رو و شهری که توش نفس می کشید ، دوست داشتم ...
من این آغوشی که بی ه*و*س بود و پر از آرامش ، دوست داشتم !
من این دست ها رو ...

" از چی بگم ، وقتی که می دونی
دنیای من ما بین دست هات "

****

شکیبا

wWw.Roman4u.iR

با سمیرا از سنوگرافی تازه اومده بودیم .
سـمیرا از وقتی جنسـیت بچه رو فهمیده بود ، آروم و قرار نداشـت و هی بالا و پایین می پرید و چپ و راست می رفت و قربون صدقه من و بچه می رفت .
با خودش حرف می زد و ا سم انتخاب می کرد و از من هم نظر می پر سید ...
خلاصه حسابی خسته و کلافه م کرده بود .

_ وای سمیرا بسه دختر ، خسته نشدی تو ؟

دست هاش رو بهم کوبید و گفت : واااای الهی عمه فـــــــداش بشه ، عشق عمـــــه

و بعد د ست روی شکمم گذا شت و گفت : خودم یه تنه همه ف*ح*ش هات رو می خورم ، شما فقط بیا نخود عمه

خندیدم و دســت ش رو پس زدم و گفتم : دیوونه بودی ، دیوونه تر شــدی ...
بکش کنار ببینم

_ کجا ؟

_ کجا ؟ بالا ... ناهار نذاشتم ، برم یه چی درست کنم ، الان مجید میاد

_ لازم نکرده ، بگیر بشین ... زنگ می زنم از بیرون غذا بیارن

و باز چشم هاش چهل چراغ شد و گفت : وای خدا ، قیافه مجید دیدنیه وقتی بگم بچه چیه ... وویی

خندیدم و با تاسف سر براش تکون دادم و رفتم تا آب بخورم .
لیوان رو روی سینک گذا شتم و بعد د ست روی شکمم کشیدم ... جایی که دخترم با داداشش جا خوش کرده بود !
دوقلوهای عزیزم ... !

_ وای مامان ، مامان ... مامان بیا که خبر دارم ، خبـــــر

سمیرا همون جلوی در مامان رو خفت کرده بود و ماچ و ب*و*سه ش می کرد .

_ آی دختر بسه ، چته آخه ؟ چی شده خبرخبر می کنی ؟

_ باورت نمی شه مامان ، بچه مجید ، بچه شکیبا دو قلو مامان ... دوقلـــــو

مامان شوکه شد اما کم کم انگار شنیده ش رو تحلیل کرد و یهو ...

wWw.Roman4u.iR

_ اع ، مامان ... چرا گریه می کنی ؟ مامـــــان ، اَ

ســـمت مامان رفتم و گفتم : مامان ، چرا گریه می کنید ؟ ... مامان ســـحر ، ببینمتون

بغلم کرد و با گریه گفت : همیشه آرزوم بود بچه های مجیدم رو ببینم ... حالا که می گی دو قلو بارداری خیلی خیلی خوشحالم

دست روی شونه ش گذاشتم و گفتم : عزیـــــزم

مادرشوهرم بود اما به اندازه مادر خودم دوستش داشتم .
هیچ وقت یادم نمی ره که چه کمک هایی بهم کرد .
هیچ وقت یادم نمی ره وقتی روز بعد عروسیم من خجالت می کشیدم ولی اون مادرانه دورم می چرخید و بهم می رســـید درحالی که این وظیفه مادر دختر ، ولی مامان ســـحر نذاشـــته بود مامان خودم بیاد و خودش اومد و بی توجه به خجالت و شرم من ، بهم رسیدگی کرد !
مامان سحر بهترین مادرشوهر بود .
هر بار که خوبی های مجید رو می دیدم ، رفتارها و محبت هاش رو که می دیدم بیشتر به این جمله می رسیدم که ...

" وقتی مردی با همســـرش مثل یه پرنســـس رفتار می کنه ، ثابت می کنه که تو دست های یه ملکه بزرگ شده "

ظهر شد و مجید از سرکار اومد .
جلوی بابا و مامان خجالت می کشـیدم اما سـمیرای ناقلا نذاشـت برم بالا و گفت الا و بلا باید همینجا بمونی تا همه واکنش مجید رو ببینیم !
من هم که شـوهرم رو می شـناختم ، می دونسـتم وقت هیجان و خوشـی هر واکنشی نشون می ده و همین دونستن استرس و خجالتم رو بیشتر کرده بود .

ناهار رو خوردیم و تو هربار سوال " جواب سنوگرافی چی شد " مجید ، سمیرا بحث عوض می کرد و می پیچوند و الحق و الانصاف خوب هم بلد بود !

مامان میوه آورد و کنار بابا نشست .
مجید که کنار دستم نشسته بود آروم گفت : چرا نمی گی جواب سنو چی بود ؟ ... مگه نرفتی ؟

لب گزیدم و گفتم : رفتم

خم شـد و پرتقالی از توی ظرف برداشـت و گفت : خب ، چی شـد ؟ معلوم شد جنسیتش ؟

wWw.Roman4u.iR

قبل از اینکه حرفی بزنم ، سمیرا با خنده گفت : جنسش نه ، جنسیتشـــــون

مجید متعجب نگاهی به من و سمیرا انداخت که مامان گفت : مژده گونی بده که ...

_ اع مامان ، خودم می گم

و بعد رو به مجید کرد و گفت : اول مژده گونی رد کن بیاد

بابا با خنده گفت : اذیتش نکن

_ نچ ، اول مژده گونی می گیرم

مجید پوفی کرد و گفت : خب ، چی می خوای

_ یه انگشتر دیدم با دستبند سِتش ، باید اون رو بخری برام

مامان اخمی کرد و گفت : سمیـــرا

سمیرا اما با نیش باز منتظر تایید مجید بود .

_ خیل خب ، می خرم حالا بگو بچه م چیه ، اَ!

سـمیرا نیم نگاهی به من انداخت و گفت : اوم ... خب راسـتش معلوم نشـد ، بچه پشت کرده بود و نشد تشخیص بدن که جنسیتش چیه

اون لحظه قیافه مجید اونقدر دیدنی بود که همه پوقی زیر خنده زدن ولی من ریز ریز می خندیدم .

_ شوخی می کنه مامان جان ، بچه ...

_ دو قلون ... یه دختر گیسو کمون ، یه پسر کاکول زری

زیر چشمی مجید رو می پاییدم ...
اولش هیچ واکنشی نشون داد اما رفته رفته چشم هاش گرد شد و یهو ...

_ چـــــــی

؟؟؟

مامان خنده کنان گفت : همون که شنیدی ... زنت دو قلو باردار ، دوقلـــــو

wWw.Roman4u.iR

مجید سمتم برگشت و گفت : آ آره ؟

سر تکون دادم و آروم گفتم : آره

_ بیا ایناهاش ، نگاه کن ، جواب سنوگرافی

اما مجید دســـت ســـمیرا رو پس زد و تا بخواییم به خودمون بیاییم عین زالو چسبید بهم و ...

من که گفتم شوهرم هیجان زده بشه هرکاری می کنه !!!

_ خجالت بکش پسر ، بزرگتر اینجاست ها

مجید سر عقب برد و با خنده سمت بابا برگشت و گفت : شما می تونید برید اتاق یا چشم ببندید

مامان و بابا خندیدن و من مشتی به بازوش زدم و آروم جوری که بشنوه گفتم : آبروم رفت مجید

اما مجید بیخیال تر از این حرف ها بود .

_ همین هیجانی بودنت باعث شده زن داداش بیچاره م شکم اول دو قلو بزاد

سرخ شدم و لب گزیدم که صدای خنده همه بلند شد .

_ تقصیر خودشه ، ناکس خوب می دونه چیکار کنه که دیوونه بشم

چشـم هام گرد شـد که پوقی زد زیر خنده و من رو کشـید تو بغلش و گفت : خانم خودمی

_ ای بابا ، ولش کن توروخدا ... به جای اینکه هی عین زالو بچسـبی بهش و ماچ و ب*و*س بگیری ، یه چی بگیر بده بخوره جون بگیره ... دکتر می گفت ضعیف و باید خوب تغذیه بشه تا هم مادر آسیب نبینه و هم بچه ها

و بعد ذوق زده نصـف بند انگشـت ش رو نشـون داد و گفت : اینقدی بودن ، کوچـــولـــو

لبخند روی لب مجید وسـیع تر شـد و من از دیدن این خنده و برق نگاهش ، دلم ضعف رفت و قربون و صدقه ش رفتم !
خب شوهرم بود و بابای بچه هام ...!

wWw.Roman4u.iR

موقع بالا رفتن از پله ها بود که بابا گفت : بهتره دیگه بیایید پایین تا شـــکیبا راحتتر باشه

_ نه بابا م...

_ آره فکر خوبیه

رو به مجید کردم و گفتم : ولی مجید اینطور همش مزاحم مامان اینا می شم

_ این چه حرفیه ؟ چه مزاحمتی ؟ ما این حرف ها رو داریم ؟

_ نه مامان جان ، ولی خب تو این وضـعیت خودم خجالت می کشـم ... بعد هم هنوز اونقدری ... خب یعنی منظورم اینکه ...

جلوی بابا نمی تونســتم راحت حرف بزنم و خجالت می کشـیدم که خودش گفت : خجالت نکش ، منم جای پدرتم ... بالا و پایین نداره ، خونه خودت ، من ا گه حرفی می زنم برای راحتی خودت ، خدایی نکرده ا گه اتفاقی برات بیفته کسی نیست پیشت و از طرفی خودت هم نمی تونی این همه پله رو بالا و پایین کنی

مجید د ست دور کمرم انداخت و گفت : شکیبا حق با بابا ، پایین بودنت بهتر ، هوم ؟

_ من حرفی ندارم ، این حرف بابا هم از سر لطفت و محبتش ... فقط مامان و سمیرا اذیت می شن

سمیرا خندون گفت : اتفاقا باید هر شب پیش خودم بخوابی ... می خوام بزرگ شدن نخودهای عمه رو ببینم

مجید اخم کرد و گفت : نخواستم ، خودم مرخصی می گیرم می مونم خونه ... پیش من بخوابی ، دختره ی پر رو

همه به این خنده مجید خندیدن و من باز از این بی پروایی مجید رنگ عوض می کردم .

روز بعد ما مان و فائزه و زهرا پیشم او مدن ...از خبر دوقلو بودن بچه هام خوشحال بودن ولی من استرس داشتم !
با کلی اصرار مامان اینا رو برای شام نگه داشتم ...البته مامان سحر می خواست شام بپزه که گفتم بهتره خودم این کار رو بکنم و یه جور سور بشه !
با این حال باز همه کارها به گردن بقیه بود و به من اجازه تکون خوردن نمی دادن ، یعنی نمی تونستم هم !

wWw.Roman4u.iR

از وقتی دو قلو بودن بچه ها مشخص شده بود ، حرکت ها شون هم زیاد شده بود و هی از این ور به اون ور لیز می خوردن .
هیچ وقت یادم نمیره ، دیشـــب بعد از اومدن به بالا و خونه خودمون ، وقتی خواستیم بخوابیم ، مجید باز شروع به خالی کردن هیجاناتش کرد که یهو بچه ها همزمان لگدی زدن که مجید با تعجب نگاه به شـــکمم کرد و من از این اعتراض بچه ها و تعجب باباشون خندیدم !

روز بعد بابا قربونی برای سلامتی من و نوه هاش خرید و به خیره داد .
مجید چپ و راست بهم میوه و آبمیوه می داد ... انواع و اقسام غذاها و گوشت ها و ... رو می خرید و می گفت باید تقویت شی ، نمی خوام بخاطر اون دوتا ، تو ضعیف بشی و حالت بد شه .
و من چقدر خوشبخت بودم !

برای خرید ســیســمونی هم مجید با کلی اصــرار مامان اینا رو راضــی کرد تا خودش همه رو بخره ... مامان اینا هم قبول کردن اما با این حال مبلغی رو بهمون دادن که چشم گیر بود .
می دونســتم هنوز از زیر قســط و وام جهاز زهرا بیرون نیومده بودن که خرج سیسمونی زهرا افتاد وسط و حالا هم من ... !
جهاز روه مجید کمال و تمام خرید و من هنوز که هنوز شــرمنده هســتم ، با اینکه اون اصــلا حرفی نمیزنه و به روش هم نمیاره ... حالام می خواســت

ســیســـمونی بخره که مامان اینا پول دادن تا هم جبران جهاز بشـــه و هم پول سیسمونی ... !

****

مریم

تا پایان ترم فرصت داشتم تا بابا رو از تصمیمی که گرفته منصرف کنم .

تو اون مدت ســجاد اکثر مواقع پیشـــم می اومد و حرف می زدیم تا راهی پیدا کنیم .

بیچاره سجاد بارها به بابا زنگ زد اما بابا حرفش یک کلام بود .. نه !

_ کاش بزاری منم بیام

در صـــندوق رو بســتم و گفتم : نه ، اومدن تو جری ترش می کنه ، بهتره خودم باهاش حرف بزنم و متقاعدش کنم

_ چه جور می خوای متقاعدش کنی ؟

شونه بالا انداختم و گفتم : نمی دونم ... نمی دونم سَ

در ما شین رو باز کردم و نشستم که کنارم ایستاد و گفت : بهم خبرش رو بده ... مواظب خودت هم باش ، آروم برو

wWw.Roman4u.iR

لبخندی زدم و گفتم : چشم ، امر دیگه ؟

_ مراقب خودت باش

در رو بست که ماشین رو روشن کردم و با گفتن " خداحافظ " راه افتادم .
از تو آیینه نگاهش کردم ، وسـط کوچه ایسـتاده بود و با چشـم های غمگینش بدرقه م می کرد .

توی راه حرف هایی که می خوا ستم به بابا بگم ، سبک و سنگین می کردم تا مبادا باعث لج و ناراحتی بشه .

وقتی رسیدم که بابا و مامان خونه بودن .
هر دو باهام سنگین حرف می زدن . دلخور بودن و ناراحت اما ...
خب ، من فقط سجاد رو دوست داشتم !

شب بعد از خوردن شام ، توی سالن نشستیم .

زیر چشمی بابا رو می پاییدم که پای تلوزیون نشسته بود و به ظاهر حواسش به مجری و حرف هاش بود ولی من که می دونستم تمام حواسش به من !

_ ب بابا می خوام باهاتون حرف بزنم

نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره سمت تلوزیون برگشت و گفت : اگه راجع به اون پسره س ، باید بگم بهتره حرفی ازش نزنی چون حرف من همونی که قبلا گفتم

پا روی زمین کوبیدم و نالیدم : بابا توروخدا

به جای بابا ، مامان گفت : توروخدا چی ؟ چی می خوای ؟ اینکه ما بزاریم اون پسره باز بیاد و زندگیت رو بهم بریزه ؟ این رو می خوای ازمون ؟

_ مامان به خدا سَ سجاد عوضش شده ، قرار نیست تنهام بزاره

... اون موقع هم مجبور شده ، مشکل داشت که رفت

_ چه مشکلی ؟

سر پایین انداختم و گفت : خب مشکل داشت ... خانوادگی

wWw.Roman4u.iR

بابا پوزخندی زد و گفت : خوبه دیگه ، خانواده ش هم که مشـــکل داره ... نور علی نور شد

با اعتراض صداش کردم که عصبی گفت : بابا بی بابا مریم
پشت د ستم رو به کف د ست دیگه م کوبیدم و گفتم : بابا من دو ستش دارم ، چرا متوجه نمی شید آخه ؟

_ اونی که متوجه نمیشـــی تویی ، رفتی اون شـــهر که کار کنی و زندگیت رو بسازی ، زد این شازده رو پیدا کردی و معلوم نیست چی تو گوش ت خونده که اینطور می کنی

مامان هم به تایید حرف بابا گفت : ساده تر از دختر ما پیدا نکرده

_ من ساده نیستم نیستم نیستـــــــم

با صدای بلندم هردو ساکت شدن .

دســت به پیشــونیم کشــیدم و پشــیمون گفتم : آخه چرا اذیتت می کنید ؟ چرا کاری می کنید صدام رو بالا ببرم آخه ؟ اَ!

مامان ناراحت گفت : الان ما اذیتت می کنیم ؟ ما بحث و دعوا میندازیم ؟

کاملا سمت مامان برگشتم و گفتم : مامان جان چه بحثی ؟ چه دعوایی ؟ من میگم می خوام ازدواج کنم ، با مردی که دوستش دارم

_ بسه مریم ، کافیه ... کی رو دوست داری ؟ چی رو ؟ سنگ مردی رو به سینه می زنی که یه روز ولت کرد و رفـــــــــت ، چرا نمی فهمی دختر ؟ ... حالا اومده که مشـــکل داشـــتم ؟ چه مشـــکلی ؟ خانوادگی ؟ ... خب خودش که اونطور کرد ، حالام که میگی خانواده ش مشـــکل داره ، خب چیه این مرد رو می خوایی ؟ چشم و ابروش رو ؟؟؟

_نـــــــــه ... اینقدر مشکل خانواده ش رو می کوبید تو سرش ، به اینم فکر کردید منِ دخترتون همچین هم بی مشکل نیستم

_ مریم

رو به مامان کردم و گفتم : مگه دروغ میگم ؟ کم مشـــکل و بدبختی دارم ؟ همین حالاش هم تحت نظر دکترم ، گاهی وقت ها مجبورم قرص بخورم تا آروم باشم ...

wWw.Roman4u.iR

_ کی اینطورت کرده ؟ ... همون آدم

_ نه باباجونم ، یادتون که نرفته دخترتون از اول دیوونه هست

_ بفهم چی داری میگی

وای من کوتاه بیا نبودم !

_ چرا ناراحت میشـــی بابا ؟ دروغ که نمیگم ، واقعیت ، همه هم می دونن ... چند سال دکتر رفتم ؟ انواع و اقسام دکترها رفتم ، دکتری نبود که نرفته با شم ، بعد حالا شما میگی بخاطر سجاد اینطور شدم ؟

رو به مامان کردم و گفتم : مامان مگه خود شما عاشق همین بابا نشدی ؟ همه فامیل داستان ازدواج شما رو می دونن ... اینکه شما می خواستی و خانوادتون نمی زاشـــتن ، ولی الان ببینید ... همه میگن مرتضـــی بهترین داماد ، نســـرین خوشبخت

رو به بابا گفتم : یا خود شـــما بابا ... یادتون که نرفته ســـر ازدواجتون با پدرتون بحثتون شـــد ، کار به دعوا و بحث کشـــید شـــد ... این ها رو من نمیگم ، یا خودتون گفتید یا اطرافیان برام گفتم ... حالا چی شـــده که من رو درک نمی

کنید ؟ نمی فهمید حالم رو ؟ مگه خودتون تو این وضـــع نبودید ؟ .. خودتون هرکاری برای باهم بودنتون کردید ولی حالا دارید سد راه من و سجاد میشید و نمی زارید بهم برســـیم ، خب چرا ؟ مگه فرق ما چیه ؟ والا به خدا ، به پیر و پیغمبر ، ما هم رو دوست داریم ، خیلی بیشتر از شما ... خیلی بیشتر

بابا

و ناراحت و مغموم گفتم : دوستش دارم

نمی دونم تا حالا چندین هزار بار این جمله رو به زبون آوردم !؟!
چه زمانی که سجاد بود و چه زمانی که رفت و عکسش شد همدم شب هام ... و چه حالا که برگشته و باید از عشقم دفاع می کردم !

دو روز موندم و تو تمام این مدت بارها با بابا و مامان بحث کردم و دلیل و منطق و هزار چیز دیگه آوردم تا ...

_ من با این ازدواج موافقت می کنم ...

خواستم حرفی بزنم و ابراز خوشحالی کنم که دست بالا آورد و ادامه داد : اما ، امـــــا باید بیاد و دلیل اون کارش رو بگه ، اینکه چرا اومد و چرا رفت ...

wWw.Roman4u.iR

باید قانع م کنه و و و اگ ـ ـ ـ ر قانع نشم ، نتونه قانعم کنه باید هم تو و هم اون ، این بحث رو تموم کنید ، متوجه شدی ؟

سر تکون دادم و با خنده گفتم : اوهوم ، بله ، فهمیدم ... فقط بابا ، اوم ... شمام قول بدید که خب ... یعنی قول بدید عصبی تصمیم نگیرید و ...

پرید وســـط حرفم و گفت : به جای اینکه به من ادب و رفتار یاد بدی ، بری و بهش زنگ بزنی بیاد ... یادت نره ، باید قانعم کنه ، بـــــایـــــد

با استرس ناخن هام رو با دندون می کندم و پاهام رو تند تند تکون می دادم .
همه فکر و خیالم پیش سجاد و بابا بود که بیرون رفته بودن تا حرف بزنن .
یک ساعتی می گذشت و هنوز هیچ خبری از بابا یا سجاد نبود !

_ بسه سرم گیج رفت ، اِ

سمت مامان برگشتم و نگران گفتم : یه ساعت شد ، چرا نمیان ؟

_ رفتن حرف بزنن ، نرفتن که برقصن

یه لحظه با تصور رقصیدن بابا و سجاد ، خنده م گرفت .

با صدای در سالن ، عین ترقه از جا پریدم .
بابا که چشمش بهم افتاد ، اخم ریزی کرد و بی توجه بهم به اتاق رفت .
رو به مامان کردم و م ستا صل و درمونده نگاهش کردم که سر تکون داد و اون هم به اتاق رفت .
گوشی م رو که روی میز بود برداشتم و بی معطلی شماره سجاد رو گرفتم .
هر بوقی که می خورد ، نصف عمرم می رفت !

_ جانم

با شنیدن صداش نفس راحتی کشیدم و روی مبل نشستم .

_ مریم ، الو ... مریمی

_ سَ

_ جانم ، چی شده ؟ خوبی ؟

_ سَ چی شد ؟ ب بابا چی گفت ؟ ق ق قبول کرد ؟

wWw.Roman4u.iR

پوفی کشـــید و ســـکوت کرد که گفتم : سَ ... چرا حرف نمی زنی ؟ بابا که از وقتی اومد ، رفت تو اتاق ... توام که اینطور ، خب بگو چی شده دیگه ؟ اَ

_ آروم باش تو ... حرف زدیم ، من همه چی رو گفتم ، چه در باره رابطه قبلمون و چه درباره حس و علاقه الانم ... ازم دلیل رفتنم رو پرســـید و من هم مشکل مامان و بابا و اون وضع و اوضاع رو بهش گفتم ، گفتم که مجبور بودم برم

_ خب ؟ چی گفت ؟

_ هیچی ، یکم سوال و جواب کرد و بعدش هم اومد خونه

د ست به پیشونی کشیدم و گفتم : ی یعنی قبول نکرد ؟ ... وای سَ ، اگه قبول نکنه ... سسسَ

_ جانم عزیزم ... تو نگران نباش من قول میدم را ضیش کنم ، شده دم خونتون میام و التماســش می کنم ولی نمی زارم تو رو ازم بگیره ، باشــه ؟ ... تو نگران نباش

حرفی نزدم که گفت : مریم من برم ، خودم بهت زنگ میزنم ، خب ؟

با مکث گفتم : باشه ... کجا میری ؟ برمیگردی یا اینجایی ؟

_ امروز رو اینجام ، فردا برمیگردم

_ باشه ، مواظب خودت باش ...خداحافظ

_ توام مواظب خودت باش خانمی ، خداحافظ

تماس رو که قطع کردم ...

_ چی می گفت ؟

با صدای بابا از جا پریدم و سمتش برگشتم .

رو به روم نشست .
آب دهن قورت دادم و گفتم : بابا نمی خوایید بگید چی شد ؟

پا رو پا انداخت و گفت : مگه باهاش حرف نزدی ؟ دیگه چرا از من می پرسی ؟

wWw.Roman4u.iR

_ اونم هیچی نگفت ، یعنی هیچی نمی دونه ... ما که تو دل و فکر شما نیستیم بدونیم نظرتون چیه ... بابا ، خواهش می کنم بگید چی شد ؟ دارم سکته می کنم به خدا

شکلاتی از تو جا شکلاتی برداشت و گفت : منم از تشنگی دارم هلاک میشم ... چایی داریم ؟

پوفی کشیدم و بلند شدم .
موقع رد شدن از کنارش ، لب های خندونش رو دیدم و گفتم : خیلی بدجنسی بابا ، خیلی

_ برو دختر ، برو

پا کوبان سمت آشپزخونه رفتم .

بابا چایی ش و میوه و شام ش رو خورد اما یک کلام هم حرف نزد !
روی مبل نشسته بود و غیلم نگاه می کرد که عصبی سمتش رفتم و رو به روش ایستادم و گفتم : میشه بگید چرا حرف نمی زنید ؟ خسته شدم خب ... بگید چی شد دیگه ، چرا اذیت می کنید ؟

نیم نگاهی به من انداخت و بعد رو به مامان کرد و گفت : این دو فردا دیگه جلوی شوهر و مادرشوهرش هم می خواد اینطور کنه ؟

به جای مامان ، خودم سر بالا انداختم و گفتم : شما نگران اون ها نباشید

_ ولی من نگران اینم که مبادا بندازنت خونه بابات و گند بزنی به خلوت من و مامانت

با چشم های گرد و بلند صداش کردم که پوقی زیر خنده زد .
دستم رو خواست بگیره که عقب رفتم و با بغض گفتم : از اول مزاحمتون بودم ، گند زدم به زندگیتون

پشت بهش کردم و خواستم به اتاقم برم که از دستم رو کشید و تا بخوام به خودم بیام ، تو بغلش افتادم !

_ دختر لوس من

تقلا کردم از بغلش بیرون بیام و تو همون حال هم گفتم : من نه دخترتونم و نه لوس ... من مزاحمم

_ اع ، جداً ؟

wWw.Roman4u.iR

دلخور تو چشـــم هاش نگاه کردم و تا بخوام حرفی بزنم ، اشـــک هام ســـرازیر شدن .

_ خیلی بدی بابا ، من مزاحمم ؟ گند می زنم به خلوتتون ؟ ... خیلی بدی ، خیلی

سر به سینه ش چسبوندم و زیر گریه زدم .

_ من که هیچی نخواستم ، هرچی گفتید ، گفتم چشم ... هی وقت هم سعی نکردم ســـر بار و مزاحمتون باشـــم ، من حتی ... حتی رفتم پیش مادرجون و باباجون تا شما راحت باشید ، بعد حالا میگید گند میزنم به زندگی و خلوتتون ؟

ســـرم رو بلند کرد و با خنده گفت : دختره دیوونه من شـــوخی کردم ، تو یه دونه دخترمی ، دردونه و نور دیدمی ، عزیزدلمی

سرم رو به سینه فشرد و سر روی سرم گذا شت و گفت : می دونم در حقت کوتاهی کردم ، خیلی هم بدی کردم ، حواســـم بهت نبود ، هرجا که باید می بودم ، نبودم ... می دونم بابای بدی بودم و هســـتم اما می خوام جبران کنم ، تا

لحظه ای که زنده م و نفس دارم ، برات هرکاری می کنم تا بتونم ذره ای از بدی هام رو جبران کنم ... توام ...

سرم رو ب*و*سید و گفت : دیگه بدی م رو به روم نیار ، شرمنده ترم نکن

هقی زد

م و دست هام رو محکمتر دور کمرش قفل کردم و سر به سینه ش فشردم . چند دقیقه ای گذشت که ...

_ حالام به جای گریه کردن برو اســتراحت کن ، باید برای فردا انرژی داشــته باشی ... اقبالی می گفت باید حتما تو دانشگاه باشی

بینی بالا کشیدم و گفتم : آره ، امتحان ها شروع شده ، باید سرجلسه مراقب باشم

اشک هام رو پاک کرد و گفت : پس برو استراحت کن

هنوز هق هق می کردم ...

_ ا اما شما که نگفتید چ چی شد ؟

wWw.Roman4u.iR

پیشونیم رو ب*و* سید و گفت : برو ا ستراحت کن منم تا فردا فکرهام رو می کنم ، خوبه ؟

انگشت سمتش گرفتم و گفتم : قول دادین ها

انگشتم رو گرفت و گفت : سر قولم هستم

انگشتم رو ب*و*سید و دست هاش رو از دور کمرم باز کرد .

قبل از رفتن به مامان و نگاه مهربونش ، لبخندی زدم و به اتاقم رفتم .

اونقدر فکر و خیال داشتم که شب رو نتونستم بخوابم !
ساعت شیش بود که از تخت پایین اومدم و رفتم تا سر و صورتم رو بشورم .

از سرویس بیرون می اومدم که بابا رو دیدم .

_ سلام ، صبح بخیر

_ سلام باباجان ، صبحت بخیر عزیزم

سمت آشپزخونه رفت و گفت : لباس هات رو عوض کن و بیا صبحانه

سر تکون دادم و به اتاقم رفتم .
لباس هام رو با مانتو و شلواری عوض کردم و به آشپزخونه رفتم .
بابا میز رو کامل چیده بود و نشسته بود .

رو به روش نشستم و گفتم : مامان هنوز خواب ؟

_ آره ، روز تعطیلش ، خوابیده
بعد از اون حال من ، مامان استعاف نامه ای نوشت تا مِن بعد فقط و فقط به من برسه و مادری کنه ، اما نه مدیرشون و نه بابا این اجازه رو بهش ندادن ... همه می دونستن کار مامان ، نصفی از وجودش و علاقه زیادی بهش داره ، پس به جای کلا نرفتن و استعفا ، قرار شد فقط چند روز در هفته بره و باقی رو خونه باشه !
بابا جونم همیشه می گفت " تو بعضی مشکلات و دعواها ، حتما باید خونی ریخته شه تا همه چی درست بشه "
و تو این مشکل ما ، باید من به همچین روزی می افتادم تا بابا و مامانم به خودشون بیان و پی به اشتباه شون ببرن و برگردن !

_ چرا چیزی نمی خوری ؟

wWw.Roman4u.iR

از فکر بیرون اومدم و با لبخندی مشغول خوردن شدم.
چند لقمه ای خوردم که بابا گفت : دیشب با سجاد حرف زدی ؟

لقمه م رو قورت دادم و گفتم : نه

سر تکون داد که گفتم : بابا ، هنوزم نمی خوایید حرف بزنید ؟

بلند شد تا برای خودش چایی بریزه .

_ ساعت چند باید دانشگاه باشی ؟

_ ده

سرتکون داد و گفت : تنها میری ؟

مکث کردم و شونه بالا انداختم و گفتم : خب آره ، قرار با کی برم ؟

سرجای قبلش نشست و گفت : خب گفتم شاید بخوایی با شوهر آینده ت بری

آبجوش پرید تو گلوم و به سرفه افتادم .
من سرفه می کردم و به سینه م می کوبیدم ، بابا با خنده نگاهم می کرد .

بین سرفه و با هزار جون کندن گفتم : چ چی ؟... ش شو..هرم ؟

_ آره دیگه ، مگه سجاد رو واسه همسری نمی خوای ؟

چشم هام اگه امکان ش رو داشت از کاسه بیرون می زد !

_ بابـــــا

وقتی که خندید ، بلند شدم و از گردنش آویزون شدم و ماچ و ب*و*سه بود که حواله لپ های گوشتی ش می کردم . برام هم تیزی ریش هاش هیچ مهم نبود !

با خنده و شور و شعفی باور نکردی از مامان و بابا خداحافظی کردم و از خونه بیرون رفتم .
و تا اســتارت زدم به ســجاد زنگ زدم و نظر و قبول کردن بابا رو بهش گفتم که خواب از سرش پرید .
آدرس رو ازش گرفتم و به دنبالش رفتم تا باهم شیراز برگردیم .

wWw.Roman4u.iR

ماشین رو پارک کرده نکرده پیاده شدم و سمتش دویدم .

_ سَ سَ ... بابا قبول کرد سسسسَ

با خنده به بالا و پایین پریدن من نگاه می کرد که یهو ...

_ وای سَ ... سسسسَ بزارم زمین ، سَ ... واااییی بزارم زمیـــــن

خنده بلندی کرد و گذاشتتم زمین ولی ولم نکرد و اینبار محکم بغلم کرد .
خو شبختانه تو اون ساعت ، خیابون خلوت بود و کسی نبود که بخواد ار شاد کنه و حرفی بزنه .
و چه صبح دل انگیزی بود !!!

بعد از کلی چلوندن و چرخوندنم ، رضایت داد سوار ماشین بشیم و بریم .
بخاطر بی خوابی دیشب ، من خوابیدم و سجاد پشت فرمون نشست .

نمی دونم چقدر گذشته بود که با حس نوازشی از خواب بیدار شدم .
چشم که باز کردم ، صورت سجاد رو مقابل صورتم دیدم .
_ نمی خوای بیدار شی ؟

دوباره چشم بستم و گفتم : خوابم میاد

موهای بیرون زده از شالم رو کنار زد و گفت : حوصله م سر رفته ، پاشو با اون زبون شیرینت حرف بزن ، قند دیوونگیم افتاده ها

لبخند شیطونی زدم و ابرو بالا انداختم و گفتم : نچ ، خوابم میاد

انگشت روی ابروم کشید و گفت : حکم آنچه تو فرمایی ، ای خانم اقیانـــوس

خندیدم و " دیوونه "ای نثارش کردم که ...

عین برق گرفته ها چشم باز کردم و تیز تو جام نشستم و به چهره خندونش نگاه کردم .
_ چی ... چی چیکار کردی ؟؟؟

ابرو بالا داد و با خنده گفت : خانمم رو ب*و*س کردم

دست روی لبم گذاشتم و گفتم : سسسَ

پوقی زیر خنده زد که مشت به بازوش کوبیدم و تا به خودم بیام بغضم شکست !!

wWw.Roman4u.iR

_ مریم ... ببینمت ، چی شد ؟ ناراحت شدی ؟ ... اذیت شدی ، آره ؟

چونه بالا انداختم و گفتم : نه

_ پس چی عزیزم ؟ چرا گریه می کنی ؟

بینی بالا کشیدم و گفتم : ا از خو خوشحالی ... اینکه ، اینکه ...

سمتش برگشتم ...

_ سَ

خندید و گفت : جان سَ ... از خوشـــحالی گریه می کنی ؟ یا نه ، خوشـــت اومده و می خوای باز ب*و*ست کنم ؟!

وسط گریه چشم گرد کردم و بلند صداش زدم که خندید .

_ خیلی بی حیایی

ماشین رو روشن کرد و گفت : محض اطلاع ، مِن بعد سرکار هم باید بی حیا بشید

_ آها ، به چه دلیلی اون وقت ؟

شونه بالا انداخت و گفت : زن باس واسه شوهرش بی حیا باشه

_ همینم مونده

_ اعتراض وارد نیست ... حالام بپر یه ماچ بده

اخم کردم و گفتم : سَ ، اع ... نگو دیگه

صورت جمع کرد و گفت : ملت هم زن دارن ، ما هم .. هع شکرت خدا

قری به گردنم دادم و گفتم : دلتم بخواد

ما شین رو راه انداخت و تو همون حال گفت : دلم که خیلی چیزها می خواد ، منتهی فعلا دست و پام بسته س ... ان شالله بعد محرمیت جبران می کنم

wWw.Roman4u.iR

با تصـور فکرهای ممکن توی س سـجاد ، لب گزیدم و خجالت زده سـرم رو پایین انداختم ... البته بیشتر برای دیده نشدن لبخندم بود !

بالاخره بعد از چند ساعت رسیدیم .
سـجاد من رو دانشـگاه گذاشـت و خودش پیاده سـمت خونشـون که نزدیک همون دانشگاه بود ، رفت .

شب وقتی به خونه رسیدم ، دیدم سجاد دم در وایستاده .
هم تعجب کردم و هم نگران شدم .

_ سلام ، اینجا چرا وایستادی ؟ چیزی شده ؟

_ سلام ... نه ، قرار چی بشه ؟

نیم نگاهی به کوچه انداختم و گفتم : چرا اینجا وایستادی ؟

نزدیکم شد و گفت : می خوام پیش خانمم باشم ، ایرادی داره ؟

متوجه نـ شدم و سوالی نگاهش کردم که گفت : خانممی و باید پیـ شت با شم دیگه

_ ی یعنی ... یعنی می خوای شب ... پیش من بمونی ؟

سری تکون داد و گفت : اوم ، فکر بدی نیست ... یه شب رویایی

چشـــم گرد کردم که خندید و گفت : دیوونه منحرف من ، اومدم شـــام باهم بخوریم و حرف بزنیم

و پاکتی بالا آورد و با چشم بهش اشاره کرد .
دو تا ظرف یکبار مصرف غذا بود .
از فکری که پیش خودم کرده بودم ، خجالت کشیدم .
پشت بهش کردم و سمت در رفتم و اون هم با خنده پشت سرم اومد .

بعد از تعویض لباس ، پیشش رفتم و تو همون سالن و روی مبل ها ، مشغول شام خوردن شدیم !

جرعه ای از نوشـــابه ش رو خورد و گفت : با مامانم حرف زدم ... فردا زنگ میزنه خونتون واسه خواستگـــــاری

ابروهاش رو بالا و پایین می کرد و با شـیطنت نگاهم می کرد که در نوشـابه م رو سمتش پرت کردم .

wWw.Roman4u.iR

چند دقیقه ای گذشت که گفت : می دونی منتظر چی م ؟

هر لحظه منتظر بودم یه چیز خاک بر ســری بگه اما برخلاف تصــورم گفت : قیافه زینب دیدنی وقتی بفهمه استاد خوبه ش قرار بشه زن دایی ش

هر دو خندیدیم .

_ حالا چرا میگه استاد خوبه ؟
شــونه بالا انداخت و گفت : چه بدونم ... از اخلاق و رفتارت خوشــش می اومد ، اینکه مثل هیچ استادی نبودی
_ هوم ... تو می دونستی ا ستادش ، منم ؟ یا اون روز بار اول بود که دیدی منو ؟

ســر بالا انداخت و گفت : نه ، ندیده بودمت ... زینب برای مامان اینا تعریف می کرد منم می شنیدم ،

حتی فکرش هم نمی کردم تو اون استاد خوبه باشی

غذام رو همی زدم و با مکث گفتم : سَ اوم ... چرا ، چرا همون موقع بهم نگفتی که مشکل داری ؟ من که همه چی رو بهت می گفتم ، چرا تو نگفتی ؟ تو که می گفتی دوستم داری و من رو خانم خودت می دونستی ، پس چرا حرف نزدی برام ؟

بطری نو شابه ش رو کناری گذا شت و گفت : می خوا ستم بگم اما ... شاید بخندی یا باورت نشه ، اما خجالت می کشیدم بگم ... تو توی خانواده خوبی بودی ، پدر و مادر فرهنگی و زندگی خوب و امکانات کافی و لازم ، ولی من چی ؟ پدر معتاد ، مادر مریض و غمگین ، خواهر و شوهر خواهر اونطوری یا برادری که ولمون کرده و رفته ، چی رو می گفتم ؟ کدوم رو می گفتم ؟ ... می ترسیدم بگم و تو بری ، خودت رو باهام مقایسه کنی یا خواستگارهای دیگه ت رو باهام مقایسه کنی و بری ... می ترسیدم مریم

ظرف غذام رو روی میز گذاشتم و با اخم گفتم : من همچین آدمی بودم ؟ اینطور من رو شناختی ؟

_ نه ... وقتی به تفاوت هامون فکر کردم ، به اینکه تو بهترین موقعیت و خواهان رو داری و می تونی با یه مردی ازدواج کنی که در سطح خودت و می تونه خوشبختت کنه ولی من ساده ترین امکانات رو هم اون موقع نمی تونستم برات فراهم کنم ، یه دانشجوی آس و پاس تو یه شهر غریب بودم که تو خرج خودش مونده بود ... حالا با این وضع خودم و خونه ، می او مدم و ازت

wWw.Roman4u.iR

خواســتگاری می کردم ، فکر می کنی قبولم می کردن ؟ تو قبول می کردی ، خانواده ت چی ؟ بین اون همه خواستگار می اومدن و من رو قبول می کردن ؟ ... از ترس این و از طرف دیگه خودم و خو نه ، نمی خواســتم تو همچین موقعیتی بزار مت ... مخالفت خانواده ت ، بر فرض هم که قبول می کردن چطور می تونستم ببرمت وسط اون بلبشو ؟ ... بین آب و آتیش مونده بودم

_ آخر هم آتیش رو انتخاب کردی ... هم خودت رو سوزوندی و هم من رو

سر تکون داد و حرفی نزد . من هم دیگه ادامه ندادم چون نمی خواست با پیش کشیدن بحث گذشته ، ناراحتی ایجاد بشه .

_ م مریم می خوام ازت سوال بپرسم اما ... اما می ترسم ناراحت بشی

_ ترس از چی ؟ مگه من لولوم ؟

خنده بی رمقی کرد که گفتم : بپرس

درحالی که اون برای گفتن مِن مِن می کرد ، من نوشابه م رو سر می کشیدم .

_ چ چه جوری خوب ... شدی ؟ یعنی ... یعنی خب ...

احتمال می دادم این سوال رو بپرسه ، پس خونسرد نوشابه م رو سر کشیدم .

_ مریم ...

نوشابه م رو کناری گذاشتم و گفتم : می دونستم می پرسی ، یعنی احتمال می دادم

و بعد ادامه دادم : رفتن تو شـــوک خیلی بزرگی بود ، طوری که به اون حالم انداخت اما ...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : قبل از تو آتشفشان خاموشی بودم که هیچ کس به فعالیتش امید نداشت ، اومدنت به تلاطمم انداخت و رفتنت ... فوران کردم ، سوختم و سوختم ... و سوزوندم ، اما چیزی که آرومم کرد خود تو بودی

منتظر نگاهم می کرد که گفتم : وقتی اسیر تخت بودم ، وقتی به زور آرامبخش ساکتم می کردن ، وقتی تو اون حال و اوضاع بودم ، تو رو تصور کردم ... اینکه اومدی ، برگشتی

، اومدی دیدنم و می خوای بمونی ... با خودم فکر کردم " من رو تو این وضـع ببینه ، می مونه ؟ "

wWw.Roman4u.iR

نگاهم رو بین اجزای صورتش چرخوندم و در آخر روی چشم هاش ثابت نگه ش داشـتم و گفتم : تو آب روی آتیشـم بودی ... هم من رو سـوزوندی و هم ساختی

روز بعد مامان زنگ زد که مادر سجاد تماس گرفته و قرار شده اخر همون هفته برای خواستگاری بیان .
و درست از همون لحظه استرس عجیب و غریبی گریبان گیرم شده بود .
استرسی که هم اذیت کننده بود و هم شیرین و خواستنی !
وقتی به سـجاد پیام دادم و گفتم که ما مان بهم خبر داده ، گفت تا روز خواستگاری باهام حرف نمی زنه !
و خدا می دونه که چقـدر حرص خوردم از این بی انصافی و نامردی ش !!

از اول قرار بود من فقط برای چند تا امتحان ها مراقب باشم .
اخرین امتحان بود که گوشی م زنگ خورد .
سیدا بود !!

_ الو ... سلام سیدا جان

_ سلام ، خوبی مریمی ؟ چ خبر ؟

_ سلامتیت ، خبر خاصی نیست

خنده ای کرد و با شیطنت گفت : به جز خبر بادابادا مبارک بادا دیگه ؟!

سجاد بیشعـــــــور !!!

خندیدم و گفتم : بعد میگن خانم ها زود آمار میدن ، والا

بلند خندید که خنده من هم عریض تر شد .

_ حالا حرص نخور ... را ستش زنگ زدم که اگه کار و برنامه ای نداری ، بیای خونه ما ، با دخترها یه دورهمی می خواییم بگیریم

فکری کردم و گفتم : خوبه ، اتفاقا من هم امروز روز آخر کارم ... اگه موافق باشید ، خونه من باشه ، هوم ؟

مکثی کرد و گفت : خیلی هم خوبه ، خیلی دوست دارم خونه ت رو ببینم

_ عزیزمی ، قدمت سر چشم ... پس روز و ساعتش با شما ، بهم خبر بده

wWw.Roman4u.iR

_ باشه حتما ، مزاحمت نشم دیگه ... فعلا خداحافظ

_ خداحافظ

بعد از تموم شدن ساعت امتحان ، راهی خونه شدم .
سر راه هم خرید کردم تا برای فردا و دورهمی خانم ها لنگ نمونم .
طبق گفته سیدا ، عصر می اومدن .... تصمیم گرفتم برای عصرونه به جای پیتزا و لازانیا و اینجور غذاها ، سن

تی پیش برم ... مثل پختن آش دوغ و درست کردن کوفته های ریز !
یادم مادرجون همیشه برام اینجور عصرونه درست می کرد .
ساعت یک بود که آش م رو بار گذاشتم .
حبوبات آماده داشتم پس عجله ای نبود .
کوفته ها رو هم آماده کردم و سلفنی رو شون کشیدم و کنار گذا شتم تا نزدیک اومدنشون توی سس بندازم و بزارم بپزه . برای بچه ها هم که حتما می اومدن ، ژله درست کردم .
کار دیگه ای نداشتم جز تمیز کردن آشپزخونه و بعد آماده شدن خودم و منتظر مهمون ها موندنم .

بعد از دوش کوتاهی ، موهام رو خشک کردم و با کلیپس کوچیکی ، ساده از بالا بستم .
لباس هم یه تیشرت سفید که آستین پلیسه ای بود با شلوار جینی پوشیدم .
آرایش هم که ... بیخیال !

ساعت پنج و نیم بود که و سر و کله شون پیدا شد .... همه باهم اومده بودن !

بعد سلام و احوالپرسی و تعارفات معمول ، به آشپزخونه رفتم .

_ می خوام شربت بیارم ، چه طعمی می خورید ؟

سایدا زودتر از همه گفت : من آلبالو

نازنین زهرا هم به تقلید از سایدا گفت : منم آیبالو می خوام

فاطمه با خنده سمت دخترش برگشت و گفت : آلبالو مامان ، آیبالو چیه ؟

و بعد رو به همه گفت : دختر من فقط تو خوردن تخصص داره

همه بلند خندیدم و من دلم ضعف رفت از دیدن لپ های گل انداخته و تپل نازنین زهرا و شونه های جمع شده ش .

wWw.Roman4u.iR

موش کوچولو ...!

لیوان ها رو نصفه آلبالو و نصفه پرتقال ، پر کردم و به سالن رفتم .
بعد از تعارف کنار بهار روی مبل تکی نشستم .

_ خونه ت قشنگ ... نقلی و شیک

_ مرسی عزیزم

سیدا گفت : خب دیگه چه خبر ؟ چه می کنی ؟

شونه بالا انداختم و گفتم : هیچی ، فعلا که بیکارم تا شروع ترم دیگه

سلما لیوان رو از لبش جدا کرد و گفت : چی تدریس می کنی ؟

_ حسابداری ... رشته ای که ازش بیزارم

متعجب گفت : واقعا ؟ خب پس چرا تدریسش می کنی ؟

لبخند محوی زدم و گفتم : مُفصل

فاطمه نیم نگاهی به جمع انداخت و با خنده گفت : ما هم که بیکـــــــــار ، سرمون درد میکنه واسه اینجور مفصل ها

صـــدای خنده همه بلند شـــد و من با خودم گفتم " چادری ها هم می تونن شوخی کنن ، حتی بیشتر و راحتتر از بقیه "

خلاصه کوتاهی از زندگیم گفتم ، البته فقط در مورد رشته و کارم ، نه چیز دیگه ! خب تازه آشنا شده بودیم و از طرفی ... من هنوز همون مریم تودار بودم !

_ اون رو بیخیال ... بچه ها خبر دارید که خاطر خواه این خانم کیه ؟

لبم رو گزیدم و ریز خندیدم که سیدا گفت : همین آقا سجاد خودمون

همه متعجب سمتم برگشتن .

سلما متعجب و با چشم های گرد شده ،گفت : آرره ؟؟؟

سر تکون دادم که گفت : ولی چه جور ؟ مگه همه رو می شناسید ؟ یا ... نگو که روز تولد این اتفاق افتاده ؟

wWw.Roman4u.iR

سـر تکون دادم که سـیدا با خنده گفت : نه بابا ، چند سـال ... من خبر دارم ، یعنی سجاد به رافع گفته ، خب می دونید دیگه این دوتا خیلی صمیمی هستن و حرف هاشون رو بهم میگن

فاطمه با خنده گفت : ما هم می دونیم تو چقدر فضولی و رفتی سر و ته زندگی این بنده خدا رو در آوردی

سیدا بلند خندید و بقیه پشت بندش ... !
چه جمع شادی بودن !

_ خب بگو ، ما همه منتظریم ها

رو به بهار کردم و با مکث گفتم : خب قضـیه بر می گرده به سـه چهار سـال پیش ...

باز مجبور شدم چیزهایی از رابطه خودم و سجاد بگم اما با یکم پنهون کاری و دروغ !
چون نه میتونسـتم واقعیت زندگی خودم رو بگم و نه می خواسـتم راز زندگی سجاد رو بگم ... پس دلیل جدایی و طول کشیدن رابطمون رو سربازی و کار سجاد و اینجور چیزها گفتم .

همه باور کردن ، البته غیر از ســیدا ... چون اون از طریق رافع ، از همه چی باخبر بود .

_ عزیزم ... ان شالله که خوشبخت بشی

رو به فاطمه کردم و گفتم : عزیزمی ، مرسی

بهار رو بهم کرد و گفت : حالا قرار کی عروسـی بگیرید ؟ ما هم دعوتیم دیگه ؟

_ معلوم که دعوتید ...

و بعد مغموم گفتم : راسـتش یکم اسـترس دارم ، دل شـوره دارم ... اصـلا یه جوریم

بهار د ست روی د ستم گذا شت و گفت : نگران نباش ، این چیزها طبیعی ... همه دخترها اولش همین حس رو دارن

فاطمه با خنده گفت : دقیقا ، همین خود من ... روز خواسـتگاری م انگار روز مرگم بود ، آخه نمی دونستم قرار صدرا بیاد خواستگاریم .. فکر می کردم یکی

wWw.Roman4u.iR

دیگه س ، تازه بعدش هم که فهمیدم صـــدرا اومده ، بدتر شـــدم ... اصـــلا یه وضعی بود دیدنـــــی

ســیدا هم به دنبال فاطمه گفت : من که دیوونه شــده بودم ... هی می خندیدم ولی یهو هم می دیدی زل زدم یه جا و دارم ناخون می خورم ... این ها همه ش طبیعی

لبخندی به این همدردی شــون زدم و گفتم : آره اما خب بیشــتر ترس من برای بعدش ... بعد ازدواج ، اینکه نتونم خوب باشم و خوشبخت بشم ، می ترسم مشکلی بینمون پیش بیاد ... نمی دونم به خدا
اینبار ســلما گفت : ببین مریم ، زندگی ای که توش مشــکل نباشــه ، اختلاف نظری نباشه ، زندگی نیست ، رمان و فیلم که نیست قربونت برم ... من و کارن قبل ازدواجمون عاشــق و ســینه چاک هم بودیم ، هنوز هم هســتیم ها اما خب مشکل هم داریم ، بعضی وقت ها می بینی من یه چی میگم اون یه چیز دیگه ... تو باید بلد باشـــی که این اختلاف های کوچیک رو بزرگ نکنی و خیلی راحت با حرف زدن ، حل کنی ... هوم ؟ غیر اینه بچه ها ؟

بهار سری تکون داد و گفت : دقیقا همینطور ، زندگی بی مشکل ا صلا وجود نداره ... حالا می خواد لیلی و مجنون باشه و یا یه دختر و پسری که شناخت و علاقه آنچنانی بهم ندارن .. اگه قرار با شه مشکل نبا شه و همه چی گل و بلبل

بشه که حوصله آدم سر میره ، نمیشه که همیشه قربونت بشم و عزیزم و خانمم و همسرم باشه که

سلما با خنده گفت : زندگی بدون مشکل ، حال بهم زن میشه

_ به قول قدیمی ها ، دعوا نمک زندگی ... زن و شـــوهرم خیلی از این چیزها دارن ، خیالت راحت

مریندا که از اول ســاکت بود چ فقط به دختر کوچولوش مشــغول بود ، گفت : ولی من و کامی مشکل نداریم ، ما خیلی خوشبخت هستیم

آخ آخ کاش می شد اون لهجه ش رو دو لپی قورت بدم !

ســلما دســت دور شــونه جاری ش انداخت و با خنده گفت : بس که کامران دوســتت داره ...باورتون نمیشــه ، محال مریندا یه چی بگه و کامران مخالفت کنه ، با اینکه کارن دو ستم داره و بهم توجه می کنه اما با این حال باز به مریندا و توجهات و محبت کامران ، حسودیم میشه

سیدا شونه به شونه فاطمه زد و با شیطنت گفت : جاری ای دیگه

سلما پوست خیار سمتش پرت کرد که همه زیر خنده زدیم .

wWw.Roman4u.iR

یادم باشه برای خونه م اسفند دود کنم که تو یه ساعت ، این همه صدای خنده ازش بلند شد و بیرون رفت !

سایدا و کیانا (دختر سلما) سمتمون اومدن و ابراز گشنگی کردن .

_ الهی فدای دختر خودم ، ببینید چه می خوره و اصلا انگار نه انگـــار

همه سـمت نازنین زهرا برگشـتیم که دو لپی داشـت خوراکی هایی که براشـون آورده بودم ، می خورد .
لپ های تپلش بامزه بالا و پایین می شد و تمام سر و صورتش کثیف شده بود ، حتی موهای بور و فر فری ش !

نتونستم خودم رو کنترل کنم و سمتش رفتم و محکـــــــــــم بغلش کردم که صداش در اومد .

_ ای وای ، خواهر من چرا دست بهش زدی ، هر چی خورد پرید دیگه ، انرژی بچه م تحلیل رفت

سیدا " دیوونه " نثارش کرد و خندید .

با قول ژله و خوراکی دیگه ، نازنین زهرا رو آروم کردم و رفتم تا عصـــرونه رو سرو کنم .
آش رو توی دوتا کاسه بزرگ شیشه ای کشیدم و با نعنا و ماست ، تزیین کردم . کوفته ها رو

هم دو تا دیس کردم و با سبزی بهش رنگ و لعاب دادم .
با کمک دخترها ، سفره ای وسط پذیرایی پهن کردیم .

_ شرمنده ، خونه مجردی و امکانات کم

فاطمه بی تعارف دیس کوفته ها رو گرفت و گفت : این چه حرفیه ، اتفاقا خیلی هم خوبه
بعد از بردن همه وسایل ، من هم به سالن رفتم و کنار بقیه نشستم .

_ را ستش می خوا ستم پیتزا در ست کنم ولی گفتم سنتی با شه بهتره ... حالا امیدوارم که خوشتون بیاد

_ جای کامی خالی ... عاشق آش دوغ

رو به سلما کردم و گفتم : چه زنداداش مهربونی .. سر سفره و یاد برادر شوهر ، ایول

wWw.Roman4u.iR

خندید و گفت : کامی برام برادر تا برادر شوهر

مریندا رو بهم کرد و گفت : من می خوام آش ببر برای کامی ... می شه ؟

لبخند پت و پهنی زدم و گفتم : چرا نشه خوشگله ، شما آشت رو بخور ، بازم هست ، برای آقا کامران از اون می کشم

به زبون خودش تشـــکر کرد . با اینکه نفهمیدم اما من هم به رســـم و تعارفات معمول کشورم ، ازش تشکر کردم .

سیدا آش رو مزه کرد و گفت : اوم خوشمزه س ، دستت درد نکنه

_ نوش جونت

از لبخند روی لب ها و برق چشم ها می شد فهمید که همه خوششون اومده !

یهو یاد راضـــیه افتادم و وقتی ســـراغش رو از ســـیدا گرفتم ، گفت : محمد (پسرش) یکم مریض احوال بود ، موند خونه

_ عزیزم ... راستی آقا دانیال کو ؟؟؟

بهار لبخندی زد و گفت : مادرزن پسرم چقدر دوستش داره که سر سفره یادش میفتید

سیدا به جای بهار گفت : آقـــا دانیال عین باباش ، با خانم ها مشکل داره ، تو جمع ما نمیاد

با دهن کجی سیدا ، بهار به شونه ش زد که خندیدیم .

_ من عاشق پسرهای تخس و غدم ... دانیال هم دقیقا همونی که من میگم

بهار با بیچارگی گفت : بیا بدمش به تو ... سر دو روز نشده ، کچل و پیرت می کنه ، آخ آخ با باباش که دست به یکی می کنه من فاتحه م رو می خونم

خندیدم و گفتم : آقا امیر رو زیاد نمی شـــناســـم یعنی غیر اون بار اول ندیده بودمشون ، اما از نگاه ها و خنده هاش میشه فهمید مرد شیطون و پر شوری

بهار لبخند زیبایی زد و گفت : اوهوم ، امیر برخلاف ظاهرش دل مهربونی داره

wWw.Roman4u.iR

سیدا با ترس رو به فاطمه و سلما کرد و گفت : بچه ها زمین نلرزید ؟ فکر کنم الان دیوارها ترک بخورن و همه نشست کنیم طبقه پایین

اینبار همه حتی خود بهار هم بلند خندیدیم !!

باشد که کر شود گوش شیطان ...!

بالاخره روز خواستگاری رسید و من برای اولین بار تو کل زندگیم به این بیچارگی رسیدم که ...

_ من چی بپوشم ؟؟؟

ندا بیخیال روی تخت نشسته بود و تند تند پسته می خورد و اصلا انگار نه انگار اومده کمک من کنه و نظر بده !

_ هوی یارو با تواما ، اون بی صاحب رو کم بجنبون و بگو من چی بپوشم ؟

پسته ای تو دهن انداخت و گفت : بابام یه پیژامه خریده ، خیلی خوشگل ... می خوای بگم مامان بیاره؟

با حرص سمتش رفتم و ظرف پسته رو برداشتم و گفتم : پاشو گم شو بیرون ... پاشو ببینم

خندید و گفت : چرا رم می کنی بابا ؟ خب گفتی چی بپوشم منم گفتم پ...

_ نـــــدا

خنده کنان گفت : هـــان ؟

دست به پیشونی کشیدم و گفتم : برو ، برو ندا تا خفه ت نکـــردم

خندید و پرید تو بغلم و گفت : خره شوخی کردم ، تو که نمی دونی چقـــدر خوشحالم داری شوهر می کنی و قراره شرت کم شه

هولش دادم و گفتم : خیلی بیشعوری ، خیلی

سمت کمد رفتم تا باز لباس هام رو زیر و رو کنم که از پشت بغلم کرد و گفت : از اینکه خوب شدی ، می تونم بغلت کنم ، ب*و*ست کنم خیلی خوشحالم اما ... خوشحالما داری عروس میشی اما خب دلمم می گیره ، تا خوب شدی رفتی شیراز و نزاشتی عقده خالی کنم ، حالام داری عروسی می کنی ، خب ... خب حرصم می گیره ... ناراحت نشی ها اما من از این سجاد خوشم نمیاد

wWw.Roman4u.iR

، هم بخاطر اون ســری و اون کارش و هم بخاطر اینکه داره تو رو ازم میگیره ، ازش بدم میاد

ســمتش برگشــتم و گفتم : اولا حق نداری درباره شــوهرم اینطور حرف بزنی ، ثانیا ... قرار نیست که برم بمیرم ، یا قرار نیست سجاد من رو ا سیر کنه و نزاره بیام یا شما بیایید

اشــک های تک و توکش رو پاک کرد و گفت : نمی دونم ، ولی مطمئنم یه بار یه نیشی بهش میزنم تا دلم خنک شه

خندیدم و گفتم : منم با جوالدوز میزنمت

پشت چشم نازک کرد و هولم داد و خودش سمت کمد رفت . هرچی د ستش می اومد پرت می کرد بغل من ، طوری که تبدیل به کوهی از لباس شده بودم !

_ داری چیکار می کنی ؟ اَ !

لباس دیگه ای پرت کرد که صاف تو صورتم خورد !

_ خب اینم از اخریش ، حالا همه رو بپوش ، ببینم کدوم بهتره

لباس ها رو روی تخت ریختم و با حرص گفتم : روانی ، من این همه رو چه جور بپوشم ؟ می دونی چقدر طول می کشه ؟ ... یه کدوم رو بگو دیگه

دست به کمر زد و با دست دیگه چونه ش رو خاروند و گفت : هوم ، صبر کن ببینم کدوم قشنگ تر

نگاهی به لباس ها انداخت و گفت : پوشیده باشه ؟

مستا صل گفتم : نمی دونم ، سجاد می گفت مامانش مذهبی ، البته نه از این خشک مذهبی هاآ

سر تکون داد و گفت : بیا اینو بپوش ... هم شیک و هم

پوشیده

تونیک طو سی که آ ستین حلقه ای بود و روش سه تا گل م شکی ، ردیف هم گذاشته شده بود . می شد با پیرهن مشکی و ساپورت پوشید .
بد نبود ولی خب ...

_ به دلم نمی شینه ، خیلی ساده س

wWw.Roman4u.iR

_ خوب تو میگی مامانش مذهبی ای ، میخوای بیا این رو بپوش

و یه پیرهن حریر کوتاه که نیم متر پارچه نبرده بود ، سمتم گرفت .

روی تخت نشستم و گفتم : مسخره نکن ندا ، حوصله ندارم ... الان میرسن ولی من هنـــوز لباس انتخاب نکردم

_ خیل خب حالا ، بیا اینم امتحان کن ببینم

نگاهی به لباس توی دســتم و لباس پیشــنهادی ش انداختم و گفتم : همین رو می پوشم ، بیخیال

لباس رو پوشیدم که ندا سمتم اومد و گفت : آرایش می کنی ؟

شونه بالا انداختم و گفتم : نمی دونم

_ نمی دونم نداریم ، عین میت شدی ... بشین خودم درستت می کنم

از خدا خواسته نشستم و اون مشغول شد .

بعد از ده دقیقه کنار رفت و گفت : ها خوب شد ، پاشو ببین خودتم

جلوی آیینه ایستادم و به آرایش ساده و ماتم نگاه کردم . تنها غلظت آرایشم به مژه هام بود که ندا چندین بار ریمل بهشون زده بود . حتی رنگ رژم همرنگ با لبم بود طوری که انگار اصلا رژ نزدم .
_ دستت درد نکنه ، جبران کنم برات

پشت بهم کرد و گفت : بیخیال باو ، این ها رو جمع کن و بیا بیرون

_ به من چه ، خودت ریختی و باید جمع کنی

همونطور که می رفت گفت : گفتی جبران ، خب اینم جبران

و رفت !
بالاجبار و با حرص خوردن لباس ها رو جمع کردم و تو کمد چپوندم و بیرون رفتم .

مادرجون هی قربون و صدقه م می رفت و برام آیة الکرسی می خوند .
می دونستم دل خوش از سجاد نداره اما بخاطر من حرفی نمی زد تا مبادا ناراحت بشم ... و من و سجاد چقدر باید تلاش می کردیم تا دل خانواده م رو به دست بیاریم !

wWw.Roman4u.iR

با صدای زنگ در ، د ست هام رو که تو د ست مادرجون بود ، م شت کردم و چشم بستم .

_ آروم باش مادر ، ان شالله که ختم به خیر میشه ... صلوات بفرست قربونت برم ، آروم میشی

مهربون نگاهش کردم و تو دل خدا رو بخاطر این فرشته زمینی ش ، شکر کردم .

کنار مادرجون ایستاده بودم که مامان سجاد اومد و جلوم ایستاد .

آروم و با خجالتی که ازم بعید بود ، گفتم : س سلام ، خوش اومدید

لبخند مهربونی زد و گفت : سلام عزیزم

ما شالله ای زیر لب گفت و خودش رو جلو ک شید و با گذا شتن د ست پ شت گردنم ، سرم رو پایین آورد و پیشونیم رو ب*و*سید .

_ ماشالله ، ماشالله

_ ماشالله به جونتون ، لطف دارید شما

مادرجون و مامان سجاد به سالن رفتن .
نوبت به خواهر سجاد و زینب رسید .
زینب با دیدنم ، شوکه شد و گفت : استـــــاد

خنده م رو خوردم و رو به مادرش کردم و خوش امد گفتم .
هیچ عکس العملی ن شون داد ، نه سرد برخورد کرد و نه خورم و صمیمی ...
اما برعکس اون ، زینب رو به روم وای ستاد و گفت : باورم نمی شه ا ستاد ، وای خدا جونم

فقط لبخند زدم و به سالن تعارفش کردم .

همه رفته بودن و فقط من و سجاد گل به دست مونده بودیم .

_ سلام

سر تا پام رو نگاه کرد و گفت : دلی دارم ز عشقت ، از جُنـــــون پُـــر

wWw.Roman4u.iR

لبخندی زدم که گفت : یه روز بالاخره این دوتا چال گوشـــه لبت رو ، قورت میدم

چ شم گرد کردم و گفتم : چقدر تو پر رویی ب شر ... اول بیا ببین ا صلا قبولت می کنن ، بعد

خندید و گفت : یعنی بعدا مشکل نداره دیگه ؟

" پر رو "ای نثارش کردم .
همون موقع مامان صدامون کرد ...

_ بچه ها ، نمی خوایید بیایید ؟

خجالت زده از این تاخیر و بگو مگوی جلوی در با سجاد ، به آ شپزخونه رفتم تا گل ها رو تو گلدون بزارم .

مامان ســـراغ داماد ســـجاد اینا رو گرفت که فاطمه (خواهر ســـجاد) گفت :
مشکل براش پیش اومد اینکه نتونست بیاد
_ موفق باشن

سکوت کوتاهی شد که زهرا خانم (مادر سجاد) گفت : باید یه مرد باهامون می اومد ولی خب ، خودتون که می دونید ... یه وقت فکر نکنید بی احترامی کردیم یا ...

بابا میون کلامش رفت و گفت : این چه حرفیه ؟ این آقا سجاد پس اینجا چه کاره س ؟ ... نکنه مرد حسابش نمی کنید ؟

تیکه آخر حرفش رو به شوخی گفت که زهرا خانم چادرش رو مرتب کرد و با خنده گفت : مرد که هست ولی خب بچه برای مادر و پدر همیشه بچه س دیگه

بزرگترها حرفش رو تایید کردن و اینطور شد که بحث کشیده شد به اینجور مسائل !
ولی خب خدارو شکر زیاد طول نکشید و زهرا خانم با اجازه مادرجون و بابا ، من و سجاد رو فرستاد تا بریم و حرف های آخرمون رو بزنیم .

اتاق خودم که به لطف ندا ، کثیف شده بود و نمی شد بریم اونجا پس بالاجبار به اتاق مهمون رفتیم .

رو به روی هم نشستیم که سجاد با خنده گفت : الان چی بگیم ما ؟

wWw.Roman4u.iR

خندیدم و گفتم : چه بدونم

_ میگم بیا اسم بچه انتخاب کنیم

خندیدم و دیوانه ای نثارش کردم .

چند دقیقه ای گذشـــت که گفت : از اینکه الان اینجام خیلی خوشـــحالم ، امیدوارم که بتونم خوشـــبختت کنم ... من برای تو هرکاری می کنم مریم ، هرکاری

نگاهش کردم و گفتم : منم سعی می کنم برات خوب باشم ، هم همسر باشم و هم یه دوست و همدم

قدرشناسانه نگاهم کرد اما خیلی زود شرمنده سر به زیر انداخت و گفت : تو همیشـه خوب بودی ، چه اون موقع ها و چه بعدش... همیشـه کوتاه اومدی و گذشت کردی ، به مولا قسم موندم چه جور می خوام این همه خانمی ت رو جبران کنم

لبخند زدم و گفتم : جبران نمی خواد ، همین که باشی پیشم کافیه

قدرشناسانه نگاهم کرد که پلک زدم و خندیدم .

سکوت کوتاهی شد که گفتم : سَ می دونی که ... که باید ق قبل ...

خودم رو برای گفتن و حفظ خونسردی ، کشته بودم اما حالا ...

_ چی ؟ قبل چی ؟

انگشت هام رو بهم هم قفل کردم و پر استرس گفتم : اینکه قبل ازدواج باید ... باید بری پیش ، پیش مشاوره ؟

متعجب گفت : مشاوره ؟ مشاوره واسه چی ؟

_ واسه ... واسه خاطر م من

سـنگینی نگاهش رو حس می کردم و حس می کردم د ماوند روی سـینه م سنگینی میکنه !

_ مریم ، نگاهم کن

wWw.Roman4u.iR

با جون کندن سر بلند کردم که گفت : هیچ خوشم نمیاد ازم خجالت میکشی ، اونم بخاطر یه همچین چیز بی ارزشی

درمونده گفتم : ولی سجاد ...

پر اخم گفت : سجاد نه ، سَ

لبخند بی جونی زدم که گفت : خب چیکار کنم ، از بس سَ سَ کردی ، دیگه هرکی سجاد میگه متوجه نمیشم و فکر می کنم با یکی دیگه س

اخم کردم و گفتم : یعنی چی ؟ لابد قرار همه سَ صدات کنن ؟؟؟

ســر بالا انداخت و گفت : نچ ، هیچ کس جرات این کار رو نداره ... اون همه کسی که گفتم ، خودتی ! ... تو همه کس منی !

اگر تموم عسل های دنیا رو جمع می کردن ، باز هم به پای شیرینی که توی دل م

ن بود ، نمی رسیدن !

_ خب ، حالا بگو کدوم مشاوره باید برم ؟ کی برم ؟

با مکث گفتم : پیش دکترم باید بری ... البته دکتر سابقم ، دیگه پیشش نمیرم ، یعنی احتیاج ندارم

لبخند زد و گفت : می دونی که بدجور چاکرخواتم ؟

خندیدم و گفتم : چاکرخواه دیگه چه صیغه ای؟

_ همون صـیغه ای که میگه هم چاکرتم و هم بدجور خاطر خواهتم ... اصـلا می دونی چیه ؟ آی اَم وِری عاشق یو

اینبار بلند خندیدم که " جونم "ی نثارم کرد !

به سالن که برگشتیم ، زودتر از همه زینب گفت : شیری یا روباه دایی ؟

مادرش چشم غره ای بهش رفت وای زینب بیخیال تر از این حرف ها بود .

_ تا ببینیم استاد خوبه چی میگه

همه خندیدن و دعوت به نشستنمون کردن .

wWw.Roman4u.iR

_ خب حالا مریم جان دهنمون رو شیرین کنیم ؟

نیم نگاهی به زهرا خانم انداختم که با با گفت : همه می دونیم که این دوتا جوون هم رو می خوان ، اگه شما مشکل ندارید و موافقید ، بریم سراغ تاریخ عقد و عروسی ؟!

با دهن باز به بابا نگاه کردم که گفت : فکر کنم این چند ســال دوری برای هر دوتون کافی بوده باشه ، بهتره زودتر برید سر خونه و زندگیتون

زهرا خانم هم به تایید گفت : والا من هم همین رو می خواســتم ولی خب گفتم شاید ناراحت بشید

بابا لبخندی زد و گفت : درســته یکم عجیب ولی خب ، با وجود اگاهی از دل و نظر این دوتا ، فکر کنم کار بیهوده س وقت گرفتن و به اصــطلاح فکر کردن ... اینطور نیست مریم جان ؟

یعنی اگه امکانش بود همون جا بلند می گفتم " لایـــــک بابا "

همون شـب قرار گذاشـته شـد که هفته آینده من و سـجاد بریم آزمایش و آخر هفته هم یه جشن کوچیک و محضری بگیریم تا جشن ا صلی رو ، بعد از ماه رمضون که نزدیک بود ، و روز عید فطر بگیریم .

همه خوشحال بودن اما سجاد ...

ر سما تو آ سمون سیر می کرد و به قول معروف با دمش گردو می شکـ ست و ثانیه ای خنده از روی لبش کنار نمی رفت .

خب حق هم داشت ... چک و چونه نزده ، عروس به خونه می برد !

کنار سجاد نشسته بودیم و منتظر اومدن عاقد بودیم .

اسـترس داشـتم ... دسـت های عرق کرده م رو بهم فشـردم و سـمت سـجاد برگشتم که دیدم با لبخند داره نگاهم میکنه .

_ می ترسی ؟

سر تکون دادم و آروم و ریز گفتم : اوهوم

لبخندش پر رنگتر شد و گفت : فدای اوهوم گفتنش ... بیا اینجا ببینمت

دست دور شونه م انداخت که ...

_ دایـــــی نامحرمید هـــا

wWw.Roman4u.iR

اخمی به زینب کرد و گفت : تو حرف نزن بچه

و رو به مادر بزرگش کرد و گفت : عزیزخانم مگه شــما نمیگی عشــق و علاقه محرمیت میاره ؟

مادربزرگش که زن خوش خنده و ســر زبون دار بود ، گفت : آره ، اما دیگه نگفتم بچسبی بهش ، والا تو دیگه داری تا بابا شدن پیش میری

همه پوقی خندیدن و من ..
چه لذتی داشت این خجالت و خنده های زیرزیرکی !!

با اومدن عاقد همه ساکت شدن .
بابا و دایی بزرگ سجاد ، سمت عاقد رفتن و شرایط و مهریه و تعداد سکه رو گفتن تا عاقد ثبت کنه .

چند دقیقه ای گذشت که شروع کرد به خوندن ...

_ به مبارکی و میمنت پیوند آسمانی عقد ازدواج دائم و همیشگی بین دو شیزه محترمه سرکار خانم مریم حمیدی و آقای سجاد اکبری منعقد و اجرا می گردد.

دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم مریم حمیدی ...

قشنگترین جایی که می شد اسمم بیاد ، دقیقا تو همون سالن کوچیک و درست تو همون لحظه بود !

_ آیا بنده وکیلم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای سجاد اکبری به صِداق و مهریهٔ: یک جلد کلام الله مجید ،یک جام آینه، یک جفت شمعدان ،یک شاخه نبات

و مهریه معین ضمن العقد و بقیه به تعداد چهارده سکه ...

تعداد سکه ای که به خواست خودم بود . هیچ دلم نمی خواست تعداد سکه نجومی ای بگم وقتی می دونم طرف مقابلم توانش رو نداره !

_ آیا بنده وکیلم؟

ندا با خنده و شیطنت گفت : عروس رفته گل بچینه

و چه گلی بود که لحظه به لحظه تو دل و قلبم شکوفه می زد !

wWw.Roman4u.iR

عاقد برای بار دوم هم پرســید و وکالت هســت و این بار ندا من رو به گلاب گیری فرستاد !
برای بار سوم هم پر سیده شد و حالا نوبت این بود که من با تموم علاقه م ، با تموم عشقی که تو دلم داشتم ، باید " بله " می گفتم اما ...

_ عروس زیر لفظی می خواد

مامان زهرا با خنده از روی صندلیش بلند شد و سمتم اومد .
پیشونیم رو ب*و*سید و جعبه ای به دستم داد و عقب رفت .

_ عروس خانم آیا وکیلم ؟

ســرم رو کمی بالا آوردم و با شـیرینی که حتی تا زیر زبون و دندونم نفوذ کرده بود ، گفتم : با اجازه مادرجونم و پدر و مادرم ... بـــله

صدای دست بود و سوت و کِل .. و دنیا دنیا عشق و شور و احساسی که بین نگاه من و سجاد در حال رد و بدل بود !
بی شک دل های هر دومون دستمال به دست درحال پایکوبی بود از به وصال رسیدنمون !

_ الحمدُالله الذی اَحَلّ النِکاح ...

با شروع خطبه خوندن عاقد باز سکوت حکم فرما شد .
بعد از کلی آیه و خطبه خوندن ، عاقد هردومون رو برای امضـــا دادن ، دعوت کرد .
با اینکه تعدادشون زیاد بود ، با اینکه کمرم درد گرفته بود از خم شدن و با اینکه سر

انگشت هام از گرفتن خودکار و امضا دادن های پی در پی کرخت شده بود اما خب خیلی وقت بود که ...
" من اختیار خود را
تسلیم عشق کردم..."

بعد از تموم شـــدن کارهای عقدنامه و ثبتش ، بزرگترها به خونه رفتن و من و سجاد ...

_ یعنی الان را ست را ستکی تو شدی زنم ؟ محرمم ؟ یعنی الان من ... یعنی الان من شوهرتم ؟؟؟؟

خندیدم و گفتم : تازه از خواب بیدار شدی ؟

wWw.Roman4u.iR

سر تکون داد و گفت : باور کن تو هنگم ، بعنی همه چی تموم شد ؟

_ آرررہ !!! ... همه چی تموم شد ، الان من همسر قانونی و شرعی شما هستم ... باورت شد حالا ؟

تک خنده بلندی کرد و چند بار کف دســت روی فرمون زد و گفت : پ یعنی الان می تونم ماچت کنم ؟ ماچم کنی ؟

به بازوش زدم و گفتم : پر رو

چند ســاعتی رو تو خیابون ها گشــتیم و حرف زدیم و خندیدم تا شــب شــد و وقت شام ...!

بعد از سلام و احوالپر سی و تبریک های دوباره ، به اتاقم رفتم تا لباس هام رو عوض کنم که ...

مانتوم رو در آوردم و سمت کمد رفتم تا لباسی پیدا کنم و بپوشم که در اتاق باز شد و سجاد اومد .

سر تو کمد کردم تا هم به نحوی خودم رو پشت درش پنهون کنم چون از بودن با اون لباس ، جلوی سجاد ، خجالت می کشیدم ! ... و هم لباسی بیرون بیارم .

دستم رو کشید و تا به خودم بیام تو بغلش افتادم !

_ گفته بودم خوشم نمیاد ازم خجالت بکشی ، هوم ؟

همونطور که سـرم روی سـینه ش بود ، با خجالت و ریز گفتم : خب ... خب من ... خب من تا حالا اینطور جلوی تو یا مرد دیگه ای نبودم که برام عادی باشه و خجالت نکشم

سرم رو ب*و*سید و از خودش جدام کرد .
صـورتم رو بین دسـت هاش قاب گرفت و گفت : اینکه اولین مرد زندگیت خودم بودم و هسـتم ، اینکه تموم خجالت ها و بکر بودنت برای من ، برام خیلی خیلی لذید !

پیشـونی به پیشـونیم چسـبوند و با لحن آروم و گیرایی گفت : تو مریم مقدس منی ، به همون پاکی و معصومیت

wWw.Roman4u.iR

ب*و*سه ی سجاد و اون حس شیرین وصال و بهم رسیدن ، دقیقا همون جوی عسل بهشتی بود که خدا وعده ش رو تو قران داده !
و من چه خوشبخت زنی بودم ... !
با هر نوازش و ب*و*سه ش ، به عرش می رسیدم ... به اوج شکوه و پادشاهی ، ملکه ای می شدم که گویی تمام دنیا به نامش ... !
و تمام دنیای من همون آغوش و دســـت ها بود ، همون نفس های بهم گره خورده و قلب هایی که صدای پایکوبی شون ، گوش فلک رو کر کرده بود !

" مبارک باد بر ما این عروسی
خجسته باد ما را این عروسی چو شیر و شکر بادا همیشه
چو صهبا و چو حلوا این عروسی ... "

_ دایی ب... هیـــــع

با صدای زینب از هم جدا شدیم !
سجاد د ست دورم تنگ تر کرد و با حر صی که تو صداش بود گفت : در زدن بلد نیستی ؟

زینب بیچاره که پشت به ما کرده بود ، با دو بیرون رفت و در رو هم کوبید .

_ بد شد ، نه ؟

سمتم برگشت و گفت : نه ، خلاف و گ*ن*ا*ه که نمی کردیم

ازش جدا شدم و همونطور که بند تابم رو ، روی شونه م می کشیدم ، گفتم : ولی یکم زیاده روی ، آره می کردیم

دوباره بهم چسبید که گفتم : اع نکن سَ ، بابا بزار مهر اون عقدنامه خشک بشه

خندید و گفت : دِ هرچی می کشم از اون مهر و عقدنامه س ... معلوم نی خطبه عقد خوندن یا جادو و جنبلم کردن که اینطور دیوونه تر و شیفته تر شدم

و باز این فاصله ها بودن که به مرز هیچ رسیدن !

" هم از برگ و هم از میوه ممتع
مثل نخل خرما این عروسی ...
چو حوران بهشتی باد خندان
ابد امروز فردا این عروسی .. "

wWw.Roman4u.iR

با هزار ترفند و خودخوری و " زشت " و " سَ آبررم رفت " ، راضیش کردم بیرون بره تا من لباس عوض کنم !
آثار شیطنت های آقا رو مجبور شدم پشت آرایشی بسی غلیظ ، پنهون کنم که خب ... شـــیره مالیدن به ســـر خودم بود ، چون اون همه معطلی و دیر کردن ، گواه همه چی بود!

پیش دخترها نشستم که ندا با نیش باز سمتم اومد و صاف نشست کنار دستم و گفت : ترکوندید نه ؟ ... اوه اوه ، باید بد ورم کرده باشه که همچین رژی زدی ، درد داره ؟ الهی ، نازی

و خودش پوقی زیر خنده زد .
با آرنج محکم به پهلوش زدم که خنده ش بیشتر شد که کمتر نشد .

_ مرض ، حناق ... نخند دیگه ، آبروم رو بردی ، اَ !

_ جون تو ... ن نمیشه

و باز خندید !

دیدم هرچی بیشتر بمونم اون دیوانه بیشتر کلب توجه می کنه ، پس بلند شدم و به آشپزخونه رفتم تا کمک مامان کنم اما ...

تا پام به آشپزخونه رسید ...

_ مریم ، بیا اینجا

این " بیا اینجا " از اون بیا اینجا هایی بود که کتک و دعوا پشت سرش داشت !

_ بله ...

نیم نگاهی به جمع تو سالن نشسته کرد و بعد با نیشگونی من رو چرخوند و سمتی برد که دید کمتری داشته باشه ...

_ تو نمیگی زشته که این همه وقت تو اتاق موندید ؟ نگفتید بزرگتر هست ؟ ... یک ساعت اون تو چیکار می کردید ؟

الان من باید چی می گفتم ؟
می گفتم که شوهرم داشت می ب*و*سیدتم ؟ یا مثلا می گفتم شوهرم داشت هیجان خالی می کرد ؟ یا ... نمی دونم !

wWw.Roman4u.iR

_ چرا هیچی نمیگی ؟ مگه با تو نیستم ؟

ناخواسته لبخند زدم که با اخم و خشم مامان ، زود جمعش کردم و درمو

نده گفتم : خب چیکار کنم ســجاد اومد ، می گفتم برو بیرون یا از اتاق پرتش می کردم بیرون ؟ خب نمی شد که مامان

_ آره نمی شــد اما می تونســتید یکم ملاحضــه جمع رو بکنید ... من و بابات هیچ ، مادر و دایی هات هم هیچ... جلوی مادرشوهر و خواهرشوهرت زشت ، یک ساعت اون تو رفتی و معلوم نیست چیکار کردید که آقا با نیش باز بیرون اومد و سرکار با این سر و شکل

و به آرایش غلیظ و البته بیشتر به رژ لبم اشاره کرد !

سر به زیر شدم و گفتم : معذرت می خوام ، دیگه تکرار نمیشه

پوفی کشید و اینبار مهربون گفت : این حرص خوردنم فقط بخاطر این نیست ... مریم جان ، مامان .. سعی کن د ست نیافتنی با شی ، جوری که شوهرت همیشه دنبالت با شه ، نه اینطور ! ... کاری نکن برای شوهرت سهل با شی ، طوری که هر وقت خواست دم دستش باشی تا هر کاری دلش خواست بکنه ..

نمیگم دوری کن ، پسش بزن و نزار نزدیک بشه ، نه ... ولی تا این حد هم جلو دستش نباش ، اگه از الان بخوایی اینطور بهش اجازه بدی ، خیلی زود تکراری میشی ... سعی کن جوری باشی که همیشه طالبت باشه ، دنبالت بدوه ، سهل الوصول نباش ... می فهمی چی میگم ؟

_ بله می فهمم مامان ، خوب هم می فهمم ا...

_ نسرین جان شام رو نمیاری ؟

با اومدن خاله نشـد که بگم " اما مامان ، ما فقط داشـتیم عقده این دوری چند ساله رو خالی می کردیم ... و قرار نیـ ست با چهارتا نوازش و ب*و* سه ، من تکراری بشم و سجاد کنارم بزاره " !

دو روز بعد از محرمیت سجاد شیراز برگشت و به همراهش دل و قلب و تمام هوش و حواسم رو با خودش برد !
لحظه ای از کنار گوشـــی جم نمی خوردم . تمام طول روزم ختم شـــده بود به دیدن عکس هامون و حلقه تک نگین ای که با دســـت ســـجاد ، انگشـــتم رو احاطه کرد . انگشتی که صاف به شاه رگ و قلبم راه داشت !
و سجاد شاه رگ و قلب زندگیم بود ..!

با شروع کلاس های تابستانه دانشگاه خوشحال شدم .

wWw.Roman4u.iR

می تونستم شیراز برم و نزدیک سجاد باشم .
برخلاف اصـرارهای بابا و سـجاد ، خونه م رو پس ندادم و گفتم تا تموم شـدن قراردادم باز همونجا می مونم .
حتی مامان زهرا گفت بیا خونه ما اما من روم نشد !
نمی شد دار و بار نشده ، برم بشینم تو خونه مادرشوهرم ... اصلا به خودم بر می خورد !

از دانشگاه تازه رسیده و هلاک جرعه ای آب بودم اما روزه بودم و نمی شد .
لباس هام رو با تاپ و شلوارک راحتی عوض کردم و جلوی کولر دراز کشیدم .
خسـته بودم اما تشـنگی اجازه خواب رو بهم نمی داد و بی تابم کرده بود ...
طوری که دیگه می خواستم برم و روزه م رو بشکنم !
یاد حرف بابا جون افتادم ..
هربار که روزه می گرفتم و از تشـنگی لب به اعتراض باز می کردم که " اَ ، ماه رمضون چیه ، تشنمه ... " ، می گفت " به جای اعتراض ، بشین و یاد حسین و لب های تشنه ش کن ، یاد شیرخواره ش ... " !

با یادآوری اون حرف و تجسـم کردن روز عاشـورا ، مو به تنم سـیخ شـد و " یا حـسین "ی زیر لب گفتم و بلند شدم تا به جای اعتراض و غرغر کردن ، نمازم رو ادا کنم !

نزدیک های افطار بود که سـجاد همراه با آش و جعبه ای زولبیا و بامیه به خونه اومد .

جعبه رو ازش گرفتم و با خنده گفتم : بامیه هاش برای من ، زولبیا ش مال تو

خندید و گفت : زولبیا می خوام چیکار وقتی باقلوایی مثل تو دارم

ب*و*ســه ای روی گونه م نشــوند ... ماه رمضــون بود و بیشــتر از اون نمی تونست و خواسته و ناخواسته رفته بود تو قرنطینه !!!

وسایل افطار رو روی میز چیدیم و نشستیم .

چایی ش رو خورد و گفت : نظرت چیه زود عروسی بگیریم ؟

سوالی نگاهش کردم که گفت : خب عروسی کنیم بریم سر خونه و زندگیمون .. این وضع اذیتم می کنه ، نه میتونم پیشت باشم و نه می تونم نباشم

شونه بالا انداختم و گفتم : چرا نتونی باشی ؟ مشکلت چیه ؟

_فکر می کنی می تونم پیشت باشم و دست و دلم خطا نره ؟

wWw.Roman4u.iR

خندیدم و گفتم : مادر جون می گفتا ، مردها شکم و زیر شکمشون سیر نمیشه ، باورم نمی شد

اخم کرد و گفت : فکر می کپی ســســت عنصــر و بد وجودم ؟ یه ه*و*س باز لابد ، آره ؟ فکر می کنی چشم فقط به جسم و تنت ؟

خواستم برداشت غلطش رو توضیح بدم که نزاشت و گفت : اینطور نیستم اما دوستت دارم ، بهت علاقه دارم و این علاقه خواه و ناخواه کشش ایجاد می کنه که دســت من نیســت ، گاهی ممکن کاری کنم که عقلم نمی خواد اما دلم حالیش نیست ... بابا طرف حس به دختره نداره ، سمتش میره ،چه برسه به من که دیوونه و زنجیریتم و عین یویو هرجا برم ، آخرش میرسم به تو

با لبخند گفتم : یویو من ، من همچین حرفی نزدم و هرگز هم شــوهرم رو اینطور قضاوت و خطاب نمی کنم ، حرفم فقط یه شوخی بود که اگه ناراحتت کرد ، معذرت می خوام ... حرفت رو هم قبول دارم ، علاقه و حس بینمون ، کشش ایجاد میکنه اما سَ ، چه جور می خوای خانواده ها رو راضی کنی ؟ ... محرمیت ما خودش به حد کافی زود و ســریع شــد ، فکر نمی کنم با این یکی هم موافقت کنن ... سَ مامان من راه به راه تذکر میده که تا روز عروســی و شبش ، پیشت وا ندم و سعی کنم فقط بیشتر بشنا سمت ، نه اینکه همش به

فکر نامزد بازی و ماچ و بغل باشم ... با این وجود و شرایط ، چطور می خوای راضیش کنی ؟

قاشقش رو تو کاسه رها کرد و به جلو متمایل شد و گفت : تو راضی ای ؟ اینکه عروسیمون رو بندازیم جلو ؟ هوم ؟

شونه بالا انداختم و گفتم : خب معلومه که راضی م ، چرا نباشم ؟

_ پس اگه راضی ای ، تموم ... هیچ کس نمی تونه جلودارت باشه

ابرو بالا دادم و گفتم : زرنگی ، می خوای من بیفتم جلو و حرفش رو پیش بکشم ؟

خندید و گفت : نخیر وروجک ، بنده با مامانم حرف زدم .. محض اطلاع با پدر سرکار هم یه صحبت هایی کردم

چشم هام گرد شد و گفتم : چـــــی ؟؟؟ به بابا گفتی ؟

دستم رو گرفت و با سر اشاره زد که بلند بشم .
بلند که شدم ، دستم رو کشوند و روی پای خودش نشوند .

wWw.Roman4u.iR

موهام رو پشــت گوشــم زد و گفت : من تصــمیم رو گرفتم ، به بابات هم همه چی رو توضیم دادم ، حرف زدم باهاش ، مرد و مردونه ... پدرت ، مرد و حرفم رو می فهمه ، می مونه مامانت که اون رو باید خودت راضــی کنی و باهاش حرف بزنی ...

انگشت شست ش رو از روی ابرو تا شقیقه م کشید و گفت : مریم به خدا این دوری اذیتم می کنه ... نمی تونم تحملش کنم ، ببشــتر از تو که دختری و عروسی ، استرس دارم ، می فهمی ؟

_ می فهمم سَ ام...

با مهر ب*و*سه ش ، " اما " رو پست کرد به هیچ آباد !

دو هفته از ماه رمضــون می گذشــت و من اکثر مواقع خونه بودم و هر از گاهی کلاس می رفتم .
سجاد هر روز و هر لحظه روی

تصمیم ش پافشاری می کرد و من رو هم مثل خودش بی قرار می کرد ، طوری که تصمیم گرفتم با بابا و مامان حرف بزنم .

برای خرید جهزیه مشکلی نبود که بخوام بخاطرش وقت بگیرم و جشن عقب بندازم ، تنها چیزی که لازم نبود ، رضـــایت خانواده بود ، که خب اون هم کار حضرت فیل بود !

تو حمام بودم که در زده شـــد ، حدس زدم ســـجاد باشـــه چون کلید خونه رو داشت .

_ مریم ... من اومدم

بلند طوری که صدام رو بشنوه گفتم : الان میام

کف موهام رو که حالا بلندتر شده بودن و دا شتن باب میل سجاد می شدن ، شستم و تند و سریع آبی به بدنم زدم و تن پوشم رو ، پوشیدم و بیرون رفتم .
به اتاق رفتم تا لباس بپوشم که دیدم روی تخت خوابیده .
صداش زدم اما جواب نداد .
یعنی به این زودی خوابیده ؟
سمتش رفتم و باز صداش زدم اما ...
خواب بود !
خستگی از سر و روش می بارید .
ب*و*سه ای روی گونه ش نشوندم و تند عقب کشیدم که مبادا خیسی موهام بیدارش کنه .

wWw.Roman4u.iR

لباس هام رو عوض کردم و حوله ای دور موهام پیچیدم و بیرون رفتم .
برای افطار و شام غذایی آماده کردم و به اتاق برگشتم .
کنارش دراز کشیدم و خودم رو تو بغلش جا کردم .
چشم هاش رو نیمه باز کرد که بهش لبخند زدم و گفتم : بخواب

گوشه تیشرتم رو بالا داد و دست زیرش برد که گفتم : نکن سَ ... سَ

دســت روی کمرم گذاشــت و به خودش فشــارم داد و گفت : کاریت ندارم ، بخواب ... خوابم میاد

و واقعا کاری نداشت و دوباره چشم بست و خیلی زود خوابش برد !
اما من ...
می ب*و*سیدمش ، بغلش می کردم اما هنوز نمی تونستم پا فراتر از این بزارم !
با وجود جلسات مشاوره پی در پی ، هوز تو برقراری ارتباط کمی لنگ می زدم . نه اینکه نخوام یا سجاد رو پس بزنم ، نه ... فقط نمی تونستم به این زودی و راحتی کنار بیام !
دکترم با ســجاد حرف زده بود و بهش تذکراتی مبنی بر نحوه برخورد و رفتارش و پیش روی هاش ، گفته بود و بیچاره ســجادم همه رو مو به مو اجرا می کرد و من چقدر شــرمنده این کوتاه اومدن هاش بودم ، چون هوب می دونســتم تو

اطراف و زمانه من ، چیزی به ا سم شب ازدواج دیگه چندان مر سوم نیست و دختر و پســرها تو همون دوران نامزدی به وصــل هم می رســیدن و یا حداقل رابطه هایی دا شتن اما من ، سجاد رو به همون ب*و* سه و آغوش ساده قانع کرده بودم و چه خوب مردی بود همسر من . . . !

یک هفته تا تموم شدن ماه رم ضان و ج شن عقد ما مونده بود که سجاد اومد دنبالم تا باهم به آتلیه کارن ، شوهر سلما بریم تا عکس به یادگاری بگیریم .
بعد از افطار بود که راهی آتلیه شدیم .

سجاد به دنبال کای پارک می گشت که من پیاده شدم و سمت آتلیه رفتم .
وارد سالن ورودی که شدم ، خانمی به دنبال پسر بچه ش از اتلیه بیرون اومد .

_ عمران مامان آروم ...ندو مامانی ، میفتی

و انگار حرف زن فال بود که پسر کوچولوش نزدیک های من به زمین افتاد !

کنار پسرک زانو زدم و کمک کردم تا بلند بشه .
با دیدن برق اشک تو چشم های درشت و مشکیش ، لبخند زدم .

_ چقدر گفتم ندو ... چیزیت که نشد ؟

wWw.Roman4u.iR

عمران چونه جلو داد و بغ کرده گفت : لباسم کثیف شد

از نگرانی و ناراحتیش ، لبخند عریض تر شد و د ست به موهای ل*خ*ت ش کشیدم و گفتم : عیب نداره کوچولو ، مامانی برات میشوره ، مگه نه ؟

و زن با لبخند و اطمینان ، حرف رو تایید و تصدیق کرد .
_ چی شده ؟

با صدای سجاد بلند شدم که چشمش به خانم افتاد و گفت : سلام اَمینه خانم ... اتفاقی افتاده ؟

زن که حالا فهمیده بودم ا سمش اَمینه س ، با لبخند بلند شد و گفت : سلام ... نه ، فقط طبق معمول شیطنت و بلا

هر دو خندیدن که سجاد رو به من کرد و گفت : ایشون اَمینه خانم هستن ، هم‌سر عماد جان ، یکی از دو ستان من و کارن ... عماد اینجا کار می کنه ، یه جورایی با کارن شریک

سر تکون دادم و سمت اَمینه برگشتم و خودم رو معرفی کردم .

با اَمینه تعارفات معمول رو رد و بدل می کردیم که عمران دســـت مادرش رو کشید و گفت : بریم ماما ، بریم بریم

نیم نگاهی به پســـرک بی قرارش انداخت و با خنده گفت : یه دقیقه آروم و قرار نداره ... خوشحال شدم دیدمتون ، ان شالله خوشبخت باشید ... خدانگهدار

بعد از خداحافظی با اَمینه ، وارد آتلیه شدیم .
یه آتلیه نسبتا بزرگ با دیزاین فوق العاده زیبا ... تابلوهای نقا شی و عمس های هنری که روی دیوار بودن ، همه به اســـم و آرم اتلیه بود و می شـــد از همون ها فهمید که کارشون حرفه ای و حساب شده س !

_ نقاشی ها کار عماد ... نقاش ... عکس هام که کارن گرفته

همونطور که به تابلوها نگاه می کردم گفتم : چطوری این دوســـت ها رو پیدا کردی ؟ یکی مربی تئاتر و یکی عکاس و نقاش ... هوم ؟

خندید و گفت : همه رو اتفاقی ... البته با رافع قبلا یه سلام و علیکی دا شتم ، یه جورایی بچه محل بودیم ... میشه گفت با کمک رافع با بقیه آشنا شدم

سر به معنی فهمیدن تکون دادم و سمت اتاق کارن رفتیم

wWw.Roman4u.iR

.

بعد از خوش و بش ، با راهنمایی کارآموزی به سـالن مخصـوصـی که برای عکسبرداری بود ، راهنمایی شدیم .

آلبوم ها

یی رو بهمون دادن تا مدل و ژست مورد نظرمون رو انتخاب کنیم .
بین همه من از یکی خیلی خوشم اومد .
دست پسر با حالت خاصی ، دست راست دختر رو تو هوا نگه داشته بود و با دست دیگه کمر دختر رو که به عقب تابیده بود نگه داشته بود و سر به نزدیکی گلوی دختر برده بود ... از نظر من تمام قشـنگیش به مو های معلق دختر و دست دیگه ش بود که روی شونه پسر گذاشته بود !

چون عکاس خانم بود ، می تونسـتم لباسـی که همراهم برده بودم ، بپوشـم و راحت باشم .
لباس مشکی حریرم رو که بلند بود و کمی دنباله داشت پوشیدم .
موهام رو با گیره های ریز و مخفی ای کمی حالت دادم .

سجاد با دیدنم ابرو برام رقصوند که خنده م گرفت .

دستم رو گرفت و با شیفتگی که تو نگاه و لحنش بود ، گفت : دل و دین بر سر کارت کردم
هر چیز که داشتم نثارت کردم

با طنازی چشم روی صورتش چرخوندم وبا اخم ریز و لحن پر غروری گفتم : تو که باشی که کنی یا نکنی ؟!
آن من بودم که بیقرارت کردم

خنده بلندی کرد که من هم خندیدم ... از اون هایی که چال داشت !

_ خنده نیست که ، لامصب کلید برق

" دیوونه " ای نثارش کردم که با اومدن عکاس ، حرف و شـــعر خوانی ما هم تموم شد .

سه تا عکس با ژ ست های مختلف گرفتیم و قرار شد اون ژ ست خوشگل رو روی شاسی بزرگی بزنن و اون دوتای دیگه رو کوچیک قاب کنن .

همه چی آماده بود ، لباس و کادو و فیلمبردار و غیره ... فقط مونده بود که سجاد با ماشین گل زده شده ، دنبالم بیاد .
لباسم نه خیلی عروس بود و نه خیلی ساده !

wWw.Roman4u.iR

یه لباس شـیری روشــن که تا بالا زانوم بود و از روش حریر شـیری دیگه که تا پایین پام بود . روی یقه ش سـنگ های ریز طلایی کار شـده بود ... سـاده اما شیک بود !

آرایش هم باز ساده و مات بود .

سجاد با اجازه آرایشگر وارد شد .

لبخندی به چشم های چراغونی شده ش زدم .

گوشه لباسم رو گرفتم و گفتم : چطور شدم ؟

سمتم اومد و ...

_ گر تمام اهل عالم

ز گهواره تا گور

زیبایی تو را توصیف کنند

باز هم ...

تو خود چیز دیگری !

روزی به دنبال دهخدا بودم تا بدبختی رو با من معنا کنه اما حالا ...

کاش دهخدایی بود تا عکسم رو به دنیا نشون می داد و فریاد می زد " ای مردم ، این زن تمام و کمال خوشبختی س "

تالاری که برای جشـــن در گرفته بودیم در عین کوچیک بودن ، شـــیک بود و چشم گیر !
به هیچ وجه دلم نمی خواست بخاطر چشم رو هم چشمی و حرف و حدیثی که در همه حال پشت سر ها هست ، سجاد رو به خرج بندازم .
درســـته که دیگه اون دانشـــجوی آس و پاس و بی پول قبل نبود و حالا تو یه شرکت معتبر کار می کرد و می تونست خرج زندگی رو بده اما باز دلیل بر این نمی شد که بهش فشار بیارم و انتظار فلان تالار و جشن رو کنم .
هرچند اون می خواست اما با مخالفت شدید من رو به رو شد .

با ورود ما ، صدای دست و جیغ و سوت بود که به یکباره بلند شد .
زینب کِل کشـــان پشـــت ســـرمون می اومد و نقل و گل برگ روی ســـرمون می ریخت و مامان زهرا اســـفند دور ســـرمون می گردوند و لحظه " ماشـــالله " از زبونش نمی افتاد .
با دیدن مادرجون دست از دست سجاد کشیدم و سمتش رفتم .
با وجود اینکه آغوش سجاد رو دنیام می دونستم اما آغوش مادرجون هنوز برام بهشت بود ... بهشتی ابدی وعده شده از سوی خدا !

زیر گوشم با صدای لرزون و بغض دار ، برام دعای خیر می خوند و به تصدقم می رفت و من فقط سراپا گوش شده بودم و جون به صدای آرومش داده بودم !

–

wWw.Roman4u.iR

دخترم گلدان گلهای بهار
دانه ی یاقوت زیبای بهار
دخترم بر درد بی درمان شفا
یک ملک در ظاهری انسان نما
دخترم الماس انگشتر نشین
شاهکاری نیست زیبا تر از این

با لرزیدن شونه م من رو از خداش جدا کرد .
با دست های پینه بسته و لرزونش چند قطره اشک روی صورتم رو پاک کرد و با اون لهجه شیرین شمالیش گفت : تی قوون بووم دِتِر جان (قربون تو دخترم)

د ست هاش رو ب*و* سیدم که مامان د ست روی شونه م گذا شت و گفت : مامان جان بهتره بری پیش شوهرت ، منتظر تو

سمت سجاد برگشتم ، لبخند مهربونی بهم زد .
با ب*و*سه ای که مادرجون به پیشونیم زد ، سمتش رفتم .

انگار همه تو خلســه آغوش من و مادرجون بودن که دوباره دســت زدن و جیغ زدن رو از سر گرفتن !
دوشادوش سجاد به جایگاه عروس و داماد رفتم و نشستم .

لبخندی هاکی از رضایت و قدرشناسی به دوست ها و آشناها زدم که همه زیبا و موقر آماده شده بودن تا به بهترین نحو ممکن جشن عقدم رو برگزار کنن !
و چه خالی بود جای دو نفر ..
شکیبایی که بخاطر وضعیت دو قلوهاش نمی تونست شرکت کنه و عاطفه ای که بخاطر شرم و خجالت ، روی رو به رو شدن باهام رو نداشت !
و چه خوب گفتن قدیمی ها ... " خود کرده را تدبیر نیست "
عاطفه خودش ، خودش رو از چشم انداخت و تمام پل های پشت سرش رو خراب کرد ... با زود قضاوت کردنش و کوتاه فکری و دهن بینیش ، خودش رو هم پیش شوهرش و هم پیش من خراب کرد و کم ارزش ... !
هنوز هم دوســتش داشــتم اما چه تفاوت هایی که با عاطفه ، خواهر گذشــته داشت !

با رفتن ســجاد ، همه دخترها و دوســت ها به ســرم ریختن و بعد از تبریک و تعریف و تمجید ازم ، به سمت پیست رقص رفتن و شروع به پایکوبی و رقص کردن .

_ توام رفتی ، هِـــع روزگار

wWw.Roman4u.iR

به حالت دپرس و افسرده مژده خندیدم و گفتم : چته ؟

با شونه های خمیده و لحنی غمبار گفت : من زن تنهای شبم

_ نمیشه زن تنهای روز باشی ؟ باید شب باشه ؟

با تاسف سر برام تکون داد و گفت : عروس شدی ولی نمی فهمی که ... شب اصلا صفاش جداس

به هپروت رفت و با لحن خاصی گفت : فکر کن شب باشه ، تو باشی و عشقت ... اوه اوه ، چه شبی ست امشب ، شب مراد است امشب

تو جاش قر می داد و بشکن می زد و من غش غش بهش می خندیدم .

_ وای خدا خفه ت کنه مژه ، ترکیدم به مولا ... وای دلم

پشت چشم نازک کرد و گفت : یه بار دیگه به من بگی مژه میدم آقامون سر بِبُرتت ها

_ اوه ، بپا چاقوش نره تو چشم تو ... بذار آقا دار بشی بعـــــد

قری به گردنش داد و گفت : به کوری چشم بعضی هـــــا ، داریم میشیم

_ چی چی می شید ؟

با لبخند عریض و طویلی گفت : آقـــــا دار

بلند و ناباور گفتم : دروووغ؟؟

_ مـــــرض ، مگه چمه ؟ همچین میگی انگار کور و کچلم و مردی نگاهم نمی کنه

دســتش رو گرفتم و با دلجویی گفتم : نه خره ، کور و کچل چیه ؟ فقط یکم تعجب کردم

دستش رو با حرص پس کشید و گفت : خام تو سرت با این دلجوییت ... خر خودتی و اون شو...

با اخمم حرفش رو خورد !
همه می دونستن بیزارم از توهین به شوهرم ، حتی به شوخی !!

wWw.Roman4u.iR

_ خب ، حالا کی هست ؟ چرا بهم نگفتی ؟

جدی شد و گفت : چیزی معلوم نبود که بگم ، یه سری حرف و یه درخواست ساده بود ولی خب الان یکم جدی تر شده

_ چقدر جدی یعنی ؟

خندید و گفت : قراره نیمه شعبان عقد کنیم

سمتش خیز برداشتم و گفتم : ای تف تو روت ، این یه کم جدی عوضی ؟

خندید و گفت : خیر سرت عروسی ، سنگین بتمرگ سرجات

نیشم رو شل کردم و گفتم : من که مثل تو سنگین وزن نیستم

پشت چشم نازک کرد و گفت : پا میشم میرم بی مژه میشی هـ ـ ـا ، اون وقت سجاد طلاقت میده میره هـــــا

_ مرض ، بگو خدانکنه ، اِ

و بلافاصـــله گفتم : نگفتی طرف کیه ؟ ... زود باش بگو الان میان می ریزن سرم

و با ســـر به مهمون های تازه اومده اشـــاره کردم که خوش و بش کنان با بقیه ، سمتم می اومدن .

_ علی دیبا ... دوســـت پســـرخاله م ولی خب یه جورایی هم آشـــناییم ، یعنی مامانش با مامانم ... پسر بدی نیست ، تا حالا که خوب بوده

دســـتش رو گرفتم و گفتم : ان شـــالله که خوشـــبخت میشـــی ، برات خیلی خوشحالم ، خیلی خیلی

_ وظیفته ... خب دیگه من برم ، مخم رفت اینقدر فک زدی

من نتونستم هیچ حرفی به این حجم از پر رویی ش پیدا کنم !
ولی ... براش خوشحال بودم ، حق خوشبختی داشت !

چند دوری با دخترها رقصیدم ، البته به زور ... چون با اون کفش و لباس واقعا سختم بود .

wWw.Roman4u.iR

با اومدن سجاد ، آهنگ شاد دیگه ای گذاشتن و ازمون خواستن باهم برقصیم
.
سجاد که هی مخالفت می کرد و د ست و سر بالا می انداخت و هی سرخ و سفید می شد ولی من عجیب دلم می خوا ست پیش چ شم مرد خودم ، پیش همسرم زیباترین و قشنگترین رقصم رو ایفا کنم !
بالاخره سجاد از رقصیدن در رفت و گوشه ای ایستاد و ترجیح داد فقط رقص منِ همسرش رو نگاه کنه !

آروم و با طنازی می رقصیدم و سعی می کردم هماهنگ با آهنگی باشم که این روزها ندا برام می زاشـــت و اصـــرار می کرد باهاش تمرین کنم تا تو روز عقدم باهاش برقصم و به قول خودش " چشم شوهرم رو در بیارم " !

با ر سیدن به تیکع قر دار آهنگ ، د ست بالا بردم و با د ست دیگه گوشه لبا سم رو گرفتم و هماهنگ با ریتم آهنگ کمرم رو تکون دادم که صـــدای " اوع اوع " گفتن دخترها بلند شد !

می دونســتم این تیکه ، تیکه آخر آهنگ پس با تموم شــدنش ، لباســم رو رها کردم و یکی از دست هام رو به عقب بردم و دست دیگه رو برعکس اون ، روی شکمم گذاشتم و کمی تعظیم کردم رو به پادشاه قلب و جانم ... سجاد !

صدای دست و جیغ بلند شد اما با حرکت سجاد ، به مرز کر کنندگی رسید !

با خجالت سـر به زیر انداختم اما سـجاد با نیش باز نگاهم می کرد و انگار نه انگار اتفاقی افتاده و حرکتی جلوی چشم همه انجام داده !
مرد من بود و این تخلیه هیجانات ... !

بعد از رقص من ، نوبت به بریدن و تقسیم کیک رسید .
و بعد از اون باز پایکوبی و رقص و جیغ و کِ بود و دست ... !

ساعت نزدیک به یازده بود که طبق قانون تالار ، مرا سم به آخر ر سید و باید به خونه می رفتیم .
شنل لباسم رو با کمک سجاد پوشیدم .
بابا و دایی رسـول و کاظم به همراه مردهای دیگه که اولویت های سـجاد می شدن ، به قسمت زنونه اومدن تا برامون دعای خیر کنن .
و چه خالی بود جای حسین ، برادرشوهر بی وفای من که ب
تنها برادرش رو تو همچین شبی تنها گذاشت !

بابا پیشـونیم رو ب*و*سـید و با بغضـی که برام سـنگین بود و باور نکردنی ، دعای خیر خوند !
بعد از با با دایی ها پیش او مدن و هر کدوم به نحوی و لحنی ، برام آرزوی خوشبختی کردن تا اینکه نوبت به ا

wWw.Roman4u.iR

سماعیل رسید !

رو به روم ایستاد و با اخم گفت : بالاخره مار خودت رو کردی ، آره ؟

هنوز با سجاد پدر کشتگی داشت !

_ ای بر پدرت لـ.. رحمت

از تغییر یهویی کلمه ش ، خندیدم که " زهرمار "ی به خوردم داد !

با لحن لوسی گفتم : مثلا عروسم ها ، دلت میاد میگی زهرمار ؟

_ خب خب ، وا سه من از این ادا مداها نیا ها ، دختره چندش ... با این شوهر کردنت
و با گوشه چشم و اخم و خشم به سجاد نگاه کرد که سحاد با نیش باز ، دست روی سینه ش گذاشت و گفت : ارادت

_ جمع کن خودت رو ، من حساب تو رو میرسم ، حالا ببین

اونقدر جدی نبود که به من یا ســـحاد بر بخوره .. اتفاقا برعکس ، باعث خنده بیشترمون شد !

با کمک سجاد تو ماشین نشستم و سمت خونه راه افتادیم .
قرار نبود به خونه خودمون بریم و زندگی زناشـــویی م رو شـــروع کنیم اما به همون اندازه استرس و شور داشتیم !

مهمون ها بین خونه ها تقســـیم شـــدن و ما فقط میز بان خانواده داماد عزیز خودمون شدیم !

یک ساعت از خاموشی چراغ ها می گذشت که صفحه گوشی م روشن شد .
با خودم گفتم شاید سجاد اما ...

" سلام مریم ... سعیدم !
می دونم ازم دلخوری و متنفری ، چشـــم دیدنم رو نداری .. حق هم داری ، کاری که من باهات کردم ، کم نبود ، تحملش برای یه دختر ، اونم دختری با شرایط و روحیات تو ، خیلی خیلی سخت بود اما مریم د ست خودم نبود !...
می دونم توجیح خوبی نیست اگه بگم شور و شوق بلوغ و نوجونی بود ، ولی چیزی غیر این نبود .. اون روز چیزهایی دیده بودم که حالم رو بد کرده بود و متا سفانه تو شدی قربانی اون ه*و*س ... برات خیلی خوشحالم ، خوشحالم

wWw.Roman4u.iR

که خوب شدی و ازدواج کردی ، اون هم با مردی که دو ستش دا شتی .. برات بهنرین ها رو می خوام و آرزو دارم یه رو من رو ببخشی .. "

لب هام رو پر حرص روی هم فشـــردم و خونم به جوش اومد از این همه پر رویی !

با اینکه هیچ خوشـــگ نمی اومد باهاش دهن به دهن بزارم اما لازم بود که جواب بدم !

" میگی نوجون بودی و اقتضـــای ســـن ت بوده ؟ باشـــه ، ولی اون موقع نوجون بودی ، بعدش چی ؟ اینکه دنبال هر دختری رفتی و هر شـــبت رو با یکی پر کردی هم از روی سن و نادونی بود ؟! یعنی اینقدر نفهمی ؟ ... انتظار بخشش ازم داری اما بهنره بدونی تا قیام قیامت من تو رو نمی بخشم ، نه اینکه نفرینت کنم ، نه ... من مثل تو سنگ دل و بی رحم نیستم ، من فقط سپردمت به خدا تا خودش جواب اون ظلمی که در حقمی کردی رو بده ...من بخاطر کار تو آبروم رو جلوی فامیل از دست دادم ، استرس و بی خوابی کشیدم ، شب و روز گریه کردم و چندین ســـــال از زندگی عقب افتادم ... نه تو رو و نه مامانت رو نمی بخشـــم ، می دونســـتید گ*ن*ا*هکارید اما با آبروی من بازی کردید تا آبروی خودتون رو حفظ کنید ، خدا جوابتون رو میده ، مطمئن باش ... هیچ دوست ندارم شماره ت باز روی گوشیم بیفته ، خداحافظ

حرف هام رو مثل خودش تو چند پیام نوشتم و ارسال کردم .
فکر نمی کردم جچاب بده اما بعد از گذشت چند دقیقه باز پیامی فرستاد .

_ خدات جوابم رو داده ... فکر کنم اینکه قدرت بارور کردن زنم رو ندارم و باید هر روز سرکوب بشم و حرف بشنوم و منت بکشم ، بدترین جوابی بود که می تونستم در قبال کارم از خدات بگیرم

بارور نکردن زنش ؟ یعنی عقیم بودن ؟ یعنی پدر نشدن ؟
سعید عقیم بود ؟؟؟
یا خدا ... !

با فکر اینکه من باعث این اتفاق شدم ، گریه م گرفت .
اینکه نکنه ناخواسته آهی کشیدم و نفرینی کردم که اینطور پاگیرش کرده ، به مرز جنونم رسوند .
نفهمیدم چطور بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم .
باید با یکی حرف می زدن ، یکی مثل سجاد ... !

می دونستم تو اتاق آخری طبقه دوم ، سمتش رفتم .
در رو باز کردم و تو رفتم .
خواب خواب بود !

wWw.Roman4u.iR

کنارش نشستم و صداش زدم اما جواب نداد .
بینی بالا کشیدم و بازوش رو گرفتم و بلندتر صداش کردم که چشم باز کرد .
اولش گیج بود اما وقتی به خودش اومد و صورت خیس اشک هام رو دید ،از جا پرید و گفت : چی شده ؟؟؟

بی حرف تو بغلش خزیدم و سر روی سینه ش گذاشتم .

_ مریم ،چی شده ؟ ... ببینمت ، خواب بد دیدی ، ها ؟ ... مریم ، نگاهم کن

ســـرم رو بلند کرد و گفت : چی شـــده قربونت برم ؟ چرا گریه می کنی ؟ ... جاییت درد می کنه ؟

چونه بالا انداختم که نگران و بی قرار گفت : پس چی ؟ چی شده ؟

هق هقی کردم و گفتم : س سعید پ پیام داد .. گف گفت ع ع عقی... عقیم ، گفت نمی تونه پ پدر بشه ...

درمونده و پر بغض گفتم : س سَ تقصیر منه ؟ آره ؟ من ، من نفرینش کردم ... ها ؟ من به خدا گفتم ... من گفتم سَ

دوباره سر روی سینه ش گذاشتم و اینبار بلند زیر گریه زدم .
انگار هنوز تو شوک حرفم بود که هیچ واکنشی نشون نمی داد !
چند دقیقه ای گذ شت تا به خودش اومد و د ست هاش رو محکم دورم پیچید و تن لرزونم رو به خودش فشرد .

_ هیش ، آروم ... آروم باش ، گریه نکن ... گریه نکن خانمم

به لباسش چنگ انداختم و صداش زدم که " جان "ش رو قربونم کرد .

همونطور که سر به سینه ش داشتم ، با صدای گرفته و تو د

ما

غی گفتم : ت تقصیر منه ؟ آره ؟

دست روی سرم گذاشت و گفت : نه عزیزم ، نه ... تو اونقدر خوب و مهربونی که من مطمئنم هرگز چنین چیزی از خدا نخواستی ، تو خانم مهربون منی ... اگه سعید اینطور شده حتما خواست خداس ، حکمتی داره اما ... اما اگه قرار به چوب خدا با شه ، مطمئن باش چوب کارها و گ*ن*ا*ه های خودش ، نه آه و نفرین کسی ... هوم ؟

wWw.Roman4u.iR

بینی بالا کشیدم و خودم رو بیشتر تو بغلش جا کردم که سرم رو ب*و*سید و گفت : همینجا بگیر ، پیش خودم .. به هیچی هم فکر نکن ، باشه ؟

سر بلند کردم و تو چشم هاش نگاه کردم .

_ سَ ...

اشکی که از گوشه چشمم چکید ، با انگشت پاک کرد و گفت : جان سَ عمر سَ

لبخند بی جونی زدم از این جمله کوتاه اما شیرین !

_ دوستت دارم سَ ... خیلی دوستت دارم

و باز به آغوشش پناه بردم .

همونطور که می خوابوندتم و روم رو با ملافه ای می کشید گفت : منم دوستت دارم ، خیلی خیلی بیشتر از تو ... حالا بخواب ، من همین جام

_ بغلم کن بخوابم

و چه دختر لوس و نُنُری شده بودم من ...!
پیشونیم رو ب*و*سید و کنارم دراز کشید .
سینه ش رو جایگاه سرم کرد.

و صدای تپش قلبش شد لالایی شیرین و خواب آورم !

دو ماه از کشن عقدمون می گذشت و شهرویرو تولد سجاد رسیده بود .
دلم می خواست جشن تولدش رو خودم بگیرم ... تنها تو خلوت دوتاییمون !
دلم می خواست اولین تولد باهم بودنمون رو موندگار کنم!

کیک رو توی فر گذاشتم و سراغ خونه رفتم .
سریع دست به کار شدم .
بادکنک و ریسه و ... درکار نبود ! فقط کمی جمع و جور کردن .
دلم می خواست به جای همه این ها ، خودم رو برای سجاد زیبا و آراسته کنم !
قبل از هرکاری به سجاد پیامک زدم و نوشتم : شب اینجا منتظرتم

می دونستم سرکاره و تا یک ساعت دیگه هم محال پیامم رو بخونه و این به نفعم بود . چون اگه می خوند همون ساعت شرکت و کار رو می پیچوند و می اومد !!!

wWw.Roman4u.iR

لباس هام رو با تاپ جین سـفید رنگی که فقط یه دکمه داشـت و تا بالای نافم بود با دامن کوتاه سِتش پوشیدم .
موهای بلند و مورد علاقه سجاد رو اتو ک شیدم و با کش م شکی که روش گل نقره ای داشت از بالای سرم به حالت دم اسبی بستم .
نوبت به آرایشم رسید !
از آرایش غلیظ بیزار بودم ولی خب برای همسرم فکر نکنم یکمش بد باشه !
چشم هام رو خط چشم کشیده م ... کشیده و زیبا !
مژه هام رو با ریمل مارک دارم مشـکی تر و بلندتر کردم جوری که با هر بار پلک زدنم خودم غرق خوشی می شدم !
گونه هام رو هم با رژ گونه ماتی رنگ دادم و در آخر ...

دلم ضعف رفت از تصور حال سجاد وقتِ دیدن این رنگ رژ روی لب هام !
رژ مایع سرخم رو با شیطنت چند بار به لب های خندونم کشیدم .
یه قدم از آیینه فاصله گرفتم و به سرتا پای خودم نگاه کردم .
خوب بود ... برای دلبری از یک عدد همسر عزیزم ، عـــالی بود !
هیچ وقت فکرش رو نمی کردم روزی برســه که اینطور خودم رو برای مردی آماده کنم !!!
سجاد چه ماهرانه تغییرم داده بود ! یا بهتر بگم به زندگی واقعی برم گردونده بود !!!

با صدای گوشی نگاهم سمتش کشیده شد .
چهره خندونش روی صفحه خاموش و روشن می شد .

_ جانم

_ جونت سلامت خانمم ... خوبی ؟

_ اوهوم خوبم ... تو خوبی ؟

_ به خوبیت خوبم ... چیزی شده گفتی بیام؟

با خنده گفتم : نه ، باید چیزی بشم تا بیای ؟

_ من که همیشه خدا اونجام

موهام رو دور انگشـــتم پیچیدم و گفتم : خب ، اوومم امروز تولد همســـر عزیزمه و قرار اینجا یه جشن کوچولوی دونفره بگیریم

صدایی ازش درنیومد که گفتم : چی شدی سَ ؟ غش کردی ؟

wWw.Roman4u.iR

_ نه دارم فکر می کنم

_ به چی ؟

با صـدایی که می شـد خنده ش رو فهمید گفت : به اینکه امشـب قرار دوتایی چیکارها کنیم

بلند و مستانه خندیدم که " اِی جـــونـــم " نثارم کرد .

_ کی میای ؟

_ والا با این خنده سرکار و فکرهای خوشمزه توی سرم ، فکر کنم یه پنج دقیقه دیگه اونجا باشم

_ هوم خوبه ... فقط سَ

_ جون دل سَ

و دل من هنوز بعد از گذشـــت چند ماه عادت به این عشـــق بازی های لفظی نداشت و بی جنبه تر از هربار به در و دیوار کوبیده میشد !

_ مواظب خودت باش

_چشم ، نیم ساعت دیگه خونه م ... مراقب خودت باش که دارم میـــــام

با قطع کردن تماس ، دوباره به تصویر خودم تو آیینه نگاه کردم .
با فکر اتفاق های پیش روی امشب ، با خنده خجولی لب گزیدم .
بار اول تنها بودنمون نبود اما خب اینبار فرق داشت ... اینبار قرار بود ...
وای که از تصورش هم دلم به تپش می افتاد و گر می گرفتم !

با تماس چند ثانیه ای ش مبنی بر اینکه " اومدم " ، به اتاق دویدم .
با کلیدی که داشت اومد .
چند دقیقه کوتاهی می گذشت که صداش رو شنیدم .
_ مریمم ... خانومی کجایی ؟

جوابی ندادم که گفت : کجا قائم شدی موش کوچولوم ؟

پشت در پناه گرفتم و گفتم : تو بشین الان میام

صداش نزدیکتر شد و بعد تقه ای که به در خورد .

wWw.Roman4u.iR

_ اینجایی ؟ ... باز کن درو ببینمت

_ نه ... برو بشین الان میام

_ خب بزار بیام تو

_ نمیشه دارم حاضر میشم ... برو تو

با خنده گفت : خب بزار بیام شاید کمک خواستی ؟ ها ؟

با حرص اما خنده گفتم : اععع ، اذیت نکن دیگه سَ ... برو

خنده کنان گفت : باشه چشم میرم

چندبار پشت هم نفس عمیق کشیدم تا آروم بگیرم اما بی فایده بود .
دست رو قلبم گذاشتم و لب زدم : آروم باش دیوونه ، قرار نیست که اتفاقی بیفته

و واقعا قرار نبود اتفاقی بیفته ؟؟؟

قرار بود ، اما یه اتفاق شیرین و دو ست دا شتنی ... مثل یکی شدن من و مرد زندگیم !

_ من همچنان منتظرمـــا

آخرین نفس عمیقم رو هم کشـیدم و با بســم الله در رو باز کردم و پا به بیرون گذاشتم .

سر بلند کردم تا ببینمش اما نبود !
خواستم برگردم تا شاید سمت دیگه ببینمش که ...

دستش رو دور شکمم پیچید و با خنده و پیروزی گفت : آهــا گرفتمت

دست رو دستش گذاشتم و با خنده سرم رو جلو کشیدم تا ته ریشش بیشتر از اون گردنم رو قلقلک نده .

_ نکن سسسَ

همونطور که من رو ســمت خودش می چرخوند با شـیطنت گفت : نه دیگه ، امشب فرق برای م...

wWw.Roman4u.iR

با دیدن صورتم ، دهنش بی حرف باز موند !
نگاهش همه جای صـــورتم رو کنکاش می کرد و در آخر ثابت موند روی لب هام ...!

لب هاش بهم خوردن و لب زد : مر...یم

شیطون گفتم : جـــــونـــــم

نگاهش رو سمت چشم هام کشید و گفت : میخوای دیوونه م کنی دیگه ، آره ؟

سر به طرفین تکون دادم و گفتم : نچ

دوباره میخ لب هام شد و گفت : ولی داری می کنی

خودم رو ازش جدا کردم و درحالی که سـمت آشـپزخونه می رفتم گفتم : اون دیگه تقصیر خود بی جنبه تِ

_ اگه یکی جلو توام اینطور لباس بپوشـــه و خوشـــگل کنه و دل ببره ، بی جنبه میشی

از پشت بغلم کرد و گونه به گردنم کشید که قلقلکم اومد و شونه م رو بالا دادم .

_ نکن قلقلکم میاد

صورت تو گردنم فرو کرد و با صدای آرومی گفت : خیلی خوشگل شدی

نمی خواستم به این زودی وا بدم اما فکر کنم نقشه هام داشت به آب می رفت .

دست تو موهاش فرو کردم که بیشتر بهم چسبید و شروع به ب*و*سیدن گردنم کرد .

برم گردوند و با گفتن " دوستت دارم " صورتش رو جلو آورد که مانع شدم !

با نفس هایی که بخاطر هیجان تند شده بود گفتم : سَ ... الان نه

دلخور نگاهم کرد که گفت : بزار اول جشنمون رو بگیریم ، بعد ... باشه ؟

wWw.Roman4u.iR

خمار نگاهم می کرد که صداش زدم .

_ باشه عزیزم

روی پنجه پا بلند شدم و تند و سریع گونه ش رو ب*و*سیدم و از زیر دستش فرار کردم .

آروم جوری که بشنوم غر زد : دیوونه م میکنه بعد میگه الان نه

بلند زدم زیر خنده که تهدید وار گفت : اینجور نخند وگرنه میام کار دستت میدم ... گفته باشم

چه بیخبر بود مرد من که خبر نداشت روزهاس برنامه اجرای این تهدید رو می چینم!!!

کیک رو با شمع تزیین کردم و به سالن رفتم .
هنوز دلخور نگاهم می کرد !

رو به روش نشستم و گفتم : خب زود تند سریع شمع هات رو فوت کن که دلم کیک می خواد

_ دل منم تورو می خواد

حس کردم تموم خون های تنم به صورتم هجوم بردن !

_ اصلا بیا یه کار کنیم ...

سوالی نگاهش کردم که گفت : من شمع فوت می کنم ، کیکم می برم ... بعد تو بیا بشـین بغلم کیکت رو بخور منم قول میدم بدون مزاحمت به کارم برسـم ... هوم ؟؟؟

ابرو بالا انداختم و گفتم : نچ نمیشه ... یالا فوت کن آب شد شمع ها

_ خب دل منم داره آب میشه بی انصاف

با خنده پشت چشم نازک کردم که چشمک زد .

قبل فوت کردن شمع با شیطنت و خنده گفت : خدایا امشب رو باب میل من بفرما

و فـــــــــــوت ...

wWw.Roman4u.iR

دست زدم و گفتم : تولدت مبـــــــارکـــــ سَ جونـــــم

_ قربون تو خانم خوشگلم

از جابلند شدم و سمتش رفتم .
خودش رو جمع کرد تا کنارش بشـــینم اما من در برابر چشـــم های متعجبش روی پاش نشستم و دست دور گردنش حلقه کردم و ...

نفس زنان از هم جدا شدیم . پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و با لب های خندون گفت : دوستت دارم مریم

_ منم دوستت دارم آقایی جونم

دست پشت گردنم گذاشت و گفت : قورتت میدمـــــا

بی تفاوت به تهدیدش روی پاش جا به جا شـــدم و یه تیکه از کیک رو بریدم و با دست برش داشتم .
ســـمت لبش بردم و تا دهن باز کرد برای خوردن ، دســـتم رو پس کشـــیدم و با خنده و ابروهای بالا رفته توی دهن خودم گذاشتم و گاز بزرگی ازش گرفتم .

سرش رو سمت دیگه چرخوند و با خنده آروم گفت : خدا ام شب رو به دادم برسه

_ چیه ؟ چته ؟

ســـمتم برگشـــت و گفت : هیچی فقط داری دیوونه م می کنی ... می فهمی ؟ دیـــــونه م

و باز این فاصله بود که هیچ شد !

از هم که جدا شدیم زبون دور ل

بش کشید و گفت : خوشمزه ترین کیک تولدم بود

_ پر رو

از تو بغلش بیرون اومدم و کنارش نشستم .

_ این بار دیگه بیا جدی جدی کیک بخوریم

wWw.Roman4u.iR

_ نمیشه مثل دفعه قبل بخوریم ؟

به چهره مثلا مظلومش نگاه کردم و با اخم گفتم : نخیـــــر

_ چرا خب ؟

_ چون اینجوری تا فردا صورت برام نمی مونه

چشم هاش برقی زد و مثل بچه ذوق زده گفت : ای جونم پس قراره تا فردا باهم ...

_ نخیر نخیر ... چه خیالبافی هم میکنه ... ایش

دست دور کمرم پیچید و گفت : خیال نیست خانومی

و با ب*و*سه ریزی روی گونه م ازم جدا شد .

تا ساعت یازده با همین عشق بازی های ریز و دلبرانه گذشت تا ...

پا رو پا انداخته بودم و به مسابقه جالب و بامزه پخش شده از تلوزیون نگاه می کردم که ...

_ مریم ...

پرتقالی تو دهنم گذاشتم و گفتم : هـــوم

جوابی نداد که سمتش برگشتم .
رد نگاهش رو که گرفتم رسیدم به یقه باز و تک دکمه لباسم ...!

_ می... میشه ...

کلافه با پوفی دست به موهاش کشید .

لبم می رفت تا به خنده کش بیاد از این بی قراری ش اما قورتش دادم .

دوباره سمت تلوزیون برگشتم و مثلا مشغول دیدن برنامه شدم .

_ مریم ... میگم ب...

سمتش برگشتم و گفتم : چی ؟

wWw.Roman4u.iR

نگاهش رو یه دور چرخوند به صـورت و بدنم و در آخر تو چشـم هام زل زد و گفت : بریم بخوابیم ؟

نیم نگاهی به تلوزیون انداختم و خوا ستم بگم تو برو که تلوزیون خاموش شد و تا به خودم بیام معلق تو هوا بودم !

ـ هیع سَ من رو بزار زمین ... وای بزارم زمین سسسسَ

ـ دیگه نمی تونم مریم ... تا الانم خودم رو کشـتم تا صـبر کنم ولی دیگه نمی تونم

دست از تقلا برداشتم و به صورت جدیش نگاه کردم .

وقتی روی تخت فرود اومدم با خودم گفتم " بالاخره وقتش رسید "

نیمه هاش شب بود و ما هنوز بیدار ...!

ـ مریمم

همونطور که سرم تو سینه ش بود هوم کوتاهی گفتم .

موهام رو نوازش کرد و گفت : اذیت شدی خانمم ؟ هوم ؟

سر به معنی نه تکون دادم که گفت : پس چرا باهام حرف نمی زنی ؟

بغضم روفرو دادم و گفتم : هیچی ... فقط خسته م

خودش رو عقب کشید که صورتم نمایان شد .
تو اون نور کم دیوار کوب می تونستم اخمش رو ببینم .

_ دروغ نگو بهم

چشم بستم و گفتم : دروغ نگفتم بهت

_ پس چی ؟ چرا بعد اون همه عشـــق بازی باید اینطور ســـاکت شـــی ؟ مگه خودت نمی خواستی ؟

چشمم خیس شد و با صدای لرزونی گفتم : می خواستم اما نه اینجوری

روی چشم هام رو ب*و*سید و گفت : نریز این ها رو ... دیوونه م نکن دختر

wWw.Roman4u.iR

ســـر تو ســـینه ش پنهون کردم و با گریه گفتم : کلی وقته دارم برنامه می چینم برای این شب ، خودم رو همه جوره ا
آماده کردم برای الان ولی ...

_ ولی چی قربونت برم ؟

چنگ به بازوش زدم و گفتم : تو نخواستی

سرم رو از خودش جدا کرد و گفت : من نخواستم ؟ مـــن ؟

آب گلو فرو دادم و گفتم : اوهوم ... اگه می خواستی کامل می شد امشبمون نه اینطور نصفه و نیمه

با چشم های گرد و دهن باز نگاهم می کرد .

_ مر...یم ... مریم تو ... یعنی تو می خواستی امشب ... امشب ما ...

دوباره بهش چسبیدم !
چه بدعادت شده بود سرم ...!

_ آره ... می خوا ستم امشب مال هم شیم ... همه جوره ... می خوا ستم یکی بشیم اما تو نخواستی

خواست جدام کنه که محکمتر بهش چسبیدم .
خندید و " جوجه بغلی خودم "ی نثارم کرد .

_ خانوم کوچولو ... من از خدامه که باهم باشـــیم ، همه جوره ... اما عزیزم الان وقتش نیست

مشـــت به بازوش زدم و گفتم : پس کی وقتشـــه ؟ مگه نامحرمیم و داریم گ*ن*ا*ه می کنیم ؟

_ بحث این چیزها نیست ... ما هنوز خونه خودمون نرفتیم که بخواییم...

تیز ســر بلند کردم و گفتم : این همه تو دوران نامزدی یکی میشــن چی شــده ؟ طرف وسط نامزدیش حامله شده آسمون به زمین اومد ؟؟؟

از این همه تخس گری و لجبازیم لبخند پت و پهنی زد و گفت : توام میخوای وسط نامزدی مامان شی ؟

wWw.Roman4u.iR

با حرص گفتم : نخیـــــرم

ـ پس چی ؟

مشت به سینه ش زدم که مچ دستم رو گرفت و ب*و*سید .

ـ ولی من دلم می خواد اون شور و حال اون شب به یاد موندنی رو ، هر دومون حس کنیم نه اینکه کار رو تموم کنیم و اون شب بشه یه شب تکراری

خجالت زده سر به سینه ش فشردم که صدای قهقه ش بلند شد .

ـ ای جـــونم ... خجالت کشیدی ؟

حرفی نزدم که دســت دورم پیچید و با نوازش موهام گفت : تو برای من اونقدر باارزش و عزیزی که جســمت پیشــش هیچه ... برای من مهم روح و قلبته که مطمئنم برای خودمه

دســتش رو روی کمر برهنه م کشــید و گفت : تا همین جاشــم در حقم لطف کردی و ازت ممنونم

چه خوب مردی بود همسر من !

_ سَ

_ جانم عزیزم

_ دوستت دارم

شش سال بعد ...

تو آشپزخونه مشغول درست کردن ناهار بودم و تو همون حین با شکیبا حرف می زدم که با جیغ دخترش ، گوشـــی رو از خودم فاصـــله دادم و گفتم : وای شکیـــب این دخترت چرا اینقدر جیغ می زنه ؟

خندید و بچه هاش رو مخاطب قرار داد و گفت : مهیا ، مهیار ... آروم مامان

و من در جوابش گفتم : این ها مگه آرومم می فهمن ، زلزله ن ماشالله

همون موقع صدای گریه میران بلند شد .

_ بیا ببین از جیغ اون ها پسر من بیدار شد .. کار نداری ؟

wWw.Roman4u.iR

خندید و گفت : نه عزیزم برو . . . عوض من بچه ها رو بب*و*س ، خداحافظ

تماس رو قطع کردم و به اتاق رفتم .

_ جونم مامان ... جونم عزیزم

تن لرزون و تپلش رو تو بغلم گرفتم و گفتم : جانمم پسـرم ... گشـنه ت شـده مامانی ؟ آره ؟ ... الان بهت شیر میدم ، بزرگ بشی ، آقا بشی ، قوی بشی

دکمه لباسم رو که باز کردم دست های کوچولوش رو جلو آورد و دهن باز کرد .

_ الهی مامانی فدای گل پسرش که گشنه شده

دست روی پیشونیش گذاشتم ، هنوز کمی تاب داشت و سینه ش خس خس می کرد .

آروم آروم موهای نرم و پرزیش رو نوازش می کردم و مثل هربار به این فکر می کردم که مادرم چطور می تونست گریه من رو ببینه و به آغوشم نکشه تا با قطره ای شیر آروم بگیرم ؟
د ست خودم نبود و از بار اولی که بچه م رو به آغوش کشیدم و شیره جونم رو به خوردش دادم ، این فکر مثل خوره افتاد به جون مغزم !

میران به بغل از اتاق بیرون رفتم تا قبل سوختن غذا ، خاموشش کنم .

_ خب اینم از غدامون ... حالا چیکار کنیم ؟

با صدای نچندان بلند میران لبخند رو لبم نشست و گفتم : خرابکار مامان

سر تو یقه م فرو کرد و گفت : نئو

دلم برای " نگو " گفتن پسرک کوچولوم ضعف رفت!
یک ســـال و هفت ماهش بود و حرف می زد و دل من و پدرش رو می برد با شیرین زبونی هاش !

رو دســت بلندش کردم و ســر تو گردنش فرو کردم و با فوت کردن بهش باعث خنده دردونه م شدم !

wWw.Roman4u.iR

_ خوش می گذره دیگه بی من ؟!

نفس زنان سمت سجاد تازه از راه رسیدم برگشتم .

_ سلام خسته نباشی

کیفش رو روی مبل گذاشت و سمت ما اومد .

_ خنده شما دوتا رو می شنوم خستگیم رفع میشه

با چشم نگاهی به اطراف انداخت و گفت : نخودی باباش کو ؟

منظورش به دختر سه سالمون ، سوگند بود !

_ مامان اومده بود ، اونقدر گریه کرد که مامان بنده خدا مجبور شد ببرتش

روی پنجه بلند شـدم و ب*و*سـه ای روی گونه ش کاشـتم و گفتم : دوسـتت دارم

_ می دونم خانومم

با اخم به میران اشاره کرد و گفت : این چرا همچین کرده ؟
نگاهی به میران و سر و دستش که تو یقه م بود ، انداختم و گفتم : پسر خودمه دیگه

اخمش غلیظ تر شد و دست روی شونه میران گذاشت که نق زد ...

_ اع ، ننن (اع ، نکن)

_ چی چی رو ننن ؟ بیا این ور ببینم پدر صلواتی ... زن منه ها چسبیدی بهش

خندیدم و گفتم : نکن سَ ، حال نداره

_ خوب نشده هنوز ؟

_ یکم تب داره

سر تکون داد و میران رو به بغل کشید .

_ فدای پس...

wWw.Roman4u.iR

اما قبل تموم شدن حرف سجاد ، میران خورده و نخورده ش رو خالی کرد روی کت و یقه پیرهن ش !

با دیدن قیافه شوکه و دهن باز سجاد و لبخند محو میران ، بلند زیر خنده زدم .

_ نخند ببینم ... اینم بچه س تو تربیت کردی ؟

میران بغ کرده نگاهش کرد که گفتم : ای بابای بد ، پسرم رو دعوا کرد ... اه

میران رو به بغلم سپرد و با انزجار به لباس هاش نگاه کرد و گفت : اه اه گند زد به لباسم بعد میگی بابای بد ؟

_ حالا مگه چی شده ؟ می شورم دیگه

_ میشـــوری؟ ... با این شـــاهکار گل پســـرت فکر کنم تا ده ســـال دیگه بوی استفراغ بدم

زدم زیر خنده که پشت چشم نازک کرد .
شونه بالا انداختم و سمت اتاق راه افتادم .

_ برات لباس آماده می کنم ... برو یه دوش بگیر تو

میران که بعد اون کارش سبک شده بود ، خوابید !
لباس های سجاد رو آماده می کردم که چشمم به کیف مدارک افتاد .
****
سجاد
با تصـــور چند دقیقه پیش و کار میران و خنده های مریم ، لبخند روی لبم نشست .
اون لحظه به ظاهر عصـــبی شـــدم اما فقط یه پدر می تونه حالم رو بفهمه که حتی استفراغ و خراب کاری پسرت ، پسری که حاصل عشقت و مادرش همه زندگیته ، تا چه حد شیرینه و دوست داشتنی !

دوش کوتاهی گرفتم و با پوشیدن حوله از حمام بیرون اومدم .
همونطور که موهام رو با حوله خشک می کردم در اتاق رو باز کردم .

_ لبا...

با دیدن شونه های لرزونش دنیا روی سرم خراب شد .

_ مریم ...

wWw.Roman4u.iR

چندقدم فاصله رو دویدم و کنارش زانو زدم .

نیم نگاهی به کیف مدارک و شناسنامه ها انداختم و گفتم : چی شده عزیزم ؟ ... چی شده ؟ ها ؟

سر بلند کرد ...
آخ که چه زجری داشت دیدن چشم های خیسش !

_ سَ ...

_ جانم ... جانم عزیزم ، چرا گریه می کنی آخه ؟

شناسنامه میران رو سمتم گرفت و با هق هق گفت : ب... ببین...ش

شناسنامه رو ازش گرفتم و گفتم : چی شده ؟ مشکل داره ؟

_ نـــه

_ پس چی ؟ ... جون به لبم کردی مریم

بینی بالا کشید و گفت : نگاه کن ...

ص

فحه شنا سنامه رو باز کرد و با گریه اما خندون گفت : نگاه کن ... ا سم پ... اسم پدر سجاد ، اسم ما... مادر مریم

نگاه بارونیش رو بهم دوخت و گفت : سَ ... یعنی من و تو ... یعنی ...

خودش رو تو آغوشم انداخت و با گریه بلند گفت : هنوز هم باورم نمیشه که ما مال هم شدیم و تو شدی پدر و من شدم ... مادر !

لبخند روی لبم نشست و دست دورش پیچیدم و کامل کشیدم تو بغلم و سرش رو ب*و*سیدم .

د ست دور کمرم پیچید و با صدای خفه ای گفت : خیلی دو ستت دارم سَ ... خیلی !

_ منم دوستت دارم مریمم ... تا ابد !

****

wWw.Roman4u.iR

یادمان باشد ...

فَإِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْراً پس (بدان که) با هر سختی آسانی است.
إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْراً آری، با هر دشواری آسانی است .

دوست دار شما .. مر۷۲ے

@mrmbrz

پایان

اسفند نودوپنجمین سال خورشیدی

با تشکر مَر۷۲ے عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید

wWw.Roman4u.iR